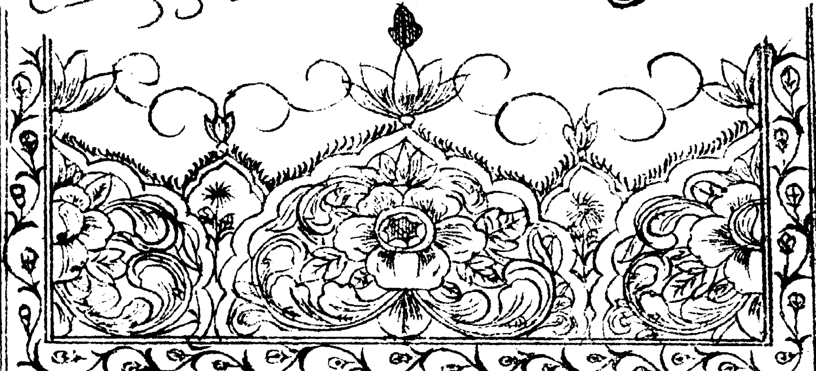
به عون عنایت ملک منان و فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع منشی نولکشور به طبع مزین مقبول اهل جهان شد





بسم الله الرحمن الرحیم

اگر منکر نبوت نه‌ای با خطرات جز به تعظیم پیش میا و اگر به تجلی ایمان داری بهیچ جانب بی ادب چشم مگشا **رباعی**

بر گوش تو قلقل زمینا نخورد	گاه اندیشه پیغام پری نخورد	چشمی که گشائی بتامل بگشا	تا از مژه رنگ جلوه‌ها نخورد

شخص ظاهر را لمظهریت ... تا مشغول انجمن تحقیق نباشی آسمان را رفعت سخن میندیشی تا برای خود هستی

فطرت نه‌تراشی **نظم**	گر یافتی اسرار قدم پیش مجو	ور فهمیدی ز لفظ و معنیش مگو	تا طبع تو تهمت فضولی نکشد

غزل گلهاست درین بهار بی‌رنگ ما [illegible]
[illegible]
گذشت اگر [illegible] بکلام ما
به فسون [illegible] دل [illegible]
بسکه آن همه کاین [illegible] آمده [illegible]
سخن [illegible] جنون اثر زبان حرارت ماست
بهار [illegible] تو ز چنگ ما

غزل رسیدی [illegible] [illegible]
بجنون [illegible] برگشا
ز فسردن نگس [illegible] عاقبت
تماشای [illegible] ره سنگ و [illegible] برگشا

بخیال چشم که میزند قدح جنون دل تنگ ما
گذرد [illegible] آتش تنگ ما
[illegible] طبیعت مشتعل بکدام [illegible]
شب خون بخواب پری [illegible] تنگ ما
ز دل فسرده بناله رسید تاب و تب نفس
[illegible] نظر [illegible] سخن جنگ ما
[illegible] بیدل [illegible]
بجهانیکه [illegible] برگشا
[illegible]
همه گر [illegible] گوهری بر [illegible] کرگشا
سحر [illegible] تا خاک [illegible]

گر [illegible] سیده [illegible] گردش تنگ ما
دل شکسته ازین چمن [illegible] گذشتی
نفس [illegible] عرق [illegible] غیرت جنگ ما
گهری ز سر [illegible] گران شده خاک [illegible]
ببر [illegible] ناخن مطرب از گره بر شیم چنگ ما
چه فسانه ازل و ابد [illegible]
کرد و زیاد تو [illegible] آئینه زنگ ما
[illegible] مباد شود [illegible]
[illegible] نظر گشا
[illegible] فرصت و [illegible] فرصت
نفس [illegible] جوش کن [illegible] سرگشا

هوس جوع و شهوت شده دام دست
به محیط آستانه رگ موج گهر شکر کشا
دل درستت ز لبسته بجیه غم و شکسته
شقی از خامه طرح کن در مصر شکر کشا
به قلقل زد نوا کای تیز هوشان
نکته ز خمخانه آب و رنگ ظهور
یکی طرح جام ولایت نکند
نبوت خم ام احد تا صفات
از و سوی او تا ابد سیر او
فرستاد سوی جنید این پیام
کسانیکه با هوش جوشیده اند
مگر با خواص حقیقت محل
چو شیخ این حکایت ز قاصد شنید
گلیم وسیعی اگر هست اوست
بجوش است پیوسته خم وجود
هم از درک این نکته عاجزیم
ز تو گلشوی اخفا و از من عیان
خم بی نشان دارد و جوش او
نوا حمله نیرنگ خیز است و بس

اگر از فوج آدمی ز خود افشار خر کشا
ادبی همه تا تسلسلت نکند شیشه بی لبت
تو بر هست نشسته گر هی هست بر کشا

اشارت

همین یک باده در مینا و جام است
دو پیمانه آمد ظرف شعور
به هر جا کمال یقین نشه ایست
ولایت رجوع صفت سوی ذات

حکایت

که تا چند بر خلق بی اعتبار
بکام و زبان سر به مالیده اند
نمکن شرم از جرات این کلام
لبش گشت قفل معنی کلید
دو دلی را درین انجمن بار نیست
همان شور جوش است گفت و شنود
نگیرد و این خم ز مستی خموش
تو در منع سعد و روشن در بیان
نواهای بی پرده این خمیم
کدورت بلای تمیز است و بس

او تب سوز محرمان لب تشنگی است بی بیان
که باندازه قلقلت پری هست در کشا
اگر انشای بیدلست ز حلاوت بفشان
صراحی دوش در بزم خموشان
اگر هوش است یک ساغر تمام است
یکی کرد اسم نبوت بلند
برون زین دو کیفیتش جلوه نیست
نه او غیر این و نه این غیر او
شنیدم مجوز سے طریقت حرام
نهاده که رموز خفا آشکار
نمی زیبد افشاست از ازل
که ذکرش کمی انتهی بزم عوام
کرها شاکر اطاقت گفتگو است
عموم خصوصی منودار نیست
بضبط سخن ما و تو عاجزیم
اعبد رنگ ستیز و آهنگ جوش
زانگو رانیست این گفتگو
از و می تراویم و در وی گمیم
نکته با بیگویان آشنائی مکن

ازینکان بیگانگی نگزینی باقفای آئینه متوجه مباش تا هیئت خود را منقلب نه بینی

رباعی

حیف از تو دو روزی که مقیم باغی
در آب روی تری و در آتش داغی
از بلبل غافلی حریف زاغی
صحبت اینجا موثر است آگه باش

نکته اگر طبیعت کسی را مائل خبث و نفاق دریابی یقین شناس که صحبت اکابر صیانته و پرتو آداب بر طبع جنبشش در نتافته

رباعی

میدان به یقین که سرکشی کم بنیاد است
از سجده هیچکس منیکر دا با
گر طبع نه از اهل کرم رم میداست
گر شیطان صحبتی با آدم بهداست

غزل تست اگر هوست کشد که بسیر سرو و سمن آ
تو ز غنچه کم نه دمیده در دل کشا چمن در آ

بی نافهامی رسیده بوی پسند زحمت جستجو
نفست اگر نفسون و مد متعلق هوس جسد
هوس تو نیک بد تو شد نفس تو دام دیده تو شد
غم انتظار تو برده ام ره خیال تو مرده ام
چو هوا ز هستی مبهمی بتماشا زده ام سحی
نه هوای اوج نه پستیت نه خروش هوش مستیت
چه کشی ز کوشش عاریت الم شهادت بی دیت
بکدام آینه مائلی که ز فرصت این همه غافلی
ز سروش محفل کبریا همه وقت میرسد این ندا
بدر آی بیدل ازین قفس اگر آن طرف کشدت هوس

غزل

همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما
چه غبار ناله به نیستان نزدیم گامی ز امتحان
چه قدر ز خجلت مدعا زده ایم بر اثر عنا
همه را بعالم بیخودی قدحی ست از می عافیت
دل ناتوان بکجا برد الم تردد عاجزی
بسواد نسخهٔ نیستی نرسید مشق تاملت
صف رنگ لاله بهم شکن می جوش گل ز زمین فکن
برکاب عشرت برفشان نزدیم دست تسلی
نه بدامنی ز حیا رسد نه بدستگاه دعا رسد
چمن طبیعت بیدلم ادب آبشار شگفتگی

بخیال حلقهٔ زلف او گرهی خورد به خستن دل
گره دل [illegible] تو کیک شد گله درین رباط کهن دل
که باین جنون بلد تو شد که بعالم تو وطن درآ
قدمی بپرسش من گشا نفسی چو جان بیدن درآ
گره حقیقت شبنمی بشگاف و در دل من درآ
چو سحر چه حاصل هستیت نفسی شو و بسخن درآ
به بهشت عالم عافیت در جستجو بشکن درآ
تو نگاه دیدهٔ بسملی مژه واکن و بکفن درآ
که بخلوت ادب وفا ز در برون نه شدن درآ
تو بغربت آنهمه خوش نه که نگویمت بوطن درآ
چه قیامتی که نمیرسی ز کنار ما بکنار ما
که ز خود گذشتن ما نشد بهزار کوچه دوچار ما
که چو رنگ دامن خاک هم نگرفت خون شکار ما
هر و برگ گردش ما ببین چه خطی کشد بحصار ما
که چو سبحه هر قدم او فتد بهزار آبله کار ما
قلمی بخاک سیاه زن بنویس خط غبار ما
بهار دامن نازنین ز حنای دست نگار ما
بغبار میرود آبرو بکشید دامن یار ما
چه رسد بنسبت یار سد کف دست آبله دار ما
زده است ساغر رنگ و بو بدماغ غنچه بهار ما

اشارت بگوش [illegible] محمل را | ز تحقیق [illegible] یقین [illegible] برآورد | اگر کهسار است یکسر عالم رنگ | بهجوم آباد آب و آتش سنگ

چه [illegible] آینه [illegible] تلاشت
چه آتش گرمی بازست تو
کدامی سنگ سازد [illegible] گراست

عرق [illegible] معاشت
چراغ [illegible] زیر دامن تو
فسر [illegible] قید سخت جانی است

که خاک [illegible] گل کرده او
که دود [illegible] راه بلند است
کز پرواز آزادی نوایست

جبین حرص [illegible]
غبارت شعله خیز خود پسند است
تعلق گشت و شد زنجیر پایت

حکایت

کشتی کز گریه طوفان کاریم بود | حباب آئینهٔ دلداریم بود

نفس به پردهٔ دل آه می بیخت
ز وضع بیدلی بیدل چرا سنی

نگه از چشم حیران گریه می ریخت
طرب با کن گرت اشکی وداعی ست

که هستی غافل تو خود هم چشم مائی
سر جوهر این وادی کلاهی است

نکته اگر حصول رزق از عالم غیب متصور نمی بود + و رحمت خبر با صلاح کار نمی پرداخت متوکلان را فاقه میگشت و مجبوران را نا امید میگداخت **رباعی** گر حاصل ما بکام تقوی هست در شیوه ز خشکی رگ تاک میناست در بیهودگی کس بخرد و تردد می بود از بیضهٔ زاغ حملهٔ عنقا سیر است

حکایت

سر قطرهٔ را هوا در گرفت
هوا عقد گردید در سینه اش
ز دریا بدا آمدش کاه حباب
کمالات این شیوه نقصانی است
بهر خود تاکی تامل سکنے
به بیکاری زندگی مردهٔ
ز خود در رفته اما زمین گیر خواب
کلاهی ز دراز جهد بر بردی از

که بی دماغی گلو بر گرفت
نفس گشت زنگار آئینه اش
ز غفلت ندی نقش و نمی آب
که سامان اجزا پریشانی است
محیطی گر اندیشه گل کنے
ز بستر تا بوت خوابش و طن
ز غفلت فراغی ز اسباب داشت
کلاهی سرگران بساط خلوت

بدست آمدش منزلی ساغری
خیالش پشیمانی آورد بار
بهر کس مد و هم جز خودی فسون
به جز خودی ز اندیشه فال حضور

اشارت

ز خود شیدن چشم خویشتن کن
همه گر سری داشت با خواب ات
ز سر تا قدم خاکپای شعور

پر از خجلت پوچ مغزی کسی
بصیرت فرو مانده بی اختیار
ازین لوح تر خواندند بر برون
گر از تا دل جمع راه است دور
ز نکبت شرستان ز ل اسپرده
به نقش قدم لوح تصویر خواب
طرفی نگر و اند جلوی کاه
عدم را عبث متهم کرده

ز هستی گردون ستم کوه هر وال مطلب میخی هر خبر پیکه داری نیری چرا
جنون سوادی که کردم امشب سیر اوراق لاله پیدا
چو شبنم از داغ لاله گرد د عرق ز ناف غزاله پیدا
حبابی یک شیشه می نماید پری ز چندین پیاله پیدا
شکست در دلم ز سنگے که رنگ من کرد ناله پیدا
که کرد پرواز بی نشانم چو بال طاوس هاله پیدا
که ابر در موسم زمستان نمیکند غیر ژاله پیدا
که شیوه تا این گلو خراشان چو استخوان از نواله پیدا
تو نگر بمن نظر سے کنی که دی عرق کنم از حیا
تر به بر هم آرم از این هو آن همه یک ورق کنم از حیا
که مبو سم آن نگل شفقگون سحری همی کنم از حیا
بمن هین گمان بهر و یقین که کمال حق کنم از حیا

غزل نشد در بین دستگاه عبرت تبسم جز خندیدن رساله پیدا
حبابی گیسوی مشکبارت اگر رساند پیام بیچینے
فلک ز صفری که میکشاید برا عتبارات سے فزاید
چو موج بیدا د هیچ سنگے نه بست بر شیشه ام ترنگے
اگر بصد رنگ پر فشانم ز دام جستن سے نتوانم
چو جوشد افسردگی ز دوران حذر ز امداد اهل احسان
قبول انعام بد معاشان بخود گوارا مگیر **بیدل**

غزل منم و هستی بی اثر چه نقاب شق کنم از حیا
اگرم دهد خط امتحان هوس کتاب نه آسمان
همکنم ز شوخی طبع دون قدحی ز دو عرق نمولت
ز تخیلی که به راه دین غم باطلم شده دلنشین
چو ز خاک لاله برون زند قدحی شکسته بخون زند

این بخارها سطور حقائق و معانی می خوانند و فرقه را که از حقیقت بیخبر ایست اشکال دیو و جن میدانند
چه دودها از این آتش باشتعل متصاعد نگردید و چه سوداها که ازین صفرای سوخته بطوفان نرسید اگر هوشیست
باید فهمید که غیر اشیای محسوسه معین هرچه در خیال پرتو اندازد داهیهٔ سودائی است و خلاف قاعدهٔ اتفاق

آنچه در نظرها شکل بنا غبار ماست ما لطم
سن تنیدهٔ آنکه دراد ب گاه ثبات
اگر بنا کرد و قد بلند جلوه فرما
طپید مستی عجز آئینه نقش جبهه موج صهبا
بهیچ صورت زدور گردون نصیب ما نیست جز شکستن
چو حاصل ماست نا امید غبار دنیا بفرق عقبی
بهر کجا تا دسر برآرد دنیا ز هم یا کم ندارد
بگشت نقش دگر نمایان تکلم غبار بال عنقا
بدوید پیمانه تنگ است اگر ز ندلات می فروشی
بعجز حسن گشت آخر گزیز تمر ز لعل پیدا
بیک دو نفس ناله شو از دل دیوانه برآ
اشک گشته تا کجا ساغر ناموس حیا
ریشهٔ وحشت ثمری از قفس دانه برآ
نیست خرابات جنون عرصهٔ جولان فسون
دود چراغیکه شد از دل پروانه برآ
ما و من عالم دون جمله فریب است و فسون
چنگ بهر ریش مزن از ره ص شانه برآ
توانائی بطاقت گشت مغرور
خرابات نزاکت هاست کهسار
نگواسے بیخبر سنگ است اینجا
دو عالم جلوه در فریاد آید
همه گر تیشه با سنگی ستیزد

خاقیست درین جنون سرائی نیرنگ
جوعش بجنون نسازد و سپری رنگ
زپیکر سر و موج خجلت شود نمایان بچه رو دو مینا
نخواند طفل جنون نامهٔ خطا زیست طبیعت هستی
ز بعد مردن اگر نسیمے غبار ما را برد بیالا
رسیده از دیده تا مل گذشتی آخر رسید تغافل
تو و خرامی صد تغافل من نگاهی صد تمنا
با و لیس جلوه ات زد لها رسید صبر گد آخت آخرها
نفس ترنگ کسند بچند موج می نگاه دی مینا

غزل

تاب و تب رشتهٔ بسمل زنار نسل
شیشه بیاز ار شکن اندکے از خانه برآ
هیچ کلید در دل وقف جهادت نکند
لغزش مستانه خوش است آبله پیمانه برآ
تا ز خودت نیست خبر در ته جا گسست نظر
زور بر خواب زن از کلفت افسانه برآ
اشارت شبی بر تیغ کوهی د جام
که از راه ش بجرات انگنم دور
مبادا اینجا ز مے نبر سنگ و مستی
هزار آئینه در زنگ است اینجا
بموجی گرزند دست هوس یا
قیامت بر دماغ کوه ریزد

زندانی اختراع چندین فرهنگ

غزل

ز چشم مست اگر نیاید حصول کیفیت نگاهے
شوم فلاطون ملک دانش اگر بنا شیم حکیم پیمانه
ز شام ما سحر نوید ی تسبیح ما یاد م سپیدے
اگر نه مری چیدن عمل شنیدنی داستان ما
ز صفحهٔ راز این دبستان ز نسخهٔ رنگ این گلستان
کجاست آئینه تا نگیرد غبار حیرت درین تماشا
ز مارحش د میدبیدل بیا ز خطا نظر فریبے
شور جنون در قفا با همه بیگانه آ
قطره که می جوش زن بر خط پیمانه برآ
چون نفس از الفت دل پاکتو افسرده بگل
از رد صفت کو دم تنیت همه ویرانه برآ
گرد فسوا نیست غره عشق و موت
یکسره بر خویش کشا گنج ز ویرانه برآ
بیدل از افسون گریت غرض آدم نشود
ز بیتا بی لسنگی خورد پایم
ندا آمد که ای محروم اسرار
که مینا در بغل خفته است مستی
بیک آئینه گر بیداد آید
شکستن میدود هر سوے دریا
سر موے اگر بیجا یندیش درد

ز هیئت اعضا کند بیطاقتی گرد
نقوش اعتبار دشمن و دوست
نزاکت خانهٔ مینای نازیست

اشارت شبی بودم قدح پیما حالی
سری هرکس دماغی هست سامان
جوابم داد کاسهٔ مخمور غفلت
که زر هم صحبت میناست در سنگ
نگوئی سیم و زر هیچ شد از سنگ
ببزم خامشان دادند راهم
که بی قطع نفس این نشئه نیست
شبی داشت با عشق گفت و شنید
که یارب چه آرام من بوالفضول
که فرش هست اینجا دو عالم کمال
متاعی که جز نقص در کار نیست
برین آستان خیمه‌ش وا شود
محیطیکه رنگ گهر نقش بست
شکست است انجام و آغاز موج

بهر جنس و یکه اندیشه تامل
سواد نسخهٔ یکتائی اوست
درشتی با نزاکت می فروشد
به مستی از غرور کردم سوالی
بمانا ز مستی می پرستی ست
نباشی منکر تاثیر صحبت
برنگ شیشه در دستند اینها
ز مینا میدمد مستی باین رنگ
ز مستی گشته دودی بود برجا
وگرنه خامشی هم بی سخن نیست
بجز حضور حقائق شهود
که باید درین بزم رنگ قبول
ز جنس عبادات علم و عمل
کمال ترا کس خریدار نیست
شکست تو اینجا درستی نماست
نخواهد ز امواج غیر از شکست
بران گل کند گریهٔ ابر بهار

بود آئینهٔ کیفیت گل
بهر رنگی که چشم شوق باز است
بمانا پای دل می خروشد
که در مصحف خانهٔ نیرنگ امکان
که منعم سرخوش صد رنگ مستی است
چرا منعم نباشد مستی آهنگ
که بی تکلیف می مستند اینها

اشارت شبی سرگرم عبرت نگاهم
باارباب نظر سیر دا ایما

حکایت شنیدم که شیخ زمان بایزید
خیالش نقاب همت کشود
ندا آمد از حضرت ذو الجلال
مبراست این کشور بی خلل
ز جنس شکست آنچه پیدا شود
که بحر کرم سر بسر مومیاست
سلامت نمی زیبد از ساز موج
که رنگ شکستن نکرد اختیار

غزل

عبث است دل مقصد عافیت نه وسیله جو نه عصا طلب
تو ز اشک آنهمه پیش نه قدمی که آبله پا طلب

ز مراد عالم آب و گل بدر جنون رس و دا گسل
اثر اجابت منفعل ز شکست دست دعا طلب

بکجاست همه رو و چه آستان که گذشته تو از این و آن
چو نگاه حیرت ازین مکان همه چیز رو و بقا طلب

ز سپهر گر همه بگذری تو همان بسایه برابری
بعلاج شعلهٔ خودسری نمی از جبین حیا طلب

بفسانهٔ هوس آن قدر مفروش شهرت کر و فر
چو غبار ما نفسی سحر نفسی شمار و هوا طلب

ز هوای کبر و سرمنی همه راست تنگ فروتنی
تو ز ورق شعب یمنی ز پر شکسته هما طلب

دل ذره گر همه خون کند ز کم آوری چه قدر ان کند
عملیکه از تو جنون کند بعدم فرست و جزا طلب

کف پای حمله نشین ما بخیال گرد کمین ما
پی آبروی جبین ما بچراغ رنگ حنا طلب

شده رمز جلوه‌ات بی‌نشان بغبار آئینه‌ات نهان
طلب تو بس بود آن قدر که ز سعی بی‌بری اشهد
خوشت آنکه ترک سبب کنی به یقین رسی نه طرب کنی

غزل

زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر جویت
سحر بلطفی درآمد از در پیام گلزار وصل در چه
هوائی عشق انتظارم ز خاک گشتن چه باک دارم
بجست و جوی طرف نشستیم بهار خون ارد اضطرابم
ز گلشنت ریشه بجنبد که چرخ افسردگی سپند
بعشق ناز وصل هوس هم ببالد از شعله خار و خس هم
باین ضعیفی که بار در دم شکسته در طبع رنگ زردم
ز سجدهٔ خجلت آورم من چه ناز خدمت کشد سر من
اگر بهارم تو آبیاری وگر چراغم تو شعله کاری
کجاست مضمون اعتباری که بیدل انشا کند نگاری

نفسی به صیقل امتحان برو از بیان و صفا طلب
بجوت اگر نرسد نظر بخیال هیچ و صدا طلب
ز حقیقت آنچه طلب کنی بطریق بیدل ما طلب
ز بوی گل تا نوای بلبل فسانه تمهید گفتگویت
چو رنگ رفتم ز خویش دیگر چه رنگ شد تا نثار کویت
هنوز دارد خط غبارم شکسته کلک آرزویت
ز یر پایت مگر بیابم دلی که گم کرده‌ام بکویت
چو ماه نو نقش جام بندد لبی که تر شد بآب جویت
نهاست سررشتهٔ نفس هم بقدر افسون جست و جویت
بگرد نقاش شوق گردم که میکشد حیرتم بسویت
که خواهد از جبههٔ تر من چو گل عرق کرد خاک کویت
ز حیرت من خبر نداری بیا رم آئینه رو برویت
بضاعتم جز نثار نیست آنکه نم میش تار مویت

نکته گواه قوت جسم آدمیست سعی در ادای شرائط عبادت و شاهد قوت عقل توجه بر اکتساب علوم و حکمت و دلیل قوت روح پرواز همت بمعروج نسبت وحدت ماده این هر سه قوت مقدار اعتدال غذا است که بتقویت آن جسم توانا شود بر قدرت اعمال و عقل اعانت یابد در سعی تحصیل کمال و روح بال کشاید بفضای محبت ذو الجلال اگر اسباب غذا مفقود باشد تردد جسم در طلب وجه معیشت مانع ذوق عبادات است و تصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب علم و حکمت و توجه روح از تشویش اینها بر جوع سر منزل

نظم

جمعیت آن دولت جاوید که خلقش بنیاد
با خشک و تر آماده لیل و نهار
رزقیست که بی تردد آید بکنار
قانع شو جمعیت دل بهشت انگار

مناجات بحضرت حق

الهی تمنت آباد ظهوریم
سراپا شکست بیتابی عنانیم
درین ره شکستن بسر در فروشیم
نه پای رفتن نه جای ماندن
ز نقد خرد دشت شخصیتنه

ز هستی تا عدم یکدست دیدیم
قدم پیدا نی وار خود دوانیم
چه خواهد موج از بیتابی جوشیدن
نه چون وحشت رفتن دامانم
با آتش کاکل مشکبار

کمند نارسائی صید آهم
عنان ما که دارد جز چکیدن
طلب سرمایهٔ شوقیم پا کو

حکایت

خفتن ها فشاندی جیب و کنار

چراغ خامشی برق نگاهم
دلیل ما که غیر از نارسیدن
اقامت آرزو دوایم جا کو
شنیدم ز سلسلهٔ صبح تا مینه
بتدبیر قطمیر شام و سحر

چو موی بلندیش گذشت از کمر
ز رمز عیان چشم اگر آشناست
که سر رفته آخر بپا میرسد
تعلق ساز او ضایع اهل سموم
هم موکافی پور معنی نظر
فتادم بگرداب این پیچ و تاب
هنوز از خیالش خیالم پر است
مبادا این عبارت بپوشد نظر
شو مائل آب و رنگ فریب
کزان آب ظرف تقید تهیست

صلا داد کاهی موشکافان ناز
چو هر کار سر ابتدا انتهاست

حکایت

که سر گرم ترتیب دستار بود
بدین شغل باطل بپیچ آنقدر
خضر زین ادا پیچ الفت گرفت
جبین از نم انفعالم پر است
باین پرده گر محرمی بایدت
مباش از حضور خضر بی نصیب
چه خوش ست گر بود آنقدر هوس بلندی منظرت

مباش شید غافل حسن مجاز
ز موی سر اندیشه وا میرسد
شنیدم ادب کرد موکای روم
به نسبت و کشادش گرفتار بود
که یک بار من هم بحکم شباب
زمن مدتی ترک صحبت گرفت
ز تشویش کسوت بکش درد سر
کفن باید از جامه یاد آیدت
خضر تشنهٔ مطلق آگهی ست
که زان بیکان چو قدم نهی خم گردشی بخورد سرت

غزل

به دو روزه مهلت این قفس دولت آشیانه صد هوس
چو گل از طبیعت بی نشان بخیال وحشتی آشیان
چو حباب غیر لباس تو چه توقع و چه هراس تو
نه عروج نغمه رقت دری نه شاع نشهٔ فطرتی
همه جاست جادهٔ پیچشی همه هست خجلت کاوشی
ز فسون سطر سیه و رنگ چمن بکمن آنقدر اثر فغان
عمر قد بیهوده خوردنی همه سکته دارد و مردنی
طلبی که از تو بجا رسد بسر او فتد چو بپا رسد
ز سواد نسخهٔ خشک و تر بکلام **بیدل** ما نگر
آگه از طپش نفس که چه بضیه میشکند برت
به برهنگی زدی این زمان که دمید پیرهن از برت
نه توانی و نه قیاس تو چو کشند جامه زبیکرت
چو غبار واعظ عبرتی و هوست مایه منبرت
تو چنان مرو که ز گردشی بکجی زند خط مسطرت
که بفهم نالهٔ عاجزان کند التفات هوس گرت
حذر از بلای فسردگی که رسد ز منصب گوهرت
سر آرزو بکجا رسد ز دماغ آبله ساغرت
که بحیرت چمن اثر شود آب آئینه رهبرت

غزل

ای پرفشان چون بوی گل نیرنگی از پیراهنت
با صد عدوت کیست و کم از مزرع نازت قدم
تنزیه صد شبنم حیا پرورده تشبیه تو
تجدید نازت شگفته در رنگ لباس آئینت
عنقا شوم تا گردنم یابد سراغ دامنت
یک ریشهٔ شوخی نه زد تخم دو عالم خرمنت
جان صد عرق آب حیا گل کرده لطف تنت
بی پردگی دیوانه طرح نقاب افگندنت
صلای شوق یقین صد طور بحر آوازت
ز نهمان گل و بلبل یک برگ سبز گلشنت
خاکستر پروانه محو چراغ ایمنت
دل در حیرت کده خون بعقل نعبق بجنون
در نوبهار لم یزل پوشیده از باغ ازل
شور سعو عالم کاف و نون یک لب بجنبنت

هر جان برون جوشیده خود را بخود پوشیده
ما را بما کرد آشنا هنگامه من با منت
حسن حقیقت روبرو شمعی فضول آئینه جو

در نور شمعت مضمحل فانوسی پیراهنت
نی عشق دانم نی هوس شوق تو ام بلکه چه بس
بیدل چه پردازد دگر تا عشق تا حسنت

جوش محیط کبریا بر قطره نسبت آئینه ها
ای صبح یک عالم نفس اندیشه دل سکنت

نکته ریاضت صفاے

باطن می آرد بشرط اعتدال و ضعف بر قواے می گمارد با فراط کمال مدعا ازین کسب مواد فاسده را باصلاح آوردن است نه اجزاے صالح را نیز فاسد کردن اینجا زنگار از طبیعت زدودن است نه آئینه را شکستن صیقل فرسودن بحکم قدردانی وجود از اشیا هیچکس بریاضات شاقه نساخت الا بقدر اصلاح مزاج و بجواب و خونریز نپرداخت مگر بمقدار ضرورت احتیاج

نظم

بنیاد جسد که کارگاه اسماست
روزی ز دو حکمت طبیعی برپاست
بر صوم و صلوة بر میفزا کانجا
تعدیل بهر امر کمال عرفاست

مناجات بحضرت حق

الهی حیرت سازم چه باشد / شکست رنگ و ازم چه باشد
بدرمان قبولی تا برم راه / چو در دم هرزه گرد کوچه آه
من و حمد تو هیهات این چه حرفست / شکست دل بحمدت ناله صرفست
سپندم ناله در بنیاد دارم / بزیر داغ دل فریاد دارم
بجیبم حرف چون کلکم سفرسای / زبانم لغزشی دارد ببخشای
دو روزے پیش جام هستی من / ملال بود ماه هستی من
چنینم بود در خط جبین کم / کفی در نقش جبین آستین کم
بکلک قدرت آن خط آشنا شد / ز بس نالید پیشانی نما شد
برین یک نقطه لوح بی نشانی / نوشتی آنچه آنرا هم تو دانی
ندانم چه مضمون شد آن خط / که وحشت آشکارا و نهان خط
من **بیدل** همان نقش جبینم / نگین گل کرده از نقش نگینم
ثنای کاتب از خط کی رود پیش / مگر کاتب نویسد حرفی از خویش
ز فهم نقطه خود ذره نومید / چه خواندستی خط مضمون خورشید
ندارد نسبت حمد تو ادراک / چه نسبت خاک را با عالم پاک
سراپا صفحه خجلت نگارم / بهر رنگی که هستم شرمسارم
بگویم گر رساند سر کشیدن / همان چون ناله نهانم ز دیدن
حبابم محو طوفان خم و پیچ / که یک دریا بنالم تا شوم هیچ
برنگی گر بسیم گلشن فروشم / نمی گر نقش بندم بحر جوشم
مداد این هستی متهم رس / تو ای هستی بفریاد عدم رس
تو در آغوش و من زانسان جدائی / چه تا بگردن زین پرده ای
ز جیب من برون آ لیک بی من / تن من چند بنیان باشی ای من
بوهم اندوده ام هوش شناسائی / بهیچ آلوده ام ای جلوه دریا

حکایت مجنون یکی گفت ای خبر
بشارت عیان بود لشناسے
که لیلی بشرط شهود خودست
چو من رفتم از خود نشست این غبار
بنومیدی آن آتش افروختم
صفتها فنا تا که ذات رفت

دران دم که شد لیلیت جلوه گر
ز صبح غبارش نفس زد سرے
دلیل نمودش نمود خودست
برسے زدم خرمنم پاک شد
که آئینه با جلوه واسوختم
ز خود گم شدم حسبت و جو هم نماند

ز غفلت چرا هوش در باختے
نجست دید زان شعله خاکسترے
زمن بود سود طلب آشکار
فلک داشتم طعمه خاک شد
دمی گر نفسها اعتبارات رفت
چو من از میان رفته وهم نماند

یقین شد که طوفان اوهام بود
نفس جیب بر شمع خود در فکندنی
امیدی چه دل بود آتش زدم
شبی داشتم سیر میخانه‌ئی
تپ و تاب موج نیاسودگیست
ز قانون تحقیقم آمد بگوش
تامل ندارد نگه سرسریست
چه تمییز در امتحان آیدت
درینجا گمان تسلی بسر
بنای جهان بر سر آفت ست
می عافیت وقف این جام نیست
ز خمهای این بزم راحت گداز
دل آندم که خون گشت می میشود
جگرها بخون جفت پیمانه شد
چو خم میدهد نشئهٔ عشرتی
شکست ست مصروف این ظرفها
سراغش خرابات بی رنگ و بوست
درین بزم تا کی توان شد گرو
ز راحت نشان نیست یعنی ز ذات

چه لیلی چه مجنون همین نام بود
ز هستی غرض نفی نوبت و بس
شدم بیخود و جام عیشش زدم
ز اندیشه در دست پیمانه‌ئی
درین عشرت آباد گفت و شنفت
که ای ساغرت رفته از چنگ هوش
دلت لیک در فکر راحت گداخت
ازین خانه هم دل بجان آیدت
ز دیر و حرم تا مقامات دل
در اوقات آسودگی تهمت ست
خبردار از غفلت مکن متهم
عیانست پوشیدگیهای راز
بمی نیز سامان عشرت کجاست
ز بس رنگ گردید پیمانه شد
ولی عافیت کو درین عرصه‌گاه
فنای ست مضمون این حرفها
چو خواهی بآن نشئه موصول گشت
نه خم گل کند نه قدح نی سبو

هوس راست مشق ز خود رفتنی
همین گرد افشانده دارد نفس

حکایت

که عالم همه کلفت آلودگیست
همین وقف میخانهٔ عیش ست مفت
خیال تو مصروف فهم آوریست
سراغ تسلی بمیخانه یافت
طلسم ظهورست ای بیخبر
نجوشید خم رحمت آب و گل
ظهور امتحان گاه آرام نیست
نه ساز ظهورست میخانه جسم
طرب صید کس نیست کی میشود
اگر نشئه دارد آن خونبهاست
زمین گیری از نشئه راحتی
که اینجا سر از جیب دارد نگاه
گر آسودگی مقصد آمد ز دوست
ز اسباب تقیید باید گذشت
که تا ظرف باقیست یعنی صفات

نکته اعتبار عنصر در نوع انسانی ظهور نشئه ایست که هرچه محظوظ طبعش گردد هرچند آثار نوعش ظاهر بفساد و شر متعلق باشد اما تامل در استعدام آن جائز ندارد و بی اختیار بحکم مقدور از قوت بفعل آید و مبنی گل کردن حقیقتی که خطرات قلبی را با سور مروج کونی موازنه نماید و آنچه مطابق خیر گزینند کالعدم نماید

رباعی

قول فعلی که مشعر خیر و شر ست
شخصی ست حقیقی منزه مرآت
زان شخص مدان غیر ظهور خطرات
گل کرد درین چمن بصد رنگ صفات

نکته قرب الهی جنون دارد و قرب دنیا هوش و درینجا استنها مصروف تعلق اسباب ست و آنجا هرچه غیر اوست فراموش پس معاملات اهل دنیا با اهل الله راست نیاید و اطوار اصحاب شعور هم نسبت مجنون نشاید + **رباعی**

تنزه خرابات هوس نیست ما را | جز بر همت و حضور شیخ نیست وا

انخواجه بکن آرزوی دولت فقر | سقف و دیوار زرنگار اینجا نیست

غزل ره مقصدی که گمست و بخیال می‌پرستی
ز فسانه سازی این و آن که رسد بمعنی بی‌نشان
چمن صفا و کدورتی می جام معنی و صورتی
ز زبان شمع خیال کن سخنی ست عبرت انجمن
هوس حباب تعلقی سر و برگ حرص و تملقی
نگهت بخود چو فرا رسد بحقیقت همه وا رسد
چو هوا ز کسوت شبنمی نشکسته نه فراهمی
به هوا مکش چو سحر علم بجهان فسون هوس عدم
نه حقیقت تو یقین فشان نه مجازت آینه گمان
تحکم ز تنگ حقیقتت که چو حرف **بیدل** بزبان

غزل اگر داغم درین شبستان تماشایم عدم نگیرد
دران دبستان که سعی گردون محک به خط کهکشان نگیرد
درین قلمرو که غبارم هیچ کس همسری ندارم
ز عرصهٔ اعتبار گوئی سر سلامت توان ربودن
نفس بخمیازه میگذاری لب از نقش نگین نه نازی
نصیبی از عافیت ندارد حباب بحر غرور بودن
باین درشتی که طبع غافل خطاست تأثیر انفعالش
نرفته از خود ندارد امکان بمعنی رفتگان رسیدن
خیال نامحرم گریبان دواند بار الصمد بیابان
گزیده اقبال همت ما فروتنی عرصهٔ نیازی
اگر بنازم زبد همت نیم خجالت کش غرامت
دلست منظور بی‌نیازی ز غفلت آینه دود آتش نیازی
نماد این مکتب تعین کدورت انشاگری چو **بیدل**

تو هیچ شعبه نمیرسی چه نشسته میگذری عبث
نه شکسته بال و پریان بهوای او نه پری عبث
همه تن بخیال خود که توئی همین قدری عبث
که درین ستمکده خار پا نکشید گل تری عبث
چو یقین زند در امتحان پی عمر در سپری عبث
دل شیشه گر بصفا رسد نه طپد بوهم پری عبث
چه قدر ستمکش مبهمی که چنین نهٔ و تری عبث
عدمی عدم عدمی عدم ز عدم چه پرده دری عبث
چه تشخصی چه تعینی که خودی غلط دگری عبث
بنظر نهٔ و نگو شها ز فسانه در بدری عبث

ز چشمک ذره جام گیرم بآن شکوهی که جم نگیرد
کسی ز قدرت چه وا نگارد که دست خود را قلم نگیرد
کمال میزان اعتبارم شکست کز ذره کم نگیرد
گر آمد و رفت این نفسها بباد تیغ تو دم نگیرد
که نام اقبال بی‌نیازی لبی که تا ید بهم نگیرد
حذر که باد دماغت آخر به پیچ نفخ شکم نگیرد
چو سنگ در کارگاه مینا گر آب گردد کرم نگیرد
که خاک ناگشته کس درین ره سراغ نقش قدم نگیرد
چه سازد آوارهٔ در دل که راه دیر و حرم نگیرد
که منت سربلندی آنجا کسی بدوش الم نگیرد
کشیده‌ام بار هر دو عالم به پشت پائی که خم نگیرد
کسیکه از جلوه شرم دارد شکست آئینه کم نگیرد
بصفحه گر نام او نویسم بجز غبار از قلم نگیرد

نعت

زبانم قابل حمد خدا شد — که با نام محمد آشنا شد
دل از تفسیر این اسم آگاه — ز رمز معنی احمد بالله
دو عالم چون صدف در هم شکستم — کر آمد گوهر ناموس بدستم
ز آغوش احد یک میم جوشید — که بیرنگی لباس رنگ پوشید
نکرد آن جلوه جز ساز نگاهی — نبود آن میم جز بر خود گواهی
ز احمد تا احد چیزی نیفزود — اگر میمی فزود آنهم یکی بود
محمد ظاهر و باطن خداوند — ندارد موج جز با بحر پیوند
نگنجد در احد غیر از احد هیچ — یکی در یک گمست اینجا عدد هیچ
صدا و ساز یکتار است اینجا — گهر یک موج با هموار است اینجا
چه موج و بحر یا موج است یا بحر — بغیر از اسم کو موج و کجا بحر
زبان تا میگشائی موج پیداست — وگر خاموش باشی جمله دریاست
خموشی در گریبان بحر ریز است — زبان آرائی اینجا موج خیز است
سخن غیر از دوئی سازی ندارد — خموشی جز خود آوازی ندارد

اشارت

سحر آئینه هم پرداز دل بود — صفای امتیاز آب و گل بود
نخستین کز تحقق کردم آغاز — برمز آب و خاکم چشم شد باز
تامل صرف کار این و آن شد — چراغ خلوت سرّم عیان شد
نهال از خاک گلشن در قفس داشت — حباب از آب خود جوش نفس داشت
یقینم شد که در هر قطره جانیست — نهان در هر کف خاکی جهانیست

حکایت

نصیحتگری واعظ آماده داشت — نفس گرمی مست باده داشت
که از الفت می نفشانده دست — خمار می وصل نتوان شکست
نخستین کف از جام می ساده کرد — دگر خویش از رحمت آماده کرد
ببزم کرم دست ساغر گزین — ندارد دعائی اجابت قرین
بجوشید رندی که ای بیخبر — ز حرفیکه گفتی نبردی اثر
بمستان ز تمهید انکار رسے — عیان گشت تعظیم اسرار می
که تا جام می در کف همت است — دلت هر چه خواهش کند قسمت است
دو عالم بچنگ دعا خواستن — دعا طینت در گوهر آراستن
در فقر زن بادشاهی طلب — ز مینا و جام آنچه خواهی طلب
دمی کار زو شد ز می کامیاب — دعای دگر گو مشو مستجاب
ولی جای حمیت گر آگهیست — مدبت که از جام مینا تهیست

اشارت

شبی داشتم وجد بیتابیی — در آئینه ام بود سیمابیی
نفس مایل صد نوا گفت و گو — هوس برق تار سرا آرزو
ز بس کز طلسم ناله دیوانه شد — غباری تماشا پریخانه شد
برآهنگ زد قلقل شیشه — بحیرت دو دید از قدح ریشه
کرائی بیخبر در خرابات هوش — همی جام مینا زبانست گوش
بهر جا شود قلقل شیشه صرف — چه لازم نفس ریزدت خون حرف
تو محوی بجرأت مشو متهم — صبا غر سیر گردش رنگ هم

نکته در اعتبار رستان تتابع عنصری حقیقت خود

را یک شخص تصور کردنست باید نمود که مرتبه جماد طبیعت اوست بحکم ثبوت جوهر خفا و مرتبه نبات هیولای آن بحسب میلان هوای نشو و نما و مرتبه حیوان عرض هیکل باظهار قدرت حس و حرکات و مرتبه انسان مشخص

رباعی

مصور فطرت جامع آیات
حیوان آثار ناشناسائی نیست
گر هست جماد آشنات در زنگست
ای رمز عیان آنچه بلا نیرنگ است
و ز نامیه شوق تو بعرض رنگ است

نکته در افراد نوع انسانی بتبع طبایع

که حکم اشیای کونی غالب ست تا گزیرست از سامان تدبیر و تلاش و برامرجه که تاثیر اسمای الهی تسلط دارد

بی اختیار مدعا تحصیل معاش زیراکه مستلزم تعلق تشبیه تردد آرائی است وخاص نسبت تنزیه و آرامستگی و بی پروائی

رباعی

بیکاری وضع بیدلان افتاده است
عالم مشغول حاصل فضل و هنر
یک پرده زساز این و آن نازکتر
منعم سرگرم دستگاه کرو فر

غزل

من آن غبارم که حکم نقشم بهیچ عنوان درنگیرد — اگر سراپا سحر برآیم شکست رنگم اثر نگیرد

نشد نسازم بهیچ عنوان عنعن خروشی دگر پرافشان — خراین که یارب درین نیستان بر نوایم تشار نگیرد

باین گرانی که دارد امروز رغبت چندین خیال دوشم — چو کشتیم پای رفتنی کو اگر محیطم بسر نگیرد

براه یاسی ست سعی گامم که گر بلغزش رسد خرامم — کسی خبر آغوش بی نشانم چو اشکم از خاک بر نگیرد

دل از فسون امل طرازی بحد گرفتست سرزه تازی — مبادا شرم نفس گدازی عنان این بیخبر نگیرد

نگاه غفلت کمین ما را کنار مژگان نشست بستر — طلب بخوان شکفته خوابناکی که سایه آتش زیر پر نگیرد

چو موج عمریست بی سرو پا تلاش شوقم ادب تقاضا — چه ممکن است اینکه رشتهٔ ما چو عقده گیرد گهر نگیرد

خوشا غنا مشربی که طبعش بحکم اقبال بی نیازی — ز هرچه گیرد خراج خواهد ز سرچه گرد جبین نگیرد

اگر ز معمار دهر باشد بنای انصاف را ثباتی — گلی که تعمیر رنگ دارد چه آتش در آب تر نگیرد

دلی که پرورده آب نازش بآتش عشق کی گدازش — چو شیشه بر سنگ خورد سازش کسیش جز شیشه گر نگیرد

گذشت مجنون بوضع عریان چو ناله آزاد زین بیابان — تو هم باین رنگ دامن افشان که چین دامن کمر نگیرد

قبول سرمایهٔ تعلق کمین گرآفت است **بیدل** — چو شمع خاموش ترک سر گیر تا ته هیچ است سر نگیرد

غزل

همه راست زانجمن آرزو که بکام دل ثمری رسد — من و پرفشانی حسرتی که ز نامه گل بسری رسد

چه قدر ز منت قاصدان بگدازدم دل ناتوان — ببر تو نامه بر خود دم اگرم چو رنگ پری رسد

نگهی نکرده ز خود سفر ز کمال خود چه برسی اثر — بر وهم در بیت القدر که بما ز ما خبری رسد

شرر طبیعت عاشقان به فسردگی ندهد عنان — تب موج تا نبری گمان که شکسته گهری رسد

نکند امام آئنه جوهری کشم التفاتی ازان پری — مگر التماس گداز من بقبول شیشه گری رسد

بتلاش معنی نازکم که درین قلمرو امتحان — نرسم اگر من ناتوان سخنم بموکمری رسد

ز معاملات جهان کده تو برآ گزین همه دام و دد — عف عف سگی بسگی عفو دو تکدی خری بخری رسد

بچنین جنون کده ستم ز تظلم تو کراست غم — بهزار خون طپید از الم چو رگی به نیشتری رسد

همه جاست شوق طرب کمین ز وداع غنچه گل آفرین — تو اگر ز خود روی آنچنین تعباز تو خوشتری رسد

بهزار کوچه دویده ام به تسلی نرسیده ام — ز قد خمیده شنیده ام که چو حلقه شد بدری رسد

زکمال نظم جنون اثر بگداخت بیدل بیخبر چه قیامتست بران هنر که بهیچ بی‌هنری رسد

قدح کرد روزی ز مینا سوال
که بود از تو روشن دل وجد و حال

حکایت

خیال قدرت سرو گلزار یار
صفائی لبت صبح انوار یار
جگر تشنهٔ حسرت قلقلت
نظرها آئینگاه رنگ لبت

لبت از چه رو در سجود نیاز
چو گل میکند شوخی خنده باز
اگر این نماز است قهقه چراست
دگر لهو با سجودت کی رواست

زشبل تو خضر حقیقت نما
براه طریقت زبید خطا
زد و شد دل این شیوه سهلت بهل
که از آستان کیم خمراست جهل

باین رنگ طاعت ندیدست کس
بقهقه نماز اختراعست و بس
صراحی ز حیرت جنون ساز شد
بخون جگر حلقه پرداز شد

کای حشمت از نور غیرت تهی
نداری ز اوضاع دهر آگهی
همه چشمی و نیستی دیده ور
همه گوشی و از جهان بیخبر

نماز چنین کردن عین خطاست
اگر خون من میگدازد رواست
که از طاعت حق درین انجمن
شده عالمی تشنهٔ خون من

چه خواهم رکوعی بجا آورم
برآرند از شیشه مغز سرم
فشارند در سجده حلقم چنان
که خون جگر ریزدم در دهان

بوهم این گروه ندامت مآل
شمارند بر خویش خونم حلال
که دادست بر قتل عابد صلاح
که گفتست خون مصلی مباح

ازین نغمه بیدل خود نبندم چرا
بر اوضاع دنیا نخندم چرا

حکایت

یکی غافل از رنگ ما و توئی
نوآموز نیرنگ عالم دوئی
ز طاق سرا یافت آئینهٔ
صفا در بغل طبع بی‌کینهٔ

در آن آئینه صورت خویش دید
گرفتار شد هر قدر بیش دید
بوهمی که نشکافدش تیر خلق
چو معنی نهفت از نظرهای خلق

ز هر جلوه‌اش حسرتی میفزود
بحیرت نظر باز صد رنگ بود
چنین برد با خویش عمری بسر
در آغوش وهمی رفیق دگر

گل وحدتش ریشهٔ غیر داشت
هم از خویش اندیشهٔ غیر داشت
چو گیسو گرفتار زنجیر خویش
چو تصویر حیران تصویر خویش

که ناگه ز کف رفت آئینه‌اش
تو گوئی دلی رفت از سینه‌اش
زد از ناله در جیب آرام چاک
چو اشک از تپیدن بسر کرد خاک

شکست و انگیخت طوفان آه
جهان شد بچشمش چو مژگان سیاه
ز پیدا تفحصها بهر سو که تافت
نشانی ز گم کردهٔ خود نیافت

نفس غرق شیون شد و ناله ماند از صدا
کسی یار با ز خود نگردد جدا
رفیقان که این ماجرا یافتند
معمای از جهد وا شگافتند

که ای بیخبر آن لوح آئینه بود
که هم بر تو نقش تو وا مینمود
گر آئینهٔ دیگر آری بکف
همان جلوه‌هاست کشیدست صف

طلب پیشه را بعد تفتیش کار
چو گردید تحقیق آئینه وار
ز رمز تو هم خبردار شد
ز خوابی که دیدست بیدار شد

خجل گردش اندیشه وهم خویش
ببالید در ماتم فهم خویش
برخ انفعالی فکندش نقاب
که صد آئینه از جبین زد بر آب

دگر تا نفس بر لبش راه داشت
ز تمثال آئینه اکراه داشت
بهر جا پیش آئینه گشتی دوچار
نگه را ز مژگان گرفتی بچار

یکی گفتش این انفعالت چراست
ز آئینه رنگ ملالت چراست
چو زین صفحه خواندی بچندین نیاز
خط اعتبارات نیرنگ باز

نه زین گل چمن رو نما داشتی
نگاهی بخویش آشنا داشتی
نفس زد که از بام غفلت مپر
دمی چند با غیر بردم بسر

نمودم بوهم آنچه نتوان نمود
فرودم بخویش آنچه نتوان فزود
کنون شست رنگ خلد در نم
بنای اثرهای نادیدنم

یقین شد که در سحر اسرار من / همان بود آئینه دیوار من
تماشای خود و غیر خود گشتن ست / چو آئینه با خود دو رو گشتن است
بهاری که صافست مرآت او / چه لازم کشد تهمت رنگ و بو

مرا گرچه با من بدل مینمود / بیکتائی من خلل می‌نمود
رنگ و بو هم دارد دوئی پیوسته / بخود تا نظر کرده دیگری
گل باغ وحدت کنون بیش و کم / دو باشم حیا چون بمعنی یکم

نکته نبوت امریست معین مکشوف مراتب جمال و ولایت حقیقتی مبهم مستتر پردهٔ جلال فهم بر هر چه معین باشد رحمت تاویل نپسندد و درک آنچه مبهم ست بی تامل صورت نه بندد **رباعی بیدل**

رمزی خفی جلی میخواهی / اسرار نبی رمز ولی میخواهی
خلق آئینه است نور احمد دریاب / حق فهم اگر فهم علی میخواهی

نکته فطرت آدمی در توهم آباد عالم خیر و شر آئینه تفرقه نپرداخته که تمثال جمعیت دوچار تخیلش تواند شود و در چارسوی معاملات نفع و ضرر دکان سودائی نیاراسته که بسودی از نقد و جنس عافیت چشم تواند گشود اعانت فضل حق به صیقل حضور عرفان پردازد تا ازین آئینه تنگ زنگار برداریم و امداد فنای مطلق بساط یقینی طرح نماید تا بروی این دکان درهای اعتبار برآریم

رباعی

فردوس باتفاق ارباب علوم / آن سوی ثوابت و بروجست و نجوم
یعنی این سعد و نحس باور نظرست / جنت ناممکن ست و جست معدوم

غزل

فسردگیهای ساز امکان ترانه ام را عنان نگیرد / حدیث طوفان نوای عشقم خموشی از من زبان نگیرد
ز دستگاه جهان صورت نیم خجالت کش کدورت / چو آئینه دست بی نیازان ز هر چه گیرد زبان نگیرد
سماجت ست اینکه عالمی را اسیر افگنده ست خاک ذلت / سبک نگردد بچشم مردم کسیکه خود را گران نگیرد
ز دست رفتست اختیارم بپا رسائی رسید کارم / لباز وحشت پری برآرم که دامنم آشیان نگیرد
بغیر وحشت بهیچ عنوان حضور رحمت ندارد امکان / ز صید مطلب سراغ کم گیر اگر دلت زینهان نگیرد
منازه برمایه تعلق که کاروان متاع همت / بچارسوئی که خودفروشی رواج دارد دکان نگیرد
ز خود برآ تا رسد کمندی بکنگر قصر بی نیازی / به نردبانهای چین دامن کسی ره آسمان نگیرد
اگر بعزم کشاد کاری ز گوشه گیران مباش غافل / که تیر پرواز را نشاید دمی که بال از کمان نگیرد
کج ست طور بنای عالم تو نیز سرکش بکج ادائی / که شهرت وضع راستیها چو حلقه ات بر سنان نگیرد
در آتش عشق ما نسوزی نظر بداغ و فانه دوزی / که از چراغ هوس فروزی تنور افسرده نان نگیرد
فتاده را زخاک بردار یا مبر نام استطاعت / کسی چه گیرد ز ساز قدرت که دست واماندگان نگیرد
اگر ز دارستگان شوقی بفکر هستی بهیچ **بیدل** / که همت آئینه تعلق بدست دامن کشان نگیرد

غزل

بکدام فرصت ازین چمن هوس از فضولی اثر کشد / شب خون بعجز حضر زنم که نفس شراب سحر کشد

نشد آنکه از دل گرم کس به تسلی کشدم هوس
نگرفت گردنه آسمان سر راه سبزه خرامیم
دل آرمیده بخون تپش زتلاش منصب عزتی
زلب فصیح و فا بیان بحدیث کین نه بهی زبان
نه پسندی ای فلک آنقدر خلل طبیعت و خشیم
زکمال طینت منفعل بچه رنگ عرض اثر دهم
سجد لقیه که شهید او کشد انتظار مرا دو دل
بسجود گردش ای عرق تو زبی نمی منما تری
نظری چو دانه درین چمن بخیال ریشه شکسته ام
سر و برگ همت می کشی ز دماغ **بیدل** ما طلب

بطپم در آینه چون نفس که ز حیرتم ته پر شد
نگرم تامل نقش پا مژه به پیش نظر کشد
که فلک برشته گوهرت نکشد ز خاعت اگر شد
ستم است خنطل اگر کشی به ترازوی که شکر شد
که چو موج آبله پای غم نم انفعال گهر شد
نگر از حیا عرقی کنم که مرا ز پرده بدر کشد
چو سحر نفس دمد از کفن که شگوفه شمر کشد
که مبادسعی جبین من بفشاد دامن حر شد
نشنیم آن همه در رهت که قدم ز آبله سر کشد
که چو شمع از همه عضو خود قدح آفریده و در کشد

وجود تو لفظیست حیرت رقم
که تحریر ناید بچندین قلم

نماید ز سر صفحهٔ اعتبار
نه جنبان شد ان لفظ اصلاً مجازی
تو این لفظ معدوم هستی مدان
نگه گرچه سیر جهان میکند
جنون نقش تحقیق از درون پرده است

اشارت

بخط خفی و جلی آشکار
نگردید از ذهن کاتب جدای
بغیر از غبار تو هم مخوان
سفرهای وهم و گمان میکند
ز آئینه تمثال بیرون زده است

بخارج اگر داد عرض شهود
وگر حک شود آنچه نقش نموست
خیالات موهومی آشفته است
نگردست بر هیچ منزل عبور
کس از نقش این پرده آگاه نیست

حبابیست از جلوه آتش و نمود
دل از کاوش لوح محفوظ اوست
وگرنه نقاد عدم خفته است
نرفتست از خانهٔ چشم دور
که میتاز و هیچ سو راه نیست

چه مقدار حیرت فسون رفته است
سحرگاهی از چشم بیدار فهم
بر اندیشه وضع قانون زدم
درین صورت آئینه کار چیست
کسی محو تفصیل باشد چرا
که ترتیب این نسخهٔ سحرکار
فزودند یک عمر در زیر و بم
حقیقت نشد مختلف از مجاز
بکثرت همان نسبت کاندر احد

که هم در خود از خود برون رفته است
چو مژگان گسستم رگ خواب وهم
گزین پرده شوری که میکشد
بهم بستن این قدرت تار چیست
به مضرابی منکر عرفان کمین
مثالیست از عالم اعتبار
تلاش دوئی زد بصد تار چنگ
همان یک نوا داشت این جمله ساز
ازین اعتبارات کثرت اثر

اشارت

نگه داری از پرده بیرون زدم
زساز دگر نیز سر میکشد
ز اجمال اگر گل کند مدعا
خروشند سازی نوای یقین
نوا آزمایان ساز قدم
که شاید بگرداند آن نغمه رنگ
پس از امتحان شد یقین کان عدد
خلل نیست در وحدت معتبر

بافسون این تار و پود مضراب
جو بر هم زنی نغمهٔ وحدت است
چه قانون دو عالم باین دستگاه
ز چندین زبان یک سخن آشکار

بران نغمه نتوان نگندن نقاب
بچندین عروق و پی اندر بدن
طلسم ست موضوع یک شعله آه
ز صد حرف یک مدعا حاصلست

که این رشته با مجمع کثرت است
نیابی مگر یک طپش موج زن
بصد برگ و رنگ نمو شعله کار
ز صد راه مقصود یک منزلست

نکته تقوی اهل دنیا منحصرست دامن از لوث ظاهر چیدن بانضباط شرائط صوم و صلوة و تقوی اهل عقبی منع نفس از شغل مناهی لطلب درجات فرجات و تقوی اهل الله باز داشتن دل از خطرات اسماء و صفات بپاس ناموس تنزه ذات

رباعی

از هرچه جز او ست رنج مخمور بهاست
ای ذات پرست از فضولی بگذر
بان گرچه نشاه دستگاه تو رساست
آلاهی را رحیم و رحمان چه بلاست

نکته فضل حق نعمتی ست بیحساب کجا امتیاز تا غنیمتش شمارند و فیض ازل حسنی ست بی نقاب

کو چشم تا شره بردارند نظم
در عبادتهاست یکسر عرض ترکیب جسد
کاین خران بیرون جهند از غول آدم شعور
انبیا عمری نفس ها در تردد سوختند
تا در نفس صورت دمی سوی گریبان خم شوند
کین حقیقت غافلان شاید نحو محرم شوند
سعی ناموس کرم معروف این شغلست و بس

غزل

نگه بداغ که می نشیند نفس تا ره که منجر آمد
تبسا بهر ذره مینمودن شنا بحیرت آئینه طپیدن
درین گلستان ندانم امروز کجکلاه که منجر آمد
نگه بهر جا رود چو شبنم ز شرم ماند آب گردد
نگشتی آگه که در دماغت هوای جاه که منجر آمد

اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار موسم مستی
رم غزالان این بیابان پی نگاه که منجر آمد
اگر امید فنا نباشد نوید آفت رد ای هستی
اگر بداند که هیچ یا بجلوه گاه که منجر آمد
ز اوج افلاک گر نداری حضور اقبال بی نیازی

تمام شو تا فهم لیک غافل کمر دل بر راه که منجر آمد
به پردهٔ چاک این تماشا نها فروغ ماه که منجر آمد
ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ نازی
باین سر برگ خلق آواره در پناه که منجر آمد
بهر زه در پردهٔ من و ما غرور فهم تا من و ما
نفس بجیب غبار دارد دم نهان سیاه که منجر آمد

نگر ز چشمش غلط نگاهی رسد بفریاد حال بیدل
وگرنه آن برق بی نیازی پی گیاه که منجر آمد

غزل

علیکه سر بهوا خم از همه پیکرت بدر آورد
نه چو موج جنون بهزار سر قدم از سرت بدر آورد
بگذر ز شیوهٔ علم و فن در پیر میکده بوسه زن
که ز قید عالم و هم و ظن بدو ساغرت بدر آورد
بقبول درد طلب بکسب که غرور چرخ جنون حسب
بدر یکه خواندت از ادب ز نهان درت بدر آورد
ز خیال الفت خانمان بدر آ که شحنهٔ امتحان
نفسی اگر دهدت امان دم دیگرت بدر آورد
تو قادر گرنه سبکسری حذر از غرور هنروری
که صبا دخفت لاغری رگ جوهرت بدر آورد
اثر وفا ندید لعبت بکجا رشتهٔ مدعا
نگهی که گردش رنگ ما خط ساغرت بدر آورد
ز طواف کعبه که میرسد بحضور مقصد آرزو
من و سجدهٔ لب زانوی که سر از درت بدر آورد

بدہ تاملِ انس و جان بہ لطافت بدنت نشان — مگر آنکه جامهٔ رنگ ما عرق از برت بدر آورد
بہ بضاعت ہوسِ آنقدر مگشا دکان فضولیت — کہ چو رنگ باختہ وسعتِ بیت از برت بدر آورد
من بیدل از خم طرہ ات بہ کجا روم کہ سپہر ہم — سر خود بخواب عدم نہد کہ ز چنبرت بدر آورد

اشارت

کہ افتاد از آغوش مطرب جدا
طرب رفتہ و ماند حمیازہ
دل اما فرو رفتہ در چاک و بس
مباشید غافل ز وضع ظہور
نگردد عیان بیگمان و شکے
چو دریاے خوابیدہ رفتار کم
ظہورش در آغوش ربط ہم ست
نہ خیزد نواے بیکدست ہم
درین بزم گر مہر و گر کینہ است
ز ربط دو واحد جنون خیز شد
زبان از دو سو تا نہ غلطد بکام
محالست در جلوہ آید رقم
غرض موجہاے محیط ظہور
نہ وحدت بوحدت قدم میزند
نیابی درین بزم و انش گداز
سر و رگ اثبات وحدت دو نیست

حکایت

ز بیطاقتی ترک اسرار باز
چو چشم از مژہ زیر چادر گرفت
بخند یدکامی دشمن عافیت
بدہ از کف آئینہ احتیاط
ز ارباب تحقیق صاحبدلے
نہ برگ طپیدن نہ ساز صدا
جرس رشتۂ نالہ بگسیختہ
سری لیک بر زانوی خاک و بس
جہانی درین وا احدیت نواست
ز تحقیق ہر یک بغیر از یکے
خروش طپشہاے فعل و اثر
اثر یک قلم در دوئی مدغم ست
تب و تاب ہنگامۂ اعتبار
نمودار عکس دو آئینہ است
دو با یک چو شد متفق کثرتست
خموشیست ساز ظہور کلام
ز کیفیت بادہ بے بادہ خوار
کز افعال و آثار دارند شور
اگر عرض و اعراض و گر جوہر ست
یکی را بغیر از دوئی برگ و ساز
یکے بی دوئی باب تمیز نیست
شنیدم حریفی ترنم پرست
برون جست چون نغمہ از تار ساز
نصیحتگرے گفتش اے خودپسند
شنید بلایت ندارد دیت
مبادا سر رشتہ بر ہم خورد
نے دید در گوشۂ محفلے
ز مستانہ قدم حسرت آوازہ
قدح سرنگون گشتہ می ریختہ
صلا داد کامی سحرباں شعور
کہ از ہر شئی وحدتی جلوہ راست
درین ہر یک افعال و آثار کم
کہ دارد ز قانون قدرت خبر
وگرنہ چو دف زین ہمہ بیش و کم
ز امداد یکدیگر ست آشکار
نتائج بہر جا اثر ریز شد
دو کف تا بہم میرسد شہرتست
نباشد اگر ربط لوح و قلم
نہ از نشہ جو شد اثر نے خمار
سپندار بر روے ہم میزند
نواہاے امداد یکدیگر ست
منی اعتبار جہان تو نیست
تو ئی گر نباشی منی نیز نیست
بہ طنبور ترکے رسانید بست
بصد جستیاطش ز جا بر گرفت
برین بکیدو تار انیقدر بخل چیست
بہ پیچ و خم این خمشی انبساط
طرب فرصتے یابد و رہ خورد

که بار الفباعت خزاین سازنیست	اگر بگسلد رشته آواز نیست	نکته ساز حقیقت از دست مجاز

پرستان بی اصول کمینگاه عهد محشر فریاد دست و حسن معنی از نگاه لغط آشنایان بی ادراک

قطعه

غبار آلود یک عالم مداد
الف یکتایی اگر عرض نهد بهر کمال و وفاق
آشنائی تو چرا سجده به بت هم نکند
یا سبز نام وفا یا همه را حسن انگار

دیده را که گشوده ند بروی تحقیق
طبعها از اثر وهم دودلی رم نکند
گر ز محراب یقین بوی خضوع دارم
عشق دامن چه فشو نهاد هوس کم نکند

خلق اگر جمله غبارست فراهم نکند
ذات دانستن و انکار صفت نادانیست
تاب زنار چرا گردن ماتم نکند

نکته از بزرگی پرسیدند

که چه مصلحت است که درویشان در هیچ حالتی با نیک و بد خلایق کار ندارند و زهاد با وجود ریاضت دامن آزار مردم از دست نمیگذارند فرمود که موم را گرمی نفس از هم گداختن است و آهن را در آتش تیز نرمی نپرداختن درویشان درد دلی دارند اگر نفس کشند صرفه عافیت نمی بینند و بداغ حیرتی ساخته اند که اگر مژه برهم زنند خبر گداز جگر نمی بینند پای آبله دار هر چند مقیم دامن باشد اندیشه خارش گریبان گیرست و پهلوی بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه زند از الم گوشگی ناگزیر بحکم ناتوانی فریادشان از نگاه ممتاز نیست تا بهمت گوش تواند پسندید و سبعی ناپیدائی غبارشان بر صدا نه چسپیده تا تکلیف بینشی تواند رسید صلح کل ودیعت عجز بیست در طبع ایشان گذاشته و منازعت را شیوه عدنتی در مزاج زهاد کاشته نرمی طینت در ترک فضولی ناچارست و درستی طبع در خراش

قطعه

الهامی بی اختیار
زاهد همه گر ذکر خدا ساز کند

درویش که وضع طینتش مقلوبیست
از طبع درست سبحه اش ملکوبیست

چون موی میان ضعیفش محبوبیست

غزل

بطراز دامن نازاوچه ز خاکساری ما رسد — نه زد آن قطره بلند پی که زگرد سرمه دعا رسد
تگ و پوی بیهده یک نفس در انفعال هوس زد — به محیط میرسدم شنا عرقی اگر به حیا رسد
بفشار تنگی این قفس چو حباب غنچه نشسته ام — بر صبح میکشم از بغل همه گر نفس بهوا رسد
ز خمار رخصت پرفشان نه بهار دانم و نی خزان — همه جاست نشئه نشو آن که دماغ ها بوفا رسد
نه زمین بساط غبار ما نه فلک دلیل سجاده ما — بسراغ گرد نفس کسی به کجا رسد که بما رسد
بگشاد دست کرم قسم که درین زمانه پرستم — نرسد به تهمت بستگی ز در کیه نان بگدا رسد
دل بی نوا بکجا برد غم تنگدستی و مفلسی — قطره بر هم آورم از حیا که برهنه بقبا رسد
مگذر ز خاصیت سخا که سحاب مزرعه وفا — بفتادگی شکند عصا که فتاده بعصا رسد
بدعاسی از لب عاجزان نه کشوده در امتحان — که ز آبیاری یک نفس سحری به نشو و نما رسد
بکمین جهد تو خفته است اثر ندامت عاجزی — مدد آنقدر به ره هوس که بخواب آبله پا رسد

به قبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من
سر رشته طرب آگمان به بهار میکشد از چمن

غزل

گران خروش جهان یکتا سری باین انجمن آرد
خیال هر چند پر فشاند ز عالمی دل برون نراند
نه رست تخمی درین گلستان که نو بهاری نکرد سامان
ندارد از طبع ما فسردن بغیر پرواز پیش بردن
ز پهلوی جذبه محبت قویست امید ناتوانان
دلی ستمدیده عمرها شد ندارد از سوختن رهائی
ز خاکسار وفا ببالد غبار هنگامه تعلق
باین سر و برگ مغتنم گیر ترک اندیشه فضولی
تجرد اضطرار رنگی ندارد از اعتبار همت
قدم آهنگ کین فشردن نه عافیت نیست حرفه بردن
دماغ اهل صفا نه چیند بساط انداز خود فروشی
غبار اسباب چند پوشد صفای آئینه تجرد
بآن صفا پخته است رنگم که بانی کارگاه قدرت
نفس بصد یاس میگذارم دگر ز حالم مپرس بیدل

دم صبح هر نفسم آن قدر که بهار رنگ حنا رسد
چو خیال بیدل اگر کسی ز تو نگذرد به سجده رسد

جنونی انشا کند تحیر که عالمی را ز من برآرد
چه ممکن است اینکه سعی وحشت بغیر تیمم از وطن برآرد
سواد نیرنگ گلشن ز خاکم اگر برآرد چمن برآرد
که رنگ عاشق چو پیکر صبح پر بصد رنگ شکن برآرد
سزد که چون اشک دلو ما هم ز چاه غم بی رسن برآرد
بلغزش اشک کاش خود را چو شمع زین انجمن برآرد
دلیل صبح قیامت هست این که مرده سر از کفن برآرد
مباد چون بخیه خود نمائی سرت ز دلق کهن برآرد
چه غیرت است اینکه خیر خود را ز جبر گه مرد و زن برآرد
تفنگ قالب تهی نماید دمیکه دود از دهن برآرد
سحر محالست گر نفس را ابد بستگاه سخن برآرد
کجاست عریانی که ما را ز خجلت پیرهن برآرد
قلم بآئینه پاک سازد دمیکه تصویر من برآرد
چو شمع رحمت بر اسیری که مرگ از سوختن برآرد

ز گلزار معنی یقین پیشه
بگرداب زد موج اندیشه اش
بهر گلزمین شوق سر داده بود
بقدر اک هر یک گره ناله
فرو رفت چون نی بجیب نیاز
ز قانون تحقیق بی قیل و قال
شراری بدامان خس بسته اند
بقدر پر افشاندن فرصتی
تحیر گرفت و لسان ما

حکایت

گره گشت پیچیدن ریشه اش
نهالیکه صد ناله آماده بود
شرر وحشی برق دنباله
که یارب چه سحرست این کرد و شناسا
نوائی خیالی بر افشاند بال
بهوش خیال نفس بسته اند
کمین کرد در طبع ما حیرتی
که گردید دامن گریبان ما

جنون ها لب بامان تحیر یافت
ز هر عضو شان دست بندی گرفت
ولی هر قدر رنگ بینش گرفت
چه افسون درین پرده تاثیر کرد
که اینجا غبار خم و پیچ نیست
نه آشوب خالیست اینجا نه جنس
کد آیا مقیمیم یا سیر وهم
میندار بیدست و پا مانده ایم

دوانید در نیستان ریشه
خروش قیامت زمین گیر یافت
گره گشته چین کندی دگر
صدای اتفاق مینوایان نخست
که خاک این قدر ناله تسخیر کرد
بغیر از تحیر دگر هیچ نیست
همین ناله سیر و پیا از خاک بس
باین بیخودیها کجا میرویم
زمانی بد اندیشه الا مانده ایم

تامل گره ساز اوهام تست — بجود هر قدر روا برسی ام تست
تامل اگر عقده ایجاد نیست — جهان ناله و ناله فریاد نیست
چو آهنگ نی تا بر آئی ز خویش — بصد جا گریبانت آید به پیش
که یکدم به تحقیق خود ریشه کن — کجا میروی بحثی اندیشه کن
تامل بفکر خود افتاده است — دگر نه صد سخت آزاده است

اشارت

شبی داشتم سر بزانوی غم — در اندیشه چون پیکر چنگ خم
که صبحی ز تحقیق پیدا شود — در کعبه جست و جو وا شود
که از ناله چون درد سر پرورم — با سید فال اثر میزدم
گه از ناله در دل خلش داشتم — نفس در غبار طپش داشتم
گهی همچو شبنم بذوق شهود — ز چشم تحیر طلسم سجود
چو انجم گهی بی لب و بی زبان — ز بیتابیمهای محمل سبحه خوان
تمنا نسیم گل جست و جو — طپیدن صدای نی آرزو
همه تن برنگ زمین جبهه سا — سراپا چو افلاک دست دعا
مقیم کنار هوس تخت و ذوق — دو عالم به تسخیر آغوش شوق
درین حالت از چشم آمد بگوش — نوائی که زو آب شد رنگ هوش
گرامی سر بنقش دیوانگی — همه پرده ساز بیگانگی
چو آئینه یکرنگ از بی به پیش — مشو غافل از صورت حال خویش
فرو کش بجیب تامل سری — چه پرسی سراغ خود از دیگری
تو ئی قبله خود چو محرم شود — تو محراب خویشی اگر خم شوی

نکته عالمی بوضع خود خورسند است از احتساب نادانی مخل اوقات کس مباش جهانی سرگرم آتش سودا ست بوعظ دم سردی آب تکلف مپاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود کن تا بیش مردم هرزه درا نباشی و اگر ناخن رساست بگشاد عقدهٔ خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی پیداست که تا نقش طبیعت را از ورق گردانی لیالی و ایام تحصیل معنی کمال محالست یعنی هلال ابرو در صد سال ماه نتواند گردید و کودن طبیعت را بگردش ساغر او و از حصول انشار بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد رسید

قطعه

تو کار خویش کن اینجا تو نی در من نمیگنجد — گریبان عالمی دارد که در دامن نمیگنجد
به یکتائیست ربط تار و پود بی نیازی را — که در آغوش چاک اینجا سر سوزن نمیگنجد
گرفتم نوبهاری بیش خود نشو و نما سر کن — بساط آرائی تار تو در گلشن نمیگنجد

نکته لی مع الله وقت اشاره کیفیتی ست از حضور احدیت حق که آن نشاء ثبوت دوام ندارد مگر بعدوم مطلق در تمیز آباد واحدیت همان کیفیت معروف تجدد امثال است و همان نشهٔ مقسوم ساغر احوال و افعال گروهی که از خم تحقیق جرعه چشیده اند و از دور یقین دماغی نرسانیده حصول نشاء در طبیعت تاک توهم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا بنگ آورده هر چند طراوت ظهور در نسق تکالیف شرعیه معائنه میکنند از بیخبری بمنع آن میکوشند و با آن که رونق هستی در حفظ مراتب آداب مشاهده می نمایند از ترک حیا آزادی سیفر میکوشند غافل که این یک مشت خاک چقدر خونها خورده تا نفس آدمیتی بسته است و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا بشکل حبابی پیوسته **قطعه**

جمعی از پیش خویش آگاه‌اند
طشت خورشید و ساغر ماه‌اند
بسحر پیاسه رشحهٔ شبنم

به فلک رفته‌اند و در چاه‌اند
همه فرزین به کج خرامی خجل
کوه پیما ذره کاه‌اند

به سها نارسانده ظرف فروغ
همنان عزیمت شاه‌اند
تا نگردند خاک جادهٔ شرع
گر همه منزل‌اند و گر راه‌اند

غزل

نشد آن که شعله وحشتی به دل فسرده فسون کند
بزمین علم بفلک دوم چه جنون کنم که جنون کند

بغبار نفس هوس طرب هنی از خودیم و پر از طلب
چه دمد ز صنعت صفرئی بجز اینکه ناله فزون کند

بخیال گردش چشم او چمنیست صرف غبار من
که ز دور اگر نظری کنی ثمره کار بوقلمون کند

زجراحت دل ناتوان بخیال او ندهم نشان
که مباد آن کف نازنین به فسونش ساید و خون کند

به چنین زبونی دست و دل ز صنائع الم خجل
که سر حنای اگرش وهم بنهار خانه ستون کند

کف پا عروج جبین شود تن خاک عرش برین شود
رود آنچنان و چنین شود که علاج همت دون کند

نه فسانه ساز جلاوتی نه ترانه مایهٔ عشرتی
به فسون پردهٔ گوش ما چه امید سینه برون کند

نروم ز قسمت خشک و تر به تردد هوس دگر
که نهال بخت سیه مگر گل آورد شبیخون کند

جبین تحیر بیدلم که سحاب رشحهٔ خامه‌اش
بتامل گهر افکند سر قطره که نگون کند

غزل

جهان جنونی بهار غفلت نرگس سیاهش دارد
ز هر بن مو بخواب نازیم و محمل ما تماشش دارد

اگر دهم بوی شکوه بیرون ز رنگ تحقیق میچکد خون
مپرس از حال یاس مجنون بداغ گفتن خراش دارد

چو شد قبول اثر فراهم ز خاک گل میکند جناهم
فلک دو روزی غبار ماهم زیر پایی تو کاش دارد

کشاد و بند نقاب امکان به سعی بینش نگیر آسان
که رنگ هر گل درین گلستان به جیب و دامن باش دارد

بگرد صد دشت در شتابی که قدر عجز برسانیابی
سر از نفس سوختن نتابی بجیب دریدن تلاش دارد

حذر ز تزویر زهد کیشان مخور فریب صفای ایشان
وضوع مکروه جامه‌شان نبر اشارات و پراش دارد

نشسته‌ام از لباس بیرون دگر چه لفظ و کدام مضمون
به خامشی نیز ساز مجنون هزار آهنگ فاش دارد

خلاصت بیدل ز ننگ هستی بفکر وزنی الم رستی
چو کعبه هر کس بخوان هستی دهن گشوده آش دارد

حکایت

تجرد سرشتی کلوخی بدست
که جوشد گل معرفت در درونش
جهانی درین رزم هستی قدح
چو طالب نقاب تفحص کشود

بارشاد او وصل شود مشکلش
ز سهباره خمار قدح
بغیر از کلوخی بدستش نبود

خبر یافت دانای وحدت نگاه
مجرد شدن عین انانی است
به بینش خبت فی الحال از ره

سر راه صاحب کمال نشست
بپاهش و ستادگامی مراد
سلامت کل باغ تنهائی است
به تجرید هم طلب کرد و مریش

زافشاندن کلفت برگ و بار / نشد نخل شوقش تسلی بهار
ز دوناها همان بود بارش جواب / که هست از دوئی در پیچ و تاب
شد این بار چشم معنی نظر / ز مسئول سائل به معنی جلوه گر
بخود ساخت فناسوا رخ نیافت / ز علق انچه می خواست از خویش یافت
سری گر کشد در گریبان خویش / به بند همان گل بدامان خویش
عبث مصدر درد سر میشود / بجو دگر به پیچ گهر می شود
نداند که این شیوه ناقص فن است / دو عالم فراهم آوردن است
چو گل نوبهاری کز و خوش نشست / اگر غنچه گردی در آغوش نشست

ز گلزار تحقیق رنگی نیافت / بسویش چو گل سالها گر شتافت
نهفته است چشم از غبار دوئی / غبار دوئی چون نماند قوی
تسلی ز آئینه اش زنگ زدود / صفا جلوه شد زنگ گفت و شنود
حبابست از بسکه داغ محیط / ز هر موج جوید سراغ محیط
به سعی طلب موج جمعیتی / اگر دارد امید جمعیتی
گهی بر زمین گاه بر آسمان / تماشا بذوق نگه پرفشان
نسیمی درین گلشن افشاند بال / که ای غافل از آب و رنگ کمال
تأمل درین صفحهٔ کاف و نون / بصد رنگ خلاصه آمد برون

که گر چشم شوخت معما شود / از و اسم تحقیق پیدا شود

حکایت

تبسم بروح منصور آمد حباب / تمنا به پیش شنود اضطراب
محالست در دیدهٔ اعتبار / که گردد ز امکان وجوب آشکار
زمین آسمانی کند حیرتست / ره بحر ساحل زند خجلت است
گرامی نتیجهٔ اعتبارات خام / مقید چه رنگست مطلق کدام
معانی گر اسما زند راه فهم / تو خواهی یقین شمر و خواه وهم
چه اسم و صفت نغمه ساز غیب / تو هم غباری ز آواز غیب
نمی کاین جرسها ز آواز ماند / همان شوخی کاروان باز ماند
دو روز نفس شوخی اظهار بود / ز گرد من و ما نمودار بود
ازان معنی بی نشان دوریم / نبود است جز اسم منصوریم
تخیل ز بانی زبانی گل افشاند و رفت / گلی در نظر رنگ گرداند و رفت
نگاهی که در وهم زار تیره بود / که می گفت منصور حق گو که بود
غبار گر از ارواح و اجسام بود / همین نام بود و همین نام بود
باسمیکه خود را توانی ستود / ز جیب همان جلوه گیر و نمود
ز هر موج پیداست شور دگر / ولی جمله از شور خود بیخبر
اگر شوق منصوریت نیست بیش / چه دریائی از شوخی راز خویش

که در خجلت آباد عجز وجود / نفس سرکش دعوی حق چه بود
نیاید به تقیید اطلاق راست / نشاید زمی عالم تاک خواست
تقدس نشان منزه بیان / باین رنگ شد آگهی ترجمان
ز ذات احد اسمی چند دمید / ز هر اسم کیفیتی شد پدید
عیان نیست زین رنگ گفتگوی / تعبیر از یقینی که وهم است و بس
جهانی ازین نغمه ممتاز شد / صدای جرس کاروان ساز شد
ازان نغمه‌ها بی خیال اعتبار / نوای ز منصوری آمد ببار
بیک بار حق گفتم و حق شدم / مقید ز خود رفته مطلق شدم
نفس را از امتحان دم زدم / هوس نسخه بود برهم زدم
کنون امتیاز که من کیستم / کجایم چه بودم کیم چیستم
بسا ملکه تا دم زنی برهم است / همان اعتبارات بیش و کم است
یقین دان که در عالم قیل و قال / بصد رنگ واری ظهور خیال
درین بحر بر کسوت ما و تو / زبانهاست چون موج در گفتگو
بوقت خموشی نماید عیان / که در کام دریاست چندین زبان
به تحقیق این جلوهٔ بی نشان / نگاهیست در چشم قربانیان

نکته سنجی بپایان نسخهٔ اسرار از سماعی تأمل لطیفهٔ واشگافته اند و از نقد تفکر معانی خاصه دریافته که حصول تام

دو عدم نقطه مع است و مراد ازین معیت امتیاز رب و مربوب یعنی فهم مرتبه دوئی و ادراک حقیقت منی و توئی
است بحکم تمییز این مرتبه غیب مطلق را باشارت احدیت منصوب کرده اند و بواسطه ظهور این نتیجه از شهادت

اضافی عبارت واحدیت برآورده
یکتائی من کرد خیال دو عدم

رباعی حق می‌گوید من ازل فی ادم
چون شد مع از میان بغرض عدم

آن سوی شمار لا تعین هم عدم

نکته صحبت دانا در عالمی که معموری سوادش بغبار غفلت ست عطیه ایست غیبی و مؤانست عرفا در محفلیکه آرایش بکدورت نسیان است غنیمتی ست لاریبی جهانی نفکرتن پرور بیمار مرده است حاصل زندگی کرهت و عالمی در شکنجه خود پرستی افسرده رهائی از چنگ طبیعت کجاست درین آئین از هجوم تاریکی دلهای شمع روشن نمی توان کرد و از غلبه بی اتفاقی طبائع مژگان بهم نمی توان آورد انجا سوء خبث و غیبت دود دماغ کمالست و وسوسه حرص و حسد خشک مغز این خیال تا چشم بالتفات هم گشوده اند آبروی مروتی که نداشتند ریخته است و تا لب بحدیث موافقت باز کرده آید شیرازه اخلاصی که نه بسته اند گسیخته جمعیت ها پیش از تفرقه دام اندوه و کلفت و اختلاطها پیش از جدائی مایه یاس و ندامت ساز گفتگوها مربوط شکوه عمر و زمزمه صحبت وجودها حاصل مگر دلید برین تقدیر مجمعی که احتمال جمعیتی توان یافت از ساز تفرقه آهنگ این مقام نباید اندیشید و در صحبتی که استشمام الفتی توان کرد از نتائج وحشت حصول این انجمن نمیتوان فهمید

غزل در جهان خلق از خلقتی آدم کمست
آن سوی این انجمن گویا بش در عالم کمست
بسکه مردم تیغ در جیب نفس دزدیده اند
معنی و نسخه اگر صد نسخه باشد هم کمست

با زور اصناف آدم آدم محرم کمست
با چنین موجی که عالم غرقه طوفان اوست
زخم چندانی که خواهی جمع کن مرهم کمست
ازازل این بیش و کم دارد خروش اگر کمست

بوی انسی در مزاج دهر نتوان یافتن
در جبین ها مروت احتمال نم کمست
حرف ما منظور دل یک نقطه هم بیش است و بس
اینکه خواندم بیش بیش است آنکه گفتم کم کمست

غزل چه رسد زنشه معنوی بدماغ هیچ نجیب سر
در اعتبار اگر زنی مگذر ز ساز فروتنی
بوداع قافله هوس دل جمع فاقه کس تو بس
نگهیکه در چمن ادب هوس انتظار چه عبرتی
چو سرشک تا نکشی تری مگذر ز جاده خود سری
بشمار عیب گذشتگان مکشا زهم لب تر زبان
هوس حلاوت این چمن نه بسر و به جبهه گره زدن
نرسید دامن همتی به تظلم غم بیکسی

زبری بپای اگر کشی بدکان شیشه گران ببر
که بکام حاصل مدعا بتلاش ریشه رسد ثمر
نگذشت محمل موج کس ز محیط جز به پل گهر
چو سحر ز چاک دل آب ده بگلیکه خنده زند ببر
ستم ست رنج قدم بری بخرام آبله در نظر
اگر از حیا نگذشته بفسانه پرده گوش مدر
بهوا چه خطا که نمیکشد تری از طبیعت نیشکر
زده ایم دست بهدیه بزمین چو نهاده بی کمر

سر و برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفتگو
غم بی تمیزی عافیت نشود ندامت هوش کس
به صفیکه تیغ اشارتش کند امتحان جفاکشان

غزل

تب و تاب سیده تا کجا کشاد بال پر از نفس
بهزار کوچه شتافتم چه ترانه که نیافتم
غم زندگی بکجا برم ستم هوس به که بشمرم
سر و کار فطرت منفعل بخیال میکندم خجل
ز جنون فرصت پرفشان تر دو دم آینه وفا
تک و تاز عرصه بی نشان بخیال میبردم کسان
بغبار عالم وهم و ظن نرسیده که کفنی وطن
بدو دم تعلق آب و گل مشو از حضور عدم خجل
ز ترانه‌ای نوحه گر نخروش هرزه گمان مبر
کلف تصور زندگی مفگن بگردن آگهی
مکشا چو بیدل بیخبر در هر ترانه بی اثر

چو چراغ انجمن نفس بفنا نه شب تا سحر
بچه سنگ کوبم از آنکه سر نکشیده زیر پر
فگند جنون گذشتگی سر بیدل از همه بیشتر
سر رشته وقف گره کنم ولی آورم شرر از نفس
رگی از اثر نشگافتم که رسد به نیشتر از نفس
چو حباب هرزه نشسته ام نفشار چشم تر از نفس
که چرا غبار گداز دل نگرفت شیشه گر از نفس
چو شراره داغم از آتشی که گذشت صرف هوای نفس
بهوا اگر ندهد عنان بکجا رسد سحر از نفس
عبث انتظار عدم مده نشتاب بیشتر از نفس
که بساط خانه آینه نبرد غم سفر از نفس
همه را بعالم بی اثری است در نظر از نفس
چه قدر سیه شود آینه که بما دهد خبر از نفس
نفشار لب همه آنقدر که سوار رود بدر از نفس

یکی بر در آشنایی رسید
تجاکش چو اشک از ادب سر نهاد
طلب پیشه شوق گفتا منم
دگر بار زان خلوت آمد صدا
درین پرده یک نفس اگر شد قران
سجایی که تمثال وهم است و بس
ببازار شد ابلهی بیخبر
ز بقال پرسید کای اوستاد
بخندید بقال کای بیخرد
قضا کرد در بیضه خر نهان
سر خشک مغزش بسو کشید

حکایت

به نبض تمناش تحریک داد
که شمع وفای ترا دادمی
که ای مدعی بگذر از ماجرا
چو لفظ از معانی نشیند برون
به آئینه داری سیما هوس

ندا آمد از خلوت آشنا
رفیق غم و عیش دیرینه ام
عبث خویش را چند زحمت رسان
بوحدت سرا وهم در کار نیست
تو هم مخالف نوای دوئیست

حکایت

بگو تا چه چیز این چنین بیضه داد
درین پرده حدس تو گر میخورد
هجوم پرافشانی طوطیان
کدوئی بصد نسخ گوش خرید

همانا که این بیضه های سترگ
ز فیلست نی گرگ تخم خرست
دل ابله از حرفش آمد بشور
نهال هوس تا شود گلفشان

چو مژگان بچشم خودش بسته دید
که یابی که دارد درین ره صدا
اگر گل دگر داغ آئینه ام
نخواهد شد این پرده بی تو باز
بمرآت حق عکس اباز نیست
تو من باش با من تو این پیچ چیست
کدوئی خشک آمدش در نظر
ز اجناس فیلست یا قسم گرگ
که چون بشکند حمله یابد بدست
به تخم کدو بیش وطن کرد مور
بشاخ بلند نشین بست آشیان

شتاب هوس گشت خاک دو رنگ
که تخم خورش طوطی آرد ببار
کدوئی معلق ازان تند باد
دران سرزمین داشت سیر هوا
بیکبارگی ابله از خویش رفت
رم طوطیان میکشد بال و پر
قیاس خزان نیز بر سید ها

نه بوئی برافشاند ازان خانه رنگ
سحرگاهی از اقتضای شگفت
سبو وار از دوش شاخ او فتاد
چو شور شکست کدو ساز شد
دل و دستش از یکدگر بیش رفت
قیاسش نقاب تسلی گشود
باین رنگ عرض اثر سید ها

ولی همچنان سر کشد انتظار
نسیمی به تندی وزیدن گرفت
قضارا یکی طوطی خوش نوا
پرافشانی طوطی آواز شد.
گمانش یقین شد که از تخم خر
ولی عقل داند که حاصل چه بود

نکته لبائع عالم از درشتیها

کوهسار یست انچه لب بر می آرد و دل کوبی باز میگردد و هر چه شوق می گسترانند انفعال در می نوردد
و انیجا بی کدورت دلی که بیمن اقبالش ادبار ناپسندی گرد سخن نگردد کر است و بی غبار آئینه که بفیض
تقابلش نفس متهم سیاه کاری بر نیاید کجا کرد کلفت ناقبولیها سخن را در خاک می نشانند و عرق خجلت
بی اثریها ناله را در آهنگ می غلطانند اگر افهام خلائق جاده کجی می پیمود خامشی را بر سخن ترجیحی منظور
و اگر اعراض بر طبائع مخالفت نمیگماشت عزلت بر صحبت تفضلی نمیداشت شکایت این درد به کجا باید برد

و الم این اندوه بر که باید شمرد
شور زاغم درین چمن یار ست
از نواهای سر زه گوش پر ست

نظم عندلیبی بهم نوای دگر
گفت خاموش زاغ بسیار ست

شکوه سر کرد کای نواپرور
عالم از جنس این خروش پر ست

نکته حصول نعمت کمال بی وسائلت گرسنگی محال ست و

سیرابی زلال جمعیت بی وسیله تشنه لبی سراب خیال ملال تا از خود تهی نگردید آئینه داری آفتاب
نرسید و صدف تا به تهیگی سفال بر نیامد هم آشفتگی از موج گوهر نچید حباب در کف تشنگی استعداد
دریا کشتی بهم میرساند و آئینه با ندک پرواز بالش آسمان را لقمه میگرداند ظرفهای خالی یکسر قابل پر کردن
اند و جامهای لبریز یکدست فرو ریختن گران بهای جسم اگر پایه سبکروحی رسد از استعانت ریاضت
و کدورتهای دل اگر آئینه دار صفا گردد بصیقل کاری خراش محنت بفیض دست از رغبت طعام در
کشیدن ممکن نیست آدمی ملک بر نیاید و بدین دامن از غبار اثقال چیدن پستی فطرت بال
نگشاید سنگ را از پری در گذشتن نشه پیمای حسن مناسبت و خاک را هم از گرانی بیرون تاختن
همعنانی لطافت هوا خلای معده در همه حال مستعد جذبه کمالست و امتلا در جمیع اوقات ماده

غثیان و اثقال **نظم**
فیض خواهی در وداع الفت رگو زنار کوش

کیسه خالیست اینجا مایه گنج آوری
چون صفا آئینه ات گیر حبابی دیگری

دلق و اعداد اقل از صفر حاصل اکثری
معده خالی کن با وج عزت معنی برآ

هست سیرلن از دکان ما و تو این سبزی | بسکه شد دیوار بر روی دل ز تعمیر خاک | آب شو ای بحر از خجلت تن پروری

نکته تا کمر بشکست خود نه بسته راه جنگ عالمی بر روت کشاده است و تا پنجه طاقت در آستین شکسته نه خراش هزار ناخن به پرسش جگر آماده ضعف اختیاری سپر بست در دفع بلیات اضطرار دشکنجه بیهوشیاری

غزل حصاری از رنگ زان آفت خمار
دام آسوده دلی غیر زمین گیری نیست
گرد هر گاه که برخاست پریشان برخاست
چشم پوشیده همان صافی آئینه تست
ای لبا شعله که ما را ز گریبان برخاست

هر غباری که درین عرصه طوفان برخاست
هدف خار شد آن پاک ز دامان برخاست
مشت خاکی و کمال تو سجود است اینجا
مژه آفاق غباریست چو مژگان برخاست
نیزه وارست فلک با تو قد افراخته است

همه از شوخی و بیباکی جولان برخاست
امتحان خنده ره وادی غفلت سپرد
این رگ گردنت آخر بچه سامان برخاست
غیر در محفل تحقیق نداری شرری
علم فتح همانست که نتوان برخاست

غزل سخن به پرفشانی که کم است مقعد تلاشش | بصد آب خون نرسی تکه زبان خنجر قاتلش
ستم است ذوق گذشتنت ز غبار کوچه عاجزی | ترمی اگر نکند سخن ز شکست آبله گلش
بهار یاس تنگکشی زده ایم بر در عافیت | چو سفینه که شکستگی فکند بدامن ساحلش
خوشت آنکه خط الفسون کشی سر عقل غره بخون کشی | که مباد تنگ جنون کشی ز توهم حق و باطلش
به شهید تیغ وفا کرا رسد از هوس دم همسری | که گسیخت منطقه فلک ز شکوه زخم حمایلش
دل ذره تب جست و جوس مهر گرمی آرزو | چه هوس که تحفه نمیکشد نگاه آئینه مائلش
بخیال آئینه دل از دو جهان ستمکشش خجلتم | بچه جلوه ها شب خون برم که نفس کشم به مقابلش
بهوای مطلب بی نشان چو سحر چه وا کشم از نفس | که ز چاک پیرهن حیا عرقیست در دم سائلش
نه سری که ساز جنون کنم نه دلیکه نالم و خون کنم | من منبوا چه فسون کنم که رود فراموشی از دلش
کسی از حقیقت بی اثر چه آگهی دهد خبر | بخجلتی که وا نرسد نظر بطلب ناله **بیدلش**

غزل ندامت پروری عرض جوهر صفای آئینه فرنگش | تبسم امثال کرد پیدا رگ زیاقوت شعله رنگش
شکست زان چشم فتنه مائل غبار امکان ببال بسمل | مباش افسون سرمه غافل هنوز دستیست بر سنگش
بجز غدا رکیه نرگس او کند نگاهی ز گنج ابرو | ز داغ خود همچو چشم آهو تبار چشمک زند پلنگش
چه سان ز خلوت برون خرامد نقاب نگشوده ناز بینی | که شش جهت همچو موج گوهر بجوم آغوش گردد تنگش
قبول نازش نه جنون کن سراز گداز جگر برون کن | دلی بذوق نیاز خون کن که تا گل بند بحنگش
اگر دو عالم مملو نماید بشوق بیخودست برنیاید | چه رنگها بر نمیگشاید بسیر باغیکه نیست تنگش
ز سیر گلزار چشم بستن کسی نشد محرم **تسلی** | کجاست آئینه تا نمایم چه صبح دارد بهار رنگش

دریغ فطرت نکرد کارے نبرد ازین انجمن شراری
تا علم زدا زشت شیشه داری زدم بو هی به پری لب سنگش

زساز عشق عجز و رساغر نیاز پیدا و سیکش دسر
تو از تمیز فضول مگذر شکست دل داند و ترنگش

بسعی جولان هوش بیدل نگشت پیدا سراغ قاتل
مگر زپرواز رنگ بسمل رسی بفهم به خدنگش

حکایت

فضولے بآئین کار آگهان
بلاف سخن بود گرم بیان

که من بارها بیدرنگ شتاب
بدریا سفر کرده ام چون سحاب

برسم تجارت ز نزدیک و دور
چو کشتی بصد آب کردم عبور

ز هر موج چندین طپش دیده ام
بهر قطره چون موج پیچیده ام

رسیدست از فکر معنی نظر
چو گرداب نقشم به گنج گهر

ز من معنی بحر پوشیده نیست
درین نسخه حرفی نفهمیده نیست

حبابی اگر چشم وا کرده است
نگاهم دران پرده جا کرده است

دگر جزر و مد کیست آنجا عیان
منش بانفس دیده ام همعنان

بغیر از من این رمز طوفان ادا
بغواص فهمید فی ناخدا

بساحل پرستان چه رانی سخن
که دورند از قعر اسرار من

درین عالم آب هستی اثر
ز هر قطره دارم سراغ گهر

کف دعویم خالیست از گزاف
چو موجم معمای دریا شگاف

یکی گفت زینجمله سیر و سفر
بگو تا ز ماسے چه داری خبر

که چون دیده در آب دارد وطن
زدا عنت هم چون دوشش پیرهن

سراپا زبان لیک خاموش کلام
نفس کرده قلاب عجزش بکام

طپش آب گردند خون در تنش
بخون بسته بال و پرافشاندنش

برآشفت کاخر درین بحرها
همان ماهیم بود یا سر غذا

ز ماهی نشان جستن از ابلهیست
چنین علم در بس کدام آیتیست

ز بحر نیایم گهر چیدنیست
ز ترکیب ماهی چه پرسیدنیست

چو سائل نوای عتابش شنید
بعذرش چو ماهی زبان بر کشید

که من غافل از هیئت ماهیم
ازین کیسه بی نقد آگاهیم

سر درگریبان تو گیرم قیاس
شوم از نشان تو ماهی شناس

سیاه و سفید جهان شعور
فگندست صد جا لب ناظهور

عیانی که هوشش نفهمیده است
همه گر سپهرست پوشیده است

جهان از بد و نیک دارد بسے
چه محرم شود گر نه بیند کسے

شناسائی از نیست دام تمیز
بدست تو عنقاست عصفور نیز

بحکم ضرورت ز روے مثال
لب هرزه گو شد محبت سوال

که ماهی همانست ای هوشمند
که دارد چو اشتر دو شاخ بلند

کنون خویش را از غم آزاد کن
ببین اشتر و ماهی ایجاد کن

بخندند خلقے بران بوالفضول
که فی فرع بود و نه اصلش حصول

بتقلید سے رد و دو ہے بکار
سرانجام رسوائی آورد بار

یقین شد که خر حرف نشنیده بود
چه ماهی اشتر نیز کم دیده بود

کمالات مردم ازین دستگیر

عروج هوس زین سر پست گیر
بحیرت رو و از تماشا مپرس
بیابان نوردی سیاحت شعار
چه در چید دشت مجلس احتیاط
سخن گر کند ذات وحدت نشان
توانم ره از اسم بردن بذات
گر افسون و نیرنگ نامم مپرس
مگر گویم از اصطلاحات غیب
وجودیکه نقشیست حیرت اثر
کز و اند عروج مقام مرا
تقدس بهار کلام منست
[illegible] خطاب
یکی خال [illegible] آن یک عمر
[illegible]
اگر از تحقق [illegible]
[illegible] راز

جهان بسکه با وهم وطن روبروست
جنون بی تقابست از ما مپرس
بصاحبدلی گشت تا گه دو چار
بپرسید کای سر بسر احترام
باسم خودم آشنا چون زبان
ز اصغای این نکته صاحب کمال
طلسم فریبم زد ام مپرس
منم فارغ از اسمهای نشان
چو از پردهٔ چشم شد جلوه گر
در آئینهٔ وهم تمثال جسم
همان دو تنزیه بام منست
برادر اخی و پدر پور خواند
که نامی شدم در خور فهم او
مرا هم ز تصدیق آن چاره نیست
نیاید ز من باور هیچ کس
یکی دوست خواند یکی دشمنم

چو آئینهٔ تیره آشفته کوست

حکایت

پس از اقتضای زبان لسان
سراغت کنم بعد ازین از چه نام
که در عالم حیرت و جولی صفات
طلب داد در ملک بهار مقال
بگفتم سخن را محالست سیر
سر از ادراک وصف و بیان
کس از من نپرسید نام مرا
نگردیده ام پرتو انداز اسم
خلائق ز فهم کلام اکتساب
ز اصل خودم هر یکی دور ماند
بخود نسبتی ظاهرم دیده اند
ز طبیعت مردان چاره نیست
چو قانون هستی چنین گشت ساز
ولی من نه آنم نه آن من منم

نکات — [illegible] از نسخهٔ دل فهم کنی اگر همه نقطه ایست چون مردمک طوفان آتش از جا نمی برد و سر چه از خارج جمع نمائی هر چند [illegible] است در چشم کشودنی چون مژه بهم می خورد زنهار با گفتگوی منتخب عالم خوش نگیری تا هم چو عوام در شکنجهٔ رسم زنده نمیری محیط بی نیازی ازان منزه است که قطره های بی سر و پا احرام جمعیت گوهر بندد یا موجهای آرمیده بسلسلهٔ عرض مینائی پیوند بحسب وقوع اتفاق سوء حیله سر از موافقت امثال خود پیچید صدر آرائی دستگاه گوهرش مسلم گردید و قطره که قدر تنهائی نشناخت اجزای جمعیت خود پامال هجوم موجها ساخت

نظم

محرم لیلی بر آب شوق بر محمل نبرد
سعی ها در منزل از غفلت به پایان گم نماند
سیر معنی از خم و پیچ عبارت فارغ است
شش جهت طی کرد اما سر بجیب دل نبرد
چشم خودبین زحمت اندیشهٔ باطل نبرد
قاصد ملک تقدس رنج آب و گل نبرد
نکته طبع [illegible] را اقلیدس و صناع یکدم

رنگ [illegible] تحقیق است [illegible] جمعیت عبادت و رسم بلوغ سر منزل توفیق اکثر استعداد ها در حجاب قوه از فعل

محروم ماند و یکی از انها عنان خیال بعرصهٔ وقوع نگرداند فرصت سرانو آن قدر دور ساخته که بسعی دستهای
برهم سوده آسایش توان داد و کلفت تضییع اوقات بر روی حقیقت دیواری بنیاد برده که جا که بیای
گریبان ندامت راهی توان کشاد جمعیت دل بشرط عزلت همه را میسرست اگر همصحبتان سعد و روانند
مطالعهٔ نسخهٔ تسلی هرکس در بغل دارد اگر همدرسان بحال خود وا گذارند آب در هر طبعیکه راه یافت مائل
تکلیف تری نمودنست آتش بر هر مزاجیکه غالب افتاد سرگرم دکان حرارت کشودن در میان رانحکم
تسلط رسوم سر از جیب بر نیاورد خروش ناقوس غوطه خوار لیست و سجده یا زاسر حساب ادراک نفس
ناگردیده همان تعلقهٔ سبحه شماری نه برهمن را از کشاکش دام اختلاط زنار تعلق گسیختن تا تامل کوشد
که ناقوسی دیرستان فطرت چه آهنگ دارد و نه شیخ را از آفات رجوع خلق بحیث تنهائی گریختن تا فهم نماید
که لبیک طپید نگاه کعبهٔ دل چه سبحه میشمارد ناچار نقد یکه در گره خویش نه بسته اند از کیسهٔ غیر میشمارند و سریکه
بخیال خود نزدیده اند از گریبان دیگران بر سمی آرند از غلغل آباد آفتکده این و آن مگر در پناه خاموشی
گریزی تا بی تقلید زبانها حرفی توانی فهمید و از صدمهٔ زار غولستان وهم وطن گوش التجا بگیری تا از پردهٔ
غیب نوائی توانی شنید

نظم

تبعیت خلق از حقت باطل کرد
مقصد عالمی ز تلاش بزره قدم غلط
بلکجا رسد پی لشکری که کند نشان علم غلط
ز صفای شیشهٔ طلب پری که زهی آن نفس نگین
چه خطیکه شد ز تامل تو گر آب آئینه هم غلط
من و ما نکتب آب گل ستمست اگر کند خجل
چو نقوش معنی روشنی که شود بکاغذم غلط
من بیدل انقدر از جنون بخیال برزه نمیدوم

انگاری غیر باش تصدیق است
ترک تقلید گیر تحقیق نیست
ته پاست کعبه و دیر اگر نکنیم راه عدم غلط
نرسید محض زندگی به ثبوت محکمهٔ یقین
تو ز آب می فگنی تری رسن است بر دو بهم غلط
ز تمیز جاده و منزلست الم تردد نیک و بد
به ندامت ابدی کشش سبقی گذشته و دوم غلط
اگر آیم آب خزف گهر و گر آتش آتش رنگ زر

دو اگر دیدهٔ دلیل توفیق نیست

غزل

شده فهم
نفس بار مرحله هوس اثر نفس شکافت کس
که گواه دعوی باطلی تو در وضع بود و قسم غلط
نفسوخته سعی تو در عکس دود هم امتحان
خطا بدایرهٔ میسر اگر شود اقدم غلط
خط نوشت من آب شد ز تراوش عرق حیا
نتوانیم آنقدر که دوئی کند بخودم غلط
رقم جریدهٔ مدعا غلط ست اگر نکنم غلط

غزل

نخ شغه نگین تو هم چه که بخیال ما نکند عرق
که دل از طپش نگداز و نگه از حیا نکند عرق
به نیاز تحفهٔ یکدلی سبقی نبرده ام ز وفا
که زگر محوشی خون من بکفت حنا نکند عرق
بلبم ز حاجت ناز و اگر هی ستم زده حیا
سررشتهٔ گله وا کنم اگر آشنا نکند عرق
بعبار رنگ و هوای گل نگه ستم زده اشک شد
کسی آنقدر که بی هوس بدود چرا نکند عرق
تپ و تاب هستی منفعل سر شمع بسته بدوش من
نگشاید از دم تیغ هم گرسی که وا نکند عرق

الم ترود سرنگون ز تری حیان بروم برون / چو قدم بنی سپرم رهی که نشان ما نکند عرق

چو سحاب معبد آرزو دهدم نوید حیا آبرو / اگر از بلندی دست من اثر دعا نکند عرق

چه قدر ز کوشش مدعا نظر انتظار خجالتم / که بخاک هم نرسم چو اشک اگرم وفا نکند عرق

همه نفس رسیده از عدم چو سحر بجبهه شبنمی / خجلست زندگی از کسی که درین هوا نکند عرق

ز نیاز **بیدل** و ناز او ندهد تفاوت ما و تو / اگر از طبیعت منفعل ز خودم جدا نکند عرق

نبرد کسی ز خلق جهان تنزوی
نگاهی چو خورشید عالی نظر
یقین باقی و رفته وهم از میان
که ای در فن معنوی ذو فنون
چه رنگست گلهای اسرار را
نه آنجا کسی داشت از ما خبر
کسی غیر ما واقف ما نشد
به تقلید می خواند افسانه
یکی گفت اگر مردی ای اهل خرد
بسعی خموشی مبری مگر
وداعش مگر تلخی اظهار نیست
چو مردان تهی گشت جای سخن
بعالم نه مرد و نه زن مانده است
بغیر از سخن چیست آنجا رقم
باین درس فهمت ندارد وقوف
که گر چشم داری منم بی نقاب

اشارت

در دل زدم کاندرین خانه کیست
بطوفان معنی درون و برون

حکایت

لبی در تبسم چو فیض سحر
زجاج است بیننده رنگ حال
جهان دیدی احوال خلق بطون
چنین گفت دانای روشن جواب
نه اینجا کسی برد رنگ اثر

حکایت

که شور سخن پر مکرر شده است
بغیر از سخن حرف دیگر مگو
سخن مرتبت نیست پا میزند
وگرنه سخن جان اسرار نیست
چه جان بلکه جان آفرین ست و بس
همه رفته اند و سخن مانده است
نفهمی مخارج اگر چیست و چیست
که وهم است جز اجتماع حروف
بسر رشته وهم دیگر مپیچ
شبی در طربگاه فکر سخن
در آئینه ام جلوه شوق چیست
شدم تا در آن قطره چاک افگنم

بخواهش نمودار شد مولوی
خیال حسد محو انوار جان
کشود از ادب قفل درج سوال
چه صورتست در پرده این نار را
که عقبی چو دنیاست نقش بر آب
شریکی درین بزم پیدا نشد
بتحقیق اسرار بیگانه را
دل از گفت و گوها کمند رسیده است
محالست ازین جلوه پوشی نظر
که ساز ترین نوا می زند
کدام است جان آشنای سخن
نفسهای رحمانی اینست و بس
بفهمی اگر رمز لوح و قلم
الف اول و واو در آخر است
حقیقت درین پرده آورد خطاب
که غیر از سخن در جهان نیست هیچ
بتحقیق پیچیده اسرار من
نمودار شد قطره وار از خون
سخن گفت آهسته اینجا منم

نکته شمع این محفل از پهلوی جیب غذای شعله خفاست و حباب این دریا از پیکر بالیده

مهیای آغوش فنا پرخواری اگر در طلب معنوی خلل نیفگند و علل صوری نیارد هرچند مانع سکبروحی نگردد دست انگرانی اعضا برندارد و بیماری جوع بیک لقمه علاج پذیرد و فساد سیری جز بفصد حلاب رنگ اصلاح نگیرد پس باتشنگی بساز تا طوفان آب نشتر نزوی و باگرسنگی بپرداز تا مقیم مزبلهٔ نشوی **رباعی**

بر زور تنازی که زبون سازندت
گردن نفرازی که بمیدان ندت
ای قلب بلا کی امتحان در پیش است
نگداز از آن پیش که بگدازندت

نکته زبان لاف را آنقدر آب ندهی که طبیعت از انفعال عدم صورت بدامن تری آویزد و گردن دعوی آنهمه نیفرازی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد قماش آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاوهٔ انکار برنتوره جولاهنه نه لبسته اند و بیهوده سر رشته تار و پود سینه دوزی چون ماکو چپ و راست نه خسته اند یعنی در هر امر که عجز قدرت خود مشاهده نموده اند بعرض انکار آن لب جرات نگشوده اند خود فروش این بازار را بحرف بمیغ تنیدن دکان بجز پوچ آراستن و مدعی این عرصه را القوت عبارت بیرون تاختن به نیام لی تیغ مبارز خواستن **رباعی**

گر مرد رهی ز طمع خود کام برآ
از پیچ و خم وسوسهٔ خام برآ
ای منکر کیفیت پرواز نگس
بی زینه تو نیز تا سر بام برآ

غزل

گهر محیط تقدسی نکنی آبروی حباب
چو حباب حیف اگر شوی ز غرور سر بهوا سحاب

نه سفر فزود سند سیم و زر بوقار عزت نشستنت
که زمانه سبک شد آخرش چو گلیم از ته پا سحاب

ز ترنم نی و ارغنون بدل گرفته مخوان فسون
که ز سنگ دامن بی‌ستون نکند کسی به صدا سحاب

همه گر بناله علم کشی و گر اشک گردی و نم کشی
به ترازوی که کشمکشی نشود بغیر جزا سحاب

بعلاج ننگ فسردگی نفسی ز تنگی دل برآ
که چو سنگ رنگ گرانیت نشود مگر بخلا سحاب

کند احتیاج اگر مدد نگشای لب مفراز کف
که وقار گوهر آن صدف نکنی بدست دعا سحاب

غم بی‌ثباتی کاروان همه گرد بر دل ما گران
به کجاست جنبشی ازین دکان که شود ببانگ درا سحاب

مخروش خواجه بکر و فر که ندارد این همه آن قدر
دو سه گام آخر ازین گذر تو گران قدم زن و پا سحاب

اگرت بشرط بی‌نشان دم همتی بکشد عنان
چو سحر بجنبش یک نفس ز هزار زینه برآ سحاب

زگرانی سر آرزو شده خلق غرقهٔ های و هو
تو اگر تهی کنی این کدو شود اتفاق شنا سحاب

نکشید بیدل ازین چمن عرق خجالت بیرزدن
چو غبار بی‌نم هرزه من نشود چرا همه جا سحاب

غزل

دل آرمیده بخون بکش ز فسون رنگ و هوای گل
ستمست غنچهٔ این چمن گره و کلید بعبد ای گل

به حدیقه‌ای که بهمت فکنند بساط شگفتگی
مگر از حیا عرقی کند که رسد بخنده دعای گل

به فروغ شمع صد انجمن بسحر نیست مائل انجمن
چو گلیم از بر دوش من نکشید سایه بپای گل

چمنیست عالم کبریا بری از کدورت ماسوی
ز بلند و پست بساط رنگ اثری نزد در آگهی
چمن اثر ز نظر نهان بمأثرت که شد عیان
قدحی شکسته فرصتی چه قدر شراب نفس کشد
تو بدستگاه چه آبرو ز طرب وفا کنی آرزو
بخیال غنچه نشسته ام بخیال آئینه بسته ام
نگذشت خلقی ازین چمن به نکوئی قدح طرب
نه دوی چو بیدل بیخبر دم پیری از پی کر و فر

نشود تهی نگهبان ما ز هجوم رنگ تو جای گل
که چه یافت سبزه کلاه سر که چه دوخت خنده قبای گل
ز بهار می طلبی نشان مگذر ز آئینه های گل
بخمیر طینت سنگ هم زده اند آب بقای گل
که شناخت کاسهٔ رنگ و بو به مزاج خنده گدای گل
ز دل شکسته کجا روم چو بهارم آبله پای گل
تو هم آبگینه بچاک نه که خمست طاق و بنای گل
که تهیست قافلهٔ سحر ز متاع رنگ و درای گل

حکایت

رها کرد دلدوز تیری ز شست
نیفتادش آهوی مطلب بدام
بره بود از خون صیدش چراغ
قضارا بسر وقت مردی رسید
پلنگ سوار بیابان راز
فرو رفته در خویش چون کوهسار
بگفت ای که بر خویش پیچیدهٔ
شکستیست در رنگ آئینه اش
یقین دان که تیر خیالت خطاست
مگر اعتبار خیالات خام
بهر جا نظر خیرگی میکند
وقوع خیالی محالست و بس

بدستی یکی از شکار افگنان
که چون استخوانش به پهلو نشست
گذشت آهو از دیده اش چون نگاه
دهد رنگ از نکهت گل سراغ
که چون چرخ در جیب خود داشت سیر
نهنگ محیط دو عالم گداز
کدورت نگردیده پیرامنش
درین رهگذر آهوی دیدهٔ
برآورد سر مرد معنی کمال
دگر نه درین دشت آهو کجاست
چو آئینهٔ هوش گیرد غبار
صفت جلوه ها تیرگی میکند
من این جستجوها نمودم بسی

پی صید کرد آهوی را نشان
ولیکن نشد کار صیدش تمام
جوان شد چو اشک از پیش سر براه
بذوق طلب هر طرف میدوید
برون بود از آئینه اش گرد غیر
به تمکین معنی جهان وقار
بدامان صحرا گره دامنش
که جمعیت گل کند در سینه اش
که ای وهم صیاد دام خیال
درینجا نه صیدیست نی دانه دام
رم آهوان می شود آشکار
اگر هست آهو خیالست و بس
ندیدم درین دشت غیر از خودی

اشارت

حقیقت آدم تجلی ادراک
الف افتاده علت دم او
میم آن ختم خلقت عالم

عشق از مشت خاک آدم ریخت
یعنی آن فهم معنی لولاک
دال او مغز اول و انجام
این بود لفظ و معنی آدم

آفتد ز خون که رنگ عالم ریخت
احدیت را بنای محکم او
که در وحدت وحدتست تمام

حکایت

کودکی نان بدست بازی داشت
بر لب چاه لابه سازی داشت

رفت ناگاه غنچه اشکش بگشاد
نان برنگ صدف در آب افتاد

گریه برداشت طفل بازی کوش
اضطرابش گرفت در آغوش

داد چون موج داد نالیدن
غوطه زد چون گهر بغلطیدن

همچو اشکیکه از بن مژه ریخت
در کنار پدر طپش انگیخت

چون پدر رمز اضطراب شگافت
کف خالیش جای نان دریافت

گفت نان از کفت که غارت کرد
طفل سوی چهش اشارت کرد

مرد آشفت و رفت بر سر چاه
کرد ز آشفتگی در آب نگاه

تا تامل بطبع آب گماشت
عکس آئینه در مقابل داشت

بانگ بر عکس زد که ای ابلیس
گه خوری به که نان باین تلبیس

شرم دار از خود ای خسیس دغل
که ز اطفال نان بری به حیل

آب در خنده آمد از لب چاه
کای ز خویشت برون [illegible] نگاه

از تو بایست التفات و عتاب
ورنه در آب نیست غیر از آب

طفل وهمت باین فسون پرداخت
که ترا از تو در گمان انداخت

زین شعوری که در نظر داری
هرچه گوئی بخود سزاواری

چند با خود خطاب شرم کنی
بر که خود را چو آب نرم کنی

تا چو آبت همه زلال شود
عکس و آئینه یک جمال شود

نکته عارفی بهشت درس نسخه دید
سائلی معنی حیا پرسید

گفت در خود نگاه دزدیدن
یعنی از غیر چشم پوشیدن

نکته افعال مردان را به تقدم اقوال شان حکم شمشیر نگاه می‌یابد که تا به حریف مقابل برسد مژگان دست بر هوا نیارد و چون ناوک شست صاف تا به نشان گردی نکند گوشها بامتیاز صدای زه نپرداز د معنی این نسخه بیانی نیست بهوس قیل و قال ورق گردان تشویش زبان مباش و آهنگ این ساز زیر و بمی نمی‌خواهد به نفس آرائی حرف و صوت پرده‌های گلو مخراش بفتوای انصاف زمین گیران امتحانگاه طاقت اگر سراپا تسلیم نیستی نتوانند گردید بارها آنقدر خاک کردند که زبان دعوی در سرمه توانند خوابانید در عالم ناتوانی جرأت عبارت از ژاژ خائی ست و در مقام عاجزی شوخی عربده بیحیائی

غزل

آنها که چشم بر گل تحقیق وا کنند
از هرچه فهم رنگ نگیرد حیا کنند

در مجلسی که غیر خموشی علاج نیست
پر بهرزه است تکیه بچون و چرا کنند

عریان تنان بمعرض انکار پیرهن
تصویر جامه که ندارد قبا کنند

شور غبار ما ز نفس هم فزون ترست
چون سرمه چند نفی عروج صدا کنند

زین نارسائی که بخود هم نمی‌رسید
پرواز تا کی آن طرف کبریا کنند

جولانگه خیال جهان جای خنده است
لنگان ز میکده طعنه وضع عصا کنند

خلقی درین جنون کده دارد گمان هوش
تا محرم یقین بحقیقت کرا کنند

نکته کمال الهی که جامع حقیقت جلال و جمال است و در مجازستان عالم کون هرچه به نشئه ظهور رسیده بمقتضای غلبه یکی از هر دو صفت

که ظاهر و باطن یکدیگرند باسمی خاص ممتاز گردیده یعنی در مرتبه که فروغ هدایتی بانجمن آرائی نسق عیان پرداخته است جوهرشناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معنویست موسومش ساخته و در مقامیکه لمعهٔ قدردانی باوجود استعداد هدایت بی تعینی افتاده است سماسے امتیازش باسم ولایت که جلال حقیقی ست واکشاده در آئینهٔ انوار ولایت صورت جذبه بمعنی قدرت جلال مضمرست بے توهم موهومی و در نسخهٔ آثار نبوت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر بے شائبه معدومی شخص استعداد نبوت تا باسوی دعوت خلق نسبت نشاء ولایت دارد و شاهد اقتدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت سے پوشد سر از جیب نبوت بر می آرد پس ولایت را در حالت اخفای جمال بلفظ معنی نبوت تصور کردنست و نبوت را در معرض استتار جلال همچنان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تصرف این دو کیفیت برنگ صورت و معنی لایزال در مزاج اعیان ساریست و قدرت این دو موج چون حقیقت روز و شب بی تعطیل و توقف در محیط امکان جاری ازین دفتر مغبور هر نقطه که بپردازند سواد اعظمی است وقیق و ازین ساغر بکنه هر قطره که وا رسند محیط حیرتیست عمیق در دبستان تحقیق بے تامل مطلع و مقطع جهل و آگاهی سواد خط یکار روشن است و در دبستانگاه یقین بے ملاحظه پشت و روی رنگ صفا مضمون صحیفه عینک مبرهن

قطعه
بهار نچگیها رنگ مضمون گلست
ناگهان چون پیرهن بیرون آید تنگ شد
دیده پوشیده با خود ز دشت سیر وحدتی
بال در پرواز هجوم بیضه خواهد تنگ شد
هیچ سنگی صدره جولان این معنی نبود
حسن بیرنگ و من بنخیر آئینه بسکم
تهمت آلود هوسها دوئی نیست محبت
چشم نگشود درین بزم رنگ خواب برهم
طرفی از شوق نبستم چه بنا چه تعمیر
هوس آئینه دار پرواز خندنکم
عالمی شد چو سحر بی سر جستجوی من
کلک تصویر قوام درین بر پوست قلمم
میکشد محمل جیلانی شمع تحیر

چون شگفتن موج رنگ گل ز ریشش تنگ شد
شوخی زنگار گرچه پرده روی صفات
تا نظره واکرد کثرت خانه نیرنگ شد
ظاهر اینجا باطن است و باطن اینجا ظاهر است
کوشش ما پای در دامن کشید و لنگ شد
شوخی چشم خبر عرق شرم درین باغ چه دارد
عکس او گفتم از آئینه زدودند چو تعلم
زین بیابان بکجا تا پیر شوم رام تسلی
بجهان جگر افگند نشان دل تنگم
درد رست تا نشوم منفعل ساز فشردن
دامن نازکه دارد وسکس آرایی رنگم
شور موج خط افسانه تشویش کرد ارد
بیدل آئینه صد رنگ تماشا نیست بی رنگم

آن صدا گر خاموشی محو تعاب تار بود
چون برون جوشید صافی پرده وار رنگ شد
بر پر افشانی نه تنها بیضه تنگی میکند
هوش حیرانم چرا در فهم معنی دنگ شد

غزل
از کجا دهم مژده رنگی که بود ریخته نکم
همچو شبنم گل حیرت چمن آئینه رنگم
شیشه بر سنگ زدم لیک ز سنگینی غفلت
هست هر ذره جنون چنگی از داغ پلنگم
توان کرد باین عجز مگر صید تحیر
چه نفس کاش بپا لنگه عنان نیست پلنگم
بی نیازم ز صنم خانه نیرنگ دو عالم
عافیت ذوق الله الحمد که آهسته ندامت سنگم

غزل

تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز اینکه نخوانیم
در دیگری بنما که من بکجا روم چو برانیم

کسی از محیط عدم گران چه ز قطره‌ها طلب نشان
ز خودم ببر ده آنچنان که دگر بخود نرسانیم

به کجاست آنقدرم بقا که تأملی کنم و فنا
عرق خجالت فرصتم نم انفعال زبانیم

به فسردنم همه تن الم به تردد آبله ورقدم
چو غبار داغ نشستنم چو سرشک خنگ روانیم

سحر طلسم هوا نفس همه جاست مشعل هوس
چه قدر عرق کند دمم نفس که بشبنمی بستانیم

ز کدورت من و ما پرم غم بار دل به که بشمرم
ستمست سنگ ترازوی که نفس کشد زگرانیم

ز حضور سیر غم آن قدر اثر امتحان قبول و رد
که رساند بر در غیبتی خم پشت پای جوانیم

نه به نقش لب که نشوشم نه بحرف ساخته سرخوشم
نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم

همه عمر هرزه دویده‌ام خجلم کنون که خمیده‌ام
من اگر بحلقه تنیده‌ام تو برون در بنشانیم

ز طنین پشه بی نفس خجلست بیدل ای حکیم
بکجایم و چه کیم که تو غربانه ندانیم

اشارت

ای توهم غبار دشت وطنی
نه بصحرائی و نه در چمنی
از نفس تا رسی بگرد اثر
هر طرف بال وهم بگشائی
ذره‌ها را زبس پر افشانی
نگهای شکسته ایم همه
جوهر جسم و جان ما نفس است
چند بنیاد امید یاس طراز
گرد اندیشه بسکه جیب بیخت
نه بگشت و برون تار افتاد
غیر ما نیست در قلمرو فهم
جستن شعله موجهای شراب
چیست آن آفتاب شعله نفس
گر نباشد فروغ علم عیان
در عدم ناز هستی ما ایم

گرد اندیشهٔ نفس وطنی
وطنی گشته است زیر و زبر
با نفس سیر وی همی آئی
گرد اندیشه گر بیاسائی
سوی پا بسته ایم همه
قفس و آشیان ما مشترکست
داغ بی آشیانی از پرواز
حسن تحقیق رنگ آینه ریخت
بخیه دوزی برو کار افتاد
نقطهٔ انتخاب نسخهٔ وهم
از چه تب میتوان گرفت حنا
به تو علم بی نشانی و بس
ذره را تا کم کو کجاست نشان
درد دل تا کرستی دایم

این وطن گر بهر افشانی
نفس بخیهٔ جنون خیال
این نفس گرد وحشت سحر است
که درین عرصهٔ خیال قضا
نه ز دام و قفس نشان داریم
اگر این جمله اختیاری ماست
تا بکی باشد این طلسم عجبی
ذرهٔ جیب امتیاز شگافت
گر بهمی تنیده ایم همه
گردش رنگ عالم تصویر
آفتابی ز پرده تافته است
همه این ساز جبیر بانی در
رنگ اوهام پردهٔ عدم
صنعم آئینه است و ما تمثال

بهوای وطن کجاست عطن
تنگ دار غبار ویرانی
چیدهٔ دام در فشاندن بال
این نفس آشیان وطن نفسیست
عمرها شد بخون طپیدن ما
نه سراغی ز آشیان داریم
سعی محروم ضبط خویش است
مرکز هیچ تاب بی‌سببی
پر عنقائی یقین دریافت
هیچ بر هیچ چیده ایم همه
بچه وحشت کند کسی تعمیر
رنگ هو می شگافته است
چه خیالست ما و پیدائی
هرچه گل کرده ایم مستغنیم
هوسی منزه پیچی بخیال

در خموشی هجوم **فرد** یادیم | بفراموشی اینقدر یادیم | **نکته** از زمین تا آسمان یک در

فیض تصور مکن که باز بودن از تسلیم حلقه اش ابدا سر نخواهد پیچید و فراز نمودن هرگز پیرامن خیالش نتواند گردید تا بستگی این در دلیل وسعت آغوشی شخص رحمت است و گشادگی این پیشگاه خجلت دستگاه فضل و کرامت مغفرت بر بهانه جوست و کرم سخت التفات خواه اینجا عقده های غفلت بیک آه ندامت نقاب دل آگاه میگشاید و ترک خواب در یک مژه باز کردن مد نگاه بر می آید تا رعونت سری در پیش افگند آداب ست ﴿تا سرکشی فال جمیدنی زند محراب﴾ **فرد**

بر خود از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم | گردل از شرم معاصی آب گردد گوهرست

نکته آدمی بعلت افسون امل در جمیع احوال دشمن آسایش خود هست اگر در منزلست فضولی هوای سفرش بپایان مرگ دوری وطن میدارد و اگر در سفرست خار خار سودای وطن دامنش نمیگذارد نه در صورت سفر بهره یاب کیفیت سفرست نه در حالت وطن باخبر از جمعیت وطن عالمی در تلاش بیحاصلی نفس گداخته و میگداز د خلقی به تردد بیفائده رنگ هستی باخته و میبازد نقد عافیت مفت قدردانی که هرجا جائی گرم کرد از مغتنمات ذوق وطن شمرد و هرکجا پهلو گذاشت قدم خورسندی بمسکن بالوف افشرد **نظم**

مقصد کرامست ای کوشش مکن آزار ما	بیدماغان طلب را جاده همسر منزلست
شعله کار انر انجا کستر قناعت کردنست	هرکجا عشق ست دهقان سوختن هم حاصلست

نکته صعب ترین حالتی که هیچ مترصدی متهم خیالش مباد بر بانده انتظار فضولیست و دشوار ترین قیامتی که هیچ متوقعی غبار کلفتش در وعده گاه امید اندیشه نا قبولی

بیدلست تیره روزی اجزای پینه | عمریست از امید دلی نقش بسته ایم

نظم آنجا که صیقل آینه داغ غفلتست | گر حسن کم نگاه فتد وای آینه

غزل بکمین عجزی هستیم که چو شمع از نظر افگنم | هوس سر ته پا کشم رگ گردنی ز سر افگنم
ز غبار عالم مختصر چه هوای سیم و چه فکر زر | اثری نخیده ام آن قدر که نرویم و بدر افگنم
بسواد وادی حرص و کد چه امید محمل من کشد | فلک اطلسی نگر آورد که جلی به پشت خر افگنم
اگرم نه طلب وفا به بنای داغ محنت حنا | دو جهان بآتش دل گدازم و طرح یک جگر افگنم
نه توان شدن بوخاقرین مگر از سجود ادب کمین | چو سر شک پا کشدم چنین که بآن مکان گذر افگنم
المی که بر جگر آورم بکجا ز سینه بر آورم | که نکوه اگر گذر آورم بصد آتشش از کمر افگنم
چه قدر بعرصه آب و گل کندم مقتضای هوس خجل | مژه زگرد شکست دل کمهم آورم سپر افگنم
بر هیچ که محمل نیک و بد بهوس سجود تو میکشد | سر خویشم از مژه پا خورد چه به پیش پا نظر افگنم

چو سحاب می پرم از تری بهوای منصب بیخودی
نگه انفعال سبکسری عرقی کند که پر افگنم

بچنین بضاعت شعله زن من بیدل و غم سوختن
که چو شمع در بر انجمن سر دست اگر گهر افگنم

غزل

نبری گمان فسردگی به غبار بیسر و پائیم
که بهیچ میفگند نفس چو سحر زمین هوائیم

ز تعلقم ندهی نشان که گذشته ام من از این جهان
بخیال سلسله جهان گرهی بخود رسائیم

بدماغ موج گهر زدم ز جنون نشئهٔ عاجزی
نکشید گرد هوس سری که نکوفت آبله پائیم

ز خیال تا مژه بسته ام قدح بهانه شکسته ام
خوشت آنکه سیر پری کنی ز طلسم شیشه نمائیم

موسیم ز نالهٔ بی اثر بچه مدعا شکند نظر
سند استخوان هما نگر نشان تیر هوائیم

نه نشیمنی که کنم مکان نه پری که بر پرم از میان
نکنی بعشوهٔ امتحان ستم آشیان رهائیم

بکجاست رفتن و آمدن که بغربتم کشد از وطن
ز فسون صنعت وهم وطن هوس آن که ز ما جدائیم

بجهان جلوه رسیده ام ز هزار پرده دمیده ام
ثمر نهال حقیقتم چمن بهار حنائیم

سر کعبه گرم فسون من دل دیر جوشش خون من
مگذر ز سیر جنون من که قیامت همه جائیم

به نگاه حیرت کاملم بخیال عقدهٔ مشکلم
ز جهان فطرت بیدلم نه زمینیم نه سمائیم

شوکت دستگاه هستی ما
گاه شبنم دمید گاه هوا

اشارت

چون هوا از طپش شکست بهم
نقش پائی دماند از شبنم

پیشتر از این شبنم خیال نبود
در نقاب هوا پرافشان بود

محو شد شبنم و هوا گردید
نقش پای صدا اگر گردید

این همان شبنم از هوا باقیست
رفته ایم و نشان پا باقیست

پس بآواز پا و نقش قدم
تا کی اندیشهٔ وجود و عدم

حکایت

بود کمظرفی از خرد خالی
خوش نشین نشیمن عالی

هر نفس سر کشیدی از لب بام
چون هوس از زبن طبیعت خام

عاقلی گفت اینچه ابرام است
احتیاطی که خانه بر بام است

بتماشا چنین مباش دلیر
که مباد از حیات گردی سیر

تو سبکی و بام مژگان پست
ضبط اشک از قطره چه امکان است

اشک هر گه جدا شد از مژگان
تا بنجا کشش گسسته گیر عنان

تا شوی ایمن از برون خطر
از لب بام کام آن سو بر

بیخبر تا باین دقیقه رسید
احتیاطش باحتراز کشید

بازگشت آنقدر ز بیم هلاک
که از آن سوی بام رفت بخاک

فهم ناقص دلیل نقصان است
خاک تا بر زند پریشان است

بر چنین فطرتست نازشها
خنده وارد جنون بدانشها

نکته — تحریر و تقریر مراتب اکثری موافق فطرت عوام است نه مطابق همت خواص معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنی ها منظورست و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت نیز معذور در رتبه کلام تا بتخصیص نقصان نرسد طبع عوام از جهل مطلق نرهاند و پرتو آفتاب تا جبهه بخاک نمالد رنگ از طبیعت سایهٔ تفع نگرداند از حسن تحقیق به کمال

ذاتی جلوه نماید بر ضعیف نگاهان انجمن قصور ظلم است و اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگرداند بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم در صورت عالم مدرسهٔ حال از ابجد دبستان قیل و قال منزه باید فهمید و رموز خلوتکدهٔ یقین از حرف و صوت

قطعه

محفل وهم و گمان سر بسر باید گشید
همان آینه که می بینی طراوت مایهٔ گلها
تامل در بن هر موگره صد بار می بیند
حقیقت سطر سر نگیست کز نقص کمال خود
یکی در نقش با هم صورت رفتار می بیند
نفس تا دل خلا الفت پرستیهاست عاشق را
بنال آئینه های آرزو دیدار می بیند

همین نسبت گز عرض فریب خوب و زشت اینجا
چو بر آئینه باشد کلفت زنگار می بیند
صدا را کوه هم وحشی است چو لا نگاه آنجا
یکی اسرار میخواند یکی اظهار می بیند
تفاوت گر نباشد مقتضای ساز فطرت ها
برهمن جاده تا منزل ها زنار می بیند
نگاه شوق پیدا کن تماشا ها تماشا کن

نگاه بوالهوس اغیار عاشق یار می بیند
اول سر قطره گرد است عنوان حقیقت ها
سر رشتهٔ زنار سائی وحشت را کسا نمی بیند
یکی از طپیدن بوی وحشت در نمی یابد
حیا شکل و پیکر چشم احول چار می بیند
تو هم سامان حیرت کن که در وحشت گه عبرت
دو عالم جلوه است ولی اثر دشوار می بیند

نکته حسن اگر بستایش آئینه پردازد در خور جلوهٔ خودش باید ستود و معنی چون تو صیف لفظ گوشد همان رنگینی بهار خود خواهد نمود نیک توجه کمال ست بچهرهٔ منظور کلفت نقصان جا بر داشتن و شرم میلان آگاهی دامن مرغوب بخراشش قصور انباشتن ذرهٔ موهوم در غبار هستی جبههٔ تسلیم ناپیدا الی میشود دگر می نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زد و قطرهٔ معدوم در قعر ناکسی بر شحهٔ تمیزی نمی پیوست برگزیدن اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را که در آغوش پرتو آفتاب جا دهد کم از ماهش نباید شمردن و قطره که محیط سامان بزرگی بخشد جز بدجلگی نام نتوان بردن

قطعه

خاک شد در زیر رنگ جوهری پیدا نکرد
شیشه ها در محفل افسوس امکان چون حباب
در همه موییست بی گل بال شوخی وا نکرد
قید کلفت بر ندارد شبنم مهر آشنا

ای بسا تحمینکه از بی التفاتیهای ابر
خود بخود در هم شکست و باما می سودا نکرد
همچنان در حیرت دیدار می بالد نگاه

حسن با آئینه کز در دو قفا قلبهای
ریشه داری از زمین یاس سر بالا نکرد
گر همه رنگست موقوف بهار جلوه است
ناله ام را جز هوای قامتی رعنا نکرد
کیست منظور تو شد کز عالم استغنا نکرد

غزل

غبار باشم بهر طپیدن هزار بیداد می نگارم
بسر نه فرسود خامهٔ ما هنوز فریاد می نگارم
به مکتب طالع آزمائی ندارم از جان کمی رهائی
تغافل زانو نارسائی داغ فرباد می نگارم
اگر بسر مشق تار موئی رسد ز نقاش آن تبسم
ز پردهٔ دیده تا بمژگان چه حیرت آباد می نگارم
ز سطر عنوان عجز مالی صبا و مکتوب شوق خالی
ز آشیان شکسته بالی پری بعیاد می نگارم
تغافلت کرد پایمالم چه سان نگویم چرا نسالم
فراشهای رنگ حالم فراشت باد می نگارم
نکرد می منم از سواری نه رنگ مینوا نیم از بهاری
شکسته کلک اعتباری ابلوح ایجاد می نگارم

ادب بحکم نیاز دارد و فارغ من امتیاز دارد
دماغ نظمی ندارم اکنون که ریزم از نوک خامه بیرون
برون ز گرد نمود اما ز اسم دارم مسمی
به نقش تحقیق رعشه دستم خطاست ترکیب نکته بستم
درین دبستان سبق کامل نخوانده ام افسون نقش باطل

غزل

نه سزد ز جوهر فطرتت بجنون شبهه شک زدن
به بساط جرعه کشان تو غم نقل باده که میکشد
توشه قلم و غیرتی چه جنون ز طبع تو جوش زد
چه ظهور کرد سیاه تو چه غبار تغافل جاه تو
سبحان رنگ فنا اثر غم امتحان دگر مبر
ز مزاج بحیش خلق درون لخجلست طعنه گر فسون
اثر دماغ رعونتت شده تنگ لیستی دولتت
نگذر ز حاصل مدعا که بحکم فرصت بی بقا
پی وهم هرزه عنان مدو لب آب عرق گمان مشو
حذر ای حسود جنون حسب که بحکم آگهی ادب

نصیب رگ سنگ ناز دارد خطیکه بر یاد می نگارم
ز نبض دل جست مصرعه خون به پیش فصاد می نگارم
هنوز نقش زبان عنقا به صفحه یاد می نگارم
دمیکه این خامه در شکستم هزار بهزاد می نگارم
کمالم این بس که نام **بیدل** به خط استاد می نگارم
چو نفس جریده ما و من هوس نوشتن و حک زدن
که توان ز حرف تبسمت هزار لپته نمک زدن
که درید جیب تعینت غم پنبه بر کفنک زدن
بگشا دو بست نگاه تو در آز ملک و ملک زدن
بر محرمان ستم است اگر ز رگ گل رسد بمک زدن
نشوی جراحت مرده را هوس آزمای کلک زدن
بکجاست گوشه زانوی که توان علم بفلک زدن
چمنست بر سر زخم ما گل انتظار گزک زدن
ز شناسی بحر گمان مرو بخیال باطل حک زدن
اثری که **بیدل** ما زند تو بیست کم ز کتک زدن

ای عدم زاده وجود طرازت
اولت هیچ و آخرت معدوم
کاش زین ما و من خبر گیری
درس ما و منی که میخوانی
نقد فطرت هیچ و هیچ ساز
مد تو سامان چون و چند کجاست
دو کمال انتظام امکانی
ننمودند در طریق صواب
تا قوی هم رسد بقاعده
آن یکی تا و من به لقمه ساز

اشارت

وسط اندیشه های نا مفهوم
پرده گوش در نظر گیری
از زبان حدوث میدانی
قدرست انیکه سید آواز

در شکنج دو نیستی جایت
نه صدایت شنیدنی داری
حیف هوش تو نیم آهنگست
تو برانی که من تقیم تنم

حکایت

نسق آرای طرز انسانی
سر سوی تکلف آداب
وه رقمت کشیده مایده
حکایتش عنان سپید گردید

داشتند از طبیعت همواری
بشهود مراتب احوال
جهد هر یک باحتیاط شعور
از رفیق دگر بر بنا انداز

نیستی نقش حیرت آئینه ساز
وین همه شوخی من و مایت
لیکه پیداست دیدنی داری
که تمیزی نه لست بر چنگست
نیستی بانگ میزند که منم
شعله دارد صدا سپند کجاست
صحبت آدمیت در کار
طبعها گشت مستفید کمال
ساز تعمیر خویش و دیگر دور
لب گزیدن عتاب کرد آغاز

ذاتی جلوه نماید بر ضعیف نگاهان انجمن قصور ظلم است اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ گرداند بر لفظ آشنایان عالم صورت
ستم در صورت عالم مدرسهٔ حال از ابجد دبستان قیل و قال منزه باید فهمید و رموز خلوتکدهٔ یقین از حرف و صوت

محفل وهم و گمان بر پا باید شد **قطعه**
همان آینه که می بینی طراوت مایهٔ گلها
تامل در بن هر موگره صد بار می بیند
حقیقت سطر بیرنگیست گر نقص و کمال خود
یکی و نقش با هم صورت رفتار می بیند
نفس تا دل خلا الفت پر تپیهاست عاشق را
نبالی آینه هامی آرد و دیدارے بیند

همین بیرنگیست گر عرض فریب و رشت اینجا
چو بر آئینه باشد کلفت زنگارے بیند
صدا را کوه هم دشتی است چو لا نگاه آنجا
یکی اسرار میخواند یکی اظهارے بیند
تفاوت گر نباشد مستغنا ساز فطرت ها
برهمن جاده تا منزل همه زنار می بیند
نگاه شوق پیدا کن تماشا ها تماشا کن

نگاه بوالهوس اغیار عاشق یار می بیند
اول سر قطره گرد است عنوان حقیقت ها
سرشک از نارسائی دشت را کهسار می بیند
یکی از طپیدن بوی وحشت در نمی یابد
حبا شکل و پیکر چشم احول چار می بیند
تو هم سامان حیرت کن که در وحشت نگه جمعیت
دو عالم جلوه است و بی اثر دشوار می بیند

نکته حسن اگر بستایش آئینه پردازد در خور جلوهٔ خودش باید ستود و معنی چون توصیف لفظ گوشد همان رنگینی بهار خود خواهد بود نیک توجه کمال ست بچهرهٔ منظور کلفت نقصان جا بر داشتن و شرم میلان آگاهی دامن مرغوب بخراشش قصور انباشتن ذرهٔ موهوم در غبار هستی جبههٔ تسلیم ناپیدا لی میشود گرمی نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زده و قطرهٔ معدوم در قعر ناکسی بر شحهٔ تمیزی نمی پیوست بر گزیدن اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را که در آغوش پرتو آفتاب جا دهد کم از ماهش نباید شمردن و قطره که محیط سامان بزرگی بخشد خرید جلالی نام نتوان بردن

خاک شد در زیر رنگ جوهری پیدا نکرد
شیشه ها در محفل افسوس امکان چون حباب
در همه بوئیست بی گل بال شوخی وا نکرد
قید کلفت بر ندارد شبنم مهر آشنا

ای لب انگشت که از بی التفاتیهای ابر
خود بخود در هم شکست و با می سودا نکرد
همچنان در حیرت دیدار میبالد نگاه

قطعه اگر حسن با آئینه کرد و تغافلهای
ریشه داری از زمین پاس سر بالا نکرد
گر بهٔ نکست موقوف بهار جاوه است
ناله ام را خرج هوائے قامتی رعنا نکرد
کیست منظور تو شد گر عالم استغنا نکرد

غزل

غبار یا شم بهر طپیدن هزار بیداد می نگارم — لب برسه فرسود خامهٔ ما هنوز فریاد می نگارم
به مکتب طالع آزمائی ندارم از جان کنی رهائی — قفای زانوے نارسائی دماغ فرهاد می نگارم
اگر بسر مشق تار موئی رسد ز نقاش آن تبسم — ز بردهٔ دیده تا بمژگان چه حیرت آباد می نگارم
ز سطر عنوان عجز مالی صبا و مکتوب شوق خالی — ز آشیان شکسته بالی پری بعیاد می نگارم
تغافلت کرد پایمالم چسان نگریم چرا ننالم — فراشتیهای رنگ عالم فراشت بادمے نگارم
نکردمی فهم از سواری نه رنگ میخواهم از بهاری — شکسته کلک اعتبارے بلوح ایجادمے نگارم

ادب بحکم نیاز دارد وفا ز من امتیاز دارد
دماغ نظمی ندارم اکنون که بیزم از کلک خامه بیرون
برون ز گرد نمود آگاه ز اسم دارم مسمی
به نقش تحقیق رعشه دستم خلاست ترکیب نکته بستم
درین دبستان سبقی کامل نخواندم افسون نقش باطل
غزل نه سنز ز جوهر فطرتت بجنون شبهه شکستن
به بساط جرعه کشان تو غم نقل باده که میکشد
توشه قلم و غیرتی چه جنون ز طبع تو جوش زد
چه ظهور کرد سیاه تو چه خفا تغافل جاه تو
سبحان رنگ فنا اثر عزم امتحان دگر سبب
ز مزاج بیحشی خلق درون تخجلت طعنه گر فسون
اثر دماغ رعونتت شده ننگ پستی دولتت
نگذر ز حاصل مدعا که بحکم فرصت بے بقا
پے وهم هرزه عنان مدو لب آب عرق گمان شو
حذر ای حسود جنون حسب که بحکم آگهی ادب

نصب رگ سنگ ناز دارد خطیکه بر یاد می نگارم
ز نبض دل جست مصرعهٔ خون به پیش فصاد می نگارم
هنوز نقش زبان عنقا به صفحهٔ یاد مے نگارم
دمیکه این خامه در شکستم هزار بهزاد مے نگارم
کمالم این بس که نام **بیدل** به خط استاد می نگارم
چو نفس جریدهٔ ما و من بهوس نوشتن و حک زدن
که توان ز حرف تبسمت بهزار پسته نمک زدن
که دریدِ جیب تعینت غم غنچه بر کف رنگ زدن
بگشا دو دست نگاه تو در آز ملک و ملک زدن
بر محرمان ستم ست اگر ز رگ گل رسد بمحک زدن
نشوی جراحت مرده را هوس آزمای نمک زدن
بکجاست گوشهٔ زانوے که توان علم بفلک زدن
چمنت بر سر خم ما گل انتظار گزک زدن
ز شناسای بحر گمان مرو بخیال باطل حک زدن
اثری که **بیدل** ما زند تو بنیست کم ز گزک زدن

ای عدم زاده وجود طراز
اولت هیچ و آخرت معدوم
کاش زین ما و من خبر گیری
درس ما و منی که میخوانی
نقد فطرت بهیچ و پوچ مساز
مد تو سامان چون و چند کجاست
دو کمال انتظام امکانی
نمنوند در طریق صواب
تا قوی هم رسد بقائش
آن یکی تا دهن به لقمه سپند

اشارت

هر سطر اندیشه هائی مفهوم
پردهٔ گوش در نظر گیری
از زبان حدوث سیمائی
قدرست آنکه سید آواز

در شکنج دو نیستی جایت
نعمت هست شنیدنی داری
حیف هوش تو نیم آه شکست
تو برائی که من یتیم یتیم

حکایت

نسق آرای طرز انسانی
سر سوئی تکلف آداب
در قسمت کشیده مایدهٔ
هر کاتش منش بپیکند

داشتند از طبیعت همواره
بشهود مراتب احوال
جهد هر یک باعتبار شعور
از رفیق دگر برین انداز

نیستی نقش حیرت آینه ساز
وین همه شوخی من و مایت
لیکه پیداست دیدنی دارد
که تمیزی نه بست بر سنگست
نیستی بانگ میزند که منم
شعله دارد صدا سپند کجاست
صحبت آدمیے درکار
طبعها گشت مستفید کمال
ساز تعمیر خویش و دیگر روس
لب گزیدن عتاب کرد آغاز

کاهی سراپایت اعتدال ظهور
نحس و سعد ست در بسیار و همین
نتوان بود هوش اگر برجاست
حیف باشد کج اختیار کنی
بسکه دندان راست رفت بدرد
عاجزی کرده است معذورم
پس مدین در نگاه حیرانی
ما به اسیم از غم تشنیع
حرف چندی که صرف انسانیست
نیست مشکل چو آدمی بودن
گاو و خر از تکلف آزاد است
گر همه خر توان شدن غم نیست

در کمالات چه است میل قصور
پاس احکام خویش داشتن است
بیخبر از طبیعت چپ و راست
گفت معذور وار دندانم
بجهیم مبتلای تهمت کرد
در دبستان علم آن قدر گرداند
سخت کاریست گشتن انسانی
ورنه تا ساز صحبت ست اینجا
چون تامل کسی نه آسان ست
کاین طلسم مراتب چپ و راست
بار بر دوش آدم افتاده ست
لیک آنجا که نسبت بشریست

هم بحکم تو ای کمال گزین
کم کم و بیش بیش داشتن است
راستی تا دلیل کار کنی
کرد منع ادای ارکانم
تو مپندار کز ادب دورم
کز نمیدیم غم بسیار نماند
درد عجزی نگر که بیم شفیع
لقمه بکیر غرامت است اینجا
خاک گردیدن و نیاسودن
همه رنگ ست و ضبط رنگ بلاست
در مقامی که نام آدم نیست
اینقدر نیز پایه طویله خریست

نکته حکم الفقر اکنفس واحد بمناسبت محرمیت کلی ست یعنی عضو نشاء وحدت که دران مقام سایر اعتبار رنگ مغایرت نیافته است و توهم دوئی پرده یکتائی انشکافته بجهت لطافت آشنائی آن مرتبه هرگاه بمبالغه توصیف غیر هم پوشیده اندنی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند و اگر آرایش عبارتی پرداخته اند جز طرح شهود معنی نینداخته و بیگانگی طبائع عوام از یکدیگر باعتبار تشخصات جزویست یعنی امور عالم کثرت که درین چار سو جز اجناس مخالفت اشکال و اثقال بر هم نچیده اند غیر از اسباب تمیز سود و زیان معرض اظهار نرسیده بسبب کثافت نمائی این مواقع اگر همه چشم بر صورت خود بکشایند چون عکس آئینه غیر از نفس دوئی مشاهده نمی نمایند و هر چند سر بجیب خود فرو برند چون شعله قدم جز بکام اژدهائی نسپرند اینجا متفق است که ناقص طبعان دبستان کونی از فهم کماهی در پیشگاه آلهی دورند و پست فطرتان طبائع ادنی در درک حقائق اعلی معذور کیفیت معنی از لطیف مطلق چه نماید و رنگ مکدر از صفای آئینه چه پرده گشاید

غزل

پرزمین گیر ست خاک از عالم بالا مپرس
آشنایان حقیقت از جهان بیگانه اند
محرمان حال هم هر بزم حال آسوده اند
زین عمل فرسوده طبعان هوش جا بیجا مپرس
انگه غیر از سراغ رنگ معمور تا مپرس
هر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر
حال عالی فطرتان از نسبت ادنی مپرس
وحشت احوال مجنون هیچ از لیلی مپرس
فکر شو تا یابی از نیرنگی معنی نشان
خر حدیث گاو و خر تا نعره دم دنیا مپرس

نکته آدمی ریشه استعداد ولیست بآبیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو و نما و معنی او را کی ترکیب اختلاط امزجه مستعد نقوش چون و چرا درجات استعداد او نشئه شیونات ذاتیه و افعال و آثار صفات انجام مراتب شمار ترقی و تنزل است و لایزال در عرض مدارج نقص و کمال بی اختیار دو تسلسل مقیدان عالم کثرت یعنی فروع نخلستان ظهور را با آزادگان جهان وحدت که اصول ثمره شعور اند انقطاع مناسبتی ست در کمال جدائی و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرمان گلشن جان و دل نقصان منزلتی درنهایت بمعرفتی و ناشناسائی جهل عوام در عالم حقائق به علت نارسائی و ناتوانیست و بیگانگی خواص از وضع کثرت اثر توجهی ست نه نادانی پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدتست و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر باستان نیز دارد از بی نیازیهای منصب عزتست و مقیم آستان او دوری نسبت صدر از نارسائی همت و قصور فطرت طائفه که محرم حقائق موجودات اند عین حقائق اند و فرقه که متعلق صور کونیه اند محض صور پس هر فردی را افراد دفتر آگهی و کونی محیط اسرار خودست تکبنه غیر وقتی رسد که از خود برآید و این نیز که از خود برآمده بدیگری تواند رسید نشاید **غزل**

چون به بینی ریز ریز است گل گل است
گرچه اجزا غیر هم گل کرده اند
هر یکی در گلشن خود بلبل است

در همه از ریشه هست ایجاد گل
هیئت مجموعی اینها گل است
سخت بی پرواست حسن امیدگر

گر ز رز جوشیده است اسرار گل
ریشه یک ریشه است و گل گل است
هیچکس محرم فنا سی غیر نیست
در ابروی نیاز کاکل است

غزل چه داری ازین گیر و دار هستی که از صدم زنگ رفتن
شکست آئینه جمع کردن فریب تمثال رنگ خوردن

خوشست از ترک خودنمائی دمی ز ننگ هوس برآئی
بکسوت ریش روستائی ز شانه تا چند چنگ خوردن

شرار تا سر ز خود برآرد نخفته و ز بند نه شب شمارد
دماغ کم فرصتان ندارد غم شتاب و درنگ خوردن

مزاج همت نمی شکیبد که ساز تجلش نظر فریبد
بعقد فلک دست و دل نزیبد فشار یک چشم تنگ خوردن

بکم تلاش هوس شمردم قدم بعجز طلب فشردم
به کعبه امن راه بردم ز تیشه بر پای لنگ خوردن

طبع بهر جا فشردو دندان ز آفتش نیست باک چندان
باشتهای عرض لپندان زبان ندارد تفنگ خوردن

حیات تبدیر حکم قاست خمار حسرت رود ز جامت
که در نگین هم بقدر نامت فزود خمیازه سنگ خوردن

اگر جهان جمله لقمه نیاید ز فکر جوع تو بر نیارد
مگر چو آماج لب کشاید ز عقد عصوت خدنگ خوردن

نه ظلمت آباد ملک صورت دلست سرمایه کدورت
منه این بخبر ضرورت عبرق آئینه زنگ خوردن

بسعی تحقیق پرده بدری معافیت هرزه رنگ کشیدی
خوشی بی نخوت رسیدی چه لازمست بود ننگ خوردن

بکیش آن چشم فتنه مایل بفتوی آن نگاه قاتل
سهل گرفتند خون بیدل چه می بدین فرنگ خوردن

غزل

تماشایی این چمن عذر گلشن فراز کن
عرق احتیاج رسای حیا ناز کن
بچه افسانه بالی که ز تحقیق غافلی
به تخیل حقیقتی که ندارد مجاز کن
بادای تکلفی بعنوان شسته‌ای
همه خاکست آب هم به تیمم نماز کن
ز فسردن چو گنبدی که بسوی آئینه پری
نفس چند حرص از طلبی بنا ز کن
ز تمکن است عالمی قدحی گیر و ناز کن
سپند انقدر ستم که نخست شوخی علم
تو تماشا مقابلی ز خیال احتراز کن
چو غبار شکسته‌ای به سر است تشنه کام
شکری را قوام ده نمکی را گداز کن
نکند رشته کوتهی اگر از عقده واری
دل سنگین گداز و کارگه شیشه ساز کن
شکن جام آبرو طلبیدنهای آرزو
گره وحشت از دل هم مژه بگشاد و باد
وطن دست نی خفانه بقا عیست نی
قدمی به زمین گذار و هوا سر فراز کن
عطش حرص یک قلم ز حباب سجده
حسرت از آرزو و نهی چو شود باید از کن
بنشین بیدل از هیاهوی ... خاموشی

اشارت

داغ تمنای دلش سواد نقط — از غبار نظر و میدن خط
از نقوشیکه لوح اوست جدا — نیست روشن مگر سواد قضا
آتشی ست اینکه رنگ میخوانی — عبرتست اینکه جلوه میدانی
ابر نالان که ای تماشایی — دوست از این رنگ بو نیلائی
صبح جوشان که ای نظاره کنان — این چمن را نه آئینه عنوان
انفعالیست کمین نهال — گر گداز آبیار تست ببال
اضطرابیست شنگاه شفق — گاهی نقاب خیال تازه شق
نیچه وشد ز سر قبا شمشاد — کز درین تنگنای غم بنیاد
جوش گلهای آب رنگ نمو — زخم چندیست نا امید رفو
غنچه‌ها از فشار سینه تنگ — زده دوست نفس چمن این رنگ
سنبلستان تاب داده بهم — پرچمی چند خاک خورده علم
نوای چمن گلستان شهید — مرقد صد هزار رنگ شهید
چیست آن سبزه نشاء دو... — مژه چند خواب در آغوش
بسکه وحشت چکیده است اینجا — نفسی آرمیده است اینجا
در گلستان که عیش ما هست — بسمل آئینه جوهر است

چیست این باغ و دستگاه می — حیرت ... رنگ و بو رمی
این مدعا که دام او گسسته — قطره گر قلم کشد یا سد
شبنم این نکته میکند تکرار — گاهی هوس خیم از این چمن آر
هر که از خاک سر کشید اینجا — با عرق بایدش چکید اینجا
ثمر آب دیده است اینجا — خونی از دل چکیده است اینجا
سادگی آبگینه دارد — عکس از چاک سینه دارد
اینچمن رنگ کی برون زده است — عرق شرم فال خون زده است
از مزاج نشره بیرون آر — رنگ چون بال شد بگرد و بیار
ناله ایم و زخود گذشتن نیست — جز بسوی خاک بازگشتن نیست
باید اینجا نظر بمژگان دوخت — چشمین جلوه چشم نتوان دوخت
لاله‌ها عرض تیره بختی چند — خفته در خون سیاه بختی چند
سوی ماتم کشان ره عنایت — عبرت اینجا دلیل بینائی حیرت
لاله زارت بچشم کرده نمو — سوختیهای کیمیای ...
لیک تا چشم میزنی بهم — چون نگه برده اند سر بعدم
از گل و سبزه انچه جلوه نماست — پرده بر پرده خواب غفلت ماست
گاهی یقین محرمان تصور کار — جلوه فهم شاهد اسرار

حکایت

چه دهم ز شکست نکهت نشانی — سیه نمائیم که عبیر و سع خزان
شمع ... سیرا سجنی — ببید چند ... شمر و ...طی
بچون ... جیب گدائی — وا ... پروانه

کرده شمعی بدامن روشن ... جامی آتش بفرق خاک فگن ... داشت یکبال صد هزار آتش ... یک قدم حیرت و هزار تپش
هر نفس صد هزار عنقا نش ... به تپش صد جنون چه نقاش ... آتش ما شکسته رنگ اثر ... همه داغ و همه خاکستر
گفت ای آشیان طراز فنا ... یک پر افشاند از تو با عنقا ... چه فسردن رسید نا ماندت ... گر تپش میچکد ز پروازت
چه تحیر گرفت دامانت ... که نگه ریخت رنگ مژگانت ... عجز طاقت بخاک سود کفی ... وا ز خاکستری سراغ تفی
که ازین شعله تا به پیچ سپهر ... همه‌ام نقش داغ هیچ سپهر ... به فسون هوس گداخته‌ام ... نقد فرصت ز دست باخته‌ام
خوشم از انتهای بیتابی ... سوختن زد صلای بیتابی ... شب چو آئینه تماشا بود ... حیرتم رنگ امتحان وا بود
جوشش پر زدم بی ابال ... بشرر جستک از فشاندن بال ... من بحکم جنون اداکیها ... کردم انداز خودنمائیها
گفتم آسیرغ بی مرز گداز ... خاک کردم به صد تامل بار ... داغها گل کنم ازین ناموسها ... که ز پروانه و آتشم طاوسها
به هوس شعله عشق سرگرمم ... بال از موج شعله برگرمم ... نرسیدم بفرصت سرکش ... تا به بال دگر زنم آتش
ما همان بال سوخت پیغامم ... پربیان رشعه خسته سامانم ... حکم طاقت دگر نبردم پیش ... داغ گشتم ز خام کاری خویش
آن مقولی نگردم سپید ... بال دیگر و بال من گردید ... صبر ازین تا به هستیم سست ... پرفشانی چکیدن عرق است
بندیش و نه از لگن داغم ... مهتاب سوختن دماغم ... آتشم مرده است و من بی‌بال ... خامشی میزنم باین یکبال
از طپش ره بسر جنون آهم ... شاید آتش ز خود بدر آرم ... گر جهد پروانه در دنا لکسوخت ... که با آتش رسید و پاک نسوخت
هر کجا مدعای عشق هنست ... تغیر تحمیل بر نه بست خطات ... نقد جنسیکه او و من دارد ... همه یکبار سوختن دارد

نکته طینت آدمی بحکم الناس نیام مخمر اثبات غفلت ست و اطلاق بیداری بر حقیقت غنودن انجامش آثار کذب و تهمت اینجا با مژگان قدم نقشی می سپرد آگاهی با بستر منزل بیخبری آسوده است و با نگاه آغوش تاملی می افسرد هوشها به صد سنجیدگی غنوده پس مد بساطی که تا قافیه شعور باین تنگی است و ساز شعور باین غیبت آهنگی سفت چشمی که بجهت منسوبه بیداری بردارد تا سرمایه تماشائیکه ندارد رایگان در نباخته فرصت شناسان ذوق حضور را درین انجمن التیام جراحت دیده‌ها سخت الیمست و پریشان ناکردن

نظم

موی مژگان صعب ماتمی ... به سنگ سازیست طراب دیده ترک سرگرانی کن
نگه را اندکی روشن سواد جلوه خوانی کن ... کند تا کی فسون خواب میش اندرگ درگورت
به بیداری علاج چشم زخم زندگانی کن ... درون بیضه غیر افسردگی دیگر چه می‌باشد
چمنها سخت پامال شکست دستی پرفشانی کن ... نکته مقصود از سرگرانی تفکر تحقیق غور و اعتقادیست

نه از سرگرانیهای تعیینی و بر سر زانو نهادن و معمای تامل به کنه معنی وار رسیده لیست غبار مژگان بر فرق نیش با شغیدن معنی تفکر غور حقیقت ملاحظه و حقیقت اشیا چه بهتر سنجیده کشاد تماشا کده به فسون تخیل

خواب بر طبیعت نباید گماشت و به فریب تفکر دامن شهود از چنگ فرصت نباید گذاشت جلوهٔ بی نقاب را بخیال مشاهده نمودن از نارسائیهای محرومی نگاه است و از معنی مکشوف معما تراشیدن دلیل فهم تنهایی

فطرت کوتاه **قطعه**

غیر افسرده دلی غنچه ندارد در بار
آخر ای بیخبر این بزم طلسم صورت است
ز سحاب این چمنم مگو مگذر ز عشوه رنگ و بو
روشنی جنون بهانه کن غبار من سحر آفرین
بگمان خالق انس و جان ته زمین رسیده نه آسمان
ندا خود سهو شن از دو چشم یک نظر آفرین
جمعیت عالم بی بری طرب بیکاری عافیت
چو غبارم زده گو فلک سر ما ز بر آفرین

دیده را ترک سهو سهای غنودن سهو است
وضع گل آینه پرداز بهار دگر است

غزل سر طره بهوا فشان چمنی به شکست تر آفرین
تبو التماسی گریه ام دو سه خنده گل اثر آفرین
ز حضور عشرت بیش و کم نه بهشت خواهم و نی ارم
به صدف کسی چه دهد نشان تقنقب گهر آفرین
منشین چمن طلب دیگران نه غبار منت قافله ها
چو حنا ز رنگ تهی همه بهله بر کمر آفرین
بکلام **بیدل** اگر رسی بگذر ز جاده منصفی

ورنه اینجا رگ خواب تو مژه تر دیگر است
غافل از ظاهر آفاق نباید بودن
مژه تا به بازکن گل عالمی دگر آفرین
سر زلف عربده شانه کن نگهی فتنه فسانه کن
بخیال داغ تو قانعم تو برای من جگر آفرین
حذر از فضولی وهم و ظن چه میکنی بجهان من
رقم حقیقت تنگ شو ز شکست نامه پر آفرین
سر برگ حیرت این چمن بخیال ما نه کند وطن
که کسی تعلیم ز تو صله دگر بگر آفرین

غزل ز ره هوس بتو کی رسم نفسی ز خود نه رمیده من
همه ترک ساز طرب کنم ز چه جام نشه طلب کنم
چه گل آنکه نسخه صد چمن ز نقاب جلوه کشوده تو
چه بلا ستمکش غیرتم چه قدر نشانه حیرتم
تو به محفلی نه نمود رو که ز تاب شعله غیرتش
سے جام ناز و نیاز ها بجنون اگر نکشد چرا
چو نگاه گرم بهر طرف گذشته محمل ناز تو
تو و صد چمن طرب بمو من و شبنمی نگه آبرو
نه جنون سینه دریدنی نه فنون شوق طپیدنی
چو سحر نیامده در نظر رم فرصت نفس آن قدر
بکدام نغمه دل گسل ز نوا کشان نشوم خجل
من **بیدل** و غم غفلتی که ز چشم بند فسون دل

همه حیرتم بکجا رهم همه بهت سری نکشیده من
گل باغ شعله نه چیده من من و داغ دل نچشیده من
چو می آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من
که شهید خنجر ناز تو شده عالمی تو طپیده من
همه اشک گشته برنگ شمع ز چشم خود نه چکیده من
ز سر خطا نگذشته تو ز در وفا نرمیده من
چو دل گداخته از پیت برکاب اشک دویده من
بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من
بسواد درد تو کی رسم الفی ز نا کشیده من
که بسعی آب شگفتگی بطراوت گل چیده من
چو جرس بغیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من
همه جا ز جلوه من پریست بهیچ جا نرسیده من

اشارت

جمعیت فقر و غنا ای بلا کرم جود
نیز ناسوا گر کند جنبه بیدل

انتقال تخیل مشهود
میکند نسبت نفس حاصل

اگر کسی در قلم و اظهار
زندگی مایه دار کنج بقا است

نیست بر غزل انصاف من مختار
عالمش زیر دست حکم عناست

بازتا آن هوای جلوه سبب
اینک آیینهٔ بقا و فنا
لا یزال از کمینگه آثار
دانه بار ریشه است و ریشه نهال
اینکه هرکس بساغری مست ست

میگذارد قدم برون از لب
هر نفس زین حقیقت بیرنگ
پرفشانست موج این اسرار
آگهی کو که ز انقلاب صفات
شاهد حال و شیشه در دست است

فقر می جوشد از مزاج غنا
خبر رمزیست بی شتاب درنگ
همه جا از تجدد امثال +
نشناسد نگر تعین ذات

اشارت

آن یکی شمع مجلس افروخت
گفت گر خود شرره فرازکنم
یاد آینده گر همه طرب است
اینکه خود مغتنم از آن دانم
زین بیابان که وحشت انجام است
لیک گر و فریب آمالت
نقد کیفیت فراغ کجاست
که اگر باز گشتی آمدیش

تا سحر چشم بر تحیر دوخت
باز کو فرصتی که باز کنم
وضع آرام حال رتعب است
که چو او آمد این نمی ماند

ناصحی گفتش ای تماشائی
نیست رجلوه گاه نقص کمال
آدمی زاد با هزار آیین
و هم امنیت لیک نا معلوم

اشارت

میکند تا بسینه پامالت
تا کجا می شود دماغ کجاست
در قیامت مگر رسد بخویش

اهل آیینه است کلفت خیز
این طبایع که غفلت اندیشند

هر که بسختی بخواب آسائی
این او غیر حال و استقبال
میکند خویش را تصور این
وحشت آرد تصور مفهوم
هر کجا و کشیدی آرام است
آبروی صفای حال مریز
حاصل آن قدر ز خود بیشتر

نکته چشم پوشیده هرچند فردوس دغش درد آئینه دار گورنیست و مژگان خوابیده اگر همه اقبالش چراغ زیر دامن باشد دلیل بی نوریست اگر بخیه های مژگان از هم نمیتوان گسیخت نمک گریه برین زخمها باید ریخت و اگر باین سیه افسرده شمع نگاهی نتوان افروخت سیلیگی زاغ و زغن باید فروخت

قطعه
در همه آیینه دار گوهر از دل است
صورت مرگست رنگ خواب بر اعضای تن
مدعا اینست کز مستی نظر غافل مشمار

چشم خواب آلود کلفت خانهٔ دربسته است
یک کف خاکش کن و در رهگذار باد ریز
رنگها در پردهٔ تحریک مژگان خفته است
بر اثرهای تماشا هرچه باد اباد ریز

سیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد ریز
زندگی بیداریست ایثار جان پاک کن
هرچه میخواهد دلت زین خانهٔ بنیاد ریز

نکته از بزرگی پرسیدند خواب افضلست یا بیداری فرمود افضلیت بمعنی فوقیت ست و فوقیت دلیل عالیت هرگاه کیفیت نسخهٔ وجود که منقوش رموز این دو حقیقت ست بمطالعهٔ امتحان درآید و تأمل جمیع بمیان درس تحقیق آراید عبارت نا توانیها مغلوب است تأمل هوش هست و معنی قوت غالب گفتگوی اسب مبرهن

غزل
بیدار ز میان خوابست هستیم

گرد تخیل و سراب است هستیم
اندیشه که در نغمه حسابست هستیم
یارب چه جنس خانه خرابست هستیم

الطلبه دو موج حباب دیده است
روشن نشد ز نسخه من خر بسود آدم

یعنی طلسم نقش بر آبست هستیم
مضمون حیرت که کتابست هستیم

مغلوب آفتاب چو شد سایه سایه نیست
مرتبه وقف غبارش اسد محو یاس

نکته عیب مطلق مرتبه ایست که باعتبار مفهوم

مجاز حقیقت الحقایقش نامیده اند و غیب اضافی نشاء که بسبب لطافت تمام عالم ارواح را معین گردانیده و غیب متمثل لطافتی موسوم مثال بحکم میلان کثافت آرایی و غیب مصور کیفیتی نقش اجسام به مقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه پیدایی پس غیب مطلق یعنی حقیقت الحقایق خفای محض است منقطع الاشارت مشعر حقیقت ذات و غیب اضافی خفای معین نفی اشارت مطلق اسما و صفات و غیب متمثل اشتباه ثبوت ظهور و غیب مصور شهود یقینی حس و شعور

نظم

جمله اخفاست نمود اینجا نیست
شعله خاکستر محض است آخر
آنکه این پرده گشود اینجا نیست

اصل هر سوسن و گل نیرنگیست
خبر دمی گرمی و دود اینجا نیست
اعتبارات همه اوهام اند

همه غیب است شهود اینجا نیست
خبر همین سرخ و کبود اینجا نیست
نتوان جلوهٔ مطلق دیدن
تو عدم باش وجود اینجا نیست

نکته سررشتهٔ علاج هر مرضی بدوائی بسته است و تدبیر اصلاح هر طبعی بظهور کیفیتی وابسته ثمر خام بی سعی شکستن از شاخ جدا نمی توان کرد و آتش سنگ بجهد کوفتن به شعله نمیتوان آورد **رباعی**

تا چشم بعبرتی نگشادست کسی
بیمرگ رضا به تب ندادست کسی
گردن به اطاعت ننهادست کسی
می دان به یقین که در مرض خانهٔ دهر

نکته غافل از معنی میگفت سخن در من اثر ندارد و گفتند از اثر پای سخن ست مدعای سخن اینست که ازین معنی حیرت مدرس تغافل نباید ساخت و ازین نسخهٔ نیرنگ به مطالعهٔ بی تامل نباید پرداخت

رباعی

خامشی جز اثر پرده ور ساز سخن است
چشم کوته تامل نظری باز کند
نه همین صوت صدا پردهٔ ساز سخن است
که حقیقت زاسیران مجاز سخن است

غزل

نگشاد چشمی اشک نصیبم بسیر نیرنگ این گلستان
نمی توان گشت شمع نزهت که گریه هستی ز نیم آتش
خرد کمند هوس شکارست ورنه در چشم شوق مجنون
عدم بآن بی نشانی رنگ گلشنی داشت کز هوایش
خیال آشفتگی تحمل اگر شود صرف یک تامل
بکشت بیحاصلی که خاکش نمیتوان جز بباد دادن
حصول ظرفت نه اوج عزت نه لاف فضل و نه عرض شوکت
رگ تخیل سوال کردن بمی فشردن متاع دامن
هوای لعلش گره ست بیدل که چنان قرب همکناری

نگه بحیرت گداخت اما نکرد روشن سواد مژگان
چه طاقت آیینهٔ تو بودن از آنکه داریم چشم حیران
بجز غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان
چو بال طاوس هرچه دیدم زبیضه داشت گل بدامان
دل غباری و صد چمن گل نگاه سوری و صد چراغان
هوس چه مقدار کرد خرمن تبسم گندم از لب نان
گرفتم ای موج پر برآری کجاست کیفیت سلیمان
چو ابر تا کی بلند رفتن عرق کن و این غبار نسیان
به بوسه گاه بیاض گردن زد و ز لب میگزد گریبان

غزل

سر تغافل بلندی سدا از شکوه خرام او
که بلال خط نرمین کشد ز تبسم لب بام او

ز شکوه جلوه نداشتم سر و برگ آئینه طلب
بدل رسیده کجا رسم گر رسم خم مقام او
ز سراغ منزل بی نشان چه باثر نگه و تازد
نشود که سر کند از نظر چه نگاه وحشی رام او
بدوست کی ز فسون مکن بخیال آینه خون مکن
که نتر و نفس بچراغ کس سحر آفرینی شام او

هوس آماده باش سیبی داشت
آن حنیس از تقاضای او می تاخت
شد جهانش بدیده تا یک پر زاغ
جان شیرین تلخ کامی داد
ستمت بر خود است مختاری
خواه ماتم فروش خواهی سور
مرهمی صرف ریشش باید کرد
گشته باشد درین بهار ستم
عالمی دیگر اعتبار دگر
شر باغ شوق سیبها بهست
دخمه ایست این بساط گرد و غبار
بر مزاری چراغ می سوزد

زبان موج گهر زدم در التماس پیام او
بدو نیک می نهد آرزو چه زخم سطیده شقاق
که بهر قدم سپر افگند چو نقش در آینه کام او
بجز اینکه خاک عدم بسر فگند و گر چه کند کسی
ز نیاز و ناز جنون مکن چه دعای ما چه سلام او

حکایت

زاغ سیبی از آن میانه ربود
تا بجائیکه رنگ طاقت باخت
دیده کوشش ندارد اینجا راه
باغ و املاک جمله رفت بباد
هیچکس را از کلفت غم نیست
هم ترا چاره خود است ضرور
تو به همی که ز اوج جاه افتی
سیبی از باغ اعتبار تو کم
باده داری ز درد ظرف منال
یعنی اسباب ذوق بسیار ست
من و تو جمله نقش لوح مزار

اگر از زمین بهوا رسم دگر از سمک بسما رسم
که بمنزه تیغ تبسمی نکشید سر ز نیام او
نفست به سینه شکسته به که جنبش قفس بسته
نرسید دیده بجلوه اش چو زبان بحرف گزاف
بسواد انجمن ادب سر ره باز کردن بیدلم
مروی که طبع تا شکیبی داشت
بتقاضای بلند بال گشود
لب که دو دوش فرو گرفت دماغ
از غضب خویش رنگ افشاند بیاد
ای ستمگار وضع بیکاری
گر بمیری دماغ ماتم نیست
رسم بر حال خویش باید کرد
نیست از عقل گر بجاه افتی
کار من از دست رفته کار دگر
چینیت گر بهم شکست سفال

اشارت

هر کس اینجا دماغ می سوزد

نکته درود سخن نزول ملایک است از عرش حقیقت دل تسطیر آیات عالم تصرف و تدبیر و کارفرمائی اعیان ممکنات بحکم کمال قدرت و تاثیر هر جا از عشق دم زد آتش در بنای قصور انداخت و هر کجا از حسن او المود آئینه خانه تحیر پرداخت با فسون صیادی فطرتش عنقای غیب آشنایان معنی رشته بپای تحریک نفس و بایمای حرص آهنگی فطرتش قافله اسرار تقدس جنیبه مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطفش تا بشورش پری افشاند دم اژدهائیست مردم خوار و زلال چشمه التفاتش تا پهلوی موج گرداند طوفان آتشی سبب زینهار مباش عبارات طعن از اثر دست تمش جوش کارگاه دلگیری تفتیشش معنی خلق تظهور مایمتش حریر کسوت آفاق تسخیری باشیاء گوهر آبدارش گنجینه گنج خانه دعوت اسرار دیا احساس پر تو وعده اش دیده ها آماده مطلع دیدار اگر انجمن ست بی حضورش از آئینه داران

عالم تصویر و اگر جلوت بی‌خیالش از خوابهار او هام تغیر هرچه منقوش عبارت اوست از صفحهٔ هستی بیرون
و آنچه موسوم عبارت او یک قلم عدم مضمون همانکه مملکت گیر و دار امکان از سایهٔ پروردگان وسعت
بال اوست و عندلیبی که رنگ بوی و بهار اعیان از گلفروشان کیفیت مقال او و قوت پرواز مقاصد
ارادهٔ حقیقی بی‌نشان و شوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان **نظم** حیرت

انسان حرف و صوت فارغ از نطق و بیان — جلوهٔ نیرنگی در پردهٔ حیرت عیان
یکقدم جولان عرشش بی‌نشان تا بی‌نشان — شوخی مضمون او حرف عبارتهای خاص
زین صدای آشنا بال افشان عالم زبیم — زین نفس طینت عیان هم رنگ پیدا و نهان
چون سخن جز معنی محضش نیابی در میان — آب شد اندیشه زین افسون نیرنگی بپرس
از طلسم خاک طوفان سخن سحرست و بس — نیست فهم اعجاز جز سیر بوادی فغان

یکنفس ... وز آهنگش ره هستی تا عدم
عیب در دل روح در فکر و مثال اندر زبان
نسخهٔ اسرار تحقیقش اگر بر هم زنی
سوخت تیماری زین افسانهٔ حیرت مخوان

نکته نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق
نبشاء الهی کلیتش نامیده اند و مصدر حقائق موجودات کلی و جزوی معین گردانیده فی الحقیقت حقیقت
سخن ست و رغبت و ارواح و امثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست زائر و لا یزال در مرتبه
باعتبارهای خاص شئونهای تعینش سائر عالم غیبش بمنزله جزو ناریست با نوار هویت مطلق پیوسته که
مدرکه را در استفهام آن کیفیتی محض توهم کرده‌اند مثل ارواح یعنی جزو هوائیش معنی بسیط با حافظهٔ متعقل او در
در مثال بحکم جزو مائی افسانهٔ امواج عبارات شنیدن و در اشباح بقلبه جزو ترابی نقوش کماهیتش
محسوس دیدن تلاش تشخص ظهورش در هر مقامیکه قدم شوق میساید بقدر توهم مراتب خود را بهمی
وامی ستاند چه اجسام و چه عناصر و چه اجرام **رباعی**

آن نغمهٔ بی‌نشانی پردهٔ راز
در طبع نبات بوی حیوان آواز
در آینهٔ جماد موج رنگ است
کالنسان نوای اوست مخرج پرواز

نکته آتش در طبع جماد برق آن حقیقت ست چراغ افروز خلوت خانهٔ غیب و هوا در مزاج نبات
نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی‌شبهه و ریب صدا و طینت حیوان نمود مثالش
در تمهید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شهود جسمانیش کسوت آرای دستگاه مخارج
پس آفاق معمای سخن است فاما مفتوح و الانسان عبارت آن در کمال تصریح و وضوح هرگاه تامل انسان
که گریبان اسرار مواليد و عناصرست و نافوی خیال باطن و ظاهر به تحقیق آن نفس توجه گمارد نقاب
جمیع مراتبش از نفایس موهومه خود بر میدارد یعنی نفس انسانی در جهان نیرنگی مادهٔ ظهور اسماست و در
فضای ارادت تکلم به مبالغت نشاء ارواح بال کشا تا از کام و زبان سیل ترا وش مینماید کیفیت
مثالش حاصلست و چون در صورت خطوط و سطور مرئی میگردد عالم اجسامش منزل **اشارت**

هر رنگ آفاق فرصت لبس / نفس عبارت فرصت لب
به مقدار بیتابی اظهار شد / که آخر در انسان نمودار شد
در اینجا معانی چه و کو صور / حبابست از خود برآورده سر
بادی بیا دیست عرض پیام / تو همچون نفس بر نفس سنجرام
هر جا تجلی پیام خودی / همان در خفای دوام خودی

حقیقت که آن سوی ما و منست / چو بی پرده شد مرد پیراهنست
در انسان نمودار گردیدنش / به تحقیق خویش است پیچیدنش
فریبست یکسر نمودار کیست / خفا نیز در موج اظهار چیست
نفس اصل تسلی خود بیخبر / ازین پیش جیب تو هم بدر
قبا دست در رشته دامن پیچ / چه هموار شد ظرف منظور پیچ

غزل

من سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او / چو نگین نشد که فرو روم بنجود از خجالت نام او
سخن آب گشت و عبارتی نشگافت رمز تبسمش / تنک و تا ز حسرت موج می نرسید با خط جام او
نه سری که سجده بنا کند نه لبی که رنگ ثنا کند / بکدام مایه ادا کند عدم ستمزده وام او
سر خاک اگر بهوا رسد چو نظر کنی ته پا رسد / نرسیده ام بعبارتی که بنالم از در و بام او
نه بپایم آن طرف سخن تأمل آن سوی وهم و ظن / ز چه عالمم که بمن ز من نرسیده غیر پیام او
تگ و پوی بیهوده یافتم بهزار کوچه شتافتم / دری از نفس نشگافتم که رسم مگر بخرام او
بهوا سری نکشیده ام به نشیمنی نرسیده ام / ز شکسته تنیده ام بخیال حلقهٔ دام او
نه دماغ دیده گشودنی نه سری فنا نه شنودنی / همه راز بوده غنودنی بکنار رحمت عام او
ز حسد نیرتی ای دنی بعروج فطرت بیدلی / تو معلم ملکوت شو که نه حریف کلام او

اشارت

ای تردد نسب توکل چند / چند سرمایهٔ تأمل چند

در تردد سری جسمانی / نشوی مرد راه تن آسانی
بهوای فسردگی مشتاب / مایهٔ اصل خویش را هم دریاب
از خود افشاند تهمت آرام / گر ز اصلاح بخت دید انجام
خون هم از بسکه شد طپش ساز / ریشه کرد از رگ و پی انداز
عضوها از هجوم بیتابی / بود یک عمر گرم سیمابی
شد نمایان ز پرده نیرنگ / گلشنی مایهٔ دو عالم رنگ
نی ز طفلی به پیدا من غنود / نه به پیری ز اضطراب آسود
پیرش صبح طفلیش شبنم / همه آئینهٔ حقیقت رم
این زمان شعلهٔ نفس شده / صبح هنگامهٔ هوس شده
به فسون سازی خیال هوس / کس نفس را نکرده است قفس

زندگی پرده توکل نیست / چشم وا کرده تغافل نیست
نفس غنچه پر تأمل عشق / یعنی آن بو که سر زد از گل عشق
مستعد شگفتن گردید / داد طپید آن قدر که خون گردید
رگ و پی نیز اضطراب انگیخت / تا بر آشفت رنگ عنصر ریخت
پس بر افتاد پرده اسرار / گشت آئینهٔ خفا اظهار
گرد از ما و من گل افشانی / بست بر خویش نام انسانی
غنچه تا بود حال رم نرسید / گل اگر گشت بال و پر گردید
تو همان بوی غنچه آوازی / که بچندین خیال میبازی
نفس ایجادی از پر پرواز / کوهساری آفرینی از آواز
منزل و جادهٔ تو در کوچ است / آرزوی فسردنت پوچ است

کار صاحب نفس فسردن نیست / که فسردن بغیر مردن نیست
صبح تا گردی از نفس دارد / بال افشانده در قفس دارد
نفست یک قلم پر و بال است / ساز آئینه جوش تمثال است
هیچگاه نبود دام قیود / بعد ازین نیز هم نخواهد بود
تا دم آخر آنچه در کار است / پرزدنهای رنگ اسرار است

حکایت

ابلهی را ز طبع جهل فسون / جمع گردید ابلهی مجنون
خاک و خشتی بدست می آورد / سوی گردون اله اش میکرد
مدعا آن که میکنم بر پا / همچو گردون عمارتی بهوا
آسمه بار زیر زمین میریخت / خاک بر فرق غفلتش می بیخت
مدتی زین ادای پوچ و خیال / داشت گرد و تردوش پامال
بود از آتش محال اندیش / سنگسار هوس طرازی خویش
آن یکی گفتش ای هوس مزدور / سنگ مینای اعتبار شعور
اینچه سوداست کز تو دود انگیخت / واین چه جوشست کز دماغ تو ریخت
چه جنونت دریده جیب هوس / که بسر خاک می فشانی و بس
خشت و گل نقش صفحه خاکست / زین کدورت دل هوا پاکست
سطح اعلی که جز لطافت نیست / قابل تهمت کثافت نیست
خاک گر جام چرخ پیماید / نیست ممکن که بر هوا پاید
چند بر داروان توای غافل / لوح صاف هوا خط باطل
تا کی باشد از تو ای مردود / دامن آسمان غبار آلود
گرچه سعی تو کامل افتاد است / مدعا سخت باطل افتاد است
به کمین بلندی همت / سبکی جان به پستی ذلت
اگر اینست اوج همت و بس / از تو بالاترست سعی مگس
گیرم انداز کارلست بلند / لیک زین بیش دهم کار بند
خامکاریست این نه با خبریست / ریش گاوی بیشه گون جلیست
امتیازیکه در چه اندازی / انفعالیکه سرزه بردازی
سرمه از سواد عبرت گیر / خانهٔ چشم هوش کن تعمیر
گرگنه نیست داغ کوتاهی / بر فلک نه بنای آگاهی
ای عبارت ندیده نور نگاه / کوریست جوهر حضور نگاه
چون نگه از غبار برداری / چون غبار از نگار برداری
این قدر در غبار جا کردن / نیست جز تیغ چشم وا کردن
عبرت از سعی بینشت دورست / که نگه زین غبار در گورست
بشکن این پردهٔ چشم بالا کن / دستگاه نظر تماشا کن
در عروج نگاه اشارتهاست / شره بر داشتن عبارتهاست
ابله انداز عقل نه پسندید / همچو خر پیش پیش بانگ زدید
کای نصیحتگر انیقدر مخروش / جهل سرمایه خرد مفروش
آنکه اعلی منزه از ادنی ست / سند دعویت مگو که کجاست
ابرها کز نتایج خاک است / از چه سیاره اوج افلاک است
گر هوا سنگ بر نمیدارد / اینقدر ژاله از چه میبارد
آخر این خاک و خشت شاید / هم چو ابر از هوا فرو ناید
در مشقت تحملے دارم / با تردد توکلے دارم
قوت طالع اگر کند نظری / سعی بیهوده هم دهد اثری
پس بدنیا خیال بسیارست / بهوس عالمی گرفتارست
خواه جهلست خواه دانائی / یکقلم پیش خویش برپائی
عقل هر چند جز فضایل نیست / جهل هم خالی از دلایل نیست
لیک زین جاده تا آن منزل / دوری حق شناس از باطل
آسمان دیگر و زمین دگرست / عالم شک دگر یقین دگرست

نکته در چار سوے کیفیات ظهور که سر فردی را از افراد انسانی با حقیقت خود سودائی ست پنهانی و معامله ایست وجدانی با همه زیانکاری نقد انفاس

در عیب هر معامله نفعی ست شکن و در طبع هر سودا سودی متضمن اینجا ناله بتعمیر رواج نرسیده تا قیمت دل نقصان شکست نه برد و نگاهی دکان تحیر نه چید تا قماش جمعیت مژگان بر هم نخورد بگردش رسیدن هر ساغرے مقدمهٔ ظهور کیفیتی ست و بانقلاب جوشیدن هر وضعی تمهید وقوع خاصیتی

غزل

هر دل از ناله بهار اثری میخواهد
نیست پوشیده که از خود سفری میخواهد

قطره هرگاه کشد سر بهوای نیسان
هر کجا دل طپش آرد خبرے میخواهد

هر کجا نکهت گل پیرهن رنگ درید
باز گردیدن مژگان اثرے میخواهد

هر کجا چشم پر از مژدهٔ دیداری هست
عرض خورشید غبار سحرے میخواهد

ریشه پیرایهٔ هر تخم پرے میخواهد
اضطراب پر و بال آئینه پرداز ست

شوق جمعیت وضع گهرے میخواهد
برق هر جلوه تقاضائی نازدگرست

نکته توجه خاطر بالفت فقرا از علامات لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشاء بحسب فرط نزاکت تاب کدورت اسباب نمی آورد و تعلق ضمایر بمحبت جاه از دلائل آثار کثافت که بار کلفت گیر و دار غیر از دوش خشونت برنمی آرد امّا بی توهم لطافت و کثافت شخص حقیقت را در هر صفت خرپاس ناموس ظهور متصوّر نیست از آثار حب جاه آرایش اسباب عظمتش در پیش ست و از او مناع رغبت مدعا حصول سرمنزل راحت خویش

غزل

حقیقت هر کجا آهنگ آزادیست منظورش
نظر بر خویش وا کردست اگر بینند پیدایش

غرور عجز اینجا بی نیاز غیر پیدا شد
نگه شوق جهان بینش تغافل ذوق تسکینش

حبابی را که می سنجی جنونش دارد ایمائے
بهر جا داغ مے جوشد فراغ کرده مسرورش

بجیب خود فرو رفته ست اگر یابند دستورش
سلیمانی بخود می نازد از جمعیت مورش

ادب مینائی تمکینش جنون پیمانهٔ شورش
سرابے را که می بینی سیاهی میکند نورش

نکته روح انسانی جوهریست بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط هرگاه نفس تعلق اعتبارے می بندد و بترکیب کیفیات عنصری می پیوندد مشاهدهٔ نقصان دستگاه اصلی سعی توجهاتش مصروف این اندیشه میدارد که هر چه از مراتب اعتبار کونیست باحتیاط التصرف آرد ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می یابد و بے اختیار بطلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا از امور ذهنی باشد مثل معلومات حقائق و معانی خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات دستگاه امکانی دوست داشتن هر چیز دلیل احتیاج ست محتاج هر چه بدست می آرد صفت خود می شمارد امّا رفع احتیاجش در هیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی باقیست احرام بساطت کلی نمیتوان بست و تا کثافت جسمانی متصوّرست به لطافت روحانی نمیتوان پیوست اینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از دست داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب میجوید تا بمنزل تنزه ذات پیوستن همان بر جادهٔ اضطراب

نظم

نفس می بوید

همین نفس که غبار تعلق وهمی هست
نوای زیر و بم آرزو چه تحت چه فوق
دلی که زنالهٔ بی اثر گرهی رشته بریده
من برق سیر جنون قدم بکدام مرحله یابم
زده شور هستیم این صلا ز دماغ نشه رسیده
سجیال گوشهٔ عافیت چو غبار رهزده فسرده ام
نگر این جریده رقم زنم بخط غبار رسیده
ز قبول معنی دلنشین نیم آنقدر باثر قرین
مژه چو چشم کشوده ام بغبار رنگ پریده
چه نقشها که نشد جلوه گر ز پردهٔ شوق
هزار پیچ و خم آورده شد بگردن طوق

غزل

بکجاست آنهمه دسترس که ز نم زنم دل نفس
که چو شمع شد همه عضو من کف پای آبله دیده
حذر از فضولی غمزه شان نبود درم امتحان
بکجاست همت وحشتی که رسم بدامن چیده
بفنا شود مگر آشکار اثر سجود دوام من
که بگوش من کشد آفرین سخنی کسی نشنیده
من بیدل از چمن وفا چو دل شکسته دمیده ام
چه رنگها که ندارد طلسم غنچهٔ ذوق
سواد جوش تمنا چه آسمان چه زمین
شده عمرها که نشانده ام نگهی باشک چکیده
چو حباب میکشم از هوس قدحی بدوش خمیده
ز خمار فطرت نارسا بوجام شعله فسون را
هوس ز نقش نگین خودم نشست دستگزیده
ز وداع فرصت پرفشان بکدام ناله زنم بهم
ز حیا بجبهه نهفته ام خط بر زمین نکشیده
نه ز شور انجمنم خبر نه بشوخی چمنم نظر
ثمر نهال ندامتی بهزار ناله رسیده ام

عاشقی چیست داغ محرومی
یکقلم رنگ لیک باختنی
لب عرضی که ترده گفتارش
جهد بش انداز نارسائی و بس
ساز موهوم نغمه زار خیال
جوش خونی که هیچ رنگش نیست
قصه کوتاه عاشقی اینست
گریه از طبع حرص کیمین
گفت اینجا ضعیف موشانند
زین تنق در طبع سرای ظهور
هر طرف باز کرده است آغوش
زده از خون زیردستی چند
عاجزان را دهند غوطه بخون
گر یکبار وا کنند درش
که رآزار ما پشیمان شو

اشارت

سر بسر بی گدای ختنی
پای شوقیکه رفته رفتارش
شورش آهنگ بینوائی و بس
کلک تصویر آرزوی محال
موج آبی که نم بچنگش نیست
نیجهٔ نا امید گیرائی
همه پرواز لیک ریخته پر
نا امیدی نگهبان امید
دام خمیازه صید دست هوس
آه اگر بست هم بدل افشرد

حکایت

بود ویرانهٔ بساط کمین
ناتوان کیش عجز کوشانند
همه آسوده خویشتن منظور
مثل گربه خروس گرگ موش
قدح ناز خودپرستی چند
تا شود خلعت هوس گلگون
هست بر سنگ پیش پای سر ش
یا می مردی حریف سندان شیخ
آن یکی گفتش ای پلنگ خصال
تا نه بیند آفت کرگس
لیک تا نگردد زیان کسی
حرص انصاف دشمنست اینجا
بر ضعیفان شکست بپاید
سیل هستی تعرضیست رسا
خور و روز بگوش خارائی
این دبستان نرم کوب هنر
گل خود روی باغ محرومی
پیکر فرش ناتوانائی
شعله آما تمام خاکستر
ناتوانی و کوشش جاوید
صبح تهمت شکار گرد نفس
اشک اگر بود بی چکیدن مرد
وای آنکس که عشقش آیین است
در چه عالم فشرده چنگال
من و زین مرحله شان بنا هم و بس
قیست بر سود خویش دسترسی
پرورش نام گسستن است اینجا
تا کلاهی غروری آراید
لیک بر خانه هاست مینا
نالهٔ از شکست مینائی
سرحساب اندبا درست دگر

گر ببازو و سنگ دست بهم
نرمی آفت ضعیفی گرست
بر سر خوان امتحان چیدن
گر بسختی الم نمی بروند

شتر که میخورد شکست بهم
خرمن پنبه بند یک شترست
لقمهٔ نرم راست بلعیدن
سنگ را همچو آب میخورد او

هر کس از پهلوی درشتی خویش
نیست از دست ناتوان حمالی
آب از آنچه می برند فرو
سختی یکدگر گلوگیرست

زآفت غیر کرده پشتی خویش
مور را چارهٔ ز پامالی
استخوانی ندیده اند درو
ورنه کی استخوان کم از خسیست

نکته اینکه عالم میخوانیم صفحهٔ دلی مطالعه کرده ایم و آنچه آشنا میدانیم سطر نگاهی تحیر آورده
دل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی نامفهوم و وسوسه از خود تراشیدن تهمت عنقی
و اوهام برخود بستن نیز قدرتی در وادی ظهور تلاش کسب باغربت است نه اظهار غیبت سر قدر توانائی در
لباس کوشش و ناممکن است خود را در خود پوش

قطعه

در عالم شهود ز مردان غیب باش
هنگامهٔ خیال دوئی گرم کرده ایم

ناز حقیقتی ست نیاز مجاز ما
مائیم عرض آئینه کو جلوه غیب باش

باشوخی لباس همان سر بجیب باش
هرچند شوق موسی و درد شعیب باش

نکته گل کردن رموز
غیب و شهادت موقوف تحریک دل است که هرچه شگافته این پرده است محجوبیست و باطل
همان حرکت بی نشان بر زبانها بیان است و در دیده ها آشنا سائی و همان قدرت پنهان در
قدمها رفتار و در پنجه ها گیرائی بقدر جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان است و باندازهٔ تامل
نظر غواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابدی پی سپر اندیشهٔ بدایت و نهایت اوست
و امواج محیط تا ادوار سپهر مسخر احاطت و سرایت او سلسلهٔ قدرتش چون جوهر آئینه بر افعال
و آثار پیچیده و ریشهٔ تصرفش چون نفس در طبع ظلمت و انوار دویده چه غفلت و چه آگاهی و چه گوئی
و چه آلهی بهر جا طبیعتی را آئینهٔ تمثال حقائق یافته اند دل آنجا بمطالعهٔ حقیقت خود پرداخته است و هرکجا
از تحقیق بیخبرش دیده اند بحکم بی نیازی نظر بکیفیت خود نینداخته جمعی که نقاب امور امکانی از پردهٔ
تحقیق دل کشوده اند شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند
چون توجه اکثری خلائق مصروف اشتغال ظاهریست نسخهٔ حقیقت دل را از برهم زدگی چاره نیست
وگرنه همچنان که نگاه محرم اشارهٔ نگاه است و دست آگاه از مساس دست آگاه دلها نیز آئینه ارادهٔ هم
توانند بود و از تامل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند کشود

غزل

خورشید عیان بود و شب تار گرفتیم
در گلشن تحقیق نشستیم به تقلید
گل بود که ما کج نظران خار گرفتیم

از غفلت ما معنی بی پرده عیان ماند
اینها همه رنگست که دیوار گرفتیم
عالم همه یک نسخهٔ آثار شهودست

افسوس که با دامن پندار گرفتیم
صد جلوه در آئینهٔ زنگار گرفتیم
جان بود که تا چشم نمودیم بتصویر
غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم

آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را | یعنی ز تامل ره گفتار گرفتیم | سودائی وهم است تخیل چه توان کرد
از تنگی دل خانه ببازار گرفتیم

نکته در عنصر آباد کیفیت ظهور بعضی سنگ محض اند بحکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه بمقتضای طینت لطافت امتزاج آئینه گل کردن طبایع نتیجهٔ رفع حجاب است یعنی کسب و دواعی اوهام کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق و امکان صورت در طبع آئینه فطرتان آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خارانشینان خاک بر روی آب نشسته لاجرم آنجا هر چند خامهٔ نقش بجنبش آمده باشد اثرش بر صفحهٔ شهود منقوش است و اینجا اگر همه خنجر و سنان است لوح صفا مغشوش **نظم**

غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است
هر طرف اندیشه می نازد دوچار آئینه است
گر نگه بالد مقابل جز بهار جلوه نیست
در بهم آوردهٔ مژگان غبار آئینه است
در جهان بیدماغی یاس مطلب دررس است
در نگارستان امید انتظار آئینه است
خوب و زشت اعتبار خلق را انکار نیست
جلوه در کار است اینجا صد هزار آئینه است

نکته از ارادهٔ حق چیزی بظهور نمی پیوندد مگر خلق را حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرعی نمی گردد و الا صفات قدرت علامات با آنکه ارادهٔ خلق حق است و مراد مقید مطلق **رباعی**

در جامه و دلق نیست جز بینه نهان
زین بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان
ذات و صفت اینست که کردیم بیان
وین جامه و دلق نیز در بینه نهان

غزل

چه شد آستان حضور دل که تو رنج دیر و حرم کشی
بجریدهٔ سبق وفا نزدی رقم که قلم کشی
بقبول صورت بی اثر نکش انفعال فسردگی
چه قدر مصور عبرتی که چو سنگ بار صنم کشی
بحقیقت صورت نقشم بهوس فسون عمل مدم
چو حباب سعی کمی مدان که نفس به پیکر خم کشی
کسی از پری که نکس کشد ز چه ننگ دام و قفس کشد
غم ساغری که هوس کشد بدماغ سوخته کم کشی
بخیال غربت و هم وطن مپسند دوری از وطن
عرق است حاصل علم و فن که خمار بادهٔ عدم کشی
اگرت دلیل ره وفا بمروتی کند آشنا
نزمین نیفگنی از حیا سر بی که خار قدم کشی
به یقین معرفت آگهان ز تفکرت نبرم گمان
چو کشف گر بخیال نان بروی و سر بشکم کشی
ببرت ز جوهر آئینه ورقیست نسخه طراز دل
سیه است نامه اگر همه نفسی بجای رقم کشی
گذر از تردد بی اثر نرسی به منصب بال و پر
چو نهال صبر کن آن قدر که ز پای خفته علم کشی
نه دمید صبحی ازین چمن که نه نسبت صورت شبنمی
حذر از مآل ترددی که نفس گدازی و نم کشی
من زار **بیدل** ناتوان نیم آن قدر بدلت گران
که چو بوی گل دم امتحان به ترازوی نفسم کشی

آدمی تا بحرص پا افشرد
خدیۀ حرص داشت این تاثیر
آنکه قوتش بعجز خون باشد
مال مردم چه سان امان یابد
عاشقی بیدلی جنون زدۀ
تبرحم نگه تغافل خیز
التفاتش همه ستم کوشی
هر قدر جام انتظار کشید
نه شکست از وصال آن بر دوش
باسیدی طریق امدادی
من کف خاک و او سپهر بلند
به جهنمی قانعم ز گنج کلهی
کاین عمل جز جنون و لیل کار کنی
نقش آغاز چون گرفت انجام
آن زمان کین عمل کنی بنیاد
عاشقی شیوۀ ایاس آهنگ
گر نمیخواندی فسون قیود
این فسون از صنائع عشق است
لب فشار و تکلم ایما باش
خاصه انسان که در طبیعت او
گر آلی همه سیح آیات

اشارت

که ز خون ها کشید لذت شیر
چون تسلط گرفت چون باشد

بس جهان صید غارتش گردد
زین مروت گذار حرص آهنگ

حکایت

قدح آرزو بجنون زدۀ
به تکلم زبان بهانه گریز
وعده ها یک قلم فراموشی
جای صهبا همان خمار کشید
خنده بخمیازه حسرت آغوش
درد دل بر د پیش استادی
نبرد خاک بر سپهر کمند
گر بوصلی نخواندم نگهی
خلوتی باید اختیار کنی
باده در جام گیر و صید دام
شکل بوزینه ات بباید داد
نوحه بر داشت کای جنون فرهنگ
شکل بوزینه در جهان کم بود
اختراع و بدائع عشق است
زخم خوان و تبسم انشا باش
حرص دارد بقدر منع نمو
امتحان شد سعال خطرات

داشت معشوقۀ ستمگاری
کجی ابروان جبین نمش
از فسون جنون ترانۀ او
گر دشبها با انتظار سپید
نه زد آخر از آن لب نوشین
که تمنای سرکشی دارم
مددی گر وصال آن سرکش
حکمت آموز نکهت تدبیر
شکل مطلوب آوری بخیال
لیک شرطست لازم تدبیر
این قدر ها ضرورت عملست
چه فسون از بغل برآوردی
این زمان هر چه آیدم بخیال
گر ازین دام پرده بشگافی
نهی سنگر طبائع اعیان
نه جهی تا ز دام و دانۀ خویش
آفرینش بانجه درماند

دل از هر که زاد خونش خورد
که بهر چیز دست یافت کمید
خون ها در بیابانت هر قدر نگ
خامه وقتی که رایگان یابد
خود سر شوخ و عاشق آزاری
بر تبسم گرفته راه لبش
بود یک عمر صید دانۀ او
نرسیدش بکام صبح امید
بوسۀ انفعال خیز نمین
نیمه در رهن آتشی دارم
تشنۀ آبی زمزم بر این آتش
نقشی ارشاد کرد شرار تسخیر
خامه ای بوضع این اشکال
که از آن احتیاط نیست گزیر
ورنه در نشئه ام خلل است
که ز بوزینه ام خبر کردی
رقص بوزینه دارد استقبال
پر کشائی کند قفس بافی
ام معروف کرده است گمان
خطرات گماشته دل ریش
آفریننده خوب میداند

نکته آئینۀ تحقیق منجر بست که هر چه عالم غیب بشهادت خواهد رسید و آنچه از خفا بظهور خواهد انجامید حقیقت
این کیس محیط اسرار اوست و مرآت علامات و آثار او مثل بر پدین چشم پیش از گل کردن تقدیر خیر و شر
و طپیدن دل قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر چون عقل جزئی بسبب اکتساب علوم امکانی مملوست
از امتیاز مراتب شک و یقین و محتشا بعبارات اوهام شبهه و تلقین در حکم تحقیق ناگزیر اشتباه تمادیست

و در انکشاف رموز یقین بی اختیار تعبیر نگاری اگر راهی بخلوت اسرار می شگافت حلقهٔ تعبیر نمی گردید واگر عقدهٔ شهادت می گشود بر رشتهٔ تقریری تمیندیس توانی که جمیع حقائق بی واسطهٔ عقل بر تو مکشوف است و تو بعلت احتیاز در شغل حجاب آرائی مصروف مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل جزئی ست که از طوریکه گر کسب نموده عقل کلی بر کیفیت آن اصلا چشم نگشوده رباعی

کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود
خورشید بخاک تیره سودا کردیم
فریاد که دکان شکستیم وا کردیم
آئینه شدیم عکس پیدا کردیم

نکته با همه بی تعینی غیر عبارت تعین ماست یعنی حصول توهم پیدائی و عین اصطلاح بی صفتی یعنی تغافل او ضاع خودنمائی صفت بی ذات معدوم ست تاملی باید فرمود و ذات بی صفت موهوم چیزی نمی توان نمود هر جا موسوم صفات هستیم ذاتیم واگر همه ذات باسم آمده ایم صفاتیم غزل

گهر و محیط تو هستی نه سفر گزین نه اقامتی
قدم و حدوث تخیلی نه شکستگی نه سلامتی

چمنت حقیقت بی خزان وطنت طربگه جاودان
المی به خود نبری گمان که تو عبرتی نه ندامتی

بفلک فروغ تو در نظر بزمین بهار تو جلوه گر
به چمن سحاب و بگل سحر همه جا ظهور کرامتی

چو ز خود بخود نظری کنی روی از خود و دگری کنی
تو مگر چنین هنری کنی که نگویمت چه علامتی

به بیان کمال شریعتی بعمل شکوه طریقتی
بخیال خیر حقیقتی تو قیامتی تو قیامتی

نکته معنی کرم در جمیع احوال بسر و طبائع کوشیدنست و در همه اوقات برضای دلها جوشیدن بی نوایان را به درم و دینار نواختن و بیماران را بعبادت و مداوا خورسند ساختن امداد نابینایان بدستگیری عصای اعانت گم گشتگان بتحریک درای آبله پایان را تکلیف رفتار نمودن بیدماغان را بصحبت دعوت نفرمودن پیش ناتوان ترک اظهار توانائی و در چشم مفلسان تغافل اوضاع خود آرائی بر قبور تکبیر گفتن و فاتحه خواندن و در زمین های خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن غائبان را به نیکی یادی و حاضران را بمدارا امدادی القصه بقدر طاقت زبان خیر بغرض قواعد نیاز آراستن و بوسیع امکان از هیچکس غیر از عذر نخواستن ازین عالم باسرچه بپردازند از شیوه های جود و سخاست وازین دست انچه از دست برآید از شیوه های مروت مقدار رباعی

آثار سخا جلوه بچندین صورت
بر بخیران پند به محتاجان سیم
بیدل دارد بطبع اهل همت
برخوردان لطف با بزرگان خدمت

نکته تمثال ظهور احوال در آئینهٔ خیال دیدن کیفیت صور در هیولا مشاهده نمودن ست و نقاب آتش در طبیعت سنگ کشودن چون مدرکه را باین جنس وقائع اکثر معاملهٔ امتحان ست و در عالم بیداری تعبیر های تخیل سود و زیان بحکم تقابل دو نشای که یکی در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگری در کمال

در جه قوت نتیجه معتدل بحصول می‌پیوندد و بحسب اتفاق کیفیتی نقش می‌بندد و گاه مطابق ارادهٔ معتبر و گاه مخالف
از اینجاست که اختلاف احکام تعبیر در جواب انبیا نیز یافته اند با آنکه این طائفه را در عین مثال رموز ظهور صور
که ختم تجلیات کماهی ست مشهود است و در جلوه گاه کیفیات صور هم چنان اسرار مثال که قرب لطافت
حقیقی ست آئینه دار نمود پس صور مثالی کیفیتی ست که به تفتیش چشم گشودن رنگ اثری از ان بی‌رنگی توان یافت
و خبر بهمان بستگی مژگان نقاب تماشا یابش نمی‌توان شگافت صورت وقوع بعضی از ان احوال از خواب
و وقائع فهمیدنست و ظهور آثار آن معانی از نوادر اتفاقات اندیشیدن

در جهان غیب دیگر شهادت دیگرست
بی نیازیهاست اینجا انحصار جلوه نیست
رنگ ما در آئینه گردید صورت دیگرست
از ورق گردانی تجدید نیرنگی مپرس
شاه بادهٔ انجمن دیگر بخلوت دیگرست

غزل

ای تماشای تو دشمن تحقیق دل از وسوسه تحیر
الفت ما غش تو شدی غره که هستی
تماشاگه فرصت لب محو شمردن
قدح ناز تو لبریز وداع ست تو مستی
چو نفس مغتنم انگار پرافشانی وحشت
حذر از خیرگی چشم بخورشید پرستی
من اگر با همه کوشش بکنارت نرسیدم
چه قدر مرحله طی شد که تو از آبله بستی
محرم نیرنگ شوخیهای کثرت نیستیم
تو همین آئینه بودی بچه امید شکستی
شکل موج دگر آئینه دارست درینجا
نفس آئینه غبارست درین کوچه که آئی
دل از انداز تو افسون تغافل نپسندد
که اگر در دو جهان آب زدی گرد نشستی
نه نگاهیست چو همت اثر اوج نزولست
تو هم ای موج درین بحر چه پستی چه شکستی
ثمری بیهوده درین بزم گشودم سخن بیدل

قطعه شاهد قدرت که اخفا نمود دلیلیست

لطف یک معنی بعرض صد عبارت دیگرست
جلوه ها دارد مقام اعتبارات وجود
اینقدر دانم که هرجا شخص وحدت دیگرست
چه خیالست لقا جستن ز تو از خود رستن
گره دام تو گردید کمندی که گسستی
نگهی صرف تامل ننمودی چه کند کس
هوس چشمک نازی که تو آئینه ببستی
ثمر آئینه تحقیق نشاید ثمره بستن
همه گر عرش ببالی ثمر تا خم زده بستی
نفسی چند غنیمت شمر از دل نگذشتن
بعدم راند چو شبنم عرق خجلت هستی

گرچه انسان کشت زار حسد

اشارت

دارد از صد هزار دانه مدد

لیک گندم مثالها دارد
قفس و دام و بالها دارد
خوشه اش بسته در طبیعت چاک
محمل راز جهان دل چاک
ریشه اش راز جهان نهفته اثر
نقب کاوش عروق تا بشرر
قفل نگشوده به شکست حساس
عقدهٔ نیم باز و صد وسواس
وضع آغوش لیک لطف شکن
فتنهٔ مرده چون حقیقت زن
بیضهٔ غنچه خنده کاری قفسش
محمل آئینه چاکی جرسش
چشم لیکن نیار دل جوشش
خالی اما به تنگ آغوشش
بخیه فرسای زخم دوخته
سخت شمع فتیله سوخته
لب سوزی ز هم جدا کردن
فتنه گرم چشم وا کردن
از همین پیکر شکسته نقاب
کشتی آدمی نشسته در آب
صد ره از انقلاب بربوده سبق
زیر و بم یکی بیل زورق
مد خیانش ز فرق تا بقدم
عرض یک کوچه لغزش آدم
گندم است آنکه تا تبسم کرد
موج صد تاب تا تلاطم کرد
آن تبسم بعرض فضل نداشت
خبر دم صبح تیغ وصل نداشت

تیغ بود آن تبسم غفلت — که بریدش ز نسبت وحدت
برق تشویش خرمنش گردید — شکن جبین دامنش گردید
بیضه بال و پر طپش وا کرد — منزل آشفت جاده پیدا کرد
زخم بالید عافیت خون شد — دیده مژگان گشود و مجنون شد
غیر نیرنگی انچه بست خیال — دشت این آینه پریشان بال
اول آئینهٔ منی پرداخت — بعد از آن شکل آدمی پرداخت
آخر این آبشار نشو و نما — خوشه از فسون نفس و هوا
غفلت و آگهی مهیا کرد — ظلمت و نور آشکارا کرد
بندگی پیشه شد خدائیها — از چه شد نسبت جدائیها
آن جدائی ز صعودش پیداست — وصل گندم ز نقل ناپیداست
عرض کثرت ز جا که پردهٔ اوست — دل وحدت دو نیم کردهٔ او

اشارت

گرچه غفلت حصار آفتهاست — جای ایمن شدن ز مرگ کجاست
خواه در بحر و خواه در ساحل — نیست ممکن ز زندگی غافل
آن یکی از محیط بیرون تاخت — وحشت رخت بر کنار انداخت
خورد جای بلغزش پایش — برد ساحل بقعر دریایش
گاو جست از شکنجهٔ قصاب — شد بصحرا ز دیده ها نایاب
شیر ناگاه حلق او افشرد — از اجل کس چنین جان برد

نکته جمیع خلائق به حکم مصلحت طبعی محتاج هم اند و کامروائی همه حقیقت گرمی از آئینه بر فردی بظهور پیوسته و بذوق اشتغال شوق در تکمیل امداد دیگری نشسته زبان مطلب محتاج سهوائی و وصول جمعیت خود سائل وسعی احسان منعم همچنین بر قع و وقوع خاصیت خود مائل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات آب و رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت مشتاق گل و سنگ نافع نقد را از اجناس سود می شمارد و مشتری جنس را غنیمت نقد می پندارد نقدها مصروف جنس شماریست و جنسها موضع نقد استظهاری یعنی تا بکار دیگری نیائی چشم بر حصول مراد چون گشائی پس کریم در خود ناچاریست و

رباعی

محتاج در طلب بی اختیار — آواز کریم را صلا میخوانند
یک نغمهٔ شوق است چه فقر و چه غنا — کز پردهٔ هر ساز جدا میخوانند
سائل خود میزند دعا میخوانند

نکته تاثیر در طبائع

ارباب کرم چون موج بآب بهم پیچیده است و از طینت اهل خست چون ملائمت از سنگ رمیده طبع کریم از فرط نزاکت زبان سائل را نشتر میداند تغافل نه شرط تاب رحم آوردن ست و مزاج لئیم از جوشش خشونت پروای مساس ندارد توجه مانع رنگ اثری بردن

رباعی

سرمایهٔ هر خمار و مستی گرم است — پیرایهٔ هر بلند و پستی گرم است
گویند که مرگ انقلاب هستی است — امنیت دلیل آنکه هستی گرم است

نکته اعیان محفل امکانی را تا شمع وار سر تا پا بپای منتهی نمیگردد تشویش هرزه تگاپوی باقیست و تا سر اندیشه بزانوی ساغری نرسانند گداز کلفت ساقی اگر بوی از بهار معنی می بردند عبارت اینهمه رنگ نمی بیخت و اگر باصل کار رسائی می شگافند شاخ و برگ این قدر غبار نمی انگیخت ساحل گزینان پیوسته موج و کف میشمارند و فرو رفتگان از محیط هم خبر ندارند

نامحرمی گریبان عهد و دامن دست التجامی برد و نا آشنای خویش هزاره هنگامه در خیال می برآورد

غزل

تو گر خود را نمی بینی نیست عالم غیر دیدارش
خودی آیینه دارد که محرومی ست اظهارش

سپهر لازم مایل پست و بلند و هر گردیدن
تو خود این خانه تا بایدت فهمید مقدارش

کمال برده گویا به نقد اعتبار خود
که بر هر جنس بی هیچی و می گردی خریدارش

نبودی اینقدر ها کدخدای مجمع امکان
که افتادی بچندین عهده در فکر خرد بارش

دکان صبح چندین عکس شخاب و نظر دارد
نفس بر خود فروش افتاد آتش زن ببازارش

شرارت فرصتی دانگاه ذوق سرزه پروازی
باین هستی حیا کن از خیال پیچ دستارش

بحق تسلیم شو تا وارهی از این و آن بیدل
بدریا قطره چون گم گشت دریا داند و کارش

نکته نوهای طرز اعتبارات تا بعرض آید کهنگی دمیده است و تازگی های درس ما و من تا به تکرار یاس رسد افسردگی سرکشیده از وحشت انجامی انداز عبارات سراسر این دیوان یک مقطع است مفت بیدماغان طریقهٔ خاموشی و از کم فرصتیهای زمان تامل جمیع اجزای این نسخه یک نقطهٔ سهوست غنیمت تغافل ادایان مکتب فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت نه بست که تا به فهمش وارسند ورق بر نگرداشتند و لفظی در خارج مرقوم نگردید که تا مژه برهم زنند صفحه بحک نرسانند

قطعه

بی ثباتی با تحمل و وقار
کوه با ناله همعنان تازست
همه جهدیم و مدعا مجهول
مدعای غبار پیداست
خلق موهوم را چه علم و چه فن
ناز فطرت نبردی اینهمه پیش
هستی کز دل عدم گل کرد
ور دل تاک مستی است اینجا
ای چمنستان جمال آینه دار سحری
بر هوس نشو و نما مفت خنا لیست بقا
دائمی و آهی ست زمین گر طلبی یاد سری

هر چه دارد جهان بی بنیاد
محملی میکشد بدوش غبار
روشن است از حقیقت مبهم
جمله هوشیم و آگهی معزول
هر چه از خلق عرض زشت و نکوست
شخص معدوم را چه ما و چه من
شخص جائیکه گل کند معدوم
هم عدم بایدش تخیل کرد

غزل

نیست درین هفت چمن چون من شانی غنچه و این
ورنه در اقلیم فنا پاس ندارد هنری
قابل آگاهی او نیست خیال من و تو

مشت خاکیست در قلمرو باد
بسکه رنگ ثبات پروازست
شمع اندیشهٔ وجود و عدم
جهد ما حرکت طبیعی ماست
عکس آیینهٔ حقیقت اوست
گر فگندی نظر به معنی خویش
عکس معلوم حکم آن معلوم
در عدم ناز هستی است اینجا
بیخبر از خود مگذر جانب دل هم نظری
گلبن نیرنگ گلی سرو قیامت ثمری
بی تو شمع همه تن سوخته یاس وطن
حسن خدائی کشود آینه دارش گری

ما همه صیقل زده ایم آینهٔ بی جگری	کشش حباب انجمن شوکت دریا نشود
آینه دار همه جا خانهٔ بیرون دری	نیست ز هم فرق نما انجمن و خلوت ما
در همه سازست رسمی با همه نگست وری	در بر هر زیر و بمی خفته فسون عدمی
خفته ته بال پری کارگه شیشه گری	پردهٔ صد رنگ دری تا بچمن راه بری
دامن عجزست رسا آبله پایان سفری	نیست اقامت گه کس وادی جولان هوس
بی تری مغز بلندی نکند موی سری	نیست امل پروری لازم اشغال جهان
آینه بندم بعدم کز نفس آرم خبری	شعلهٔ هستی چو سحر میکند م خون جگر
داغ شوای ناله کنون راه نفس زد شکری	لذت این محفل دون بر نی ما خوانده فسون
برزخ فرصت چه قدر آینه بندد شرری	بیدل از آغاز گذر زحمت انجام مبر

نکته گفتگوی ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی مهمل است وگیرودار عالم اجسام بی آمدن مثال و ارواح معطل جسم را قبل از آثار پیدائی درحقیقت روح مختفی فهمیدن است چنانکه کیفیت کوزه در گل و روح را بعد از نشای ظهور دار اجزای جسم منزوی دیدن چون صورت خیال در دل تا حضور صور بعرض جلوه نیاید معنی هیولا را در جهان صور باطن اشکال بودن ست و صورت مرتبهٔ هیولا معنای همان کیفیت کشودن اگر هیولا به بی صورتی متصف است صور از کجا می جوشد

هر چند خاکسار هیولائی گلست	واگر صورت از لباس قدرت عاریست هیولا را که میپوشد **قطعه**	
اسم کدورتیست که از اشک پاک شد	رمز صفای آینه ها و انشکافتم	گل نا امید ساز هیولای خاک شد
خورشید اگر چه شب بسحاب بال میزند	آئینه را بسنگ همان اشتراک شد	چون بار عرض نوبت نگار دا امید
خلقی به پیچ و تاب توهم هلاک شد	یک رشته بود و پا و سر اعتبار دهر	روزانه دیده که باوج سماک شد

نکته تا نسخهٔ اندیشه از هستی رقم توهمی دارد با سرزه سوادان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچاریست و تا خانهٔ ما و من از نفس سطر حیا می نگارد بهم مشقی اطفال این دبستان فرسودن بی اختیاری در آب افتاده را هوای دست از خشکی نشستن بری فطرت ست و در آتش نشسته را دعوی دامن از دود کشیدن داغ خجلت **رباعی**

هستی حرجان کنی و خون خوردن نیست		
صحبت با زندگیست با مردن نیست	در خلق برون ز خلق بودن غلطست	از عالم مرگ عیش جان بردن نیست

نکته عالم ایجاد سیرگاه جلوهٔ امداد است و تماشاخانهٔ بوقلمون های مراتب استعداد تا بعبارت پریشان نکوشی وصول جمعیت معنی موهوم ست و با تامل غیر بخوشی فائده حاصل

گریبان خودنا مفهوم عمرها بیهوده باید تاختن تا براحت پاے در دامن کشیدن توان رسید و با عالمی صحبت باید داشتن با قدرتهاے توان فهمید سبے تجربهٔ سود و زیان و کیفیت اختیار یکے بر دیگرے عرض مراتب جهل ست و بی امتحان نفع و ضرر دوائر بالتزام واحدی اقبال نمودن دلیل فطرت سهل هر کرا الصحبتهاے مخالفت متنبه نمیوند ابواب جمعیت تنهائی بر رویش نکشودند و هر کرا خار در راه نه نشاندند از زحمتهاے بر دوش نه رهانند. واگرچه صحبت بهزار رنگ فواید آبستن

اما خلاصهٔ مجموعهٔ قدر انزوا دانستن **قطعه**

رنگ تمیز سلامت در غبار آفت است
هیچکس بے شعور کثرت مطالب وحدت نشد

طینت بیمار گیرد قدر ران صحت است
تا نه بینی رنج نتوان محرم راحت شدن

گوشه گیری های خلق از انفعال صحبت است
قطره از تشویش موج آخر نهان شد در صدف

تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت است
چون نگه یک عمر باید دید عرض خوب و زشت

زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرت است
عالمی چشم از تماشای جهان پوشید و رفت

نکته روح انسانی شاهدیست لاریبی که جمال استعدادش از بی نقابیهاے جوهر غفلت پیداست و آفتاب کمالش همان از میدان صبح ادراک لامع و هویدا عقل سرچشمهٔ الیست تراوش ایجاد معنے حیا و حیا آئینه از حقیقت ایمان چهره کشا اگر عقل در عرصهٔ فهم ربوبیت نمی تاخت هیچکس سر بتسلیم عبودیت نمی انداخت **رباعی**

هرکس ز حقیقتی نباشد خبرش
بیهوده بعبرت نرساند نظرش
از هستی ذات بار بعد و من خویش را
چیزی فهمید دل که خون شد جگرش

نکته از بزرگی پرسیدند بحکم ان مع العسر یسرا کشاد هر عقده نیاز تدبیری بازبسته است و حل هر مشکلے در کمین چاره نشسته سهولت جان دادن از چه تدبیری بسهولت پیوند د بود شوار مرگ یکدام چاره صورت آسانی بندد فرمود بکسب انتیار باید دانست که زندگی قوت اندیشه است مصروف تعلق اسباب چون بخشش موج موجد دائره گرداب هرگاه اندیشه از توجه علائق بر آید و اصل بے تعینی عالم اطلاق گردید و چون موج از دام پیچ و تاب گسیخت نفس

توهم بسبب همواری محیط ریخت **رباعی**

خلقی متغرور ناز و همت دگرست
زین جنس توهم که مجازش خوانند
در عالم کون رنگ فطرت دگرست
گردست فشارند حقیقت دگرست

نکته کیفیت سخا به بزرگے سرشته اند که تا کریم سایل را ممنون تصور نماید جوهر مروت گم کرده است و تا باذن خود مسند احسان گمان برد معنی حیا رنگ باخته اینجاست که ابر بر خار و گل یکسان میبارد تا از نخلهاے بارور خجلت امداد بر دارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدست میتابد تا بر لعل یاقوت

منت نه بنیت نگذارد
رباعی
رسوائی احتیاج کس نتوان دید
شخص کرم از بسکه وفاکیش ترست
آنرا که حیا بیش سخا بیشترست
زاندیشهٔ آب و رخ درویش ترست

غزل

گل کشید دامن فطرتت که بسیر یاسمن آمدی
تو بهار عالم دیگری زکجا باین چمن آمدی

سحری حدیقهٔ آگهی ستم است جیب جنون درد
چه هوا به پردهٔ آتشت که برون پیرهن آمدی

هوس تعلق صورتت زچه ره فتاد ضرورتت
بر سیدی آن همه از صمد به ملک به برهمن آمدی

زعدم جدا نه فتادهٔ قدمی دگر نگشادهٔ
نگر آنکه پیش خیال خود بخیال آمدن آمدی

نه سفر بهانه طراز شد نه قدم جنون تک و تاز شد
بخودت همین مژده باز شد که بغربت از وطن آمدی

نه لبت بزمزمه چنگ زد نه نفس در دل تنگ زد
عدم آبگینه به سنگ زد که تو قابل سخن آمدی

چه قدر تحیر معنیت بدر تقنع لفظ زد
که چو تار سبحه زیک زبان بطواف صد دهن آمدی

چه شد اطلس فلکی قبا که دریده آن سلکی ردا
که تو در زیانکدهٔ فنا پی یاد و گز کفن آمدی

زخروش غیرت مرد و زن پی پاس سینه آن بدن
که چو شمع در بر انجمن زپی بهر سوختن آمدی

زمزاج سایه در آفتاب اثر دوئی نه شگافتم
من اگر بجای تو داشتم تو چسان بجای من آمدی

هوس چو بیدل بی‌جگر در اعتبار جهان مزن
چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خودشکن آمدی

اشارت

یک نگه آگه از سراغ برآ
ناخن جمع کن ز رشک گداز
کم عیاریت داغ نقصان ست
راه پیچیده منزل ست اینجا
شراری و شمعی و پروانهٔ
زلبس بیکسش تا اینجا پیوسته
سراپایش داغ و سراپای ست
همه گفت تا ای خرمن انداز داغ
که فرش ست صد رنگ شمع و لگن
نفس تا کنی عرض نقل ست و می
و نیاست سر بال پروانه ها

ای شراری گرفته دامن سنگ
یک قدم نیز با چراغ برآ
زر اندیشه‌ات غشی دارد
لوث ذات العبث گریبانست

حکایت

که بگذشت بیتاب گردش
زخود رهم چراغ سوی انداخته
چو طاؤس صد رنگ پرواز داشت
بزین شعله تا چند سوزی دماغ
زهر گوشه گل کرده باغ دگر
نفس تا کشی حرف چنگست و نی
زمحفل گرفته شراری بکف

تاکی اندیشهٔ شتاب و درنگ
سخت سردرگمست رشتهٔ راز
فکر کن نکرا قسمتی دارد
به تامل نفس دلیست اینجا
یکی دید در کنج میخانهٔ
پر افشان تراز دود بال و پرش
زهر عضو پرسید اعضای شمع
زپروانه بر سوختن ناز داشت
نسیا کی چرا جانب انجمن
زسر جام تابان چراغ دگر
چراغیکه سوزد بو پروانه ها
بخورشید و پروانه دارد شرف

پرافشاند پروانهٔ بیقرار
سراوی خبر اندیشهٔ شمع نیست
محالست بیطاقت سوختن
کرا ذوق آرایش محفلست
شکن پرور زلف مغ زاده
ازان آتشین چهره افروختن
درینجا سحر خیز چاک جگر
به چشمش اگر شوخی سرمه دید
شد این ناتوان آه و بر باد رفت
بآن قرب شوق گرفتاریش
همان نسبت سایه و نور داشت
مغان گرد آتش قدم میزدند
برسم مغان گرد دیوانگی
جگر خسته و سایهٔ آتش طلعت داشت
ببین تا کجا میگذاری قدم
سپندی شد و بیخودی ساز کرد
که بر مرکز شعله پرگار بود
ز بس انفعال آتشش بر فروخت
کز آن شعله بر آتشش آب شد

اشارت

گر بدست تو نبض کار بود
کای تپش نفس پرفشان تمثال
مقصدت چیست زین خرامیدن
ای زبان بخش مغفرت طلبی
سازکو تا ز ناله جوشد کس

برون ریخت از پرده مشتی شرار
بهر جا چراغی برافروختند
کند فرق ویرانه از انجمن

حکایت

ز بس ناتوان و گرفتار بود
ازین مشت خاشاک وا سوختن
اما یک قلم مایل بسملش
ز اوراق دل بستر ناله چید
وگر چند نی زد بدامانش چنگ
ادب دورباش هواداریش
شبی گرد آن برق عاشق گداز
چو پروانه بال بهم میزدند
برقص آمد و برق جواله شد
ولی ز انحراف ادب خوف داشت
نظر کرد خود را بران سایه دید
برو جستن از سایه انداز کرد
به چشمش نمود از زمین تا بعرش
چو خاشاک در شعله افتاده سوخت
کسانیکه در عاشقی صادق اند
ای که در اختیار مجبوری
همه کارت باختیار بود
می پری بر هوا و بالت نیست
گفت باید ز باد پرسیدن
حیرت ایجاد آه نیم شبی
هم تو بخشی دلی که سازست این

که پروانه را کار با جمع نیست
دو عالم بچشم ترش سوختند
بویرانه گر مدعا حاصل ست
بدیر مغان دل ز کف داده
سراپاش یک رشته زنار بود
درانجا تبسم بهار نظر
نگه جوهر خنجر قاتلش
ز لفش گر از شانه بیداد رفت
شکستن در اعضای این ریخت رنگ
بپایش جبین سائی دور داشت
طواف شرر خانهٔ دیر ساز
ازان شمع هم ذوق پروانگی
بر آتش سراپای او ناله شد
حیا گفت ای در وفا متهم
عرقهای خجلت شرر مایه دید
بهر سو همان سایه در کار بود
خیال آتش بهر شش جهت سایه فرش
عیان مدعم سایه بیتاب شد
بپاس ادب اینقدر عاشق اند
جهد کاری توفیقت معذوری
آن یکی از غبار کرده سوال
غیر آوارگی آلت نیست

مناجات

دل کجا تا نفس فروشد کس
بینوائی که وضع نازست این

هم تو و دل طپش سگالی ایجاد
انشای آرمی که در نمایش مائیم
با عدم مایگان حنیا لائیم
دور گردیم ظلم ما بر ماست
خجل ما غیر ازین اثر چه کند
اضطرابش بسوخت سر هوا
خویش را گر نه بر کرم سپریم
چه بدل رو کنیم درگه تست
نه رهی نی درے دگر داریم
سبکی از فلک برده ره بملک
تا چراغ در تو روشن نیست
سر بجنبش تا توئی بینم
ورنه کم دستے فتاده ایم بچاه
رسن اقبال ما ز ما بردار

تا بنالیم در غور فریاد
نه سر شکی ست در میان و نه درد
گرد هنگامهٔ محالائیم
طبع غافل بوہم غیر آمیخت
از تو غافل شدن دگر چه کند
سایه را خود نبود جامه سیاه
این نثار فسرده بر که بریم
جز اجابت بوہم نایار است
در تو ایم و بتو نظر داریم
گر ازین سو گریختیم آن سو
ما و من هیچکس معین نیست
نظرے کن عطا ز عالم نور
ایم بغفلت شکسته ایم نگاه

در ببخشی که مرہم اندیشیم
کار وا بہانے فضل وار دگرد
غیر در بارگاه عدل خطاست
فهم ما خاک بر سر ما ریخت
قطره از بحر بانگشت جدا
دوری مهر کرد نامه سیاه
گر بگردون رویم در ره تست
هم تو بنما درے دگر بکجاست
یکی از خاک تاخت سوی فلک
سو گریزی دگر کجا رو و سوی تو
پیش ازین کافت دوئی بینم
که جهانست چاه ما همه کور
گر بطبع کرم نباشد بار

نکته شیرازهٔ اجزای حواس لب از حرف بستن ست و آشوب نسخهٔ جمعیت دامن تقریر شکستن غنچه یا در فصل خموشی بهار خیال اند و هنگام لب کشودن پریشانی تمثال موج تا فروشے دارد از بحر جدا است چو زبان بکام در دید علمین دریا توجه سخن با غیر است و معامله خموشی ازینجاست که خاموشان وحدت آئینه اند و زبان اوراق کثرت اندیش پریشانی سخن بعلت توجه بظاهر است و جمعیت خموشی بالتفات باطن سبب بے قصور

غزل

در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست
جنبش لب یک قلم جز دست برہم سوده نیست
راحت آبادے که مردم جستجویش دیده اند
بے تکلف بے سخن غیر از لب نگشوده نیست
گرد باد از شوخی اظهار وا زد نفس
صافی آئینهٔ مطلب غبار اندوده نیست
پاس ناموس سخن در بیزبانی روشن است
هیچ مضمونے درین صورت نفس فرسوده نیست
قطره با ضبط موج آبستن دار گوهر اند
تا نشو در دشمن که سعی خامشی بیهوده نیست
گفتگو یکسر دلیل هرزه تازیهای ماست
تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست

نکته تجربه کاران امتحان کدهٔ شعور متفق اند که سخن بموقع خموشیست و خاموشی

بے محل هرزه خروشے پس سخن جز بقدر ضرور نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نباید سفتن
کہ بے صرفگی سخن یاده خرجهاے مایهٔ شور است و بتشنیع آب گوهر جوهر بینش در تلفگاه فتور جیب
عصمت خموشی دریدن خطا نیست که بهزار عرق انفعال یک بخیه علاج نے توان کرد و بر همزدن
نسخه مایل و بالی که با صد هزار لب گزیدن صفحه بشیرازه نمیتوان آورد کفارت این عصیانها
جز آن نیست که هر چند مجال غور و ستم اندیشیده فائده کسی در نظر داشته باشی و بکاریکه دامن جمعیت
خود خراشیده گل نفعی در راه مخاطب نباشی یعنی در صورتیکه صفر بر مے آئی بر اعتبار کم بضاعتان
بیقرائی در حالتی که بر خود مے نگاهی بر هستی مایگان مدد فرمائی که آواز جرس با دلیل سر منزلی نباشد
کلفت سراغ است و دود سپندے تا برفع گزندے نجوشد آشوب دماغ **قطعه**

بمحفلیکه فواید حصول خاموشیست نشست
فسردگیست چو آئینه خوشتر است از جوش
دمیکه ربط سخن صرف تراش خاطرهاست
که همچو چشمهٔ یاقوت خون شو و مخروش
زگفتگو اگر افسانه مدعا باشد
که مدعای بیان وصف خامشیست خموش

هزار باش حدیثی که میخورد بر گوش
هزار گل ز لب هرزه گوست رنگین تر
ز هم گشودن لب عیب فطرتست بهوش
چو صبح از نفس بے صدا غنیمت دان
نفس نه پرده غفلت لبست باد فروش

ز خشمیکه نجوشد علاج تشنه لبی
تبسم لب زخمی اگر کشد آغوش
نوای انجمن حفظ آبرو امنیست
کر از تو آینه کس نمیشود مغشوش
کنون بساز ادب محو این نواست سخن

غرض هر جا سخنیست بے معنی افاده مباد و هر جا خاموشی است
انفعال گفتگو مبیناد

تتمه

رباعیات

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

ای وارازین فرع اندیشه ترا
بیش از بلبل الفت ریشه ترا
افسرده گی نقطه بی بهره مباش
پیچیده بیک یاد اندیشه ترا

وله

ای آینهٔ قدرت و ذاتت یکتا
آن جوهر آیات و صفات اسما
در غیب احدیت و شهادت احد
بیننده ز خود احد بجز او وا

وله

ای الفت کمالات زبان نفس
پرواز تو و کار روان عنقا
ما یک هوای زدن بال تو بیدل نفس
این گرد نداد آشیان عنقا

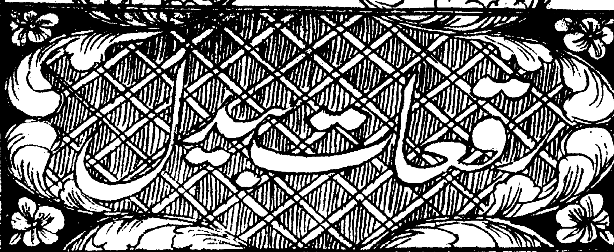
وله

بیدل عبرت کمر گشود است اینجا	ماتم و رخشک و تر گشوده است اینجا
زان پیش که کس نظر گشود است اینجا	چشم از مژه موی سر گشود است اینجا



به عون صانع بی‌چون و مکارم فضل خلاق زمین و زمان





رقعات بیدل



در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

مجمر مراتب حمد و ثنا و تسلیم بارگاه صمدی که خامه را در معرکهٔ آنها زبانش از نقطه به مهر اند و صفت سخن را در جولانگاه
اندازهٔ حمدش از خط با نفس سوخته پرداختن و نیازمندی الف صلوٰة نذر جناب شاهدی که انجمن ساز وجود هر جا
بشمع افروزی حسن کمال می‌پردازد آئینه‌داران پرتو شهود است و چمن طراز جلوه هر کجا غنچهٔ دلی
به بوی نفس سیر ساند از خمیازه پیرایان حسرت رود اوّا بعد بیدل مهجور که در محیط دلهای گوهر
منزل مشت خاشاک‌کش غبارنشین ساحل فراموشی ست و به محرومی کف بدست و پا آواره گرد هم
بیرون جوشی با وجود شکسته‌دلی چون موج همه تن زبان شناست و باکمال حیرت نگاهی چون حباب
سراپا دست دعا اگر بعجز اشتعال شعلهٔ آرزو پرداز دسواد نامه را چون دود آه هوائی بسازد و اگر از
طیران حسرت دیدار تحریر پیماید خطوط سطر چون رشتهٔ نگاه بال وحشت میکشاید تا شکیبهائی ال
وصال بسراب موج سطور بستن محال و شعلهٔ تمنای دیدار به نم روانی ارسال مکاتیب از پا نشاندن
وهم و خیال تا مطرب ساز قاصد و پیغام تار زبان را بمضراب همکلامی نه نوازد تسلی قانون بیگانه
آهنگی ست موهوم و کشایش نقاب مکتوب تا به پرده‌های دیده تبدیل نیابد شیرازهٔ پریشانی نسوزد

انتظار خیالیست معدوم یأس مطالب باین نوحه شعله‌بیزست و داغ حسرت باین ندامت آتش‌انگیز قطعه
شبنمی از چشمهٔ خورشید دور افتاده را * تا نفس دارد نظر بر اشک باید دوختن * شاخ از گلبن جدا هر جا ثمر
وا میکند * در نظر چیزی ندارد جز غبار سوختن * عرض مطالب که ابتذال دیوان رسوم داشت به
مطالعه زبان مهلت واگذاشت کدورت شبهای انتظار بطلوع صبح حضور مرتفع باد ارسال
طلسم حیرت به نواب شکر الله خان بر آینهٔ معنی فهمان حقیقت آگاهان پوشیده نیست
که در چهار سوی عالم ظهور هیچ گوهری به قیمت امتیاز فائز نگشت تا منظور نظر صاحب نظری نگردید و هیچ
اعتبار کیفیت آبرو حاصل نکرد تا به انتشار قبول معتبری نرسید درین روزگار جمعی که از طراوت رنگ
الفاظ نظر آب میدهند لوح تمیز بتکلم از درک معانی شسته اند و گروهیکه بوی فهم معنی گوش تر دماغی
میزنند رنگینی نهال عبارات اصلا در نظر انصاف شان نرسته برین تقدیر معنی زمزمهٔ لیست محتجب ساز
موهوم و عبارت ساز مشتمل بر نغمات نامفهوم قطعه لیکه نقصان با مزاج خلق دارد ارتباط * از کمال
جامعیت عالمی بیگانه ماند * ست باطن معنی اندیشید بی تار لفظ * محو ظاهر لفظ دید و حیران معنی نخواند
لاجرم طلسم حیرت بیدل عمریست که عبارات آتش بکنج دقت معانی واخزیده مضامین همچنان در عبارات الفاظ
تنفس شوخی ذره دیده دری معنی گوهریست از غفلت اصحاب تمیز در شکنج عقدهٔ بی اعتباری و آئینه از
بی بصیرتی ارباب نظر کلفت اندود نفس شماری به فریاد این زبان حیرت بیان مگر ترحم آن حق شناس
لفظ و معنی توجهی فرماید و بر این شکسته بال عجز آشیان التفات آن قبلهٔ شکستگان در شهرتی وانماید
هر چند دیدهٔ حسرت نگاه را مطلع دیدار سعادت انوار به پرتو ظاهری نه نواخته است اما گوش محامد
نیوش بتواتر صفات قدسی آیات محامد شیم پرداخته از انجا که سایهٔ اخلاق آن مهربان پناه معنی پناهان
بی بضاعت ست و دامن عاطفت آن قدردان دستگاه حقایق دستگاهان بی استطاعت
حیف معنی که از طبع اقبال اثر منشور قبول نگیرد و افسوس عباراتی که از زبان حق ترجمان زینت اشتهار
نپذیرد نیاز نامه ملتجی باین تمنا آرزومند دولت حضور ست بذوق تحصیل این سعادت مشتاق
مطالعه سراپا سرود بیت شاد باش بیدل که آخر عقده ات وا میشود * قطره تا می رسد جائیکه دریا میشود

شکستگیهای غبار خط زبان معذرت خاکساریست و پیچیدگیهای طومار بیان آیینه دار عجز بیمقداری
امید که در همه اوقات منتظم زمرهٔ اهل دعا پندارند و در جمیع احوال منسلک فرقهٔ خیرخواهان
شمارند جواب مکتوب **میرزا ایزدبخش رسا** انشاء یاد آوریهای بیدلان شاد
دوریهای نهایی التفات بی انتهای خوشا طریق عالم اشفاق که اگر دوستان همه مژه برروی
هم گشایند بجز از زبان شاهد و استودن اند و هرچند لبی بپرسش یکدیگر تحریک دهند
متصدی دفتر بهار اخلاق گشودن خاصهٔ شفقتی که بواسطهٔ زبان خامه دستگاه ظهور گیرد و
برابطهٔ سواد نامه وسعت التفات پذیرد مصرع یاد دعا کردی حضور حق فراموشت مباد*
سبحان الله ایجاد سخن با آنکه شوخیهای هر مصرع از این غزل چون موج گوهر در آغوش هم یکدست طوفان
نمود است ما حسن مطلع فی التحقیق گوهری بعرض آورد که با صفای آبش محیط را در غبار ساحل
نشستن سعی جوهر معنی نشان داده که پرتو شوخیش آفتاب را اجرام داغ تحسر بستن
آرزوی مشتاق را پیوسته منتظر این قسم عواطف شمارند و شوق آرزو کیش را حیرت انتظار
همین جنس مراحم انگارند جواب **مکتوب عاقلخان** قطعه زهی عنایت کلک
معانی آرائی * که کرد دیده ما را به نور جان روشن * بنامه قابل فیض کرامتم امروز * سواد معنی
اقبال بیدلان روشن * پس از ادای سجدات لوازم عبودیت سجدهٔ شکری دیگر که طلسم
حیرت بتوجه خان صاحب معنی مناصب آن کیفیات اقبال گردیده باین عنوان نسبتی
بپایهٔ منظوری آن قبلهٔ ارباب حقائق رسانید فیض اندوز معنی که طبع بتجلی شهودش پسندد
و سعادت عنوان کلامی که تحسین زبان حق ترجمان پیوندد ع از جرأت اگرچه منفعل
گردیدم * وز شوخی اظهار خجل گردیدم * صد شکر که بر نامه ام رنگ قبول * بیدل بودم
هزار دل گردیدم * بیت بیت و غزل همه گل باغ ثنای تست * موزونی کلام دو عالم
ز نعمای تست * حضوری حق که مطالعهٔ دائمی ست از شبهات منزه باد **نواب
شکر الله خان** ای دیده بحیرت زده سرمست چه جامی * ای ناله خموش سرو برگ چه کلامی *

عمر نیست که از شور جهانت خبری نیست * ای گوش ز خود رفتهٔ شوق چه پیامی * در سینه ام از سینه
برون لی چه جنون ست * ای دل طپش رفته آخر بکه رامی * ای حیرت وامانده کجا میروی امروز
نقش قدمی داشتی اکنون همه گامی * مکتوب من آئینهٔ احرام نگاهی ست * ای خامه بپای
عشره باید بخرامی * تسلیم نمایبانه بیدلان منظور جناب حقیقت شهود باد و عجز و نیاز دورگردان
جدائی آستان قرب بسیناد حرفی به تحریر نمی آید که کسوت خراش دلی نپوشد و صریری که از خامه
گل نمیکند که خروش حسرت دیدار نمیجوشد بیت به غفلت آنچنان دوریم از دوست * که تا
اینجا رسد طلبش پیام ست * دیدهٔ مشتاق را تا حصول سعادت دیدار بر هر چه مژگان گشاید
خار در پیراهن شکستن ست و جبین نیاز را تا سجدهٔ آستان حضور بهر چه رو آورد در خاک
بی آبروئی نشستن بحیرت نقش بستن سطور و الفاظ دلیلی ست ناتوانیها قدرت بیان
و به پیچیدگی پرداختن طومار مکاتیب شاهد نارسائیهای جرأت زبان واهب عطیات حضور
جمعیتی که اهم مطالب ست کرامت فرماید و چشم منتظران را به لمعات دیدار روشن نماید
به نواب شکر الله خان از تأمل حضرت حضور آن قدر بغیبت نپردازند که خجلت
نایادآوری توان کشید و از توجه بمعنی شهود بآن مرتبه تغافل جائز ندارند که در رفع انفعال
دوری باید کوشید. اشتغال عالم کثرت بحکم مصروف مشاهدهٔ وحدت شمارند و گیرودار انجمن
مجاز همه آئینهٔ ظهور حقیقت انگارند انفاس عجز اقتباس بیدلان مرهون مضامین دعاست و
اوقات جمعیت مشتاقان مقسوم عبارات حمد و ثنا به قیوم خان بن عاقلخان
بیدل متحیر غبار دامن تامل بود تا بوسیلهٔ کدام طاعت سر از جیب تسلیم بدر آرد یا بواسطهٔ چه خدمت
قدم بعرصهٔ نیاز گذارد و انفعال نارسائیها بسامان عذر نپرداخته که تری از جبههٔ تحریر نتواند شست
و شرم ناتوانی البساط سرنگون طرح نموده که از خامهٔ جرأت گردن افرازی توان جست آخر الامر
وا نمودند که تحفهٔ بی بضاعتیها همان سطری چند ست که تخم آرزو در زمین عجز میکاشت و صورت
آئینهٔ نیاز همین که بی اختیار سیاهی شوق قبل از ین نیز عرض میداشت لله الحمد از تهذیب

اخلاقی که شایستهٔ این خاندان کرم آستان ست انچه میشنود گوش محامد نیوش ذخیرهٔ سعادت
می انبارد و از حسن اطواری که خاصهٔ این سلسلهٔ جهان تسخیر ست هر چه بسمع میرسد امید جمعیت نوید
نصیبهٔ میمنت بر میدارد یاد شفقت های قدیم تجدید عشرت انفس شماری ست و تصور اخلاق
عمیم دام حسرت راحت شکاری در هر محفلیکه سایه افگنند چراغش باقتباس پرتو آن ذات ضیا
خرمن و بهر گلشنی که قدم گذارند نهالش از رنگینی فیض مقدم بهار بدامن ست همائیکه از دور
می افرازد محرومم باجابت مباد و زبان ثنائیکه زینت می آراید نامسموعی انجمن حضور مبیناد
در تعزیت میر سیف الله بشکر الله خان ابیات آه امروز از ورق گردانی
رنگ ظهور * نسخهٔ اسرار الفت معنی نایاب شد * در کنار دیدهٔ شوخی داشت غلطان گوهری
ناگهان چون اشک از مژگان چکید و آب شد * دیدهٔ ما را چو شمع کشته باید گشت داغ * کان
فروغ بینشم اکنون در نظرها خواب شد * امرات تحقیق پوشیده نیست که آدمی در جمیع اوقات
و احوال حیرت زدهٔ کارگاه اعتبار ست اگر مژگان میکشاید عبرت اندوز شکست نگهها ست
اگر چشم میپوشد داغ فرصت تماشا در مزرعهٔ ندامت جز دانهٔ اشک چه باید کاشت و
بر دوش شکست دل غیر از ناله چه میتوان برداشت بهر صفت مجبوریم و در هر صورت معذور
قطعه بیدل تا محو گلشن نیرنگیم * گاهی گل و گاه غنچهٔ دلتنگیم * گویند ز رنگها برون باید بود *
دشوار حقیقتی که باهم رنگیم * در جناب هدایت انتسابی که دلها مشوش منتظر ارشاد تسلی اند بغیر
صبر و شکر پرداختن آتش یاقوت را ضبط نفس فرمودن ست و آب گوهر را طریق جمعیت
و اطمینان نمودن گوهر گرامی اوقات آن محیط تنزه یا رب در صدفی کدورت نصیب
اندیشه آبی مباد و حدیقهٔ عمر فیاض آن بهار تقدس بهزار فصل تغیر رنگ مبیناد
به شکر الله خان در انتخاب نسخهٔ اشعار ایشان نگاه تامل خرام نوبهار گلچین بهارستان
معانی ست فکر گریبان سیر بهار سرگرم تماشا تحقیق رسا تا تماشای خیابان رنگینی های
سری نکشیده است تا طومار شوق به عنوان نفس رسائی ابرساند و عنان رشتهٔ تردد به پیچش

نسلی بازگرداند اندیشه معنی پرداز از آشیان بندان هوای این گلشن سخن تصور خیال پرداز
از شمع افروزان تماشای این انجمن بهار امید غنچه آیین تمناست که بدسته بندی گلها معانی
گل ترتیب این خدمت را متاع آرزوی دست اخلاص نماید و مکتوب حقائق اسلوب معارف
مضمون بواسطه قاصد پیغام بنظر رافت اثر والا کشاید لشکر الله خان ابیات
کشود دست بهر سطری از نامه ام * پر و بال از خویش راهی شدن * بطوف جنابیکه از خاک
آن * توان محرم قبله گاهی شدن * کنون خواهد از شوق آن آستان * خم و پیچ خط تجلی
شدن * تو هم ساختن ای نسیم بهار * چو آنجا رسی سجده خواهی شدن * اندیشه ریشه دعا سلکه
در زمین تصور میکاشت طوبی خلدستان اجابت گردید و تامل هاهای هوای ثنا ایکه در دیده نفس
داشت کیفیت صبح اقبال بجلوه بسیانید ابیات حسودت گر همه آیینه افلاک خواهد شد *
بزیر گیهاش تمثال سیاهی خاک خواهد شد * بهر جا نور اقبالت کند سامان خرسندی * مخالف
سایه دار از لوح امکان پاک خواهد شد * غرور تیره چشمان در خیال لمعه تیغت * مژه گردانند
تا سینه وقف چاک خواهد شد * دران محفل که بالد نشئه کیفیت جاهت * دماغ سرکشان از
سرنگونی تاک خواهد شد * خلد قدرت حق محرک سلسله خواطر باد در تنبیه تصحیح کتاب کهنه
عبرت نگاهان این حاشیه قدیم که تبرکا در کتابخانه نگاه داشته اند قابل نیست که از رویش نسخه
توان برداشت و نه شایسته اینکه بتدارک آن تضیع بر اوقات توجه باید گماشت فرسودگیهای
مرور ایام انسو عظام سمیش بریده و تفرقه استعداد زمان آنطرف اوراق خرابش محتشا کرده
ورقهایان بی القیامی ست که گرو صال اجزای تخییل در هر رقعه سخت دلی صرف کند از عهده
ربط بر نیاید و خطوط آن بی سوادی که اگر کاتب بستان تامل در هر نقطه مردمکی بکار برد سیاهی
در نظر لانه نماید از خط کرم زدگیها هر صفحه هزار چشم مطالعه معنی عدم گشاده و هر حرف بصد مغاک
غور مو موی افتاده سقمی ندارد که صحت بجوی تصورش بار تواند یافت و تفرقه بجیده که جمعیت
معمای شیرازه اش تواند نگاشت فراهم آوردن این جنس اجزا به پیکر پوسیده عمر دوباره

بخشیدن ست و انگیاه پاستلاشی تازگی بهار و ماندن نفس سوز جهد را در حشر الفاظش مساوات
سرافیلی ست و خیال نه بغور را از ایجاد معانیش نارجبرئیلی نخستین جریده که منقول عنه لوح محفوظ
تصور میتوان نسود امروز بمطالعه رسید و اولین مسوده که از انچه عقل کل مستخرج از وگمان
باید کرد بالفعل موضوح گردید اگر نسبت تامه مولویت بزرگان موقوف شرح او باشد در
آتش انداختن به از نست که بر روی آب باید آورد اگر جزو استعداد آیا بعوض آن منحصر ست
بر باد دادن اولی تر که طبیعت را غبار آلود ننگش باید کرد صوابی به ازین نیست که توقع اصلاح خشک
عذاب طبع بیدماغان نه گمارند و به تکلیف صحتش بیماری مزاج بیدلان روا ندارند بشکر الله
مبارکباد اضافه منصبی که چون فطرت عرفا زبان منظر بی نهایتی ست تهنیت اقبال
عطایکه چون حصول اسم اعظم اسرار نمای قدرت آیتی موید ذات معالی درجات صاحب دلنواز
با باد و بعوض امداد این خطاب قدریت القاب بساط همیشگی می پردازد و لباس تطبیق این نام
عالی مقام رمز تشکونی می طرازد که آنجمش مراتب اسم فایز عالم اقتدار گردانا د
به عنایت خان سه عمده بارگاه عزت و شان * خان گلشن لقا عنایت خان *
رفعت اساس من هر چند دیده دل اشتیاق منزل تحیر و مضطر تصور جدائی ست بحکم مصلحتی که
در کارگاه صنعت تقدیر مقرر ست اختیار صبر آزمائی ابیات پیکر معذور گردید اشت تنگ
طاقتی * خاک می شد از جدائیهای آن جان جهان * سخت جانی خنگ بر دل بست
و من بی اختیار * از نم خجلت همان چون آب در سنگم نهان * لیک با این عجز دارم دستگاه ناله *
گر طپیدن رشته می بندد به دوش آسمان * آبیاریهای اشکم از اثر نومید نیست * صبر دارم تا
نهال من شود طوبی نشان * ای سحاب فضل ای ان رشحی که عالم پرورست * آن نهال آرزوها
را بکام دل رسان * در انچه آن گوهر دریای مقصود را حصول جمعیت آبرو ست نشگذاریم
و هر چه آن ثمره حدیقه مراد او وصول مراتب کمال باشد تمکین که انتظار به عائز دیگری می از نیست
اگرچه و دریم و معنی تحدی چون مانیم باشد هر چند بصورت جدائیم قطعه یاران اگر از تو ام

جدائی ببیند* پس بخبر اندو پر خطائی ببیند* هرچند ز شخص سایه افتد دور* چون وانگرند زیر پا ست بلند* مهربانیهای خانصاحب الطاف مناصب والا القاب میر صاحب کرم مناقب از عالم تقریر دورست و از مبالغه تعداد افزون گاهی بمقتضای بی اختیاری سیری ببهار نور میکشند و بیاد گرامی صحبت خود را در خدمت فیض منقبت ایشان میدمد با طغیانی شعله های بیکسی اگر آبی ست در آنجا جلوه گرست به تسکین جراحتهای بیدلی اگر مرهمی ست همانجا در نظر وگرنه بی جمال خورشید تمثال عالم در نظر سیاه ست بی حضور آن چمن سرور شش جهت یک نگاه

بیت

سراغ یک نگاه آشنا از کس نمییابم* جهان چون نرگستان بی تو شهر کوریها شد

مستبعد آثار اتفاق نصیبه آرزوی ما از عالم بیخود است رساند و دیده انتظار السعادت حصول دیدار که اهم مطالب ست منور گرداند

بشکر الله خان در معذرت شکوه کاهلی قلمی یافته

بیدلم بیدل مرا جز هیچ بودن ساز کو* از عدم هیچ تو شم انجام چه و آغاز کو

قطره گر هم طراوت از کجا سامان کنم* ور بگویم ذره ام چون ذره ام پرواز کو* باین بضاعت اگر نفس موهوم مصروف دعای آن جناب نباشد زهی حرمان و باین استطاعت اگر تصور معدوم از یاد آن جمال امداد نبیند لیشد خهی خسران بجا نه آوردن بعضی شرائط رسوم بی اختیاریست که بیدلان را از عالم نیستی بخود رسیدن اندکی درنگ دارد و از جهان معدوم بخیال اعتبارات چشم گشودن فرصتی میشمارد جوهر آئینه این احوال تمثال زبان عذر خواهی ست عرق شرم این اوضاع شبنم بساط عجز نگاهی

قطعه

ما از خیال تو جدائی چه خیال ست* آئینه ما ذره خورشید مثال ست* در آب و گهر فاصله جز نام نباشد* از عالم نزدیکی و دوری چه سوال ست

به شکر الله خان

هرچند قرب عرائض بیدلان تقرب اندیش بساطت سباب نیست اما بمقتضای بعضی احوال اگر ضرورتی رو دهد جز بتماشای خیر و تعداد مراتب اخلاص نخواهد بود بالفعل محرک این سلسله تظلم مظلومی از مقیمان روا یا سونی پت ست به علت تشویش بی انصافی چند تلخ فرسائی اقسام تعب و کلفت میدید که توجه معدلت نشینان بارگاه حضور از نصیبه

نتایج عدل محروم نماند و جز عرائض شکر و احسان از دفتر اخلاق عمیم نخواند زبان دولت بیدار فرص
جوی بهار انتظار مباد در تعزیت همشیره هادی لشکر الله خان که بنو دم شمع تا از
سوختن حاصل کنم رنگی * درین محفل بامید چه یارب چشم وا کردم * در نسخهٔ دبستان ظهور اجزای
تفرقه بسیارست و در صفحات اوراق عبارتی نقوش انقلاب بی شمار رشتهٔ نفس تابی ندارد که شیرازهٔ
این همه اجزا باید پرداخت و جوهر نگاه کفایت نمیکند که بمطالعهٔ اینقدر نقوش باید گداخت صدای
نواهای حوادث خبر گوش کر نمیدارد و شکست رنگهای امکان غیر از چشم بسته تاب
نمی آرد قدردانان فرصت جمعیت در کارگاه امرا ای دگر بساط دخلی نچیده اند و رستگان شکنجهٔ
اوهام همت خود را تعلق هیچ کار نفهمیده و رضا حق آسایش خود مغتنم شمردن ست و بقدر
طاقت تغافل از عالم اسباب پیش بردن پیوسته متوجه جناب الهی باید بود و مژه چشم تامل بمعنی
تحقیق خود باید گشود تهنیت فقرات تاریخ لشکر الله خان آیات قواعد فتح پیاپی
تسلیم بارگاه سلیمان جهان نوال آفتاب گردون قباب محفل جاه و جلال معدلت
کامیاب دولت ازلی جهان متاع صاحب انجمن بتجلی آینه پرداز عیش دشمن گداز سر
کعبهٔ معنی نمای حقیقت بیدل نواز نصرت لوای جهان کریم اقبال حشم آفتاب علم خان صاحب
معالی مناصب و صاحبزادهای شاهی مراتب بادگرست بنی عرب آله الامجاد جواب
معذرت نامه بی رخصت جدائی خود لشکر الله خان شکر نوازشهای
سرفرازنامه که بهمان زبان رافت بیان اداتوان نمود عنوان ترحمیکه در پرسش حال دعاگو
پرداخته اند و مشت خاکی را به نواهای تعظیم سربلند ساخته فضل الهی یاور ذات رحمت آیات
ایشان باد و سایهٔ التفات شما را از سر بیدست و پایان هرگیر اد بیت شهود مضمون شاهد
احوال اخلاص مآل بود که بمقتضای اتحاد معنوی از قلم حقایق رقم آن دانای حقیقت جلوه
نمود و بتوجه عالمگیر دام اخلاقی نگسترده اند که واهما اصورت رامی توانند بود و کمند شفقتی
نیفگنده اند که حلقه واری از گردن اخلاص توان کشود ابیات سحر از انفعال تا نسبت بیدست و

یار فتم * عرق گل کرد و من سیلاب دانستم ز جا رفتم * مقامست دیده جا بیت دل همان خلوت
همین محفل * بدل سجده ام چون اشک گر از دیده ها رفتم * بهر جا میرم شوق سجودت پیش می آید
دو عالم آستان تست گر رفتم کجا رفتم **در مقدمات غفلت وداع لشکر الله خان**

وا ماندن ز رحمت پای دگران ست * آبله ما نیز بجائی نرسیدیم * گشتاده جبهه دریای
رحمت از تنگ حوصلگیهای قطرهٔ بسیر و پا جبین کدورت مبینا د بمقتضای کم فرصتی که چون
عرق از پیشانی چکیده سرافراز رخصت نگردیده و چون اشک از مژه بیرون دویده بپایبوس
وداعی نتوانست رسید غواص محیط انفعال ست چندانکه ابر را در اینجا قطرات ترشیح شماری
ست خجالت آشنای نارسائی را اینجا در برشگال عرق غوطه خوار هست خاکم عشق نادانسته
صیدم کرده است ای احیا آیم مکن از تنگ صیادم مپرس **رباعی** خاکم همه گر وقف هوا خواهد
گرد سر کوچه وفا خواهد بود * از بسکه بضاعتم نیاز و عجز ست * گر آب شوم موج دعا خواهد بود *
لشکر الله خان اندیشه تحیر بهانه کمین تقریبی بود که بکدام وسیله مراتب عجز و انکسار معروض
دارد و بچه تدبیر خود را از جرگه فراموشان خاطر شهود مناظر بر آرد نفسی چند از عالم موهومی بعرصهٔ
موزون رسید و با جتماع کیفیات اوهام قابل اوصاف تحریر گردید بی اختیار عذر خواه نارسائی
عجز طراز ست و بی خواست شفیع این تسلیم نگار صفحه نیاز **قطعه** جنس ما باین کسادی قیمتی
فهمیده است * هیچ هم در عالم امیدی از دیده است * درد دوری را علاجی جز امید وصل نیست *
مرهمی دارد بخاطر زخم اگر خندیده است * حضور عشرت صوری و معنوی توام اقبال ابدی باد
عذرت در رنگ عمدهٔ ملازمت عاقلخان سجده ریزیهای خامهٔ تسلیم سرشت
بجوا جناب معنی آرائی ست که مضامین نیازی از معمای کیفیت خیالش ناکشوده ر تکین
و اسرار دلنواز ارسا ز محفل یادش ناگفته هر چند غبار ناتوان ما هر چند دور از آن آستان عمریست
بر روی شکسته رنگی نشسته و قطرهٔ ضعیف ما جدا از محیط حضورش سراپا خود در چشم شکسته
طپشهای دل حسرت آغوش بسمل پرواز هوای اوست و بال افشانی نفسهای عجز فروش غبار دلکوی

تمنای او قطعه با همه حکمت وری به همین خرسندم * که در آئینهٔ ما حسرت دیدار هست * جای
پرواز ز خود رفته فغانی دارم * بال اگر نیست ندامت زده منقار هست * فریاد رسا دلیل افسردگیها
غیر ازین چه خواهد بود که وعدهٔ آن قرب سعادت به بعد این همه مدت کشید و شاهد نارسائیهای
چه خواهد نمود که بسر رشتهٔ پرواز اینقدر بعقدهٔ قفس آرائی آرمید بیت ندانم شعلهٔ افسرده ام یا گرد تمنا گم
که تا از پا نشستم نقش پای خویشتن گشتم * بملاحظهٔ آنکه درس استداد غفلت نقش پیشانی اخلاصیکه
مرقوم صفحهٔ نیاز دیده است بمشق نسیان مطلق رسانید و انبساط تقصیرات دو زبانی عبودیتی
که بآسمان افتخار رسانیده منقلب نگرداند محیط اعظم را که ساقی نامه ایست مخترع افکار دعاگو یا منتخبی از
غزلیات خیال زنگ بو وسیلهٔ آمرزش قصور نموده ببارگاه قبول معذرت فرستاد امید که با وجود
قلت حق گذاری نیاز بکثرت توجهات ممتاز باد بهر حال خاکسار خیال تختین با هم عالمی دارد و اگر نه
پیداست که خانهٔ اندیشهای نارسا ازین عالم چه می نگارد ع حساب هیچ کسی تا کجا توان دادن *
بقا کدام و چه هستی فنا هم از ما نیست حصول سعادت این اشعار موقوف ورود دولتی ست که منظور
مطالعه تواند گردانید و عروج رتبهٔ این افکار وابستهٔ زمان سعادتی که بقبول اصغا تواند رسانید انهارا
بیش ازینجا رسی نفسی چند تصور نمیتوان کرد که از محیط تخیل باجتماع کیفیات ذهنی صورت قطره بهم رسانیده
واپس از گرد آورد سیاه غبار رو هام برآخود شکل گوهری بر تراشیده یا رب که این نفسها بهوز و تبسم
و این غبارها بنارسائی تعلم از پرتو تحقق آفتاب منزل شمع اعتبار روشن نمانید یا بجوهر امتیازی
بعرض آید که همان سربلندیهای شعله آرزوست و همین بالیدگیهای گوهر آبرو با این همه خجلت
زمین گیریها کمند عجز بجبین خفته امیدرسائی ست که جذبهٔ لمعات هدایت رق افسردگی برگرداند
و شبنم خاک نشین ما را به انجمن خورشید عفو رساند نفس در راه غبار آئینهٔ ترحم مباد و گستاخ بیانی
چین ابرو توجه بیناد مبارکباد **تهنیت عید لشکر الله خان** اگر تصور بیدست و پائی
بکمر احوال خود بر نیاید عجز پیمان بادیهٔ اختیار را در طواف کعبهٔ مقصود پامال فضولی کرد نیست
و اگر مشاهدهٔ زمین گیری قدمی بخیال خویش نبخشاید نارسایان وادی طاقت را ز بنیاد آستان مراد

محمل انفعال کشیدن خرمی کل اوقات مفت وصول عافیت شمارست و خورسندی جمیع حالات
غنیمت احرام شکرگذاری **بیت** آرزو از فیض عام بجودی نومید نیست * من اگر گردش نگشتم
رنگ من گردیده است * عید دلهای مشتاقان مبارک دیدار حقیقت انوار باد در **تهنیت**
عید اضحی گم گشتگی سر رشتهٔ حال بیدلان پیچ و تاب فروش اثر پیدا نیست افسردگی سعی نیازمندان
نازکی همای امید بال گشای هرچند سراسیمگی طبع بیمار بر قاصد نیز اثر کرد اما نارسیدن عجز نامهٔ تسلیم ناتوانی بجا آورد
بیت جنون ساز نقطه کردم فغانها صرف خط کردم * ولی از سستی طالع کسی نشنید پیغامم *
دو سه فقره عرض نیاز باد انسبت اندیشی طواف کعبهٔ زیارت آهنگ آستان کرامت نشان بود و
نارسایی عدم بلد توثیق سعادت وصولش نخواست بملاحظهٔ آنکه بیابان مرگی محرومی بکفر طریقتش
متهم نگرداند مگر محمل امید آراست حج نارسایان عالم گم گشتگی در غیر موسم نیز مقبول باد در **شکر**
ارسال قند و نبات بشکر الله خان برنگ شمع سر دادن تکلف منگیم بیدل *
ور نه معنی الفت عبارت بر نمیدارد * قدردانان نعمت خموش در ادای شکر نیز لب گشودن جائز
نداشته اند تا بقوام شربت حلاوت همت سستی نخزد و مقام شناسان قانون سکوت آهنگ سلسله
هم تحریک بان را روا نمیدارند تا سر رشتهٔ جمعیت برابطهٔ گسستگی نه پیوندد و برفع مظنهٔ عوام اگر مژگان
خامه طریق لغزش می سپرد صاحبان ادب پرده پوش معذرت اظهار تکلف مضمرست و بنفی شبهه
بیگانگان اگر نقض سطری بعرض حرکت می آید آشنایان از در ضمن آن هموار سلسلهٔ ادب در نظر
هرچند تلخکامم ادعیهٔ مهاجرت را بعنایت قند و نبات علاج فرموده اند حلاوت طبع دیدار پرست
بحسرتی آب نگردید که نمی مشاهده گریه‌های التفات بصورت تو اند پیوست و سفیدیهای دیده
انتظار یاد امی قشر نموده که بشکر افشانی غبار آن مقدم خمار لوزینگی تواند شکست تنگیهای جبهه
عشرت جبین ترشی حوادث مچیناد و شیرینی های مذاق تحقیق تلخی شبهات اوهام مبیناد **معذرت**
غفلت وداع بشکر الله خان نارسائیهای سعی رخصت نارسائیهای فریاد حسرت طاقت
ایماست و ناتوانی استعداد وداع به توانائیهای معذرت عجز امداد فرما ابیات نگذشد

قابل روی دوست * فغان میرسانم بجائیکه اوست * میرسم از طپشهای نبض دلم * که پروازیست من بسملم * در هر مقامی و هر منزلی و تمام بیدلان بافضال ایزدی و استقبال کشاد ارسال دیوان

و مثنوی و غیره به پیچ قلیچ خانصاحب حسب الاستدعای ایشان کم بضاعتی های

مادهٔ طاقت اقلس را نقیم پردهٔ عرق میدارد و عرصهٔ لاف تا کی بسباط ناز آراید که بخیال هیچ‌کسی حبابی

بیرون جادهٔ ادب باید تاخت و تنگیهای استطاعت نگاه را خارج مژگان نمی پسندد و سعی هوس

چه مقدار آغوش توهم پردازد تا بگمان چشمک شرر طرح کشاد بال توان انداخت اظهار دستگاه

موقوف بلندیهای دست رسیست عرض استعداد منحصر اشتغال حمد و ثنا بیت ما را نه غرور ست

نه فخری نه کلاهی * خاکیم بزیر قدم خویش نگاهی * ورود سعادت انشا نامهٔ زبان شکر بیان

سرمشق آداب ثنا گردانید و دل سپاس مشاغل را مدرس کتب تماخواهش طبع معنی آفرین

نسخه‌های بیدلی را بقدر کشایش اوراق بال حسرت قبول بخشد امید که بنارسائیها طرز مضامین

خجلت پردازنه بینند و بخستگیهای وضع عبارات نم پیشانی انفعال نجینند و مطالعهٔ افکار گوهر نثار

چشم تامل را آشنائی نور یقین بخشند و اهب حقیقی سررشتهٔ این کلام الشهود عالم تحقیق برساناد و بآئین

وسیلهٔ عالمی را استفیض هدایت گرداناد * بکرم الله خان و صفت اخلاق

ایشان و تقریب تشریف درد لی آنانقدر اسم افسون سیگنی * سر جیب صد هزار آئینه

بیرون سیکنی * لله الحمد از ساز محاسن اوضاع شفقت انتزاع آنچه بترنم می‌پاید نازش گوش حیرت

نیوش ست و از عالم مجاهد اطوار مکرمت آثار هر چه بتامل می‌رسد مفرح هوش جمعیت آغوش تحقیق

فیض ازل طینت آن سرچشمهٔ کرم ابطراوت کمالی پرداخته که در تکلیف تراوش آثار اخلاق از

طبایع موعظت اندیش عرق انشای خجلت برنیاید و بالتماس ارشاد آئین سلوک با نهای تعلیم ایما

فقره انفعال فضولی بر خود نکشاید رباعی عارضه ظهور رافت الهی ست * جهد بشر اینار نقد

غفلت کاهی ست * در طبع نبی دعوت اصلاح امم * گل کردن شرم جوهر آگاهیست *

در این ایام شعلهٔ عبرت عهدای آکنار بیرنگی فیضی بقدر قطرات اشک بحباب جگر مژگان

بسته است باندازجنبش نفس مینای ناله بردل شکسته **ابیات** بست و کشاد حکم قضا را چه چاره است
نتوان خیال بست که بکشای یا به بند* بیگانگی ز وضع جهان موج میزند* آئینه جز مقابل آن آشنا مبند*
صورت آرای جمال صنع نگاه معنی آگاه ایشان را در جمیع احوال بمشاهدهٔ حسن رضا مشغول دارد و
معنی نمای اسرار تسلی اجر این صبر نعم البدل از سرادق فضل بجلوه آرد **تهنیت ارسال**
گدڑی لشکر الله خان زبانها عاجز سپاس صنعت آرائی ست که خیاط کارگاه قدرتش از
هزار خلعت سلطانی تاج انتخاب گیرد تا دلق گدائی بیاراید و اندیشها محو ثنای بهشت آفرینی که
گلچین بهار رحمتش بر صد هزار چمن نشو و نما شکست رنگ چیند تا برگ عشرت بی نوائی دسته نماید
سبحان الله اگر گوڈری نیست بر هوس کدهٔ خیال ها فان مخمل دیبای خواب غفلت که میخندد و اگر پاره
دوزی اینصورت دارد بحسرت آباد التفات پرستان اطلس زربفت آشفتگی حرص که مے پیوندد
غزل هنر و که چشم هوس از گل و سمن پوشیم* سری کشیم درین گوڈری چمن پوشیم* هوس دیگر
تمنای این لباس کند* هزار جان بهم آریم و تا بدن پوشیم* اگر باین هنرست آب و رنگ عریانی*
چه لازم ست که با عیب پیرهن پوشیم* دران بساط که وارستگی ست خلعت ناز* مرقع سحر از بوی
یاسمن پوشیم* قماش مرحمت خان اگر باین رنگست* چو بوی گل همه نسرین و نسترن پوشیم
بهار این همه چشم بر بیت مرقع ندوخته که بخیال پیراهن گل توان پرداخت و رنگینی در اینجا آنقدر آئینه
سنجیده که از سیر بال و پرطاوس خود را متهم هوس باید ساخت نفسها آرسیده در هوای جمعیت رشته هایش
از خود گسسته یک گره پیوند یکتائی و دلها بمید عادجسرت سایه بوٹه هایش طپش فرسوده یک
جام خواب پیمای طراوت بخیالش با شبنم بساط صبح گرم انداز چشمک نی نیازی لطافت تماشش
با رنگ بهار شفق شوخی آهنگ استغنای گلبازی تماشای کیفیت جوشش تشنگیهای نظاره را
بهزار قدح مستی آب میرساند و سیر انبساط حاشیه اش هوسها افسرده را بصد رنگ بیتابی گرد
میگرداند در انجمن شعشق رشته نگاهی که نسبت تحیر بستر تار و پودش نرساند از فتیله های چراغ
سوخته است در مجمع تمنا لخت دلیکه بحویت لاله زار رقعه اش نه پیوندد از داغهای چشم

بسر بهم نا دوخته تنگ کج مبنی مرکز پرکاریکه در ربط این قمهاسر موی تجاوز تواند یافت داغ کوردلی
مردمک دیده که بر همواری این بخیه‌ها رشته تابی تفاوت توان دریافت بیجا نو قلمو نیهای بهزاد خیال را
در پرده هر رقعه پشت دست بر زمین گذاشتن بیت رنگ آمیزی مانی تصور را در سایهٔ هر برگی
تخم حیرت کاشتن قطعه چیده ست درین مرقع تحسینی * هر رقعه و باغ صد چمن گلچینی * در مکتب
شوق کم کسی دارد یاد * دیوان رباعی باین رنگینی * باندازهٔ رنگ و بوی هر گلی تحفهٔ نیاز در دو
و بقدر دستگاه هر رقعه جبههٔ تسلیم بسجود بشکر الله خان نوشته فیض اقبال سرافراز نامه
جبین سجده کمین را بلندیهای دست دعا همدوش گردانید و از هر بن موی تحیر قرین هزار زبان
سپاس دوانید مطالعهٔ سواد غزلیات کیفیت صحرائی در نظر جلوه داد تا از سلسلهٔ شور جنون برآید
و تامل عنصر رباعیات طرح چارسوی تخیل آراست که تحیر بدتها میخواهد تا دکان مژگان در آنجا همه
حقا که یاد دعاگویان به ازین باعثی ندارد و بلکه همان توجه به بهانهٔ این صفحها سرمایهٔ بهمنزه را
محمد ابراهیم ابواب فیض اقدس که بشعر حقیقت روح ست بر بهر دمی حیات بی کلید سعی
مفتوح ست تا ساغر بزم دوران جود فرصتی دارد مست این نشاء بخمار باید بودن و چشم
بر کیفیات این صاف بی درد و غبار گشودن مفت جمعیت سرخوشی که تشویش خیال با طلبش
جام تکلف نه پیماید و غنیمت شوق صاحب دماغی که صدای التفات هم با طلبش نفرساید شعور این
نشاء را نتایج بسیار ست حضور این مقام را خواص بیشمار نسق شریعت و سلوک طریقت که مادهٔ
انتظام و منشاء کمال ظهور و بطون ست بوساطت انبیا و وسیلهٔ اولیا از شهود این حقیقت
و حصول همین معرفت ست و اگرنه معاد و معاش انسان هم وضع سائر حیوانات می بود
و افعال و احوال آدمی جز مطابق طیور و انعام می نمود های تحقیق زمرهٔ آسمانیانرا از صراط مستقیم
سر حرف نفسه منحرف نگرداناد و بتنگ ضلالت من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی سیاه
در شکر انتخاب دیوان به بشکر الله خان سجدهٔ شکر را بر جبین نیاز بار بستها که اجزای
پریشان مقال دورگردان بساط حضور را برشتهٔ نظر تامل شیرازهٔ پیرائی اقبال تحسین مستفیر باشند

و اوراق خزان فرسای مهجوران گلشن قرب از توجه حفظ الغیب گلدستگیها بستانید چه قدر دماغ معنی
سرایع برین زخرف ریزها کلفت صداع کشند تا شرم تامل عمر بعرض گوهر آرد و بخیه وقت شوق حقیقت
ذوق برین کلام آشفتگی نظام بجز تا سعی اندیشه اش ناچار قابل ربط شمارد و فضل ایزدی مزد این اکرام قوت
طبعی و امداد باطنی عطا فرماید **رباعی** بیدل هرچند شور نظم پیش ست * گرد اسم اندیشه خجالت
کیش ست * در سلک سخنوران گهرهای مرا * چون ژاله همان آب شدن در پیش ست * سایهٔ شفقت
و قدردانی معنی قبول معذرت عجز بیانی افزا آرزوی نیازمندان باد **تهنیت فتح با صحت خود**
بشکر الله خان مهربان صاحب اقبال جوهر من مژده فتحیکه پیوسته همرکاب موکب توجه باد بیدل
بتبلا ابهزار امداد شگفتگی نوید عشرت ها رسانید و برهجوم ازدحام آبله ها که مدتی محاصرهٔ قلعه جسمانی داشت
ظفر کلی بخشید به نسبت سرخیلی لشکر اخلاص همه وقت شریک فتحم دست دعا ها بلند و بوساطت پیش آهنگی
زمزمهٔ ثنا همیشه هم نوای قانون نصرتم نفس آرمیده ما گردون پیوند و رود افکار معانی ثنا که باعث یاد فراموش
ست کوتاهی سررشتهٔ اشتغال مبیناد **تهنیت بادشاه اعظم شاه که حقیقت آرزوی فقر درخواستند**
خداوندا اینقدر ذره بهوای آفتاب بال می افشاند آئینه ناکسیش در پیش نگذارید تا بیابان مرگ غبار انفعال
نشود ناتوان قطره بخیال محیط بیطاقت ست صورت موهومیش نشان ندهید تا بطوفان عرق
شرم نرود اگر غبار بی سر و پا را بر پستی بنیاد خود نظر می افتاد بر اوج عظمت سپهر چشم نمیگشاد و اگر مور ضعیف
بحال خود تاملی میگماشت با سلیمان جرأت تکلمش چه امکان داشت ؎ فضل یزدانی التفات
قدیم * بندگان زاد ما کند تعلیم * باز از ایشان همان دعا طلبد * سوی خود زان بهانه وا طلبد * عاجزی
بنده را خمشی دارد * لیک حق با خروش گوش دارد * در عرض مراتب تسلیم بخسوت هر نقطه
هزار عجز عبودیت محو جبهه سائی ست باندازه مدارج کورنش در صورت هر حرف هزار ادب زمین بوس سجده
پیمائی عمریست دور از قدم سجده طرازان حضور بدرد نارسائی مینالد و فریاد رسی ندارد و مدتهاست جدا از
رکاب سعادت پیمایان موکب اقبال در غبار گمنامی فرو رفته و از هیچ جا سر بر نمی آرد نگون بخت
سری که محروم خاکبوس آن درگاه ست هرگز حلاوت گریبان نشناخته و حرمان نصیب چشمیکه

۸۷

شی بهر غبار آن آستان مست خواب هم بالفت مژگان نپرداخته طاقتهای جوانی که وسیلهٔ آبروی بندگی ست بضعف پیری انجامید و استقامت قوی که دلیل سعادت خدمتگذاریست سر بجیب ازپا درافتادگی کشید درین مدت ع هرچه از سعی نارسا میرست * بعرق روی خجلتی می نشست * آرزوها بباد رستن رفت * عرقی ماند و زو نشستن رفت * الله الحمد همین و تماکه دولت ابدی هنوز ممنون بقای نفس ست بهوای پرافشانی گلزار حمد و ثنا مرهون شکستگی قفس ع از شاه خود آنچه این گدا میخواهد * جمعیت منصب رضا میخواهد * تا همت فقر تنگ خواهش نکند * سیر خیلی لشکر دعا میخواهد * پرتو اقبال ظل شی نیاز برفرق جمهور انام لایزال مبسوط و جبههٔ امید خواص و عوام به پایهٔ تسلیم شاهنشاهی منوط و مربوط

جواب شکایت نامهٔ شکر الله خان در عدم تحسین اشعار ایشان

خاموش نوایان انجمن تحسین اگر معتمد جوهرشناسی رتبهٔ کلام اند وضع سکوت شان عالمی را بضبط نفس واداشته باشد که جولان تقریر البته از زمین گیران عجز خیالش خواهد بود و حیرت دادهان محفل آفرین اگر شایستهٔ حق فهمی لطائف اند هنگام تحیر چشم بر اوج حقیقتی گشوده باشند که بیان در پرواز تصورش نمی تکلف غیر از پری شکسته نتواند گشود خاصه در ثنای معنی که بی نیازان بیدلی را مخاطب التفات نمایند یا مسجود منشان قابل معبودیت را اشعار توجه فرمایند احتمال اغماض چه احتمال دارد و زبان در سر آهنگی غلبات شوق خود را گوش وا ناسته لبسواد سرمه خط قسم بی بانی میخورد و تقریر در مقام هجوم تحیر خود را التحریر فهمیده بلغزش مژگان خامه جادهٔ معذرت می سپرد ع نه مضمون نقش می بندم نه لفظ از پرده میجوشد * زبانم گرم حرف کیست کاین مقدار خاموشم * حدیث حیرتم باید ز لعل یار پرسیدن * چه میگوید که آتش میزند در کلبهٔ هوشم * بقاصد گر نگویم راز دل ناچار معذورم زبان یاد تست اندم فراموشم فراموشم * کیفیت درجات سخن مقتضی آنست که گاهی از شکوهٔ دلنشینها زبان استعداد بیان را بتشنه کامی وضع ادب میفرساید و گاه با نثار لطائف از لب عجز نوا راه هزار محاورت میگشاید در هر صورت اگر خموشم از وقار سخنان ته معانیم و اگر گویانم از عروج آهنگان قانون نکته دانی ع هرکجا تربیت وضع ادب گل میکند * گر همه فریاد باشد عرض

مطلب خاموشی ست * از خطت باشرح حیرت قناعت کرده ام * سرمه از چشم گویائی و بر لب
خاموشی ست * در ورطهٔ اعتراض بجود پناه هست و در عالم اشتباه نارسائی عذر خواه
بشکر الله خان تواتر نوازشنامه جاتها تازه اثیار قالب انتظار فرموده میفرماید و تسلسل مرحمت
نامه بر نفسانی زاویهٔ مهجوری ساغر نفس می پیماید فیضی جان بخشی لایزال و دور التفات
نامه انفصال باد جواب نامه که شکر الله خان نوشته بود یعنی نظم شمار اثر کرده ام
بر آی یوسف آئینه ارمغان ست اقبال ورود بیدل نوازنامه که پس از مدتها زنگ غبار
عام گردانده بود و تجدید لفظ و معنی شفقتهای قدیم مژدهٔ نوازش خاص رسانیده آئینهٔ عجز را به پو
نمائی سفحه گردانید و پایهٔ تسلیم را بعلو همت مسیحائی رسانیده سعادت مضمون نظمیکه دران جناب
با رتبهٔ نثر هم عنانی نماید و کرامت روشن نثری که دران بارگاه همسائی نظم بر آید اگر نظم ست تکلم
انظم است بهتها خدمت دعاست و اگر نثرست از بساط آرایان وسعت حمد و ثنا آشفته حالان ترتیب
گروآوری اشفاق جمعیت نظم گیراد و نظم واماندگان توضیح مراتب اخلاق در نگاه نثر پذیراد
بیدل بقیم حسرت گنجینه ندارم * دل نیز غبار نیست که در سینه ندارم * سر تا قدمم کسوت ناموس حباب
ست * در خرقهٔ بجز ضبط نفس بخیه ندارم * مرآت جهان نمای آن ذات یارب زنگ الم مبیناد
بشکر الله خان در دعای صحت ایشان عنصر ذات تقدس آیات از مخالفت آب
هوای فصول امکان و تغیر اعتدال مبیناد نفس پرو بالان آشیان نیاز طپش فرسا این هواست
و زبان عجز نوایان قانون انکسار دریوزه آهنگ این دعاست خداوندا غبار کلفت آن ذات
نه پسندی * بغیر از عافیت تمثال این مرآت نه پسندی * حباب موج بسیارست در دریای امکانت *
از آن گوهر بجز جمعیت اوقات نه پسندی * در عالم آداب اخلاص اگر سوای مخالف مزاج فیض امتزاج
رنگ زیدن گیرد نفس در سینه بیدلان خجل ست در محفل آئین عقیدت اگر ابلی بمذاق علاوت
اشفاق خیال ناگواری نماید تری در دماغ هواخواهان منفعل ست ای آنکه ترا فضل حق
واو سلیست * آشوب عوارضت پیند ارسی ست * با صافی طینتت نباید کلفت * بر آئینه گر

نفس به پیچید نفسی ست * درین فصل که عالمی مضطرب تعدی آب و هواست هوا هم از دست
نمی لعنت الهیهای طبع خود تظلمی بجنابها بمعدلت برده بود باتصاف اعتدال مقرون باد و آب نیز از
طغیان بیباکیها شکوه به آستان سهیل انوار عرضه میداد امید که آمیختگی اصلاح پذیرد * **معذرت کاهل**
قلمی در جواب شکایت نامه ایزد بخش رسا تقصیر غفلت بیدلان هر چند از ان عالم
نیست که بسعی عذر انسجه انفعال توان رست تا امید عفو با چیست تاوان بی پروائی نامه بر گردن
افتاده است از قبول چاره نیست * به بیرنگی سرگران افتاده ام از نارسائیها * که دشوارست تا صدهم
رسا پیغام بردارد * ز یاد گرامی القاد در هیچ حالتی غافل تصور نفرمایند و بجرم عدم نامه پردازی طومار شکوه
واعتراض نگشایند مطالعه نسخه اشفاق تعطیل غفلتی ندارد یعنی نفسی نیست که سر از تفاوت معنی
تازه بر نیارد ارسال نتایج افکار رسا طبیعت افسرده را از کلفت نشینی نجات بخشید رتبه بخششهای عروج
معانی آسمان پایه باد * **شکر ارسال نبات بشکر الله خان** * شیرینیهای الطاف بیکران
تلخی کشان گوشه حیرت را چون کوزه نبات کامیاب حلاوت سربسته گردانید و از هر بن موی
منتظران شربت دیدار چون برگ نیشکر زبانها رویانید همین فیض ازل در هر گلشنی که قدم گذارند تا
نوک خارش ترنجبین خیزد و بهر انجمنی که توجه گمارند تا رشته شمعش انگبین ریزد مذاق طلب در مست
بهیچ آبی کلفت بیمزگی مبیناد و چاشنی شیره التفات در هیچ حالتی تهمت بیقوامی مچیناد
اشتیاقنامه بشکر الله خان * نقوش این صفحه دود دلیست بحکم نارسائی پرواز ناگزیر
وضع زمینگیری و خطوط این مکتوب غبار آرزوئی در عالم ناتوانی عرض نیاز بی اختیار عجز تعمیری
از نهایت دردمندی تا خامه شعار برزمینی باد جز خموشی صفیری نمیبالد و از کمال عجز ناتوانی تا نامه
بانده و شکسته بالی سیفر ساید چشم بامید پردازی نمیکشاید پس خامه را در تحریر مراتب شوق بیقلم
بار سرنگونی باید کشیدن و نامه ها را در عرض مدارج تمنا یکدست بساط وسعت چیدن در هر
صورت عبارات نارساست و اشارات حیرت انتما قدرت نگار معنی لوح و قلم حرف ملاقات
بظهور رساند و تکرار سبقهای نامه و پیغام بمطالعه نسخه دیدار مبدل گرداند * **بشکر الله خان**

دیده‌های صحت ایشان تسلیم نامهٔ بیدلان محمل طراز یک سحر قافلهٔ دعاست امید که خبر
در آن محفل بار نیاز نگشاید و عبارت رقیمهٔ نیازمندان بال کشای یک فلک هوای تمناست
یا رب که غبار آستان جبههٔ تضرع نساید معنی بناها درین ایام که نسیم گلشن آباد دهلی هم بی تشویش
دماغی نیست و در بصرت رد آب و هوا اگرونیها احتیاط اوقات غذا و اختلاف الوان ضرورست
اگرچه طبیعت کمال طینت از آن منزه است که ناقص فطرتان طریق اصلاحی نمایند و علیل
مزاجان بعرض تقویت زبان بمبالغه کشایند بیت ای ذات مقدس تو جان عالم * جمعیت تو
حرز روانان عالم * خوش باش که فضل ایزدی نپسندد * از کلفت باطنت زبان عالم * هوائیکه
باعنصر مقربان آن ذات نفس مخالفت برآرد اگر همه دم صبح ست بجا کهای جگر مبتلا باد و آبیکه
بمذاق هواخواهان آن جناب ناسازی نماید هرچند موج گهرست بجز از خشکی مبیناد بمیرزا سعید
در پرداز کاردار یا زکیهای پرداز کار چه نویسد که اگر بسمل تصور لطافتش بخاطر آرد محتاج زخم
دوباره میتواند گردید و از کیفیت اختراع غلاف چه نگارد که اگر معنی شوخی عریانخیال اندیشه خود
باین لباس تواند پوشید تیغه اش در عرض صفا بر دم صبح می نازد و دسته بترتیب موزونی قطعهٔ
بهشت می پردازد امروز زبان ثنای دوستان از نیام کام بیرون خرام ست گردن رعونت
حاسدان بپای تسلیم سرنگونی احرام اخوان پناه میرزا ابی عباد الله در تعزیت
بار سرنگونیهای خامه بدوش جرأت برداشتن از عجز و ناتوانی دوست و دیده گریبان چاکی
ناسنجیم تا ال مشاهده نمودن و بعرض ناموس نخیر قصور رنگ جمعیت بر عدم هستی تابالی
نیفشانده که بتکلیف اوهام فراهم توان نمودن سازه راحت بر بقا و فنای ما توجه بسر نگرده کحبس
صور قیامت تو آوازی گران شنودن تا خیال زندگی بار دوش ست غبار رفتگان بر فرق شعور
باید پاشید و تا رحمت این ورطه بر بندیم گوش وامانندگان بافسانه عبرت باید خراشید بیت
وا پسی زین کاروان چندین ندامت باز داشت * هر که رفت از پیش خاکش بر سر ما ریختند *
این گلستان قابل نظارهٔ الفت نبود * آبروی شبنم ناسخت بجا ریختند * مقیمان این

٩١

خاکدان بحکم نشانهٔ خدنگ کلفت و مسافران این بادیه بکسر درای محمل عبرت از سوانح این حیرت آباد
بکدام واقعه پردازیم که فراموشی بفریاد ندامت تواند رسید و از غلغل این ماتم کده بچه سبق تامل نمائیم که خاموشی
طومار ناله تواند پیچید ع صبری مگر تلافی آزارما کند * مینا شکسته آنچه بدل بست سنگ بود س از
عجز بعجزی گریزیم * تا آب رخ ادب نریزیم * خاکیم نشسته بر سر خویش * زین بیش دگر چه خاک بیزیم
با کمال یاسی که از مشاهدهٔ احوال عالم طبع مایوس راشکش جهت فراهم گرفته قطع امید از حسرت دیدار
محالست یارب که فرصت وصول بر آرزوی بیدلان دامن نیفشاند و بدولت تمنای زندگی متعلق
هوای اوست فائز گرداند جواب نامهٔ شیخ محمد ماه در بی اختیاری خدمت قضا رباعی
سینه آهی مینویسیم * کتا نم حرف ماهی مینویسیم * محبت نامه بردارست مرفوع * بهر برگ کاهی مینویسیم *
ورود شفقت نامه منتظر عطیات توجه را بالتفات معنوی نوازش نهاد و خاکسار زاویهٔ نیاز را بمراحم
باطنی سربلند تسلی و جمعیت نمود متمکنان صدر تحقیق بوفور لباس عبارات تنگ معنی بر نمیگردانند
و مقیمان سرمنزل تحقیق بشمار مراتب اوهام عروج و نزول بهم نمیرسانند از عالم اسباب هرچه بی اختیار
پیش آید اقبال دولت ازلیست و از تماشاگاه ظهور آنچه بی تکلف رو نماید لطیفهٔ پنهان تجلی بحکم
محکوم قضائیم و بکسر مقید تسلیم و رضا ابیات ما بهاریم و درین حیرت سرا * جلوهٔ ما غیر رنگی
بیش نیست * گر رویم از خود کجا خواهیم رفت * وحشت اینجا عذر لنگی بیش نیست * در سجود سائیم
جای غیرت ست * قید هستی نیز ننگی بیش نیست * هرچه بر آئینهٔ ما ریختند * گر همه حسن ست
رنگی بیش نیست * سرخوش تسلیم باید بود و بس * گرچه انیهم و هم تنگی بیش نیست * آئینه
سعی شهود از صورت حال بیدل غافل نخواهد بود که این حیرت سرشت ازلی بحکم قدیم القدر
رنگ اعتبار در خود مشاهده نمیکند که بتصویر عرض شکستگی باید پرداخت و با اینهمه از فراموشان
خاطرها نیست که بخیال خود هم طرح یادی توان انداخت ب باکدامین ذره سنجم آبروی اعتبار
آن قدر هیچم که از خودش مسارم کرده اند * و حال آنکه بی پایانیها مراتب شوق منزه است از
احاطهٔ اظهار تکلفات و بیکرانیهای محیط آرزو مبرا از قید شناسی رسمیات چه نویسد که عبارت از شرم

قوله چه نویسد ای تنتره ای چه چیز نویسد که از نارسائی بمقصود یعنی اظهار تمنا شرمنده و سر نگون نشده ۱۲ *

نارسائی صفحه بعرق انشو ید و معنی باندیشهٔ قصور راه گریبان نو ید با جرای عالم اسباب بی نهایت ست
دراز قصه را مصدوع اوقات گرامی نه پسندید مقدمهٔ حقیقی تقدیر اتفاقی بظهور آرد تا بجناب حضور
مصدر جرأت بیانی توان گردید در مذمت سرفه در کام لشکر الله خان خراش حنجرهٔ
بیان شکوهٔ نوای خارج آهنگی ست که تا بحرف گلوگیرش نه زبان کشوده آواز ناله بحنجر کشیده است و
لغزش رفتار سخن نفرین ادای سمج طینتی که تا بجادهٔ تقریرش قدم گذاشته معنی به لزوجت رسیده
مضحک مسخرهٔ که تنبک دماغ می نوازد و گنده مطربی که بنی زعجک میسازد و مکروه سیلهٔ با وجود بهیرشم
اختلاطی بر پیچ دلی نچسپیده و باکمال سیلان منی قبول طبعی بهم نرسانید از نهایت ناپسندی هر چند قدم
به عرش دماغ ساید همان آب منی ست و به علت ناقبولی اگر همه بر صدر سینه ها تکیه زند مصدر غثیان
آفرینی با این بی نمکی سفید شدن نقش کراهت بستن ست و باین خنک صورتی بر روی آب
آمدن در عرق انفعال نشستن بنیاست گستاخی که بر طبع صاحبدلان گرانی ندارد اگر سراپایش
غوطه در برص زند سزاست و بمکافات کوری که با ولی نعمتان نازافسردگی میفروشد اگر نمک
چشمش گیرد بجا صفای جوهر رطوبت از خجلت وضع مکروهش مادهٔ تر بیهای انفعال ست و پاکی دامان
طراوت از نسبت طرز معیشتش در جنگ تهمت آلودگیهای انزال در نفس سوزی تشنیع این بکار
سرفه در گلوی قلم می پیچد فصاحت زبان تواند کشود و دو ربد بیهه رسائی چو این ملعون بلغم بکام دو
جمع میگردد بکدام جوش لیچکی تقریر توان نمود ﴿ این سرفه که جوش بلغم اظهارش کرد * بر هر که
نفس دمید آزارش کرد * زین بیش بنفرینش چه کوشم که فلک * هر جا کواخ و تف ست در
کارش کرد * لشکر الله خان در عرض تمناهای دیدار هر چند آئینه وا نماید حیرت با قیمت ودر
ادای کیفیات آرزو اگر همه جام وصال پیماید حسرت ساقی یک دو بیت که مناسب مطالب
بجا غنصر بود اندیشه تعاریست رانیاز اندیش تحفه آرائی نمود غرض معانیش مدعا بمدعائی خواهد
نخواست و اظهار عبارت بساط بیمطلبی خواهد آراست ﴿ گهر و محیط تو همی نه سفر گزین نه اقامتی *
قدم و حدوث تخیلی نه شکستگی نه سلامتی * چو ز خود بخود نظری کنی ز روی از خود و دگری کنی * تو مگر

چنین هنری کنی که بگویمت چه ملاشی * شهود معنی منظور مطالعه دوام باد در آزار دست صحت
مزاج لشکر الله خان لله الحمد هرقدر الم که خیر اندیش را از استماع کدورت طبع فیاض میکشید نوید
حصول جمعیت با سرور دوام مبدل گردید دست دردمند بیدل بوسیله استدعای صحت آن ذات
در حضرت تقدس بال عجز میکشاید تا از ذخیرهٔ فیض اجابت برای خود دریوزهٔ اثری حاصل نماید هرجا
آیینه بهاری بردارند خارهای خشک را نیز سرسبز طفلی میسازند و هر کجا به نخل برومند خلعت خرمی
می پوشانند عاجز گیاهان هم از سایه اش نصیبهٔ طراوتی میرسانند رباعی از مهر اگر ضیا به عالم
برسد * وز جام سحر رشحه به شبنم برسد * بر صحت ذات خان بیفزا یارب * چندانکه اثر به بیدلان
هم برسد * لشکر الله خان خاموشم و بیتابم و فریاد تو دارم * چندانکه فراموش توام یاد تو
دارم * اگر بقدر شکر احسان زبان کشاید بستن لب صرفه خموشی نمی بیند و اگر بخاموشی تهیهٔ
عرض دعا نماید زبان از نصیبهٔ سعادت مایوس می نشیند در انچه بی خواست طبع فضول
داشته اند مشغول دانسته شاکر الطاف بیریا تصور فرمایند و در سر انجام امری که طبیعت ناگزیر ناموس
اوست شائق بود پرتو شوق آلهی مشاهده نمایند به شاکر خان نوشته شد بعد از عرض
آداب بندگی و پس از اظهار قواعد تسلیم تسلیم موج اگر تا قیامت بسعی جولان پردازد از کوچهٔ
شکستگی برآمدن ندارد و ذره اگر بهزار سال بال تلاش برهم زند از قفس عجز سر بر نمی آرد
خیال معنی یکتائی به عبارت دوئی تامل کرد از تصنع پیغام در کبر بروی وصل برآوردیم و تصور جمعیت
حضور در تفرقهٔ وهم دوری افتاد به تکلف تحریر نامه سیاه کردیم جرأت تقریر معذرت تو انیست
تا به علاج تقصیر غفلت توان پرداخت و شوخی تحریر پاس ادب ندارد تا طرح سجدهٔ نیازی
توان انداخت بیت مارا که نه آرایش برگی نه نوائی ست * سرمایه اگر هست همین دست دعا ست
تسلیم برعنائی افسر نفروشیم * معراج سر آبله بوسیدن پائیست * شکر ارسال
تهانهای خاصه لشکر الله خان تار و پود خلعت التفات بر قامت اخلاص مندان
از آن چسپان ترست که بآغوش کشائی زبانها راه حرفی توان کشود و ذیل عنایت بر فرق

اعتقاد کیشان ازان پنهاور که تنها بپای طول کلام سررشته عرض توان پیمود بتالیف عجز بیانی نسبی
بهم آوردن این کارگاه دو رشته بهم بافتن ست بترتیب حیرت نگاهی مژگان بازکردن ازین پرده
بخیه واری واشگافتن **رباعی** هرچند کتمان چند اشگافته ایم * از لطف توفیق خاصگی یافته ایم
در کار گره دماک چشمش مرساد * باهم نفسی چند بهم بافته ایم * **غزل شکر الله خان در جواب**
غزل حکیم فیض علی واصلاح ایشان از سقم فکر حکیم آن غنچه خاموش
که صد رنگ سخن داشت * در پرده بهر کس سخنی داشت بمن داشت * نمودم ساعی که بر نکش
نه طپیدم * آئینه او در دل خون گشته وطن داشت * طفیلی نغمه ساعد السعادت مهمانی نوازش فرمود
بسمینت لوای آهنگ تتبع راه تحریر نیاز وانموده خامه را در زمینی که جسته جسته قدم شمردن ست اینقدر
مطلق عنانی کمال ست بیش ازین رسائی قدرت اندیشه محال معنی نواز ادر غزل حکیم بسته
بیتی نبود که الحال توجه اصلاح یکی ازان نیست بی تکلف این جنس بسته بسته متاعی میباشد
که بنظر منتخب پسندان تحف معانی بارش توان کشود یا دسته دسته گلیکه مختص دستنبوی صاحب
دماغان چمن فطرت تواند بود بالفعل شکسته بسته چند که قافیه لب ابتهاجیت تنگی بکشاید و مضمون
از دوست لفظ الشکوه بر نیاید دریوزه گر موسیای اصلاح ست متوقع استفاده فلاح **ابیات** راحت
کجاست گر دولت از خویش رسته نیست * در آتش ست نعل سپندی که جسته نیست * افسردگی
بشعله همت چه میکند * خورشید زیر خاک هم از پا نشسته نیست * بیدل بطبع بخودیت بوی
راحت ست * رنگی شکسته که برنگ شکسته نیست **بکرم الله خان** اگر پایه صحتی ست
یا و مراحم شفقت و اقبال ست اگر دستگاه جمعیتی تصور اخلاق مرحمت اشتمال بهار پیرآخر می
امکان آن نخل حدیقه سایه گستری را سعادت تافته یا وادی برهنه سری و ثمره رسان تلخکامان
زاویه بی بری دارد طراوت آبیاری های سحاب افکار خشکی در مزرع تمنا نگذاشت و سحر نوبهاری
قرب حال کدورت زیستها انتظار برداشت آئینه ها بیش ازین کام و زبان از حلاوت شکر نعما نیاشتند
وبا وجود بی ریشگی ریشه باد زمین طبع سپاس اندیش کاشتند درین اکرام غیر تسلسل مبیناد

بشکر الله خان در مشورت ازدواج صبیهٔ ایشان ** صد عیش ابد در قفس
آگهی هست * واکن مژه و چیمه بگلزار ارم زن * تهنیهٔ مقسوم عالم امکانی کمالی ست از درجات
مراتب انسانی که هرگاه صورت تسلسلش بعرض وقوع می پیوندد موج مجموعهٔ معارف را زبان بشکر حقیقت
ظهور کشودن ست و هر کجا پیمانهٔ کیفیاتش بدور شهود می انجامد دماغ فرصت آگاهی را ساغر سپاس
حضرت بیچون پیمودن آئین این عشرت بران چمن پیرای بهارستان عز و اقبال مبارکباد و رواج
این سرور بطبع هواخواهان بساط طرب افزود های شگفتگی دوام برساناد جواب عنایت نامهٔ
شکر الله خان ** دلنوازیهای لطف بیدلی را شاد کرد * گنج باید آنکه این ویرانه را آباد کرد *
چون سحر دهر دیده بودم سر بجیب نیستی * بازم آهنگ رعایت نفس را امداد کرد * تحریر ناتوانیهای
حال بیدلان خامه را نالان میگرداند و طومار نارسائیهای طاقت ستمندان سر رشتهٔ خط به نقطه میرساند
نسخهٔ هستی که نیرنگ مشق خیالات موهومه است در ضمن هر نفس کشیدنش حک و اصلاحی ست
تازه و دریغ هر مژه زدن احتیاط بستن و گسیختن شیرازهٔ خاصهٔ طبائع ضعیف که از ینجا پر افشانی
رنگ هم طوفان میتواند انگیخت یعنی از خاکهای نرم بحرکت نسیم نیز غبار قیامت توان بیخت
لله الحمد که درین ایام متوجه معنوی صحت این نسخهٔ منقوش صورت نماست و جمعیت این اوراق
پریشان بال حمد کشا صحت و جمعیت آن مجموعهٔ اسرار کرم سبق مدعای دلها باد و انفاس شوق
اقتباس مخلصان را مبارکباد عید تازه رساناد جواب مکتوب میرزای عباد الله
کیفیت ورود عنایت نامهٔ مخمور صهبای دیدار را بهار رنگ نشاء سربلند جمعیت گردانید و منتظر پیمانهٔ
وصول را بچندین خمستان سرخوشی نوید عشرت رسانید آئینهٔ امید از مشاهدهٔ جمال بمثال خیال
قیامت بی اختیار داده و صفحهٔ آرزو از مطالعهٔ حصول دیدار به تحریر تصور نقش تسکینی می شمارد
گرفتاری سلسلهٔ اوهام را علاجی نیست مجبور اندیشه‌های خام و واماندگی وضع تحیر را تدبیری نمیتوان یافت
از شکستهای الفت این دام ** گذر بامر گلشنیم خاری نیست * ور زدوش افگنیم باری نیست *
با خویشیم و خار پای خودیم * میرویم از خود و بجای خودیم * فضل ایزدی عالم امید پابوسان ست دوست

که آئینهٔ ما را بجلای نوازش یعنی دیدهٔ تحریر الفیض دیدار کشرف ساز دلشکر الله خان عروج اقبال
سخن منحصر ست دران مرتبه که طبع صاحبدلی مسرور لطائفش تواند گردید یا نگاه صاحب نظری
بر تأمل معنیش تواند پیچید لله الحمد صاحب قدردان ما با فکار این بی سروپا توجهی میفرمایند
و به لطف عمیم تحسین مینمایند اما آرزوی مستمند منتظر امیدیست که بسهولیت آنچه منظور نظر شوق اثر
گردد خدمت تحریر آن بدیگری مفوض نباشد و درصورتیکه خود به تسوید میل نمایند هم توجه تام باب
معانی حاصلست همدرین ضمن قبول التماس بیدل از دمتعال الفیض رتبه که دل محبت منزل
منتظر وصول اوست واصل گرداناد **بشاکر خان نوشته شده** بهر جا رفته ایم از خویش
در راه تو می پوئیم * اگر دوریم وگر نزدیک خاک آن سر کوئیم * هرچند پیدا است که در یاد غربانی سبب
پرداختن تضییع اوقات مشاغل غلامان ست اما ذخیرهٔ تغافل از کوه آگاهی میخواهد همان بی سببی را
سبب تصور باید نمود میگویند که در کهسار هرات آنقدر صدا پیچیده است که فریاد دل طپیدن لالان
بگوش کسی تواند رسید خلاصهٔ شکوه آنکه قاصد توجه بهزار دشت دور رسیده اند بجانب ما گاهی
همسنگی به غلط انند که از پا شکستها سایهٔ این کوهیم و بخاک نشسته غبار همین کلفت و اندوه تغافلها
یاد آوریست اگر نزدیکیم از شماییم و اگر دوریم فریادی **بشکر الله خان** از بسکه هوای خود چندانکه
بعرض سبیلشی پرداز دکم ست از خداوندیهای آنجناب هرچند کم اندیشد بیش از بیش بار سال جناب
دست بخدمت بستن ذمه دارگی در نظر نمی بندد و از توجه معنی نوازیها غیر از ارتفاع مناسب فطرت
درخواستن مدعا بظهور نمی پیوندد و عروج همت معانی آگاهی توام رنگینی های بهار طبیعت باد در
تهنیت مبارکباد عیده امروز که وقت طوف مقصود رسید * خلقی محمل بجانب
کعبه کشید * ما را که سراغ تو بدل یافته ایم * ناچار بگرد خویش باید گردید * هوای آن آستان کعبه
احترام تحریک نفس را القدم شمار احرامی خاص ممتاز ساخته و طپشهای دل را با آهنگ لبیک
یقینی نواخته حرفیکه در بیاض انتظار نوشته ام مضمون نگاه قربانی دارد سطریکه بر جبهه اخلاص
نموده ایم سر از سجدهٔ دائمی برنمی آرد مژده بخش اقبال سعادت مبارکی و دولت جاوید رسانا

وبتسلیم مراتب دوستان را نیز موصول عشرت ابدی گرداناد **لبشاکرخان در ابتیاع**
پارچه گزی توجه نامه بیدل کواز سروش اقبال فراهم گردید هرچند اسباب یحتاج این
احتیاج کسوت از کارگاه لطف عمیم بخواست مهیاست بحکم آنکه لباس عرض در هیچ صورتی
کوتاهی دامن نمی‌پسندد اگر آن جزو مختصر نیز صرف ابتیاع گزی میگردید گردن هوس ازین
گره‌های متعارف یکدو گره میبالید اگرچه در اختیار گزهای سرکار بقدر ضرور و غیر ضرور ماموریست
اما بیدل از او رهر صفت ماموربودن هواگزیمود نسبت و دعوی خواهش ما پیش بردن دکان
قماش فضولی گشودن سررشته اشفاق مرحمت پیمای رسا باد و تار و پود ذیل عنایت نیم تسیوه
کمی مبیناد **لبشاکرخان نوشته شد** اگر نهال مزرعهٔ بی‌بضاعتی از عرقهای خجالت طراوت
نمی‌انباشت بکدام آبرو سر از خاک برمیداشت و اگر بنای محفل تهیدستی از سرنگونی ساغر
نمیشکست بچه وسیله قابل نشاء تسلیم میگردید **ب** مقام وصل نایابست و راه سعی ناپیدا * چه میکردیم
یارب گر نبودی نارسیدنها * آرزوی دولت وصال و فضولی وضع عجز کیشی ست و خواهش حصول
تمنا گستاخی شیوهٔ رضا اندیشی مگر بطلق عنایتهای کوکب فضل بحکم ترحم گرد دامنی برافشاند و حیرت
نگاهان وادی انتظار را سرمهٔ که ابروی بینش ست مشرف گرداند **ب** همچو سنگ افسردگی بر
بیدبانم کرده است * خون یک عالم طپش وقف بانم کرده است * دل بچندین آرزو یکدم
دران محفل نسوخت * شعلهٔ محرومی این شمع داغم کرده است **لبشکر الله خان نوشته شد**
ب ای کعبهٔ حضور و قبلهٔ معنی دید * امروز که عید از دل آفاق دمید * از ضعف بپایت نرسیدم
سر تا قدمم گرد خجالت گردید * ساقی خمکدهٔ ظهور دورهٔ ساغر مبارکباد عشرت پیمای تسلسل داراد
و مخموران بیدل را به نشاء محفل دیدار مشرف گرداناد در عرض احوال احمد خان استفسار
رفته بود از مرآت معنی نما مخفی نیست که دعاگو بکیفیات اعمال اعزه کمتر وارسیده است اما بیدانند
که این عزیز را دران حدود بدیانت و امانت می‌ستودند حقتعالی بعد ازین نیز حصول توفیق
نیکنامی کرامت کناد **تاریخ اضافهٔ منصب لبشکر الله خان** بعد از تمهیدات شکر

اضافه که بآن قبله نیازمندان هواخواهان مدایح صوری و معنوی بهار کجا رعرض ورود تاریخی که از
سروش عالم غیب فرخنده بمیمنت دوام دارد بمسامع باریابان محفل نوید عشرت جاوید رسانا در رباعی
شکر خدا که صاحب بار از فضل حق * جمعیت اضافه با اقبال سرمدیست * تا شکر این عطیه برون آید از
حساب * تاریخ او مراتب تأییدایزدیست * ابیات بزبان آتش رنگ لعل یاقوت این نواست
کافتاب مابصد انوار عالمتاب باد * از نباتات این ترنم روز و شب گل میکند * کان رگی ابری
که ماسیریم واو سیراب باد * برلب ما بیدلان هم نیست غیر از این * کای خدا افضلت رفیق خان فیض
القاب باد به شکر الله خان هنگامیکه صاحبزاده ها را تنبیه جات فرستادند
قادریکه ظاهرها مطیع باطن وصورتها محکوم معنی از آثار قدرت غالب وست زمره مخالفان را مسخر توجه
آن ضمیر آفاق تسخیر گرداناد و تحفه نیاز بیدل که از اسیران سلسلهٔ دعاست در صورت این رباعی بشرف
قبول رساناد رباعی قربانت ای شمع نفاذ افروزی * حکم تو سیاه عرصهٔ فیروزی * خورشید اگر پای
تنگداری بزمین * بی توجه تو نیست بجز ظلمت سوزی * ارسال قبضهٔ کمان از میرزا داوریار
بمحمد تقی ارسال قبضهٔ کمان که نشانه از گوشهٔ ابروی عنایت بود موجب تسلیش صداقت اندیش را
پلی بپی قوت بخش بازوی تمنا گردید زهی مردانه کمانی که زور بازوی شجاعت از تاب بند هایش
پیداست و استقامت رنگ تهور از همواری روغنش هویدا از تماشای خم حیرت پیکرش بازوی
طاقت ناتوانی فروش ست و در تصور ابروی هلال دورش شخص اندیشه حلقه بگوش از انجا که این
شکسته رنگ عالم خلقت صبح وار نفس کشیدن را دم اژدها میشمارد باین کمان که چون قوس قزح
از قبضهٔ تصرف انسان بلند ست چه قسم سر پنجهٔ توانائی برآرد ناتوان را اگر رشته سر داشته باشد بهمسری
زورمندان در شکنجهٔ جفا فرسودن ست وضعیف پیکران را باهم آغوشی سرکشان استخوان بمغز
قندیل خدنگ های الم سودن اگر حله ها در میدان زور آزمائی هدف ناوک سعی گردد تیری جز آه نارسائی
نتواند انداخت واگر سالها در خمیازهٔ حسرت خانه کند بهم آغوشیش نتواند پرداخت بمشق کشتاکش
تشویش تا کجا کجاوهٔ خیال باید کشید عاقبت کار چون زه گیر سرانگشت ندامت باید گزید پیکان وار

عقده این اندیشه ناخن آزماست و چون سوفار زخم این کلفت بی دوا همچنان تیر گاه در خانه گذاشته بذوق چاشنی این زهر تاسف چشیدن ست و بشوق کشتیش او محو حسرت کشیدن ست فریاد زه را به کمانت نمیرسد* چون تیر بزه بین الفی میکشیم و بس* با اینهمه شست دعا صاف ست و وسعت باج اجابت قاف تا قاف **لشکر الله خان در جواب استفسار**

فالیز خربزه ورود نامه فیض شمامه سرفراز توجهات گردانید و بنوید فضل و کرامت نصیبه گوش و آرزوی دل رسانید کرم گستر اسائه اخلاق در تسخیر دلها طلسمی نه بسته که هواخواهان را دور از انجمن سیر بهشت بهم خرم تواند ساخت و مائده الطاف کام الفت داران را بچاشنی ننواخته که هنگام جدائی بشیرینی جان نیز توان پرداخت اینجا سیر فالیز یاد نعمای مرحمت ست و حلاوت کام و زبان شکر لذات احسان مکرمت بحکم التفات مرقوم کلک تفقد سلک شده بود که تفصیل آبیاری فالیز یعنی مرز املتانی و غیره چه قسم خربزه میرسانند نو بر بدیهه فالیز طبیعت که برروی کار آورده بود بی شائبه وهم سکوه و اعتراض اگر از نظر حلاوت ثمر بگذرد بعرض شیرین ادائی خواهد نمود

ابیات بهر خوانیکه میر قسمت افیونی بود* گر همه حلوا دهد تلخی بیاران میرسد* در بفالیزی بیاید دست تا امکان وسع* جنس اول یا بادیا بر شغالان میرسد* با وجود آنکه دندانش زتیزیهای حرص* تا بمغز و پوست همچون آب یکسان میرسد* بلکه از غواصیش در مغزهای خربزه* کرم نتواند رسید آنجا که دندان میرسد* انچه بر ما میرساند اکثرش پوسیده است* غالبا کین دالی از فالیز ملتان میرسد* میرزا املتانی اند الیشان میرزا مشهدی* تا توان گفتن از ایشان برکس احسان میرسد* ما بهم انچائید ها اندر ایشان میکنیم* هرچه از ایشان میرسد آخر بایشان میرسد

به شاکر خان در عرض مراتب سجود که نقش پیشانی عبودیت ست آنقدر زحمت باریابان محفل حضور نخواست و بقاعده کوتاهی سخن دست دعا بزیور بلندی آراست ست به محفل شمع تابان در گلستان رنگ و بو باشی* الهی هرکجا باشی بهار آبرو باشی* **لشکر الله خان**

نوشته شده عمر هاست که ز قبله تسلیم بسیادت خرسند* چه توان کرد تقاضای ضعیفی نیست* گنجینه داری

جواهر اخلاص آنقدر مستغنی اجناس رسوم ندارد که نقود تحائف دعا را از حرف شمار گشتمار دو شیرازه
مجموعهٔ اعتقاد بمرتبهٔ بی‌نیاز مضامین تکلف نساخته که نسخ مکاتیب نیاز از مقوله افزود باطل نپندارد
با اینهمه در غلبات احوال بی‌اختیاری که نهایتها را از رجوع بدایت چاره نیست وسیلهٔ جوئی طریق
رسمیات ضروریست در وساطت اندیشی اسباب تکلف ناصبوری بهمه حال بدعای شوق چه
تمنا نماید که پیش از دولت دیدار تواند بود و بکدام آرزو بپردازد که بر نعمت وصول تواند افزود
نصیب اخلاص کیشان بیرنگ گردانا د بکرم الله خان نوشته شد گریه گهی ناله گهی آه حزینم
[illegible] یاد کند [illegible] بیدل که [illegible] قدر دانیها اتحاد معنوی اگر الفکر فضولی تحریری افتد حروف
مکتوب ابتدائی شوق خامه [illegible] یاد می‌آرد و اگر یاد ابد حق شناسیهای الفت بخود فروشی تقریری پردازد
کشتاو فنا [illegible] سطور [illegible] تا تصور دوری کند تنگ سلسلهٔ آگاهی ست مباد بهزار حیله
بساط تسلی می‌آراید و گر چندین تدبیر بر می‌آید گاهی لغزش خامه را عصا طریقهٔ توکل می‌بندد
تا بهوای آن آستان خود را بجای تواند رساند و گاهی دامن قاصد را وسیلهٔ امیدی می‌انگارد
تا بخیال آن [illegible] عبارتی تواند افتاد مجبور تحریرم غیر از عجز بکدام طاقت برایم و معذورم
قدیمم جز تسلیم دیگر چه عرض نمایم * بکرم الله خان در شکر ارسال پنج تهان جامه
دامان را [illegible] دولت دیدار آئینهٔ حیرت نمی‌پرداخت بیدلان عالم مجبوری اینهمه [illegible]
آمال نمی‌بودند و اگر [illegible] فسرده وصال علاج نسیه گوش نمیکرد مایوسان زاویهٔ مهجوری
افسانهٔ ما و من کی شنودند یارب رشته‌های آمال بحصول گوهر مراد پیوندد و نوید نامه
و پیغام جمعیت حضور دیدار نقش بندد رباعی کو جرأت آنکه می زجامت گیرم
یا بوسه که دامن خرابت گیرم * چون نقش نگین زبان حیرت قفسم * دامی پیدا کنم
که نامت گیرم * قبل ازین دردو غزل بحر اندیشه را ابتلاطمهای شوق آورده بود درین
ایام دیوان کرم مخمسی جلوه داده و تامل نفس سبقان مکتب حواس را بمطالعهٔ هر مصرع
خلعتهای تهنیهٔ دعا پوشانیده پنهان حدیقهٔ اشفاق ناربستانی ببار آورد که بتصور بسر دانه

سبحهٔ شکری بار گردانید اوراق نسخهٔ اکرام بیشمار و شگوفهای باغ اخلاق همیشه بهار

ارسال طور میرزا محمد امین عرفان پیشکش از منشئ مکتوب شوق آگاه نیست

ورنه جای نامه پیش یار ما را خواندن ست *چه نویسد که از حقیقت اشتیاق پرده

تواند گشود و چه آغاز د که تمهید نسخهٔ تمنا تواند بود از عالم رویداد عباری فراهم آورده است

که اگر دم زند دیوارها بر روی شوق بر می آرد و از حصول اعتبارات پیچ و تابی جمع

کرده که اگر به عرض دهد حیرت قدم از تحیر خانه بر نمی دارد باری از سیر سواد بیراث راه

آورده که قانعان تحف معانی بتقلیلی ازین پیشکش کفایت تصور نمایند نسخهٔ طور

معرفتی ست که در تعمیم عبارتش مدعای خاص مندرج توان یافت و از تخصیص

معنیش حقیقی اخص می توان شگافت به خدمت خواهد رسید و سلام نیاز خواهد رسانید

ذخیرهٔ مضامین شوق بسیارست تا فرصت عرض حضوری در کار امید که معنی

آرزوها جلوهٔ عبارت نماید و صورت پردهٔ خیال بعرض وقوع آید به شاکر خان

عنایت رقم نامه که منشور سعادت مهجوران بود در هزار رنگ التفات بر روی انتظار گشود

اگر به تمهید الم های دوری مبالغه نماید شکوهٔ تقدیر بند زبان شعورست و انحراف وضع

رضا ادب آموز شیوهٔ عجز و قصور یاد مراتب الطاف از عالم حضور فهمیدن اضطراریست

و تصور درجات شفقت از کیفیات شهود اندیشیدن بی اختیاری هر چند از دور گردان

تعبیر نمایند از حقیقت قرب انشا تیست اگر همه از فراموشان تصور فرمایند از مضامین

یاد عبارتی در هر صورت از مقیمان عقیدت کدهٔ اخلاص شمارند و از گوشه گیران زاویهٔ

نیاز انگارند نسیم فضل الهی اوراق نسخهٔ انتظار بر گرداند و معنی تصور بمطالعهٔ شهود رساند

بشکر الله خان نوشته شد رایحهٔ ورود بیدل نواز نامه با نسیم ارسال

روغن گل مخمور حسرت را دو بالا سر بلندی نشاء افتخار بخشید و بی بضاعت اسباب

طرب را به ذخیرهٔ تردماغی ها موصول جمعیت جاوید گردانید رباعی این بادهٔ عشرت

زرایاغ کرم کیست * این پرتو احسان زچراغ کرم کیست * بیتابی قمبل صد رنگ تماشاست *
این روغن گل شبنم باغ کرم کیست * نشاء این باغ پیوسته بهار و پرتو این چراغ همواره روشنی در باد
و شبنم این باغ همیشه طراوت بهار باد * **شاکر خان در عرض صحت شکر الله خان** ص
پرسش احوال ما وقعت خرام نازنیست * عاجزان چون سایه هر جا پامی افتاده اند * نسیم عاطفت
شمیم عنایت نامه بکیفیتی وزیدن ندارد که غبار بیدست و پایان باندیشه ضبط خود تواند پرداخت
و اشتغال صلاے التفات بگرمی پیش نمی آید که افسرده جانی ناتوانان با وضع
زمین گیرے تواند ساخت ص گر ستمے خورشید تابان هر کجا نور افگن ست *
محل شبنم همان بر دوش از خود رفتن ست * لله الحمد که مزاج عافیت امتزاج قبله
نیازمندان بدرجه کمال صحت فائز ست تسلی گونه براے طبع هواخواهان سے باید
تا بجمعیت کلی وصول یابد و سعادت حصول دیدار شتابد ارسال خوشه هامی انگور
اجزای تفرقه طبع الفت سرشت را نوید شیرازه جمعیت داد حلاوت جمعیت ظاهری
و باطنی خوشه باغ کامرانیها باد * **تحسین اشعار شکر الله خان معروض**
داشتن بعاقلخان شکر پرستیهای عنایات یادآورے سعادت زبان عجز
بیان ست و سیر افکار رنگینی بهار بهشت طبع نیاز ترجمان اکثر ابیات بکیفیتے جلوه گر اند
که اگر سامع بوجد بیش آهنگی نه نماید پس مانده خجلتهای بے دردی ست * صبح تحسینے
که طلوع شفقت نامه هم گریبان مطلع آفتاب بود و سحر خیز فاتحه دعا محرم جناب فیض
انتساب منور لب ایه معنی لطائف فائز نگردید بیتے که منقوش صفحه خیال داشت
بتقریب ذکر خیر وسیله عرض انگاشت بهزار رنگ تحسین مقبول طبع سخن آفرین
گردید بیان رنگینی هاے دیگر موقوف مقدم بهار توام ست انشاء الله تعالی سرور
دلهای مشتاقان خواهد بخشید رباعی شنیدم میرے از دل بسوی چشم
گریانم * زحیرت چون نگه بر دل هجوم آورد مژگانم * بیا اے آفتاب عالم امید

مشتاقان * چو صبحم طائر رنگ ست برگرد تو گردانم * لبشکر الله خان نوشته شده

ست دور از در تو داغ دلی نقش بسته ایم * خاک غبیر فته بسر نمود نشسته ایم * وضع تسلیم به

ادائی که دارد محو آز روی معولتی ست دست دعا به کیفیتی که سر بر می آرد جنیاب صدای

سعادتی رباعی که یارب آنچه گل اندیشهٔ رنگ حنا دارد * کف پا نیکه جا در پردهٔ

های چشم ما دارد * باستقبال او عمر یست از خود میروم بیدل * خراشش در شکست

رنگ من آواز پا دارد * و دیدهٔ حیرت نگاه مپش ازین غبار کوچهٔ انتظار مباد شوق

دیدار باین حسرت داغ مهجوری مبینا د ورد دعای صحت شکر الله خان

اقبال سعادت ازلی برات تنگ مایه که از نوید نوای صحت جاوید ذخیرهٔ جمعیت اندوزند

و حضور عشرت ابدی دستگاه بینوای که بلمعهٔ یاد گرم اتحاد چراغ امید افروزد گشته نفعی اثر

حبوب اندکی انفعال طبیعت فروزد اما بحکم ما صنع الله فهو خیر غیر از شکر چاره نبود

در هر صورت التزامش بی تقویت مزاجی نیست اگر نجاری بعرض می آرد اعتد الیها

در ضمن افزاید و قوت بخش مزاج اعیان خبر مژده توانائی ذات کریم صفات نصیب

گوش ملتمسان گرداناد فرزندان حیرانگده داغ وفائیم * پریشان تر است خطهای

مایی * بشکر الله خان در شکر انتخاف دیوان بیدلی

مقبول فیض ازل مجمع صاحب معانی که از اقبال توجهش نیازمندان بضاعتان بهر انتقاید

می نازند و بمین التفاتش اجزای بیسر و پایان آئینهٔ انتخاب می پردازند از انجمع همین همه

انتخاب تنگ اشد دران نسخهٔ بیقین توهم شک چه احتمال دارد اگر سهو القلمی گمان

برند بلطف ستر التماس ادراک بر می آرد مگر آنکه لغت کریم بهانه جوست هر گرا بسنید

پسندیده و هر چه را برگزید برگزیده قدرت انشای دیوان ممکنات سراپای احوال

ظهور آن سخن نواز منتخب اعیان ظهور داراد لبشکر الله خان در مبارکباد

فتح اسرار فتوحات که ساز اندیشه بیدلان محفل صمدیت لا انزال مترنم تمنای آمد

اوست نظور سامعه از رسے مردۂ آهنگ مبارکباد بر جمیع پیش آهنگان مقام اخلاص
زمزمۂ تهنیت دوام رسانا د تائید ایزدی سے آن ذات اقبال آیات را بکرامتی ممتاز
اعیان گردانید که در مقابلش هر چند بنیاد مخالف سرا بکوه آهن باشد جز تعجب زاله بجدن
ندارد و اگر بهم هیئت خصم طوفان آتش ست جز در نقاب خاکستر از جیب بیرون نمی آرد
تماشا خوانده بیتی چند درین مقام عرض و و د داشت از شگفتگی های تحائف مبارکباد
انکاشته بهم وضع تسلیم عالم اخلاص مقبول نظر عاطفت اثر باد **غزل**
دوشم از گردون ندا آمد که خان دلنواز * گرد در یک دم زدن بنیاد میواتی خراب *
گفتم از حق چشم آن دارم که تا شام ابد * گرد هر گردن کشی بنشیند از تیغش در آب *
بسکه و اقبال اقدسش موصوف بعدل بی بدیلست * حاسد او کیمه دریاست میگرد و سراب
ای که خلق جسته میواتی و جاٹ و راجپوت * تا نگردد پایمال حکم آن نصرت رکاب *
یکجهان خفاش را بیقرار از هنگش پس ست * آفتاب ست آفتاب ست آفتاب ست آفتاب *
از طرف شکر الله خان و شاکر خان به نواب عاقلخان کام بخش
خبرها که طرز شیرین کلامے از طوطیان شکرستان حلاوت اوست و سار
رطب اللسانے از ترانہ ما نمان توصیف طراوت اوست ادا سے تسلیمات در
زمین پیشانی عقیدت مندان کاشت و به گل افشانی آداب سجود سر هوا خواهان را
از خاک بر داشت زبان شکر شیرۂ این نهال ست که ثمرستان نخل مراد فیض
نوا سے ظاهری و معنوی نصیب لذت سرشتان خوان عقیدت کناد و کام امید
ما را بشکر وسعت حمد و سپاس مصر حلاوت جاوید گرداناد **لب شاکر خان**
جرأت بیانی عرض اخلاص هر چند نقاب آرزوها بر سے بر دار د آما در حفظ مراتب
آداب ناتوانے بے صرفگی سے پندار و بر صریح ست که نامه ها یکسر در کسوت پیچیدگی
حال کشاست و تحریرها یک قلم در صورت ایجاز پرواز نامه ها جمله حال از مشتاقان بهست

لیکن در عرض اشتیاق حیران شعر گذاریاس دریارم مکن تکلیف اظهارم * سپندم
سرمه است و سرمه نتواند صدا کردن * مبارکباد اضافه لشکر الله خان س
نقد طرب ماکه شماری دارد * درخور کمالت اعتباری دارد * هرچند مثال اضافی شخص
بود * آئینه برای خود بهاری دارد * ذات بی نیازی آیات که آثار کمالات الهی و کیانی
از صفتهای اضافی اوست باضافه منصب قدرت لایزال تجلی فرمای مراتب ظهور
باد و اعیان حقایق اخلاص را بروبیت کثرت اعتبار نتیجه هاسے فیض معرفت سعادت
مبارکبهار رسانا در رباعی عمری ست که انفاس معانی تکرار * مصروف دعائست
چه لیل و چه نهار * یارب که مراتب عروج جاهت ** بر فرق جهان چتر زند گردون وار * باعجز
سامان تو آن قدر مهیا گردد * گر قطره رسد بموج دریا گردد * از تخم نهال و از نهال آرد
نخل * وان نخل بخود بالد و طوبی گردد * لشاکر خان خامه ام باز سر سجده
شوقے دارد * جبهه در پای تو بیبا یده ذوقی دارد * حلقه قامت آراسته ام سفت بنا
قمری باغ وفا خدمت طوقی دارد * باوجود جمعیت اسبابیکه از توجه آن کامرواے
مساکن در همه حال بهمه جا حاصل ست دوری آستان الفت پیمان بهمان تفرقه تعلیم
دل اخلاص منزل کاش در لغزش قدم خامه سرے توان در دید تا برنگ مضمون
در شکن سطرے توان خزید اجزای قطره بسیر و پا اگر همه نقش گوهر بندد سے شیرازه
وصل محیط از عقیدت پریشان نسبتے برنمی آید و کاروان انفاس یادر هوا هرچند
در کسوت صبح برخود بالد بجضور سر منزل دل بار جمعیت نمی کشاید س تلک فسردگی
و مد از انتظار ما * یارب بدامنی برسانی غبار ما * غیر از تمناے دیدار خواهش ها خجلت
و جز سجده محراب حضور عباد تها ندامت س مپرس از طپش ها نبض دلم * که پرواز
محو ست و من بسملم * لشاکر خان امروز از عبارت بیدلنواز نامه کیفیتے بر طبع
قاصر پرتو انداخت که اگر از ستائش دم زند نفس بر برگ یاقوت بار تمکین میتواند فروخت

واگر برنگینی تامل نماید خیال از دیده تا دل بهارے تواند اندوخت فضل واهب نشاء قدرت
بعروج کمال رساناد و مناصب فطرت بدرجهٔ اعلی فائز گرداناد بشکر الله خان
نشاء الطاف ظهور بعبارت سرفراز نامه ساغر بهزار رنگ شفقت در بار مطالعه داشت
افسرده دماغ زاویهٔ بیدلی را مخمور یاس پیمائی انتظار نگذاشت قبل از الطاف نمیقهٔ
کرم نوید فتح و نصرت و مژدهٔ عدل و رافت از زبان جمهور بهجت ار غلغلهٔ علیه سامعه نواز
گردیده بود اجمال آن حقیقت امروز نقاب چهرهٔ تفصیل کشود فی الحقیقت انموذجے
از نو خاطر امید هواخواه بعرصهٔ وقوع آمده هنوز مراتب آرزو آئینه نمائے پایهٔ بدایت
ست و درجات تمناسے ابجد آغاز طلب نهایت ایزد متعال کمال این فضل
بمنصهٔ ظهور رساند و بیدلان را ممنون عنایت ازلی گرداند در شکر ارسال
روغن بادام لبشکر الله خان ع بیدلان سخت سنے نوایان اند
نے نفس هستے آشنایان اند * در طرب زار عالم خم و پیچ * یک عرق خجلت اندو
باستے هیچ * خامه از نارسائیهای طرب تحریر مژگانے بلغزش می آورد اشکے
بوضع نقطگے چکیدنی صفحه از بی وسعتیهای بیان برخود پیچیدنی داشت شکستی در صورت
سطر بالیدن ع خاک من صد درد دل طوفان غبار بیکسی ست * حسرت بیمار عشقم ناله
دارد بسترم * در هر صورت خاک نشین زاویهٔ دعائیم و در هر صورت عجز پرست
معبد ثنا ارسال روغن سمن بادام بصد روائح جان پروری در رفع یبوست لیے
بیدماغی کوشید و بهجت ار نشاء فیض گستری شورش مراتب عشرت ایاغی گردیدنی
نخل بادام چه قدر انتظار یعقوبے در پردهٔ تصور چیدن تا این بوسے پیراهنش چشم
گشانید و نهال سمن چه مقدار ناز یوسفے در خلوت دماغ پرورد تا بچشم این بادامش
راه اقبال وا نماید بهارستان سمن اقبال تهمت کمین بے صفائی مباد و شگوفه زار
بادام عشرت برگ ریز خیال افسردگی مبیناد به شاکر خان اقتصار وضع بیدلے

در جمیع احوال حیرت ست و در همه اوقات حسرت اگر از ورود عنایت نامه ها به فکر
جمعیتی نیفتد بر تفرقه بنیادش باید گریست سبب تصنع یاد و التفات نهاد و دود از دماغ زندگی
برمی آرد کاوش نسیانی بفریاد دل حیرت منزل رسد و این ممکن نیست صاحب نگاهان
هزار انفعال در بار اند و بیدلان راه آن آبروی دیدار عبارت بسیار رسا تا همه انفعال
مضمون تحقیق و اشارت بیشمار تا یک قلم خجلت کیش امتیاز و تفریق معبود حقیقی دیده
انتظار ما الشهود جمال مطلب رسانده و سر سودا پرست را سجده کنار مدعا محرم گردانده
به شکر الله خان نوشته شده نامه کرم به لطف نواخت نقش سجده را
دوبالا ساخت * دیر رسیدن نسخه دیوان یا آمدن پای زود باعث بود و رود سیهای
وضوح معانی از دیر انتظاری مضمون با وجود تکلف هیچ کافری عذاب تصور جدائی
بیمیعاد و هیچ گنهگاری نام تعذیب دوری نشنود از وصل بخیال تسلی بودن
آیینه محال را نسبت مثال کشیدن ست و از نامه و پیغام کام دل جستن تحمل توهمی به ثمر
رسانیدن تصنع تصنع ست و تکلف تکلف ۵ روز نشاط شب کرد آخر فراق یارم
خود را اگر نسوزم شمعی دگر ندارم * بهمه حال متوجه معنی بوده بیدلان محزون را از
دعاگویان شمارند جواب نامه شکر الله خان در تکلیف اصلاح
غزل صدر الدین خان بعد از شکر نعمای کرم نقش جبینی بر قم سجود می‌گردد
که حسب الارشاد منسوبان جناب الوهیت بفکر بدیهه پرداخت و بامید قبول
طبع معانی پسند طبیعت استعداد مامور سری شناخت لیکن باقی غزل وقتی
بعرض توهم آورده که از عهده آن نگریستان خودش تواند برآمد شیشه فطرتهای
سخن طرازان این عصر بی تماشائی نیست خاصه ابنای دول که لاف درین فن داشته باشند
میسیند در زمان سابق بادشاه مجهول فطرتی تکلیف شعرا می‌کرد که نظمی
ساده ماند قوافی متعارف فکر نمایند همه بحیرت درمانده بودند و بصله عقوبتهای واصل

گردید و تا آنکه یکے از مراجعان آن کاغذ سفید بدعوے تمام از نظر گذرانید و گفت درین

قصیده نوشته ام مشتمل بر صنعتے که سوای قافیه ہاے متعارف خطوط متعارفه ہم

ندارد تا مروے می باید که بجنبه تقریر و تحریرش قدم گذارد و الحال نیز در بستان

امکان ازان جنس طبائع خیالی نیست داگر نه در زمینی که غیر از ہمین قافیه چند و ضعے

دیگر متصور نباشد کسے چه نگر نماید بہمه حال مدعا تقریب سعادت اندوزی مطالعه آن

فیاض عالم معنی ست ہرزه خیالان بخیالیکه دارند محفوظ باشند بکرم الله خان

در آخر بیت ابیات ایشان از تصور المیکه درین ایام بر طبیعت اشفاق طینت

غبار تہمت کماشته کلفت منفعل وضع تحریریست د تصنع تحیر ساز تقریر عبرتے

متقابل اندیشه نیست که نفس زدن باہیچ قیامت توام ننالد و لب کشودن بر شور

محشر مقدم ننالد در کارگاه تقریر نفس را جز ضبط ادب تماشا کدام دعوے

یافتن ست و طاقت را غیر از تسلیم و رضا پرده چه جرأت و اشگافتن ست

دیده اشک میکارد و دل رداغ گلچین ست * در بہار نومیدی رنگ عاشقان

این ست * حیف صد ہزار حیف غریب اتفاقی دست بہم داده بود چشم زخم زمان

فرصت تامل وا بحال خود نگذاشت و طرفه جمعیتے بمشاہده می پیوست غرو بت

تهدید تا مژگان کشودن از پیش چشم برداشت معنی نسبتان را بجہان صورت

دل بستن مبنیٔ ظہور این آثار ست و حقیقت آگاہان را به تماشاے رنگ مجاز پیوستن

منحصر حضور این اسرار ست بر دوام صحبت ہم چشم نتوان دوختن * آخر اے

بیدانشان خویشیم با بیگانه * کلفت این اندوه از دیده تا دل غبار بید ست و پائے

چیده است و دود این آتش از نفس تا نگاه ہجوم حیرت و عبرت تنیده ست

این گل ز بہار تو و من چہره کشود * نے عشق و ہوس نه علم و فن چہره کشود * چند ے

گرد نفس طپش سعے پرداخت * چون صاف شد آئینه کفن چہره کشود * به تہیه آئین

عبودیت دل تا زبان ذخیرهٔ صبر و شکر باید انباشت تا خیال بیطاقتی راه فضولی
نتواند شگافت و گمان شکوه بازگنجایش نتواند یافت مایی مایگان از عدم چه آورده بودیم
و از هستی چه خواهیم برد تا بوسوسه این و آن غم حاصلی که نداشتیم و نداریم باید خورد
رباعی یارب تو بحیرتم هم آغوشی بخش * در مخمصهٔ شعور کم هوشی بخش * زاندیشهٔ
آینده خلاصم گردان * از یاد گذشته ها فراموشی بخش * به شکر الله خان
اشارت قدسی بشارت فکر غزلیکه مطلع اش منظور طبع سخن پسند افتاده دعاگوی
خاکسار را نوید حصول سعادت سربلند ساخت سبیتی چند بدیهه عرض نیاز پرداخت
آشفته بیانی تنها بد اضطراب اندیشه است و عذرخواه طبیعت تردد پیشه مقبول
نظر صلاح اثر باد ابیات * نی پرده است و نیست عیان راز من هنوز * از خاک میدمد
چو گل پیرهن هنوز * از بی نصیبی من غفلت هوا مپرس * فرخون طپید شوق و گشتم
چمن هنوز * یک جلوه انتظار تو در خاطرم گذشت * آئینه می دمد ز سراپای من هنوز *
بشکر الله خان نوشته شده بضاعت نیست جز تسلیم دربار
نیاز من * محبت کرد ایجاد از خمیدنهای ابرویم * انفاس مرحمت شناس همان
مصروف لوازم دعاگوئی ست و اندیشه تقاضای اشتیاق هیجان محو مراتب دیدار
آرزوئی رباعی آگاه دلانیکه فراموشش خود اند * عاجز نفس از تعلق هوش
خود اند * این دور که میکشند بار هستی * یکسر چو حباب آبله دوش خود اند * غیر از
تمنای وصال هر چه بنگارد جز خجلت تکلف ندارد سبب حقیقی منتظر این عطیه را از کلفت
امتداد برآرد در عرض مبارکباد بعاقل خان ۵ هرچند دل
اسباب رعایت دارد * با دیده بیاد تو گهر می بارد * هرگاه که آستانت آید بخیال *
آهنگ سجود جبهه ام می خارد * خجلت تنگ تنگی عمریست بهوای سجود گرد سر نیفراخته
و قدم بمقدار سر بخدمت گذاری تسلیمی تهیهٔ سربلندی نساخته اگر شیوهٔ عجز این ست

واحسرتاه واگر ساغر غفلت باین شکست وا غفلتاه بهر عجز وحقارت تازگی ورود این ابیات *
وسیلهٔ آبرو فهمیده سر بر خط میگذارد هلال عید را دلیل ناتوانی اندیشیده سرنگونی
انفعال دامن نگارد تسلیم مبارکباد همان هلال زبانی معروض خواهد داشت و گردن
نیاز همین عرض خمیدگی خواهد افراشت **غزل** تنگی نشان حسنیکه درس جلوه
میخواند زمن * عالمی بر جسم زنار رنگ گرداند زمن * تا بجوشد سرمه از خاکستر من
چون سپند * خامشی را هم محبت ناله میداند زمن * آبیار مزرعهٔ خاموشیم اما چه سود *
شوق میکارد نفس تا ناله رویاند زمن * بیدلم بیدل ز شرم سخت جانیها مپرس *
دور از آن در خاک هم البسته گریاند زمن **مبارکباد عید بشاکر خان**
نوشته شد روشن بیانی هاے هلال عید که اشارهٔ ابرو لیست از عروج
مطلع کمال و موج باده از ساغر کیفیات عزو اقبال رشتهٔ نزاکتی که بر جسم تافته
و بشمع افروزی انجمن تهنیت عید تار امید بافته منظور فروغ تحسین و مقبول نظر
آفرین باد قلت استعداد قوافی خجلت اختصار مجبیناد **ابیات** هلال شب
تاب مستی برون از پرده می آید * که گوئی از رمی برمست لبی تر کرده می آید * همه گر
شب بود ترک صبوحی مفت عشرتها * تبسم های این مطلع سحر پرورده می آید *
باین سامان که شد یارب کله آرای مستانت * که ماه نو هم از گردون کله کج کرده می آید *
بشکر الله خان طلوع فیض عنایت نامه به بیاض تجلی انشای
دل اخلاص منزل را صفای آئینه بخشید و بسواد التفات ایجاد دیدهٔ منتظر را
در سرمهٔ عشرت حضور خوابانید قبول ابیات معذرت وداع باقبال شفقت
نواخت و رائحهٔ تحسین غنچگی های طبیعت را در آغوش وسعت بهار انداخت
مژدهٔ تفریح معجون به نشا ممتاز نگردانیده که معالجهٔ خمارهای جدائی آرزوی
نسخه‌اش نتوان نگاشت و نوید خاص رنجک بگرمی پیش نیامده که ناگواری

افسردگیهاے دورے را بہ ہان تفنگ نتوان گذاشت نشاء آفرین ساغر وصول با
مطلوب صوری و معنوے کامیاب ہم آغوشے وارد **بیشکر اللہ خان** در عرض
**تاریخ فتح وانفعال تاریخ فتح خانخانان کہ بحسب اتفاق بر زبان
گذشتہ بود** شرائط آداب بندگے آن قدر پاس انفاس نیست کہ گستاخی
تحریک زبان تواند پسندید قواعد نسق عبودیت بخشد ان مصروف اندیشہ است
کہ بجرات عرض نیاز توان کوشید* ع در ضعیفے گر ہمہ عجز ست نتوان پیش برد*
چون مژہ دست دعای ناتوانان برقفاست ہرچہ از طرب کدہ ساز حقیقت گل میکند
آہنگ مبارکباد حصول سعادتست و آنچہ از فانوس پردۂ غیب سر مے زند زمزمۂ
نوید فضل و کرامت رباعی کارت ہمہ از عالم بخواست رواست* در حضرت
بیخواست نگنجد کم و کاست* گو وہم تو ہم خیر و شر داغ شود* دریاے کرم
ہمیشہ در موج عطاست* اندیشۂ کثرت خیالی حجاب مشاہدۂ وحدت مباد
مژدۂ فتح بادشاہ دین پناہ کہ سبب جمعیت عالمی ست دلیل فکر تاریخی گردید متوقع
مطالعۂ اقبال اثر ست ہر چند بجرم ہرزہ فکر یہاے تاریخ نواب ظفر جنگ ہنوز
مرہون خجلۂ انفعال ست للہ الحمد اندیشۂ دعاگوے بہانہ جوے تقریبے ست کہ
بآن وسیلہ تحفۂ فقرا در پیش گذارد یا مصرعے دران جناب معروض دارد و گرنہ
چہ نواب کدام مستطاب بلکہ چہ عالمگیر و کدام بدر منیر بطریق شوق بے پروا
نگاشتنے دارد و بآہنگ سازنے نیازی سر از پردہ بر مے آرد تاریخ شاہ عالمگیر
یعنے حضرت اورنگ زیب* آنکہ دارد تکیہ بر شمشیر او فتح و ظفر* عزمش از اقلیم
دہلی کرد آہنگ خروج* تا کند بنیاد شاہان دکن زیر و زبر* اولین سالیکہ فتح
ملک بیجاپور بود* در غل و زنجیر رفت اسکندر از طوق و کمر* تاخت بر گل کندہ
رایات ظفر سال دوم* ہمچنان بر قلب قطب الملک طوفان داد سر* گشت

از روی حمل در دیدهٔ اهل حساب * سال فتح اولین جمشید نصرت جلوه گر * خواستم روشن شود آیینهٔ فتح دوم * داد شوخی های ادراکم درین مصرع خبر * هشت یک معنی که تعبیر از دو تاریخش کند * اعظم مطلوب فتح بادشاه نامور * به شکر الله خان

نوشته شد — سیر پردگی اسرار ارادت الله در عالم اعتقاد عوام معنی ست محجب پردهٔ خیال و اوهام که با وجود نشانهای صریح نامی بیش ندارد و خبر بعبارت نشانی محض سر از نقاب خفا برنمی آرد اما سراغ کماهیش از وقوع خواطر عرفا روشن ست وظهور کمالش از حصول مطالب کملا مبرهن بعضی از خواهشهای این طائفه که در پردهٔ غیب حرکت نماید و بانجمن شهود چهره نگشاید حواله بر غلبات نسبت تنزیه است و صورت وقوعی آن محکوم امتثال مقتضیات عالم تشبیه لله الحمد پرتو آرزوی از سرادق ضمیر حق تنویر آن اکمل ارباب یقین برون نتافته که نفاذ احکام سلطان توجه آن نیافته رابط نسبتهای الهی و یکیانی آیینهٔ ارادت از رسلی باصافی طینت ایشان توام گردانا د و مژده های علو درجات صوری و معنوی بیش از خواست بخواست رسانا د جواب نامهٔ مرزا عبدالله و مژدهٔ شوق مقدم ایشان ست بحیرت غنچه ام یعنی بدلتنگی وطن دارم * خیالی در نفس خون می کند طرح چمن دارم * نمیدانم چه نیرنگ ست افسون محبت را که خود را هم تو می پندارم و با خود سخن دارم * عذر غفلتهای بیدلان بزبان شفقت خواستن دلیل الطاف ربوبیت ست و جرائم اعمال بیخبرها برقم عفو آراستن امداد نارسایان حق عبودیت نامه سیاهی های کاهل قلمی مسودهٔ احوال که از مطالعهٔ سعادت محرومی است باعثی ندارد مگر غلبهٔ مشق سستی و معدومی ست زدست اهل عدم هرچه آید اعجاز ست * بجد متم نه پذیر ند گر کنم تقصیر * از مشاهده با تصور ساختن اضطراری ست و از وصال بخیال چشم باختن سنی اختیاری

در ینوقت که ورود التفات نامه بموصوف فیض مخطی هدایت فرموده و مژده دیدار
تجلی انوار در اندیشه بیدلنوازی کشود هر موی ستمدیده ایست از چشم انتظار
بیرون نشسته و از هر طپش دل الفت کمند شیشه خانه طاقت شکسته یارب کی مد
انتظار مژگانی نماید و غبار دوریها به بگی دیده فرود آید ع چو گل همزاد جبین
سجده میکشد آغوش * نسیم صبح تمنا غبار مقدم کیست ع غنیمت ست چه مژگان اگر
رسیم بهم * وگرنه راحت دیگر خیال مبهم کیست * عنایات غزل تازه ابصله کرامت
نواخت و ابتکار افادت نوازے مسرور اشارت معنوے ساخت هرچند آرزو همه وقت
حصول این دولت بود که از واسوختگیهاے شعله افکار رقص سپندی به محفل
حضور عرض خواهد داشت و از نفس سوزیهاے چراغ اندیشه به پرتو تسلیمی دست
درپیش خواهد گذاشت اما مطابق امری که از امثال آن چاره نیست بمسوده شعری
چند بانسخه طور معرفت که لمعات حقیقتش منکشف تامل خواهد گردید بعرض رسال
رساند عرض باقی واردات موقوف ورود آن نسخه شفقت ست و منتظر حصول
آن مجموعه مکرمت در شکر احسان لشکر الله خان و برشحه ثمرات باغ سخا
از اضعاف نتایج انعام مخبرست و انتظار وعده هاے کریم بوفور آثار اکرام مشعر
دریا اندر خور جزر ساتی مد احسان شمردن ست و ابر را بقدر ضبط اسرار گوهر بدر
آوردن انچه در خیال نیست نظر با نقش حصول مے بندد و هرچیزے که در تصور نه گنجد
بمشاهده وصول مے پیوندد رباعی عمری بفنون نظم مایل گشتم * چندے
بانثر نیز شاغل گشتم * دیدم کرم تو نسخت بے پایان ست * عاری ماندم ز شکر و بیدل
گشتم * جمیع درجات کمال آن ذات درین عالم شهود خواص و عوام باد و علو
مناصب اقبال همرین آثار نصیبه جمهور انام رساناد لشکر الله خان تاریخ
فقرات مناصب حکومت میوات علو گلشن درجات بجناب جلالت منقبت

تقصد نصرت و اقبال مصدر اثر جاه و جلال نص نشأ تحقیق قدر جوهر توفیق سرکوب بد اندیشی دشمنان نوید جمعیت دوستان خانصاحب مبارکباد

بکرم الله خان

فقرات پیشگاه کرم انتساب جشم کواکب فیاض رکاب نازو نعمت پیشگاه خانصاحب افلاک درگاه عطای مهر سپهر آستان والی ملک کرم الله خان بمنا صب خانی مبارکباد بحرمت رسول گزیده و آله الامجاد

انیز دبخش رسالہ

شخص نسیان شکوه سنج غفلت احباب نیست * تا فراموشی بخاطرهاست در یادیم ما * غبار افسرده را تا نسیمی بحرکت نیاز و پرافشانی در اندیشه اش راه ندارد و بیدل معذور را تا مکتوب مشفقی آئینه واری نه نماید بر غفلتهای معذوری چشم نمیگشاید

بکمال اتحاد از وصل مهجوریم ما * همچو ساغر می بلب دار یم مخموریم ما * بحر در آغوش و موج ما همان محو کنار * کار ما با عشق بی پرواست معذوریم ما * با مدادِ آگاهی مدد فرمای هوش بیخودان باشند به تقویت امانتی غبار وفی خبران از زمین جامدیت بیرون باشند

بشکر الله خان در تعزیت صبیه

طوفانگاه آشوب حوادث * نمیدانیم ما را چیست باعث * حبابیم و صفائی سینه نیست * نفس گر میکشم آئینه نیست * اگر فریب هستی غبار راه بینش نمی بود عدمیت هیچ شی نقاب توهم نمی گشود و اگر افسون الفت سلسله تعلق نمی آراست طبیعت در اندیشه گسستن بر خود نمی کاشت ابیات مبتذل دیوان امکان که بخیر حیات و ممات اعتبار یست قافیه ندارد و مضمونیست پیش پا افتاده و شیشه های خمستان ظهور که غیر از حسرت شرابی بعرض نمی آرد حبابیست شکست آماده چه نگارد که بآن اسرار مبهم معنی وجود و عدم مکشوف نباشد اگر سعی ما عاجزان کاری می کرد اعتراف بندگی که کمال عجزیست نمی نمودیم و اگر کوشش ما ناتوانان بجای میرسید غیر از تسلیم دری دیگر هم می کشودیم شاید بحکم قدرت در دعوی

آفتابی تقصیرے نداشت و خاک بمقتضاے اختیار جز علم آسمانی نافراشت هرچند قلق
و اضطراب بے اختیاریست به تکلف نیز در ضبط خود باید کوشید تا سکنهٔ وضع رضا
برهم نخورد و رشتهٔ تسلیم که نسبت قبول حضرت الوهیت و البته او بست از
دست نرود جمعیت بخش دلها بعطیهٔ صبر که حصول سعادت صوری و معنوی ست
ارجمند گرداناد و زبان حمد و ثنا که دلیل معرفت حقیقی ست کرامت کناد به شیخ
غلام محی الدین همزگیهایی ترشے ایام تشویش اوقات آن شکرستان
حلاوت مبادا ارسال انبه هاے منتخب که هریک از انفس سربستهٔ نوید ذوقے تمام
داشت تلخکامان زاویهٔ بیدلی را تا زبان بچاشنی هاے حصول شکر انباشت
کامروایی حقیقی به نخلستان وصول جمعیت رساناد و از ثمرات حدیقهٔ وصل شیرین کام
نعمت جاوید گرداناد جواب معذرت میر رضی وحدت و شکر
ارسال حقه اندیشهٔ صحبت و رخصت که معنے نسخهٔ غیر ایجاد است از تخاطب
وحدت مناظر مرتفع باد هرگاه اقتضاے اتفاق صحبتها انقلاب آرزوے وقوع
نے کشاید قدم محبان در دیدهٔ مردمی می نماید تا خواهش وداع میل فراهم
آوردن مژگان نموده است آئینه خانهٔ دلها آغوش تمنا به حقیقت گشوده اگر حاضر
اند دیده بدیدار روشن و اگر بغیبت پرداخته اند اندیشه بتصویر گلشن و در صورت
اگر پاسے عذری در میان آید زنگ آئینهٔ رسوم می زداید در همه حال بیدلان را
ازین عالم بےخبر باید فهمید و عنان تخیل از وادے این توهم معطوف باید گردانید
حقه هاے تحائف به قلقل نموشے مینائی کرده اند و پیام دلکشیها می نے التفات
آورده باد انفسهاے گرم حیات بخش دوستان باشند شکر الله خان
و شاکر خان در عرض مراتب نیاز فرق داشتنے ست آن دو متحد اند شنیدن
خجالت فهم یکتائی ست و در سیر گلشن وفاق ایشان غیر یکرنگی بر روے کار آوردن

انفعال احوالی و رعنائی قطعه محیط اعظم که بتازگی چهره‌کشاست مدد تقصیر لی زبانها
خواه مخواست ست ـه بیا ساقی اے آفتاب یقین * تجرد بیان کتاب یقین * که ما را
بجولانگه اعتبار * نشانه‌ست افسردگی در غبار * سمند وحے گر شود شمع راه * فلک
سیری آسمان پرست از نگاه * جهانے شد از نارسائی هلاک * فلک بود گر بال میداشت
خاک * لشکر اللہ خان نوشته شده روز وصلت باید از شرم
آب گردیدن کرد ما * در فراقت زندگی کردیم و جانی داشتیم * شیرازه بند نسخهٔ ظهور
نیش از ین تفرقهٔ اجزاے بیدلان راضی مباد بتتبع افکار گوهر نثار دو بیت تحریر
نیازے آرد و از مطالعهٔ اصلاح آرا توقع پیرایهٔ قبول دارد قطعه کرده ام سر مشق
حیرت سرو موزون ترا * تا که بخوانم بلندیهاے مضمون ترا * هر چه می بینم سراغی
از خیالت میدهد * هر دو عالم یک سر زانوست مجنون ترا * به لشکر اللہ خان
از مطالعهٔ احوال معنے خدمتان که بصورت سراپا تقصیر اند غافل نباشند شفا و ضمن
عنایت مضمون بعد از انتظارے مدید مدد نوری بچشم آرزو بخشید دیگر ازین
جنس عنایات از حصر تعداد بیرون باد غیر از حسرت دیدار هر چه معروض دارد
تکلف ست و آنچه نگارش آرزو نادانی تصرف بعرض این دو بیت تکیه بر قلم می نماید
و نقابی از روی اخلاص یقینی میکشاید ابیات به پیمان نازت که رنگ سخن ست
به آهنگ سازت که چنگ سخن ست * تو گر بنی جست و جو با تلف * بمن گر توام گفتگو
بر طرف * نماینده اسرار حقیقت دیدار عالی کرامت کنا دو بشهود دوام و اصل گرداناد
در عرض انجام نسخهٔ طور معرفت لشکر اللہ خان نیازے که در عبد
اندیشه با معنے تسلیم می ساخت امروز صورت خط جبهه ساست و دعائیکه در پردهٔ
نفس حسرت طپیدن میکشید بجهوت نامه بال کشا آبله پایان وادی مقصود را
کیفیت طلب هم پیمانهٔ جمعیت وصال ست و عاجز نگاهان محفل شهود را خیال دولت

دیدار نیز آئینه دار حضور جمال **بیت** تا حضور وصل تو در دیدهٔ مشتاق بود * دل فراغی
داشت از روشن بیانیهای خط * این زمان گر گلشن دیدار دور افتاده ایم * میرویم
از خود بدوش ناتوانیهای خط * معنی نواز اطوار معرفت از هجوم دیدهٔ انتظار سامان
یک عالم چراغان ست و بهوای نثار آن کلیم امین حقیقت صد هزار گوهر معنی بدامان
للّه الحمد توجه ذات معنی آیات ذران سمت ید بیضائی نکشوده و عصای قدرتی نه نموده
که آل فرعون یعنی زمرهٔ طاغیان که غرقهٔ نیل ادبار اند تا قیامت سر از آب تیغ بر آرند
درین وقت آرزوی بتیاب هوا پرست این تمناست که رابط اجزائی تفرقهٔ امکان
اوراق انتظار بیدلان برگرداند و دیدهٔ مشتاق را بچشم **نقش** پا بمطالعهٔ قدمبوس
رساند **ابیات** خواستم مطلبی کنم انشا * تا نفس گل کند دعای تو بود * شد یقینم
کنون که صفحهٔ دل * نسخه معنی ثنای تو بود * **لشکر الله خان در عذر احوال**
شاه زین العابدین وسیلهٔ مراتب عجزی که حسرت گزین تسلیم آئین در
ادای آن ناگزیرست و نیاز کمین خامهٔ جبین در عرض آن بی اختیار تحریر دو بیت
حالی ست که بیمنت مطالعهٔ فیاض نشاء قبولی بهم رساند و کسوت غبار خطوط به عبیر
رائحهٔ تحسین معطر گرداند **قطعه** چه سازم تا توانم ریخت رنگ سجده در کویش * سر افتاده
دارم که پیشانی ست زانویش * بهار آلودهٔ رنگ تمنایت دلی دارم * که گر سیر گلی
در خاطر افتد میکنم بویش * فیض رسانا هرچه درباب شاه زین العابدین و غیر آن که
اشمال بیجا صلان مزرع ایجاد انداز عالم اخلاق بظهور پیوسته و می پیوندد و غیر از
آثار رافت حقیقی نیست اجر وقوع این مراحم از حق بحق خواهد بود و هنگام تحریر
نیاز نامه رباعی از زیدهٔ غیب معانی احرام رقم کدهٔ شهود بست و بمقتضای مناسب
مقام در سلک حقائق معروض میوست **ره** افراط حقیقت ست اعیان تفریط
این جمله مرکب آن همه فیض بسیط * منظر فی مافیض ترا مانع نیست * گر قطره بود قطره

محیط ست و محیط * از جانب مرزا محمد لقا بشکر الله خان بیت عید آمده تا در طرب بگشایند * در ساغر ماه باده ها پیمایند * یارب بدعا بیدلان تا دم صور * چون نور هلال و نقت افزایند * آفریننده نقص و کمال ماه و هلال سنے نغایۂ نقصان زوال پرتو آن ذات خورشید آیات بر فرق هلال نسبتان ذره مقدار تابنده دارد و جبهۂ اخلاص هواخواهان ازان به تسلیمات مبارکباد چون هلال عید آئینه دار کمال گرداناد بشکر الله خان عرض اسرار عبودیت که تا نفس باقی ست هر آنے برنگی جلوه گر و تا رستے از رنگی ست بتجدید عجز نیاز گستر فے الحال ابیاتیکه تا زگیش بوی از عالم تحقیق دارد مخمور شوقش ساغر سرخوشیهاے حال می پندارد بهواے باریابی محفل قبول عرضه میدهد اقبال آهنگ مطالعه معنے نواز باد بیت شب از عافیت دور جامم رسید * ز اوضاع مستان پیامم رسید * که هر جا بمضراب نے کفر و دین مخالف نواز گمان و یقین * نے گردن شیشه در دست گیر * توانائی هم جهان پست گیر * وگر شمع امکان خموشے کند * جهان جمله ظلمت فروشی کند * نے ساز کن نور جاوید باش * قدح گیر در دست و خورشید باش * بیت هر چند بخاک سیه هستی کردیم * هیسند بعجز بلندی سستے کردیم * از ما بر تر نبود جائی دیگر * ناچار نظر بسوی پستی کردیم * زمین گیریهای وضع انتظار هر چند در حصول دولت دیدار سببت آنا به نسبت حال بیدلان انحراف جادۀ شرم ست و خلاف قاعدۀ ادب بیت حیرت قفسم کو اثر عجز و رسائی * مجبور ادب را چه وصال و چه جدائی * آئینه تسلیم فضولی چه خیال ست * رنگی نه نمایم که تو آنرا نه نمائی * سعادت قدمبوس که معراج چنین اخلاص ست نصیب نیازمندان باد بشکر الله خان هر چند سراپاے خیر اندیش آشیان ثناے بی ریاست بوساطت عرایض دیگران در هر صفحه نقطه واری جبهه سا تا کلک نیاز سالک سرنگونیهای خجالت بیکاری میکشید و بصر بینوائی نیستانهای ناله در پردۀ خیال بیدماغ بحکم نے اختیاریها

119

گرم آهنگ معذورے گردید تا صفیر دعای بلند سازد و گردن تسلیمے بعرض این رباعی

برافرازد **ابیات** یارب ز نهال ذات آن فیض نگاه * نصرت بالد بشجهٔ فضل الله *

در جبههٔ لعنت رقم بدخواهان * چون آتش افسرده و بدبخت سیاه * والا سرمایهٔ

دیگر که در خور قبول آنجناب تواند بود کراست یا بضاعتی که در بهای آن دکان مقداری

تواند کشود کجاست انفعالم آب گرداز ناکسی ها یم مپرس * خاک میگردم براهت گر

سرے میداشتم * به نسبت تحائف عوام الامتیاز و بهای فقرا در حضرت کریم دلیل است

غریب با آنکه دعا ها را آرایش نفسی بیش نیست چون نفس اصل استعداد داعے ست

در معنے خود را بعرض نثار سے می آرد از ینجاست که کریم نظر التفات بر حال درویش

بیشتر مے گمارد سے قیمت و صلش ندارد دستگاه کائنات * نقد ما هیچ ست شاید

هم بما سودا کند * محیط عالم اقبال مواج فیروزے جاوید باد **در تعزیت میر محمد**

فاضل بمیرزا افضائل خلف ایشان است تا نظر بر چمن وضع جهان وا

کردیم * سنے بود که بر دیده بنیا کردیم * نه سمن بوئے بقا داشت نه گل رنگ وفا * غیرت

آلوده بهر رنگ نظرها کردیم * آنچه بیدارے ما دام نظر می فهمید * حیرتے بود که در خواب

تماشا کردیم * چار دیوار عناصر اعتبار طلسمی ست نے بود و چار سوے انجمن گیرودار

تخیلے خالی از متاع نمود نه بر بنای این طلسم چون گردباد اعتماد ندارے و نه در شکست

این دیوار چون رنگ مایهٔ اختیاری اگر نور تامل آئینه پرداز دیدهٔ آگاهی گردد ذرّه تا

آفتاب بال پرواز عبرت ست و قطره تا محیط گرد جولان حشت صبح تا نفس میزند

غبار هستی بباد داده است و شعله تا قیامت راست میکند بفکر خاکستر نشینی افتاده

و فانوس آسمانها از دود چراغان اختر تخیلے ست و آئینه سحاب از نفس سوخته

برقهاے جسته چهره پرداز اثرهاے سیلی سخن نقاب لب نه شگافته جوهر آئینه

هوا ست و نفس از پردهٔ دل سرے نکشیده کمند کنگرهٔ فنا ست خانهٔ نیرنگ هستی

حسن از سیاست لبس * روزن بام و در از خمیازه می بندد کمان * سود بازار تماشا گرد و همی
بس نیست * گر متاع آنست گو آئینه برچیند دکان * در مکتب امتیاز ما حرف مرقوم
ماتمی ست سیاه پوش و در دبستان تحقیق ما سطر مکتوب شهیدی کفن در آغوش
کسوت زنگاری آئینه شاهد معدومی جلوه هاست و وضع سینه چاکی شانه گواه باد بردن
طره های دیوانه اینجا حسن بر بستر نازی که نه اند آسوده و نه عشق دکان جمعیت داغ
میتواند گشود ع زندگی شبهه هستی ست که مانند حباب * هر که هست آئینه پیش
نفس میگیرد * هوا را بیش از شکست رنگ سر از جیب بیرنگی بر آوردن و زمین را
قبل از پرافشانی غبار همان خاک بر سر کردن شمع تا نظر می گشاید چشم بر سفر روشن
کرده است و موج تا سر برمی آرد جاده رفتن بعرض آورده صحرا از گرد باد در پیچ و تاب
دامن برچیدن و کوه از صدا در اضطراب فکر خرامیدن آسمان از صبح غبار آوارگی
خرمن محیط از ساحل آغوش نیستی پیراهن درین بهار زبان هر برگ بعبارت رنگ
درس وحشتی میخواند و دل هر غنچه بمضمون بو اوراق نفس میگرداند اگر چمن ست از
چادر ابرش لباس ماتمیان پوشیدن ست و اگر انجمن از شعله شمعش بجمند آه پیچیدن
ع رنگی از عشرت ندارد نو بهار باغ دهر * زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن *
چشم تا وا کرده ایم از خویش بیرون رفته ایم * شعله ما را قدم بود ست سر برداشتن *
معنی آگاها در تحریر واقعه فروغ انجمن سعادت آبروی آئینه سیادت آرام گزین
سایه نخل رحمت راحت اندوز باطن دریای مغفرت میر صاحب قدسی خاصیت
چه پردازد که از طوفان کاری اشک خامها کاغذ چون پرده چشم حباب دریائی ست
و از پیچ و تاب طاقت بباد دادن نامها سطر مکتوب برنگ گردباد صحرای دل ندامت
منزل از هجوم داغ پر حلقه دامی نه تنیده که بی سوختن بنیاد هستی بال نفسی توان گشود
و دیده عبرت رسیده از موج اشک بگرداب نیفتاده که جز دست از سلامت شستن

مژگانی بلند توان نمود از ضمیر الم تاثیر مخلصان راهی بباطن الفت مواطن توان برد
که در مهاجرت آن آفتاب سپهر اخلاق چه قدر غبار کدورت شام نمای افق سامی
طبع گردیده باشد یا دازه مفارقت آن گوهر محیط اشفاق چه مقدار عقده بر رشتهٔ
جمعیت گرامی اوقات پیچیده پیداست که از رفتن دل خبر دیده سامان اشک که
می تواند اندوخت و از وداع صبح پیش از آفتاب چراغ داغ که تواند افروخت
ع از نهان گشتن شخص آئینه میاز در رنگ * بجگر خشک شود آب گهر می سوزد *
خون الفت چه قدر گرمی وحدت دارد * هر کجا داغ شود چشم جگر می سوزد * اگر در
تلقین صبر تابان اسرار فهم معنی فضائل زبان اظهار کشاید آفتاب را از بساط
انوار او خبر کردن ست و اگر در درس شکیبائی تابان رموز اندیش نسخهٔ حقائق مبالغه
نماید کثرت امواج بعرض دریا آوردن از آئینهٔ اهل شهود متعجب نیست که زندگی
بسر آمده چون نسیم در گذشتن ناچار ست و پیمانه پر شده چون اشک در چکیدن بی اختیار
بال افشانی وحشت صبح را بدستگاه نفس رام الفت نمی توان گردا[illegible] و سعی پروا
خرامی سیل را بسعی امواج در زنجیر نمی توان کشید دیوار سعی اساس تعلق جسمانی
تا چند حائل سیلاب فنا خواهد بود و غبار سعی تمکین جوادسی آهنگان تا کجا منع جولان
حقیقت تواند نمود ع از نفس چون صبح نتوان بخیه زد در جیب عمر * روزن این
خانه بیدل تا کجا گیرد غبار * گرفتم هجوم غبار دلی ست نفس گیر اما در نفس سوختگیهای
سعی غبار چه تدبیر صداقت کیشان عالم تحقیق در دام این غبار چون صبح نفسی
راست می نمایند و از خود تهی شدگان دانای یقین در احاطه این دیوار حباب وار
چشم تامل میگشایند ع نیست در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات * همه از
دیدهٔ ما همچو نظر میگذرد * چون نفس خانه بر دوشیم ندارم آرام * عمر آسودگی نا بسفر
میگذرد * دریا دلانیکه از کسوت ماهیت حباب بیرون آمده اند جز بیکتائی محیط

آغوش نگشاده اند و عالی همتانیکه از عالم رنگ و بو شبنم وار پرواز نموده اند بیرون
خانهٔ خورشید آشیان ننهاده ــ که می داند کجا رفتند گلچینان دیدارش * هم از
خورشید می باید سراغ سایه پرسیدن * قبای صوری این طایفه زوال سنی ایشان
نیست اگر تمثال اعتباری نقد تجلی باخته باشد شخص حقیقی رنگ عدم نمیگیرد و اگر
لباس عارضی بدست انداز فرسودگی محو گردد پیکر اصلی خلل برنمی پذیرد صفای
گوهر ارواح در شکست صدف جانیست و کمال جوهر انوار در رفع اعراض ظلمانی
ــ در غبار جسم دل را نیست رنگ اعتبار * خاک بر سر کرده است آئینهٔ ما زین غبار *
هر چند نسخهٔ دل بحکم بی اختیاری جز پریشانی ربطی ندارد و غنچه واری بتامل خیال بیرنگی
شیرازه باید نمود و کتاب دیده با آنکه غیر از تحیر چیزی بمطالعه نمی آرد یک گل بهوای
گلشن جاودانی باید گشود شیرازه بند مجموعهٔ دلها بر طریق صبر مستقیم دارادو
بی غبار جادهٔ تشویش به منزل کمال جمعیت رساناد جواب **قطعهٔ شکر الله خان**
که در مناسبت چشم و دل نوشته بودند به تلقی استعارات
عالم ارتسام که نیاز انصاف عبودیت مقام ست در اثبات کمال قطعهٔ چشم و دل که قطعه
از بهشت یکتائی در عالم خیال جلوه نموده و برنگ غنچهٔ گل از آغوش حقیقت هم در اتحاد
سنی کشوده مگر عندلیب بینوائی خامه باین زمزمه سراید تا خجالت بی زبانی ها برآید
ــ بچشم دل خط ریحان سوادی کرد مژگانی * که چون مژگان بوالیش یک قلم
آغوش گردیدم * تحیر مژدهٔ حسن بهاری داد گر شوقش * چو اشک از دیده تا دامان
دل آئینه ها چیدم * دل وحشی ز جوش لفظ و معنی داشت سیلابی * بآن شوخی که من
هم چون نفس بر خویش پیچیدم * کدامین چشم کو دل از تماشا نیستم غافل * شرار و
شعله باهم موج میزد آنچه من دیدم * طواف بیخودی کردم بپای دیده افتادم *
بخود آن حیرتی بردم دل بر نو پوشیدم * ز درش دیده دل از من بیدل چه میخواهی *

عزلیکه مطلع آن عنوان عنایت نامه فرموده اند بیتے مناسب حال این حیرت مآل

ناشت بحکم بے اختیاری بر صفحه نیاز نگاشت ست محو دیدار کیسم کز دور باشش

جلوه اش * هر قطره هر قطره اشکم تا چکیدن داغ ش * فتوحات از برے همعنان موکب

توجه باد بشکر خان که تاریخے برای نظم فرستاده بودند

مضمون کرامت نامه نواز شیکه جزو خورد بزرگیهاے آنجناب کرم انتساب

تواند بود بسر بلندی پیوسته عجز سرشتان عالم نیاز فرمود ست من از مروت طبع

کریم خمیده ام * که اب گشتن بحر اینقدر ز شرم مرا ست * بحکم ماموری نظم تاریخ فتح

با وجود وقت بحر آنچه مطابق قوافی افتاد بے تکلفانه ربطی داده ست تحیل

نزد که ناجی رام * از باد بروت پشم در دست * با هفت پسر که سر کدامش * چون کوه

سرے بتیغ مے بست * عمری در کوهسار سوات * می بود چو خرس از خودی مست

با لشکر خان آسمان جاه * گردید طرف ز فطرت پست * یعنی به پناه قلعهٔ کوه *

بر جنگ مبارزان کمر بست * آتش زنهٔ بهادران خورد * چندانکه ز سنگ چون

شرر جست * بگریخت بصد هزار تشویش * تا از دم تیغ بے امان رست * در

تاریخش مهندس فکر * فرمود دل نزد که بشکست * بشکر اللہ خان

حقیقت دوام فتح و اقبالیکه از عالم غیب شامل آن ذات بصیرت صفات ست

تبازگیهاے ظهور مژده رسان خرمیها و مبارکیها باد دشمن گداز نوید این فتح نمایان

هر قدر که بر روی حاسدان منکوب راه ادبار و نالیدن کشود دلهاے هواخواهان را

تعلیم شگفتن و بالیدن فرموده ست کدام دل که هوا پرور ثنای تو نیست * ز دستهاے

بدعا کن حصار و نازان باش * هر چند در حضور و غیبت بضاعت فقر اسیر تسلیم

و دست دعاست اما دورے رکاب سعادت انتساب خاصه درین قسم هنگامه

خالی از عرق انفعالی نیست ست جبهه بخجلتے آراسته ایم * عذر خویش از کرمت خواسته ایم

فتوحات ظاهری و باطنی هم‌رکاب موکب منصور باد بهبیان لعل محمد در حقیقت
محمد عاشق همت سرمایه کیسه گاه هستی نقد انفاسی ست بی توقف از گنج خانهٔ غیب
هویت مدد فرمای تنگ مایگان بازار و بی تشویش تردد غنا بخش سنی بضاعتان
چارسوی شهود آمد و رفت او دلیلی ست بر آنکه این نقد ایثاری ست نه اندوختنی
و دریافت معنی این عطیه نیز موهبتی ست نه آموختنی طائفه که از نقب گریبان
تامل پی بحقائق موجودات برده اند جمعیت جمیع اسباب موهومه از نتایج
تلفکاری انفاس شمرده اند یعنی هرچه درین زیان کده بدست آورده اند نفسی
در عوض آن تلف کرده اند پس از سامان بخشی این کلید غنا همه با دوست اند
اما غافل و بتقویت این سررشته فتوح همه جگردارند تا بیدل خوشحال دریادلانی
که موج آثار کرم از نقش جبین شان پیداست و جوهر کیفیت ایثار از چین آستین
ایشان جلوه‌گر بالله الحمد از قانون عواطف آن انجمن کرامت زمزمه متصاعد ست
که اگر مخالف بحیج نغمگی سر آید چون پیکر چنگ ناراستی از طینتش سر برمی آرد و
اگر خود سری بنجارج آهنگی میل نماید چون بلبلان زحمت نفس بخش سعی افشارد
بینوائی که عبور آهنگ آن سرزمین گردید از بلند آواز گیهای دست کرم سامعه
را البرز استغنا گردانید و سببی برگیکه بسیر سواد آن نواح شتافت از شگفتگیهای
جبین اخلاق باصره را دسته بند هزار رنگ جمعیت یافت خلاصهٔ مدعا انتخاب
فروش این معنی ست که چمن طراز فطرت محمد عاشق همت بالتفات خان بهادر
لقب محمل آرای یک کاروان تمنا گردید ناقهٔ امید از اجمیر باسلام آباد کشید
و از نامساعدتهای زبان اقبال که عوارضش ضعف طبیعت خان استغنا نشان
بود وصول سر منزل مراد از وقوع احکام محال شمرده یاس مطلب را آبروی
صبر و توکل ضمیمه و بحکم بیچارگی پای آرزو ها بدامن بی‌مرادی پیچید در حالتی که

بیابان عرصگی نارسائی مبادکبار ناکامی میشگفت بهدایت استشهاره کارم اخلاق
اندیشه ذلیل همتش گردیدیعنی از کسوت خود رائی بر آمده بجنگ قصیده طالب
آملی شتافت و بعنوان مدحت آن ممدوح ارباب کمال مژده ظفری دریافت متوقع
تحسین فطرت معنی تلقین ست و محتاج آفرین طبع بهار آفرین باری بیدل
مشتاق نیز باین تقریب یادی از حال فراموشی مآل داد نزدیکی اشتیاق از
دور گردان انجمن دید از غافل مباد به رفیع خان ساغر شمار فیض آگهی
و جوهر معنی عبار فیض لا انتهائی دماغ آرای ان فقرا رفیع الشان و شمار اندوزان
باذل گنج احسان باد هر چند سیر طاقت بیدلان نفس وار دل تا زبان بیش نیست
و سیر پرواز دعای ابنا شور صحرای امکان را گرد بال افشانی ناله نپندارد با آنکه
چون نگاه از مقیمان زاویه حیرت ست در انداز حسرت دیدار تهیه آفاق ایجاد آن مژگان
ریز شوق خامه طلب می شمارد مدتی میگذرد بی وصول صحیفه شفقتی ست بوته نشین
گداز تشویر و اشک چکیده زمین گیر سجده تعذیر است و پرده ساز نوائی تحیر لوائی این
مدعاست و در مقام عجز نارسائی تسلی زمزمه این تمناست ع که گر من نخواهم گل از
وصل چید * بر دوستان ناله خواهد رسید * درین نشاط که روی توقع عالمی
متوجه التفات آنجناب ست آئینه اسرار سیادت میر محمود رفقای ایشان که از
صفاکیشان این روزگار اند تمنای حصول سعادت ملازمت دارند بکرم روی
توجهی اگر جلا بخش جوهر حال شان باشند تمثال نتایج از مرآت ثواب محو نخواهد بود
باخوان پناه مرزا روح الله و مرزا عبد الله اگر نقش جبین عاجز
سجده سرشت جوهر آرای آئینه نیاز نمی بود صورت تسلیم بیدست و پایان بنظر
عاطفت کی میدید و اگر دستگاه پیچ و تاب نقوش و سطور اظهار نارسائی نمیکرد
کمند نالهٔ بی زبانان بکنگره اصغای کی میرسانید سرگشته عالم اشتیاق که در محیط امکان

حباب وار به بیدلی مشهورست تا نقد نفس را در گره هستی دارد از بیتابیهای سودای
طلب معذور نمی نشیند تا به تو طاقتی در فانوس خیال مشاهده مینماید از جست جوهای
هیچ وصول بساط تسلی نمی چینیدگاهی چون موج طومار طپشهای دل بال شکسته
رنگی می بندد و گاهی چون حباب مکتوب حیرت احوال به پرواز دیدهٔ انتظار حواله
می نماید با اینهمه استحقاق ترحم بصداهای ازلی خامه وحشی طاقت رسیده را
آرام تسلی نمی نماید و بموجی از ارسال رواقی نامه علاج تشنه کام وادی حیرت
نمی فرماید جلای آئینه امید بظهور صورت این تمنا وابسته است که بی تکلف در
عالم یکتاییهای و جیب داماں مکاتیب بمشق خراشی میتوان انباشت
وتا در چشم دوات اثر نمی باقیست مژگان خامه را خشک نمی گذاشت از درد
تنهائی که رفیق طبیعت وحشت نصیب ست چه نگارد که باوجود کثرت یک عالم
آشنا از قحط سخن فهم مقیم انجمن تصویر بستن ست و بهم صحبتی خوابناکان ابساط
غرور برترجمان رنگینی های تعبیر گریستن نفس شماری اوقات جمعیت این قدر
مغتنم می داند که گاهی از زبان خامه با دوات کرم سرگوشی میگردد
وگاهی بصحبت کتابی همدرس خموشی میشود سه مقیم وحدتم هرچند در کثرت
وطن دارم * بدریا همچو گوهر خلوتی در انجمن دارم * از تفاصیل عرض کدورت
باجمال پرداختن منفعت تخفیف تصدیع حیف عبارتی که جز در تمهید شوق پردهٔ
آرزوی معنی بردارد و افسوس معنی که از جیب شکایتهای روزگار سر برارد
خمیر مایه بنیاد خاک با آب گوهر عقل از بصیرت دورست و معجون عوارض نفسانی
با امتزاج جوهر روح عین قصور بمولانا عبدالعزیز عزت
سجود کلک تسلیم سلک سیما زجناب عزتی که زبان خامه یک قلم از سینه چاکان
حسرت ثنای اوست و اوراق مکاتیب یکسر از شکسته بالان پرواز هوای او

نقطه‌ها را از توجه کرامت اثرش بساط سیر چشمی در نظر آفاق کشودن و سطرها را بمطالعهٔ استغنا، نظرش پاشی نی‌نیازی بر صفحهٔ کونین دراز نمودن ست زهی غفلت که زان حضرت جدائیم * سزایش اینکه با خود مبتلائیم * از غیبت دولت حضور چه کلفتها که در آئینهٔ طبیعت مشاهده ننموده و نمی‌نماید و از زخم تصور جدائی چه درهای حسرت که بر روی دل نکشوده و نمی‌کشاید ست چو با آئینهٔ خورشید تابان آشنا باشد * جبین سایه را داغ سیه‌روزی چرا باشد * حاصل تظلم آنکه دور از آن آستان خاک چندین منازل بر سر کرده تا از مقام بالوف که گوشهٔ نامرادی ست سری بدر آورده تنها قدم بآتشکدهٔ هجوم بهت می‌افشرد و بجای نفس نقد تنجال درکیسهٔ بی‌اختیاری می‌شمرد و درین ایام انفعال طبیعت از شرم سخت جانی‌ها عرق کرده و شعله بتیا نی خاکستری بعرض تسلی آورده ذرات اجزای این مشتی غبار طپش آمادهٔ پرواز ثنا ست و هر سر موی این کلک نیاز تصویر چهره‌پرداز معنی دعا باری از توجه رایات عالیات چشمی که چون صبح در گرد انتظار سفید شده بود سایه وار بطلوع آفتاب وصول سیاه کرده تر صدست که بتو مقدم انوار توام روشن گرداند و ساغر تمنا بکام آرزوی مخمور رساند مصرع یارب حصول مقصد دلها قریب باد *

به شاکرخان از تامل اتفاق بعضی امور چون توقف عزیمت و عمده و امثال آن طبیعت حضور پرست را شبهٔ ترددی در میگیرد باعث غیر از بی‌نیازیهای مراتب شوق مباد معلوم می‌شود که هنوز وداع انتظارها قسمت تمنای‌ها ی انبه بناتی بحلاوت شکر نعما دلیلی ست و بزرگیهای تر تر حنظلی تجبر عالمی کفیل تلخی و شیرینی ها هرچه باشد فضل تست * طوبی آن نخلی که زو آثار این اشفاق رست * بکرم الله خان در تهنیت ازدواج محبوبهٔ مطلوبه

واتفاق همین جنس شادی شاکرخان سامعه را نوید خرمی
بسامانی موصول گردانید که باصره نیز از پهلوی آن دماغ تماشای بهار
رسانیده هرچند بمقتضای توهم دوری پردهٔ دید و پوست برتن می درد
که چرا صرف دمی دران انجمن نگردید و تا رنگاه بحسرت آب میگردد که از چه محرومی
برسازی ازان بساط نه پیچید اما بحکم اتحاد یقینی چراغی دران محفل بتابید
که پرتو چشمکی به دل مشتاق نینداخت و آهنگی درانجا ننالید که تمنا را به سماع
زمزمهٔ حضور ننواخت اگر جام گردشی داشت عنان گردانی رنگهای رفتهٔ ما
بود و اگر مینا قلقلی می انگیخت بدعوت ما دست صلا بلند می نمود از غائبان
حاضر بیم و از دور گردان ناظر الله الحمد بیش آهنگی قانون آن محفل دوران را
نیز محروم و امانده نخواست و بتایید اتفاق ازلی بساط سلسلهٔ وفاق
از لاهور تا دهلی آراست حقیقت یکتائی از شهود این آثار برابط الیقین پیوست
و شمول فضل بمکاشفهٔ این کیفیات بر صفحهٔ دل و زبان نقش شکر بست تفصیل
آن از مکاتیب خان کرم عنوان مکشوف رای معنی ضیا خواهد بود بملاحظهٔ
اطناب باشارهٔ اجمال اکتفا نمود ع ساغر نیرنگ چشم فتان تو بود * ع
طرز نگاه فشاء عنوان تو بود * دیوار در میکدهٔ تا پای خمش * دیدیم همان
سایهٔ مژگان تو بود * طوبی سرشت نهالیکه برگ و ساز این عشرتها در سایهٔ
بالیدنش بالیده است و خواهد بالید و فردوس حضور نوبری که دماغ پای
این نشاء و برکات رسیدنش رسیده است و خواهد رسید کلک آرزو سلک
بعرض این مطلع میمنت نگار تاریخ زمان ورود بست و بساز این دو مصرع
نیاز آهنگ انجمن شهود ع جنت عیش و طرب خادمان * همدم بزم
کرم الله خان * به شکر الله خان اگر یک چشم زدن عدم حضور آنجناب

متصور متشخص اندیشه می بود معذرت انشای خاتمه نیاز چه سجده که اثبات تکلف نمی نمود
مستحسن آثار کرم گاه گاه تخم انتظاری بمزرع هوس میکارد و بی فائده صبر آزمائیها
اندکے بحال خود ستم روا میدارد مست این جام معذومی باشد و مجنون این
سودا مجبور ست نفس را از طواف دل چه مقدور ست برگشتن * اگر بر گردم از کویت
همین مقدار مے گردم * ز خواب ناز هستی غافلم لیک اینقدر دانم * که هر کس می برد
نام تو من بیدار مے گردم * الغرض در خاتمهٔ ابیاتے که بتقریب سفارش ضعفا
معروض میدارد * ملخص اسرار دعا که ودیعت ساز بندگی ست بجا می آرد و اگر
بار سال تجدید عرائض کوتاهی ورزد غیر از شرم فضولے نخواهد بود دعا قلیخان
در شکر اخلاق عسکر الله خان این سجدهٔ زاری که بنقش پیشانی خامهٔ
گلفروش آئین نیاز ست و این تسلیم آبادے که بجبهه سائی سطور و نقاط لبساط
ادب طراز نسخه ایست از دفتر اخلاص بیدل نیاز جناب قبله منزلیکه روے امید
ارادت اندیشان فرش محفل حضورش باد و فرق تمناے عقیدت کیشان از
سایهٔ التفاتش دوری مبیناد عاجز نواز ابن ما سلفتےا همه جا شامل حال فقرا
ست توجه خانصاحب اخلاص مناقب مقناطیس دل شکر منزل گردید و رشتهٔ
الفت بی اختیار سے بر طبیعت وحشی پیچیده در عالم تسلیم بی پر و بالی آشیان
جمعیتے مقرر ست و در گوشهٔ بی نفسے تردد آب و دانه میسر فیض گنجینها از مغتنمات
حاصل زندگی مشاهده می نماید و بخیال آن آستان جبهه از دور میساید درین ایام
خان سعادت عنوان بانکشاف مطالب طلسم حیرت عنوانها مقرر نموده اند
و مرآتے که خلاصهٔ مدعای آن نسخه است به صیقل تحریر زدوده حاصل توجه آنکه هر گاه
نگاه فیض پناه میل مطالعه فرمایند تامل نقاب آرزوی مطلب کشاید از نظر
میمنت اثر خواهد گذشت و بسعادت عرض وضوح موصول خواهد گشت فیاض

۱۳۳

حقیقے دولت حضور نصیب گرداند و بانوار تجلیات در عالم دیدار رساند حضرا سلیمان محیط الطاف جوش ترسم امواج از حیرت واماندگان ساحل عجز غافل مباد هر چند غبار سر و پا در هوای دامن مقصود سراپا طپش بود بی توجهی نسیم اقبال امداد جرأتی نفرمود در گره انتظار از امید شگفتگی چمن را فراهم دارد و به شکر نعمای آن صبح بهار اخلاق و احسان نفس می شمارد ه دریا دتوام نیست غم از کلفت امکان * گردی که بود در ره گلشن همه رنگست * بلندیهای دست کرم از صلای دورگردان وادی انتظار کوتهی مبیناد و رسائیهای کمند التفات از کشش نارسایان عالم بیدست و پائی جبین تغافل مچیناد ارسال خاتمه طور معرفت موسوم به گلگشت حقیقت بعاقل خان عنان بی نیازیهای امواج کرم معطوف ساحل نشینان زاویهٔ خاکساری باد بعد از ادای مراتب عبودیت که تا نفس باقی ست از گردن عقیدت ساقط نیست معروض فیض اندوزان محفل حضور میگرداند که درین ایام بوساطت تعلیم خان صاحب حقائق مراتب و تتبع آن مرجع عرفان معالی مناصب از بهارستان عالم موزونی مستفیض گلگشت حقیقے بوده عرض کیفیات را وسیلهٔ نیاز بیدلی تصور نمود اگر در جناب نخل انتسا ب بقبول برگ سبزی بیرزد گلدسته آرای یک عالم فرق افتخارست و اگر بآبیاری نگاه مرحمت ریشه دار قابل نمو گردد خطی اعتبار صد هزار باغ بهار اظهار حقیقت شان و نزولش موقوف عریضهٔ خان اخلاق نشان ست و در ضمن معروض عذرخواه ناتوانی اطناب بیدلان در طلب سواری و عذر انزوا بعاقلخان رباعی وانا تهمت کمین غفلت نشود * یعنی در بزم محو خلوت نشود * تا کی خواهی منظر عالم بستن * کثرت به تکلف تو وحدت نشود

پرتو آثار ربوبیت دامن التفات به کیفیتی معطوف ندارد که جز وضع عبودیت از خجلت حق گذاری توان برآمد محرومی زیارت کرام صرفهٔ جمعیت بیدلان نیست امید که غفلت امروز با آگاهی فردا مبدل گردد به شکرالله خان اگر عبارت آرائی اهل اخلاص مقبولی غیر از دعا میداشت خانهٔ نیاز بیدل از ننگ سخنی حاصلی سر بر خط نمیگذاشت هر چند سلسلهٔ تقریر رسوم در همه جا رساست اما نیم مدعای فقر از بانی که در دهان دارد دعاست سخنی تکلف تصور مهربانیها اسباب جمعیت است و یاد شفقتهای شان عشرت

برخاک جبهه دارم و فریاد میکنم * یعنی که آستان ترا یاد میکنم * عید وعدهٔ دیدار بعید مباد به شاکر خان

تا هم از گلشن دیدار گلی میچیدیم * هر کجا آینه بینید ز ما یاد کنید * اگر خود در انتظار دوران تصور میکند آتش در بنای تصور میاندازد و اگر نزدیک میداند نگاه تشنهٔ دیدار از درد محرومی میگدازد در عالم تسلیم فریاد رس ست و در گوشهٔ رضا همان رضا مونس دام و قفس عذر حقیقی رشتهٔ انفاس از گسستن محفوظ دارد که لبها با آن نگاهی سیر از انجمن دیدار بر آرد به شکرالله خان

جواب مکتوب الیشان

مرحمت عنوانیهای بیدل نوازنامه به دستور التفات قدیم منظور تغافل سوادی مباد

خطت می بینم و گرد سواد نامه میگردم * فدائی جنبش آن دست طرز خامه میگردم * آثار بیدلیها درین وقت بمشاهده میپیوندد که با وجود شهود محروم دیدار باید زیست و با کمال قرب بخیال دوری باید گریست از انفعال سخت جانیها تا خامه نقطه میریزد عرق ریخته است و از درد جدائیها تا سطر بر صفحه روان گردد اشک عنان گسیخته

میکنم انشای شوق اما ندامت میکشم * خامه تا خط میکشد بر صفحه خجلت میکشم * او هام مهاجرت بالیقین مواصلت مبدل باد عرض صحت خود به شکرالله خان

١٣٥

واظهار نظم گل زرد از شرائط بندگی چه عرض نماید که خجالت دورے در نفی اثبات این اظهارست و از قواعد تسلیم چه بجا آورد که درین وضع نیز جبهه سائی حضور نیست در کارست نجاے ذره گرفت ونه قطره سامان شد* هلاک شیوهٔ عجزم که هیچ نتوان شد* حاصل عرض ناتوانیها آنکه بعد از رسیدن نارنول بی تامل باستقبال قصد شتافت وبتوجه سامی ایشان تخفیفے در تصدیع طبیعت محسوس یافت اگرچه از مسهل نیز امداد ضعفهاے در نظر بود اما بمقتضاے حرارت هوا جرأت ننموده بهرحال زندگے ماده الیست که خون ریختن تخفیف علتهای او دیده آمد و زخم نشتر سشربت شفاے آن فهمیده بیش ازین زحمت تدبیر نداخت وفرصت را مصروف تکالیف دیگر نساخت چند روزست در بهارستان اندیشه گل زرد رنگ آرام سے باز دوبار الیش نشاط شکست رنگی می پردازد هنوز از چمن افکار منتخب آب ورنگی که فراهم آورده است قریب یک صد و پنجاه گل زینت داماں تحریر کرده اقبال رنگینی هاے این گلدستهٔ منتظر نگاه معنی بین ست ومعراج خرمیهاے این گلبن موقوف مطالعهٔ بهار آفرین تا چهارم و پنجم ماه ستر صد جذبهٔ خورشید هدایت ست و مستعد باریابی آستان عنایت بشکر الله خان حقیقت آگاها تا انقلاب ازمنه و امکنه امکانی جلاے آئینهٔ حیرت ست وتخیل تغیر کیف وکم اعیان رفع زنگارهاے غفلت اینجا امداد حیرت حوصله بخش عروج نظر میباشد و امانت تسلیم چهره کشاے علامات فتح وظفر حصول این نشاء ازساغر آگاهے حق شمردن ست و از شهود این کیفیات باسرار حضور مطلق راه بردن سے مارا پاس طریق عجزست ضرور نے سعے فضولی ونه سوداے غرور* باید بودن همیشه با هر کم وبیش* چون گردن قانع نجمیدن مسرور* مبارکباد عید بشکر الله خان

ساز مبارکباد تهنیت عید مشعر این آهنگهای عشرت نشید ست که یارب هر جا سیاهی
لشکر اعدا ابساط غرور چیند خنجر در ریاض چشم قربلای نگریزد و هر کجا علم اقتدار
حساد بلندی گیرد همان بدامن مژگان بسمل آویزد خارخار سلاخی ذبیحه آنقدر
در پوست بشو نیفتاده که سالمش واگذارد و شرحه شرحه اعضای گوسپند در بند بند
نزده که گوچه بداده که دیگر اجزای جمعیت ابنا ردلعون مصلحت آموز آلطی هر قدر
این منحرف گردنان را ازاراده یزد صلاح و تایید احکام ایزدی چندان که
ازین خونهای هدر ریزند مباح فتوحات اقبال بر زمره خیرخواهان مبارک و
بر فرقه بداندیشان بلارک **سفارش میرزا سهراب رونق بهم رسانیدم نعیم**
بخشی بهادر شاه چون همت دولتخواهان جناب حشمت و اوقات
سعادت اندیشان رکاب دولت مصروف این جهت و جوها ست که مستعدان
فنون کمال و کارآگهان طریق فضل هر اتحکم توجه ذاتی وسعی و التفات طبعی
و این انتساب آستان همایون باشند بهار پیرای معانی انجمن آرای لبساط
نکته دانی سرخوش نشئه مطلق میرزا سهراب رونق که بالمعی سطور نثرش
نفس صبح را غبار خجالت چیدن ست و در حسرت متانت نظمش موج گوهر
را آب از بن دندان چکیدن تا آنکه جوهر شجاعت چون تیغ از ناصیه اش
روشن ست و نشاء تهور چون باده از طبعش مبرهن لفضا تلکیه شمه از ان
بعرض رسید آراستگی تمام دارد شایسته آنکه این قسم روشن طبعی را از منسلکان
جناب خورشید انتساب دوری نفرمایند و ازین عالم باید فطرتی را ملازم
بارگاه آسمان جاه تصور نمایند تربیت ارباب ثمره اجر عظیم دارد و تفقد احوال
اصل معنی نتیجه صواب کلی بار می آرد **به فتح خان از جانب شکرالله خان**
و شاکر خان ورود گرامی نامه که سنبلستان سوادش هجوم سایه التفات

١٣٦

داشت و نسرین زار بیاضش صفای آئینهٔ شفقت می انباشت بصد چین کمند تسخیر
اسیران سلسلهٔ اشتیاق نمود و بهزار همواری حیرت تسلی بیطاقتان وادی حسرت
فرمود چشم توقع از سرمهٔ انتظاران این قسم شفقتهاست و گوش امید از نوید
آرزو یابان این جنس مرحمتها بال افشانی نامه بران اشفاق چون پرواز دیدهٔ
انتظار بیدرنگ و آواز پاے قاصدان جمعیت پیام چون طپشهای دل بی تأمل
آهنگ باد رائحه توجه شیخ غلام مصطفی ناطق نوید انشا بهار رست هرچند گل این
اراده بیش رسی نماید مفت تازگیهای دماغ انتظار میرزا زین العابدین
اگر قعود المهاسے دوری منحصر تحریر می بود خامه ها سرنگونی وضع خجلت نمیکشیدند
واگر سلسلهٔ شکوهٔ جدائی بجاے میرسید مکتوب ها چهره بمسطر نمیخراشیدند
اهل زندگی را تا گشایش نفس باقی ست بستگی ابواب تردد محال ست و تا
رشتهٔ عمر پیچ و تابی دارد کمند پریشانی را چین کوتاهی و هم و خیال صورت
مفارقت از آئینهٔ خیال جلوه گر نمی شود دوام مواصلت بسعی ارادهٔ هیچ کس
از پیش نمیرود و هرگاه عنان مشتی خاک بتصرف هوا سپرده باشند اتصال و
انفصال این غبارها بقبضهٔ هواست نه در احاطهٔ طاقتهای من و تا گسستن سلسله
اتفاق را غیر از تسلیم چاره چیست و قطع پیوند اعضا رغبت سخت جانیهاے
کیست در هر صورت تا نفس انقطاع نپذیرد رشتهٔ اخلاص زنار گردن
آرزوست و هواے دولت وصال گل جیب و دامن جست وجو آئینه پرداز
خیال مدعا زنگ شبستان اندوه به صفاے صبح طرب مبدل گرداناد
به میرزا خطا الله تودهٔ غبار آلوده یعنی آبله اشتیاق فرسوده که نشانیست
از جاکسازان سر راه بیتوائی و سراغی از بیدستوپایان بادیهٔ نارسائی
سرسینه بناوک خارخار دوخته و آتشکدهٔ امید به شبکهٔ چشم انتظار اندوخته

از شرم تو هم کینه کشی تیر از سینه نمیکشد و به ننگ تهمت بیوفائی از پیکان رو نمیگرداند
وقت ست اگر بهمی از رشحهٔ آب پیکان غبار خاطر این اندوهگین فرو نشانند و لبساط
کلفت این زمین گیر بشمع خانهٔ کمان منور گردانند بمیرزا زین العابدین
اندوه دوری و کلفت مهجوری مقدمه ایست که در تمهید آن خامه را بر صفحهٔ خطوط
ناصیهٔ عجز اندوختن ست و دوات را از قلم همان انگشت تحیر بر لب دوختن ست
ناچار شرح این معنی بمطالعهٔ التفات ضمائر که محیط اسرار الفت می سپرد
و بیان این بحث از نسخهٔ طپش دلها که جامع نقوش حیرت ست دامی شمرد خواهش
طبیعت انس طینت از ساغر حضور دوام نشاء رسانیدن ست و آئینهٔ تمنا
به لمعهٔ جمال مقصود روشن گردانیدن ثمرهٔ اعتقاد اخلاص کیشان بباغ حصول
مراد آرایش ظهور گیراد و گوهر اخلاص اعتقاد اندیشان بساحل وصول مدعا
رونق نمود پذیراد بعاقل خان از شکر الله خان فیض گستر بهای
عنایات خاصت که سعادت توید منتظران تشریف مرحمت بود از بهر موی
تسلیم کیشان سجدهٔ شکر بالید و از بهر جزو بنای سجود اندیشان جبههٔ تسلیم رویانید
سر پنجهای دست نوازشی بر سر بخشیده که کلاه زرین خورشید بگرمی
سایه اش همسری تواند نمود و کمربندهای منطقهٔ افلاکش توان کشود لطافت
شالها اطلس حریر را از خشن پوشان وادی بی بضاعت می شمارد و رنگینی
جامه وارهای چینی بهار را از شکسته رنگان عالم حسرت می انگارد خلعت بخش
عجز کسوتان بردهٔ ظهور سلامت ذات قدسی آیات تشریف جمعیت حال گرداناد
و سایهٔ افتخار پایهٔ آن آستان تنزه آشیان از سر پای عالم نکشاد جواب
مکتوب شکر الله خان و استدعای صحبت الشان
اندیشهٔ عوارض جسمانی ملال خاطر منسوبان آن آستان مباد غبار کلفت روحانی

بدامن هواخواهان آنجناب منشینادست بطبع مقبلان یارب کدورت رامده راهی *
براین آئینه ها مپسند زنگ تهمت آهی * شافی حقیقی بعشرتکده شفا کامل بوصول
گرداناد و دعاے ستمندان بیرپایه نفس صبح اجابت رساناد و جهانتاب مطلعیکه
بتقریب نوازش بیدلان پرتوآراے ورود کرم داشت که بی تکلف اگر مقابل لمعه
آفتابش گذارند آئینه داریها بجاست و اگر کیفیت صبح بهارش سنجند میزان
بعدل آشنا واهب عطیات لفظ و معنی برنگین ترین عبارات مسند آراے
ارشاد حقائق دارد بیدلیها پردلی ست اگر ارباب باطن توجه امداد فرمایند وحباب
آئینه وار گوهر اگر صاحب نظران منظور اعتبار نمایندست تو گر عالم قدم هستی جنان
بود * وگر حادث برآورده هیمان بود * بحکمت اینقدرها تاب و پیچ ست * اگر گوئی
همه حیثیت هیچ ست * ذات سراپا التفات تغافل پیمای معروض مباد که درین
ایام باقتضاے غنیمت شناسیهای فرصت فکر نظم عرفان و نثر چار عنصر درپیش
دارد و نفسے چند بوسیله این تخیلات می شمارد و نزمزمه ست که کدام قطره که صد بحر
در رکاب ندارد * کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد * دستگاه خوشش بتوان کرد
وگرنه غبار بیدلیها از نظر مرتفع میگردد و صیقل آرای مرات حقائق چهره پردازے
امور محال ست تا نقصان هیچکسے اعلاج نمی سد اظهار معانی کمال از مقولهاے
وهم وخیال تمناے نثار دیدار ازان عالم نیست که بعرض مقال آید در زبان
اسعے که سروش جمعیت مژده رسان سمع آرزو گردد مستعد تحصیل این دولت
ست و مهیاے وصول این سعادت بمولانا عبدالعزیز عزت
از استداد توهم کدورتیکه پیش ازین غبار آن آستان مباد تمناکیشان متطلع
حضور در سواد عالم حیرت چشم باخته اند و بکسوت مژگان تحیر در تهیه بلند همای
دست دعا پرداخته ست که یارب بخلل کن طبع صافی اعتقادان را * کراهت سیاز

جمعیت دل گوهر نژادان را * حقاکه اندیشهٔ این غبار بر خاطر خاکساران وادی دعا

با چندین گرانی کوه هم سنگ و تصور این کلفت و تخیل آرزو سندان گلشن دیدار

با هزار رنگ شکست دل هم آهنگ ست ذات عزت که لوح مرآت صفاست * چون

عکس رخ حقیقت ما پیداست * از کلفت طبع روشنش هیچ شد * گرو یکه همان سراغ

سعد و می ماست * طبیب امراض دلها از شفاخانهٔ فضل شربت صحت جاوید کرامت

فرماید و از دیدار شگفتگی آثار دیدهٔ بیمار نگاهان حیرت را بمطالعهٔ نسخهٔ شفا روشن نماید

عذر نارسیدن باستقبال مرزا کامگار و نوید مقدم ایشان

به تحصیل سعادت صحبت که بهشت هواخواهان عالم عقیدت ست اگر سایه وار

قدم از جبین سازد رواست و اگر چون شبنم بدیده پرواز نماید بجا اما بحکم نارسائیها

که سد راه آرزو مباد از زمین گیری چاره نیست امروز آئینهٔ ارادت صیقل این

تمنا داشت که چشمی بانوار حضور گشاید و از مشاهدهٔ دیدار گلشن آثار رنگ و بوی

آبرو دسته نماید تیش طالع توسنی رسید و شبرنگ بخت حرونی ورزید پیش از

تهیهٔ این اقبال اسپان طویله با قدام خدمت دامن جهد برزده بودند و کمرها

بر میان تنگ نموده خانهٔ زینی که گنجایش این خانه بردوشش تواند بود نیافت

تا همعنان برق تازان عساکر اخلاص تواند شتافت سلسلهٔ جست و جو هر چند

در عرصهٔ تدبیر دوید دست نارسا جز بفتراک یاس نرسید هر چند عنان به چنگ

بیطاقتی سپرد چون نقش جدار راه بجایی نتوانست برد چون از پیش نیند بهای

ازین مقدمه برنگ خانهٔ زین رنگ اختیاری نداشت دیدهٔ مشتاق را چشمی

خیال رکاب محو مایوسی تحیر گذاشت تا سفی لجام خمیازهٔ حسرت جولان

گردانید و داغ توقف بپای شوق نعل در آتش موافق دیدیعنی چون سم

اسپ با سخت جانی ساخت و چون یال فرس ابتر گوی پرداخت جولان

فطرت آن شهسوار عرصهٔ اسرار از حال غبار بی سر و پا غافل مباد که محرومی
ناتوانان ازین عالم باعثی بسیار دارد و اکثری باین رنگ بیدست و پای سر از
پرده برمی آرد هرچند بپای چمن طرازان محفل انس چون گل پیاده همسری
نمیتوانست کشید نوید مقدم بهار توام دام تامل گردید هرگاه پرتو آفتاب اقبال
برهمین ویرانه نخواهد تافت سایه خاک نشین خود بخود بال پرواز خواهد یافت تا عنان
ابلق ایام وردست فارس تقدیر است رخش دولت و بارگی حشمت
محکوم موکب همایون باد **بشاکر خان در ارسال خربزه و روغن بادام**
و روغن گل سے دل نه تنها تحفهٔ فکر نثارت کرده ام * دیده را
هم فرش راه انتظارت کرده ام * دیدهٔ ذی قعده پیش از ذی حجه بار ادر چشم
قربانی خوابانده است و تمنای کعبهٔ مقصود چون سنگ نشان در سر راه
نشانده یارب که بنان وصول فرصت شمار تا لی دیگر مباد و ساغر چشم قربانیان
بیش ازین محرومی مقدم نشاد توام بیناد بفریاد تلخکامان حسرت دیدار خربزه
نمیتوانند رسید و علاج خشک مزاجان بادیهٔ انتظار روغن گل سے تواند گردید
سے دور از بساط وصل تو ناایم و دیدهٔ * چون شمع گشته داغ نگاه رسیدهٔ *
باز آنکه دارم از نگه واپسین هنوز * ته جرعهٔ بشیشهٔ رنگ پریدهٔ * **در شکر**
ارسال شیشه های گلاب بشکر الله خان پژمردگیهای گل
انتظار را ارسال شیشه های گلاب شبنمی بانمود و غنودگیهای دیدهٔ بیخواب را
فیض این رشحات بر روی دولت بیدار گشود تا مینای افلاک قطره پیمای
چشمک ثوابت و سیار تواند بود طراوت بهارستان الطاف غبار آلود توهم
بی آبی مباد **بشکر الله خان** خداوندا از الفیت پروران نعمای لطافیم
فیض خوان احسان کسی مباد و از وظیفه خواران زلال انعامیم دامن مانده

کرم چین تنگی مینا دو اگر آینهٔ طاقت انسانی جوهر رسائی میداشت سر رشتهٔ
رأیت ربی به یؤمنون بالغیب نمی کشید و اگر سعی ارادهٔ بشری شایستهٔ قدرتے
مے بود لذات نعمت وصل بقناعت بوی پیراهن نمی انجامید بصورتے که در عالم
آداب حضور زبان نے نوا و سیله جوے گردش چشم ست تا از نسخهٔ شهود اثر
چه معنے استنباط نماید و در زاویهٔ حفظ الغیب بهچان نگاه متحیر کمین که تحریک زبان
تا به پرواز خیال ویدار بال کدام دعا کشاید ؎ چه امکان ست وهم غیر گنجد در
خیال من * تو ئے منظور اگر چشمم تو ئے مسموع اگر گوشم * **بشکر الله خان**
در تعزیت مطلوبهٔ ایشان در جناب آئینه قبا بیکه تمثال حقیقت اشیا
روشن تر از آفتاب باشد عرض عبرت خفاشی ست و در نظر شهود منظر یکه معنی ظهور
مکشوف تر از وضوح صورت آفاق ست طومار آگهے گشودن غفلت تراشے
حقیقت شناسا چه مقدار عاجز نسبت که اگر با تعلق پرواز بیم افسردگی حاصل ست
و اگر دامن از اسباب بر چینیم ساز زندگے باطل تغافل از خود ناممکن و در تو
کدورتها متضمن ناله سپندے ازین مجمر نجست که دودے بد ماغ اهل معنے نخورد
و شعله چراغیکه ازین انجمن دامن نچید که داغے بر دل اولو الابصار نسپرد ؎
چها افشانده از خود دانه تا وحشت کند پا کش * نه پنداری دل از اسباب برخیزد
باسانے * رضای حق بر همه احوال مقدم ست و جمعیت خود در جمیع اوقات
مغتنم ؎ خاک انسان که صد رجا دارد و بیم * بر چهره نشست گرد عجزش ز قدم *
گفتند ترا کجا کجا توان کردن صرف * آمے زد و گفت در بنائے تسلیم * فضل ایزدی
جمعیت ظاهری و باطنی ایشان را دستگاه شکر و سپاس بیدلان گرداناد
در تعزیت شکر الله خان به شکر الله خان ثانی خلف
ایشان ؎ واماندن دل سبک نشان کرد مرا * گرد و بنال کاروان کرد مرا *

همدوش رفیقان نگذشتم از خویش * بار نفس چند گران کرد مرا * عالم تماشاکده
نیست که از شرم عبرتهاے شوخی وا کردن مژگان بر طبیعت جائز توان داشت
و مزرعے ندارد که غیر از تخم ستے حاصل اشک چیزی باید توان کاشت در هر چه
ماموریم معذوریم و در انچه می کوشیم مجبوریم تا نفس باقی ست نمیدانم بهانها خواهم
کشید و تا دیده باز ست حیرانم که چه می باید دید مورے در قلزم افتاده را شناء
بحر آشنائی ست و ذرّه باد برده را جمعیت همان بیدست و پائی تسلیم اضطرار نیست
و رضا بے اختیار نیست مطلع دیدارے که فردوس از گلچینان بهارش بود این
زمان در آتش نشانده اویم و چراغ صحبتے که دیده در فروغش با حضر از انوار
مے جوشد الحال در داغ دلش مجوریم ع با دل گفتیم حیف بر دور جدید * آن
نشاء صحبت نے و چنگ و نبید * بالید که آن جمله تو بودی اما * رفتی جائیکه باز نتوان
گردید * جمعیت بخش دلها صاحب نواز ما را به ماموری انتظام کار خلائق سرور
شکر و سپاس خود گردانا د و از تفرقهای خیال حوادث بمقام صبر و جمعیت سازاد
بیدل خود را همه وقت از مقیمان زاویه دعا شمارند دستمند عجز را در همه حال سجده
فرساے آن آستان نیاز انگارند بشاکر خان ع هر چند سر نگه سر حکمت بر تافت
دیگر سر خود بدوش و گردن کم یافت * زینجاست که بسمل قضا جز دل خاک * هر چند
بخون طپید راهی نشگافت * برکات آئین معدلت معین درجات فتح و ظفر و میمنت
طریق انصاف ممد جمعیت سیر و سفر زمزمهٔ دعاے فقر افسرده سلامت احوال رائحه
انفاس بیدلان نسیم عالم عز و اقبال ع دیگر میرسید از شوق دیدار * اندیشه
آبست از شرم اظهار * مبارکباد فتحیکه بحکم بشارت فقر از عالم رویا
بشکر الله خان نوشته بودند و غدا اطناب تحریر خواسته
رنگینی هاے بهارستان فتوح که خلعتے ست خاص آن پیکر جامه زیب خریهاے

چمنستان اقبال که آئینه ایست شایستهٔ آن لقای دلفریب یارب که اندیشهٔ خراش
حوادث مبیناد و توهم زنگار کلفت مجلّیناد و جمیع افعال قدرت اشتمال آفرین ارشاد
جمهور انام و کل احوال ظفر تمثال مبارکباد تعلیم خواص و عوام بالنبی و آله الکرام اگر
دعای فقرای عاجز نفس در حق کریم اثر اجابتی دارد و نشائیست از لمعات انوار کرم
متصاعد و اگر خیال بیدلان بخیری مآل قاصد و پیغام بشارتی تواند بود حقیقتی از
خواص طینت فیض موارد از آنجناب معذرت طول کلام مدّ احسان بی نیازیست
و انفعال اطناب عبارت رسائی الطاف بیدل نوازی ذیل این سلسله رسا
و مدّ این احسان سزای انتها معاشران محفل انس تهنیت آهنگ زمزمهٔ مرحبا
شمارند و غازیان موکب ظفر عالم مدار دست دعا نگارند بمیر لطف الله خان
و میر عنایت الله و کرم الله سه شکر امروز در بهار وفاق *
رنگ و بوی شگفتگی بهم اند * ای خدا فضل کن که این گلها * همه لطف عنایت و
کرم اند * اگر چه از محرمانیم پرورش ثالث ثلثهٔ ایمانی ست و هر چند از وحدتیانیم
شهود مراتب اسما عرفانی چراغ فانوس خیال لمعات اندیشهٔ حضور ست و بهار
گلشن تصور بروائح باد بهشت سرور سالت عشرت ابد کمتاع قافلهٔ دعا استدعای
جمعیت سرمدی صورت آئینهٔ مدعا حق جل و علی غبار تفرقه گردان اجزا نگرداناد
و نتائج رنگینی باین گلدستهٔ مجمع فیض رساناد بشاکرخان سه خوش آن
مطلب که چون آئینه اظهار بردارد * نفس از لب نقاب حسرت دیدار بردارد * سامعه
را از اخبار نصرت آثار بصد تسلی نازیدنیست و ناطقه را از مژده ها طرق معدلت
بهمز آر شکر بالیدن کوس اقبال این اشتهار آفت کمین خموشی مباد و ساز جمعیت این
نوا خارج آهنگی مبیناد بشکرالله خان زمانیکه میر عنایت الله و
شاکرخان پیش از فقیر بخدمت ایشان رسیدند

حیرت زده کارگاه اتفاق بیدل دیدار مشتاق این همه شایستگی جوهر وقر ندارد که به
سنگ ترازوے بادی توان سنجید و آن قدر توجه قابل ولها نیست که بقیمت تضیع
اوقاتے تواند ارزید ورود این یکدو بیت حالی عرق جبههٔ بیکاری ست و وقوع
این خیال حیرت تمثال وسیلهٔ عرائض عجز آثاری غیر از حیا چه پیش توان برد
درعرق * چون اشک سعی با قدم افشردد درعرق * با این هجوم عجز بهر جا قدم زدیم *
خجلت بساط آبله گستر و درعرق * نومید وصل بود دل از ساز انفعال * آئینه ات
زنا غلطی خورد درعرق * للّٰه الحمد میر صاحب اقبال مناصب موصول تجلی کده
عالم دیدار اند و گلچین مشاهدهٔ جمال فردوس آثار یارب که گوهر امید بیدلان نیز
هم رشتهٔ منسلکان آنجناب براید و دیدهٔ آرزو بچشم آن نقش پا پرده کشاید
بشکر اللّٰه خان روائح ورود نوازشنامه چه جان بخشیها که سرے نماید و
تسلسل جرعهٔ التفات چه سے خرمیها که نمی پیماید سلسلهٔ انفاس شکر اقتباس
بقدر خطوط و سطور رسا ست و آئینهٔ طبیعت بجز طینت باندازه پرتو الطاف
تمثال نما واهب حقیقی در ذات فیض آیات صاحب با توفیقی ودیعت گذاشته
که در هیچ حالتے از مرآت اختیار افعال و اعمال غیر از حسن مراتب کمال مرعے
نمیتوان یافت جائے آن دارد که دلهای مخلصان بخیال و شهود خود نیارد
و از معماشے تصور اوضاع و اطوار اجزا اسمای درجات خیر لظهور نمی پیوندد سزاوار
ست که طبائع خیر اندیشان بسجود تامل خود پردازد و شکر اعطاے طبع سلیم
همان استقامت طبع سلیم ست و ثناے اقبال ذهن مستقیم همان متانت
ذهن مستقیم بیدل جهدے کز عمل بدگفتن * مطلق بکشد ننگ مقید گفتن *
هرچند که تقدیر بد و نیک از وست * کاری بکنی که باید از خود گفتن * عنایت
هلیله وجد وارشاهد آثار صحت پروری ست و دلیل امداد شفا گستری انبساط

طبع هوا خواهان کدورت اندیش انقباض مباد و تفریح مزاج دعاگویان سموم مخالف

هبینا د جواب مکتوب شکر الله خان که عمر باشد جسر تم خون گشته

پابوس قسمت * صفحه می باید حنائی کردن از انشاے من * نشور سر فرازے

بیدلان از عدم ارسال عرائض سطر انتباہے داشت حاشا که جز پاس انفاس

ادب در مزرع خیال ریشه تکاهلی توان کاشت که من که جز با تو نپرداخته ام *

از بیخودی ساخته ام ساخته ام * شخصم از خجلت تمثال گداخت * آئینه پیش تو انداخته ام *

غبارے در انجا بال نمی افشاند که از طپشهاے دل حسرت منزل پیامی نرساند

و نسیمے بآن حدود نمیگذرد که از نفس الفت قفس ودیعت دعاے نبرد بداد هر

مظلومے که دامیر سند علاج تظلم بیدل ست و فریاد هر شکسته که می شنوند

غیر از افسانه این سر نوا باطل ست شهیدان وفا را درس وداع سیت نهانی *

سواد حیرتے دارد بیاض چشم قربانی * نیم نومیدا اگر دو سه شمعت نمیگردم * پر

پروانه دارم بقدر رنگ گردانی * بشکر الله خان ثانی بعزای رحلت

شکر الله خان و عرض بیمارے و ناتوانے خود که بیدل

تاکے ز جهل دیرین لنگر * کشتی طوفان اسیر و سنگین لنگر * شد عمر بسوز بر فشان

نفسے * رقص بسمل که دید با این لنگر * از دست رفتن دامن دولتی که سلسله موافقتش

دوازده سال محرک عشرت آهنگے ساز انفاس بود و چشم عبرت یکباره بر روے

او با تنهائی هیچی گشود نه صحبت مشفقی که بعلاج تفرقه دل توان پرداخت لطافت

حرکتے که بشغل سیر و سفر طرح آوارگے توان انداخت هر نفس چون صبح نردبان

خیالے می آراید تا باین صورت اندکے از خود بر آید پیش نمیرود هر ساعت چون

شفق غبار شکست رنگ بگردون مے برد تا باین وحشت بالی در خون کشاید میسر

نمیشود ضعف دل بپهلو نشسته و آشوب دماغ در سر شکسته بشبهه تشنگی اگر آبی

١٤٦

۱۴۷

تا لب تصور آرد طوفان قیامت استقبال دارد و بوهم گرسنگی اگر لقمه بکام اندیشه میگذارد خشکیهای نزع گلو می افشارد یادنمایان آئینه دار یک عالم تشویش خیال و وحشت حاضران چهره پرداز هزار رنگ کلفت و ملال است کی بچنین وطه فال چه راحت زند * مسلح امید امن خشن سامان خواب * آئینه عبرتم لیک بحکم وفا * دل بهوا بسته ام خانه الفت خراب * بشکر الله خان شکر ارسال مربا شکر عطیات مربا از هر بن موی سمند زبانی ایجاد میکند که هر گر بسعی ضبط نفس تلخی ننگ خاموشی نتوان کشید و هر چند لب جرأت بر هم بند و شور قوام شیرینی ثنا بلند تر خواهد شنید هر جا مائده آرای نعمای طرب هستند حلاوت یاد بیدلان بکام و هر کجا ذائقه پرداز شهد عشرت اند چاشنی شوق حقیقی جاوید قوام است پرتو بخشایه خدائی هر نهان و آشکار * کوچه مصر حلاوت از بری تا هر دو ارمه به زین العابدین احمد در قبول نیاز ایشان رفع انقلاب هر دوری بذات استقامت آیات ثابت قدمان طریق وفا بسته است و حل مشکل هر بدیست و پاسی در کمین اشاره شفقت نگاهان نشسته درین اوقات که عرصه اخلاق از فشار دلهای تنگ انسوی تخیل بساط وسعت چیده است تمثال امید یکدیگر یک قلم با صفائی آئینه مروت از میان پریده غباری بر فرق عالم نه شکسته که کسی چشم بکجال سخته تواند گشود و شور قیامتی در گوشهانه نشسته که دماغ شنیدن بفریاد نی نوائی وفا تواند نمود شکر این نعمت که از فراموشان خاطر ترسم بساط نیست تا کجا بجا آرد و سپاس این عطیه که نفس حاشیه نشینان خیال احسان مال ست بکدام عبارت و انگارد در قبول انعام عمیم بحکم اطاعتهای قدیم سر بر خط امر گذاشتن ست و دست دعا یکه پیوسته در هوای تسلیم بلند ست بتجدید تاکید برداشتن نگاه الفت پناه با هل سر تغافل مباد و گوشه ابروی توجه

چین تهمت انحراف مبیناد بشکر الله خان ۵ ل فتح و دست فتح و نظر
فتح کار فتح * گل جوش هر نفس زونت صد هزار فتح * یارب چو آفتاب بهر جا قدم زنی *
گرد رهت چو صبح کند آشکار فتح * در هر مقامیکه مقیم اند تنزل باطل و بهر کاری که
مشغول اند ادام الله ترقی شان بحصول جمیع مرادات دعای بیدلان آئینه دار
اجابت و بوصول کل مقاصد انفاس هواخواهان نسیم مژده قرابت ان الله
قریب مجیب

بحسین علی خان بهادر در جواب استدعای اشعار و تمثیل مصرعه الیشان به تقریب بیان

رسید لله الحمد
نیازمقدم اے بیدل با آئینه داری قبول آنجناب حسن اقبالی پرداخت که تحفه آرایان
بساط عجز را بآن وسیله تا حشر قدر بی بضاعتی باید شناخت از مقیدان سلسله
کرم تاثیر و مسخر اخلاق آفاق تسخیر به تحقیق پیوست که مصرعه فتراک صید افگن ما
بی شکار نیست * آثار مراحم در تامل اشعار کمالات انوار اشعارے داشت
حاشا که قلم متانت رقم در طریق ثبات لغزشی بیاید یا متهم انحرافی براید مگر بمقتضای
کرم مشفقی و بی پروائی در این همه مضامین طراوت آئین دو سه نقطه تشنه
وضوح بود که معروض داشتنش لبشاد ابی کلک تسلیم سلک امداد جرأت فرمود
تائید فضل دستگاه معنی ایجادی بر تبه کمال رسانا دو بیدلان مشتاق را ممنون
سماع درجات معارف گرداناد

بشکر الله خان

[illegible] خارخار سجده آن آستان
بر سراپای تمنا کیش هجوم شوقی نگماشته که کلید قفلهای معذرت آبله پائی
نشود و بهوای گلشن دیدار در تصور که از جوش نموی نکاشته که گرد تارے
ریشه مژگان پیش پیش سعی نگاه ندود عرق شرم به معانی اثر که موعود غبار
نشانیهای راه نیاز است باندک انتظاری اشاره میفرماید امید که تا غره ماه صورت
این وعده از آئینه انتظار روشن نماید

بمیر عبد الصمد سخن

رنگینی بهار سخن لایزال باد

۱۴۹

ورود التفات نامه با شعار سحر بیانیها ساغر کیفیتے نمے پیماید که شوق دیدار غیر از شهود
جمال چشم با متیاز نکشاید خشکی دماغ حیرت سراغ به چشمک رائحه بادام پرورده بساط
افسردگیها در نوردید و تر بیهاے مزاج منفعل باقبال شمامه نو فل آئینه بهار
اعتدال گردید ❁ نامه ات آئینه دارد که تا وا میشود دستگاه عالم دیدار
پیدا میشود مضمون نگاه شکست شیشه هاے اعتبار لبساط عبرتی نچیده است که
شوخی نگاه بیرون مژگان صرفه قدمے تواند برد و انقلاب اوضاع امکان
شورشے مجنون نیاورده که غیر از ضبط نفس جمعیتے توان داشت اگر بالفت
این وحشیان نپردازیم در عالم تعلق وحشت تنهائی و بیکسے را چه علاج و اگر بر
خیال یکدیگر دامن افشانیم امید دوری روزه استقامت بقوت کدام اختلاط و امتزاج
مصرعه عشق ست بهر رنگ که بیاید زیست دو رقعه در پیش عزیزیکه
پیش ازین تحریر آمده بود بنظر در آمد داخل رقعات نمود این
نثر در نظم ست اما نظم بلا قید معنے صاحب من در آرزوے
ملازمت دل نه آن قدر بیتابے طراز ست و دیده حیرت ساز که بسعی زبان خامه
بیانش توان کرد یا بکوشش تعلیم تقریر انحصار مطالب ها میتوان نمود آخر به همین
وضع انحصار دارد جبین نیاز توقف سجود کرده و دست عجز تصرف دعا ساخته
که صبح و شام از درگاه چاره سازیها بیان متقاضی ست تا دولت حضور وصال
بدل آرد فرح بدیده جلا رقعه بی تکلف نظم و نثر دارد نصرت
و فتح قرین احوال باد و با دولت و عز و اقبال موکب فیض لوای حشمت چین
عنان شرف جاه و جلال جانب اگره معطوف نمود همگنان را قدم استقبال
افسر فرق سعادت گردید تا جهان را اثرے نقص و کمال باشد ایزد به کمال
الطاف زمره اهل حسد را پامال دارد و فرقه خیر اندیشان را امن بخشاد ز آشوب بال

این یکے درکشف فیض ازل راحت اندوز، وآن در دلال بمولانا عبد العزیز
عزت طراز معمورۀ حرم دلها هادم اساس حرص و هوا همواره موصول وصول
دوام دارد سالکا و اصلا دو سه مصرع ساده که الحال دل سودا آمال طرح کرده
و کلک وداد سلک دراحاطۀ دام سطر درآورده طمع دارد که در پیشگاه مطالع
اصلاح آرا همسلک گوهر کمال گردد **غزل** دل اگر محو مدعا گردد * درد در
کام ما دوا گردد * طعمۀ درد اگر رسد در کام * هر مگس همسر هما گردد * محو اسرار طرۀ
او را * رگ گل دام مدعا گردد * گر نگالد وداع سلک هوس * گرۀ دل گهر ادا
گردد * گسلد گر هوس سلاسل وهم * کوه و صحرا همه هوا گردد * محو گردد سواد
مصرع سرو * تا بهم اگر رسا گردد * ما و احرام آه درد آلود * هم هوا گردد را عصا
گردد * دل آسوده کو نگر وسواس * گره آرد که دام ما گردد * در طلوع کمال
بیدل ما * ماه در هاله سها گردد * **بشاکر خان در عرض نقاهت**
از دست ے خیال نارسا طاقت نیاز اندیش انشا شد * سجود خامه
لغزید وسطرے چند پیدا شد * حقیقت شناسا اگر تمناے دیدار را وسیله نفید لشید
مدتے به مشق شنا باید پرداختن تا بعرق شرم فضولی دست و پای که ندارد دعوے
تلاش بیش تواند برد اگر به صبر اوضاع ناگسے پرداز دسعی با ہستے ضروری ست
تا شررے در طبع سنگ به تکلف باید افشرد **ے** تا قید بدین هستی نمارت برده
میسباید زیست بے حس وافسرده * خجلت کش تهمت ظهور یم عبث * چون
ناخن و موئے زنده وسے مرده * امروز باین مقدار که مقدور جنبش خامه در سرنجیۀ
تخییل مشاهده می نماید بلند پهلوے ید قدرت علم مباهات برمیدارد و بقدر تاب
دادن نال قلمیکه در زبان طاقت مخصوص می بیند غرور رستمی شاخ گاو زمین
از بیخ ے برآرد به تفصیل آشفته حالیکه بیدلان ازین عالم هزار شعبه در نفس مهیا

۱۵۰

دارند مصدع صاحب دلان سنی تواند گردید دست ناتوان بدعای جمعیت آنجناب بلند و زبان سنی نوایان به بنای اقبال آن ذات الفت پیوند

به ملا باقر گیلانی

ع هردم هوس آلوده صد صحرا گرد * هر لحظه دل آماده صد عالم درد * در دهر که گل کرد مرا سر و سواس * دارم بجز آسا همه آه و دم سرد * حصر حد و طول امل در احاطه ادراک عمل محال و حمل دوام عمر در دل آگاه واسطه گرد ملال هر کس سر و رمحا وطنه عالم موهوم در آورده مآل کار رود در راه عدم کرده طرح اساس دهر در گرد سواد عدم معمور و اهل عالم همه در اساس هوا و هوس سرور مطلع اطوار صلاح و سداد در سواد که حرص و حسد معدوم و علو کمال ادراکها حصر مصالح اسم و رسوم محمل آرام دلها صحرا گرد مسلک وسواس راحله هم گرد آلوده عرصه وهم و حواس علما محو در اطوار رسوم حاصل مردم عالم معلوم همه را در رس سلوک اطوار گول در درک حصول اسرار هر گاه آدم کامل وداع وسوسه اوهام کرد محرم اسرار کرم آمد و اگر صور موهومه را در دل راه داد مورد درد و الم کلک الهام مسلک در احوال او عکس کرد اصلحا و دو سه سطر گواه آورده و طومار وداع اوهام را واکرده آگاه کرد که هر کس احکام مدعا همواره در حصول مراد و مرام کمار دارد آگاه و هر که امداد اهل رسم در راه دارد گمراه حاصل الامر اگر اسم مالک ودود در حال کرد کامکار طالع مسعود و اگر سر در راه هوا و هوس سود در دهر دو سرا محروم و مردود * ع وهم هادر کمال مدرکه کم * مسلک ما هوس مال عدم * حرص در کار و عمر مرگ احرام * دل آسوده کو کدام آرام * والسلام

بشکر الله خان هنگامیکه فقیر از متهرا به دهلی رسید و نواب عاقلخان را دید

عمر لیست سواد نامه عطوفت شمامه دیده انتظار را سرمه التفاتی سنور ساخته و پیام خیریت انجام گوش محامد نیوش را زمزمه مرحمتی نواخته

موانع خبر بے نیازیہاے شیوۂ عنایات مباد کہ باحوال من بیدل کسے دیگ چہ پرداز و * زبس بے حاصلم از خاطر خود ہم فراموشم * فریادرسا بحسب انقلاب احوال عالم خاصۂ تہلکۂ نواح اسلام آباد کہ درین ایام پاس ناموس صاحب قدرتان ہمدران سرزمین بے تعذری نیست تا بغرباے بیدست وپا چہ رسد معاونت فضل ایزدے را شامل حال خیریت مآل اندیشیدہ باپا شکستہ چندکہ بار گردن زندگی انداخت سلامتی بیرون کشید وبست وہفتم جمادی الآخر داخل دارالخلافت گردید باری سعادت زیارت کعبۂ تحقیقی بہ فریادرس گشتگیہاے وادی نحوست رسید وبمساعدت زمان فرصت در ہفتہ یک روز موعود تحصیل سعادت ست ومنظور الطاف ومرحمت رسائیہاے سررشتۂ آمال کہ انفاس موہومہ را باپیچ وتابش پیوندے اختیاری ست بعقدۂ این سے سواد کشیدہ کہ ہرچند رزق مقدر در ہمہ حال وہمہ جا معین ومقرر ست اما آشیان جمعیت پریشانی مفقود ونا میسر اگر درین سواد موضعے کنار دریا یا لب شہر بسہولیت در اتفاق کشاید یا تکیہ اختیار نماید باقی مدت مہلتی کہ از نظر یقین مختفی ست بے تشویش تغیر مکان بسر برد اگر احیاناً طالع بیدلے از دور اصلی برنگردد امن ارض اللہ واسعہ زنجیر پاے ہرزہ جولانی نیست کہ تدعمرم چون نگہ بیدل بحیرانے گذشت * گوشۂ چشمے نشد پیدا کہ جا پیدا کنم * از حسرتہاے گرامی دیدار چہ عرض نماید کہ پرواز مژگان بحکم نارسائی ہمان محتاج طپیدن ست وجولان اشک بمقتضاے ناتوانے ہمچنین منتظر چکیدن بے تکلف در ہواے محفل اشفاق منزل راہی بہ تصور می پیماید و در یاد آستان اخلاق آشیان جبہہ بخیال مے ساید در ہر حال عاجز نواے قانون عرض دعا ست وشکستہ بال پرواز اظہار ثنا

بشکر اللہ خان در عرض احوال ہیان لعل محمد کہ از غیرت حکومت ونان خود در گذشت

خمیدگیهای اوضاع تسلیم سرمایهٔ دوش و گردن دعوی ست و شکستگیهای اطوار
نیاز سرمایهٔ جیب و دامن تمنی درین ایام که افراط حرارت فصل مائل ساز اعتدال
گردیده و شوخیهای سموم شبنم عرق انفعال رسیده طبیعت دیدار مشتاق محمل آرای
بیتابی ست و حیرت آئینه آرزو طپش کسوت سیمابی اما از استماع توجه قدرت اشتمال
که مائل خرق و استیصال شیاطین راجپوتیه است و فرصت انتظاریها نوید مراجعت
اندکی دامنگیر تامل میگردد امید که مژدهٔ رفع این غبار شوق سراپا انتظار را بسر منزل
وصول راه نماید و دیدهٔ لقا پرست را بمطلع عالم دیدار هدایت فرماید معنی پناها بعرض
رسیده باشد که چراغ محفل اخلاق میان لعل محمد محکم دامن افتنانیهای فرصت
انفاس کسوت فانوس خفا پوشیده و بهار دیده فریب این چمنستان اشفاق
باشکست رنگ اعتبار هم‌وشید هرچند شخص زندگی تمثال فنا از آئینهٔ ظهور هر کس
بی واسطه عوارض اسباب جلوه گر ست اما وقت تامل را در وقوع آثار این
کیفیت غبار سببی در نظر اینجا انچه معلوم نزاکت آگاهان معنی تحقیق گردید غیر ازین
حقیقت بانکشاف نرسید که تبعیت ناقدردان شکنجهٔ مرگ صاحبدلان میباشد
و اطاعت ناقصان دلیل فنای کامل صفتان در همه حال زندگی موهوم بقبول
تحکم دونان نمی ارزد نگو گذشته رفیقان ز دل فراموشند * کدام ناله که در
پرده اش نمیخوشند * چراغ انجمن حیرت نظر بودند * کنون به پردهٔ دل داغهای
خاموشند * نرفته اند ازین بزم تا سخن باقیست * ز دیده رفته حریفان هنوز در گوشند
به بشکر الله خان چون هلالم نی خم تسلیم آن اختر جبین * غوطه در
خط جبین زد بسکه شد لاغر جبین * یارب این مقدار بیتاب سجود کیستم * میچکد عمریست
چون شمع ز چشم تر جبین * خداوندا اگر ترحم احوال بیدلان منظور جناب بی نیاز نیست
هوای آن آستان فیض نشان از سر با مگیر و اگر رحمت بهانه جوست مدعی جمعیت

۱۵۳

داغهای خاموشند
هنوز در گوشند
حروف
شنیده بشود

منسوبان آن انجمن دعاے ماهم بپذیر صحبت عشرت جاوید قرین اوقات سعادت
آیات و عز و اقبال دوام توام علو مناصب درجات لشکرخان ب[۵] امروز
بیادیم تسلی چه توان کرد * مائیم که روزی دو ازین پیش تو بودیم * حسرت دیدار اقتضی نیست
که از صفحهٔ اندیشه توان زدود و آرزوهاے وصال صد رستے ندارد که بتمثال آن در
آئینهٔ تصور توان نمود اگر خاموشم خیال مترنم زمزمه هاے تمناست و اگر گویا نیم
ناطقه مشغول مراتب دعا هیچ صورتے بی شهود آثار شفقت تخیل نمی نماید و هیچ حالتی
نے حضور انوار عنایت تصور نتوان نمود بنابر دعاقلیخان [۶] بتوجه آباد و قبالهٔ حقیقے و وسیلهٔ
دعاے بیحرمان دستے ست که از شرم ناکسی برروے انبساط کشیده اند و خضر امید
گم گشتگان متحیر بادی که از خجالت بیحرکتے بدامان نارسائی پیچیده وسعت آغوشے
دریاے رحمت جرأت آموز قطره بیدست و پایی گردد که شیخ علاء الدین متوکل
بعلت بی انصافی شرکا با وجود دشتق انزوا مصدر تعب تشویش کلی ست اگر حسب الامر
نسوبی از آستان معدلت آشیان باطلاع احوال مومی الیه فارق حق و باطل
گردد از مراحمے که سایه افکن مفارق غربا ست بعید نخواهد بود ظلم عدو رباد در
تنبیه شاهد ملحد بوزینه حق ناشناس مائده معنت نوازی خرس غول دنگ سلسله
نسناس آثارے موجب نه زهرستان اجتماع عیوب گنده دهانی هرزه بیانی میان
شاهد نام مغضوب در پناه سرجنگیهاے خیالات فاسده مخذول و منکوب باشند
زبانی شاه مرتضے مکرر ظاهر میشود که آن منحرف جادهٔ آدمیت را تخیل اوضاع ما
گاه گاه بناسور عبرتے منجر شده و عرق انفعال اکثر بر سر روی کار خورده میباشد
بعضے طور تحریر فلانی در مراسلات شکر الله خان و شاکرخان که بسبب شاگردی
دارند تملقی و دنائتی نیست فقرا را این همه انکسار که جوهر فقر نشناختن ست
و آبروی اعتبار درویشی بخاک انداختن پاے نسبتا تا بلکه بر چه پهلو افتاده آید و مارا از

ع۵ قوله امروز بیادیم الخ یعنی امروز بیاد تو مرا چگونه تسلی حاصل شود چرا که ما آن کسیم که دو روز ازین پیش از شدت وصل عین تو بودیم یعنی فنا در تو و باقی بتو بودیم یعنی در بحر عاشقان گم گشته بودیم ۱۲

ع۶ قوله بتوجه آباد و قبله حقیقی ای کسیکه توجه آباد و قبله و سلاه حاجتمندان دعاے منتسبان حضور آن و [illegible]

[illegible]

ع۷ قوله [illegible]

از کجا معلم قرار داده اید فرض کردم این بزرگان بحکم اخلاق خود را شاگرد و انمایند غبار کوری از چشم بینائی شما افتد نکرده ایم که از هر که آثار ربوبیت مشاهده نمائیم در مقابل بدعوی استادی بر آئیم با وجود حرامزادگی اگر نمکی از تمیز میداشتید و آداب تحریر ایشان می دیدید بحقیقت انصاف البته بر فرق اعتقادمی رسیدید هرگاه مکاتیب این کرم طینتان با آن همه ایثار و احسان مشعر عبودیت و زمین بوس باشد فقیر محتاج را در جواب اگر خاک گشتن میسر نباید در آب گشتن چه مانع ست صاحب نعمتیکه تابع خود را بمتبوعی و استادی ارشاد فرمایند که در حق ستایش او شایسته تابع چه می باید اگر در خدمت حسام الدین بوهره فتیله چراغ کشتی نیافته اید انهمه بی حفاظتی مراتب ادب چرا ست و اگر در صحبت هرناتهه سیوره از مذاق الگوری لذت نیافته اید انهاکه نشخوار میکنید از کجا باین بضاعتی که ما غیر از تعلق تمهید دعا خدمتی دیگر بجا نمی آریم عمرها ست از ورطهٔ انفعال برآمدن نداریم آن نسیم الدین کارگاه بادبروت آلت چه غیرت درشت دارد و از ان تیز باف ما شوره گذاف انیقدر بیباک واجیدن بامداد کدام انگشت سر بر می آرد برق لعنت نامزد معموره که امثال شما خرسانرا کدخدائی لعین برآورده است دانش نفرین وقف بیا بانیکه این جنس غولان را بنام آدم پرورده کاش غلط هندازی دست برد شوری لنگوٹه قلندری شما بر می درید تا بکن لقب رسوائی در فکر گریبان چاکی تنگ می افتادید و داد ناموس حق شناسی می دادید که هر جا عبارت فقر امعروف یعنی احدیت منظور جز بی نیازی ہا سے حضور مطلق نیست در هر صورت کوچک دلیهای ما باین درجه اقتضا نمود که هر سگ و گربه را ناصح اطوار ما باید بود مضی ما مضی بعد ازین باستغفار باید کوشید و گرنه میدانند که بیدل عبد القادر ست والسلام از جانب میان محمد نعیم بمیر شرف الدین صاحب دنیا نما کثافت کاتب کوکناری دبستان رلعز بلستان و مکتب بمبر برآورده

١٥٥

قوله لنگوٹه آه لنگ خرد که درویشان بندند و قلندری منسوب بقلندران کرده است از درویشان که تعلق مطلق ببرند از رسم و عادت تمام رسته باشند

قوله کثافت بثاء مثلثه و فاء معجم الاول بمعنی آلودگی ضد لطافت ۱۲

از اقتضای طبیعت مکروه هرگاه باطلاق خط و کتابت می پردازد الواح و اوراق پاک را
بغایت چرکین مے سازد و شنگرف صمغ آلود مکدرش براز لیست مخلوط خون و بلغم
و سیاهی ناپاک لیقه فرسودش بخشکی گه سنگ پیشم از بی طهارتی ظاهر کثیفش آلت
خامه در صفحات کاغذ کلوخ استنجاسے جوید و از تیرگے باطن پلیدیش کون دوات
گه سیاه برمی آرد و می بوید سر قلمی را که بمرکب گندیده تر کشوده است انگشتے ست
ملوث که از مقعد خود برآورده مرکب نما یغطش هرگز روے روانی ندیده است گویا این
ملعون در دوات می ریده است و مجری دارد از حفرهاے کهدان کهنه سفلے نم و تر
قلم تراشی از سفال پاره فرملها تیز دم تر یا رب که خشکی هاسے فرگان خامه از سیاهی
چشمش روانی پذیرد و گندیهای کزلک از بختیهای جگرش فان برگیرد با آن
کزلک اگر بند بندش جدا نمایند اصلاح بجاست و آن سیاهی اگر بر رویش دوا نند
جلای رقم مدعا جزودان نامطبوعش جلیست فشرده از شنجرف و سیاهی نمازه
و سرمه اندوز دوات ناموریش کونی بجکه افشرده خامه ها را روش انلام آموز
فی الحقیقت حمامی ست نه کاتب که اکثر اوقات در موسے زهار خطوط تراشیده سفے
میگذارد و از لعاب دهن نوره بر پشم الفاظ بالیدن به میداندی تکلف حلال خور
است بیکی کثیفش در شغل گه کشتے فرسوده و اعضاے مفلوج بخضاب نجاست
آلوده با این همه گندگی بحیائی ست که تا بکون مقراضش انگشت رسانند مقراض وار
دهن افنجش کشاده است و یا بر پشت صفحه اش دست کشند چون صفحه تر دور افتاده
از اثر سرایت طبع شستنش بمقعد لیفه از دردن رفتن کون دوات پشیمان ست
و از بدهضمی وضع نجس نال خامه چون خراطین معده بیرون در خیز آن خطوط پراگنده
معیبش یک قلم چوبش نکس ست و صریر کلک نکوه غریبش تیز و لبس وضع ناملش
نشتق حیز نست و تقریر تسلسل درت از هیچ مفسدے چشم اصلاح داشتن عین فساد ست

واین جنس مجهول را به تعلیم اطفال گماشتن محض سداد با کمال تیزی طبع حیف ست
او را قلم سے نماید و باوجود حدت ذہن عجب ست که نوک بینیش را اندکے قط نمیفرمایند
چون نام ارباب فضل را بوضع پلید خود ہجوے صریح نموده بگه زده است اگر به نیزهٔ
قلم بردارش کنند سزا است واگر به کمند رشتهٔ مسطر از حلقش آویزند بجا
القصه ہیچ بیننده تاب مشاهدهٔ این کثافتها نمی آرد مگر طبع ہمین گناس که ہمه را
بذوق برمیدارد والسلام **بشکر الله خان وشاکر خان زمانے که**
باهم بودند ــه از بس بساز و برگ دورنگی نزاع ماست * یک سجده بردو
قبله ہم از اختراع ماست * لله الحمد امروز دوزبانی خامه صریر معنے یکتائی بگوشش
میرساند وتحریک دولب یک صفیر دعا بلند میگرداند نشاط آرائے دوچشم بیک نگاهی
آثار موافقت مفت تماشاے عالم جمعیت وعشرت پیرائی دوگوش بمژده اقبال
یک آہنگی غنیمت زمزمه ہاے محفل سعادت فروغ دوشمع برونق افروزے
یک انجمن سامان انوار حضور وشادمانے دوگل بطرب اندوزے یک چمن مایهٔ
بہارستان سرور شبستان آفاق پرتو این شمعہا تا شام ابد روشن وحدیقهٔ
امکان به شگفتگے این گلہا تا صبح حشر نشاط خرمن بشست و روی عینک فاق نقش
انحراف به بینا دو رنگ وبوے گلشن اتفاق تہمت اختلاف مچیناد **مبارکباد**
بشکر الله خان ــه ندانم دامن زلف که از کف داده ام یارب * صدای بست
برہم سودنم بر پشتک سود آید * اگر تمناے سجود مائل نقش پاے نباشد سر از
گریبان بر آوردن جز سوداے داغ انفعال چه دارد واگر آرزوے نیاز اندیشی
قبلهٔ حضوری نیست چشم از خواب واکردن غیر از ترحم ندامت چه بار آورد بیدلان را
اگرنه امتی ست جبه ائیہاے سعادت خدمت ست واگر انفعالی ست دوریہاے
دولت صحبت زبان را جز سپاس آن جناب نفس کشیدن خجالت گویائے

بر جای اگر آرزوے
سجده کردن من خواهش
کدام نقش ندارد
سر از گریبان بر آورد
جز داغ شرمندگی
چه حاصل کند
سطر هذا القیاس
معنی فقره دوم
باید فهمید

و دیده را جز تصور آن جمال آغوش کشودن پاس بینائی پایه بخش مدارج کمال مبارکباد
اضافهٔ اقتدار رسانا و دهوا خواهان چمن اقبال را ممنون فیض نامتناهی گردانا دلبشاکر خان
ع عالم رنگ ست سراپای من * در خیالت گرد خود گردیده ام * نفس حیرت
قفس در هوای غبار آن آشیان طپید بی سامان نگرده که هر چند داغش نقش
بندند بافسون الفت دل تواند رسید و نگاه بیطاقتی افواه بذوق حضور آن انجمن
چندان از خود نگسیخته که اگر همه تار عنکبوتش فرض نمایند بر زوایای خانهٔ چشم توانند تنید
زمان وصول مرام از فرصت حرکات انفاس بعید مباد و اوقات حصول تمنا
از مهلت امداد زندگی دوری مبیناد بشکر الله خان زمانی که فقیر
بسبب بارش از راه سهارن پور به دهلی باز گردیده ع
جمعیه یا بمنزل و فرسنگ میزنند * دریاد دامن تو بدل چنگ میزنند * چون من
کسی مباد نم اندود انفعال * کز عکس نامم آئینه ها زنگ میزنند * گاهی به کعبه
میروم و گه بسوی دیر * دیوانه ام ز هر طرفم سنگ میزنند * امید گاها حالتی که از
سبکروی های ابر بهار مشاهده نمود که در دم شمشیر آبدار متصور نبود از مقام لونی
تا شیخ پوره قصد راه جز بسعی شنا میسر نیامد هر چند نفس تر دود سوخت غیر از عرق
خجلت چراغ راهی نیفروخت * مصرع خس نپندارد که این کشاکش با اوست *
گریه بر احوال یاس تامل پیش از باران واجب بود و بانفعال هزار تر دامنی سیل عنان
عزم باز گردانید زمان وصول سعادت اندکی بتوقف افتاد تا تصور محرومی جمال
بسیار زحمت داد کاری که از سعی بیدلان بر می آید ازین عالم هزار در می گشاید
هنوز انواع حسرت باقیست و همان مخمور بهای تمنا ساقی ع سعدو می مانند
تنگ و می جاری داشت * صامی ته درد و باغ بنجاری داشت * از قدرت
اعمال خجالت چیدیم * کاری ناکرده فرد بسیاری داشت * بی تکلف اگر شکوه

له قوله پایه بخش مدارج کمال کنایت از عز و جل و علاست
که قوله دریاد دامن تو ای آنکه ای تصور تو در دل دست بدامن تو
۱۵۸ رقعات بیدل

۱۵۹

هست از بیدلی ست وگرنه درین سفر سیر عالم آبی و کیفیت دشت و دوری بمعاینه نرسد
که عمرها باید بخیالش ساغر بخبر کشید تفصیل عرض مقامات بعد از حصول دولت
دیدار حضور معروض خواهد داشت اطناب کدورت طبع بے نیازی انتساب مباد
ے کارها با غیرت عشق غیور افتاده است * شش جهت دیدار و یار از گریبان چاره
نیست * بکرم الله خان ے بسکه پاس ناتوانی در مزاجم ریشه کرد * برزبان
خامه حرف مدعایم نال بود * حصول آرزوها از حد بیش و عجز مراتب بیدلیها همه جا
در پیش اگر قدم براه میگذارد سر از زانو نمے تواند بر داشت واگر سر به پیش مے افگند
اعتماد بر قدم نمی تواند گماشت ے بهستی از گداز انفعالم نیست تسکینے * چنین هم
کاشتکے میداشت چون مژگان عرق چینی * درین ایام جهدی بخاطر اندیشیده بود
پیش نتوانست برد و هوائی دماغ بال میزد به غبار نارسائیے افشرد یارب که احرام
کعبهٔ مقصود اعاده به تجدید فرماید تا بیدل محروم از ننگ واماندگے برآید بشاکر خان

تاریخ هاے فقرات در مبارکباد حکومت شاهجهان آباد

اقتدار بهار ملک و مال استقلال اقسام علم و عمل دستگاه علامت جاه و جلال
آراستگی سلیمانی عز و اقبال معارج کلبازی شوکت مدارج جهان رفعت دارائی
مهابت دشمن گدازی کامرانے مناقب دوستان نوازی جاه دولت خانے
اجلال و عشرت جاودانی حکومت مبارک شاهجهان آباد بخان صاحب کوکب
لوا مبارکباد به میرزا ابوالخیر که مدتی خود را از صحبت وا داشته بودند
ے اگر ز برق طپشهاے دل اثر گیرد * زبان چو رشتهٔ شمع بحرف در گیرد * شرح
آشفتگیهاے طرهٔ احوال اینها به پردازی سعے قلم که دو زبان لال بیش ندارد
محال و کلفت اظهاری زنگارهاے طبع به آئینه داری وضع دوات که از یک
چشم کور نمی نماید افسانهٔ وهم و خیال از هنگامیکه قاصدان نامه و پیغام را قفس

اندیشے حجاب گرد بال و پر ست فضای سینۂ احباب از طپشهاے دل دام کبوتر
دوات چشم از خشکیهاے تصور محرومی لیقۂ نگاه را چون مژگان بیرون دراندازند ختہ
و خامہ انفاس سیاہی سویدا و قف تحریر نامہ ساختہ سادگیهاے صفحات بحکم
تغافل سوادے درس الفت چون بیاض دیدہ قربانے ورق امید برگردانده و
تنگیهای نامجات از فراشس ادائی سبق اتحاد چون نسخۂ صبح سطور سینہ چاکی
خوانده بتیابیهاے سلسلۂ آرزوے بعرض سطرے چند مژگان تامل میکشاید
و شکایت کوتہ نیازی بالتماس شوق ادامے نماید کہ ہر چند چمن استعداد آن بہار
تنزه را درسعے طراوت نمارهی نے بے نیازی ست و از کسب توجہ نشو و نما استغنا
طرازی اما تا ملکده ظہور اسباب گرم آہنگی ساز ہر گل موقوف شعلۂ آواز بلبلے ست
و عبیر گلال کسوتے ہر سروی مرہون خاکسارے قمری حیف قدر شناسیها کہ
آن شمع انجمن و فاق کدورت غریب او ہام را فانوس چراغ یگانگی پسندد و
خلاف عہد انصاف بالتفات پروانهاے بیدل نہ پیوندد نفس صبح عشرت چون
نارسائیهای ندامت دستگاه رسائی ندارد و خمیازۂ فرصت شگفتگی بیش از
نگاہے آغاز و انجام نے شمارد آفتاب مجاز سوز حقیقت کہ از افق بے نیاز در کمین
لمعۂ ظہور ست مبادا وقتے نے حجاب گردد کہ دیده ها فرش خواب غفلت باشد
و ہوشها محو غبار کلفت حیرت آباد تخیل ہستی بساطی ست از تنگی آغوش الفتها
فضاے جمعیتی بہم رسانیده و توہم کده بہار زندگی از ربط لفافها غنچہ دلے بمعرض
تامل بردمانیده مغتنم فرصتهاست اگر گسیختگیهای رشتۂ صحبت عقد موافقت نبندد
و رنگ وسواسهاے آئینۂ خواطر بصفای صیقل اتحاد پیوندد ~ سیر این گلشن
غنیمت دان کہ فرصت بیش نیست * در طلسم خندۂ گل بال و پر دارد بہار *
بشاکر خان ~ شوق دیدارے کہ از دل بال حسرت میکشید * تا بمژگان

میرسد آغوش حیرت میکشد* عاجز نوازنی زمزمهٔ ستایش بچه آهنگ سرآید تا از انفعال
نارسائیها برآید و حیرت تقریری مقدمهٔ ثنا از چه مقوله زبان کشاید تا زنگار خجلت بزبانها
وازداید ۱ یارب سیراب جاه و شوکت باشی* در باغ جهان بفر و حشمت باشی* ای
گلبن باغ آرزوی بیدل* هرجا باشی بهار قدرت باشی* **بلشکر الله خان**
در شکر اقمشهٔ زمستانی خامهٔ نیازصریر را از رشحات سحاب فضل بکاشتن
علم افتخار زمستانی بدوش بالیدگی برداشتن اندیشه را در تصور اعطای شال
سیاه بلباس کعبه نازیدن ست و نگاه را بمشاهدهٔ تفویض این سرمه در آغوش
مردمک نگنجیدن جامه وارهای چهیت بسراپای آرزو کیفیت بهار پوشانیده و چیزها
بهزار رنگینی چمنها را گرد سر گردانیده و ڈوریه های سفید یک قلم بر بیاض صبح خط
کشیده‌اند و رضائیهای رنگین یکدست ابرهٔ شفق را پامال استر تسلیم گردانیده و انچه ها
باوجود دورنگی قماش غیرت از میان برداشته‌اند و بعبارت سطور مختلف همان
معنی یکتائی نگاشته شکر این جنس مراحم از هر بن موزبانهای حمد رویانیده
و میرویانند و تعظیم این قماش اکرام از هر عضو سجده‌های اخلاص دمانیده و میدمانند
۲ آنکه بار از پی عطیات ترحم کرد یاد* فضل ایزد دانشش طراز خلعت اقبال باد*
بمرزا فضائل در طلب عجک مرتب قانون عواطف مجموعهٔ اخلاق
از مخالف نوائیهای اوضاع زمان در پردهٔ دائرهٔ امن و امان جمعیت آهنگ
شوق و دوام باد مخلص نوازا اگر حسن بسیاخته عجک بآرایش گیسوی تار سلسله
پیرای نغمات وفاق گردیده باشد بی نوایان محفل آرزو را صداوازی موصول
مقامات سرور گردانند که نفس متردد چون کمانچه مقید خراش سینه است و گاه
منتظر چون موی چینی محو کاسهٔ چشم مضراب شوق را تحریک زمزمهٔ تمنا [illegible]
انگارند و جمیع سرنشان حضور دمساز دعوات اخلاص شمارند زیاده آهنگ اشتیاق است

والسلام بمیرزا محسن از جانب زین العابدین بعد آرایش حمد
مبدعی که طرهٔ جمال آفرینش را پیچ و تاب اختلاف استعداد و انتظام جمعیت بخشیده
و آئینهٔ کمال بینش را به پرداز جوهر آگاهی در سلسلهٔ حیرت کشیده اگر بمبالغهٔ نفس الامر
شوق بے اختیار پردازد نارسائیهای اظهار داستان پیمان ست و اگر بآرایش
بی ساختگیهاے آرزوے مضطرب جرأت ورزد ناتمامی داستان بند زبان بسیطے
این محیط طوفانی بجلوه نمے دہد که به تنگ و پوے امواج خیال ہم آغوش کنارے
توان اندیشید و وسعت این صحرا دامنے نمیگشاید که به سبک سیرے نسایم
اندیشهٔ غبار پیرامنش توان گردید ناچار عرض انکسار بجبین سجده فرسائی خامه
وامیگذارد گوهر نیازی بسلک مسطر عرض میدارد که هر چند عدم حضور صورے
بحکم تقدیر ناگزیر دیدهٔ حیرت تال ست اندیشهٔ اشتیاق را از شهود مراسم معنوی تصور
غیبت محال ست
گر نیست حضور جمعیت دستم * یاد ست همان مونس کنج قفسم
زنار وفا که دل بگردن دارد * پیداست ز پیچ و تاب تار نفسم
مرحمت اسلوب مکتوبیکه غنچه هاے الفاظش بگشاد عقده هاے دل توجه هم پیوندی داشت و بجواهر سرمهٔ خطوط
روشن سواد دیدهٔ انتظار می نگاشت دل محبت منزل را که شعلهٔ اضطراب چون
نفس کمند گردن بود وداع تمنا خزیدن از گلخن حرمان بگلشن هدایت فرمود همچنان
دیدهٔ حسرت نگاه را که بهجوم اشکش بهار شبنمی داشت تصور که از طاقت فرسودگی و رشتهٔ
انتظارش کمندے بود چین فرسودهٔ یاس آغوشے از کوچهٔ اضطرار با انجمن تسلی راه نموده
متوقع ست که بهمین دستور تا حصول دولت دیدار بال نامه بران مطالب الطاف
هم پرواز دیدهٔ انتظار انگارند و آواز پای قاصدان هم صدای طپشهاے دل شمارند
در اشتیاق بمولانا عبد العزیز عزت ست
یاد آن عیشے که عیش رایگانی داشتم * سجده چون راستان بر آستانی داشتم *
عمرها ست آئینهٔ تصور شوق

له قوله مبدعی بالضم و کسر دال مهمله و یای تحتانی مجهول از ابداع بالکسر بمعنی از نیست هست کردن بی اسباب و آلات ۱۲

له قوله نفس الامر بفتح نون و سکون فا کنایه از ذات که کنایت از حقیقی ست ۱۲

له قوله بجواهر سرمه الخ [illegible]

بحکم بے اختیاری رنگ تحیر بستہ است و بچشم حلقۂ داغ پرور دل مایوس نشستہ نہ طاقت
تحریک اشک کہ بامداد ہم عنانیش امکان خاک بوسی توان فہمید و نہ سامان پرواز
آہے کہ بقوت پر افشانیش غبار افسردگی بدامن وحشتے توان پیچید پیرگاہ گردن ارادت
بہ کمند سعی او میگذارد اقتضاے نارسائی محرومی بار می آرد بال افشانی شبنمے ضعیف
بے جذبۂ آفتاب ہمان عرق تلاش دریای خود ریختن ست و پرواز غبار ناتوانے
بے امداد نسیم خاک بر فرق شوخی بے چنین خیال شکوہا سردگان صفت مالیخولیا
کشادن ست و قلب بے اعتباری را وزان اعتبار نہادن سے مائیم و جبہۂ و
سجود رضاے دوست ❊ اندیشۂ فراق و ہواے وصال چیست ❊ آبادیوانگی ہاے
طبیعت مہر پرست معذور سوداے اقسام آرزوہا ست و طفل مزاجیہاے دل
التفات جو مجبور اندیشۂ انواع تمنا در گوشۂ عجز نارسائیہا مترصد وسیلۂ اسے ست
تا بیدست و پائی این مشت غبار جبینی بران آستان تواند سود و مشتاق وساطت
آن زینہ تا حیرت این نسخۂ آرزو بانجمن دیدار راہے تواند کشود **بشکر اللہ خان**
فقرات تاریخ ولادت فرزند خرمی ہاے بہار آگہی سرسبزی ہای عید
شاہنشہے فلک درگاہی مراتب پایندگی رفیع الشانی ازانکہ زندگی زیب ہنگامۂ
عشرت آرایش محفل دولت مقدم و اقبال توام صاحبزادۂ آصف جناب نویدطلب
ایجاد جسم جاہ سعادت رکاب نجابت صلب صاحب مجد آل طہ مبارک **بشکر اللہ خان**
در شکر ارسال ڈالے ابنہ سے نخل کرم تو تا ثمر مے بندد ❊ حیرت
ہمہ سو راہ نظر مے بندد ❊ ❊ شکر نعمائے تو کنم مگر از دست مدد تا آید بر زبان شکر
می بندد ❊ وفور اسرار عطیات از ہر طریق بہجومی نہ پیوستہ کہ زبان شکر اگر سر موے
جاری خود خالی تواند یافت تا آسمان ننالد و جوش آثار الطاف از ہر جہت باستقبالے
پیش نیامدہ کہ دست دعا اگر مژہ وار راہ بلندے تواند شگافت سینہ بر عرش نمالد

تعداد حلاوت تهاوستے به بیان راست آید که زبان از مکیدن بازماند و شمار نعمت زمانی به تقریر رسد که لب از مزیدن عنان گرداند و اینجاست که شکر هم در عتاب عطا[1]
نمودن ست و حقیقت دعا همان بر حبال اشفاق چشم گشودن ست ندانم اینه
پیغامی که دارد * که مجبوشد زبانش بوسه چیدن * حلاوت ها بکام قسمت ماست *
بهر جانوبرش دارد دمیدن * همه گرد رسهارن پور بالد * بدهلی بایدش محمل کشیدن *
عنان گیری[1] ندارد ریشه اینجا * هنوزش با ثمر باید دویدن * چه اعجاز ست[2] کین جوش
حلاوت * در آنجا میوه است اینجا رسیدن * بهر تقدیر از شکر عنایت * زبان با اینه
مے باید مکیدن *

بشکر الله خان تاریخ ولادت فرزند دلبند

لله الحمد امروز چمن فضل حق چهره پرداز یک عالم طرب جوشی ست
و بهار فیض مطلق رنگینی آغاز هزار انجمن عشرت فروشی دیده را از هجوم انوار
برات خط شعاعے بر مژگان آوردن ست و گوشها را از نشاط اخبار صداے
خندهٔ گل در دماغ پروردن ست آنجا که رموز چرخ و اختر خوانند * وز صفحهٔ کون
خط محو خوانند * سال ایجاد این تجلی مطلع * دانایان صبح هفت کشور خوانند *
موحد حقیقی بعدد امواج محیط زبان مبارکبادے این عطیه آراید و به طول محاسبهٔ
ایام طومار تهنیت عمر و دولت کشاید

بشاکر خان در تهنیت اضافهٔ منصب

هزار آئینه چون طاؤس بیجا[3] هه تماشاست * بقدر شوخی رنگے
که دارے چشم حیران شو * کرشمهٔ فضل ایزدی از آئینه ما رنگے بجلوه مے آرد که اندیشه را
غیر از بهار بودن چارهٔ دیگر توان بود و کیفیتے از ساغر ما عرض نمیدهد که تصور را جز
خمستان حیرت تخیلی توان نمود امید بیدلان حضرت صمدیت ظهور مشتاق هزار
رنگ مراتب ست و جلوهٔ انتظار چندین انشاء مناصب عروج این درجات نهایتے
باد بکرم الله خان کرامت عنوان نامهٔ سعی ساز زمزمهٔ دلنوازی و شفقت

---

[1] قوله عنان گیری الی آخره یعنی ریشهٔ درخت این اینجا است که السنه و هنوز با ثمر اینجا نبوده و کنایت از اینکه اینجا است که در پوست و برسر خسته اش نبوده ۱۲
[2] قوله چه اعجاز ست الی آخره ای چه خوب معجزه حلاوت این اینجا است
[3] قوله ... الی آخره ...

سواد مکتوب بیضے مجموعۂ اسرار سنے نیازی بمطالعۂ غزل سعادت شمل خمستانی بجوش
آورده که زبان شکسته بیان از ساغر تقریرش خط بر کیفیات لغزش مستان کشید
و نگاه حیرت عنوان تماشای تحریرش سررشته مستی تا سر مژگان رسانید جهان جهان
دور کرم بے اشتباه و نشأ التفاتهای رسا هزار بالا شکر الله خان فیض یزدان
همدم شامل حال ست اینجا * غیر فتح و ظفر از عدل محال ست اینجا * آثار تسلط
و غلبۂ کمال پرتوی ست از آن ذات فیض آیات که در هیچ وقتی خطرۂ تغافل احوال
شکستگان پیرامن خیال ترحم نگذشته و نمیگذرد و هیچ جا سلطے اندیشۂ آزار
عجز طینتان خار دامن توجه نگشته و نمی گردد ثمر این ابیات پیش رس جمیع توجهات
شمارند و نتایج این خطرات پیش آهنگ ساز تعین انگارند مصرعه زبان باد دعای
تو توام ازلی ست * ساغر بزم فتح و نصرت مدام سرشار گلبن حدیقۂ عیش عشرت
همیشه بهار محسن قلیخان بهادر شکر فضل ایزد بجا مے آرد که اجزای
مجموعۂ میلان همین انشا در قبول فیض اند و حصول کامیت گردیده اوراق مهب سباق
آشفتگان در پرتو نگاه معنی پناه سررشته بوصول شیرازۂ دوام رسانید مضراب قانون
این مراسم حرکات ازلی داشت که امروز گوش منتظران را بزمزمۂ آگاهی نواخت
دانا مراتب این اکرام بالقوه طبیعت اسرار بود که بالفعل طرح اشفاق ربوبیت
نداخت و رود افکار خورشید انوار بوسیلۂ مشتمر آیات جهان گیرے و طلوع
معنی قدرت هموارۂ بے نقاب جلوۂ آفاق تسخیرے بکرم الله خان بنده نواز
اوقات اخلاص مندان جز تکرار مضامین دعا چه خواهد بود و به تبدل احوال خیر طلبان
غیر از تجدید سبق حمد و ثنا چه توانند نمود نفسے درسینه بال نے افشاند که جنون طپش
آمادۂ فغان نگردانید و نگهے در دیده پر نمی زند که ذوق انتظار بر در خانه اش نمی نشاند
اگر لب محمدت آهنگ به تهیۂ ادای سخن قرعۂ تحریک می اندازد گوش مشتاق از جا

١٦٥

آواز پاست و اگر نفس اطناب منفعل بآئین آداب خموشی پردازد و تصویر بتاب آئینه نمای
حضور لقا تحریر صورت این حال فرصت کمین خانهٔ تامل مباد و حصول نشاد این
آرزو و انتظار رسا غراد و ارمبسیناد با این همه استعداد شوق سعی بیچارگی را عشق بیست
که ناچار خفت جدائی باید دید و باوجود یک دلیها خجالت بوی پیراهن باید کشید
رباعی وی خفت که ناقه در کجا خفت بگل * کردم چه فغان از چه بیاد منزل *
داد از که زخود چرا رسی باطل * کافتاد چه باز از که سر بر که بدل لقابل خان
منشی رباعی وی صید من از یاس در ناله کشوده * صیاد بنازجام لطفی
بمیود * گردانید دگر دسر و آزادم کرد * بر دام همان حلقهٔ دیگر افزود * مهربان فقرای
بیدل و در رو و حسب الامر جلیل القدر خاک در مانده را بعروج اقبال فلکی نواخت
و از آبله زیر قدم فرسوده بساط عزت ثریائی پرداخت ملخصی از ماجرای حیرت ایما
معروض داشتنی ست و منتخبی از دیوان عزت عنوان وانگاشتن هفت سال
قبل ازین میر عتیق الله گوکه پیغام زبانی رسانید که شاه دین پناه بمقتضای
فضل ربوبیت یادی از حال فراموشی تال فرموده اند اگر بوسیلهٔ نیاز نتیجهٔ افکاری
ذخیرهٔ سعادت توان اندوخت مساعدت زبان فرصت از مغتنمات کلی ست
هرچند بملاحظهٔ ناکسی و بمقداری خود برین وانمود آن همه ثبات یقینی نه نمود بحکم تکرار
تاکید و احتمال امداد طالع نسخهٔ نثری تحفهٔ تسلیم نمود سال دیگر معاودت میر موصی الیه
بمژده این عنایات سربلندی بخشید که نیاز قطره در بارگاه محیط رحمت بقبول منصب
گوهر رسید و رشحهٔ پاسخی سامعه نواز حلقه بگوشان گردید که بایستی بالتماس عرض احوال
درین حضرت بار اقبال میجست و چهرهٔ امید بعرق انفعال کاهل علمی می شست
برفع خجالت افسردگی ناچار نقش جبینی لسجود تحریر آراست و فضولی طبیعت را
مقدم وضع نامرادی اندیشیده خیلی لشکر دعا درخواست عدم تمثال رد و قبول

۱۶۶

مدتے خار خار آئینهٔ انتظار بود در ینولا ابرام حسرت تجدید عرض الفت پرداخت قرعهٔ سجود
بنام جبهه‌ئے اعتبار انداخت اگر بر اخلاق ذره پروری و رافت ذاتے بادشاهان اعتقاد
راسخ نمے بود پر افشانی مشتے غبار در آن جناب معلے چه امکان داشت گستاخی
سایهٔ نامه سیاه در طبقهٔ انوار قدس چه طاقت سے انگاشت ؎ هرگاه من ناکس
بعشق و هوس * ننگ پر پشه باشم و پای مگس * زین گستاخے که نامست رم زبان *
یارب تو ببخشا که ببخشاید کس * در مدت اختیار فقر خاکسارے این غبار موهوم با شکستگی
در ساخته که هرگاه بر پستے اقتدار خود نظر انداز دستے اختیار بهای وضع زمانه را غنیمت
اعتبار نشمارد و ناتوانی این سایه معدوم طرح عجزے میند اخته که چون بتصور پایهٔ
خود پرواز و بمقدار بهاے عالم اتفاق را دستگاه مقدار نه پندارد ؎ زین بیابان
که وحشت انجام ست * هر کجا واگشته‌ئے آرام ست * اهل آئینه ایست کلفت خیز *
آبروئے صفاے حال مریز * نقد کیفیت فراغ کجاست * تاک تا عقیشود دماغ کجاست *
بهمه حال متوقع این توجه است که هرگاه تقریبے نظم پیوند در استغفاے جرائم
زمین گیرے همین قدر معروض دارند دعا گو را مرهون احسانها شمارند ؎
دریا چه کشاید از نهنگ و حواشی * گر پرورش آرد و رساند قوتش * خاصیت خورشید
همان تربیت سنگ ست * نے لعل بکار آید و نے یاقوتش * یارب که زبان حق بیان فقرا
بارشاد تذکرهٔ حمد و ثنا سے آن حضرت متحرک حرف و صوت دنیوے مباد و جمعیت
حواس و قواے بیدلان به همین دعاے دولت ابد مدت تفرقه امور دیگر مبیناد

بشکر الله خان در تشویش حال خود و رسیدن شاکر خان

انیس الشان ؎ آنکس که دل و دیده اقامت کدهٔ اوست * نامش چه
ضرورست بهر خامه نویسم * بر خود چه قدر واطلبم از تهمت دوری * با خجلتی انشا
کنم و نامه نویسم * اتفاق عالم اسباب مرآت تصرفی متقابل طبائع نگذاشته که اندیشهٔ

یکتائی جز عرض تمثال چاره دیگر داشته باشد و اقتضاے جهان تلوین گرد افسونی
هر نظر بانگماشته که تصور بیرنگی براے خود رنگی نتراشد تماشاے این کارگاه دیده تا دل
نقشبند آثار قدرتے ست از حیرت بافان تماش آئینه باید بودن و حضور این هنگامه
زمزمه پرداز قانون نیرنگی ست شش جهت صداے بال طاؤس باید شنودن هرچند
در آتش تسلیم نشسته ایم همه سوختها مفت فرصت دگر همه دم بوته کاهشیم تامل گدازها
غنیمت مهلت ست * در مزرع اتفاق این لیل و نهار * بر حاصل این و آن توجه
نگمار * تدبیر جز آبیارے آئینه نیست * حیرت بکار و جلوه ها بر میدار * عزم هدایت شعار
مصمم آرزوے قدمبوس بود یکتا زبهاے خان صاحب گوی این سعادت پیش برد
نوبت شرف بیدلان هم اقرب زمان اقبال فائز باد * **جواب مکتوب کرم الله خان**
که در تعزیت نوشته بودند نامه بیدل نوازے بر پاس مزاجان
جراحت بے اختیاری مرهمها نمود و بر سوخته خرمنان مزرع بیچارگی سحابی ورود
تا خیال هستی گردن ما ستے می افرازد هدف ناوک بیداد بودن ست و تا سعی نفس
جنبش بازوے کمان می برد بسمل عرصه نیاسودن ست با هر که انشاالله گوی همراهی
باخت * جگر علیه گسیخت عنان و دل ز الفت پرداخت * تا گردے ازین برق سواران
باقیست * ما را از قضا خاک بسر باید تاخت * در آتش نشسته را تا کجا از داغ دامن
باید چید و در آب افتاده را تا کے از تری نفس باید دزدید مجبوریم هرچه پیش آید
معذوریم هرچه رو نماید ست ای وهم پرست غربت و فکر وطن * نی آمدنی ست
در میان نے رفتن * چون مغز کز استخوان برون راهش نیست * یک چشم
خانه و تابوت و کفن * ازین عالم که همین عالم ست چه وا نگارد و ازین ساز که این
ساز ست چه معروض دارد * **بشکر الله خان در عرض تعزیت و روداد**
خود ست گر همه در سنگ بود آتش جدائی دید و سوخت * وقت آنکس خوش که از سر گز

جدا گردید و سوخت * حلقهٔ صحبت دماغ شعله جوالہ داشت * تا بخود پیچید پا مال رنگ گردانید و
سوخت مدتی من و دل را ... اطلاب دگو سر داشتم * این زمان باید ز قاصد نام او پرسید و
سوخت * توجیه خیالات امکانی اگر بر طبیعت ست از حصول غیرت چاره نیست آئینه پای
در خاک نرم هم ... تهمت غبار قدم نمی گذارد ضعف طاقت از غبار نفس نیز خبار دل
برنمیدارد س دانم که چرا شهره بیاد قسم * افزود غبار رفتگان بر دو قدم * از خجلت
... پیدا لیهاچه حباب ... بر دو وشم کم نبود بار عدم * با من جمعیت دل تصور آن ایستادست
ایزدی چون ... عیب ... کرامت فرماید با این وسیله غبار او هام از جبهه تخیل پاک
نماید با لفعل شدت سرمای این فصل بحکم ناتوانی طبیعت سد راه تامل ست و تماشای
شعور طاقت دلیل بجز اقتضای ساز توکل س شکست آرزو زین بیش نتوان
دیگر راه بستن * گر اینجا ... بر دل ما زد دل ما را * بشکرالله خان س
گر باین سامان ست ... در وصل جانان زیستن * زنده ام من هم بآن رنگی که نتوان
زیستن * انفعالم میکشد ... سخت جان ... بیرون * کاش باشد بی رخت چون مرهم
آسمان زیستن * منعم ... فضل را توقف زمان بعضی اعطا صرفه چه جنس کرم تصدیر
باید نمود که تا سفید بهای چشم انتظار نگداز بعرض نیاز محصول گرسنگان نامست
دیدار رام چون تغافل شمارد یا گداز دلها تا ساغر رنگ بر نگرداند متعطشان بیدل را
از رشحهٔ زلال وصال محرومی چشاند مگر قدردانی که نعمتی دیگر ست در نیصورت
اضافه نماید و غنیمت فهمی حصول مراد که ماورای غنایم اتفاق ست عطا فرماید
انشاء الله العزیز اگر زندگی منظور و فاست انجام رمضان عید ماست
بشاکر خان ادای سجود در هیچ صورتی بحضور قبلهٔ تحقیق راست نمی آید
و عرض نیاز در هیچ حالتی بی شهود انجمن وصول نقاب لب بستن نمیگشاید خطوط
عرض یک قلم غرق مداد ست و سطور مکاتیب یکدست انفعال مواد رنگ زدای

با آخر ... انجام رمضان ... وصال ... است

آئینهٔ امید سعادت نصیب دولت مشاهده گرداند و نگاه وا رسے از شکنجهٔ خیالات
وا رهاند **بکرم الله خان** طبعے که وفائے تو کند تاثیرش * مردن از زندگے
نسازد سیرش * بر دالّه اگر فسون مهرت خوانند * در سر گره گرا و فتد نبرّد سیرش *
وعده با یفاے کرم طینتان اگر تفاوتے داشته باشد عقیل آب و گوهر خواهد بود
یا فرق نور و نظر ارسال تنکهاے شکر از حلاوت طرز التفات مخبر ست و آرایش
شیشه هاے گلاب بر روائح طور اشفاق مشعر کیفیت پیالهٔ زجاجی ساغرے
بگردش آورده که شیشه خانه ها صرف تعمیر و صورت رکابی بساطے در نظر چیده
که صفای هزار آئینه وقف تخمیر در هر صورت مدعا یاد مخلصان ست که تهمت آلود
فراموشے مباد و بجا ر کلفت تغافل مهیناد **بشکر الله خان** در تعزیت
مطلوبه این انجمن چو شمع مپندار جای ماست * هر اشک در چکیدنش آواز
پاے ماست * در آتش افگنیم و بنالیم چون سپند * خودداری که عقدهٔ بال صداے
ماست * بید لنواز من ازین سموم جانگاه که آتش بر دلهاے خیر خواه ریخته چه
تحریر نماید اگر همه تن دندان ندامت شود از عهدهٔ یک لب گزیدن خجل ست
و هر چند همه پا کف افسوس بر آید در عرض یک سودن دست منفعل عبرت منزل
آن قدر بسوخت که دود کباب نالے بیرون تواند داد و جگر گداز آن همه آب نگردیده
که بخیال خشکے مژگان توان افتاد عبرت نظران که زشت و زیبا دیده
نقصان و کمال لفظ و معنے دیده * ملون خوانده زین سبب دنیا را * کین جا
صاحبدلان الم ها دیده * فضل کریم تفرقه تمثال هاے مجاز عبار آئینه گراے
اوقات نگرداناد و شهود جمال حقیقت با ستقامت دوام جمعیت رساناد *
بشاکر خان هنگام سفر ایشان بجانب دکن خبر سوختن
بیادت مشق دگر نداسم * در سر تو چراغے پروانه می نگارم * بکیش شهید عشقم خاک مرا بسوزید

خاکستری زند کاش گل بر سر فرازم * امروز خیمه ویرانه را بجمال تنهائی این بی نوا
خنده بابل ست و چراغ مرده را بر ساز تیره روزی این بیدست و پا عبرت تامل
نامرادیهای بیساخته را تا کجا بتکلف صبری باید ساخت که تنگنای اشغال بیکاری
توان اندیشید و از حیرت ناپرداخته تا چند تمثال تصنع باید پرداخت تا سایه دستی
بر دل توان کشید ست باده ندارم که ایاغ کنم * گریه کنم تا مژه تر کنم * حیرت دیدار
نباید بشرح * تا بکجا آئینه دفتر کنم * عید حال بی جمال عشرت مآل آن قدم
فراموش نبود که بعرض مبارکباد خود را از یاد آوران مراتب نیاز تواند شمرد
خربزه اشتال سنے حلاوت نعمای وصال آنهمه تلخی نداشت که بتصور آن دندان
هوس باید افشرد اگر عید ست یاد دید از طرب صفات ست و اگر حلاوتی تمنا است
حضور شروبس آیات ازین بیش دیده بی نور مباد لب شاکر خان اشغال خموشی
بیدالان ذخیره مراتب دعا انباشتن ست و اعمال تقریر و بیان علم درجات ثنا
افراشتن بهشت نفس درازی را بزمزمه قانون اخلاص اظهار کمال آئینی ست
نه وضع تامل را بآئینه داری اشکال غفلت احتمال شک یقینی آثار محبت کیفیتی نقش
نه بستکه بدست اندازی غبار فنا رنگ تغیر گیرد و اطوار وفا نقشی نه نشانده که
بقطع سلسله نفس صورت شکست پذیرد ست در عالم حق شهرت باطل چه فروشم *
جنسم همه لیلی ست مجمل چه فروشم * قانون ادب غلغل تقریر ندارد * دف
نیستم افسون جلاجل چه فروشم * قبل ازین دوران سری که بمقتضای
خشک مغزیهای طبیعت ساغر بدماغی می پیمود بگردش پیمانه یاد دستیار ایجاد
رنگ توهم از آئینه تخیل زدود الحمد الله والمنة که غو نمای مخالفت منافقان نیز
آخر کار بخفقان و خراش گلو رسید و غرور سیتهای کذب و بهتان بتقریر انفعال
انجامید هنگامه کمال این خرسان زوال مبیناد و رقص افراط این بوزینه ها جز

بهر که تفرقه خاطر ننشیناد بشکر الله خان در تمهید برسات که موعود دولت دیدار بود آتش انجمن ظهور در طبیعت هوا در دیده‌ست از سعی دیرد انبساط سرور در مزاج سحاب ذخیره نم پیمی امروز که فضای دشت و در زنگار زیر آینه از غبار زدودن ست و چشم گل تا مژگان سبزه بی اختیار آغوش شوق گشودن آثار دعوت بهارستان دیدار ست و علامات قرب حقیقت کنایه چندین انتظار حوان اکرام می‌گسترند تا زله کشان مائده فضل را محروم قسمت نگذارند و پس از دیری باین صفت صلای رحمت عام میکنند تا مایوسان زاویه نصیب نیز نصیبه بردارند هزار سبزه بر خواب عدم پا میزنند تا یک قطره سحاب ارم گردانند هزار گل دیده بحیرت باز میکنند تا یک نگاه فرده حضور رسانند یعنی بیدلان درین صورت بر تجلی کماهی چشم میکشایند با این کیفیت از در فردوس یقین در می آیند

نه باغ دانم و نه خلد این قدر دانم • که گر در آه خیال تو رنگها دارد •

زود رسیهای ثمر انتظار مهلت کمین توقف مباد بشکر الله خان در توقف عزم سفر که درد چشم مانع بود نگارش شبهات بتازگی امتحان مرتفع گردید که قرب دولت قدمبوست اگر پرده‌های چشم منتظران را خفائی و انمایدی عجبی ندارد و مقارنت آفتاب دیدار اگر صبح امید بیدلان را شفقی بر آرد حیرتی نمی‌نگارد لله الحمد آئینه یوسف نمای ما را تجدید صیقلی در کار بود و نسخه حضور نویس ما درین صورت غبار صفحه توهم زدود

این جنون نی اشک گرم و آه سرد آورده بود • انتظارت دیده ما را بدرد آورده بود •

و سلطناه ان شاء الله عزم تمنا مائل مقصود احرامی ست و سر آرزو دو پا در رکاب سجده خرامی بشکر الله خان در شکر صحت ایشان خداوندا نهال گلشن امید ما رشیه در حدیقه فضل تو دارد و آبیاری رشحه عنایتی و چراغ محفل آرزوی ما منتظر

قوله تفرقه خاطر یعنی کسی ۱۲ قوله دیده بحیرت باز میکنند [illegible] قوله درین صورت بر تجلی کماهی [illegible] برسات [illegible] [illegible] قوله [illegible] قوله [illegible]

بانوار کرم قست فانوسے دست حمایتی عمرہاست غنچہ وقفای زانوسے حیرتیم چشم باجز بر

بہار حصول مدعا بکشائی مدتہاست چنگ خمیدۂ انتظاریم عیر از زخمۂ سرور بر گوش

نالسرانی حقیقت آگاہا اختلاف ہواہاے فصول بخیال عافیت مآل انبساط توسے

چیدہ بود للہ الحمد چون غبار نفس از دامن آئینہ اش بر دانند و اقتضاے تغیر

زمان نشاط بر صفحۂ تخیل نقش سے بست چون کلفت تیرگی ببو ر باش ہجوم نورش

بیرون راندند ؏ ہرچند جہان پر شود از گرد فتور * بر دامن پاکت نرسد جبین

قصور * خوش باش کہ سایہ سیاہی تمثال * ہرگز نبرد راہ در آئینۂ نور * صاف

نکدہ اوقات مرہ در دآمیز اندیشۂ کدورت مباد مبارکباد تاریخ تولد

پسر شاکر خان ؏ این گل کہ ز گلشن چمن صنع شگفت * افسردگے

از طبیعت امکان رفت * تاریخ بہار او سروش تحقیق * جمعہ نہم جمادی الآخر

گفت * مبارکباد طلوع این انشاء کہ سر جوش خمخانہ اسرار الٰہی ست و مقدمہ

حصول فیض نامتناہی ساغر دوام عشرت بیناے محفل طرب منزل سے نماید

و ابواب کیفیات سرور بر روی سرخوشے پیمایان انبساط شوق میکشاید یارب کہ

خط پیمانہ تردماغان این میکدہ بے غبار توہم خمار بہ نگارش رسانند و مینای

آستان انجمن تسلسل آہنگ قلقل جاوید گردانند بکرم اللہ خان ؏

خواب در چشم و نفس در دل محزون بار ست * از کہ دورم من بیدل کہ چنین دشوار ست

خجالت سرنگونیہاے تردد خامہ طبیعت افسردہ را آن قدر آب نکرد کہ باستعداد

روانی عرق شرم ناپیدائی از چہرۂ تمنا توان شست و انفعال سیاہ کاریہاے

خامہ انقدر بسرایت حال واماندگے مآل نپرداخت کہ بکسوت سایہ وسیلۂ طواف

آن آستان باید جست بہمہ حال تعمیر کارگاہ تسلیم و رضا سعے بشاکر خان

ہنگام سفر دکن و اقعات بیماری دہلی و رحلت پسر شکر اللہ خان

یارب بنوای وحشتم چنگ که زد * مضراب جنون طپشم آهنگ که زد * امشب
هر اشک لخت دل در بغل ست * هر آیینه خانهٔ من این سنگ که زد * بیدل نوازِ غربت
اختیار من تکلفات ساز بیان در عرائض بخود آن انفعال ست و آرایش حرف
و صورت بر طبع ماتم زدگان وبال دوری آن خورشید کشور مشتاقان
برین سرزمین چه روز سیاه که بنا نکرد و غیبت آن شمع بساط حضور برین انجمن چه
شبخون که نکرد هجوم آبله بر اطفال قیامت ریخت و داغ ندامت بر پیر و جوان
آتش بخت هرگاه نسبت آنجناب رنج سفر و جدائی مخلصان با این اخبار
موحش در تصور می آید شکست نه از نشتر گره آبله دل میگشاید و یاد وجود دوری
ایشان تا صورت احوال خدا صاحب درین مقدمات بتامل می آرد سینه بر
هزار اخگر پهلو میگذارد * عالمی ازین سفر داغ ندامت کرده * رفته از چشم و
بر دلها قیامت کرده * تدبیر بجز غیر تسلیم چیست اگر شکیبائی باشد از حرکات
بی اختیاری ست بر مرآت شهود آیات تمثال صبر و شکیبائی معروض داشتن
فضولی ست اما از رسوم عالم بشری چاره نیست اجزای موج این دریا شیرازه
وضع تفرقه بسته است و نقش طومار انفاس همان بر صفحهٔ عرض طپش نشست
منحصر همه بندگی عاجزی ست دیگر هیچ * رحمت ایزدی بحکم آن مع العسر یسرا
اجر این صبر با جمعیتی که برفع غبار تشویش قلبی ست عطا فرماید و بوسیله آن
کراهت در شکر و سپاس مخلصان بیدل افزاید * بیدل شوقی بصید
اوهام خوش ست * عنقا بخیال دانه و دام خوش ست * تهمت کش هستیم اما
چه علاج * عمریست عدم بذوق این نام خوش ست * بشاکر خان در
جدائی سفر دکن سفیدیهای چشم انتظار صبح اقبال تمناست و دست
دعای مژگان بلند موج طپیدن های دل مشتاق لبیک کعبهٔ آرزو ست ملتمس که

نفسها اجابت کمند است خداوندا بآن نور نظر روی دیده جا نما * بقدر انتظار با جمال مدعا نما *
نه رنگی از طرب داریم و نه از خرمی بوئی * چمن گم کرده ایم آئینه ما را بما نما * شفیع جرم
مجوران محشر حیرت چه پیدا شد * بحق دیده بیدل که ما را آن لقا نما * بی حضور انجمن پیدا
دیده بر بهر چه میگشاید نگاه چون دود چراغ کشته برق نسیان داغ است و
بی ادائی مراتب تمنا از هرچه دم زند نفس چون زنگار آئینه شکسته خراش پیشانی
داغ از خجلت بیان تکلفات چه نگارد که سر نگون نی به صریر خامه نه پیوندد و از
انفعال تحریر رسمیات چه رقم زند که زیر بر سطرهای مکتوب نخندد است یار
رفت و من چو نقش پا بخاک افتاده ام * سایه پیگردید کاش این نارسا افتادگی *
تدارک خجلتهای زمین گیر ملتجی جناب فضل است که تا نفس سر رشته شمار
بهم لب بستن نرسانده است از سعادت همکلامی مایوس عشرت نه نشیند و تا نگاه
در انتظار بلغزش مژگان فراهم نیاورده از اقبال دیدار پرستی داغ ادبار نه بیند
یارب نیاز بیدلان مقبول آن درگاه باد بشکر الله خان در دیر رسی
ودیعت اجناسی که اصناف کلیم و کنبلهای سیاه است
است زان جام طرب کز و خمارت نرسد * آگه نشوی تا بخمارت نرسد * هر چیز که از جهان
فضیلت بخشند * یارب که بثمر انتظارت نرسد * توقف وصول عطای موعود
بی آرایش هنگامه شفقتی نبود ودیعت کم بضاعتان عالم توقع با خواهش
پیشی عاید گردید و سرمایه بیدلان را و نیه انتظار تبضاعف نفع سکلی رسید
امروز طبیعت مترود حجاب شبهات مرتفع یافت که مانع روانیهای این اقمشه
ملاحظه شدت سرما بوده است تا خود را بجنس ما گرم نکرده سرا گریبان تامل
بر نیاورد و تا قدم سعی بکلیم نه پیچید یعنی آداب گرم روی بهانه فهمید لبیه نگینی های
دیده انتظار سوادی خوشتر ازین روشن نمیتوان کرد و بخواباندن مژگانهای

بیدارلحافی باین پهنائی بر نمی‌توان آورد در پردهٔ حضور این شبستان گرمیهای
آفتاب عطوفت مشاهده نمودم صبح عالم اقبال غبار شام مبیناد و از سایهٔ
ورود این سحاب ترشحات فیض مکرمت چشم گشودیم ابر مزرع احسان تهمت
نمی مبیناد بکرم اللّه خان تکلف وضع عبارات تحمل معنی تحقیق مباد
و تصنع طرز تحریر تضییع اوقات حضور مبیناد بیک دو بیت حالی دلیکه جز از خود نش
بری متصور نیست خالی نمی‌نماید و بیک دو مضمون رسمی طومار رسمی که غیر از
پیچیدگی هیچ ندارد وا نمی‌گشاید ٥ غبار باشم بهم طپیدن هزار بیدادی نگارم *
بشرم سلسله فرسود خامه تا هنوز فریادی نگارم * دماغ نطقی ندارم اکنون که ریزم از نوک
خامه بیرون * ز نبض دل جسته مصرعی نمون به بیش فصادی نگارم * تغافلت
گرد پایمالم چسان بگریم چه را بنالم * فرامشیهای رنگ عالم فرامشت بادمی نگارم *

بحسین قلیخان بهادر در شکر احسان الیشان سبحان الله

حضرت حق را خاصانند ممتاز بایفای رعایت بی زبانان عرض احتیاج
و ماسور بامداد بیدست و پایان تحیر مزاج جرأت شکر عطیات هم از جناب کبریا
مسالت نمودنیست نابینوائی تقدیم عجز بیانی تواند پرداخت و باظهار
سپاس کرامت همان از حضرت او ملتمس گردیدن باید تا طرح ثنای
تواند انداخت واهب لطف نطقی که زبان ما را بتوفیق شکر انعام گشود دیدهٔ مشتاق را
نیز به پرتو دیدار منعم گشاید و دلیل قدرتیکه معنی سپاس ما را روشن نمود یارب که
بمطالعهٔ بیاض مطلع حضور هم هدایت نماید چمن آرای فضل ثمرهٔ اکرام بی شائبه
از حدیقهٔ جهان منی نهایت رسانا دو اجر احسان نسیمی یا از گنج خانهٔ عالم حساب
نامدگر دانا دست تا مزرع سبز آسمان خواهد بود * تا خرمی باغ جهان
خواهد بود * تخم کرمت کد ریشه بدون خواهد داد * شکر کرم تر ازبان خواهد بود *

۵ قوله بهم ... فرسوده الخ بدانکه از هم ... نوردن ... از بستهٔ ... گردد لیکن عجب است که قلم من با وجود آنکه در ... که عبارت از بیابانی است فرسوده شده هنوز ... در دست ۱۲
٦ قوله فرامشیها ... رنگ ... فراموش کردن

۱۷٦

بشاکر خان هنگامیکه از دکن از پادشاه برای فقیر ملک گرفتند

اگرچه فقیر قبول نکرد اما شکر احسان بجا آورد در باعی

بیدل نه جمیع کارت از خداست * از سعی کسی دگر نمی آید راست * در صورت
نهر و چشمه و جوی و سحاب * ای مزرعهٔ تشنه آبیارت دریاست * ایزد تعالی
و تقدس حقیقت ربوبیتی در طینت کرم اشتمال صاحب ما ودیعت گذاشته
تا بیدل بیدست و پا تشویش حصول هیچ احتیاجی نه بیند و جز شکر منعم حقیقی
و دعای دولت ایشان ببساط شغلی دیگر نه چیند با آنکه لابد جمیع اسباب از
عطای عمیم مهیاست ظهور این جنس فضلها نیز که متعلق خیال عجز مآل نیست صورت
وقوع می آراید و دعاگوی خود را مورد اقسام شفقت میفرماید غیر از سپاسی
که در ادای حق آن عاری ست هرچه خدمت افزاید و جز هوای استدعای
علو مناصب و عروج مراتب صوری و معنوی چه کف کشاید * یارب کرمی که
عشرت آغاز کنم * بر فضل تو بیش از همه کس ناز کنم * یعنی چشمیکه بسته ام از خود هم
بر روی کسی که آن تو نی باز کنم * الحاصل احسان احسان است باقی همه حرف *

در تحسین مکتوب مرزا خسرو بیگ بارک الله امروز که منامهٔ خسرو
لفظ و معنی با معنوی آئینه ورود پرداخت که بیدل مشتاق را در مطالعهٔ لمعات
صفایش چراغ خلوت اندیشه افروختنی ست و به تماشای بیانی کیفیات حضورش
ذخیره های انجمن دماغ اندوختنی بی تکلف در تقابل نشست این قلم اگر خط جادو
کوه باشد چون صدا سینه هموار شده و در برابر لطف عبارات نزاکت اگر تحریر
بوی گل بعرض آرد خامه از رگ خار امی تراشد * قلمت از چه چمنستان قدح
ناز کشید * که خط از لغزش مستان می اعجاز کشید * تماشای این طرب آباد
از جا در آمدنی تعلیم هوش نفرمود که افاقت هرچند در تمکین غوطه زند تامل دارے

بخود توان رسیدن و سیر این نهپستان آغوش تحیر سیر پرواز نمود که فراهم آمدن
اگر همه مژگان بر هم چیدن غنودنی در خواب تواند دیدن بر ادای شکر این نعمت
بیان خاموشی عنوان بشریت نوائیهاست مجبور ست و زبان نارسائی آهنگ
معترف خلوت کمینی قصور خیالات دوری خیال ست از حاضران مجمع وصال
تصور نمایند و اوهام جدلی توهمی رفع کلفت شبهات فرمایند تاریخ
مبارکباد تولد پسر و دختر بهم الله خان که در یک هفته واقع شده
دیدن طرب ماه و آفتاب مبارک نسخهٔ تحقیق ذات اقدس که مملو غوامض اسرار
ست بظهور تازگیهای معانی بعرض در بهات کمال مبادی و نشأت شیونات
یقین بلوامع آثار تقدس تعطیل مراتب عروج بسیناد و دیده هاے مشتاق را
بانوار تجلیات روشن و دلهاے آرزومندان تماشاے این بهار گلشن
یکتائی و صد انجمن آباد می کنی * آئینه ها بجلوه پریزاد مے کنی * ای گل بهار
باغ تجدد مبارکت * از خود چه رنگها که نه ایجاد میکنی * از حسرت دیدار چگویم
چه نویسم * دل میکشد آزار چه گویم چه نویسم * خجلت کش شوقست چه تحریر و چه
تقریر * آخر کم و بسیار چه گویم چه نویسم مبارکباد عید اضحی لشکر الله خان
و شاکر خان در جائی که متوجه بودند به تنبیه جاٹ و راجپوت
مبارکباد عید فتوحات تمهید از حضرت فعال لما یرید ابواب تهنیت فیروزی
بر صاحبدلان بیدل نواز میکشاید و نسیم گلشن فیض از شش جهت ابواب کشای
روائح نصرت و اقبال مے آید یعنی تلهاے برف این کهسار از بیاض چشم
بسمل نسخه ایست ورق اعتبار گردانده و انبوهی خار این بیابان از مژگان ذبیحه
کرده توهم خراش از خاطر بیرون رانده زهرهٔ گوسپندان این چراگاه به تهٔ آب تیغ
نشسته اند که اثر تلخی بمیزبان خنجر انتقام نواند کماشت و نگاه قربانیان این

سلخ زا حیرتی درهم نفسرده که بمقابل تیغ مکافات مژه جنبانی نتواند برداشت

دل محو جناب کبریا باید کرد * خویش باید بود عیش ها باید کرد * بیدل کاری
دگر ندارد اینجا * جز آنکه دعاهای شما باید کرد * دلهای معاندان مخالفت اندیش
یکقلم چون گرده گاو درهم کوفته صدمات هراس و بیم و دماغ خودسران جرأت کیش
یکسر چون سر دون پرخمیده سر خار پهلوی وضع تسلیم لشکر الله خان در عرض
احوال عوارض طبیعت خود اختیار ملازمت گریبانی بمقتضای
پاس مراتب عجز رخصت گردن افراختن نمی پسندد و الزام مجاورت سرنگونی
بحکم انفعال دعوی قدرت جرأت مژه برداشتن روا نمیدارد طبیعت مخطور را
که محکوم خواص بیدلی ست همه گاه با وجود کمال صحبت غیر از شکست رنگی چیزی
دیگر متصور نباشد اگر انقلاب عوارض دیگر بخاک برابر نمیکند جز تائید معاون فضل
هرکدام طاقت تکیه باید نمود یا دلقای مراحم القاب فرماید این چنین [illegible] بهامی رسد
و تصور جمال ربوبیت تمثال از چنگ این مخمصه ها دامی خرد شکر ایزدی
همدوش استدعای درجات قدر و منزلت و سپاس بجوی هم نوای عروج
آهنگی ساز مرتبت خطوط لوح جبین خار خار سجده تسلیم نگارست و تن جریده
آرزو محتاج مضامین حسرت دیدار لشکر الله خان که چنین شهرت
پادشاه گردی اراده تنبیه راجپوتان میوات داشتند

ای شامل عزم تو پناه لاریب * [illegible] تمثال سر فرو بر جیب * با قلت و کثرت
چه حساب است اینجا * تا حشر امداد تست از عالم غیب * قبله من شهود معنی در عالم
حقیقت اطلاق تقیدات خلق اعتباری گره برشته اوهام ست بر بعضی امور
اتفاق متفق اندیشه دل بستن و بجان بجز تخیلی مضطرب تشویش از هم گسستن
برابطه این دل بستگیها بسبب اتحاد و آشنائی ست و نه واسطه گسستگیها احتمالات

مبانیت وجدائی نبض سنے پروائی ست مطلق عنان حرکات و سکنات از سے
بر طبائع اعیان تبصره چه آیات و علامات بربندد و امزجه امکانیه را از چه خیال
بگسلد و به تعلق کدام سلسله پیوندد اگر بساط احتیاط خود برنمیچیدیم بفکر در چیدن
که مے افتاد و اگر هراسم آوردن مژگان بقدر طاقت نمی اندیشیدم چشم بر عبرت
که میکشاد فصول گلشن اتفاق رنگها بمعرض شهود مے آرد خرمی بهارستان
سر و رمفت چشم تماشائی واد وار محفل وفاق پیمانه ها بگردش امداد دارد سر خوشی
نشاے حضور غنیمت دماغ امتحان پیماے ے این دریا قعر ناکنارش از بست
این بزم نهان و آشکارش از تست * اے باغ یقین نام فسردن بزرے * هر
رنگ که گل کند بهارش از تست * تائید قدرت سرمدے معین عساکر اقبال و
آغوش فضل ایزدے حصار جمعیت اوقات و احوال ے دور مز تو لیک بیگمان
نزدیکیم * گر بید ایم و گر نهان نزدیکیم * نقش قدم خود نگر و یادم کن * هر جا باشیم
باین نشان نزدیکیم * والسلام بعاقل خان مبارکباد فتح شاه عالم
بر اعظم شاه و تاریخ جلوس شکر اعطاے حضرت حق اگر به حرکات
زبان حواله نماید عاجز نوازیهاے لب دست بر دهن میگذارد و اگر بر طپشهاے
دل اعتماد کند حیرت قفسیهاے نفس طاقت اهتزاز ندارد خاصه در چنین هنگام
که شخص قیامت در شمش جهت خروش العطش میکاشت صاحب ما را سیراب
زلال آبرو داشت و باعانت فضل لواے استقامت نصرت و ظفر افراشت
حقا که دست تمناے بیدلان یک ساعت از فتراک دعاے شما جدا نبود و چشم
امید لحظه بے توامی رکاب ایشان سمے غنود پیداست که ما را در هیچ حالتے
مشغول امرے دیگر نداشته اند و نمیدارند و غیر از تخم مهری که روشن ست
در طینت اخلاص سرشت نکاشته اند و نمیکارند و هر نویدے که از حدیقهٔ شگفتگی

آن ذات بجوش میرساند ازان رمزهاے تصویری توان کرد که فردوس رنگ آمیزی
بهارش انبساط گلفروشے تواند چید یا مژدهٔ شوقے که حضور دولتے دیگر بمقابل آن سر از
پردهٔ شهود تواند کشید یارب که همای اوج اقبال بر بینوایان زاویهٔ نیاز بال رافت
کشاید و ابر رحمت ورود بر برهنه سران وادے انتظار سایه بانی نماید بعرض این دو
بیت فقیر خیر دعاگوے بادشاه دین پناه است ـ جلوس معدلت انوار بادشاه
زمین * باین مربع امر ارداده اند نشان * ستیون رافت یزدان جلال قدرت
شان * همان خلیفهٔ رحمن معظم دو جهان * شاکر خان برشکر عافیتیکه حقتعالی
از آسیب آفات در لشکر بادشاهی بحکومت برات سانجهر محفوظ
داشت قبلهٔ آرزوے من مقصد جستجوی من بیدل تحیر زاغیر وصال لیکن
اندکے به تنبیه آشنا گردانا. دریابد در خانهٔ بیابان مرگ بودن چه معنے دارد باوجود
پای در دامن شکستن آوارگے ازچه عالم سر برمی آرد ـ آن را که بهیچکسے نظر
دوختن ست * خبر پاس زاسباب چه اندوختن ست * بے روے تو در چراغ
کاشانهٔ ما * افروختنی نیست همه سوختن ست * تحقیق آگاها درین تازگے بر
اهل عالم چها گذشته و میگذرد و عبرت آشنائیها ازین نیرنگ چه نقشها که ندیده است
و نمیگیرد ـ باری نفسے چند بهم باده پرستیم * گو هر دو جهان باد برد ما و تو هستیم *
در آشوب گاه نزول طوفان قطرهٔ مارا زحمت بساحل کشیدن ابر و یک دریا گوهر
در گره بستن ست و در هجوم آباد صرصر قیامت غنچهٔ مارا بگوشهٔ دل نفس آراستن
خمار چمن آرزو شکستن ـ آفاق که جز خیال سودائے نیست * از هیچ جرے
محرم یکتائی نیست * آن جمعیتے که وضع گوهر دارد * در عالم طمطراق دریائی نیست
ترقیات جهان تخیل از تنزلات مرتبهٔ ادراک تصور نمودن ست و دامن همت
بخیال این غبارهاے توهم نیالودن ـ از فیل و حشم بجاه شعر ورخنده *

عظمت دارد چشم مدوری چند * به جای بلندی نشین و دریاب * با هم جوشیده
جابجا مورے چند * غواص محیط جمعیت بسعی تردد هرچند گنجهاے گوهر فراهم آورده
تلافے سوختن نمیتواند بود و مجاهد طریق عافیت از داشتن تلاش برزدن اگر
همه آسمان جولان نماید در تردد نمی تواند شد و موج رحمتیکه زورق ما را ازین تلاطم
برکران کشید امداد فضلی در نظر دارد تا بورود زمان وقوع از قوه بفعل آرد
قدردانے عطاے حضرت اشفاق سپاس تلقین ست و تر زبانی شکر نعما
جاده‌س بارگاه یقین والسلام جواب شکایت نامهٔ قیوم خان فی توضیح
حقیقت مگسان لشکر شاه عالم بحکم آئینه داریها معنی اخلاق
نفسے در آن چین تمهید اهتزازے نماید که با نفس آرمیده بیدل توام یک آهنگی
بجوشد و غبارے در آن فضا دامن نمے افشاند که برنگ آرزومند گردبادے
پرواز فروشد خیال فراموشے خیالے نیست که از فراموشان نباشد و تصور
غفلت روئے ندارد که بناخن انفعال نخراشد کمال بدلیها اگر دلی در اندیشه
نقش مے بندد طلبش آهنگ مقدم سعادت آثار ست و اگر بر دیده توجهے
مے گمارد انتظار کمین دیدار حضور انوار در جمیع احوال سلامت ذات تقدس
آیات دلیل شکر ایزدی ست و جمعیت اوقات نیز علامات حصول نعماے
سرمدے از حقیقت شناسی سوانح اتفاق پوشیده نخواهد بود که هجوم مگسان
آن سرزمین همان ارواح مذنبه که بعد از انهدام بناے ابدان زحمت خیالات
شان هنوز پرافشان فسادست و تعفنات آن مکان بخارات ردیه که با وجود
اطفاے شعلهٔ غضب سبحان بعرض اراده های تنفر ایجاد خالد آفرین نشاه جمعیت
دماغ آسوده طبعان را از صدمات تشویش این بخارها محفوظ دارد و بر طبیعت
استغنا مزاجان ابرام آشوب غشیه اینها بگمارد ۵ بارانه مود این نگه خوابیده *

درویش غنوده بادشه خوابیده * عمریست خرام رنگان می بینم * درخواب و
خیال چون ره خوابیده * زبان تحفه نیاز برلب مضراب قانون مرحمت ستائی نسبت
و دست دامن دعا برکف ساغر کیفیات اجابت پیمائی والسلام **جواب**
آداب انشا نامه قیوم خان اوقات بیکاران زاویه تنهائی
اگر مصروف دعاے آن جناب باشد انفاس بے حاصل باهتزار چه حصول زحمت
تردد تواند کشید و احوال نارسایان خدمت حضور که بتصور دیدار دام اشتغال
نچیند بساط مهلت زندگے برکدام آرزو باید چید لله الحمد ورود افکار معانی انوار
بر چراغ کلبه بے برگ و نوا امداد روغنے میفرماید و کشاد نامه شفقت شمامه
بر روے بستگیهای دل مایوس در امیدے می کشاید تواتر یاد آوریهاے
عمیم باین فسرده تسلی نواست که شخص نسیان تال ماسبق اعتبار بدرس فراموشے
نمیرساند و تجدید مراسم قدیم باین تازگی نوید رسان که بهار بد نمای رنگ اقبال
برگرداندن نمیداند اندیشه معذرت گستاخ بیانے از زبان مرحمت امکان جز
هجوم عبارات رافت در بار تقریر ندارد و توهم چین از جبین نیاز در زبان غیر از
وقت نگاهے اثار گرم نفسے دیگر بظهورے آرد **بکرم الله خان در تعزیت**
پسر الیشان بیدل زکجا ساز ندامت کردم * آگاهے راجنون علامت کردم *
صبحے بودم به پرده موهومے * برخود نفسے زدم قیامت کردم * شرط شعور
انسانی بمجبوری صبر ست در قبول بلیات و محکومے شکر در حصول نعما و لذات
نه در رفع بلیاتش اعتماد طاقتی نه در اقبال لذاتش امداد غفلتی آئینه تاکدورت
دارد تسلیم خراشش ضروریست و چون بصیقل رسید در انطباع خوب و زشت
ناصبوری **بیت** بیدل بادبگاه وفا تلقینے * کس پیش نبر دست جنون آئینے *
تقریر شکست دل چه امکان دارد * لال ست زبان موشگاف چینی * در جمیع

احوال ذوق حضوری که با فراموشی ما سبق توامی داشته باشد از حضرت جل
مسالت نمودنست و بر نسیانی که واسطهٔ جمعیت مستقبل ست چشم توقع گشودن
هیهات در خورد آگاهی اختیاری ست و عبرت ها بقدر دانائی اقتداری زیاده
هرچه معروض دارد شوخی غفلت ست و آنچه بالتماس رساند مایهٔ خجالت والسلام

بحسین قلیخان بهادر هنگام آمدن ایشان از دکن باکبرآباد و شمهٔ از آگاهی وفات فرزند دلبند

امروز لمعه حقیقی که جلای
آئینهٔ خیال عمرها از اقتباس پرتو آن داشت با نجمن آرائی بساط حضور مژدهٔ
قرب میرساند چراغ امید بیدلان روشن و جمال شخصی که مدتها خلوت اندیشهٔ
بهشت تصورش بود خرمی نویدش پردگی ست آئینهٔ انتظار مشتاقان گلشن

ع باز از دل بسوی دیدهٔ ما می آئی * ای دل و دیده خدایت ز کجا می آئی
دیده تا دل همه گلچین بهار آغوشی ست * چشم بد دور عجب عقده کشا می آئی

دست دعای فقرا در مقابل احسان بیریا آن همه سامان بلندی ندارد که از
سرنگونیهای نارسائی برآید و زبان ثنای بینوایان در برابر الطاف عمیمه آنقدر
سرمایهٔ اقتدار نمی یابد که بال تحریک نفس کشاید بیدل نوازمن درین ایام از
کدورت ذات تقدس آیات آنچه بسمع دعاگو رسید لب گزیدن فرصت عرض
دگر ندارد عمر و دولت ایشان زیاد ع هر جا غم عشق شمع بیداد افروخت ما
حیرت همه را زبان و دل برهم دوخت * ناموس وفا چه قدر دارد یارب کآتش
بنیستان رود و جز ما نسوخت *

در تهنیت غزل قیوم خان فدائی

الله الحمد امروز سامان بخش جمعیت مهجوران ورود اتفاقی غزلیست که معزل
فطرت فلکی را در مقابل همواری عیارش پیچ و تاب رسیدن ست و آبداری
طراوتهای معانیش موج گوهر را خاک گرد یتیمی لیسیدن فیض تسلسل این جنس ادا

تهمت تعطیل مبیناد و شفقت تواتر این نسق آثار انحراف توقف مبیناد هرچند
رشحات سحاب مرحمت غیر از رفع غبار آشفته حالان دربار توجه ندارد امّا خار خار
حسرت سجود بے وصول آستان حضور سر بر خط اطمینان نمیگذارد فضل
ایزدی از تحصیل این سعادات محروم نگرداناد و آرزوی بیدلان بحصول
مدعا رساناد **بشکر الله خان وقتیکه در اکبرآباد عسرت احوال لشکر
شاه عالم معاینه نمودند و شاکر خان و عاقل خان نیز با ایشان
بودند** سلّمه رشتهٔ جمعیت ازلی که موجی ست متعلق گرامی گوهر اوقات تفرقه اندیش
پیچ و تاب مباد اجتماع تخیلات امکانی که صورت نگار اتفاق طبائع ست غبار
انگیزی سرمهٔ اغیار دار و چشمی تماشا آب مباید داد و ارتباط کم و کیف عیان را
که شیرازه بند افرجه است فوائد عبرت بعرض امتحان میآرد نگاهی بسیر تامل
باید کشاد — بیدل چمن حسن کماهی بنگر * کیفیت هر نور و سیاهی بنگر * گو که
نظر غبار اوهام مباش * با چشم تو ایم هرچه خواهی بنگر * رابطهٔ وفاق آن انجمن
اسرار بحکم رفع توهم غیر از مشیت آفتاب آفاق تصور نمی آید انشاء الله تعالی اورنگ
فرصتے صورت حالش واقع ست و بیک مژه توجه حصول خواص آن نافه ها آهنگے
که از نغمات پردهٔ ازل سماعی ست زمزمهٔ ارشاد مضمون این رباعی ست —
ای لفظ پرست جیب معنی شق کن * سطری طبق عقیدت مطلق کن * چندانکه بخلق
اعتماد تو قوی ست * عشری زان جمله نذر فضل حق کن * لله الحمد فهم معنی که بر
بیدلان موقوف وقت و قوت ست دران جناب بی احتیاج کشاد مژگان
مکشوف آرزوی تسلیم شهود تهنیت عالم الیقین مطالعه نمایند و تمنای سجده
حضور سعادت اقبال جبین تصور فرمایند تحریر نیازی که آداب تسلیم صاحبان
سلمهم الله تعالی علیحده بجا آورده درین عرض بیکار یهاشت از عرق انفعال مباینت اندیشی

۱۸۵

همه را بستن داد غیر از صفای وقت تمثال آئینهٔ اتحاد مباد جواب مکتوب

قاضی عبدالرحیم که بنظم و نثر در تعریف فقیر انشا نموده اند

یاد فقرا جرگه ست از نقاب ارادت بجوش نفس در جهت دلیکه پرتو توجه آن تافت
خود را آئینه وار همان کیفیت دریافت خطرات قلوب خاصان که ملهم اسرار
ربانی اند ادای شکر این شفقتها از حق بحق تواند بود و ستایش وضع محقران
تیز غیر یافت حقیقی پردهٔ الزام نخواهد کشود بهمه حال از عجز پرستانم امداد قدرت
کبریا تغافل گر احوال حیرت مآل ما مباد رباعی از قدر دوتا نداست آنگیخته ایم*
در دامن نا امیدی آویخته ایم* برطاق گذار خواه در خاک افکن* ما شیشهٔ
سرنگون می ریخته ایم* **جواب مکتوب شکرالله خان در عذر شکوه
کاهلی قلمی و صبر ایمائی بر تعب لشکر** شاه عالم تحقیق موج بی آب
صورت نمی پذیرد* از خویش بیرخالی ست آغوش نفس تو بودن* رشتهٔ انفاس
بیدل تافتهٔ رابطهٔ هوائی ست که هرگاه سلسلهٔ آن ربط گسستن انجامد بنبه وار
در فضای حلاج خانهٔ عدم بال خواهد کشودن و ساز جمعیت حالش کوک زیرو
بم تنهائیکه چون از آن اشتغال خموشی گزینند زمزمهٔ پرده کشای آهنگ فنا
خواهد بودن معنی آن هوا در نسائم گلستان باد آن جمال مضمر ست حاصل این تمنا
در انتظار کدهٔ دولت دیدار ست ر٥ وی سر خط شوق بود در بزم وصال* چینی
زان ابروسه بو تمثال* گرم ست امروز در خم زانوهم* هنگامهٔ نقشبندی طاق
خیال* در عبرت مکروهات امکانی ساعتی بسیر مزبله پرداختن جای ضروری
گرم کردن ست و از آثار انفعال طبائع بنظر تامل در آوردن این قدر تکلیف
طبیعت از مصلحتهای مقدمهٔ اقبال باید فهمید فضل رب العزت بیش ازین کدورت
ذات منزه آیات نخواهد پسندید جبین سائی آستان نیاز صیقل آئینهٔ امید ست

وسجده آرائی کوچه انتظار کمین عشرت هاے جاوید والسلام

بشکر الله خان

نفس پروازی تکلف عبارات در جناب آئینه قباب هنگامه ساز کدورت مباد
واطناب تصرفهاے طبیعت در بارگاه نزاهت پناه بساط آشفته دماغی مچیناد
تحریر این غزل نغمات محفل نیاز گرم آهنگ عبودیت سرائی ست تقریر این ابیات
آثار تقیید تسلیم نائل ابواب ادب کشائی امید قبولے در ضمن غرض معانی هواے
بالیدن دارد و توقع ترحمے در سلک اظهار الفاظ سر بر خط میگذارد **غزل**
تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز اینکه نخوانیم * در دیگری بنما که من بکجا روم چو برانیم *
کسے از محیط عدم گران چه ز قطره واطلبد نشان * ز خودم نبرده آن چنان که دگر
بخود برسانیم * سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل هوس * چه قدر عرق کندم
نفس که بشبنمے نستانیم * نه نفس لبسته شوشم نه بحرف ساخته سر خوشم * نفسے
بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم * همه عمر هرزه دویده ام خجلم کنون که خمیده ام
من اگر بحلقه تنیده ام تو برون در منشانیم * **بشکر الله خان در عبرت**
کشته شدن اعظم شاه و بیدار بخت ه بوهم دولت بیدار خوابها
دیدند * در آخر اعظم و بیدار بخت خوابیدند * در پرده قدرت بیچون نقشهاست
تسلسل بند لایزالی که تا بمعرض ظهور نیاید فطرت ذوے العقول شایسته
ادراک آن نشاید یا آنکه گردانیدن اوراق لیالے و ایام آیتی ست در کمال
وضوح دیده عبرت ضروری کیست علت چشم بند جز مرور زمان و اتفاق بی انفصال
دوران نیست و اگر نه نتائج ادوار معین ازین جنس علامات و آثار چه خواهد وا نمود
در جمیع احوال شکر حضرت ذو الجلال مغتنم اعظم شعور ست و آگاهی مراتب
عبرت رفع علتهاے حضور گوهر آن ذات مقدس فروغ جمعیت امکان و محیط
آبروے امن و امان باد ه اعتبارات آنچه دیدم گفتم اوهام ست و لبس *

جنگ صد حباب پریشان شد باین تعبیر صلح * نسق کار عالم بر هواست و مطلوب
بیدلان سلامت شماست ضبط نفس رو کش افواه کنید * دل را دمی از عاقبت
آگاه کنید * افسانهٔ این و آن تسلسل دارد * بر خود پیچید و رشته کوتاه کنید *
بشاکرخان در تعزیت فرزند یارب چه جنون بطینت مختل زد
کاندیشه بوهم عالم مهمل زد * چون آینه هر نقش که رفت از نظرم * داغ کهنم بتازگی
صیقل زد * اگر یک نفس اختیار در قبضهٔ تصرف ما میگذاشتند چون آفتاب
پنجه بر فلک می تازیدیم و اگر یک حباب مهلت بکام جمعیت ما می بود چون آسمان
بر کلاه بی نیازی می نازیدیم دوش مزدور جز با خمیدن سری ندارد و گردن غیر
تسلیم از هیچ جلبی سر بر نمی آرد تا اثر بنیاسی طاق پیشگاه خیال ست با سجده
مجبوری در ساخته ایم و تا صورت دست نقش آئینهٔ استعداد ست با دامن
عجز پرداخته ایم هر چند پرده تغافل میدریم گوشمال عبرت کمر ابرام بسته است و هر قدر
چشم بر هم می آریم صدمات حوادث در کمین آرام نشسته اگر امداد وضع رضا
دسته بند ساز جمعیت نباشد وای بر حال رنگ باختگان و اگر اعانت فهم
بی اختیاری دست حمایت بلند ننماید آه بر اوقات سپر انداختگان در هر صورت
شگفتگیهای دل شاکر نعمتی ست بی شائبهٔ زوال و خرسندیهای طبع
صابر دولت آئینه دار حضور اقبال ست باهمه باش تا توانائی * همراز ماست
چون تو با ما ئی * ان الله مع الصابرین بشاکرخان هنگامیکه
جهاندارشاه ایشان را بمهر اولی فوج برگزیده و زبان بدگویان
کوتاه گردیده و تنبیه نورخان مجهول که عبارت جنت را
غلط حساب میکردند خیر نا خیری که باشد در ذل و تحقیر مرد * پشت و
رو لیش بازبین دو زد قضا در زیر مرد * عبرت پناها علاج حب السلاطین از نسخه های

خداداد بدست افتاده مادهٔ فساد بیرون نقصان درین صورت با معاد منفخ سشان
قسمی بدر خواهد رفت که دیگر تا قیامت سر بر نمی توانند زد ایند طبائع را درین
ایام آشوب اختلالی در هم افشرده که تقیدیان هزره خیالی غیر غبار کوچه های
کون خری بختین شغل مستحسن در پیش ندارند از نجاست تا سی خط جنت را که
در تحریر نسخ وغیره غیر از نی محسوب نمی باشد عمدهٔ هی میشمارند بیش ازین
نیز اساتذهٔ مورخ این طائفه بمطالعهٔ رقوم شکسته طعن شاعری کرده اند که الف
را گج گفته و نقطه در پی نهفته غریب اتفاقی ست که خران را مستعد درسگاه
علوم باید فهمید و خرسان را مملو آثار موشگافی باید اندیشید سبحان الله حال ورق
صحبت جهلا گردانیدنی ست و بکوری خفاشان خطوط شعاع آفتاب خواندنی
ست ۵ خلقی درین کنج سعادت میرفت * آخر گهر نیاز شاکر خان سفت * گفتم چه
نویسم رقم تاریخش * رضوان بدل اسرار در جنت گفت * بشکر الله خان
شمول فضل رب الارباب توام کل اطوار و احوال و تائید موثر اسباب همدم
جمیع افعال و اقوال غیر از معانی دعا انچه و انگارد تکلف و سوای عبارات
حمد و ثنا هر چه بعرض آرد تاسف برفع انفعال دوری ارسال حب اعجاز و اکسیر
احمر وا دچی ورنجک عذر خواه است سبب حقیقی از حصول دولت دیدار محروم
نگردانادم مرجع تمنای بیدلان قبل ازین بمعرفت مرزا خسرو بیگ قدری
اکسیر احمر نیاز بار یافتگان جناب تقدس انتساب بادشاهزادهٔ عالمیان مآب
گردیده بوی شرف قبول امتیاز یافته باشد بالفعل ازین اشیاء مرسوله انچه شایستهٔ
پیشکش بارگاه دانند از نظر اشرف بگذرانند در معنی دعای محبی ست در صورت
دوا که اثرش با حصول اجابت مناسبتی قریب دارد تا درین کسوت فقرا نیز
خدمت بجا آورده باشند خواص هر یک از فطرت تجربه ایقان پوشیده نیست که

له قوله بمعاء الخ ای در عالم ترکیب عبارت جهالت عبارت ۱۲ منه لله قوله مرجع تمنای بیدلان ای تمنا نسبت بسوی ... الخ حرف ... ای ... بیدلان ۱۲

بعرض چه کیفیات عائدست و مصروف اظهار کدام فوائد و السلام جواب

مکتوب بشاکرخان در اظهار تسلی ایشان از بعضی مطالب

شکرالله خان ؎ بیدل بخیال غیر مائل نشوی * تفریق پرست حق و
باطل نشوی * در هر رکعت دو سجده فرصت گردید * از معنی قبلتین غافل
نشوی * ایزد کارساز آنچه توجه ذات قدرت آیات ایشان متعلق انجام اوست
از پردهٔ خفا بمعرض شهود رساناد و بیدل عجز سرشت را که طفیلی نصیبهٔ کرام
ست و ممنون اعطای بیخواست گرداناد لله الحمد که ترددی که از وضع بی نیازی
قبله گاه سلمه الله مخطور ضمیر حقیقت تصویر بود بصورت اطمینان بر روی کار
آورده ما بقی ارادها نیز از سرادق رافت مائل ترحم آباد ظهورست انشاء
الله العلی الغفور ؎ جولان شوق هرزه دو تاب و پیچ نیست * مقصود غیر
دولت دیدار هیچ نیست * فتح و نصرت عیش و عشرت همرکاب همعنان باد *

بشاکرخان در عرض اشتیاق و الم دوری ایشان

؎ آن کیست که دیدنش تر نکند * یا بر حالم نداستی سر نکند * زین
شرم گنه گرم بدوزخ فگند * آتش عرقی کند که کوثر نکند * بیدل مهجور التصور
واماندگی آب گردیده وانگارد که بر خجلت نارسائیهای خدمت قلم تواند کشید
وار پیشانی کدام رقم دریوزهٔ سجده نماید تا بقبول منصب طاعتی تواند رسید
آئینهٔ نگاه بی جمال تجلی تمثال خاک بر سر بینش بیاشد و صفحهٔ بی حضور آن
معنی سرور بجز از کلفت سینه میخراشد در محاسبهٔ شمار انفاس غفلتی راه یافته
که زندگی بسر آمده مگر بسلک اعادهٔ پیوستن ست یا قافلهٔ بیابان مرگ عمر
راه مقصد بعدم گم کرده که بدرقهٔ نفس را ناگزیر ست بر تنگنای دروازهٔ لب
نشستن ؎ گذشت یار و من از هر چه بود واماندم * به پیش رفتم و از خویش هم

جدا ماندم * زهیچ قافله گردم سرے برون نکشید * بحیرتم من بیدست و پا کجا ماندم * بلندے دست این غریق همان مروحه هوای دعاست و زبان نبض این تب زده هیجان حرکت انشاے تهیهٔ ثنا وسعت آباد جهان بے سببے از تعداد اسباب کیف وکم منزه است ابواب دولت دیداری فقوسے انتظار بر روی مشتاقان مفتوح ومعانی اقبال حضوری دقت تامل بر فطرات مستمندان موضوح هر چند طبیعت بیدلان مخمر آثار غفلت ست رافت کیشی فضل بیچون غافل حال ما مباد بحرمة النبی وآله الامجاد بحسین قلیخان بهادر

داغ بودم که چه خواهم نعمت انشا کرد * نقطهٔ اشک روان گشت و خطے پیدا کرد * کلید درد وصلتے گم کرده ایم امداد ترحم از قفل رنگ بستهٔ ما غافل مباد سر رشتهٔ حصول سعادتی از دست داده ایم اعانت فضل از غبار محرومی ما دامن مچیناد بیچه ناگیر از تهے مغزی سر انگشتان بیکارے نتراشید تا به فریاد قطلے موصول میگشتم و پاے شکستهٔ بے رفتار از سعے به پل آبله نرسید تا از سر انفعال واماندگی در می گذشتم با این همه دست امید بذوق فراک دعا بلند ست و نالهٔ حسرت بکمین کنگرهٔ اجابت کمندے رفتے و من از ضعف بمنزل ماندم * چون نقش قدم بگرد محمل ماندم * چندے غم بیدلی فراموشم بود * آخر دل با تو رفت بیدل ماندم * بحسین قلیخان بهادر بجواب مکتوب ایشان وصفت فکر غزل در زمین مشکل فقیر در ضمن مطالعهٔ نوازشنامه اندیشهٔ هیچ درتیهٔ الفهم هر گل معنے که پرداخت جز کیفیات رنگ وبوے بهارستان کمال نشناخت خاصه در زمین غزل نظر کشا که ربط هوا لیش اندکے پیچش داشت و بغیر از طبع سلیم و فکر متین بر اکثر طبائع احتمال لغزش میگماشت مصرع آفرین بر طبع معنے آفرین * و بیتی چند

بغیر بعضے لفظ فضولی خیال وقت تأمل بود وگرنه هر یکی بمقام خود منتخب دیوان
فصاحت قصور باستے نمود نسخه ہاے نظم و نثر بیدلے از فطرت حقائق اتحاد
امید قبولے دارد که گاه گاه تامل قدرت تحمل لبرا نہا توجہے واگذارد تا بفضل
ایزدے شکستہاے عبارات در اندک فرصتی ہم کسوت صفائی معنی برآید و آئینهٔ
افکار بے شائبه کدورت نقاب بر نیرداز ان خیال کشاید ؎ صاحب تأمل
افکار نیست * ورنه معنے بر مزاجش بار نیست * گر همه مضمون عنقا بستن ست
پیش طبعش آنقدر دشوار نیست * **بحسین قلیخان بهادر مصحوب**
مرزا احسن ایجاد در سفارش ایشان ؎ گر خاموشم بفکر
فریاد توام * ور گویا سبحه خوان اوراد توام * هر چند در آتشم نشاند دست فلک *
شادم که چراغ محفل یاد توام * هر چند گریبان چاکے مژگان نسخه ها برہم زده
راه بستگیہاے فردوس تماشا بدقت هیچ تا ملے صورت یقین نه بست هر قدر
سینه کوبیہاے طپیدن دل پہلو بپہلو غلطیدن آغاز کرد نقش شکستگی بنای حال
تجربه اعتلال هیچ تعلقے درست نه نشست مگر ساز تحقیق بہمین آہنگ پرده کشای
زمزمهٔ تسلے نگردید که لمعات تجلی بے نیازی چشم بند تشخص ادراک بود و جوش
چمنستان بے تعینی ساغر درد این اتفاق مے پیمود بحکم مجبوریے وضع تسلیم دیده
متحیر بجائیه امید ہمان جنس تفضیل در دست دارد و دل بیاد بانتظار اکرام ہمان
دور وفاق تسلسل سبحه طپش سے شمارد نشای تمنای مخموران محصول دعای
آرزوے مہجوران مقبول صفائی عقیدت و خلوص ارادت سر چشمهٔ زلال اتحاد
میرزا محمد احسن ایجاد بآئینه دارے نیاز بیدل جبهه کشای امتیاز محفل حضور باد
بشکر الله خان در تعزیت نبیرہ ایشان ؎ آن فتنه که
شور ہوس و عشق انگیخت نه گرد دو جهان برسر آگاهی بیخت * وقت علیه موجود

گردہ رنج معدوم * برحال غم ماضی و مستقبل ریخیت * در حیرتکدۂ عالم اسباب پرافشانی
انفاس دلیل احتراز تعلقاتست که تا این جوہر مقدس بوہم سلسلۂ اعراض بماند
و این معنے مطلق آنہمہ سبق شعور بقدرت بخواند و بدان قدر تامل وجدان فقدانی
که درجزر و مد بمشاهده میرسد برین محیط تنزه بارست وہمان مقدار تمثال مادمنی
که درینجا پرمیزند برین آئینۂ بی نیازی غبار ہرچند توجه مراتب اعراض پیش
کدورت اشیاے جواہر میشی تار و پود قماش این کارگاه با ثار تغیر رشته اند و برگ
و بار حاصل این مزرعه بآبیارے انقلاب سرشته گر غلبه سببے که در عالم بکار امور
محالات ست بفریاد اضطرار تواند رسید یا ہجوم سبے خبری که در انجمن خلق از
سلسلۂ مشکلات ست دلیل اطمینانے تواند گردید با آنکه در محاسبه جمع خرچ
دیوان اعتبار اختیاری نداریم ہمه از محویت ہاست که مدات عیش والم
و سود و زیان واے نگاریم ع از عالم او ہام گرا عراض ست اینجا
نفی تغافل و اغماض ست * تا چشم کشوده ایم بر ساز ظهور * چون جوہر کار ما
ہمین اعراض ست * ایزد متعال دامن تقدس آن ذات بغبار کدورت
حوادث نیالاید و پایۂ اقبال حضور حقیقے به علو درجات کمال مرتفع نماید دعای
صحت و جمعیت الیشان حاصل دولت ابدیے ست و تمناے حصول قدمبوس
انتظار سعادت سرمدے درین ایام صداع التزام ساغر رود داقل خانصاحب
باخبار احوال خیریت مآل تسلیے نشاء بیدل نوازی ست و ہمچنان تواتر نوازشنامه
چمن پیام دسته بند گلهای سرافرازے والسلام جواب مکتوب
شکر الله خان که جهاندار شاه الیشان را پیش خود حکم
نشستن کرده و تا در حرم سراے اذن اختیار داد ع
آنی توکه ہر که قدر ذات داند * باید دل وجان در قدمت افشاند * اے منتظر

ہ ۲
پرافشانی
بیجا سبحانی
...
۱۹۳
رقعات بیدل

اقبال تو چشم بیدل * کورست هر آنکه در دولت نه نشاند * مایهٔ تعظیم عرفا برتر از آن ست

که شاهان از روی مجالست شان نمایند و بآن وسیله چشم بر حقیقت غنای

مطلق کشایند اکثری ازین طایفه قسمی با وضع ظاهر عالم درساخته اند که بالتفات

معنی خود نیز پرداخته اند لیکن بی نفسی مقتضی آن نیست که بسلک اعتبار

اعیان پردازد و خود را مقید سلسلهٔ اعتبار سازد سپهر ازادو از لیل و نهار

بی نیاز ست و از روی محیط از تعینات اوج و حضیض بیرون تا زا ما آفتاب را

بتکلف نمی توان پوشید با آنکه دماغ عریانی ندارد و در ستر دریا نمی توان کوشید

هرچند سر از گریبان امواج برنیارد
عارف که دماغ آگهی افسر اوست * هستی و عدم سواد فرمانبر اوست * آن را که قضا منصب شاهی بخشید * در هر کشور که ره برد کشور اوست *

چشم قدر دانان این انوار روشن و دماغ رائحه فهمان این بهار گلشن والسلام

جواب حسین قلیخان بهادر خاندوران در مطالعهٔ اشعار ایشان و اصلاح آن و داخل دیوان نمودن که پیش فقیر گذاشته بودند

چو سر شکست بی سر و پائیم قدمی خرد بهوای تو * که هزار آبله در عرق نگداخت سم زدیای تو * نه ببلبل ز عجز رسا رسم نه بر آینه وا رسم * بکجا رسم که بجا رسم من بیدل از همه جای تو * ز فسانه منی و تو نی چه فروشم آئینه دوئی * تماشای نشئه ام گره که نبود بند قبای تو * اوقات تحیر آیات فقرا مصروف اندیشهٔ ست که ترانهٔ آثار فضلش گاهی بصورت پیام دلنوازان زمزمه آرای ساز ربوبیت ست و گاهی بکسوت مکاتیب بی نیازان ترجمه پیرای محفل عبودیت درین صورت آهنگی سامعه نوازی نمیفرماید که تصور از فهم مراتبش بعروج نرد بان توجهی برنیاید و باین کسوت معمای سرمه بر قم فهم نمی آید که تامل

از غور معاینش چشم بر حصول مکرمتی نکشاید در همه حال سر رشته مجاز از حقیقت
گسستن ندارد و آئینه عبارت غیر از تمثال معنی بعرض نمی آرد سایه گستری
همای سعادت ما ورود افکار هدایت انوار بتازگی چراغ خلوت حضور گردید و بر لمعات
ازدیاد شکر و سپاس فروغ عقیدت دیگر بخشید آئینه این عبارات حقائق نما
و شمع این انجمن آفتاب ضیا در بعضی الفاظ تقدیم و تاخیری درکار داشت قلم
نیاز رقم سر بر خط تحریر سجود گذاشت بمقتضای موقع شناسی یک قلم باجزای
دیوان بلاغت عنوان پیوست و هر یکی بکرسی مراتب مناسب نشست چشم مصلحت
بسرمه این امید روشن که اوراق مسوده بعد از تحصیل شرف مطالعه نظر بر
ودیعت کده عالم آب کشاید تا نقوش مغشوش در تصرف کاتبان بامداد دستی
بیش نیاید فتح ابواب ظفر کلید در دست انگشت اشارت و قلع بنیاد اعدا
فرصت کمین اقبال ارادت **لشکر الله خان** در دفع اوهام لشکر کشیها
بحیدرآباد و مبارکباد ولادت عبدالخالق سلمه الله تعالی
؎ دل غیرت آفرین است هر سو نظر گشائیم * در خانه هیچکس نیست آئینه است
و مائیم * ظاهر خروش سازش باطن جهان رازش * ای محرمان بفهمید ما زین
میان کجائیم * رنگی نبسته برما بیداد کرد ورنه * دست کرا نگاریم پای کرا
حنائیم * تماشائیان انجمن ارادت بیچون بظهور کیفیات آثار کن فیکون سرخوشی
نشاء رضا دارند که هر چند جوش خمستان افلاک ساغر پیمای پیمانه خیال
افسردگی بسلک دماغ ایشان نه پیوندد و اگر همه زلزله بدستی اوداد میناهای
آتش کوهسار بر سنگ زند اندیشه تمثال شکست در آئینه اعتقاد صورت نه بندد
؎ خیر و شری که دارید بر فضل واگذارید * هرچند امید عفو است در کیش ما
گناها هیست * با عشق غیر تسلیم دیگر چه سر کند کس * در آفتاب محشر بی سائگی پناهیست

جوهر آزادے راگرد تعلق نا امیدی از صنائع مهلت انفاس ست و قدرت
پرافشانے راقید آشیان چشم بند اتفاق حواس سیر این شبستان چراغے
نمے خواهد صورت انجمن در پیش ماست و ساز این بساط احتیاج مضرابے
ندارد شور دماغ‌هاے عبرت نواے جهان رنگ با تغییر وضع خود جدل دارد *
بهر جا شیشه و سنگے ست باهم هست پر خاشش * حاصل معماے اسرار بر طبع حقیقت
انوار نامکشوف مباد و غوامض جریدهٔ احوال از مرآت یقین تمثال پوشیدگے
نه بیناد بیدل نواز من درین ایام که استعداد ورق گردانے نسخهٔ فرصت نقشے
در صحائف انفاس مائل سیاهی نگذاشته و از مسوده هاے مشقی او هام یک قلم
سواد توقع برداشته خامهٔ صنع رقم قدرتی بمطالعهٔ تامل رسانید و سطر ندرتے
قرین طومار حیرت گردانید و معنی مضمون تازه الیست از درسگاه دعا سبقان انجناب
و عبارت جدیدے از افکار سپاس آهنگان بارگاه تعظیم انتساب جبین
انکسار بر خط تسلیم میگذارد و آداب سجدات مبارکباد بجاے آرد فتح و نصرت
تائیدات حضرت ذوالجلال شامل جمیع اوقات و معاون کل احوال دولت
قدمبوس که جانها بلب رسانده تمناے اوست قرب زمان حصول باد جواب

تهنیت نامهٔ شاکرخان در تولد فرزند عبدالخالق که بعد از
رسیدن میر مبارک از اجمیر بدهلی اتفاق افتاد
و منظنهٔ کم التفاتے شکر الله خان بجال الشان قدوم

سعد میر مبارک الله مبارکباد سجدات شکر الهی توام خیال آن جناب بالیدنے
دارد و اداب سپاس نامتناهی همدوش تصور آن آستان سینهٔ عرش مالیدنے
عمرها اندیشهٔ نیاز پیشه نقاشی کارگاه دعاوت و بحکم قصور استعداد چون
کلک تصویر جز از رنگ انفعال سرے نمی افراشت اعانت استاد قدم نقش

۱۷۵ قوله بجدات شکر الهی تا نجده‌ها شکر الهی برابر جمال شما بجا آورده آداب شکر الهی برابر خیال آستان شما با سینه عرش مکان

تازه بعرصهٔ ارشاد آورد که بعد ازین اشکال پردهٔ دعوات هرچند بعرض نسیم سخنے
جهد نماید غیر از صورت مستقبل پیش نیاید و هر قدر بسعی خموشے کوشد نغمات
قانون اخلاص بے سامان زیر و بم از نقاب بجوشد ؎ عجز ما آئینه ما گردید*
نشاء سجده دوبالا گردید * در ظهور این نتیجهٔ عمر[1] از افکار مشتاقان بے ریا
تار یخهائے بے تعداد بمراتب تحریر پیوست خاصه از عالم اکرام عاقلخان
صاحب چه به نظم و نثر که بکرسے شفقت نه نشست آئینهٔ فیض قدس از انجمله
مجمر ست و سرخوش شراب ازلی از ان اشارات شعر از اینجا معلوم شد
که فقیر را هم بی بهره نصیب اقبال نمیگذارد یعنی بے کسان را نیز قابل
درجات برمی آرند در همه صورت خیالات موهومه جهان اعتبار را شوق
ست دیدهٔ امید در کمین مقدم سعادت دوچار انتظار ست و جبین آرزو
به تسلیم کعبهٔ حضور توام سجدهٔ تکرار محبت حقیقی و تمای این سیه زبان بمعرض قبول
رسانا و عرض این بے دست و پا به آستان حصول اجابت فائز گرداناد
و مغنے بناها کم توجهے قبله گاه در آئینهٔ خیال یقین تمثال بے ساز مصلحتے
صورت نمی بندد و یاد برداشتن این همه تغافل بیفائده سببے به تصور نمی پیوندد
؎ در ان بحر کرم موج جفا نیست * خطا اندیشه ایم آنجا خطا نیست *
مشاهدهٔ بعضے احوال که اثر اختلاف از منه و امکنه مقتضی ظهور او ست آنقدر
پایدار نیست که کدورت جز صفائے تصور اصلا جائز نباید داشت و عنان
اختیار این تماشا بر خرمی هائے نشاء رضا وا باید گذاشت ؎ کس مبیناد
از نفاق اختلاط[2] عقل و حس * داغ این ظلمے که ما را از تو تنها کرده اند * خوش باد
آن ستمگر با شیوهٔ تغافل * بیگانه اش مفهمید گو آشنا نباشد * حقتعالی
صاحب شاکر ما را تشریف استقامتے که بنای اقتدار دولت عظمی مرتب آبادی

[1] قوله این نتیجهٔ عمر اشارت ست بسوی فرزند که ثمرهٔ زندگی باشد ۱۲

[2] قوله اختلاط یعنی آمیختن و تبه شدن عقل و حس ۱۲ م

اوست از پیشگاه فضل کرامت فرموده است تلافی صبرها در کمین مژده اقبال شمارند و نتایج شکرها آغوش کشای گرمی استقبال پندارند والسلام

بشاکر خان بعد از رسیدن شکر الله خان از حیدرآباد در دهلی وانجام عافیت پس از فتح کام بخش

حصر اکرام حضرت ذوالمنن از مقدور فطرت بشری دورست و جرأت اقدام طاقت انسانی در احصای بیان آن معذور باقبال دست حمایتش چه ممکن ست که برهنه سران محشر اضطرار در سایه هزار چتر گل طرح انبساط نازنینه ازند و بهمین نسیم عنایتش چه احتمال دارد که غبارهای کوچه بیدست و پائی با صد آبروی شکوه سحر سر بگردون اقتدار نیفرازند در بهارستان سعی قدرت سایه کوثری ریشه ضعیف بر دستگاه طوبی چندان وسیله رسانی نمی جویند و در بارگاه امانت مشیت عروج ذره حقیر بر منتظر آفتاب آن قدر راه تامل نمی پوید مقبولان جناب او را که در جمیع احوال آثار بی نیازی لطیع جمعیت امتزاج شان می نازد و اسرار استغنای لایزال در مقابل ذات تمکین آیات ایشان آئینه قبول می پردازد و عبارا و هام زبانی تا کجا در سر راه خیال تواند نشست و تصور باطل امکانی تا چند با شهود حق تمثال تواند پیوست لله الحمد والمنة تخیل گردی که عارض گوهر ضیا جوهر بود از هم پاشید و تهمت کسوتی که کدورت آفتاب تیره قباب داشت بانفعال معدومی گردید مشاهده مهر جهانتاب قبله حقیقی زنگار شبستان توهم زدود و اصغای سوانح قیامت آثار که رفع صدمات اقبالش متعلق جراست فضل مطلق بود غیر از درجات تحیر افهام نیفزود و تعداد آن کلفت اوقات هواخواهان مباد بی تکلف رهنمای صعوبت سفر آنچه وسع طاقت نتواند برداشت به همت خداداد برداشتند

وبیدل خود را که هیچ صورت از آستان امکان جدائی ندارد و ره وطن غربت
گذاشتند احوال چاره عجز بیکسان اهم مطالب ترحم ست بمژگان متحیر لمحه
از جاروب چشم دست بر نمیدارد تا مهمان درین خانه که فرود آید و انفاس
بیتاب ساعتی از فراش بساط دل نمی آساید تا صاحب این مقام چه
وقت شرف نزول ارزانی فرماید زیاده حسرت قدمبوس و السلام
بنتا کر خان عذر دیررسی مکتوب نوشته پیش از که بجوابش رقم سینه
ریشم * من نامه افتاده بخاک از کف خویشم * توارد مضامین نسخهٔ اتحاد
از نوادر اتفاقات فصل ست مدتها بیدل بجواب انتظار پاس بی پروبالی
عریضه های نیاز داشت معنی همان آرزو از فحوای عبارت واکشید یعنی
فریاد بی زبانی که بآن آستان کعبه نشان راهی نتوانست برد در صورت
لنگ بازگردید طرفه هنگامه که بال نامه بران امروز در عرض تری ناچار ست
و پای قاصدان در انتظار لنگی سبب بی اختیار هرگاه خان صاحب قدرت
مناصب تعجب دیررسی های اخبار روا داشته باشند نارسایان طفیلی نام را
بکدام تحیر باید پرداخت در هر صورت جرأت ارسال نامهٔ معذرت قصور بندگی
نمی تواند شد سعی ابلاغ پیام تدارک حصول شرمندگی بیدلان زاویه
دعا را اگر بیخودی از هوش برده باشد اثر مژده های قرب دیدار تواند بود
و اگر حیرتی نقاب بی خبری کشاید از حضور همان عالم انوار تصور باید فرمود
ظلکم ممدود باد و عاقبتکم محمود **فقرات تاریخ به قیوم خان در**
تولد میر محمد قایم فرزند الیشان طلوع نیر رتبه و اقبال
آثار افسر دهٔ جاه و جلال آرایش مجلس عزت زیب فانوس محفل حشمت
نسیم مقدم سحاب کرم توام صاحبزادهٔ عالی نژاد دولت آب حشم بر

۱۲۲

صاحب مهربان ملجا اہل عالم مبارکباد بشاکرخان در تنبیه در رد
جدائی برخوردار میر مبارک الله اگر جرأت اختیار رودی
باین ندامت ست داد از انفعالی که آنهم نکرد تا به تصور روانی قدمیکه
ندارم بخیال قرب می سودم و اگر قبول در وجدائی باین تعب ست
فریاد از سخت جانی که غبار از بنیادم بر نیاورد تا بهوای پروازی که
میسر نیست راه تردد می پیمودم حیرت نارسائی بشش جهت بساط آئینه
چیده است هرچند بشوخی تمثال از خود برآیم سر طاقت لطمه خوار دیوار
ست و آشوب بی دست و پائی به هجوم کلفتی سر راه گرفته که اگر تحریک
مژگان بلند جرأت گردد جز غبار شکست دل چشم گشودن دشوار ست ؏
نظر بغیر خیال تو بر که اندازم * فرو بخاک روم به که سر برافرازم * قیامتی
دگرم بیش ازین چه می باشد * تو رفته از نظر و من بخویش می سازم ؏
یارب انجام عمرم آغاز نما * این آئینه را دوباره پرداز نما * فرصت تنگست
دیار مشغول سفر * سعی بر پیریم کن دباز نما * میر مبارک الله صاحب سلمه الله تعالی
گاهی یاد این متحیر میکرده باشند فقیر را خود فراموشی ایشان بهیچ
تدبیری امکان ندارد هرگاه تحریر عریضه می پردازد کاغذ از دست
گرفتن ایشان بیاد می آید و قلم از چنگ، اختیار میرباید فضل ترتیب باب الارباب
در سایه جمعیت آن قبله بکمال عمر و دولت رساناد و به عروج مراتب عز و
اقبال فائز گرداناد بشاکرخان سرنگونیهای غواص قلم بدستی
ست که عمق دریای اشک میگیرد معلوم نیست آنهم از سر چه مقدار گذشته باشد
و آشفتگی های طومار نفس نقش تحقیقی نمی بندد متحیرم صفحه باندیشه
خیال که مجزا شد اگر زندگی احتمال فرصت بقائی دارد شهود دولت

دیدار که مقصد اقتضای بینائی ست بمژدهٔ اقبال نظر آوردنی ست و حق
سجود آن آستان که معراج ودیعت آشنائی ست اداکردنی ع
سواد نامه در دم چیدن عیان گردد * ز موج اشک گر گریه ترجمان گردد * در
هر مقامی که پرتو اندازند چراغ محفل عزو اقبال تابان و بر هر کشوری
که توجه فرمایند اعلام لشکر فتح و نصرت نمایان به شاکر خان در
تسمیه تعزیت میر جیون و تهنیت میر محمد لقا زین گونه که داغ
دل ریشیم همه * زحمت کش هستی کم و بیشیم همه * خود را دیدیم پیش ازین آفت
چیست * تا محرم چشم زخم خویشیم همه * اگر آئین تسلیم بداد ما نرسد چاره که
نداریم در رفع چه پردازد و اگر وضع سجود تدارک ما نه نماید علاجی که موجود
نیست طرح کدام تدبیر اندازد از اصغای سانحه که نصیب گوش
فراموشی باد دلهای هواخواه را سبیل اشک و آه داده بود فضل رب الارباب
که صبر و شکر از عطیات کارگاه اکرام اوست و بمژدهٔ نعم البدل تلافی
فرموده باوجود شداید این سفر که بران ذات مقدس گذشت و بعون
معاون حقیقی سرانجام امور بعافیت و ظفر عاید گشت تماشای چمنستان
صنع را اگر سودی در نظر ست فرصت حیرت رنگ آمیزی های آثار ست
و مهلت تامل کیفیات احوال و اطوار همه حال تحفهٔ نیاز بلندی دست
دعائی ست که در عالم بی بضاعتی ما یک جهان امید اجابت ملاقی ست
و هدیهٔ عمده زبان شکری که با کمال نارسائی ها عروج آهنگی تمنای منزلش
بلندی
غزل
عمر گذشت و میکشم آرزوئی لقای تو * ای قدم تو
بر سرم وی سر من بپای تو * سجدهٔ شکر زندگی منت زبان فرصت ست *
کز طلبش نفس هنوز میشنوم صدای تو * شرم نیاز و ناز ما نیست مخالف وفا *

خفته به پردهٔ جبین در عرق شرم حیای تو * دل بحجاب محفلت دیده همان مقابلت * ای
دل و دیده منزلت بتو مباد جای تو * ساز تلاش وحشت وجود ادب مرتبه گفتگو *
سنی نفس ست کوکوی قمری بینوای تو * شغل دگر ز بیدلان خجلت ساز زندگیست *
تنگ نفس کجا برم گر نکنم دعای تو * لله الحمد اقبال مقدم زندگی توام درین
ایام نوید سامعه نوازی دارد یارب که دیدهٔ انتظار بسجود دولت قدمبوس انوار
جاودانی انبار دل **بشکر الله خان تاریخهای ولادت پسر**
ایشان ساعی نژاد نشاء اقبال و موهبت انجم ورود جوهر اجلال و منزلت
به صاحب والا حسب مبارکباد مبارکباد مبارکباد آمین **در قباحت**
الفاظی که اکثر در اشعار یافته شود صاحب عیار دار الامتحان
افکار سلامت قدرت انشایان دیوان بلاغت را در شرائط ابلاغ فصاحت
غور نقص کمال الفاظ ضروری ست و بی پروائی توجه بسقم و صحت تقریر و تحریر
از منشا حقیقت ادراک دوری جمعی در خطاب ممدوح ساغر مدحی می پیمایند
قدح در برابر آن شیشه بر طاق انفعال میگذارد و جمعی در عرض کمال
خود تمهید وقاری برمی تراشند که خانه افهام در رقم تاملش جز حقیقت خفت
شعوری انکار و درین صورت هر طائفه را بوسع استعداد تفتیش افکار خود
باید نمودن تا مستحسن زبان دانایان آن طریق برآید و هر فرقه را بقدر مقدور
چشم تامل بر مراتب بیان کشودن تا شایستگی تحسین لطائف شناسان
حاصل نماید بانموذجی ازین عالم بیتی چند عبرت شمایل ارباب غیرت ست
و تنبیه مائل اصحاب غفلت * طلب کن یار جانی تا توانی * گریزان باش
از یاران ثانی * قبح این ارشاد بر طبع هندیان چون حقیقت ایشان سبب اظهار
هویداست و طبع عراقیان را درین مقام بحکم معذوری بی نسبتی پاسی توهم برسهوا

ے اے آنکہ زطور خلق برہم خوردی * بیہودہ زوضع ہر یکے رم خوردے * حسن
این عبارات بمذاق اہل فارس برناگوارست وتقریر آہنگان زبان دیگر را
بے خبری قباحت اظہار ے گر آدم سرشتے نگو نیہا * کہ افسانہ خر را بدستم
سپار * ے آورد سمند برق دورا * بگرفتہ بدست خود جلورا * ہر چند سخنوران
فارس این نوع تلفظ را تفاخر شمارند وزبان آوران ہند غیر از دست آویز
تمسخر ورسوائی نمے پندارد ے عمرے ست بجادۂ خطا مے پوئے * یکرہ
برہ صواب گو نیست توئی * خطاے این قسم صواب بر طبع عراقیان روشن
ست وخفت کیفیت این وعظ بر جمیع اہل سماع بر ہین ے بسیرے
دم مزن بیہودہ از وقر * کہ حرف باطل وپوچ ست سنے وقر * فارسے گو را
در جرأت این اظہار ضبط نفس از احتیاطات ضرورے ست تا سر رشتۂ
وقار از دست نرود وطبیعت منفعل بے صرفہ گوئے نشود ے حریف بہ
قمار یہاے تو کیست * چو دادماندادی چارۂ نیست * از تشنیع اینطور بیانیہا
طبع فارسیان آزادست لیکن ناموس قبیلۂ ہندیان یک قلم بر باد بربن
تقدیر شعراے فارس را در اکثر مقام از طعن عبارات ہندے فارغ باید اندیشید
وشعراے ہند را ہیچمدان در دعوے زبان فارس معذور باید فہمید
آنا قافیہ سخن پردازے شعرای ہندی تتبع نظم ونثر فارسے دارند وبعلت
احتیاط قباحت طرفین تنگے تمام دارند ومعنی طرازے ازین طائفہ بمآخذ
اقسام الغرض از انشاء وقت طبع آسان سر بسرے آرد واہب النطق حقیقی
جمیع نکتہ سنجان را بعرصۂ ادراک حسن وقبح رسانادہ واز زبان سخن چینان
کمین گاہ شناعت مامون ومحفوظ گرداناد جواب ارسال اشعار
خاندوران بہادر ے با ہر طبعے وضع نوائی دگرست * ہر زمزمہ

باب مدعاے دگرست * دریوزهٔ دیدار تحیر دارد * در کاسهٔ چشم ما صداے دگرست * بیدل نوازش صورت آرام در آئینهٔ الطاف عمیم مقابل احوال حیرت مآل مے بیند و بساط هزار شکر از مطالعهٔ افکار گوهر نثار می چیند هر چند از ان آستان دورست باین وسیله از باریابان حضورست اتفاق ورود این معنے الهامی ست حقیقتاً لے یوماً فیوماً تحائف معنی تازه رسانا و دعاگو را باین وسیله از عباد شاگر گردانا

در جواب مکتوب خان دوران که از حالات عبور آب بها نوشته بودند

آب دریا نیست استقبال اشک بیدل ست * تا گر در راه بشوید پای رنگین ترا * بمقتضاے مخلصان نوازے هر چه از ان هر چه از ان جناب بمنصهٔ تحریر می آرد از عالم ظهور سلسل آئینه داری حضور ایشان درین صورت تمثال عرضداشت ست تائید حضرت ایزدے در همه جا و همه حال مظفر و منصور یاد آور بیدلان مهجور دارا د غیر از حسرت قدمبوس هر چه نگارد افسوس والسلام

در عذر عدم ارسال نامه بلشکر الله خان

فراموشی سجودات آستان چه احتمال دارد نقش پیشانی لشستن رفتنی نیست بر مرکز تسلیمے که دارد نشسته است و بسجدهٔ دائمی که داشت همچنان پیوسته ست دورم اما بحکم تسلیم وجود * از ما خبرے نمیدهد غیر سجود * هر جا خورشید بے نقاب دارد * ما را بر خاک جبهه بباید سود * خورشید افق کرم دیدهٔ متحیر را بدولت دیدار فیض انوار رساند و از اندیشه هاے دوری که جز شبهات خیال نیست وا رهاند

بلشکر الله خان در عرض احوال خود ست

تا چند ز داغ جامه دوز ندمرا * یکبار نشد که پاک سوزندمرا * بے روی تو هر نفس چو شمع ره باد * مے میرم و باز میفروزندمرا * طلسم حیرت بنای زندگی بفسون وسوسهٔ

ند لبسته اند که بتاثیر نفس در سینه دزدیدن کفیل آسودگیش توان گردید یا بتدبیر
سنگ بر دل بستن پیام راحتش توان رسانید غبارے در کوچهٔ بند تعلق هوا
افتاده اگر گردن هوسے برافرازد دماغ گردبادے بلند آشفتگی بهم رسانده باشد
و اگر [illegible] آرایش تمکین پردازد خاک گم گشتگی بر فرق توهم افشانده باشد
در [illegible] اسم آوردن اسبابے که رابطهٔ سلسلهٔ زندگی دریده ایم نغمات آشفتگی
و پراگندگی نیز از همان ساز عشرت آهنگ شنیده ایم ۵ صد رنگ زباغ
چشم حیرت تمهید * گلهاے خیال شور و ماتم بالید * لیکن بگشاد لب کسی راه
نبرد * کین گل خندید یا گریبان بدرید * نه فطرت را از وضع ترکیب جوارح خبریست
که بضبط اعمال و افعالش تواند کوشید و نه از کیفیت حرکات و سکنات
حواس و قوی اثرے که بآثار و احوال آن تواند وا رسید با این برگ و ساز
عجب تر آنکه از وجدان پرخیال هنگامهٔ وجدے بتصور چیدن ست و از
فقدان هر مطلبے گریبان چندین قیامت دریدن کاش تماشاے این
نیرنگ هم بیانی داشته باشد تا باوهام انتعاشش خرسندی ساخته را
پیش طبع مشوش توان ساخت یا بتخیل آلام بالتزام بیدماغی جاوید باید پرداخت
[illegible] نیم نفس بگوشهٔ دل نیاز امید و نگاه یک مژه در خانهٔ چشم وا
نکشید تنگ و تاز محض تنگ و تازست و نشیب و فراز محض نشیب و فرازست
اشکال این خیالات هر چند بازی تصور میکنم دل بهیچ خورسند باور
ندارد و نقوش این آثار هر قدر باطل می اندیشم یقین خود پسند عرض
نمی شمارد حیرانیم ما را باین محفل که خواند عنان بیرنگی باین رنگ که گرداند
۵ کار ما با عشق و معذوریم ما * مهر طومار شکایت بیکسی ست * جبههٔ انسیت نما
بخاک آستان مالیدن ستمکش اندیشهٔ بعد مباد و لب حسرت نوا بهوش بقدم

قوله فطرت مراد از عقل است
قوله این خیالات ای خیالات دنیا
قوله باین محفل ای درین دنیا

جمعیت توام رسانیدن یارب که رنج خمیازهٔ انتظار مبیناد بشاکرخان در
رفع فساد اهل عناد و نفی اوهام اقرب اطوارے که موجد ادبار
ابنائے زمان میباشد شیوهٔ ناقدردانی ست و برزبردستان بلند همت
سعی ایذارسانی جمعی از پهلوی توهم اندوزے اعتبارات پوچ خود را
فربه تصور نموده خرمن غرور می انبارند و به بلندیهای رگ گردن سریکه از
مغز غیرت تهی ست گلدستهٔ روی هوا انگاشته بر مسند اقتدار پا می افشارند
غافل که کم استقلال مزاج اخگر را زمین گیر افسردگی اندیشیدن برانبار
پنبه برق قیامت ریختن ست و تنگیهای دم شمشیر را ناتوان قدرت شمردن
بر اعصاب بالیده غبار آفت بیختن استغناطبع ازان مجمع آگاهی را دل
نام خزینه ایست که پرے از نقد و جنس عالم اسباب جمعیت و اقبال دوام
مے شمارد و گوشهٔ چشم همتی که سیری از چرب و خشک خوانچهٔ اوهام را ذخیرهٔ
مائده صبح و شام مے پندارد
نیست غافل آفتاب از ذرهٔ بیدست و پا*
با همه موهومی آخر جزو ما دارد گلی*
تا آسمان هیات آغوشش پرداخته است
درهای اقبال از شش جهت باز ست و کشایش کار به جا آئینهٔ حضور پرداز
همت را در امتحان گاه مشاهدهٔ عبرت ثابت قدم بے پروائی داشتن بر آثار
و اطوار آشنا و بیگانه درین صورت تاهل گماشتن جان من قبلهٔ من سلامت
من تصدیعات بسیار کشیدند فضل حقیقی از تلاف غافل مبادیجیس
جهان بیدل در وادی درد که منزلش معین نیست بتجاک تحیر پهلو داده است
و در خیال آن آستان مقصد نشان راه سودن پیشانی کشاده محرومی مدعا
مبادا در حضرت تسلیم مهر سجده فشانی مائیم و دعاگوئی که تو شایستهٔ آنی والسلام
رقعه تائیدات حضرت ذوالجلال والاکرام از حالیست که سعی

تصور بشری زمین گیر حیرت آثار اوست و جهد فطرت ملکی دور گرد بساط اقتدار
او در بعضی دواب صورتی تعبیه می نماید که نفوس ملکی از سر خط انقیادش
چاره ندارد و عقول علوی از کمند تبعیت آن سر بر نمی آرد * آنکه زین اسرار
قدرت کام جوست * واحد کالالف بی صد الف اوست * چراغ این
انوار از لمعهٔ طبیعت صاحب ما روشن و ظهور این آثار بحکم ارادهٔ شکاعت ما
مبرهن مبارکباد علو درجات تسلیم نوای ذات تقدس آیات و تهنیت مدارج
اقبال نوید آهنگ محفل حال و استقبال نظام الملک * جمعی گویند
جهان صف شیطان ست * جمعیت برین که پر نور رحمان ست * در خلق
زبسکه مختلف عنوان ست * اسرار قدم باین جنون عریان ست * بیدلنواز از
درین هنگام اقتضای ادوار بساط تشویشی بر طبائع چیده است که نصیب
دیدن مبادا آنا انچه در غافل کده از زوایگوش عبرت می خورد با انتظام کار
خلائق رنگ نسبتی ندارد اول و آخر سر چشمه بخششی مطلق انباشته اند و تشنه
طبعان شش جهت ساغر محیط می برند با این آثار موج سراب دست از
تلاطم ایشان بر نمیدارد و هجوم بی نمی غیر از طوفان غبار چیزی نمی انبارد
گردند بهر سو حیرت دیوانه * کز فهم بناست این قدر بیگانه * یعنی که چو سر
بسنگ کوبی صد سال * در خانه کسی نیست بغیر از خانه * بر فع تخیلات عالم
تنگ ورزی درهمین روزها سه ماه دعاگوی بیدل را عارضه دست بهم داد
که جلدبان از بی قدری بر پوست پیاز خشک نمی چربید و استخوانها از بی مغزی
بهم سبکی نفس همسر گردید زمانی که حضرت ایشان همعنان فتح و ظفر
عازم سفر بودند مایهٔ هوش این بیهوش آن قدر فراهم نبود که بتحریر عرض
وداع متصوع باریابان می گردید و پس از امداد انتشار شعور نارسائیهای

۲۰۷

طاقت آستان بوس همان از دور زمین خیال می بوسید للہ الحمد الحال
ودیعت انفاس بتوهم زندگی سرگرم فرصت شماریست و دعای
دولت ابدی همچنان در کار اشتغال شکرگذاریست عذر بیدلست و پا مسموع ما
قبول سپاه و لشکر اللہ خان که بازم بعالم نازدل میکشد هواییست*
کز خلد سر بر آرم یعنی ز خاک پاییست * خجلت کش نیازم یارب چه تحفه آرم * در
آستین ندارم غیر از گل و مایست * اگر جوارح ست یکسر چشم حسرت دیدار
ست و اگر حواس یک قلم آئینه اقتباس آن انوار زبان باندازه حرکات
در هوای ثنا پر افشان ست و دل بقدر شمار انفاس سر بر خط شکر و احسان
قبله حاجات بی تعداد من چهار ماه است که با وجود زمین گیری در سر اقسام
بیماریست و در اختیار بقا و فنا همچنان بحبس و ماریست که این رشته
نفس که بجز تاب و پیچ نیست * دل عقده ایست چون بگشائیم هیچ نیست*
اما بیتابی هوای قدمبوس چه امیدها که ذخیره پرده خیال ندارد حق تعالی
بفضل بی پایان بسر آرد لشکر اللہ خان شکر حضرت ذوالجلال والاکرام
است که همای نعمت زبان میکند تا بوسیله این انعام قابل دستگاه دم زدنی
تواند گردید و بسرمایه این عطا استعداد آرایش نفسی تواند بهم رساند و رود
نوازشنامه پرتو اقبال آن انعامست و حضور کرم رقیمه آثار فیض همان
اعطا و اکرام سرادوار امکانی که جمعیت ما را بجرم تا ل احوال تفرقه دامی نماید
و باندک نسیم بیخبری بر تفرقه ها راه جمعیت میکشاید * رباعی * نیک و بد
کارخانه کون و فساد * نالان کاهی وا سر زندگی رفت بباد * غافل که
درین قلمرو وهم ایجاد * کس هیچ نداشت ست برباد چه داد * در حقیقت این
کدورتها رنگ گردانده تحریک نفس اند تا کی لطف دل نشیند * پروازنامه این

غبار پا افشانده دامان خیال اندتا سے که لنگر تمکین انداز نده باسے هر چند
نظر بصد چمن واکردم * نفی با گل و نی بلاله سوداکردم * ممنون دلم که در همین
خلوت تار * یار آئینه دیده و من تماشا کردم * خاطر عرفان مناظر اندوده وسوسهٔ
خیال مبیناد و نگاه شهود نیاز تشویش کلفت اسباب مبیناد سے رزق تو
قضا در قدرت کرد انبار * چند انکه نصیب خویش نخواهی بردار * بر دور
مروکه طائران این دشت * از پا گیرند آرزوئے منقار * مصرع از حسرت
دیدار چه گویم چه نویسم * بشکر الله خان سے نیازنامهٔ عرض سجده
عنوانی ست * زخامه آنچه برون ریخت نقش پیشانی ست * غنچه و شیوهٔ
اهل ادب نمیباشد * سری که موج گهر بشکند گریبانی ست * عشرت آهنگی
مکتوب زندگی مطلوب بروایح حیات ابد نوازشها فرموده واقعه سرگذشت
بیدل بیرون از تحریر و تقریر است ظهور آثار قدرت که شامل هیچ کسے این
بیدست و پاست یکایک بساط آگاهی حاضران آراست تا این بیخبر
وقایع وجود و عدم دم افاقت توانست نمود دیگران آئینهٔ احوال خود
توانند گردید لیکن تنبیه را در طینت غفلت سرشت اثری نمی باشد بعد از
چشم گشودن غیر از اشکال غفلتی که داشت بمشاهده نرسیده عبرت آگاهان
حال مفصل معروض داشته باشند سے بیدل چندی ز درس هوشم راندند *
بازم ره نفس بدل گرداندند * باری دو سه روز در دبستان خیال * یاران
این شکسته و هم نظیم خواندند * فضل حضرت حق یار انسان ست و هرچه هست
ناحق ست سلسلهٔ خطرات از جمیع جهات جمع داشتن دلیل آگاهی معیت اوست
بنظام الملک نفس گداخته آداب ستایش بکدام جرأت لب کشاید که
از عهدهٔ خجالت برآید بار او در جمیع احوال منفعل داشته اند تقریر نارسائی

۲۰۹

معنی تحریر عبارت ست و تحریر ناتوانی مضمون عدم استعارات بجائی نرسیدیم که خیال رسیدن تبا بلی تواند پرداخت و بمقامی رخت نیفگنده ایم که فکر اقامت طرح تسلی تواند انداخت ؎ نی جام و نه می عالم خمار این ست * فی نقد و نه جنس شور بازار این ست * ما آئینه کرده چیزی نه نمود * مجبور تحیریم دیدار این ست * ؎ آب میگردد گدا از خجلت رب کریم * هم تو خواهی خواست عذر جرمم از عفو قدیم * بشاکر خان ؎ بیدست و پا بخاک ادب نقش بسته ایم * در سایهٔ تامل یاد ست نشسته ایم * جمعیم چون حواس در آغوش یکنفس * گلهای چیده را بهمین رشته بسته ایم * غیر از سجدهٔ عجز در بار طاقت نداریم و جز تسلیم بعرض شوخی نمی آریم مجبور بی زبانیم بچه آهنگ جرأت نمائیم بی اختیار زمین گیریم بکدام سامان بال کشائیم ؎ زین بیکاری که میگداز دبازم * شرمندهٔ اعتبار خشک[1] و ترم * جز گریه چه ممکن ست کار دگرم * آن هم وقتیکه بخود افتد نظرم * والسلام بنظام الملک ورود الهام آلود بیدل نوازنامه باخبار جمعیت ذات تنزه[2] صفات و صحت مزاج تقدس آیات دعاگوی نفس باخته را زنده جاوید گردانید تصور وضع طبیعت لطافت طینت در اندیشهٔ قطع این همه مراحل خاصه در زمین هوای خارا گداز دل عقیدت منزل را بهر نفس زدن آب میگردد در سر راه دعا می پاشید تائید حضرت بیچون دشواری های خیالات ما بسهولت مبدل گردانید و غبارهای خطرات درشتی بآب آسانی فرونشانید قبله گاها برین نفس پرور اشتغال دعا نیز سانحه غریبی پیش آمد تا گذشت آنچه گذشت و باحیای مجدد متحیر گشت غرض تفصیل آن مصدع سامعه مبارک بالفعل آن مقدار توانا ست که باظهار رسم عبودیت نمد ربیدست و پائی میتواند خواست

[1] قوله خشک و تر کنایت از بد و نیک یا بخیل و کریم ست والله اعلم ۱۲
[2] قوله تنزه بفتح فوقانی و نون و تشدید زای معجمه مضموم بمعنی پاک بودن از ذمایم ۱۲

مصرعه این قدر ها در عدم بیدل بیادت زنده است * تحریر آلام دوری بی شکوه
تقدیر نیست اقتضای بندگی در همه احوال معذوری ست اکرام اماناتی که
در باب خان سعادت نشان ازان جناب فیاض بظهور آمده شایان اخلاص
والطاف بیریا تواند بود مصرع از سعی کسی دگر نمی آید راست * ص تا کی
در طبع یاس پر و بال زدن * در طاقت مضطر بدم سرد زدن * دشواری هرگاه
که باشد سهلست * گر دست توان بدامن مرد زدن * شعر ذات پاک تو
محض احسان ست * از کریم جز کرم چه امکان ست * بشاکر خان
غزل ای آنکه با تو شش جهت اقبال رو به روست * هر جا توئی تجلی نصرت
بهانه جوست * گر عاقلند خیره نگاهان ز جوهرت * زنگار در طبائع مجهول
تو بتوست * اخفای نور مهر بعالم چه ممکن ست * کوری بچشم حاسد خفاش
طبع اوست * پوشیده نیست جوهر غیرت درین بساط * سیمای مردان
عرق سعی شسته روست * خوش باش و شاد زی که درین عرصه خیال * تو باغ
جاودانی و این جمله رنگ و بوست * نفسی که از لب فقرا بلند گردد علم دار
لشکر دعا تصور کردنی ست و طپشی که از دل بیدلان بحرکت آید طبل کوب
جیش آهنگان عجز تمنا بخیال آوردنی یا شخص مقابل اوهام دلیل بحضوری
است و با جلوه هم آغوش تخیل شهادت بی نوای شهود انجمن دیدار با تماشای
دیگر احتیاج ندارد و آئینه داری جمال تحقیق سر بر خط تقلید و تاویل نمیگذارد
تمنای تسلیم عبودیت بر شش جهت آئینه حیرت چیده است و آرزوی
سجده اخلاص از هر بن موی جبهه نیاز رویانیده فضل حق مددفرمای
رفع انتظار یاد بزین العابدین خان ص امروز بعد عمری دلدار یاد
کرد * شرم تغافل آخر حق وفا ادا کرد * خاک رهیم ما را آسان نمی توان دید *

مژگان خمیده تا چشم آهنگ پیش پا کرده * تا مهلت زندگی مشهود نگاه است
نفسی شمار ودیعت دمائیم و تا فرصت تأمل متصور اندیشه است شکر گذار
وظیفه ثنا آثار صحت و جمعیت آن ذات در جمیع اوقات لزوم انتساب و اقبال
فتح و نصرت در کل حالات ناگزیر بوس رکاب نظر التفات قدیم ملتفت
تغافل جدید مباد و دور اکرام عمیم غیر از پیمانه تسلسل نگرداناد بمرزا
ابو الوقار سه از نعمت بخواست بکفران نتوان زد * محتاج نیم لیک کریم
است کریمم * تحایف آثار اخلاق از عالم بی شائبه اطلاق ورود نوازشها
فرمود اوراق جبین نیاز عرقی چند بحر عرض چکیدن داشت امروز انفعال
آهنگ شکر عطیاتست بشکر الله خان در دکن سه فریاد از توهم نامحرم
حضوریم * خفاش بی نصیبیم ظلمت شناس نوریم * دوزخ ز شرمساری
کوثر شود جبینش * گر این قدر بداند ما را که از که دوریم * خامه حسرت صریر آماده
چندین نیستان فریاد است اما بحکم عجز طاقت سر از نقطه برداشتن ندارد
و نامه آرزو تحریر مستعد هزار دفتر انشا ولیکن از اقتضای ناتوانی بهمه برخط
نمی گذارد اگر واماندگان بادیه نارسائی تکیه بر عجز تسلیم ننمایند به منزل
جمعیت خضر هدایت ایشان که تواند بود و اگر از پا افتادگان وادی ناامیدی
دست بدامن رضا محکم نکنند امداد دستگیری ایشان که خواهد نمود سه
در سعی وصال تو من عمر نورد * حیران خیالم که چه می باید کرد * بال مژه پرواز
ندارد هیهات * ای نور نظر بسوی چشم برگرد * مقدور بیدلان جهد سجده
نیاز است فضل ازل بقبول مشاهده دولت حضور فائز گرداناد سه زین
مزرعه نی برگ و نه بر میدروم * خود را از پای تا بسر میدروم * از کاشتن آگاه
نیم لیک چو شمع * یکرشته ز شام تا سحر میدروم * ناگزیر وضع تسلیم خیال دوست

له قوله عالم بی شائبه اطلاق ای عالم سر رشته مرتبه تقیید بودن کنایت از عالم غیب است ۱۲

له قوله کوثر شود جبینش یعنی پیشانی دوزخ بعرق شرمندگی

ونزدیکی از فضولیهاسے وہم طاقت سست ایزد متعال بهرامرسے که ماسور دارد
جمعیت دوام کرامت کناد وطبع مستقیم را در ہیچ حالتی منحرف جادهٔ رضا
نگرداناد واظهار مراتب تمنا هرچند از عالم جرأت میدانند اما چاره نیست طپیدنهای
دل حسرت منزل همین پیام میرساند ٥ وہم هستی هیچکس را از طپیدن وا
نداشت * مهر بال و پرهمان جز بیضهٔ عنقا نداشت * ودر رہم زدان آستان دیوانه
کرد اما چه سود * آن قدر خاکے که افشانم بسر صحرا نداشت * **نظام الملک**
تمهید غزل تازه چه قدر افسون معنیهاسے برجسته داشت که قطعهٔ غزال لبسمل نیسته
در قاصدے مژده رسانیش بال پرواز گشاد و بمضمون آمد آمد وادر رواسنے
شوق داد شکار افگن نخچیرگاه الطاف از صید دلهاسے کباب نافهٔ مباد
بمیرزا افاضل بیگ ترک حقه مفرحی که چون سر سودائیان شوق خالی
از گرسے خیالی نیست بذوق انشا قبول آن محفل آراستہ دماغ فطرت سرهل
بود معلوم شد که بعضے خشک مغزان مجلس اشراف کیفیتش را بتجاوز حد
اعتدال متهم نموده اند و ندانسته که از کمظرفی سبب احتیاطیست هرچند رگ
خامے بعرض خمار آورده باشد حکم نخجلگی های موج صهبا دارد ... جمال توجه
بتلخی ابهام نگماشته اند کے غبار طبیعت حلاوت امتزاج دریابند زیاده
انشا شوق والسلام **رقعه** بعد از سجدات تمناسے آستان بوس
شکر اعطاسے اثناسهای چاشنی ابنا حلاوت کام وزبان مے گرداند
وسپاس اجبار شغل خلایق پرورسے نوید جمعیت دل وجان میرساند
مبارکباد عید تهنیت تمهید نیاز آهنگ عرض عبودیت ست وتسلیم نوازشے
قبول جناب ربوبیت دولت دیدار نصیب بیدلان مهجور باد **رقعه** قدردانی
بیدلان خاکسار قدر احسان فهمیست که از روز نخست مسلک سلسله نمائید

عنوان ... تهنیت عید ... بیان احسان است ... رقعهٔ ... روز نخست ابن کار ... بیدلان ... احسان است

وتا آخر حال مقید آهنگ قانون حمد و ثنا کاهل قلمی از مقصران نیست اما سرنگونیها
خامهٔ جرأت را چه علاج خاصه در عرض حالات بیدلی مگر بدستور کرم امتیاز اشاره
بیان الطاف بنوازش رقمی پردازد و چشم حیرت غنوده را بر بیداری مامور
سازد ع آئینه تسلیم فضولی چه خیال ست * رنگی تمایم که تو آن را نمائی *
لله الحمد که از منزویان گوشهٔ خاطر ست و از مقیمان خیال ترحم مناظر جبین
عجز بر آستان اشفاق عمیم ست و چشم امید همچنان آئینه دار التفات
قدیم والسلام رقعه حرفی چند که موضوع شکر و احسان و اعطای
باشد بهنگام ادای حق هیچ صورت بستن لب جائز ندارد ناچار سپاس آهنگان
بساط اکرام را با خمیازهٔ آرزوی خموشی یاد ساختن و تا نفس باقی ست
همچنان باشتغال حمد و ثنا پرداختن عندلیبان برگ گل بمنقار تا کجا علم
جرأت نوای بلند گردانند و مطربان ساز بی زبانی بکدام شوخی زخمه
نیاز رسانند لا الحیل عطایاکم الا بمطایاکم ع قدر احسان اگر این ست که
من میدانم * لب زخم نتوان بست ز شکر مرهم * عجز نارسائیها مصرع
چند بپیشکش انجمن حضور میگرداند و امید قبول نیاز بمحفل اقبال
میرساند ع هزار آئینه با خود دوچار کردم دیدم * بغیر رنگ نبودم جهان
گردم دیدم * رباعی بی شبهه نیست هستی از بسکه ناتوانیم * یا نقش
آن تبسم یا موی آن میانیم * با خود اگر نسازیم بر الفت که نازیم * بیکسیم و
ناچار بر خویشتن مهربانیم * از کاف و نون و میدان غیر از عدم چه دارد * چیزی
زان نخواهید با حرف آن دهانیم * والسلام رقعه طرب آهنگی شوق
بیدلان منتظر زمزمهٔ آرزوئی ست که سخن سنجان محفل افکار گاهی از دور
توجه معنوی مبذول دارند و رنگ افسردگی از طبع پیام مشتاق بر آرند

٢١٥

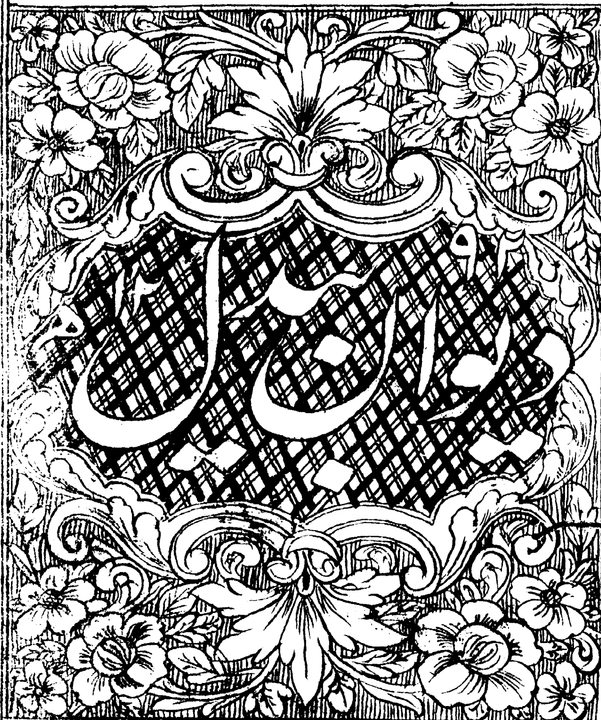
سعادت مضمون قصیده که امید قبول از جناب ائمهٔ معصومین داشت آیینهٔ
کمال عقیدت مقابل تمنای محبان گذاشت در سعی حصول این دولت تا
نفس باقی ست باید کوشید و مقبول تحسین رسائیها قطرت باید گردید
العاقبة بالعافیة رقعه تمناخانهٔ دل تسلیم منزل از پرده های دیده
انتظار فرش هزار امید در بساط نیاز مهیا دارد یارب که پرتو مقدم انور دوام
چراغ انجمن حضور روشن نماید و زنگار تخییل دوری از آئینهٔ دیدار پرست
زداید رقعه نسیم عیش صوبهٔ بهار بسیار کباد قبلهٔ آرزوی بیدلان
هر چند عبودیت قدیم بهیچ حالتی از ادای خدمات سر بر نمی آرد قوی
از بسته آرایان حرکات نارساست و حواس از گوشه گیران انتظار کمین
فنا در امور جرات سراپا منفعل نفس شماری ست و در سعی طاقت آئینه دار
نگونساری درین اوقات صواب بقبول عذر بیدلان ملاحظه نه نمایند
و حسنه تبرحم احوال بیدست و پایان تصور نه فرمایند ه در پیریم آخر ته بار
امید * اعضا در هم شکست چون سایه بید * از بسکه نگاه هرزه تازیها داشت
مژگان یکسر چو جاده گردید سپید * والسلام

تمام شد

کتبه دالچند

[illegible]

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین و مقبول جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت ما را
خوش آن رهرو که در دامان می پیچد فردا را
گداز درد الفت فیض اکسیری دگر دارد
نگاه از رنگ یابی نسخهٔ بال افشانی را
اقامت تهمتی در محفل کم فرصتی هستی
که از چشم غزالان خانه بر دوش است صحرا را
تامل سفالیم دانست اگر آسودگی خواهی
در آغوش نفس گر بشکنی عرض تمنا را
چه امکانست نومیدن غبار دست سعی ما را
جنون افشاند بر ویرانه ام دامان صحرا را
درین ویرانه هم چشم نگاهم کو بسکوهی
اگر ساحل بوی در آب گوهر گیر قطره را
هوس تحقیق تا سازان نسیه نقد حال می گردد
گرانی زند خاکستر با آتش ما را
غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد

پریشان می نویسد کلک موج احوال دریا را
فلک تکلیف جاه است گر کند فال حماقت زن
ز خون گشتن نمی آن دل گرفتن جمله اعضا را
نزاکتهاست در آغوش مینا خانهٔ حیرت
چو عکس از خانهٔ آئینه بیرون گرم کن جا را
درین پا ز لبش فرش است اجزای شکست من
بصد گردن نه دارد زکف جبین سجده فرسا را
نشانیها غیر از نام نهم تا توئی بیدل
شکست طره داری که پیدا می کند ما را
نه از عیش است اگر چون شیشه می قلقل آهنگم
درون خانه ام در خویش خالی کرده ام جا را
خموشی غیر افسردن چه گل زد بد ما نت
امل را رشته کوته ساز عقبی گیر دنیا را
بگاهی چه امکانست گرد جمع خود داری
روانست آبرو هرگه برفتار آوری پا را

درین وادی که می باید گذشت از هر چه پیش آید
که عجز از کار نتواند کشیدن بار دنیا را
درین گلشن چو گل یک زدن رخصت نمی بینم
مژه برهم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را
چرا مجنون ما را در پریشانی وطن نبود
بهر جا میرم چون موج بر خود می برم پا را
بهشت عافیت رنگ جهان آرزو یابی
جهانی دیده بشمار نفس چون بال عنقا را
کف خاکی ندارم قابل تعمیر خود داری
شکست دل بصد امید و سنگ تماشا را
ندارد سوز امکان جز بکنج فقر آسودن
اگر آزاده با ناله کمین پیوند اعضا را
بتدبیر دگر نتوان ز داغ کلفت آسودن
که با هر موج می باید گذشت از خویش دریا را
درین محفل پریشان جلوه است آن حسن هرجایی

شکستن گو که پردازی کند آئینهٔ ما را
بود سرمشق درس خامشی ریگ بینی ها
که سنگ اینجا شرر میگردد از وحشت کمینی ها
بشوخی آمد از بی دستگاهی احتیاج من
سیاهی میبرد از شعله خاکسترنشینی ها
مگر از فکر عقبی بازگردم تا بخویش آیم
زبان خامه هم مشق دارد از حرف آفرینی ها
در چارسوی وهم گذر کرد خیالت
دریا ز میان غافل و ساحل گرانها
در پردهٔ دل غیر خیالت نتوان یافت
چشمیست براهت گره رشتهٔ جانها
طوفان غبار عدمم آب بقا کو
خاموش که آوارهٔ وهم اند گمانها
نشئه از دود مخموری بخاک افتاده ام
خاک خواهم شد اگر از خاک بردارد مرا
صبح بی سرمایهٔ احرام بر خود رفتنم
میخورد خون نفس اندر دل غم پیشهٔ ما
نکهت زلف که پیچیده بر اندیشهٔ ما
گرد صحرای ضعیفی گرهٔ دام وفاست
همچو خط در چمن حسن دود ریشهٔ ما
محمل ما چون جرس جز شکستن تنها دل است
عمر صبحیم از نفس تیغ دودم داریم ما
دل بهتان نیست گر دستش توان انجمن
سهر عذر چشم تر یک جبهه نم داریم ما
رنگها دارد بهار عالم نیرنگ عشق

همین اشک است سیماب از غیرت نگین دلها بیدل
ز مو انگشت حیرانی لب دارند چینی ها
دو تا گشتیم در اندیشهٔ یک سجده پیشانی
دراز کرد دست آخر ز کوته آستینی ها
خروش اهل جاه از غفلت ادراک میباشد
که از خود سخت دور افتاده ام از دوربینی ها
ای کرده تگ و پوی سراغ تو نفسها
لب ریز شد از حیرت آئینه دکانها
بس دیده که شد خاک و نشد محرم اسرار
جولانکدهٔ پرتو ماه اند کتانها
جز ناله ببازار تو دیگر چه فروشم
دریا بمیان محو شد از جوش گرانها
کیست از راه تو چون خاشاک بردارد مرا
شوق میخواهد بدست تاک بردارد مرا
پیکرم گرد غبار یاس برخیزد ز خاک
کو گریبان تا بدوش چاک بردارد مرا
جوهر تیغ بود خار و خس بیشهٔ ما
دل گم گشته سراغیست بکیفیت شوق
ناله دامن نه فشاند ز پی بیشهٔ ما
صورت وهمی بهشتی متهم داریم ما
شوق پندار و درین وادی قدم داریم ما
دیدهٔ حیران سراغ هر چه میخواهی دهد
گر همه خون نقش بندد مغتنم داریم ما
گر نجوید ساز کسی سیر و سفر در کار نیست
حسن اگر خواهد زهی آئینه هم داریم ما

بهانه گریه‌ست خنده دارد طبع بیمار را
دل آرزو مشکل شود محبوس نومیدی
براه دوست خاتم کرد ما را بی نگینی ها
غبار فقر زنگ سرنگینها زدود صیقل
تنک ظرفیست اینجا علت فغفور و چینی ها
دم تیغ است بیدل راه باریک سخن سنجی
دارندهٔ اندیشه را او تو مکانها
در کنه تو آگاهی و غفلت همه معذور
آئینهٔ ما نیز غباریست از آنها
بیتاب وصال است دل ما چه توان کرد
انیست متاع جگر خسته دکانها
بیدل همه از تو بعدم مرحله دورست
شعله جاروبی کند تا پاک بردارد مرا
هستیم عهد می به نقش سجدهٔ او بسته است
به که دست منت افلاک بردارد مرا

دیگر

شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست
فتنه بالد اگر از دست رود شیشهٔ ما
نخل نظارهٔ شوقیم سراپا بیدل
چون حباب آئینه بر طاق عدم داریم ما
آن قدر فرصت کمین قطع الفتها نیم
خلقی از خود رفته و نقش قدم داریم ما
گر بنا شد اشک خجلت هم تلافی میکند
اینکه هر سو میروم از خویش رم داریم ما
چند باید بود زحمت پرور از بار امید

بیدل از سامان خودی هیچ کم داریم ما

گر زبان کام باشد از دل در پرده نیست

موج با آن جهد نتواند گذشت از آبها

نگاه آهم سیر باید گاه اشکم می برد

پای تا سر یک گره شد رشته ام از تابها

چون غنچه همان به که بدزدی نفس اینجا

مکتوب نه پیچد به بال مگس اینجا

چون نقش قدم قافله پاست زمین گیر

تا از دل صد چاک نباشد قفس اینجا

اثر گم کرده آهنگم مپرس از عندلیب من

شرارم سنگ شد از کلفت صبر آزماییها

مباش ای غنچه از اوراق گل مغرور جمعیت

ندارد نسق خلوت خانه چون نارساییها

چه کلفتها که دل از بیخودی دارد نهان بیدل

چنگ میگردیم اگر یک ناله برداریم ما

شش جهت آیینه دار شوخی اظهار وست

خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما

هر که از خود میرود ما نیم گرد رفتنش

آبروی چون گهر همراه برداریم ما

تا نگاهی گل کند ذوق تماشا رفته است

ساز چندین گلشنیم یک شرر داریم ما

بتازگی نکشد عاقبت دماغ مرا

زمانه شوخی طاؤس داد داغ مرا

فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد

که خامشی ست سبق عندلیب باغ مرا

ای شوخیها حسنت موج پیچ و تابها

ساز تا می نالد از ابرام این مضرابها

گر نفس بیرون برگردیده باشد دل است

نقد با مشت خاک و اینهمه سیلابها

بیدل از بی نیستی هم خجلت هستی نبرد

تا نشکند افشاندن بال قفس اینجا

در کوچه الفت دل صاف آینه وار است

باشد ره خوابیده صدای جرس اینجا

بدر شست عیش تم سر داد آخر خودنماییها

درین گلشن نفس میسوزم از آتش نواییها

هوا دارم ز اوج طفلیم آیا ازین غافل

که این پیوستگیها در بغل دارد جداییها

بیدل گفتم کدامی شیوه دشوار است [illegible]

بود آیینه را حیرت نقاب بی صفاییها

از کمال ما چه میپرسی که چون آه حباب

نیست جز مژگان حجابی را که برداریم ما

شعله با فال خاکستر زد و سوده شد

چون قفس از وحشت لبها خبر داریم ما

غنچه های دستگاه زندگی گل کرده بی

چون شرر سامان فرصت نقد داریم ما

باغ دهر از ما بیدل روشناس رنگ [illegible]

کم شکستن دل پر کند ایاغ مرا

چو میل سرمه نهانم بچشم خوش نگهان

به تیغ شعله برید ناف داغ مرا

نباشد فکر اسباب طرب [illegible]

حیرت اندر آینه چون موج دیگر وا بها

سخت دشوار است ترک صحبت روشندلان

بر ندارد تهمت خط نقطه از اعرابها

آنقدر بر یاس پیچیدم که امیدی نماند

بر نمیدارد هوا گشتن تری از آبها

از آه هوس چند دهی عرض محبت

غیر از نفس خویش نگیرد عسس اینجا

بیدل نشود رام کسی طایر [illegible]

بر آورد از دلم چون ناله اظهار رساییها

که یارب مباد افسرده نیرنگ خود داری

که چون گل پوست تن میدرد رنگین قباییها

تو از سر رشته تدبیر زاهد غافلی ورنه

نفس در خون طپید و گفت پاس آشناییها

بسکه از ساز ضعیفی ها خبر داریم ما

در خود آتش میزنیم از بس اثر داریم ما

انفعال هستی از ما بر ندارد مرگ هم

ای هوس بگذر پری در زیر پر داریم ما

سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار

از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما

از دل گرمی توان در کائنات آتش زدن

لاله سان آیینه داغ جگر داریم ما

هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد

ز حلقه رم آهو طلب سراغ مرا

نگر ز ناله تهی گشت سینه بیدل

شکست دامنم بر طاق نسیان [illegible]

تر احسان جفا تمهید گردون نیستم ایمن
غنیمت می شمار از زاهدان خلوت نشینی را

خروش نالهٔ تو آهنگی تراود از شکست من
تو خود گر غافلی صرف عدم کن دوربینی را

پاس کار خود نباشد صاحب تدبیر را
ای که سود اندیشه سرمایه کن تدبیر را

سخت دشوار است واز شکست رنگ من
گردش رنگ است ساغر مجلس تصویر را

تا کی از غفلت بقید جسم و سایه دولت
هم بچشم بسته باید خواند این تحریر را

با تحیر پیشگان ز اضطرابی دیگر است
تا بدانی همچو بیدل قدر دار و گیر را

ز جوش باد پیمایی سراغ نسخ پرسیدن
چرا در بند نقش پا نباشد نقش بند ما

چو شمع از جستجو رفتیم تا سر منزل داغی
ز خاک [illegible] پسند ما

راه عدم بسعی نفس میکنیم طی
چون سایه ایم خواب فراموش نقش پا

بر سر که بخت دیگ خیالی ز عو
افسر چه میکند سر مدهوش نقش پا

رنگ نیایم از خط تسلیم ریختند
کو سر فروش شد صدف گوش نقش پا

ساز محبت گشت آفاق از نگاه حسرتم
عمرها شد خوانده ام بر خویش افسون ترا

ای دل دیوانه صبری گر جنونت چاره نیست
که افغان گرد گر برداشت از اشکم حزینی را

ز دل برگشته مژگانت تغافل بسته تمثالت
زبان سرمه بود دست نکوئی خویش چینی را

بنجو تمکین عالی فطرتان دون همتان بیدل
دست بر قید صد اشکل بود زنجیر را

آنقدر باشم شکست آخر که چون بنیاد رنگ
بشکن ای نقاش اینجا خانهٔ تصویر را

در محبت داغ دارد کوشش بیحاصلم
یک نفس بر باد ده این خاک دامنگیر را

صبح غرلت گاه هستی از شفق آبستن است
پر زدن در رنگ باشد بسمل تصویر را

ز گفت و گو نیاید خامشی هرگز به بند ما
همان نیرنگ بیحرفی است عرض چون و چند ما

جهان طوفان رنگ و دل همان مشتاق ...
تلاش نقش پای داشت فکر سربلند ما

خط جبین ماست هم آغوش نقش پا
افکنده ایم بار خود از دوش نقش پا

گاهی خرام میچکد از پای نازکت
پوشیده ش آسمان به سرپوش نقش پا

اسباب عیش ما نشود کم که بعد مرگ
یک جبهه سجده ابرو دوش نقش پاست

کرده ام مشق حسرت سرو موزون ترا
در پی مژگان چه فریاد است محزون ترا

هر چه می بینم سراغی از نشانت میدهد
دیدهٔ آهو فرو بردست هامون ترا

شرر در سنگ و خرمن مردم میگیرد
تبسم چیده دامانت بنازم نازنینی را

نشاط اینجا بهار اینجا بهشت اینجا نگار اینجا
ثبات رنگ آخر نیست گلهای زمینی را

نفع زین بازار نتوان برد جز جنس فریب
قطع کرد آب و گل من الفت تعمیر را

عرض هستی در خمار احتیاج افتادن است
برق آه اینجا نمی سوزد دگر تاثیر را

نقش هستی بر خط لوح خیالی بیش نیست
نیست جز خون گر بیالایی کسی این شیر را

دست از دنیا بدار و دامن آهی بگیر
مگر از سعی خاموشی نفس گیرد کمند ما

اگر تا صانع از مصنوع راهی میتوان بردن
چه سازد جلوه با آئینهٔ مشکل پسند ما

کمین ناله در آریم در گرد عدم بیدل
باشد هجوم سجدهٔ ما جوش نقش پا

جسمی اثر نداشت ز رفتار با نشان
رنگ حنا ز گرمی آغوش نقش پا

مائیم و آرزوی جبین سائی دری
تا مشت خاک هست قدح نوش نقش پا

بیدل ز جوش آبله ام در ره طلب
ناله میخوانم بلند سیمای مضمون ترا

فهم یکتایی است برق اعتبارات دوئی
هر دو عالم یک سر زانوست مجنون ترا

بیدل آزاد کرد استغنا آغوشت ترا

آنقدر وا شو که نتوان بست مضمون ترا
ز چشم بسته گر نیابد قبول کیفیت نگاهی
اگر ندید طپیدن دل شنید می داشت ناله ما
بهیچ صورت ز دور گردون نصیب ما نیست سربلندی
چه حاصل است نا امید غبار دنیا بصرف عنقا
چو سایه چند بهر خاک جبهه سودنها
نهفتنی ست اگر هست وانمودنها
تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیات
همان بکاستنم می برد فزودنها
گره کشای سخنور سخن بود بیدل
مگر آب سخن یاقوت گیرد آتش ما را
بعرض بیخودیها گرم کن هنگامه عشرت
بیرامان کرده اند از چشم آهو کوه و صحرا
سبک روحست شوق ما من آن سنگ زمین گیرم
شکست آئینه رنگی که گم کردم تماشا را
شکوه کبریائی ذره عجز ما چه می پرسی
که گم گشتن ز گم گشتن برون آورد عنقا را
ز رنگ تخم شرر صد گشت عبرت کرده ام خرمن
برنگ چشم شبنم در این مینا دیدنها
ز اوج اعتبار آزاد گردانیده فقرم
شود خمیازه سقف افسردن در پرتها
دران وادی که طاقتها بعرض امتحان آید
چه میگردیم یارب گر نبود نارسیدنها
ز نیرنگ فسون پرده الفت چه می پرسی
شنیدنهاست دیدنها و دیدنها شنیدنها

اگر به گلشن بناز گردد قد بلند تو جلوه فرما
طپید ز هستی برو آئینه نقش جوهر چو موج صهبا
باولین جلوه ات ز دلها رمید صبر و گداخت طاقت
ز بعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد به بالا
ز عارضش دمید بیدل بهار خط نظر فریبی
که رنگ پخته نگردد کم از زدودنها
درین محیط که نقد فسوس گوهر اوست
که سر خروشی چشمست در غنودنها
سراغ جیب سلامت نمیتوان دریافت
بناخنی نبود کار لب گشودنها
دل آسوده ما سوز امکان در قفس دارد
که می نامیده اند اینجا شکست رنگ مینا را
نمیسازد متاع هوش ما یوسف خریداران
که در رنگ شرر از خویش خالی میکنیم جا را
بغیر از نیستی لوح عدم نقشی نمیگیرد
نگه هم زیر پا باشد سر افتاده ما را
چو شمعم از خجالت ره نوردنا رسیدنها
گزین منزل که در رودن میدیدش از دیدنها
چه دست و پا تواند زد کسی در بند جسمانی
نباشد دامن کوتاه من مغرور چیدنها
شبی از بیخودی نظاره آن بیوفا کردم
نگاه ما ز خود رفتن سرشک پا دویدنها
دو تا کردیم آخر خویش را در خدمت پیری
تو در آغوشی و گشته دور از دو دویدنها
اگر گنم با این سر شور بالین سنگ را

ز پیکر سرو موج خجلت شود دنبال پای زیبا
ز دیده از دیده بی تامل گذشتی آخر بقصد تغافل
کجاست آئینه تا نگیرد غبار حیرت درین تماشا
نه شام ما را سحر نوید نه صبح ما را دم سپیدی
ز سحر حسن گشت آخر رنگ مرد ز لعل بیتا
فریب فرصت هستی مجو که همچو شرار
کفی پر آبله کن چون صدف ز سودنها
نیم چو ماه نو از آفت کمال ایمن
مگر ز کسوت نیرنگ هیچ بودنها
نزیبد پرده فانوس دیگر شمع سودا را
گهر فرزند دیده است اینجا عنان موج دریا را
فروغ این شبستان غیر برق رم نمی باشد
بود نقد ز خود رفتن نگاه جلوه سودا را
بداغ بی نگاهی رفت ازین محفل چراغ دل
اگر خواهی نگردی جلوه گر آئینه کن پا را
ز شور بی نشانی بی نشان شد نشان بیدل
بجای نقش پا در زیر پا دارم چکیدنها
نگه در دیده حیران با شوخی نمیداند
ندارد این قفس پیش از نفس دیگر چکیدنها
ز قطع الفت دلها حسود آسوده گی بیند
کنون چشم چو شمع گشته داغ از ندیدنها
مقام وصل نایابست ورنه راه سعی پیدا
رسانیدیم با زندگانی تا خمیدنها
درین گلشن که رنگ عشق سخن گفتنی بیدل
چون شرر پرواز خواهد گشت تمکین سنگ ما

تا نفس وارد تردد جسم را سرگشتگی ست
آتشم فهمید آخر خانهٔ زین سنگ را

گر همه بر خاک پیچد عشق حسن آید برون
آرمیدن اینقدر ها کرد سنگین سنگ را

خواب غفلت میشود پا در رکاب از موج اشک
چون زبان خامه شان پیچیده سر در کارها

آتشم از بیم افسردن همان در سنگ ماند
روز و شب چین جبین دارد نگین از نامها

وانمی یابد من بیتاب عرض اضطراب
آب گوهر طعمهٔ خاک ست از آرام ها

از نشان هستی ما بسکه نامی بیش نیست
زندگی یک جام مست آنهم از اجزاها

این شبستان جز غبار دیده بیدار نیست
نالهٔ از موج می آورد چشم جامها

بهر جا عافیت وا داده ام دنبال تلاش آمد
مگرد از خواب بیدارم جنونت بیابانرا

نقاب از راه من بردار سیماک دل تماشا کن
نگاه ست آنکه بردارد ز راه خویش مژگانرا

به بی سامانیم قسمت گر سوز جنون گرید
که حفظ آبرو خود مشکل بود گلهای خندانرا

جاه با بندگی آب رخ دیگر دارد
چین دامان ادب کن خط پیشانی را

چشم از جنبش مژگان بشمار نفس ست
به قفس کرده ام امید پریشانی را

جلوه او داد فرمان نگاه آئینه را
تا تن آساید فلاخن نیست تسکین سنگ را

صافی دل مفت عیش از حسد پرویز کن
کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را

عافیت ها نیست غیر از پیروی سنگ نیست
در میان آب بیدل نیست تسکین سنگ را

رنگ می خوانم از چشم او ثبات دیگر ست
رهزن آن نازنین شد کلفت تسبیحها

چون نگاهی وا فتد کار اهل دنیا ناقص آید
خواهد از خاکم غبار انگیخت این ابرها

قطرهٔ ما تا کجا سامان خودداری کند
صید ما حکم هما دارد بگوش دام ها

بسکه بنیادم ز آشوب جنون جزو هواست
جمع شد دود چراغ و ریخت رنگ شامها

شنگی سر و همان در بند غفلت میکنی جانرا
دویدن شیشهٔ گلها آزاد ست طفلانرا

ریاضت غره دارد زاهدانرا لیک ازین غافل
حجابی نیست جز گردن نفسها صبح عریانرا

ز محو جلوه ات شوخی سر موئی نمی بالد
که گر دستی کنم پیدا نمی یابم گریبانرا

عیش جمع اندر دل برگشته پریشانی را
قیمت افزود ز زنار سلیمانی را

لاف آزادگی از اهل فنا نازیباست
جلوه ات برد ازین آینه حیرانی را

بازگشتن نبود پای طلب بیدل
ناله گرد اختر نبرد بر وی همچو ماه آئینه را

چون صدا هر کس رنگی می برد زین کوهسار
هوش اگر خامست هر شیشه مگزین سنگ را

ساز این کهسار غیر از ناله آهنگی نداشت
شیشه می بیند نگاه عافیت بین سنگ را

پیش آن چشم سخنگو موج می در جامها
روغن تصویر دارد حسن ازین بادها

شهرهٔ عالم شدن مشکل بود بیدردسر
ورنه در تدبیر غفلت پخته اند این خامها

از بلای عافیت هم اینقدر غافل مباش
بحر هم از موج اینجا میشمارد گامها

غیر دیر و کعبه هم صد جا تمنا میکند
میتوان از آستانم ریخت رنگ بامها

بسکه بیدل بی جمالش بزم ما را نور نیست
به هستی خم کنی تا کی چو گردون بار امکانرا

چو بوی گل لباس راحت ما نیست عریانی
که گر از خود تهی گشتند پر کردند پیمانرا

ز بینائی ست خار علائق دامن افشاندن
نگاه از جوهر آئینه باشد چشم حیرانرا

نباشد هرزه گو را بهره از پاس نفس بیدل
ناخدا باد بود کشتی طوفانی را

باریابی چو نگاه در صاحب نظران
دامن چیده چه لازم تن عریانی را

مطلب شوخی اظهار ز آب گهرم
سیل ما نشنود افسون پشیمانی را

گفتگو سیل بنائی سینه صافی میشود

امتحان کی میتوان کردن بماه آئینه را
جز بجیب دل بسراغ امن نتوان یافتن
جوهر حیرت زبان عذرخواه آئینه را
بفرصت نگه آخر است تحصیلم
که در هوای تو بیتاب رشته اند مرا
چو چشم بسته معمای راحتم بیدل
پیچ و تاب شعله باشد نقش پیشانی مرا
میروم از خویش در اندیشهٔ باز آمدن
چون حبا از پوشش عیب است عریانی مرا
احتیاج خودشناسی جوهر آئینه نیست
میروم از خویش در هر جا که میخوانی مرا
در خموشی همه صلح و همه جنگ است اینجا
صافی آینه در کسوت زنگ است اینجا
شوق دل همسفر آینه بیهوشی ست
اشک چون آینه شد کام نهنگ است اینجا
از ستمدیدگی طالع من هیچ مپرس
دل هر کس بطپید قافیه تنگ است اینجا
زهی چمن گل بیاد چیدن از شوق تو دامانها
جدا ماند چون خمیازه در آغوش مژگانها
باوج همتم افزود پستیهای عجز آخر
که هست از مصرع برجستگی بیرون دیوانها
بروی چهرهٔ مطلبی گردیده بکشائی
تپیدن آتش بخت بیدل در نیستانها
عمریست شعله تازه اشک روان ما
چون دود در شکست دلست آشیان ما

از شکست رنگ عجز اندود ما غافل مباش
چون نفس از هرزه گوئی کن تباه آئینه را
چو تخم اشک بکلفت سرشته اند مرا
برات رنگم و برگ گل نوشته اند مرا
ز آه بی اثرم داغ خامکاری خویش
بلغزش پی مژگان نوشته اند مرا
مدعمرم بتکلم چون شمع در وحشت گذشت
هیچ عمر رفته یارب بر نگردانی مرا
هیچ موجم سود دست ندامت گرد آب
من اگر خود در امیدانم تو نومیدی مرا
میرود از موج بر باد فنا نقش حیات
غنچه شو دامن رام بچنگ است اینجا
چرخ پیمانه بدور افکن یک جام تهی ست
قدم راهروان گردش رنگ است اینجا
منزل عیش بوحشت کدهٔ امکان نیست
آنچه پیش تو نگاه است خدنگ است اینجا
بیدل افسردگیم شوخی آهی دارد
چو صبح آوارهٔ چاک تمنایت گریبانها
چه شد گر تنگ شد بر جسم آن گل جامهٔ هستی
که در خورد شکست دل بود معراج دامانها
دران محفل که رسوائی دهد کام دل عاشق
دو عالم از ره نظاره برخیزد چو مژگانها
نبود بغیر نام تو ذکر زبان ما
گو گرد حیرتی که بگیرد عنان ما
گرد رمی ابروی شرار نشسته ایم

بشکند تمثال ما طرف کلاه آئینه را
بیدل اندر جلوه گاه حسن طاقت سوز او
بنا امیدی جاوید گشته اند مرا
طپیدن نفسم تار کسوت شوقم
بآتشی که ندارم برشته اند مرا
داغ شوقم نیست الفت با تن آسانی مرا
آشیان هم بر بنا و رداز پریشانی مرا
راز داریها بمعنی گوش شهرت بوده است
بعد ازین هم کاش نگذارد پشیمانی مرا
جلوه مشتاقم بهشتست و دوزخم منظور نیست
تیغ خونخوار است بیدل چین پیشانی مرا
دیده بربند اگر ذوق تماشائی هست
مستی ما و تو آواز ترنگ است اینجا
طرف دیدهٔ خونبار نگردی هرگز
چمن از سایهٔ گل پشت پلنگ است اینجا
دو جهان ساغر تکلیف ز خود رفتن ماست
تا تری نیست ز خود رفتن رنگ است اینجا
ز چشمم چون نگه برجستی و از چشم محرومی
در آغوش تپش وامانده دارم طرح بسملها
دل وارسته با کونین و امکان الفت نمیگیرد
چو گل دامان مقصد بر نتابد چاک گریبانها
ز عشق شعله خو برخاست دود از خرمن عالم
یکحرف بیش نیست زبان در دهان ما
در پرده های عجز سری واکشیده ایم
ای صبر بیش ازین نکنی امتحان ما

صبح نفس متاع جهان نداشتیم
یعنی ز مغز نرم‌تر است استخوان ما
چون سیل بیخودانه بسوی بحر میرویم
عمریست تخته است حیرت دکان ما
بیدل بهجوم گریهٔ ما راست بیکسی
گهی از چین ابرو شکسته خواهد بیت عالی را
پر پروانه آتشخانهٔ شور عافیت باشد
غبار بر هوا کن فیض فطرتهای عالی را
بچنگ اغنیا دامان جاه آسان نمی افتد
هجوم خواب خرگوش است اینجا شیر قالی را
ندارد غیرت ما ناتوانان آنقدر کوشش
که هر جا مشت خاکی شد تقاضا میبرد ما را
ندارد نشئهٔ آزادی ما ساغر دیگر
که تا آن آستان بی رحمت پا می برد ما را
چو کار نارسائی عاجزان با اینهمه قسمتی
بهر جا میروم شوقت از اینجا میبرد ما را
صبح پیری اثر قطع امیدست اینجا
بستگی چون رود از قفل کلیدست اینجا
هر که تسکین ندهد منتظر وصل ترا
یا بگو یا بشنو گفت و شنیدست اینجا
زین چمن هر رگ گل دامن خون آلودست
دیگر ای بیدل غافل چه امیدست اینجا
عشق بردارد سر مهر از زبان عاجزان
کس ندارد جز صدا قدر شکست شیشه را
مفلسان را بیدل از مشق جنون چاره نیست

ناچیده رفته است بغارت دکان ما
از برگ و ساز قافلهٔ بیخودان مپرس
آگه نه ایم دست که دارد عنان ما
آه از غبار ما که هوا گیر شوق نیست
همیقصدست کوشش اشک روان ما
دل از خود میرود بگداز تا مست فغان گردد
ز خاکستر طلب کن راحت افسرده بالی را
قناعت پیشه کن از کاین حرص غنا دشمن
که چینی خاک گردد تا شود قابل سفالی را
ز بزم وصل خواهشها بجا می برد ما را
غبار یم و طپیدن از کف پا می برد ما را
اگر از دیر واگشتیم شوق کعبه پیش آمد
غبار دامن افشاندن بصحرا می برد ما را
ز وحشت شعلهٔ ما مژدهٔ خاکستری دارد
بجز دست دعا دیگر که بالا می برد ما را
گداز سینه طوفان کرد دست از ناله شو بیدل
تار و پود کفن از موی سپیدست اینجا
بگذر از زنگ که آئینهٔ اقبال صفاست
یا تهی مغز کفن چشم سفیدست اینجا
در جنون عشرت عیش دگر انجیر نیست
حیرتم گشت ندانم که شهیدست اینجا
نیست با مژگان تعلق اشک وحشت پیشه را
ناله یک نی بالش صید صد بیشه را
گر بنا شد بی تمیزی پایمال کار عشق
سنگ دستی باز میدارد ز قلقل شیشه را

ما را چو شمع با تب گداز آفریده اند
بی ناله میرود جرس کاروان ما
شوخی نگاه ما نفروشد چو آینه
یعنی بخاک ریخته است آسمان ما
که از موی میان شهرت دهد نازک خیالی را
جرس آخر بمنزل میکند کم هرزه نالی را
در آن وادی که خاک است اعتبار جهل دانشها
کمین گاه هوسها کرده وضع بی سوالی را
چه امکانست بیدل منعم از غفلت برون آید
چو گوهر موج ما بیرون دریا می برد ما را
جنون میبرد از ما رنگ آتشخانهٔ امکان
تگاپوی نفس یارب کجاها می برد ما را
همان چون سایه یاد سجدهٔ شکر جبین سائی
پر افشانی بطوف بال عنقا می برد ما را
نه گلشن را ز ما رنگی نه صحرا را ز ما گردی
نه برد این سیل اگر امروز فردا می برد ما را
غنچه وا شد به مشکل که دلی بگشاید
دود بر چهرهٔ آتش شب عیدست اینجا
همه تعطیل صفت نقص کمالات است
موی ژولیده همان سایهٔ بیدست اینجا
بوی یاس از چمن جلوهٔ یاس است امکان
دانه با دام ره خویش داند ریشه را
عیش ترک خانمان از مردم آزاد پرس
کوه کن بر صورت شیرین اندیشه را
زهی سودای شوق تو به نیمها و مشربها

بیادت آسمان پیر طپیدن جوش باریها

غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربانی

تبسم باشی صبح ست چین دامن کشیها

زبان در کام دزدیدم وداع گفتگو کردم

سرانجم میتوان کرد از شکست رنگ مطلبها

تند بیرنگی انجم کونین شوارست وارستن

که برگشتن ازین وادی نمیباشد عنانها را

بجز گشتن شکستن ساحل امنی نمیباشد

که نقش سجده پیش از صدر خواهد آستانها را

هر کجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را

در لب ساغر کند آقاتل نهان شمشیر را

زاهل از زینت نگردد جوهر مردانگی

حرف جوهر بر نیاید بر زبان شمشیر را

عاشقان بسمل آهنگت مهیا کرده اند

خون صیدم کرد شاخ ارغوان شمشیر را

کجا راحت چه سودن که از نایابی مطلب

بیابانگرد که از بهر گذشتنهاست حاصلها

درین مزرع چه لازم خرمن آرا هوس

چکیدم تا گه از چشم خود و حل گشت مشکلها

کنار عافیت کم بود در بحر طلب بیدل

که خاتم بیشتر در دل نشاند نقش وارونها

بهر جا میروم در حیرت آن شمع میسوزم

به پهلو میرود تنگیش سازد کوه هامون را

شعور جسم سنگ نفی است دریا سبکروحان

حصار عافیت چون خم نمیباشد فلاطون را

چو آهنگ جرس باید سبکروحانه جولانی

قلم موست اینجا در صفای نقش مطلبها

بخاموشی توان شد ایمن از انداز کج بحثان

سخن را کوس خصمت بود گو بستن لبها

درین وادی چه سان آرام باشد کاروانها را

مگر سوزد فراموشی متاع این دکانها را

نفس سرمایه بیتابی ست افسردگی تا کی

که از وسعت فرو بردست دریا کرانها را

چنین کز خامه ها گلهای معنی میچکد بیدل

میکند چون موج گوهر بی زبان شمشیر را

جوهر تجرید قطع الفت خویش ست و بس

قبضه زر از برش مانع مدان شمشیر را

ای فغان بگذر ز چرخ و لامکان تاشیر باشتر

جبهه شوقی که داند آستان شمشیر را

ز برق این تحیر آب شد آئینه دلها

بپای جست و جو چون آبله خون گشت منزلها

دماغ سیر سانم از شکست ناله رنگی

ولی باید بدست آید همین تخمست و حاصلها

زبان شمع فهمیدم ندارم غیر سر حرفی

شکست آئینه موج ما گل گردید بیرون تحیت ساحلها

که باور دارد اینجا فنا شهید بینوای من

جهان آتش بود پروانه از بزم بیرون را

دشمنها اغنیا را چرخ میگیرد ازین پستی

که چون خط نقش میگیرد ز نفس است مضمونها

شهیدم لیک میدانم که عشق عاقبت دشمن

که از یک قطره وارش میطپید آغوش قالبها

زگرد و نشست وامانده بحثان فیض میبارد

نفس دزدیدست اینجا لب افسون نیش عقربها

بهار نسخه گشتان عالم نومیدیم بیدل

که همدوش است تاریکی و آن سنگ تراشیها

چو رنگ رفته ما و آسمان سوی هم نمی بخشد

مکن شمع مزار زندگانی استخوانها را

سخن عرض نیاز از غیرت دشوار چه میگیری

توان گفتن گل بر مها ازین ناخن دانها را

بسمل موج نسیم زخمم بجان خمیازه است

بر سر خود میتوان کرد امتحان شمشیر را

بر شجاعت پیشه ننگیست از شجاعت دم زدن

چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر را

نوبهار عشرتم بیدل که با این لاغری

که ره تا محمل لیلی ست بیرون نازه محملها

چه دنیا و چه عقبی شد ره استی آگه غافل

بخون رفته پرداز دگر دارند محملها

چو اشک از کلفت پندار هستی گر گذرم دم

که در خود گو توان آتش زدن مفت ست محفلها

نظر بر بحر دارد آستان نیست گردون را

که رنگی از حنای دست قاتل داده خونها را

مشو ز افتادگان غافل که آخر سایه عاجز

زمین هم لقمه ها چرب دانه جنس قارون را

گر از شور حوادث آگهی سر در گریبان کن

چو بلبل نم با آتش مگو بر دهر قطره خون را

خیال ما سوی فرش ست و تحیر ای من
گهر افسانه داند شورش امواج جیحون را
زین بیابان کاروان صبح بخود میرود
ابر تیغ ست چشم خونفشان زخم را
بینوائی نیست ساز پرفشانیهای شوق
میل بیداری بود خواب گران زخم را
کس درین محفل حریف امتیاز ما نشد
تا وا نموده‌ئی بخاطرها ست دریادیم ما
نسبت محویت از ما قطع کردن مشکلست
چون فسون ناامیدی راحت ایجادیم ما
دستگاه بی پروبالی بهشتی دیگر ست
زندگانی تیشه بر دوش ست فرهادیم ما
چون سپند آداء درس صبر یکسر خاکستریم
هر قدر بیدل گرفتاریست آزادیم ما
از حضور بزم دل ما را سر پرواز نیست
جلوه‌ئی کم میدهد تحریک آئینه را
وقت عارف از عدم هستی مکدر میشود
زین چمن رنگی بروی کار آئینه را
خامشی آئینه دار معنی روشن بس است
برنگ شعله در طوفان آتش میزنیم پرها
زبان خامهٔ ما زخمه ساز گر شد یارب
چو شبنم آبروی ما که بردارد ازین درها
توان از گردش چشم حیات انگیختن خون
ز گردون زهر در زیر نگین دارند اخترها
بحیرت مژگانت فارغ اند از فکر افسونها

درون خویش از خانهٔ آئینه بیرون را
شکوه جهد تو نگشاید دهان زخم را
نیست مقصد جز فنا محمل کشان زخم را
گرد بیدردی بر کوی دو عالم فرش بود
ناله خوش کرد مستی آشیان زخم را
همچو عنقا بی نیاز عرض ایجادیم ما
پرفشانیهای نیرنگ پریزادیم ما
اشک ناشیم ای ترا از حال ما غافل مباش
حسن تا آئینه دارد حیرت آبادیم ما
یوسفستان ست عالم ما بخود چسپیده ایم
تا سفر وش نفس قفس در چنگ صیادیم ما
بی تردد همچو آب گوهر از خود میرویم
سرمه خواهد گفت آخر تا چه فریادیم ما
یا بد و نیک ست یکرنگی هوس آئینه را
طوطی حیران ما داند قفس آئینه را
عالم اقبال محو پردهٔ ادبار ماست
چون سیاهی زیر میبازد نفس آئینه را
حسن هر جا دست بیداد تجلی وا کند
نیست بیدل جای رمز جز پاس نفس آئینه را
سواد نسخهٔ دیدار اگر روشن توان کردن
که خط پرواز دارد چون صدا از تار سطرها
طمع از سعی بیجا عرق ریزست ای غافل
که غفلت پردهٔ سرهای بیمغزند افسرها
نمی‌گو تا هوس ایجاد ملکی پخته گردانم
که بیدار است خواب ناز این آئینه نشترها

حوادث مژدهٔ امنست اگر دل جمع شد بیدل
سرمه باشد جوهر تیغت زبان زخم را
عاشقان در سایهٔ برق بلا آسوده اند
سجده کردم چو مرهم آستان زخم را
صبح از خورشید دارد تشنگی بیدل کی تیغ
یعنی آنسوی جهان یک عالم آبادیم ما
شخص انسان شکوه سنج غفلت احبابست
با دو عالم ناله خون گشته همزادیم ما
محرم کیفیت ما مصدر تشویش نیست
در کف شوق انتظار کلک بهزادیم ما
آمد و رفت نفس سامان نقش خانگی ست
خاک نتوان شد باین تمکین که بربادیم ما
قید هستی چون نفس بال و پر پرواز ماست
نیست اظهار خلاف صحبت آئینه را
چیست حیرت تا نگردد پرده ساز فغان
صد هما گم کرده در بال مگس آئینه را
دل ز نادانی عبث فال تحمل میزند
نیست جز حیرت کسی فریادرس آئینه را
چو بال موج نتوان شد نفس فرسوده گوهرها
بآب حیرت آئینه باید شست دفترها
اگر جهد قناعت باز گیرد پرتو احسان
که خاک عالمی گل میکند از آب کوثرها
اگر طالع بکام تست منشین ایمن از گردش
چو گوهر یک قلم لبریز دل تنگیست ساغرها
سراغ شعله از خاکستر تا چند پرسیدن

تپ فروزان ز خود رفتند بر جا ماند بسترها
چون نقش ما ز عجز نه گردید روی ما
در گرد رنگ باخته کن جستجوی ما
چون صبح چاک سینه ما بخیه بدست
بیدل ز بحر نظم بود آب جوی ما
ناله ها در شکن دام خموشی داریم
با عرق میچکد از جبهه خود گوهر ما
نقش پیشانی ما غیر خط نسیان نیست
هر که شد آب ز درد تو گذشت از سر ما
ای بهار جلوه بس کن کز خجالت بارها
ناله دارد بی تو مژگانم چو موسیقارها
ناله بسیارست ما بید باغ شکوه ایم
جز هوا نبود سری در زیر این دستارها
باعث آه حزین عاشقان از عشق پرس
نیست بال ناله جز وا کردن منقارها
فریب سینه توان داد واماندگان سامان را
صدای آرزو ای کاروان عجز می آید
هوای نیست بیدل سر بی مغز کلاهان را
ز هستی نبض دل چون موج رقص بسملی دارد
که عالم چشم خفاش است نور آفتابش را
شکایت نیست نازم اوج عزت فرش اقبالم
نخواهم رفت اگر از خود که میگوید جوابش را
نگاهم بی تو چون آئینه شد پامال حیرانی
سر افتاده شاید نقطه باشد انتخابش را
ساده گی باغیست طبع عافیت آهنگ را

دل آگاه نایابست بیدل کاندرین ویران
در سجده خاک شد سر تسلیم خوی ما
چون شمع سربلندی عشاق سفت نیست
پاشیدن غبار نفس شد رفوی ما
نیست خاکستر ما شعله صفت بستر ما
خفته پرواز در آغوش شکست پر ما
بی جمالت بلباس مژه اشک آلود
چون شرر گم شده در سنگ پی اختر ما
بیدل از همت مخموری عشق مپرس
در عرق شستن خوبان رنگ از رخسارها
بسکه در هر برگ گل ذوق تماشا خاک شد
بستن منقارها مهریست بر طومارها
مرده ام اما ز آسایش همان بی بهره ام
درد می فهمد زبان نبض این بیمارها

دیگر

توان زد بی تامل صد زمین و آسمان برهم
که حسرت هم براهی میبرد گم کرده راهان را
نباشد گر کمند موج رد دست حبابش را
مبادا آن جلوه در آئینه گیرد اضطرابش را
بهر مژگان زدن چشمش تغافل سایه خورشید
سری افتاده دارم که می بوسد رکابش را
بجای آبله یک غنچه دل دارم درین وادی
برین سرچشمه رحمی کن که جوی نیست آبش را
چنان خشکست بیدل انجمن کز گرمی نغمه
وقف طاوسان عنا کن گل نیرنگ را

نشسته پنبه غفلت بجای مغز در سرها
گم گشتگان وادی نیرنگ حیرتیم
آخر بقدر سوختن ست آبروی ما
نی شعر خط مسطر ما سطر اول است
رنگ آرام برون ریخته از پیکر ما
اشک شبنمیم که از خجلت اظهار نیاز
میکند روز سیه گریه بچشم تر ما
بسکه جان سختی ما آئینه خجلت هاست
بی گداز دل جهان پر نشود ساغرها
از نوای حسرت بیدار هم غافل مباش
ریشه می آرد برون نظاره از گلزارها
عالمی بر وهم پیچیده ست مانند حباب
با کف خاکی هنوز این طفل دارد کارها
دستگاه شوخی دارند دلهای دو نیم
چه امکانست خاک ما نظرگاه تماشا کردن
کف افسوس گر باشد ندامت دستگاه ما
مزاج فقر با اکرام سرد الفت نمیگیرد
که میگیرد عنان شعله با اشک عنانش را
ز برق جلوه اش گر نیم لیک انقدر دانم
چه مخموری چه مستوری نمی فهمی جوابش را
خراشش مصرع شوخ رسیدن میان دارد
ندانم برکدامی خار افشانم گلابش را
به تسلیم از کمال نسخه هستی شو غافل
غبار افشاندنی چون دامن صحرا سحابش را
زندگی در بند رسم و قید عادت بوده است

دست دست تست بشکن این طلسم سنگ را
میشود دندان ظالم از کند گشتن تیز تر

ناتوان مبنی ست لاف رم دیده‌های تنگ را
با نسیم خنده گل غنچه از خود میرود

موج جوهر ز آینه بیدل تبر زنگ را
زندگی تنها وبال ماست از اقبال عجز

به که طاقتها بدست عجز نفروشیم ما
راه مقصد جز بسعی ناله نتوان کرد طی

کز خیال خوشدلان چون غم فراموشیم ما
درین وادی حضور عافیت واماندگی دارد

که خورسندی باسانی رساند کار مشکل را
تفاوت در نقاب حسن جز نامحرمی باشد

که ارباب طریقت خار پا دانند منزل را
برامید وصل مشکل نیست قطع زندگی

بی عصا راه دهان معلوم باشد کور را
اعتبار درد عشق از وصل بر هم میخورد

تا موج ناله باشد کاسه طنبور را
یک معنی فرو دیدیم که در وهم نگنجد

تا کی ز حدوث آینه سازند قدم را
بر نقد بزرگان جهان کینه مدوزند

جائی قره بر دیده نهم دامن نم را
بیدل چو صدف سهل بود گوهر نایاب

سایه زلف پریشان میشود مژگان مرا
سرخوش این غم شدم از نشئه صهبای

دمدمه یعقوبیم و جا نیست در کنعان مرا

سیر باغ خودنمائیها اگر منظور نیست
اره‌سان دندانه چون گردون مبر د سنگ را

گر نداری طاقت از اظهار دعوی شرم کن
بی صدا باشد شکستن شیشه‌های رنگ را

همچو بوی گل بوحشت دوش بر دوشیم ما
نیستی هم بار تکلیف ست تا دوشیم ما

مرکز گوهر برون گرد خط گرداب نیست
چون جرس بیدرد هم آگاه نخموشیم ما

بهار اندیشه صد رنگ عشرت کرد بسمل را
مده از کف بصد دست تصرف پای در گل را

میپرد از شوخی نشو و نمای تخم حیرانم
خوشا آئینه صافی که لیلی دید محمل را

عشق اگر جلوه در آرد بر تو مقصود را
شوق منزل میکند نزدیک راه دور را

چاره سازان در صلاح کار خود بیچاره‌اند
زنگ باشد التیام آئینه ناسور را

گر یک نفس آرام کنی نقش قدم را
هرگه بتامل نگری صورت هم را

تا چاشنی فقر فراموش نگردد
کاین طائفه در کیسه شمردند درم را

از آه اثر باخته‌ام باک مدارید
از دیده خود قطع مکن نسبت نم را

همچو شبنم نیست در آشوبگاه این چمن
میدهد ساغر بطاق ابر و نیسان مرا

گر شوم بیدل چو اخگر فارغ از دود جگر

سبزه بام و در آئینه میدان رنگ را
از کواکب چشم نتوان داشت فیض تربیت

شوخی رفتار رسوائی ست پای لنگ را
آمد و رفت نفس رفع غبار دل نکرد

تا نفس باقی بود یکدست آغوشیم ما
شعله گر دارد مقام عافیت خاکسترست

هر کجا حرفی از آن لب سر زند گوشیم ما
کی بود یارب که خوبان یاد این بیدل کنند

کف خونی که برگ گل کند دامان قاتل را
ز کلفت گر دلت شد غنچه گلزار تصور زن

شرر واشتم پیش از دمیدن صبح خجلت حاصل
به بی آرامی ست آسایش ذوق طلب بیدل

آنکه از دل دید روغن چراغ طور را
در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل

بهم نسازد موم ز حیم خانه زنبور را
کم ز بزم عیش بیدل مے نهد بزم ستار

در خاک کشانی هوس صورت جم را
خورشید ز ظلمت کده سایه برون ست

از مائده خلق گزیدیم قدم را
تا خجلت عصیان شود اظهار ندامت

تیغم عوض خون همه جا ریخته دم را
رخصت نظاره گر سید به جانان مرا

گوشه‌ای نیست بغیر از دیده حیران مرا
شوق بیدارم چه سود از خویش بیرون آمدم

میکشد خاکستر خود در ته دامان مرا

سر به تمکین نکند شوخی چشم او را
نقش پا کی کند از خاک تهی پهلو را
طبع دون از سر تقلید به نیکان نرسد
جوهر از موی سر ست آینهٔ زانو را
بیدل از بال و پر بسته نیاید پرواز
چون نی خمیدن نکشد ناله‌کشان را
بنیاد کج اندیش شود سخت ز بیداد
گردند بهار چمن شمع خزان را
سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارد
نقش قدم از موج بود آب روان را
داده‌ام از کف عنان سخت حیرانم که یار
ناز بسیار است من بخت واژون مرا
عشق می‌سازد پریشانم به نقش عجز خویش
می‌کند آخر خطش فکر شب خون مرا
گواه کشتهٔ تیغ نگاه او ست حیرانی
بهار سایهٔ رنگین ترا ز خود داشت بید اینجا
طپیدن ره ندارد در تجلیگاه حیرانی
ز خاکستر شدن گل می‌کند چشم سپید اینجا
بلندست آنقدرها آشیان ما مگر بیدل
کمند ناله‌ام آشفته سازد زلف سنبل را
جنون ناتوانان را خموشی می‌دهد شهرت
مکن جهد آنقدر کز خاک بردارد توکل را
علاج زخم دل از گریه کی ممکن بود بیدل
می‌دهد دل را نفس آخر نسیم اضطراب
ای بد و ند گسستم گرد مستی از شراب

درس تمکین ندهد گرد رم آهو را
هدف مقصد ما سخت بلند افتادست
پا اگر خواب کند چشم نخوانند او را
هستی تیره‌دلان جمله بخواری گذرد
غنچه تا وا نشود جلوه نبخشد بو را
ما را الم عشق همان عشق علاج است
از بند قوی مهره بود پشت کمان را
عالم همه یار است و محجوب خیالی
بیهوده برین جنس نه چیند دکان را
بسکه وحشت کرده است آشفته مجنون مرا
تا کجا راند محبت اشک گلگون مرا
یک قدم دارم چو اشک از خود روانی مشکل است
خاکساریهاست لیلی بید مجنون مرا
کسی در بند غفلت پا نهد خون من ندید اینجا
کفن در دوستی بسمل بود چشم سپید اینجا
درین محنت سرا آیینهٔ اشک پر افشانیم
توان گر پا به پای اشک شد نتوان کلید اینجا
ز ساز الفت آهنگ عدم در پردهٔ گوشم
که بی‌سعی شکست بال و پر نتوان رسید آنجا
فنا مشکل کند منع طپش از طینت عاشق
بغیر از بو صدایی نیست زنجیر رگ گل را
به کنج چشم و عارض دستگاه اشک نرمی
بشبنم بخیه نتوان کرد چاک دامن گل را
خانهٔ آیینه وارم ز دم گردد خراب
ناله را آسوده نتوان دید در کیشش فنا

جبههٔ ما و همان سجدهٔ تسلیم نیاز
باید از عجز گمان کرد خم بازو را
در مقامی که بود جلوه گه شوخی فکر
سایه دائم به سر خاک کشد گیسو را
هر چند گرانی بود اسباب جهان را
مهتاب بود پنبه نا سور کتان را
عشرت هوس رفتن رنگم چه توان کرد
بند از مژه بردار یقین ساز گمان را
بیدل ز نفسها روش عمر عیان ست
ربط نتواند کند زنجیر مضمون مرا
عمر رفت و دامن نومیدی از دستم نرفت
ای طپیدن گر توانی آب کن [illegible] مرا
بسکه بیدل نما قلم از ترکتاز حسن ها
که عالم یک در باز است و هیچم کلید اینجا
مرا از نی براهم راحتی حاصل نشد وقتی
که در بید است بینایی مرا باید دوید اینجا
گداز نیستی از انتظارم بر نمی‌آرد
نوای میرسد گر بشنود نتوان شنید اینجا
به گلشن گر پرافشاند ز روی ناز کاکل را
بساحل میرود هر موج این دریای سلسل را
فسردن گر همه گوهر بود بی آبرو گردد
غبار انگیز ازین خاک و تماشا کن تجمل را

ردیف الباء موحده

گریهٔ مخموران نگاهت هم نه پردازد ز ما
به کلکم گرد دعای دردمندان مستجاب

هرکرا دیدم چو مژگان بال بسمل می‌برند
آخر از گلخن شراری کرده باشی انتخاب
هستی ما پردهٔ ساز تغافلهای اوست
تا دمد یکدانه چندین آبرو ریزد سحاب
بسکه سرتاپای من در دیدنش گردید آب
آنچه آتش بود در چشمم کنون میگردد آب
فتنه‌ها کار رسا یک میشود همرنگ درد
از فسون موج زنجیر جنون میگردد آب
دل چه باشد تا نگردد خون بیاد طره اش
گردنی خم کن که معراج کلاهی دریاب
تا کی ای پابست ظلمت جولان دادن
چون شرر زین دو جهان آنگاهی دریاب
دود پیچیدهٔ دل رنگ سراغ نگذاشت
انتظاری شو و گرد سر راهی دریاب
بدل اگر هوسی جست جو نمی ماند
گشود در فرو سعیت هست جلوه حباب
که بیحضور دلم ویرانی عمارت هوش
اگر ز پای کرم صرفه نیست ترک عتاب
کز صد اجام نتوان ترک کردن تا شراب
ما بزور می پرستی زندگانی میکنیم
ساغر این مرتبه بستن شکستنها شراب
امتیاز در میان آمد و رنگی نقش بست
در نظر طرز خرامی ارم از مضمون آب
آرزو گر بسته رنگ غبار حسرت است
در خور امواج باشد حسن فرزون آب

عالمی را کرد حشمت خانهٔ هستی خراب
بسکه شوق گل نمائیست سرتاپای من
سایهٔ مژگانست جا چشم نبیند آفتاب
می‌فزاید قدر دل از شرم چون میگردد آب
همچو موج می در رگ بی‌جا خون میگردد آب
عرض حاجت میکند از جوهر ناموس فقر
چون ز شاخ و برگ گل رفت خون میگردد آب
همچو شبنم سیل اشک ما بدامان هواست
گر همه سنگست بیدل زین فسون میگردد آب
نامرادی صدف گوهر اقبال صفاست
طوف آسودگی از آبله پائی دریاب
خلوت عافیت شمع گدازیست اینجا
از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب
بر روی نسخهٔ هستی که نیست جز تپ و تاب
که حیرتیست در آئینه شوخی سیماب
غرور هستی او را فنای ماست دلیل
بنای خانهٔ زنجیر ما مباد خراب

دیگر

ما بامید گذار دل بخود بالیده ایم
چون حباب می بنای ماست تا پا شراب
عمرها شد بیخود خواب غرور داشتم
گرد بیدل ساغر ما از گل عنقا شراب
بر نمی‌تابد دو رنگی طینت روشندلان
با وجود تیغ او نتوان شدن ممنون آب
وحدت از خود داری ما تهمت آلود دوئی

ذره تا خورشید اسباب جهان سوزنده است
میتوان چون گل گرفت از خندهٔ شبنم گلاب
ناقصان را بیدل آسان نیست کامل گشتن
از حیا آئینه‌ها را افزون میگردد آب
سوز دل چون شمع از افسردگیها شد عرق
آه کین گوهر ز دست طبع دون میگردد آب
شرم سودا میکند دل از هجوم احتیاج
در گلستان محبت واژگون میگردد آب
فال تسلیم زن و دولت شاهی دریاب
غوطه در جیب گدائی زن و شاهی دریاب
چه وجود و چه عدم بست و گشاد مژه است
پی خاکستر خود گیر و پناهی دریاب
دامن دیده بهم برده میالا بیدل
نوشته اند خط عافیت بموج شراب
درین چمن که گلش پر فشانی رنگ است
خم کلاه محیط است در شکست حباب
بفکر مزرع عصیان چرا نپردازی
بزم ما را نیست غیر از شهرت عنقا شراب
یعنی این انگور هم خواهد شدن افسون شراب
دور رهی میتوان طی کرد چون اوراق گل
لیک گاهی میزند آبی بروی ما شراب
باز در گلشن خوشیم می برد افسون آب
در رگ موجش همان آهنگ خون بی تاب
طبعم از آشفتگی ام صفائی یکدست
عکس در آئینه است تا استاده بیرون آب

صاف طبعانند بیدل بس که شوق بها
شور عمر رفته سیلاب بنای هوش ماست
مشق خونریزی کند تا نیشتر بیدارد آب
فقر صاحب جوهری اسباب کمال آبروست
از گداز خویش دارد بحر اگر بیدارد آب
تا عدم از هستی ما قاصدی در کار نیست
بیدل اندر سرزمین طبع گر بیدارد آب
گل خیال بود آب دیده گم کردیم
که چون گهر نفس خود گرفت تنگ در آب
بصد بهار سر و برگ این تصرف نیست
ز پنبه سر مینا برون فکن مهتاب
شهید ناز تو در خاک بی تماشا نیست
گداخت آینه چندانکه شد چمن مهتاب
همیشه سنگدلانند نامدار طرب
بدامن گهر آسوده است موج طلب
چو چشمه زندگی ما باشک موج شکست
گزید جوهر آینه پشت دست ادب
قدم بکوی او فرصت نزن و مژه بردار
سراغ آب اگر خواهی از سراب طلب
تو قاصد هوسی از عدم بسوی وجود
چو پای او سر ما هم از آن رکاب طلب
شب که شد جوش فغانم هم‌نوای عندلیب
کیست تا فهمد زبان مدعای عندلیب
مانع قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست
سنگ گل هم در قفای ناله‌های عندلیب

جاده رگهای گل دارد سراغ خون آب
از صد اعمی نیست یارا بینش بیدارد آب
صاف طبعان انفعال از عرض هستی میکنند
تیغ در هر جا علم شد بینش بیدارد آب
آفت ممسک بود تقلید ارباب کرم
هم ز موج رفتن خود نامه بر بیدارد آب
نشسته ایم براحت ز گریه تنگ در آب
سرشک بست عجب صورت فرنگ در آب
بخاک راه که گردید قطره زن مهتاب
جهان گرفت بیک گل یاسمن مهتاب
وگرچه چاره جز آتش زدن بکسوت هوش
ز موج خون چمنی دارد از کفن مهتاب
مباش بیخبر از فیض گریه ام بیدل
ز خنده نقش نگین را بهم نیاید لب
سر از ره تو چسان داشتم که بقدم تو
دگر ز گرمی ما بیخودان مپرس سبب
دل از خمار طلب خون کن و شراب طلب
بهار سر ده دل بیخبر شتاب طلب
مقیم بیکسی آسوده از پریشانی ست
حقیقت نفست خوانده شد جواب طلب
بدیده قطره از اشک جلوه ده بیدل
در عرق گم گشت چون شبنم صدای عندلیب
در چمن رفتیم و ساز ناله آهنگ شد
ورنه از گل کس نخواهد خون بهای عندلیب
یکسر مو نیم همی از صنعت منقار نیست

از روانی در تحیر با اثر بیدارد آب
ظالمان را دستگاه آرد پی کسب فساد
بی تر بها نیست تا از خود اثر بیدارد آب
هستی عارف بقدر دستگاه نیستی ست
کاغذ ابری کجا چون ابر بیدارد آب
باده بر هر طبع می بخشد جدا خاصیتی
شکسته ایم چو گوهر هزار رنگ در آب
درین محیط گهی بر در آبرو بیدل
که چون فشاند به یک دست پیرهن مهتاب
در آن بساط که شمع طرب نمود خاموش
فتاده است بفکر کتان من مهتاب
به گلشنی که حیا شبنم بهار تو بود
که شسته است بهار ابا ز اشک تن مهتاب
هوس چگونه کند شوخی از دل قانع
رکاب با دل سنگین چه می کند قالب
به پیش جلوه طاقت گداز او بیدل
جگر به تشنه لبی گداز و آب طلب
شکست آبله هر گام ساغری دارد
تو کنج عافیت از خانه خراب طلب
نیاز و ناز همان رد و صاف یک قدح اند
طراوت چمن عمر ازین سحاب طلب
مطلب عشاق از اظهار هم معلوم نیست
جلوه گل کرد با آشنای عندلیب
ریشه دلبستگی در خاک این گلشن نبود
ناله اندود ست از سر تا بپا عندلیب

بر سرم تاج شرف بیدل ز نقش پای اوست

بزم پیری گر قد خم گشته تار چنگ اوست
شورش دریای امکان شیشه در دست تنگ اوست

مرغ دست آموز او باشد غبار بسملیم
صبر نی دارم که گر آئینه گردد سنگ اوست

نیست جای عشق بیدل سینهٔ فرزانگی
شمع را برق فنا شعلهٔ ادراک خودست

گردباد از نفس سوخته دامی دارد
زاهد از بیخبری ریشهٔ مسواک خودست

سنگ بیتابی دل از نفس من پیداست
جبهه با نقطهٔ دایرهٔ خاک خودست

تا گل محرومی از گلزار وصلت چیده‌ام
بر کباب خام داغم اخگر پیچیده است

دین و دنیا چیست تا از الفتش نتوان گذشت
چون گهر اشکم همه در چشم خود غلطیده است

با همه عجز از تلاش سوختن غافل نیم
اینقدر هم سوختن بر عجز نالیده است

سرگرانی لازم هستی بود بیدل که صبح
سربسر بی اینم ز ربع ابرق گواه است

آئینه‌ام و طاقت دیدار ندارم
آه اگر از خویش برآیم همه آه است

با حسن آسان نتوان گشت مقابل
در خانهٔ دل هر نفسی مژده راه است

بی تو ام جا نگه جنبش مژگانی هست
گر همه خاک شوم خاک مرا جاهاست

ردیف الف

برق آه نا امیدی پردهٔ آهنگ اوست

صافی آن گر غبار خویش ننماید بکس
گر کند پرواز رنگم چون حنا در چنگ اوست

وادی ضعفی به پای بیخودی طی کرده‌ام
این شکستی ست کز داغ جنون نیرنگ اوست

وسعت بال پریم دام رهٔ آزادیست
صید این بادیه در حلقهٔ فتراک خودست

ضر و نفع جهانست به نسبت شرند
گردن شیشهٔ این باده رگ تاک خودست

بیدل از ساده‌دلی آینه لبریز صفاست
همچو شمع گشته در چشم نگه خوابیده است

آرزو از فیض عام بیخودی نومید نیست
پیش همت این دو منزل یک رگ خوابیده است

وحشتم گل میکند از جیب رنگ بیقرار
شعله هم بر آخر خاشاک من پیچیده است

همچو شبنم در تماشای نثار نو گلی
تا نفس باقیست صندل بر جبین مالیده است

غیرت طلبی جوهر تسلیم بهست آر
این ره ندانم چه قدر عذر خواه است

کو خجلت عصیان که محیط کرمش را
حیرت چقدر آینه را پشت پناه است

بیدل گلستان خراشش چو گل زخم
نغمه از ساز طرب و چراغ انجمنی هست

محو گشتن دو جهان آینه در بر دارد

سایهٔ گل بس بود بال همای عندلیب
بیقرار شوق را چون صبح نتوانی بسمل

آنچه در آئینهٔ روشن به بینی رنگ اوست
نسبت خاص است محو شعلهٔ دیدار را

گر نفس با ناله گشتن عرض صد فرسنگ اوست
کاهش اهل زبان فطرت بیباک خودست

قفس وحشت صبح از جگر چاک خودست
طوبی اینجا ثمرش قابل بشکستن نیست

زهر در عالم خود صاحب تریاک خودست
شعله را سجده گهی نیست بجز خاکستر خویش

لب این چشمه ز موج نظر پاک خودست
تا کجا انجامد آخر ماجرای داغ دل

من اگر گردش ندارم رنگ من گردیده است
جیب و دامانی ندارد کسوت عریانیم

صبح در آئینهٔ شبنم نفس دزدیده است
از سپند ما زبان شکوه نتوان یافتن

داشتم اشکی نمیدانم کجا غلطیده است
مهر جبین الفت دل شعلهٔ آه است

اینجا خم طاعت شکن طرف کلاه است
هرچند جهان وسعت یک گام ندارد

آرایش موج از عرق شرم گناه است
مشکل که شود وحشتی بارم تعلق

تا نقش قدم صورت خمیازهٔ آه است
گشته تا ناز تو رام بسمل انداز توام

جلوه کم نیست گر دیده حیرانی هست

تا کی زیر فلک داغ طفیلی بودن
گر لب از ناله ببندی بخود احسانی هست
غنچهٔ این چمن کلفت دلتنگی چند
در شبستان عدم تیرهٔ حیرانی هست

چو لاله بی تو رسن رنگ اعتبارم سوخت
فروغ دیدهٔ بیدار شمع وارم سوخت
غبار تربت پروانه میدهد آواز
بآتشیکه ندارم هزار بارم سوخت

بسکه از طرز خرامت جلوه مستانه ریخت
پرتو شمعت شبی بر این پروانه ریخت
خاک صحرا موج میشد از طپیدنهای من
میتوان از قالب این قوم حسن شانه ریخت

هر کجا بیدل مکافات عمل گل میکند
از فروغ آفتاب آئینه ها آتش است
بی ادب از موج اشک ما جز آن گذشت
چون طلسم سنگ نام این معما آتش است
نیست بیدل بیقراریهای شوقم بی سبب

گردی ز دامن طپش دل نشسته است
آزادیستی همه گر بی نشان شوی
آسوده ام که رشتهٔ تارم گسسته است
آزار ظالم از سبب دستگاه اوست

کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست
کسی نداد نشان از کمال شوکت عجز
که سخت نامه سیاهیم و عفو با اینجاست
چنین متاعم دکان سجده دارم

نه برگی نه در ویران خانه که مهمانی هست
عذر بیدردی ما خجلت ما خواهد خواست
ای چمن محو گلت سیر گریبانی هست
نشوی منکر سامان جنون بیدل

خزان بباد فنا داد نوبهارم سوخت
ز تخته بازی ایام آنا خدا چه می پرسی
که میتوان نفسی بر سر مزارم سوخت
فلک نکرد علاج کدورتم بیدل

رنگ ریز روی چمن بادهٔ از پیمانه ریخت
گر غبار خاطر شمعی نباشد در نظر
چشم مست کیست این بسمل عجب مستانه ریخت
ای خوش آن رندی که بر خاک خرابات فنا
دیده وا از سر نشک خویش خواهد دانه ریخت
پیکر ما همچو شمع از گریهٔ شادی گداخت

آبله در پا اگر بشکست صحرا آتش است
جز به گمنامی سراغ امن نتوان یافتن
از دل گرم نفس را در ته پا آتش است

از سنگ بر نیاید و زندانی هواست
عنقا هم از زبان خلایق شکسته است
ما لاف اوج از ید عجز میزنیم
بیدل بخوان گشتن خنجر ز دسته است

دلیل معصیتم بسکه ناتوانی بود
جز اینقدر که همه سرکشیدن تا اینجاست
نهفت آه ملا شم عرق فشانی شرم
تو نیز خاک شوی عجب است چو که جا اینجاست

به تظلم نتوان داد فلک داد مرا
اشک اگر نیست عرق هم ز مژگان من است
گر تامل قفس جلوهٔ طاوس شود
گره اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست

ز مردمک نگهم داغ شد چو شمع خموش
فلک کشید ز گرداب سرمه کنارم سوخت
دگر مپرس ز تاثیر آه بی اثرم
قفس شکسته ام و بیدست غبارم سوخت

حسرت وصل تو برد آسایش از بنیاد دل
میتوان صد صبح از خاکستر پروانه ریخت
فکر الفت سینه چاکان ز بس بخیه گداست
رنگ آسایش چو اشک از لغزش مستانه ریخت

دل ز برق شوخی حسنت سراپا آتش است
اشک هم جا نگیری الست اینجا آتش است
عشق می آید برون گر وا شکافی سینه ام
ورنه از پرواز ما تا بال عنقا آتش است

بر روی ما چو صبح ز رنگی شکسته است
یارب شرار با چه امید جسته است
نومیدیم ز دردسر آرزو رهاند
پرواز ما چو رنگ ببال شکسته است

فنا نشانم و آئینهٔ بقا اینجاست
بهر کجا که رسیدیم گفت جا اینجاست
خوش آنکه سایه صفت محو آفتاب شویم
گلست خاک دو عالم ز بس حیا اینجاست
غبار رفته بجا ز سحر بگوشم گفت

که خلق بیهوده جان میکند نوا اینجاست
بحر عقلم پیچ و تاب فکر گرداب منست
چون بط می باطن من عالم آب منست
سوز شوقم فرده آهنگ ساز بیخودیست
گر نظر وا میکنم بر خویش سیلاب منست
عقل من بیدل عیار امتحان هوشهاست
فروغ گوهر بینش چو شمع جانکاهست
به هستی تو امیدست نیستی ها را
به جیب خویش اگر سر فرو بری چاهست
بعالمی که تو باشی کجاست هستی ما
که از ضعیفی من ناله دست کوتاهست
کی فرصت عیش ست درین باغ که گل را
سر تا سر این باغ دو یک چشم غزالست
در خلوت دل بی تو تسلی نتوان شد
دل گر شکنند بستر آغوش وصالست
تا جنون کیفیت افزای می پروانه است
ریشه ام چون موج گوهر در طلسم دانه است
تا نمیری رمز این معنی نگردد روشنت
هر که می بینی بصد رنگ گرد دیوانه است
من با دل گام از صحرای وحشت جسته ام
همچو شمع اینجا ز سر تا پای بسمل آتش است
در شکنج زندگی میسوزدم یاد فنا
کشت من چندانکه بر تابست اصل آتش است
میگدازد دیگر شرم از هجوم احتیاج
کاروان خجلت شاکی در بار دست منزل آتش است

بوصل لغزش پا رسیده ام بیدل
شورش طبع بلند امواج بیتاب منست
در صفا حیرتم موست نقش کاینات
ناله من چون سپند افسانه خواب منست
جامی از خمخانه عرفان بدست آورده ام
همچو مخمل دام خواب بیکران جواب منست
کجا بریم ز راحت شکسته پای خویش
که گفته اند اگر هیچ نیست الندست
چگونه عمر اقامت کند براه نفس
کتان غبار خیال قلمرو ماه ست
آگاهی و افسردگی دل چه خیالست
گر گردش رنگست همان گردش سالست
هرگاه براه طلبت رفته ام از خویش
چیزیکه در آیینه توان دید مثالست
بیدل من آن دولت بیدار فقر
حلقه زنجیر در چشمم خط پیمانه است
غفلت من گم نشد از سرگذشت رفتگان
کاشنا زندگی از عافیت بیگانه است
عضو عضوم گرد کیفیت گمان اوست
بیدل اینجا چین دامن ابجد طفلانه است
از عدم دو جهانی ز ابداع وهم سوخت
نیم بسمل را تغافلهای قاتل آتش ست
کلفت واماندگی شد برق بنیاد چند
ای کرم معذور در بنیاد سائل آتش است
هر دو عالم لیلی بی پرده است اما چه سود

بیا که داد رس سعی نارسا اینجاست
جوش سعی گره مستغنی ز بستر صورتم
این کتان گم گشته آغوش مهتاب منست
گوشه امنی ز چشم بسته دارم چون حباب
صاف گردیدن ز هستی باده ناب منست
ز غصه چاره ندارد دلی که آگاهست
ز خویش نیز اگر رفته ایم افواهست
فریب ساغر هستی مخور که چون گرداب
گره نمیخورد این رشته بسکه کوتاهست
چسان بدوش اجابت رسانمش بیدل
تا دانه بخود چشم گشود ست نهالست
هر جا روم از رفتن چاره ندارم
نقش قدمم آیینه گردش حالست
آیینه گل از بغل غنچه جدا نیست
گر نسبت او چینی خاموش سفالست
از حیا شد ناله بیتابیم در دل گره
چون ره خوابیده ام آواز پا افسانه است
محو زنجیر نفس بودن دلیل هوش نیست
دست اگر بر هم فشانم لغزش مستانه است
انچه در بال طلب است قفس در دل آتش است
محو دریا باش ای گوهر که ساحل آتش است
یکقلم چون تخم اشک چشم آتش تاب ما
باوجود بی پر بهای کی دمد گل آتشست
میروم آنجا که جز محروم گشتن چاره نیست
غیرت مجنون ما را نام محفل آتشست

زندگی بیدل دلیل منزل آرام نیست
چراغ مرده را آتش مسیحاست
ز درس عشق شد این نکته روشن
شکست این حباب آغوش دریاست
برون می تازد از نه حلقهٔ زنجیر
بنای ما به آب دیدهٔ ماست
شرمندهٔ صیاد خودم چون نفس صبح
گرد ره ما سر به بر آواز جرس ریخت
در خانه همان خانه بدوشیم چه توان کرد
خونی ست درین پرده که باید به هوس ریخت
اعتبار با خود واماندگان آشفتگی ست
گر دلش تا ناله بیمار صاحب بستر است
مرگ ظالم نیست غیر از ترک سامان غرور
خاک ساحل قیمت گوهر دگر نشناسد گوهر ست
صبح هستی نیست تنفس تنگ هوس بالیده است
ناله ها این جرس هم در جرس بالیده است
چون نفس عاجز تلاش کرد نومیدی نیم
آرزو در سایهٔ بال مگس بالیده است
فکر آسودن بشور آورده است این بحر را
چشمهٔ آیینه گر خاشاک دارد جوهر است
بند طلسم حیرت است تا عکس را بار نیست
هر گلی از باغ شبنم آشیان دیگر است
بسکه این گلشن اندوه کدورت پرور است
غنچه گر واشود از خویش گلشن در چنگ است
مطلبم تا سر کوی تو نه پرواز کشید

چون نفس در زیر پا دام رم دل آتش است
جهان نیرنگ حسن بی‌نشانی ست
که از خود چشم پوشیدن معماست
درین محفل گداز اشک شمعیم
جنون عاشقان یک نشئه بالاست
آن شوق که در دل تپش عشق به هوس ریخت
گر نیم تپش گرد من از خاک قفس ریخت
درس ورق عجز من امروز روان است
معمار ازل تا بنایم نفس ریخت
خاک غربت کیمیای مردم نیک اختر است
خاک اگر آیینه میگردد غبارش جوهر است
آب تیغی تا نگردد صندل آرا مها
شعله از گردش نگی گر نگردد خاکستر است
چشم و گوشی را که بیدل نیست تنگ عبرت قفس
اینقدر طوفان که هستی در نفس بالیده است
پرتو عشقست تشریف غرور یاد من
ناله دارم که تا فریادرس بالیده است
تا نفس باقیست در دل رنگ کلفت مضمر است
در دل هر قطره جوش آرزوی دیگر است
عشرت آهنگی بزم میکشان غافل مباش
چشم قربانی کمینگاه خیال دیگر است
سوز خونین دل ندارد رحمت افسردگی
نفس غنچه سر آیینه شبنم زنگ بست
هر طرف موج حیا ست طوفان مدهوش
آب گوهر را چو به گلشن برساند رنگ بست

ز برق شوق آهم شعله بالاست
اگر آیینه گردی سادگیهاست
مشو غافل ز رمز هستی من
نشاط از هر که باشد کاهش از ماست
بروی چشم هم بیدل حبابیم
برق طپشی بود که رنگ همه کس ریخت
هم قافلهٔ حیرت سر شبنم نگاهیم
رنگم به رهت ساز قدم گرد گلشن ریخت
غافل مشو از دل افسردهٔ بیدل
قطره در گردش نمی خشک آن گوهر است
شور عشقست آنقدر راحت که در افتاده است
کی شود این نکته ات روشن که منزل در سر است
راحت جاوید فقر از جاه نتوان یافتن
پیش چشم اهل بینش روزن بام و در است
هیچ آهنگی برون تار ز ساز چرخ نیست
شعله نوش افتاد هر جا خار و خس بالیده است
یأس مطلب نیست بیدل تیغ بر ابرام ما
آب این آیینه ها یکسر کدورت پرور است
دستگاه کلفت دل نیست جز عرض کمال
آشیان رنگ اگر بی پرده گردد ساغر است
کعبه جو افتاد شوخیهای طاقت رهزن من
آتش یاقوت بیدل این خاکستر است
دوری دامن جهل است بخود پیچیدن
گشته پیر فلک غرق آب ننگ است
از قدم نیست جدا عشرت مجنون بیدل

شور زنجیر نوا سنج هزار آهنگ ست
دل مصفا گردم غافل که در بزم نیاز
عشرت بسته از دلهای غمگین بوده است
بیدل آن اشکم که عمری بساط حیرتم
بر چراغ شعله غیر از سوختن پروانه نیست
چون گل از دور فریب زندگی غافل مباش
ما سیه بختان شبی پیراهنیم لیک افسانه نیست
گردلی خوش میکنیم از التفات وحشت ست
سیل هم بیش از رمی مهمان این ویرانه نیست
عشرتم بیدل برنگ رنگ موقوفست و بس
چشم زخمی نرسد آبله هم جام جم ست
رحم بر شبنم ما کن که درین غفلتگاه
گر بداند که تماشا چه قدر مغتنم ست
هیچگه سجده رسیمای وجودم بیدل
همچو شمع از پیکر یکسر زبان لال ریخت
یک سحر با نقش بند صد چمن رنگم شکست
بیخودی داریم طوفان استقبال ریخت
نی تپش شوقست رنگ شعله داغ اخگرم
بهر یک لب خنده نتوان آبروی سال ریخت
کار با عشق ست بیدل ورنه در میدان لاف
گر همه گل بود خون چید دامان گرد و رفت
اخگری بودم نهان در پردهٔ خاکستری
اینقدر دانم که در آئینه نهان گرد و رفت
در سایهٔ ابرو نگهت مست خراب ست
بی روی تو تا خانهٔ آئینه خراب ست

سر نوشت روی جانان خط مشکین بوده است
صاحب آئینه گشتن کار خودبین بوده است
پشت دست آئینه از دندان جوهر میگزد
از حریر پرده‌های چشم بالین بوده است
هر قدر خواهد دلت اسباب حسرت جمع کن
رنگ میگردد درینجا ساغر و پیمانه نیست
شیوهٔ مجنون رفیع نامداران شکست
آشنائی با کسی جز معنی بیگانه نیست
شور ما چون شیشه ساز از زبان مستی ست
اشک خواهد سبحه گرداند اگر پیمانه نیست
ما جنون شیفتگان امت آشفتگیم
آب گردیدن از خود نگذشتن ستم ست
عشق همشوق تماشا بگذشت از دل ما
شاهد حال من آئینهٔ نقش قدم ست
عمر بگذشت همان تا قدردان جلوه ایم
تا به پرواز هم اندیشه چندین بال ریخت
یکنفس چون سایه گشتم غافل از خورشید عشق
آرمیدنها مرا در قالب تبخال ریخت
تا پری افشانده ایم از آسمانها برتریم
بوالهوس هم میتواند خونی از قیفال ریخت
حرص دندان یک عالم امید مرده بود
خود نمائی دین لباسم نیز عریان گرد و رفت
این زبان بیدل چه میگوئی نشان دل نما
چون تیغ ز سر در گذرد عالم آب ست
آسان نتوان چشم بپای تو نهادن

کاروان حسن را نقش قدم این بوده است
غنچه گردیدیم و گلشن در گریبان ریختیم
سایهٔ دیوار حیرت سخت سنگین بوده است
هیچ کس جز یاس غمخوار من دیوانه نیست
چون کمان اینجا بجز خمیازه رخت خانه نیست
هرگز افسون فتره بر هم زدن نشنیده ایم
سنگ بر سر کی زند تا چشم ما گر دیوانه نیست
غیر وحشت کیست تا گردد مقیم خانه ام
نغمه‌ها نالد اما هیچکس در خانه نیست
شوکت شاهیم از فیض جنون در قدم
وضع ما را بسر زلف پریشان قسم ست
دیده بر خاک عدم هم فتره بر هم نزند
صفحهٔ حیرت آئینه عجب خوش قلم ست
شب که حیرت با خیالت طرح قیل و قال ریخت
هستی آئینهٔ ما صحت تمثال ریخت
رفته ام از خویشتن چندانکه می‌آیم هنوز
بر سراپایم سواد نامهٔ اعمال ریخت
آتیم از شرم سماجت پیشگان این چمن
بسمل گلچیم نتوان خون ما پامال ریخت
هر که آمد سیر ما بش این گلستان گرد و رفت
غیرت ما کم قیمتها سخت احسان گرد و رفت
نیستم آگه که نقش سعی موهوم خویش
قطرهٔ خون بود چندین ناز طوفان گرد و رفت
دل چیست که با خاک برابر نتوان کرد
این گل ثمر دیدهٔ بیخواب شکاب ست

پروانه کاش ادب پای چراغم
چون رنگ تو تهی از رگ حجابست
فرصت طلبی دم انجام وفا نیست
آئینهٔ خجلت چه کم از عالم آب ست
بیدل ز سخنهای تو مست ست شنیدن
تا تحیر بود در آئینه عکس برام داشت
از ادای ابرویت فهمیده ام لطف نگاه
سرمه ام در گوشهٔ چشم عدم آرام داشت
عیشها گردیم تا بر باد رفت اجزای ما
در شکست خویشتن نشست غبار رم دام داشت
ناله را روزی که رو در اعتبار نشئه بود
بوی گل در غنچهٔ رنگ ناله در منقار داشت
چون حباب از هستی چشمی بهم آورده ایم
از تحیر پیرهن زارم گریبان زار داشت
رخصت یک جنبش مژگان نداد آگاهیم
شعلهٔ آواز ما جمعیت منقار داشت
پرواز سایه جز لب بام مهر نیست
چون صبح بر بساط هوا دام چیده نیست
تا سر حد فنا بقدم کس نمیرسد
گردن موج را حباب سر ست
فال راحت مزن گزین کف خاک
تا نفس ناله نیست در جگر ست
غفلت اسباب نارسائیهاست
خامشی نالهٔ شکسته پر ست
تا جنون نقد بهار عشرتم در چنگ داشت

در کشور ما بال فرو ریخته داب ست
خونش باش که در سکده نشئهٔ تحقیق
تا بسمل ما گرم طپش گشت کباب ست
جز معنی سوز از پر پروانه نخواندیم
تحریک زبان قلمت موج شراب ست
یاد آن شوقیکه از بیتابیها طلب
این کمان تنگ فریب از روغن بادام داشت
دل نه امروز از صفا فال صبوحی میزند
خانهٔ ما بعد ویرانی هوای بام داشت
ما ز خود دار عبث خون طلبها ریختیم
چون جرس بیدل تجلی باده دل در جام داشت
داغ بیدردی نشاند آخر بخاک تیره ام
در خرابی خانهٔ ما سایهٔ دیوار داشت
چشم پوشیدیم یکسان شد بلند و پست دهر
حیرت اینجا خواب ناز دیدهٔ بیدار داشت
پیوستگی بحق ز دو عالم بریدنست
از خود رمیدن تو بحق آرمیدنست
ما را برنگ شمع در عافیت زدن
بیدل بخنجر نفس این ره بریدنست
نیست در رنگ اعتبار ثبات
هرچه آسوده تر فسرده تر ست
نتوان خجلت مراد کشید
دست خوابیدگان بزیر سر ست
بیدل از گریه شهری تهی داریم
طفل گستاخیم که بیدیدیم از سنگ داشت

دانش همه غفلت شود از فیض حیائی
مینا اگر اینجاست همان تنگ شراب ست
گیرم قدم قاتل همسایهٔ رحمت
این صفحهٔ آتش زده جزو چه کتاب ست
سادگی خود را اسیر فکر ناکامی داشت
دل طپیدنهای در راهت ز کام داشت
یاد آن دامن که غبار رم ایشان گرد رفت
در کدورت تیر این آئینه عیش شام داشت
عالمی را صید الفت کرد رنگ عجز من
در قفسهای بال بسمل عاقبت آرام داشت
شب که شوخیهای تو ریشه در رگ خار داشت
بود زیر گل ما شمع در پا خار داشت
دوش خیر انجم خیالت رحمت فکر افتاده بود
عالمی را شوخی نظاره ناهموار داشت
چون گل شمیم بیدل بلبل باغ ادب
دیدار دوست هستی خود را ندیدنست
این یکدو دم که زندگیش نام کرده اند
از چشم خود بهمن دو سه اشک چکیدنست
سر رشتهها بمرگ ره بر ست
آبروها چو موج در گذر ست
در کامل دلیل آزادیست
ای خوشا ناله که بی اثر ست
ساز تو بیدار اختیاری نیست
بال پرواز از چشم تر ست
بسکه ما بیچارگان خستهٔ نصیب افتاده ایم

رنگ اشکست است کز دل ما طپیدن جنگ داشت
عشق هم دارد تلافیها که چون مینای می
آتش ما سر کجا زد شعله جا در سنگ داشت
کاش هجران داد هیچ او گر وصلی نبود
ساز ما در خاک بیدل بیش از این آهنگ داشت

در گلستان فا سعی کسی بیجا نیست
ور نه بید آگل خوابت پریشان گلست
دیده وا کن نیرنگ تحیر دریاب
ناله بلبل بیدل علم شان گلست

توان به بیکسی ایمن شد از مضرت دهر
غبار ما و نفس حمله صید فتراک است
زبان هیچ منشان را به برکشند بیدل
دنائتی نیست بدستی که بنزدیکیست
ای هوس اینهمه سعی و اقامت تگ و پوی
باخبر باش که افلاس همین نزدیکیست
دود دل شمرده خاکستر [illegible]
اگر از خویش گذشتی قطع نظر نزدیکیست
همه مقصد طلبان این مقصد گیرند
ما چنین دور چرائیم اگر نزدیکیست

دل بیاد جلوه طاقت بغارت داده است
به بلبلهای شوقم سر بصحرا داده است
چون نگاه چشم بسمل بی تعلق میرم
گر همه یک شبنمست انگشت طوفان زاده است
بیقرار شوق بیدل قابل تسخیر نیست
گر به بست سینه ساحل ما هم دریاست

اینهمه دام خیالاتی که بر هم چیده ام
هر قدم من همچو درد دل چهره ما رنگ داشت
عمر ما چون سایه در اندیشه غفلت گذشت
شمع تصویریم کز بس سعی گفتن هم ننگ داشت

خنده صبح است که در بند گریبان گلست
رنگ هم گرد از خودی پی سامان گلست
دور بیهوشی ما را قدحی لازم نیست
این گلستان همه یک خم نمایان گلست

حذر ز ساز محبت که پر خطرناک است
سموم حادثه را بخت تیره تریاک است
دلم بالفت ناز و نیاز می لرزد
کسیکه راست بود خار چشم افلاک است

بر سر کام تو پاس نفسی شست اغواص
نسبت سنگ بهم اینجا بشر نزدیکیست
اگر از نعمت الوان نتوان کام گرفت
یعنی این شب که تو دیدی بصبح نزدیکیست
حال بسمل همه کس جست نداند سراغ
گر بدانند که منزل چه قدر نزدیکیست
بیدل آنجا که جنون منصب دولت بخشد

خانه آئینه ام از تاب عکس افتاده است
هیچکس آگه نشد از خم کار رفتگان
قاصد هم طلسم و نامه ما ساده است
طینت عاشق نگردد از ضعیفی پایمال
گر همه رنبد دل ما شد نفس آزاده است
چاره اندیشم از فیض الم محرومی است

نیست جرم ما و تو مجنون هستی ننگ داشت
سعی هستی هیچ ما را بر نیارد از عدم
تا نمودی وا شکستیم آئینه ما زنگ داشت

منفعل از دعوی نشو و نمای هستیم
عیش موجیست که سرگشته طوفان گلست
غنچه سان غفلت ما باعث جمعیت ماست
گردش رنگ همان لغزش مستان گلست

عشق آئینه عزت حسن رسوائیهاست
تو نشست خار ضعیفی و شعله بیباکست
باختیار نرفتیم هر کجا رفتیم
که رنگ جلوه حریرست و دیده نمناکست

در ندامت گل مقصود به بر نزدیکیست
سر این رشته نگهدار که نزدیک است
میگزد جوهر آئینه کف دست حق
ستمی دار که دندان بجگر نزدیکیست
دوری کعبه مقصود ز خودبینی هاست
آشیانی که با فشاندن پر نزدیکیست
همه گویند جدا نیست ز ما دلبر ما
نسبت آبله با دیده تر نزدیک است

ما هم ز ظرفی نمی بندیم بالفت گاه دل
در پی این کاروان کشتی افتاده است
زینهار ایمن مباش از اشک آلوده دامن
گر فتد به خاک طرفی بر زبان افتاده است
شوق ما گرم عنان نیست ثمر دل حاصل است
فکر بیدردی اگر ره نزند در دود افتاده است

ای تمنا مکش از خجلت جولان آسم
من نخود رفته ام و قرعه بنام عنقاست
آنقدر سعی بآبادی ما لازم نیست
سود ونست اینست دگان هم صداست
هیچکس نیست که با این نشان بیدل
تا سرم ام چون حیرت آئینه یکسر ساده است
عقل کو تا جمع سازد خاطر اجزای ما
دام چشم سوزن نخچیر سخت افتاده است
تا فنا هیچ جا آرام نتوان یافتن
میرود دریا بخویش و آب استاده است
عمر نیست بحیرت نفس سوخته رام است
بر طایر ما بوی گلی بحیث دام است
ای شعله امید نفس سوخته تا چند
آن رنگ که بشکست درین باغ کدام است
عالم طلسم وحشت چشم سیاه اوست
بیرون روی آنگاه که این خوابگاه اوست
شبنم بنیم چشم زدن جوهر هواست
زین دشت هرچه گرد برآرد سیاه اوست
با محرمان عجز حوادث چه می کند
کاین هفت عرصه یک کف بی دستگاه اوست
آتش وحشتم آنجا که برافروخته است
اخگرم چشم نگاکسته نخود دوخته است
ای نفس باید کاه مدار غفلت تا چند
چون حنا پیرهن نظری دوخته است
عالم ایجاد خلوتخانهٔ جزو کل است

عمرها شد چو گهر قطرهٔ ما آبله پاست
چشم حاصل چه توان داشت که در مزرع عمر
خانهٔ چشم بامداد نگاهی برپاست
نذر کوی بست غبار بهوا رفته من
نغمهٔ پردهٔ دل از همه آهنگ جداست
داغ شوخی که درآئین منزل گاه عشق
عشق بست خاک ما را بصحرا داده است
دل درستی در بساط حادثات دهر نیست
هرچه جز منزل درین وادی بسر داده است
برق جولانم بیدل از دم گرم فست
این هستی آسوده ندانم زچه جام است
بیتاب فنا ایمه کوشش نپسندید
فرداست که پرواز تو فرسوده دام
بیدل اگر آگه شوی از عالم حیرت شی
هر ذره که بینی بدامن خود نگاه اوست
بیتاب عشق اگر همه رنگ روان شود
آزاده بیدلی که همان اشک آه اوست
نی جرعه شراب غرور است عجز ما
سر تا بجیب لغت مادر پناه اوست
دل از رفتنه از خود رسیده است
برق در اول پرواز نفس سوخته است
نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل
آسمان جنس سلامت بتو نفروخته است
گریه شاگرد جنون است دل بیدل ما
هر بهار رنگ جا چشم تو گرد و گل است

همه جا گم شدگان آئینه راز هم اند
چون شرر دانه فشانی همه برزور هواست
نغمهٔ انجمن باش بشوخی منزن
باخبر باش که بنیاد این سه ساز هواست
بسکه حرف مدعا از کم افتاده است
خاک گردیدن آب فلک از سجا داده است
میطپد گردیم از اندیشهٔ آغوش بحر
سنگ هم در کسوت مینا شکست آماده
گوهر ما کاش از سنگ فسردن خون شود
الحذر آمد علی بن و آتش بداده
شبنم صفت از بسکه درین باغ ضعیفیم
آسودگی از جاده بسمل و سه گام است
گردون بهمین سنگ بمینای دل انداخت
تحصیل کمال تو بیک حرف تمام است
ماییم و پاسبانی خلوت سرای چشم
[illegible] آبله پا بر راه اوست
از آه و ناله دل بغلط پی نمی برد
رنگ شکسته سایه طرف کلاه اوست
حیرت نگاه شوکت نومید خود دیم
بیدل گذشتنی که همین شاهراه اوست
چه خیالست دل از داغ تسلی گیرد
وصفها ساخته با دوست آموخته است
از نمایش بد و نیک و جهان بیخبرم
ابجد چاک گریبان زکه آموخته است
آدمی را بر لباس صوف و اطلس فخر ست

ین قماش اگر ستود از اهل
از خلق اند خوبان چمن صبا دو دل
آینه گردید آزادی ماست
دو از کتاب شعله انشا کرده اند
ر دولت زمین خاکدان قند دوتاست
نالی کسب عزت از زوال مرگ
دل گرانیست از تقاضای دواست
ست دست سیم از افغان
نه برق نگاه سنان نیست
ست اثر نیهای آه خویش
ش عرض محبت بیان کیست
زمزمهٔ یار بشنو ی
شاهد سخن بیان کیست
عی هستی میکند هشیار باش
ل اسودن ست سیاست
ع عجب تا ترک ابدا افتاده است
له اینجا جای آسایش کجا
ل آینه رضا طلبی ست
لی با جرم شیشه جلبی
ی هوسهاست عادینا
نا بیان شعر بی ست
ستان بیدام الفت مشکل
یان دن رنگ دیگر بسمل
مرنی جانمان فتاده ام
تو خرم که محو غفلت است

طبع ما تنها اسیر دستگاه عشق نیست
شاهد گل را بسر گوی پریشانی کاکل بست
اوج دولت سفلهٔ طبعان از او در زیر پست
هر کجا او جلوه دار دلنقد هستی مفت ماست
خود سریها از مقام من فرود افتادن ست
چشم اگر باشد غبار زندگی هم توتیاست
هیچکس جوهر من اسیر تنهایی مباد
روزگاری شد که این طلعت محروم از صنعت است
صندل فروش ناصیهٔ غم چو صبح
این آتش فسرده چاک گریبان کیست
خون شد بهار حیرت و یک رنگ گل نکرد
ای آرزو نبال و نگه دران کیست
اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست
صورت قد دوتا آینهٔ ترکیب لاست
بند بندم فکر آن موی میان در نسخت
شوخی اینجا تا عرق آلود میگردد حیاست
بیدل از نیرنگ اسباب هوس غافل مباش
نفس در سیر فریاد بی ادبی ست
خمار جام تسلی شکستن آسان نیست
عجز اگر خوشنت آید رحلت عذر بی ست
زدو رباش غم و تغافلش بیدل
هر که بیمار محبت گشت سرتا پا دل ست
آب میگردد ز شبنم صبح تا دم میزند
بر سر ما سایهٔ گر هست تیغ قاتل ست
از تلاش رحافت تا جسم بی عشق

تا نگیرد دل عمر بی ناخنی هم چنگل ست
تهمت افسردگی بر طینت ما نیست شوق خطاست
خاک اگر امروز بر چرخ ست فردا زیر پاست
بی خمیدن از زمین نتوان گهر برداشتن
ناله تا اظهار شوخی میکند از دل جداست
احتیاج ست اینچه بیماری مقرر کرده اند
مشت خاکی در گره دارم که این آب بقاست
سرو بهار جلوه قد دلستان کیست
گردی بیام رفته ام آستان کیست
بگذار تا بعجز بنالیم و خون شویم
صبح مراد با نفس ناتوان کیست
بیدل اگر نه طبع تو شاطلی کند
شعله در سر فشاندن بندار خود صدا ست
حاصل کونین پامال ندامت گردد
ناتوانی هر کجا زور آورد زور آزماست
داغ مینا لیکه دل خلوتگه جمعیت ست
آنچه صبح زندگی فهمیده رو زخراست
می زخم نه کشیدیم عذر حوصله چند
زناله تا نجموشی بیزار تشنه لبی ست
بدرس دل عجبی اشکم چه چاره کنم
سخن که امیدش خروش زیر لبی ست
عرض نیرنگی طلسم آنکه نیست
سینه چاکان نفس لب بستن شکست
تا نگردید آفت سیالشم نیرنگ هوش

کوشش ما مانع سر منزل مقصود ماست
پیچ بیخود را چو گل تا غنچه مینای دل است
باطن آلوده از یک حرف بر هم میخورد
نگین را نقشها شد بر زبان خمیازه انگشت
نگه را خانه چشم است زنجیر گرفتاری
بهستی تا منی تنگ است آن است احرام
چه می پیچی زره ای جهل بر طوف آن دل
هرچه میبیند ازین صحرا زبان سایل است
هر قدم عرض شکایت داشت پای رفتگان
جوهر آینه چون اشکم چکیدن مایل است
تیغ غیرت در بغل از موج آیاغ دست
رنگ هم در خون من تا نیست همرنگ قاتل است
چیده ام بر خویش از غفلت بساط آگهی
بهره وهم نگنجید این دکان خالیست
سراغ بلبل ازین چمن مگو و مپرس
توهم تباز که میدان امتحان خالیست
فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب
برون خویش کجایی که جهان خالیست
بعشق سوخته و بهوس گداخته است
که عالمی بفسون نفس گداخته است
ز رحم ست بران دل که گاه عرض نیاز
درای محمل مقصد نفس گداخته است
طلسم هستی بیدل که مجو حسرت او
رنگ خون گشتم از پی چاک گریبان پیوست
عضو عضوم حسرت دیده می آرد بیار

در بیان لبمل فرصت طپیدن حایل است
انبیا زحسن عشق از شوق کامل بوده اند
غنچه را تا نفس لب بستانه بیدل است
بفکر چاره سودا یارب که پردارد
نمیباشد بردن عذر ما از حلقه وادست
خرابی گر به چرخ پخته کار آخر از نکهت را
که موهوم ست چون نقطه ز نظر آغاز و انجامست
اعتبارات غبار فقر ما بیحقیقت است
گر هجوم آبله اندیشست تا پا دل است
بسکه الفتها بعجزم دلنشین بیخودیست
چون شفق گرد آید گل افشاندنها بسر است
از سر هستی بذوق گریه نتوانم گذشت
این حباب آینه دل دارد اما بیدل است
گهر پاس نگهر شکست موج بهر بست
خیال ناله فروشست و بستان خالیست
ز جیب هر مژه آغوش میچکد اینجا
هزار کیسه درین بحر بیکران خالیست
بهم زیاد آن چشم سرمه سا بیدل
چو صبح آینه ام از نفس گداخته است
ز انفعال سحرگه نیست لذت دنیا
ز بی نیاز فریاد رس گداخته است
غبار مشت پر ما نثار دام کشید
چو ناله هیچ ندارد ز لب گداخته است
تمام اد زعالم صورت مقید کرده اند
تخیل با ندامت سراپا چشم حیران زیر پوست

نیست از دست تو بیرون اختیار خود ما
میبرد از کف دل در چشم مجنون محمل است
زهی مخموری عالم که گلی از حسرت جاست
دو عالم تنگ جنون زار از سوزن و بادست
بطوف خانه خورشید ظلمت می دمی ما
هنوز امید سرسبز است در اندیشه خاست
احتیاجی با فراج سبزه گل شامل است
خاک از شگفتن بهار حسرت کامل است
سیل بنیاد تحیرست دیدار است
آب اگر گردم ازین خاک گم شدن ابیست
بسکه هر عضوم بغارت رفته بیداد او
تا نمی در چشم دارم خاک این صحرا گل است
جهان نقش خیالات این و آن خالیست
دلی که بر شود از خود ز دشمنان خالیست
کدام جلوه که بگذشت زین بساط غرور
بیا که جای تو در چشم دوستان خالیست
به جیب نشست اگر خلوتی و انجمن است
چو سیل سرمه پای این بیابان خالیست
سلامت از روش آگهی رحیل مباش
عسل مخواه که اینجا مگس گداخته است
نگر شکست نفس یاد ما رسد ورنه
که عمرها بهوای قفس گداخته است
بسکه دارم غنچه سان شوق تو پنهان در بیست
زندگی در کسوت نفس ست نالان زیر پوست
چون حباب از پیکر حیرت شست پا بست

نفس ما بی پرده پنهانست و عریان پرتوست

عیب ما بی پرده است از کسوت افلاس ما

کی تواند کسب بیدل ما ز پنهان پرتوست

احتیاج ما سماجت پیشهٔ اظهار نیست

عقدهٔ دل چون بهم پیوست نیش عقربست

همچو عکس آئینه دارد سر بسر سرمایه ام

بیقراری نفس ما بیدل بهنگام تب است

افتاده ایم در قدم رهروان بس است

نقش قدمی به نگین یکم نو کنده نیست

می تازد از قفای هم اجزای کائنات

عمریست رنگ باخته ایم و پرنده نیست

بیدل چه انتظار و کدام آرزوی وصل

زیر گردون طبع آزادی نوایی برنخاست

تا نقیبد برگ بود از بی نوایی برنخاست

در سر ما گر غفلت اوج جبل باشد باک نیست

نقش پا گشتیم لیک آواز پا برنخاست

شوق خلوت زده انجمن دیده ایم

طائر شوخی رنگیم شکستن پر ماست

از دلیران جنون ما ز بساط پا نشستیم

گردبادیم و همین گردش ساغر ماست

بسکه داریم درین باغ کدورت بیدل

دم فرو بستن چراغ عیش ما را روغن است

نور بینش جا بجا صرف عیب پوشی کرده ایم

ورنه جا جا نامهٔ مینای ما را خواندن است

همچو دریا بیدل از نقش سر پری دم زدن

کام ما دل چون شرر خود را بجا پا گذاشت

تا نگردد قابل ما جز تجلی چیدنی ثمر

نیست پنهان استخوان ناتوانان زیر پوست

تیره بختیها ز بان لاف از زیر لب است

آنچه ما گم کرده ایم از غرض مطلب مطلب است

بی نیاز از امید و آخر کار نیست

رفتن رنگم تهی از دیدن صد قالب است

رنگم درین چمن بهوس خنده نیست

ما را که همچو آبله پا سر دونده نیست

گرد نیاز از سر کویت کجا روم

یکمشت خاک غیر عنان افگنده نیست

چون صبح این دریکه بروت گشاده اند

چشم بخواب رفته و بختم پرنده نیست

بسکه پستی داشت این گنبد صدای برنخاست

اینکه می نالیم عرض شکوهٔ بیدردی است

جلوه ها نیز تنگ بود آئینه رائی برنخاست

طوق چون فاخته شیرازهٔ هستی بر ماست

هر کجا آئینه چون شده چشم تر ماست

ما بیک ضعف ز صد نسخهٔ فراغت داریم

قطع امید دو عالم بریش خنجر ماست

راحت شمع بمقدار گداز است اینجا

لاله سان آئینهٔ زنگار نشین بستر ماست

بگذر ز اسباب گر آگاهی از رمز فنا

رشتهٔ نظارهٔ ما تا چشم سوزن است

بشکنم دل شوم با نقش تحقیق آشنا

پشت سنگ و دندان است کندن است

شب برق بخود چون کاغذ آتش زده

همچو گل خونی بجل کردم بیابان زیر پوست

خرقه بر اهل خدا آئینهٔ رسوائی است

پردهٔ خاموشی شور جهان دود شب است

کیسه اندوزی ندارد صرفهٔ آسودگی

آسمان اوج همت سیر چشم از کوکب است

دود بیتاب است هر جا شعلهٔ روشن مشو

بیضهٔ پر شکسته بجائی رسنده نیست

حسرت بنام بوسهٔ عبث فال میزند

بسمل اگر پرے بفشاند پرنده نیست

ای بیکسی بنال بدردیکه خون شوی

پاشیدن نجابت نفسهاست خنده نیست

دیگر

مفلسان از پایهٔ شهرت همان دستی تهی

ورنه از ما ناله در دآشنائی برنخاست

در هوای مقدمش بیدل براه انتظار

حلقهٔ دود کمند کف خاکستر ماست

عجز آئینه وا ماندگی ما نشود

دل آشفته اگر جمع شود دفتر ماست

مست شوقیم درین دشت سر گردانی

هر قدم پیکر ما خاک شود بستر ماست

چون حباب آئینهٔ ما از خموشی روشن است

چون شود منزل نمایان گرد راه افشاندنیست

هیچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست

شخص هم عکس است گر آئینه در دستم نیست

گر مرز رفتار یکه در ساده ان یکجا گذاشت

سوختم چند انگه داغ تن من پا گذاشت

در شمار رو تو چون آینه جنس شعور
عشرت امروز ما بنیاد با فردا گذاشت
بعد ازین سر بند گوهر خاک میباید شدن
هر که طی کرد این بیابان سر بزیر پا گذاشت
همت ما را دماغ نی نشانی هم نبود
انقدر دستی که نتوان دامن ما وا گذاشت
در خور غفلت نگاهی فلق با دامن ست
عقده کاریکه من دارم هجوم ناخن ست
خامکار الفت داغ محبت نیستم
نیست جز نقش حیات آن سر که جوش گردنست
اشک مجنونم زبان درد من فهمیدنست
جامه احرام آتش سینه داغ من ست
سیلاب بدریا چه قدر گرد فروشد
امید هم اینجا چه کم از رحمت هم ست
بیدل از جگر سوختگی چاره ندارم
دستگاه پرتو یک شمع این محفل نداشت
زندگی در پیچ و تاب سعی بیجا مردنست
ورنه این ره لغزش پا داشت گر منزل نداشت
همچو شبنم گریه بر ما راه جولان بسته است
روز و شب گرداب ما از موج خنجر بر گلوست
بر نمی آید بجز پیچ از معمای حیات
پای ما خم گشت و دست دوش ما جام سبوست
غیر حیرت آبشار ربع عشاق نیست
رسم و آیین جفا خاصیت روی نکوست
آن زبان اشک هم درد دلی بشنید و رفت

هرچه با ما بود حیرت بر دو چشمی واگذاشت
چون سپند از درد و داغ بیکسیهایم سرست
قطره ما رقص شوقی داشت در دریا گذاشت
در گداز خود چو اخگر فیض مرهم دیده ایم
خودنمائی اینقدر سر در پی عنقا گذاشت
همچو بیدل هر که زد در دامن حیرت قدم
خانه تاریکست اگر شمع تامل روشن ست
ذوق عشرت میدهد اجزای جمعیت بباد
همچو آتش سوختن از پیکر ما روشن ست
ضبط بیباکیست در کیش جنون ترک ادب
در چکیدن از مژه تا دامنم یک شیونست
امروز که امید بکوی تو مقیم ست
ما تازه نگاهیم عطای تو قدیم ست
نیرنگ گلشن نشود همسفر گل
با داغ مرا لاله صفت عید قدیم ست
دل بهر نقشیکه بستم صورت آئینه بود
از طپیدن عالمی بسمل شد و قاتل نداشت
سروگلزار تمنا طوق قمری دربرست
چشم ما تا بود دیهیم این بیابان گل نداشت
غفلت ما پرده دار عمر بیتابی خوش ست
لفظ ما گر واشگافی معنی حرف نکوست
بی فنا نتوان بکنه معنی اشیا رسید
چون رگ یاقوت اینجا ریشه در خون نموست

دیگر

هرقدم در راه الفت داغ و در سایه ام

الوداع ای غنچه فرصت که افسون امل
دود آهی داشتم رفت و مرا تنها گذاشت
سجده شکر فنا خاص کسی چون شمع نیست
میتوان خاکستر ما را بداغ ما گذاشت
بی نیازیهای یاس از بهر ما سامان نکرد
کام اول حسرت رفتن چو نقش پا گذاشت
حلقه گرداب غیر از پیچش امواج نیست
گر بتنگی نسازد غنچه با او گلشن ست
ای ز تیغ مرگ غافل بر نفس خندیدنت
بی گریبان ست من پا بیرون از دامنست
معنی سوزست بیدل صورت آسیانیم
گر بال کشائیم دل پروانه دونیم ست
آسوده دلی الفت یاس ست و گرنه
آئینه ز خود میرود و جلوه مقیم ست
هر کرا دستی ز همت بود جز بر دل نداشت
نسخه موهوم امکان جز خط باطل نداشت
اشکم و گم کرده ام از ضعف راه اضطراب
گل نکرد از سینه ام آنکه داغ دل نداشت
نیست ایمن از بلا هرکس بفکر جستجوست
چاک دامان نگه را بستن مژگان رفوست
در خرابات حقیقت هیچکاره افتاده ایم
آینه گر خاک گردد هر دو عالم روبروست
شکوه از خوبان نمی آید که در اقلیم عشق
دی بشبنم گریه تا نو گلی خندید و رفت
گر ضعیفی تا سر کویت سینه تابید و رفت

شمع زین محفل سراغ گوشهٔ امنی نداشت
شبنم اینجا یک سحر بر رنگ گل خندید و رفت
هیچ شبنم بر نیارد سر ز جیب هستی
چون نفس باید برین آئینه هم پیچید و رفت
چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب گشود
شکستهٔ رنگی امید بی تماشا نیست
بقدر بر زدن ناله وسعتی داریم
درین محیط که بر عجز دست بالا نیست
زیاد من بسکوت اجابت قانع باش
که گفته است جهان آشیان عنقا نیست
بهر چه میرسی از خود گذشتنی دارد
که آشیان هوسیم و در انجمن جا نیست
غرق بحر فکر حیات مستغنی ست
فرصت عمر همین مقدار ست
گوش کو تا شود آئینهٔ راز
نفس سوختگان هموار ست
مژده هم بستهٔ قیامت دارد
خندهٔ گل نفس بیمار ست
چمن وصل تو ام مژده میدهد مرور
شکسته بالی این مرغ دام پرواز ست
نگاه شوخم و چون بیخودم به پردهٔ شرم
شهید عشقم و خونم تلمّ و ناز ست
دیده را که بنظارهٔ دل محرم نیست
دیده هر که مژه اورد همه عالم نیست
موج در آب گهر آئینه هموار ست

چون نگه خود را بهار چشم خود فهمید و رفت
از خزان این جوش گل تا اینقدر ها بیم نیست
گر بدا انداز چه گل خواهد نظر پوشید و رفت
ای سحر در اشک شبنم غوطه بباید زدن
همچو بیدل معنی بیجا طلبی فهمید و رفت
تو ساز جلوه کن و مدعای دل دریاب
غبار شوق جنون منزل بسیت و صحرا نیست
غنا مخواه که تمثال هستی عالم
که غیر ضبط نفس نام این معما نیست
اگر ز وهم بر آئی چه موج کو گرداب
بهوش باش که امروز رفت فردا نیست
حساب بیکسی ما کجا توان دادن
رسیده ایم بجائی که بیدل آنجا نیست
زندگی عالم آسایش نیست
ناله با نفس بیمار ست
چون شرر کاش بمنزل برسیم
از رسیدن چه قدر دشوار ست
نسیم گل بخموشی ترانه پرواز ست
بهار تا سر کوی تو یک گل انداز ست
کجا رویم که سر منزلی بدست آریم
وگرنه بر فلک امروز یک در باز ست
کدورت از دل ما بر خط او بیدل
مژه بر هم زدن از دست دگر نیست
عدم سایه بخورشید معین گردید
دل اگر جمع شود کار تو بس برهم نیست

رنگ آسایش ندارد نو بهار باغ دهر
میتوان چون رنگ اینجا یکقدم گردید و رفت
از تماشاگاه هستی مدعا سیر دل است
گر شکست رنگ ما عافیت خندید و رفت
بیا که هیچ بهاری بحسرت ما نیست
زبان حیرت آئینه بی تقاضا نیست
چو موج گر بشکستی رسی غنیمت دان
برون ز آئینه احتیاج پیدا نیست
بهر چه می نگرم پر فشان نیرنگ ست
جهان بجوش فرو رفته است دریا نیست
بیا امیدی ما رحمی ای دلیل فنا
بقا کدام چه هستی فنا هم از ما نیست
اشک یک لحظه بمژگان بار ست
فرصت عمر آئینهٔ این اسرار ست
نه کشد شعله سر از خاکستر
نالهٔ ما ز سفر بیزار ست
بیدل از زخم تو در رونق دل
که موج رنگ گل انجمن یک سیار ست
فسردگی نشود دام وحشت رنگم
چو خط دائره انجام ما هم آغاز ست
توان ز بیخودیم گرد سیر عالم حسن
برای آینه بار غبار پرداز ست
اینقدر رو هم ز آغوش نگه میبالد
گر تو شوخی نکنی هستی ما هم نیست
هیچ دانا نه زندگیست به آرام

ز بهشت آنکه برون آمده ست آدم نیست
گره باد بود دولت هستی چو حباب
دامنی داده ام از دست گریبان گم نیست
از خموشی خانهٔ دل را بنا خواهد شکست
این طلسم وهم را یک پشت پا خواهد شکست
در بیابانیکه ناپیداست راه منزلش
جز آینه شکن زنگ نگهها خواهد شکست
از پیشگاه آینه صبحی دمیده است
جرأت کجا و من کجا لیک چاره نیست
این قطره از گداز دو عالم چکیده است
گل جام خود عبث بشکستن نمیدهد
این خامه خط به صفحهٔ هستی کشیده است
داشتم چون صبح دودی ز شور خنده ای
حسن آنجا یک نگه آیینه چین گردیده است
فرش معمور است هرگه ماه میگردد هلال
دامن ناز شکست رنگ چین گردیده است
زده ست دل نفس در اضطراب است
زمین تا آسمانت فتح باب است
نمیدانم که غرض مدعا چیست
اثر لب تشنهٔ اشک کباب است
بیابان طلب بحریست بیدل
چرا البته نباشد چو شبنم گردن موج
باب چشمهٔ آینه نیست شیون موج
ز بیدلان مشو ایمن که تیره آه حباب
شکست خاطر خویش ست چین دامن موج

گر جهان ناز بر اسباب فزونی دارد
تا سلیمان نقش عرصه دید خاتم نیست
باعث وحشت جسم ست نفسها بیدل
چون حباب این شیشه را پاس صدا خواهد شکست
آبرو گر بشکند سر چشمهٔ صد آبروست
میرود دگر دمن از خود تا کجا خواهد شکست

دیگر

این صیدگاه کیست که از جوش کشتگان
نقاش دامن تو به تبسم کشیده است
داغم ز رنگ عجز که با آن فسردگی
صاف طرب به شیشهٔ رنگ پریده است
تا به بختم داغ گونها قرین گردیده است
از غم کم فرصتی آه حزین گردیده است
این الفهای که احرام امیدش بسته است
در کمال کثرت گردن خمین گردیده است
تیره بختی زیب حسن خاکساریها بس است
گره در رشتهٔ موج از حباب ست
ز چشم سرمه آلودش تبرسید
ز هستی تا عدم عرض نقاب ست
کم آلست آنقدر دریای هستی

ردیف الجیم

که بخود لیست گل عافیت بدامن موج
به بیقراری تو تشریف آبرو عجزی ست
بیک نفس گذرد از هزار جوشن موج
خموش بیدل اگر راحت آرزو داری

بهر سامان کمی ذرهٔ ما هم کم نیست
ای جنون فارغ شو از کلفت عریانی من
گرد ما هم نفس باد بود بی رم نیست
نیست بنیاد تعلق آن قدر سنگین بنا
شبنم ایجاد ست گر موج دلی خواهد شکست
نقش چندین عیش در جمعیت دل بسته اند
بازم بدل نوید صفا رسیده است
بسمل چو رنگ در جگر خون طپیده است
غافل مباش از دل مأیوس انتخاب من
بی منت قدم به شکستن رسیده است
بیدل بجز دم علم شان نیستی ست
سرنوشتم نیز چون نقش نگین گردیده است
جلوهٔ هستی غنیمت دان که فرصت بیش نیست
تا بخود چینی نگاه واپسین گردیده است
همچو موج از تهمت بند تعلق فارغم
شاه بیدل خار حسار زمین گردیده است
روی از خود اگر چشمی کنی باز
زبان اینجا چو مژگان جواب است
درین محفل ز قحط نشئه درد
گرو تا دست می شوئی سر است
که آنجا آبله جوش حباب ست
ز شور حادثه فارغ بود دل روشن
شکستگی ست لباس حریر بر تن موج
درین محیط اقامت مجو خسته دلان
که هست تیغ زبان هر طپیدن موج

چون شمع برآرد مژه‌ام تا بسر موج
از صافی دل جا شده اجرام ببر موج
فیض کرم از طینت سنگ توان یافت
دارد ز حباب آینه در پیش نظر موج
تحریک زبان آفت دلها خموشیست
در گلشن این بحر بود سنبل تر موج
دانا ثمر حادثه را سهل نداند
از خشک‌لبی چاره ندارد گهر موج
آفتاب آئینه کارد در ره جولان صبح
سینه‌چاکان حاملان موج ملاحت نیستند
شمع را تیغ است سر جنبش دامان صبح
دانهٔ اشک است قوت سروران خلق کدل
ز اشک دیده چو شبنم جواب خندهٔ صبح
درین قلمرو وحشت کجاست فرصت عیش
بجاست نقطهٔ چند از کتاب خندهٔ صبح
بحال زخم دلم کس نسوخت غیر از داغ
ز جیب پاره کنم انتخاب خندهٔ صبح
رسید نشئهٔ پیری تو تشنه‌ای بیدل
آن سبکروحان که تن بر خاکساری داده‌اند
خلق چون لوح مزار از نقش عزت ساده‌اند
نیست غیر از پاس نفس دل را ثبات آبرو
زیر بار خار و خس دوش تحمل داده‌اند
بی‌سیاهی نیست بیدل جلوهٔ خط گر جاست
عقیق لب را چون تشنگان گوهر زبان دارد
نمی‌پرسد بروز بینوائی هیچ کس ما را
همچون پر پروانه زند لخت جگر موج
در بزم تماشای تو از جوش تحیر
چون موج بساحل نتراود گهر موج
گر دامن شام سر زلفت بکف آرد
برگشتی ما آره بود جنبش هر موج
از عالم دل شوخی اندیشه برون نیست
در چشم تر بحر بود تار نظر موج

ردیف حای حطی

صورت نعمت غبار خاطر روشندلست
همچو زخم دل نمک دارد لب خندان صبح
باطن پیران نباشد بی‌فروغ آگهی
غیر شبنم نیست بیدل را بهم دامان صبح
بتبسم گل چاک دلم نمک دارد
نگر گشتم نفسی در رکاب خندهٔ صبح
نوشته‌اند بهاران دفتر نیرنگ
جز آفتاب که باشد کتاب خندهٔ صبح
بعیش اگر نفسی میکشی مباش ایمن

ردیف الدال مهمله

خوش‌نماتر از نگه بر روی خط افتاده‌اند
بطواف دل بیابان را که از خود رفتگان
بحر با تمکین بود تا موجها استاده‌اند
رنگ جان سرو و قمری بین که در گلزار دهر
اهل معنی یک قلم با تیره‌بختی زاده‌اند
تماشا ست نگه را تا دید آئینه حیرت
نگه داغست کز دستی دل از این حیسان گرد
دارد بطواف سخت در دل گوهر
چون جوهر آئینه زند تار نظر موج
بیتابی تار نفس از گوهر دل بود
از چاک دل شانه زند فیض سحر موج
پیچیدگی دود نفس جوهر دلهاست
این بحر بساحل نکشد رخت سفر موج
بیدل لب اظهار حیا پیشه خموشیست
از کواکب گل فشاند چرخ در دامان صبح
آسمان دودیست از خاکستر تابان صبح
مرگ اهل شور باشد حرف سرد ناصحان
فیض یک گوهر بود از گنج بیپایان صبح
نداشت چشم ترم بسکه تاب خندهٔ صبح
ملاحتیست نهان در نقاب خندهٔ صبح
بغیر شبنم اشکی ز بهار عمر نماند
بروزنامچهٔ گل حساب خندهٔ صبح
ز بسکه فیض رسا دیده‌ام برسوائی
که میکشند ز شبنم گلاب خندهٔ صبح
بگیر ساغر فیض از شراب خندهٔ صبح
در دبستان جهان از بسکه درس غفلت است
همچو حیرت بر در آئینه‌ها افتاده‌اند
بر در یاران غمت چون سایه از افتادگی
خاکساران بر طریق سرکشان آزاده‌اند
اگر نه غفلت از چشمهٔ حیوان نشان دارد
نخست از حلقه‌های زلف صد آئینه‌دان دارد
درین گلشن شکست خط بهار است تماشا کن

که مرغ رنگ با بال و پر از برگ خزان دارد
نمی گنجد بچشم شوق حیرت پیشه ام اشکی
که هر شاخش ز بوی گل خندگی در کمان دارد
بدریای تحیر در هر وان ساحل و صد علم
غم مردن ندارد شعله تا تازیان دارد
بسودای حنا زارم که در جولان بیتابی
جرس ها شکست رنگ گل این کاروان دارد
از هجوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند
شعله ها چون نفس در دام این نیرنگ ماند
از حیا موجی بر آر هر چند دل زین بحر گداخت
از رمیدن مفت آن ساز که بی آهنگ ماند
داغی که بغبار الم آسوده زمین شد
غفلت چه فسون خواند که در خلوت توحید
یعنی چو هلال خم محراب جبین شد
وقتی ست که بر بی کسی عشق بگرییم
آئینه کمند نگهی بود که بی چین شد

دیگر

یارب شکست من بچه افسون شود درست
در پای رشته ها سر سوزن شکسته اند

دیگر

خوشم که عشق نکرد امتحان پروازم
نفس دو گام گذشت از خود و فغان گردید
کباب سعی غبار خودم که این کف خاک
بهر کجا پر یا ریخت آشیان گردید
چو طفل اشک من از نارسائی طبعم

که سر دعوی آزادگی چون سرو می پرسید
بهار گلشن آئینه از شبنم زبان دارد
چرا زین آبرو بر خود نبالد بی ستون غم
ز مژگان گشته نظاره ما بادبان دارد
ز خودکامی برون آ جلوه رفعت تماشا کن
تنم در پیرهن تحریک نبض ناتوان دارد
بگذر از بهار جلوه او دیده بیدل
بوی این گل از ضعیفی در طلسم رنگ ماند
نام را نقش نگین ها بال پرواز رساست
آب شد آئینه تا حیرتش در چنگ ماند

دیگر

نظاره بصورت دو نیرنگ گمان بخت
برگشت نگاهم ز خود و آئینه بین شد
عنقا که هم از شهرت هیچ گشت فسردن
کین شعله رخسار حسن ما خاک نشین شد
گر هیچ نباشد طلبش خون شدنی ست
این حرصها که دامن صد فن شکسته اند
دارم دلی که بیشتر از من شکسته اند
سنگی ز رنگ غنچه تمنای ما نخورد
امید یاس شد اظهار ناتوان گردید
شکسته پایی من در قفس نهان گردید
دل بدست تو افتاد مفت شوخیها
در آرزوی تو مرد آنقدر که جان گردید
فنا بحسرت بسیار پیش پا نفسی ست
ز خود گذشت اگر در رسی من آن دید

که با هر خار قفس از بی نیازی یک زبان دارد
هدف باید شدن چون بلبلان در سنگ گلشن
که تیغش از دل فرهاد با سنگ فسان دارد
سخن باشد مدار زندگی روشن خیالان را
که معراج سرافرازی همین یک نی دهان دارد
مشو غافل ز تعجیل بهاران کاندرین وادی
ز هر تار نگه انگشت حیرت در دهان دارد
سر خلیم و مشت خاشاکی ز ما روشن نشد
ما ز خود رفتیم اگر پای طلب در سنگ ماند
نیست تکلیف طپیدن ها هستی در عدم
آهی بهوا چیز زد و چرخ برین شد
اندیشه بمعنی نظری کرد یقین شد
گل کرد ز سجود من سجده فروشی
آخر بی گمنامی من نقش نگین شد
از حلقه حیرانی ما هیچ میرسید
ای آینه دل سوکه نخوابه ازین شد
عرض کلاه داده و گردن شکسته اند
ما عاجزان بگو تو دیگر کجا رویم
ما را بسمان رشته شکستن شکسته اند
زبس شکست دل ام سینه فغان دید
ز خود بر آمدگان یکقدم فلک تازه اند
بروی آینه صد رنگ میتوان گردید
چو شعله وحشت ما جمله ساز عافیت ست
چمن بهار گل افشاند تا خزان گردید
بروز کار ز مشق گشت بیزبانی من

خموشی آن همه چون شد که داستان گردید
گریهٔ مژگان بهم آمد و دامن میشود
ما ضعیفان لغزشی داریم اگر پرواز نیست
آگاهی از شعور خودم بی نیاز کرد
هر کس ز پا نشست مرا سرفراز کرد
یک گام بیش نیست ره وادی فنا
قد دوتا مرا خم ابروی ناز کرد
بچشم شوق بلبل می توان کرد
نظر بر خویش وا کردن محال است
از غنچه اگر آتش سوزان گله دارد
کو لب که توان گفت ز جانان گله دارد

دیگر

به تدبیر ازین بحر نتوان گذشتن
نگه میکند گر تغافل کند
برنگ گردباد هم حلقهٔ یک نقش پا گردد
عوارض کثرت هستی است لیکن جدت یارا
مباد اوج جرأت گیرد و دستی بپا گردد

دیگر

فغان که چاره بیتابیم نیافت کسی
نفس کشیدن من بی تو سخت جانی بود
خوش آن نشاط که از جذبهٔ دم تیغت
تو هم درو نفسی باش اگر توانی بود
نفس گوشت صید رمیده میماند
ز آب چشم صدف نیست موج بیتابی
که گل بچهره ساغر کشیده میماند

دیگر

جلوهٔ هستی ز بس فرصتی افسانه است
سایه از پا فتادن پای رفتن میشود
خود را ندید آینه تا چشم باز کرد
کلفت زدای کینهٔ دلها تواضع است
این رشته از نفس بکشایش دراز کرد

دیگر

اگر اینست عیش خاکساری
اگر گوئی تغافل می توان کرد
دیوانه هم از خار بیابان گله دارد
در عالم آسودگی خویش ندانم
اگر گلشن نخواهی گل کند
شکسته ست گر موج پا گل کند

دیگر

هوا بر برگ گل رنگین شبنم میکند حاصل
خلل در شخص یکتا نیست گر قامت دوتا گردد
طواف خاک مجنون مرا کو همتی تا کی
بکوی دوست که تکلیف بی نشانی بود
برنگ لاله بدردم استخوانی بود
علم بهرزه درائی شدم ازین غافل
چه‌ها [illegible] که مرا قدم روانی بود

دیگر

ثبات عیش چه جوئی که چون طاوس
سرشک ما بدل آرمیده می ماند
ترا به بزم ادب گلفتی که هست [illegible]

آتش شوق طلب اینجا که روشن میشود
چشم با بندند دیدنها شنیدن میشود

دیگر

چون آه گرد یکه تازی [illegible]
از تیشه میتوان گره سنگ باز کرد
[illegible] بارگران حیا [illegible]
اگر نظارهٔ گل میتوان کرد
ز هستی هم تنزل میتوان کرد

دیگر

که دل که بدانم ز غمت ناله فروش است
موج گهر از چیدن دامان گله دارد
لب غنچه [illegible] بلبل کند
[illegible] لطف [illegible] همه [illegible] ادا
[illegible] که آشوب [illegible] تماشا گردد
نگاه شوق ما هم کاشتن [illegible]
ز نا گم سجده هم گم نیست [illegible]
اگر سودا سری دارد [illegible]
غبار گشتیم و اظهار سخت جانی بود
ز ناتوانی شبهای انتظار [illegible]
که صد کتاب سخن خوبی زبانی بود
نهان گذر که آینه است [illegible]
بهار عمر به صبح دمیده میماند
نهان به گلشن رنگ پریده میماند
قدح بدست چمن زار شوق دیدنها
که شوق بسمل و دل ناطپیده میماند

دیگر

چسان تا بهم سر از فرمان تسلیم
نفس را یک قلم رم آفریدند
علاجی نیست داغ بندگی را

بخت من زلف یار را ماند
عمر برق شرار را ماند
محو یاریم و آرزو باقی ست

تا به بزمم ز باده ام شور طرب مستور شد
دیده احباب بر من خانهٔ زنبور شد
گر نمکدانت چنین در دیده ها دارد اثر
صبح زخم خویش را خود مرهم کافور شد
آبیاری سعی پامردی نمی آید بدست
هر که تسبیح خواهد صبحدم مخمور شد

غنچه سان دانهٔ اشک قطرهٔ شاخ گلم
رنگ افسردهٔ من تا به پریدن نرسد
بال بیطاقتی بسمل ما کوتاه است
اشک تا سر حد بینش بدویدن نرسد
جوهری لازم آئینه عریانی نیست
قوت من که بیک ناله کشیدن نرسد

هیچکس از گریهٔ من در جهان هشیار نیست
طرح زلفت از شکست خاطر ما ریختند
سینه چاکان را داغ سخت جانیها نبود
ریزهٔ مینای الفت در ره ما ریختند
عاقبت گردن کشان را طوق گردن نقش پاست
برق حیرت جلوه دیدم که دیدن داغ شد

برای خاطر مرغ غم آفریدند
که چون ابریشم از خم آفریدند
اگر عالم برای خویش پیدا ست
اگر بیشم و گر کم آفریدند

وضع من روزگار را ماند
مژه وا کردنی آرد
وصل ما انتظار را ماند

همچو چینی تار موئی کاسهٔ طنبور شد
میشود روح مقدس نفس از ترک هوا
آب در آئینه همچون اشک خود مستور شد
در شکست دل نهان گردید برق ناله ام
رشتهٔ تاک از دویدن صاحب انگور شد

تنم از ضعف باندیشهٔ دیدن نرسد
قطره ام خون شود اما بچکیدن نرسد
طبع آزاد گرانی نکشد از دم عمر
دست این غنچه بدامان طپیدن نرسد
نخل باشیم که در باغ مراد دو جهان
دامن پیرهن فقر بچیدن نرسد

تا بعالم رنگ بنیاد تمنا ریختند
بیخودی فرش است هر جا رنگ صهبا ریختند
گنج گوهر شد دل و بس که از شرم طمع
از شکست رنگ همچون گل سراپا ریختند

تا جدا شد دل ز آغوش طپیدن داغ شد
شعله هم آخر بجرم سر کشیدن داغ شد
همچو طاوس از هوای عالم شوقم مپرس

طفیل چشم من نم آفریدند
طلسم زندگی الفت بنا نیست
برای من مرا هم آفریدند

دیگر

تا نظر باز کردهٔ هیچ ست
همه عالم غبار را ماند

دیگر

بسکه شد نظارهٔ الفت بدان با زهر چشم
شعله گر دود فارغ گشت عین نور شد
زنگ منت بر نمی تابد دل اهل صفا
موی جوهر چینی آئینهٔ فغفور شد
محنت سر لیست بیدل حاصل عیش [illegible]

نامم از گم شدگیها بشنیدن نرسد
کی رسم در چمن وصل که از سعی شکست
قامت سرو به پیری بخمیدن نرسد
بهره از صحبت نیکان نبرد دون همت
ثمر ما به تمنای رسیدن نرسد
چه کشم بار غم و محنت هجران بیدل

گرد یار همچون نفس در ره دلها ریختند
زاعتبار عشق دارد حسن بال سرکشی
آبرو در دامن خود همچو دریا ریختند
بیدل از دام شکست دل گشتن سهل نیست

اضطراب این سینه از رسیدن داغ شد
غافلم از جنبش اما اینقدر دانم که دوش
بر زدم چندانکه در بالم پریدن داغ شد

غیر غیرت شمع ما زین انجمن حاصل نکرد
تا در آئینهٔ دل راه نفس وا باشد
طپش موج باندازهٔ دریا باشد
تیغ واماندگیم کرد بمنزل همدوش
جور گردون نالهٔ دلگیر روشن میکند
ناله شمع خانهٔ زنجیر روشن میکند
موج نکهت میفزاید آبروی برگ گل
چشم زخم یاد شمشیر روشن میکند
هست بیدل خانهٔ فانوس چشم بیفروغ
بدانش ناز کن چندانکه سودایت بسر پیچید
نگه محو جمال تست تا چشم آن ارم
درین اندیشه حیرانست دل تا از تو پیچید
خرامت شاخ گل را موجهٔ سیماب میسازد
دل آوارهٔ ما گر کند اظهار بیتابی
بتار جاده سر نقش قدم مضراب میسازد
نفس از دل گرم چه حاصل غیر بیتابی
چو محمل غفلتم آخر طلسم خواب میسازد
چشم رهم آغوشی مژگان گله دارد
از بانگ جرس قافله با گله دارد
افتادگیم راهبر کشور دلهاست
زین آینه ساده ره جوهر گله دارد
چه شد گر اشک برنگ جگر نمیتابد
که چون حباب بهوائی نظر نمی تابد
اشاره میکند از پا شکستن کهسار
جبین عجز بجز سجده بر نمی تابد

آنچه در دیدن گلشن بود از ندیدن داغ شد
کلفت هر دو جهان در گره پا باشد
دل نداریم همان بارکش صد الم
گره رشتهٔ ره آبلهٔ پا باشد
شمع بیداد کمان با تیر روشن میکند
گل ز شبنم در عرق زد عکس حسن تو خجست
رشتهٔ شمع زبان تقریر روشن میکند
بر بیاض هر نقوش سست خط و خال هر
هر شب آنجا شمع پیکان تیر روشن میکند
چه امکانست طی گردد بساط شب عاشق
که دل هم شکل حسرت گرد بر چشم تر پیچید

دیگر

ریاضت نشئه می بخشد دل افسردهٔ ما را
فلک از خجلت سرگشتگی گرداب میسازد
ز موی پیر هم گمراهی دل میشود افزون
که دود از صحبت آتش بپیچ و تاب میسازد
تواضعهای ظالم فکر صیاد بود بیدل
این ساغر حیرت صفت آبله دارد
غافل مشو از شعر که هر مصرع موزون
مصباح من از لغزش پا راحله دارد
بیدل چه خیالست که قطع ره عمر
بهار حسرت ما رنگ بر نمی تابد
نگار ما ز تماشای غیر مستغنی ست
که بار نالهٔ دل بر گهر نمی تابد
ز خویش مردم از اینگونه هم بیا بیدل

دیگر

طلب افسرده شود همت اگر تنگ فضاست
رنگ سهل ست اگر آینه از ما باشد

دیگر

بی ندامت حلقهٔ ماتم بود قد دوتا
شمع خجلت صاحب تقصیر روشن میکند
چون چراغ گل که از فیض سحر گیرد قرار
موی کافوری سواد پیر روشن میکند
جنون اندیشه بگذار تا دل بر خسر پیچید
چو مژگان هر دو عالم را بگرد یکدگر پیچید
صد آتش تیغ او می آید از سر موج این دریا
چمن را جلوه ات چون بوی گل بیتاب میسازد
کز انگور زر آخر شراب ناب میسازد
غبار این بیابان نغمه سنج از بسکه مجنونم
نمک در دیدهٔ غفلت بکام خواب میسازد
چنین گر سر بر موی تر او ذوق آسایش
که سیل آهی ز چشم شدن قلاب میسازد
بیتابی دل سنگ ره بیخبر بهاست
چون سرو ز آزادی عمها صله دارد
در شکوهٔ خارست گل آبلهٔ من
پای نفس من که ز دل آبله دارد
نزاکتی ست در آئینه خانهٔ هستی
برون ز خویش چراغ گهر نمی تابد
بسر کشیده کف خاک مرا مکن تکلیف
که قاصد آمد و هوشم خبر نمی تابد

حدیث سنگدلان خالی از ضرر نبود
بریدن گله از نقش پا اثر نبود
برنگ ریگ روان رهرو تمنا را
گره برشتهٔ پا کمتر از گهر نبود
نخواه شهد حلاوت ز هرزه گفتاران
کسی چو جاده درین دشت راهبر نبود
ز محو شوق تجلی لذت نگه بیدل
خانهٔ آیینه دل برد و کس تنگی کند
بی طلبیها دل اهل طلب را غفلت است
ناله بیرون آید چون نفس تنگی کند
دام من در گرد حلقهٔ افلاک نبود
من گهر را صدف از چاک گریبان کردند
حسن نیرنگی او را از که یابیم سراغ
بیم لغزش بهزار آبله سامان کردند
ورنه تا هموار این وضع جهان هموار بود
حسرت دل انقدر با شور بالیدن نداشت
مرکز این قوم سرگردانی پرکار بود
با بسودائی است از لب تا نبود گیسو خم
در دلم شعله شود آه و نوا است پیچید
این کمندیست که در گردن ما می‌پیچید
جلوه‌ها می‌دمد از شاخ غزالان خیال
هیچ نی همدگر اینجا بصدا می‌پیچید
تا دمی صحبت شور قیامت دارد
سرو از بی‌ثمری‌ها بهوا می‌پیچید
گرد هستی مانع پرواز معانی هست

صدای تار رگ سنگ جز شرر نبود
ز گفتگو نبود راحتی نصیب زبان
بغیر آبله پا گل سفر نبود
ز سیل حادثه ایمن بود دل روشن
نی که ناله کند قابل شکر نبود
نقاب چاک دلم دود آتش سودست
که چشم آینه را بهره از نظر نبود
بوی گل را غنچه دام پیچ و تاب حسرت است
کاروان خو اثر خلوت جرس تنگی کند
خوشخرامان اگر اندیشه جولان کردند
چون نگاهم قفس از دیدهٔ حیران کردند
این بیابان در گرهم نیست بغیر از پرواز
بوی گل آینه بود که نهان کردند

دیگر

هر دو عالم در خم یک چشم پوشیدن گم است
ما همان یک ناله‌ایم اما نهان که بسیار بود
سرمهٔ غیرت عبث از وضع ما نباشتم
دست اگر در آستین بردم گریبان از بود
دود در ساغر داغم چو صدا می‌پیچید
تا نفس هست حیات آینه بیتابی است
گردبادی که بدست دل ما می‌پیچید
حرفی از لعل تو شد دام گرفتاری دل
که بساط دو جهان را بصدا می‌پیچید
دل چو آزاد از تعلق شد منور می‌شود
از حجاب مشت خاک این شعله اخگر می‌شود

سراغ رهرو حیرت نمیتوان دریافت
ز فیض نغمهٔ خود تار را خبر نبود
نفس ز فیض تامل فروغ دل گیرد
ز آب خانهٔ آیینه را خطر نبود
نشان منزل مقصد خاکساران را بس
بغیر دامن شب خلعت سحر نبود
خلوت توحید عشقت بر نفس تنگی کند
آشیان بر طایر ما چون قفس تنگی کند
شکوهٔ مردم گردون بیدل از کم همتی است
گردش رنگ مرا جنبش دامان کردند
گوشهٔ عافیت دل قفس سودائیست
داشتم مشت غباری که پریشان کردند
سر برگ طلبی کو که نفس سوختگان
دیده را مژگان بهم آوردنی در کار بود
سر بسر این پردهٔ نیرنگ مژگان دار نبود
سبحهٔ زهاد را دیدم بدرد آمد دلم
دیدهٔ ما را غبار خویش هم بسیار بود

دیگر

رشتهٔ چاک گریبان نشود دام کسی
نیست آرام بسری را که هوا می‌پیچید
چون کنم قطع ره ناله که از تنگی جان
بوی گل مرغ هوا رشته بنا می‌پیچید
چاره از عربده بیدل نبود مفلس را
قطره چون از موج دامن چید گوهر می‌شود
در خموشی بس حلاوتها از نی کن قیاس

چون نوا مد دل گره گردید شکر میشود
سجدهٔ سنگین دلان آیینه نامحرمی ست
داشتم از حلقه گشتن خط ساغر میشود
بی نصیبان را هدایت مایهٔ گمراهی ست
هر کسی از شمع عزت روشن از زر میشود
دل مجنون ما را سوختن خط جبین باشد
بگشت طالع من جام مل بروی زمین باشد
ز جیب حسن دل وا میکند شور جنون من
به پیش شعله کی بر چهره خاشاک چین باشد
در عرق تا گل رویت ز نظر میگذرد
شبنمی نیست که بی دیدهٔ تر میگذرد
دام دل نیست بجز دیده که مینا شراب
همچو نظاره که از دیدهٔ تر میگذرد
نشئهٔ درد دهد ترک حلاوت بیدل
راه صد مقصد بیک لغزیدن پا میشود
سیل بیتاب مرا یارب بپیوندی به بحر
فرصت گوید که دل خون گردد و گوهر شود

دیگر

چون شرر داغ فنا توان زد و از صفحه
ناله وار از هم نبود این که صیادم رسید

دیگر

کلفت نکشید از رقم صفحهٔ هستی
آخر شنیدن چه مداریست به بینید
هرگه قطره به یم رسد اینجا نه خراب است
مدعا لم نیرنگ گذاری اثری بود

یاد گیر از مهر بیرونی درون مانند حباب
سیل آهن گرد و تا شد حلقه در میشود
کی رود از سعی پیری نشئهٔ داغم ز دست
سایه را رنگ از فروغ صد سیه میشود
ترک تمکین است بیدل جوهر اهل نظر
ز پیچ و تاب آتش داغ را نقش نگین باشد
پی قسمم چه دامن بزند شوخی که در دستش
برای نام بال شهرت از نقش نگین باشد
ندارم نشئه در سر بجز سرگشتگی بیدل
از حیا چون عرقم آب ز سر میگذرد
منزلی نیست که صحرا نشد از وحشت ما
از سر جام بصد خون جگر میگذرد
نیست در گلشن سبا جهان رنگ ثبات
عیست بی ناله اگر نی ز شکر میگذرد
جزوها در عقدهٔ خود دار از خود غافل اند
ترسم این جزو طپیدن مایهٔ گوهر شود
تا دهم هر ذره من عرض حسرت نامه
در غمت آخر بجای شور بیدادم رسید
چشم زخمی بود سعد و نمی کز انجا دم رسید
باز دارد پرسش احوال در افتادگان
دل خلوت اندیشهٔ یار است به بینید
هرچند خطش جمله غبار است به بینید
در بحر چو گوهر نتوان چشم گشودن
تا فرصت نظاره بهار است به بینید
مانند شرر شوخی برق نظری بود

عاقبت این بادسنگ کاشانه سر میشود
تا گهر دارم صدف از شور دریا ایمن است
آب در گوش کسی چون جا کند گوهر میشود
در محبت نیز رنگ زرد دارد اعتبار
اشک را از بیقراری خاک بر سر میشود
صبا از خاک کویت گر غباری بر سرم ریزد
بجای جوهر شمشیر چین آستین باشد
محبت محو بیسازد ز دل نقش تعلقها
چو گرد ابم درین دریا خط ساغر نگین باشد
ازین گلستان گلشن رنگ ندامت دارم
غنچه گل میشود آنجا که سحر میگذرد
موج ما خشک از این بحر پرآشوب گذشت
همه از دیدهٔ ما همچو نظر میگذرد
در بیابانی که شور بیخودی رهبر شود
نقطه از ضبط عنان گر بگذرد دوق شود
نیست آسان می کشیهای بهشت عافیت
این کف خاکی که دارم کاش مشت شود
گر طپیدن سر نه شد هر کس بفریادم رسید
دام گاه شوق چون من صید محرومی نداشت
گوش فراموشی که گویم نوبت یادم رسید
این آینه در شغل چه کار است به بینید
حیرت نقش آمده نیرنگ دو عالم
امروز که گوهر بکنار است به بینید

دیگر

نگذاشت فلک با تو مقابل دل ما را

فریاد که آیینه بدست دگری بود
دل گشتهٔ یکتایی حسن ست وگرنه

در هوای او دل هر ذره جانی میشود
ذره تا گرد رود از خود جهانی میشود

راحت جباو(؟) پی ضبط عنان آرزوست
باد هم گرمی بر تخت روانی میشود

اوج عرفان که برتر از کمند گفتگوست
ولد از گذشت دنگه باز پسین ماند

سن سوختیم و چشم سیاهی به کمین ماند
دیگر چه نثار تو کند نیست غبارم

دل ز پیچ و تاب خود اندیشه پیدا میکند
ساقی مستان پری از شیشه پیدا میکند

حسرت پیکان او بی ناله نگذارد مرا
نشته در دل از شکست این شیشه پیدا میکند

بیدل از فیض تایی در گلستان جهان
روشن دلان چو آینه بر هر چه رو کنند

قومی که از گداز دل خود وضو کنند
لب تشنهٔ هوای ترا می سزد اگر

هر جا دلی بود گره زلف او کنند
در بحر کائنات کم صحرای نیستی ست

پیدا شوی گر آینه ات روبرو کنند
این موجها که گردن دعوی کشیده اند

بر باد اگر روند خیال نمو کنند
نقش خیال خانهٔ نقاش شکست

عالم تمام اوست کرا جستجو کنند

آخر ز خود دم برد بر اه تو نشستن
در پیش تو آیینه شکستن هنری بود

ناله هم دریا داو سر و روانی میشود
شوق بی بال گناه شوخی اظهار نیست

بال و پر گر جمع گردد آشیانی میشود
بسکه گرسنها صحبت در کمین حشت نیست

هر که از خود می برآید نردبانی میشود
از رفتن او آنچه بما ماند همین ماند

گر گوش بود عزت شهرت طلبیهاست
یک سجده جبین داشتم آنهم بزمین ماند

دانه ام از بیقراری ریشه پیدا میکند
عمر آخر میکشد از قامت پیری زوال

آخر این چشم محبت ریشه پیدا میکند
عرصهٔ آفاق جای جلوهٔ یک ناله نیست

بوی معنی غنچه اندیشه پیدا میکند
هم در طلسم خویش تماشای او کنند

آیینه است گاه خطر رنگ اهل شرم
چون نی بجای آب نفس در گلو کنند

عنقاست در قلم و امکان بقای عیش
همین تیمم ست بهر جا وضو کنند

بر دوش عیب بخیه رود در گستان خطاست
بحر حقیقت اند اگر سر فرو کنند

جیب مرا نه بستی انباشت و رنگ کار
ما را مگر بعفکر میان تو مو کنند

بیدل چو پارسا رم آهنگ شهرت است

آسودگی شعله غبار سفری بود

دیگر

تنگنای غفلتی چون دستگاه هوش نیست
مطلب از دل تا بلب آید فغانی میشود

عاجزی خوش دولتی دارد که هست خاکی را
آتش این کاروان هم کاروانی میشود

دیگر

چون شمع که خاکسترش آیینهٔ داغ است
خمیازهٔ خشکی گهر شاهان به نگین ماند

دیگر

نشه در پرواز می آید ببال موج می
نخل این باغ از بر خود تیشه پیدا میکند

نیست بی سنگ حوادث ناله جانسوز دل
نی گره از تنگی این بیشه پیدا میکند

دیگر

بالی چو موج بحر ندارد جبین شان
بی شانه از نگاه گل چشم بو کنند

مضمون تازه بی نقط انتخاب نیست
کاینجا بهار را قفس از رنگ و بو کنند

محجوب پردهٔ عدمی بی حضور دل
دستی بگردن خود چون سبو کنند

آزادگان نهال گلستان ناله اند
جا کیست صبح را که به بجنبش رفو کنند

ای غفلت آبروی طلب بیش ازین مریز
در پردهٔ اهل درد اگر گفتگو کنند

دیگر

بامید صفا رنگ از رخ آئینه می خیزد
بتار سطر اینجا شوخی مضمون صدا باشد
بود نرمی دلیل رهرو دشت سبکروحی
زبان در قطع راه گفتگوها عصا باشد
ندارد بزم پیری نشئه از زندگی بیدل
بنای خانهٔ زنجیر هم چون موج نم دارد
بود خونریز تر گر راستی شد پیشهٔ ظالم
که او مستغنی ناز است و این دیوار نم دارد
نوای خامشان پردهٔ دود دل است اینجا
برآرد از دهن تیر نگه ایشان تکلم دارد
حیا کوتاه میدارد زبان موج گوهر را
صدا از شیشه‌ها هرگز بی شکستن بر نمی آید
غرور سرکشیها ابجد نشو و نما باشد
بسنگ کوه روزی هر فلاخن بر نمی آید
شکست چشم بیدل مطلع خورشید دل باشد
بشوخیهای نازت بزم خوبی سنگ میگردد
چراغ عاشقان باشد بهار شرم معشوقان
سر طومار بیتابی همه مهر جفا دارد
که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد
حیات جاودانی از گداز عشق کن حاصل
پل از بهر وداع سیل پشت خود دوتا دارد
برنگ غنچه بی شهرت نباشد گردش عالم
که خاک از بهر خوردن مشت آتش اشتها دارد
طپیدن میگذارد تنگ آسایش دل را
ز فیض سوختنها دستگاه نارسا باشد
نگه مژگان برهم بسته را یارا عصا باشد
غبار خواری اسباب طرب دود چراغ ما
درین ره نام ما نقش و نگین نقش پا باشد
بغیر از ناله سامانی ندارد خانهٔ وحشت
چو قامت حلقه گردد ساغر دور فنا باشد
بغیر از داغ نبود چارهٔ زخم خاکساران را
چو شمشیری که در اخگر نهان شد دود دم دارد
چه نقصان گر کدورت سرخط پیشانیم باشد
نگویی شمع تنها گریه دارد ناله هم دارد
ز دل یک حرف بی شور شکستن بر نمی آید
ز زنجیری که در البست شیون بر نمی آید
کمی از خویش باشد عقدهٔ فریاد دل تنگم
ز زخم اول بجز رگهای گردن بر نمی آید
نمی ریزد ز چشم عیب پوشان اشک نومیدی
که گوهر از صدفها جز شکستن بر نمی آید
نگردد ضعف پیری مانع بیتابی شوقت
که اینجا تا حیا بالد اینجا رنگ میگردد
برنگ شاخ گل آهم سراپا داغها دارد
ز عالم نگذری بی دستگیریهای آزادی
که دل گر خون شود خاصیت آب بقا دارد
ز حال گوشه گیر فقر آسان نیستم غافل
شکست نالهٔ من چون خندهٔ مینا صدا دارد
ز مستی بر در نرگست بیتاب میگردد
ز موج شوخی خود گوهر ما آب میگردد
چو آتش بر سر باد دود دل بال هما باشد
زبان ما بود مضراب ساز نکته پردازی
بچشم دام گرد بال مرغان توتیا باشد
گذشتن از تعلق جوهر شهرت کند روشن
کمان حلقهٔ زنجیر را تیرش صدا باشد
ز بس مجنون شکست آبله رهبر قدم دارد
که چاک جاده موج بخیه از نقش قدم دارد
دل از همدوشی عکس تو بر آئینه میلرزد
دبیر طالع ما خامهٔ مشکین رقم دارد
نباشد مردم بی مغز را خط امان بیدل
ازین مینا شرابی غیر شیون بر نمی آید
شکنج خانمان جولان که آزادگی نبود
گشاد کار گوهر غیر سودن بر نمی آید
کمند ناله از دل بر نمیدارد گرانی را
گره از دیدهٔ حیران سوزن بر نمی آید
ز انداز نگاهت فتنه برق آهنگ میگردد
نوا از پا نیفتد گر نی ما چنگ میگردد

دیگر

ز برگ گل سراغ غنچهٔ گم گشته میگردد
کسی برخیزد از دنیا که از وحشت عصا دارد
قد پیران تواضع میکند عیش جوانی را
که صید راحتی در دام نقش بوریا دارد
ز حرص منعمان حرص گدا را کم مدان بیدل
ز خط سرمه گرد چشم خوبان آب میگردد
شد از ترک تماشا خار راهم بستر مخمل

مژه بر چشم بر هم بسته فرش خواب میگردد

ز بیتابی چراغ خانهٔ دل کرده ام روشن
هوا ایجاد شبنم میکند چون آب میگردد

سحر آه و گلستان تهمت و بلبل فغان دارد
گر استغنا نگیرد دست تیغت امتحان دارد

بلند یها به پستی متهم شد از تن آسانی
هوای او ز من صد رنگ تعبیر عیان دارد

دیگر

گرمی شوق جنون جولان من امروز نیست
یاد آرامی که این آئینه بی پرداز بود

عشق بی پروا دماغ امتحان ماند است
تا خموشی پرده از رخ بر فگند آواز بود

عشرت ما چون نگه از بس به یک مایه است
رنگ ما شکست عشق و اختراع دام کرد

در پریشانی کشیدم انتقام از روزگار
آب گردید از حیا چندانکه می در جام کرد

دیگر

کس نیاید محرم راز نفس ذره دیدنم
گرد دلم تا کوی جانان کاروان ناله بود

اینقدر ای محمل آرا از دلم غافل مباش
ورنه چون نی بند بندم نردبان ناله بود

خون زخمم بیو رنگ گل نمایان میشود
زندگانی از نفس سر رشتهٔ آشفتگی ست

شاخ گل از بیقراری بال مرغان میشود
کینه می باید رواج از سر د مهر یهای دهر

با شکست میتوان افروختن عشرت دل را
تجلی فرش این آئینه از سیماب میگردد

جنونم دست بر هم چشم دریا میکند بیدل
به نیرنگی جهانی قاصد حیرت نهان دارد

تامل گر کنی هر کس به رنگی میرود از خود
به راحت گر نه پرداز زمین هم آسمان دارد

زبان او فشا برق شرر آواز می آید
شب که در بزم طرب قانون حیرت ساز بود

طفل اشکم چون شرر در سنگ آتش باز بود
دوری و چلکی طلسم اعتبار ما شکست

ورنه مشت خاک ما هم قابل پرواز بود
شب که دل از یاس مطلب باده در جام کرد

سایهٔ مژگان تواند صبح ما را شام کرد
شعله بودم کنون خاکستر مفت طلب

خاک ما بار طواف دیدهٔ ایام کرد
سیر و صبح و مینا میکند کامی غافلان

شب که در یادت سراپایم زبان ناله بود
ورنه این شمع خموش از دودمان ناله بود

حسرت دیدار نیرنگی عجب در کار داشت
روزگاری این قفس هم آشیان ناله بود

دیگر

غنچه شان از برگ عیش انجمن سرمه بهرام
موج دریا از رگ خواب پریشان میشود

پای تا سر عاجزی آئینهٔ نازک دلیست
آبروی آتش افروز از رستان میشود

درین گلشن چو شبنم گل کند حیات میگردد
بود در انفعال هر نه گردی تشنه تمکین

که از موج سر شکم نقش پا گرداب میگردد
داغ خون من عجز این شتک نگی برنمی آید

طپشهای که دارد بحر گوهر هم نهان دارد
اگر خاکستر پروازم و گر شعله جوالم

که اینجا گر همه سنگست دامن میان دارد
اضطراب رنگ بر هم خوردن آواز بود

صافی دل گر دلوح مشق صد اندیشه ام
ورنه این عجز که می بینی غرور ناز بود

هستی ما نیست بیدل غیر ظلمت عدم
یکجهان حسرت بطوفان دادنش ناکام کرد

اینقدر در بند جسمم از ناتوانی مانده ام
سوختن عریانیم را جامهٔ احرام کرد

دل بیاد مستی چشم حباب آلوده
تا نفس باقیست نتوان صبح جا آرام کرد

خواستم رنگی بگردانم فغان ناله بود
یاد آن محمل طراز بیهای گرد بیخودی

هر قدر دل آب شد آتش بجان ناله بود
درد عشق از بی نیازی فال معراجی نزد

صبح تیغش تا بباغ جلوه عریان میشود
دامن یار گل از چاک گریبان میشود

جلوه ات اهل چمن اگر ده سر پرواز شوق
خاک را نقش قدم زخم نمایان میشود

سعی دل را احتیاجی نیست طول امل

ریشه چون در جلوه آید دانه پنهان میشود
عالم مغرور دل می‌افتد ز چشم اعتبار
جادهٔ صحرای یکرنگی نمایان میشود
پای آزادان بزنجیر علایق بسته است
این گهر را تار موج خود فلاخن میشود
همچنین گر عقدهٔ دل میفزاید درد دل
بالها برگ گل از فیض طپیدن میشود
نیک و بد در عالم توحید اعضا هم اند
از فساد خون خلل در کشور تن میشود
گوهر از گرد یتیمی در حصار آبروست
رشتهٔ تسبیح زنار برهمن میشود
سیر بی اشکی ندامت بحر جنبش شبنم است
عکس در آئینه جای خویش پیدا میکند
بسکه هر عضو من از شوق جنون نالیده است
ساغر خمیازه چون نقش کف پا میکند
خاکساران تا به کی دارند پاس آبرو
عقدهٔ دل را ناخن آشفتگی وا میکند
نیست موجودی که نبود غرق گرداب عدم
کار امروز ترا اندیشهٔ فردا میکند
کی شود آئینهٔ داغ دلم جوهر فروش
بحر دست از موج دارد جانب ساحل بلند
چین ابروی تو هر جا قصد خونریزی کند
میشود چون موج دریا گرد از ساحل بلند
سد راه تست آخر کرسی تعمیر جسم
نشئهٔ معنی کی بود چون فطرت بیدل بلند

سیم و زر پیرانه زینت حرص اندوزد را
زلف و رد و ربها خط نگین زان میشود
طبع خاموشان بنور شرم روشن میشود
نام در نقش نگین ها چین دامن میشود
در سواد فقر گیرد شعلهٔ ادراک نور
رفته رفته عاقبت این دانه خرمن میشود
بسر آمد مدت عمر از تک و دوی نفس
سنگ ما مینا جدا از کوه دشمن میشود
از لب خندان بچشم جام خون میگرددت
فقر در غربت چراغ زیر دامن میشود
شد بیانم از حیا کوته که موج بحر را
بیدل آخر حاصل از هر شیر روغن میشود
پیکی تیر غمزه ات در سینهٔ مجروح من
وسعت دامان داغم کار صحرا میکند
دامن هستی بآسانی نمی آید بدست
سایه از عاجزی هر کس ته پا میکند
در زبان خویش گردد هر که خواهد نفع خلق
بحر هم از موج دست عجز بالا میکند
عاجزیها کرد بر پا سبحهٔ قاتل بلند
دود نتواند شدن از شمع این محفل بلند
خاک هم از کشتگانت بگردون سوده است
تیغ از جوهر رگ گردن کند مشکل بلند
نیست جز محرومی نشو و نما خرابان
میشود دیوار چون گردید قدر گل بلند
عرض هستی زنگ بر آئینهٔ دل میشود

خار و خس در دیده گرداب مژگان میشود
مست جام نشئه هم بیدل که از موج میش
در چراغ حسن گوهر آب روغن میشود
نیست جز فکر امل دل را خط آوارگی
چون جهان تاریک گردد شمع روشن میشود
بسمل تیغ تمنائیم در گلزار دهر
رشته چون ره گم کند از رفتار سوزن میشود
انقلاب عالمست از فکر نیرنگان صبح
خنده چون سرشار شد همرنگ شیون میشود
طره از هر دل سیه‌بختان که از حسرت داغ
بال پرواز از پر و بال طپیدن میشود
عاقبت در حلقهٔ زلف تو دل جا میکند
زخم ناخن را خیال موج دریا میکند
دیدهٔ ما را خمار نشئهٔ رفتار او
باده خونها میخورد تا نشئه پیدا میکند
غنچه میگوید به بلبل کاندرین گلزار درد
مومیائی هم شکست خویش پیدا میکند
در بیابان طلب بیدل تامل رهزنست
میشود دست کرم با نالهٔ سائل بلند
بینمم از شوق پرواز فنا بال نفس
خوش غبار گشته از بیتابی بسمل بلند
دستگاه خاکساران کم ز اهل جاه نیست
خوشه‌شان گردن بکن زین کشت حاصل بلند
آتش افسرده را پرواز اوج شعله کو
تا نفس خط میشود این صفحه باطل میشود

آب میگردد بچندین رنگ حسرتهای دل
هر قدر خاموش باشی ناله کامل میشود
بسکه با حیرت نصیبان وارث مینایم
شرم میبالد بخود چندانکه محمل میشود
عشق هرجا ادب آموز طپیدن باشد
حیرت آیینه اکاش طپیدن باشد
شوق مفتیست که در راه کسی میپویم
تا نصیب که براه تو دویدن باشد
همچو ابر از نامه ام رنگ سیاهی میرود
بی جمالت جز هلاک خود ندارم در نظر
چون شود خاکستر از آتش سیاهی میرود
میشود سرسبزی کاغذ ز پامال خزان
رایگان این گوهر از دست سیاهی میرود
سعی قاتل را تلافی مشکلست از بسملم
بر هوا چون گردباد و رنگ شاهی میرود
سرخوش پیمانهٔ ناز محیط جلوه ایم
بر زبان خامه صنع الهی میرود
راحت اهل فنا خواهی مخواه آرام دل
خاطر آسوده را فکر پریشان بشکند
شیشه را از جوش موج می نمیباشد شکست
آب میگردد دران چشمیکه مژگان بشکند
در گلستانی که یاد بیدل از شوقم گذشت
که بهر استخوان صد زخم چون بادام بردارد
من آن افسرده حیرت طایرم کز بهر صید من
نگین را میشود قالب تهی گر نام بردارد

تا کف خونی نثار تیغ قاتل می شود
در پناه دل توان رست از کمند اضطراب
میرسد تا طپیدن هر که بسمل میشود
فرصت شوخی بیدل که امشب تغافلهای یار
خون بسمل عرق شرم طپیدن باشد
پیکر ما نی همه تکده نومید نیست
منزل مقصد نگو رسیدن باشد

دیگر

لنگر آسایش دلها شکست آرزوست
مرگ می بیند چو آب از چشم ماهی میرود
چاره دشوارست در تسخیر وحشت پیشگان
خوشه لیها در غبار رنگ کاهی میرود
اهل سودا را ز روز تیره بختی چاره نیست
تا به عذر آیم زبان از عذر خواهی میرود
کیست گردد مانع رنگ از طواف گل
موج ما از خود بدوش کجکلاهی میرود
گر غبار چشم تر روی عمان بشکند
گر شکست شیشه رنگ می ستان بشکند
از تبسم غنچه چاک افگند در دامان گل
کی دل دانا ز حیرت طفل نادان بشکند
وحشتی دارم بی گلشن که چون اوراق گل
آه بلبل خار در چشم بهاران بشکند
دل ما را بی اسباب هستی از اهل حشمت
بهر جا کاسه دریوزه چشم دام بردارد
نظر از نقش هستی بستنست آخر خوش است

قوت پرواز در آسایش بال و پرست
بر گهر موجیکه خود را بست ساحل میشود
گو بسوز داغ مجنون بر رخ لیلی نقاب
آرزو هر بار خون میگردد و دل میشود
رفته ام از خود و تهمت کش آسودگیم
بی زحمت سر چشم ناله کشیدن باشد
اشک چندی گره دیده حیران بودیم
گر چنین اشکم ز شرم بیگناهی میرود
موج چون ساکن شد از کشتی تباهی میرود
نیست صابون بلند بهای دل غیر از گداز
نکهت گل هر طرف گردید راهی میرود
جان به پیش چشم مبا گفت از قیمتی
داغ تا روشن شود زیر سیاهی میرود
اوج دولت رنگ و از غبار آرزوست
خون من با دامنت خواهی نخواهی میرود
چون کنم وصف خطش بیدل که از تحریف غیب
بحر را هر موج رنگ چین آمان بشکند
زلف از اندیشه تسخیر دل رسم شکست
چون خورد زخمی که بر رویش نمایان بشکند
بحر لبریز شکست از پیچ و تاب موجهاست
از شکستنهای نگهم طرف دامان بشکند
کسی از نسبت چشم سیاهت کام بردارد
نمیباشد تهی از نشئه هرکس جام بردارد
گران جان از نباشد طاقت بار سبکروحان
که آغاز ما خود نسخه انجام بردارد

کسی کز سرکشی راه طریقت بس کند بیدل
که چون موج بر خویش پیچیده باشد
شود پامال حوادث درین ره
بتار نگاهش گره دیده باشد
همین گردباد است در دشت امکان
چو زخمی که او آب گردیده باشد
در بساط خاکدان نتوان یافتن
هر که گرد تو توتیا چشم مرا بینا کند
بی طواف خویش در بزم وصالش چاره نیست
گر شوق براهست قدمی پیش برآرد
تنهایم از هر دو جهان بیش برآرد
با برق سواران چه کند سعی عنانم
امید که آن نوخط باریش برآرد
خون خورد صد شعله تا داغی بسامان شگفد
تنگنای عرصهٔ موهوم امکان را کجاست
ناله اندود است آن گل کز نیستان شگفد
در شکست من طلسم عیش امکان بسته اند
گل نکرد آهی که بر یاد خنجر قاتل نشد
جاده ام در خویش رفت و لیک بسمل نشد
در لباس قطره نتوان تلخی دریا کشید
حیف پروازیکه آگه از دل بسمل نشد
گهی بر سر گهی بر دل گهی بر دیده جا دارد
دوئی نقشی نمی بندد که یار از تو جدا دارد
خیالی میکند شوخی که الم اظهار دگر دارد
مرا هر کس که می بیند نگاهی بر قفا دارد

خورد صد نیش تا چون موج بانگ گامی بردارد
بجوشد دل گرم با چشم نمناک کسی
چو نقش قدم هر که خوابیده باشد
کسی را رسد می پرستی که چون خط
که از خاکساری گل چیده باشد
گو جنون تا عقدهٔ هوش از سر ما وا کند
آنقدر گردی که تعمیر شکست ما کند
قیمت وصلش ندارد دستگاه کائنات
در دل دریا مگر گرداب راهی وا کند
چون آبله باید نم از خویش برآرد
امروز در بسته بروی همه باز است
واماندگی هست اگر پیش برآرد

دیگر

بی دماغی فرصت اندیش شکست رنگ نیست
آنقدر وسعت که یک زخم نمایان شگفد
میتوان با صد خیالان بهشتم طرح داد
رنگم آغوشی گشتند تا این گلستان شگفد
آرزو برهم نزد بالی که دل بسمل نشد
ذوق آغوش دو لی در وصل نتوان یافتن
حیف آن جوئی که خاکستر شد و با دل نشد
غیر من زین قلزم گوهر خیال گل نکرد
غبار راه جولانم با من کارها دارد
سبب کم نیست برهم زنی ساز تعلق را
هنوز این نقشها صد خانه نقاش جا دارد
حقیقت واگشتن نیرنگ هر سازست مضرابی

کسی معنی سحر فهمیده باشد
اگر باده با شیشه جوشیده باشد
چو گوهر همان به که از شرم دریا
بگردید لب جام گردیده باشد
بود گریز ز دیدن چشم بیدل
وهم هستی را سپند آتش سودا کند
غیرت من چاشنی گیر از شکست عالم است
نقد با هیچ است شاید هم بسودا کند

دیگر

آنجا که خیال تو دهد عرض تجلی
آئینه مگر حاجت درویش برآرد
نومیدی سودازدگان نیز دعا یست
گلشن عیش جنونم نیست آسان شگفد
گل برنگ صبح تا بر دامن افشان شگفد
اشک مژگانیم از حسرت نیافتن معاش
یک مژه چشمیکه بر روی عزیزان شگفد

دیگر

در بیابانی که ما را سر بگشتن داده اند
بیخبر مجنون با لیلی شد و محمل نشد
عاقبت گر هست نقش جاده وامانده گیست
عالمی صاحبدلست اما کسی بیدل نشد
اگر موجیم یا بحریم اگر آبیم یا گوهر
چو مژگان هر که برخیزد ز خود چندین عصا دارد
برنگ سایه ام غیرت تماشا چشم مغروران
تو ناخن سایه ز کن تا زخم تا بینی چها دارد

کجا بلبل درین گلزار حیرت بال و پر دارد
قفس با خانهٔ آئینه انجام سفر دارد
بظاهر گرچه بیکاریم ز منزل نیستیم غافل
نگه هم چون سپند از جای خویشم ناله بردارد
چنان در دامگاه حیرت از پرواز محرومم
همان فریاد حسرت بادهٔ جام جرس باشد
ز غفلت حیف صیاد طلب اهل هوس هیچ بنازد
که چون اشکی ندامت از دست وی دامن نفس باشد
نمیگیرد بغیر از دست تیغ دامن قاتل
بمرغ جوهر آئینه دیوار قفس باشد
غنیمت چون صدف از شور این محیط آگاه
بدام سایهٔ مهتاب دوش بر دوشند
ملائمیت نشود جمع با درشتی طبع
ز گردش سر بی مغز نخود قدح نوشند
سفیدان تو از لذت گرفتاری
بدور چشم تو چون میل سرمه خاموشند
ز شوخی خط حسن سیه رخان دریاب
که همچو نقش قدم عاجزان فراموشند
ذره تا خورشید بال افشاندنی شکست
غافلان هنگامهٔ آب و گلی آراستند
چون جرس از بسکه بیش آهنگ ساز رفتنم
گردنم خجلت جبین سائلی آراستند
بهار این یک قطره خون صد رنگ طوفان ریختند
دست تیغی از ضعیفی ننگ قتلم بر نداشت
شد ستم بر ناله کاتش در نیستان ریختند

ز اوراق کتاب رنگ گل جزو نه بردارد
تحیر نقش نیرنگی و عالم سوخت در چشم
ز بند جادهٔ چشم نقش پا تار نظر دارد
مرا این آبرو در عالم سر و این بس باشد
که چون مرغ نگاهم سایهٔ مژگان قفس باشد
عماری کن چراغ حیرتی ویرانهٔ دل را
بساط عنکبوت از بستن پای مگس باشد
ضعیفان دستگیر سرفرازان میشود آخر
مراد شاهراه رحم رنگ خون عسس باشد
مبصران حقیقت لب از سخن پوشند
ز مغز هوش کسانی که پنبه در گوشند
ز شوخ چشمی خویشند غافلان محروم
که عکس و آینه با یکدگر نمی جوشند
مرا معاینه شد ز اختلاط قمری و سرو
ز چشم خویش چو نظاره دام بر دوشند
درون کسوت پیری بعیش کوش که خلق
که شعله ها همه با دود دل هم آغوشند
محفل هستی به تحریک دلی آراستند
عرصهٔ امکان ز رقص بسملی آراستند
صد بیابان غبار و خس صرف یک آتشخانه اند
گردباد برخاست هر جا محملی آراستند

دیگر

زین گلستان بیخبران در جلوه اند بهار گلی
خون سرخی چمن اشک تری تحریک مژگان ریختند
شبنم ما را درین گلشن تماشا مفت نیست

بدل رو کن اگر سر منزل راحت طلبداری
چراغ خانهٔ آئینه ام برق دگر دارد
با این بیدست و پائی کیست غیر از دستگیر من
که از هر چاک در خمیازهٔ شوقم قفس باشد
طپیدن بی حضور باده بگداز دل ما را
بنای خانهٔ آئینه یک دیوار بس باشد
بر دار غصهٔ سرگشتگی کوی نشان آن کس
کسوف آفتاب آئینه رنگ نفس باشد
نر دام من آن هائی نیست حیرت پیشه ام بیدل
بر رنگ چشمهٔ آئینه فارغ از جوشند
بهیچ عیش مباش ایمن سیه روزی
برهنه است و عالم اگر نظر پوشند
درین محیط چو گرداب بیخودان غرد
که خاکساری آزادگی هم آغوشند
بصد زبان و انسیح خیل مژگان ها
چو ساغر از گل مهتاب پنبه در گوشند
کجا نسیم بیاد خرام او بیدل
دانه در جنبش آید حاصلی آراستند
دل غبار آورد و چشمی گشت با هم آشنا
محو شد نقش دو عالم تا دلی آراستند
بی نیاز بها بطوفان عرق داد احتیاج
مدعا دل بود گر نیرنگ امکان ریختند
رنگ و بوی هم از نوای عندلیبان ریختند
آنکه از بیکرم در دل تو کم گرد آشیان
صد نگه شد آب تا یک شبنم حیران ریختند

دیگر

امروز قدر هر کس مقدار آب و جاه است
کانجا ز بیکسیها خاکی بسر نباشد
آن به که برق غیرت بنیاد ما بسوزد
شبنم چه وانماید گر چشم تر نباشد
که اینجا موی پیری هم بصد سنگینی می آید
صفاکیشان ز انداز انتظار رنگ گرداندن
که از تمکین مجنون ناله از زنجیر می آید

دیگر

بدل غیر از خیال جلوه ات نقشی نمی یابم
هجوم خار و خس بر روی آتش فصل گل باشد
ندارد لذتی نی تا درد نبود مطرب هم
مدار استخوانها در بدن از بیدلی باشد
عشق خونخوار از دم تیغ فنا
هر کسی از درد دلها میکشد
از خسیسان عاجزند اهل کمال
گره از دامن کجا پا میکشد
عشق بخشد ناکسان را اوج قدر
آخر این صفر السودا میکشد
نگاه چشم تو هم صحبت ادا نشود
بخاک پای تو هر دیده گه دل نشود
بسخت جانی ست چنان عهد که گر شکند
که جوهر تن ما نقش بوریا نشود
قسم بدام محبت که از خم الفت
نسیم گلشن عشرت اگر عصا نشود

مکتوب شوق هرگز بی نامه بر نباشد
آدم نمیتوان گفت آنرا که زر نباشد
ما را برنگ شبنم تا آستان خورشید
آئینه ایم و ما را تاب نظر نباشد

دیگر

جراحت پرور عشقم نگارا رم چه میخوانی
سحر هر گاه می آید بعالم پیرهن آید
بحیرت رفته ام از سیر این گلشن چه می پرسی
نیام تیغ برق افروز مستی موج می باشد
بجز حیرت درون خانهٔ آئینه کی باشد
ببزم عیش خاموشی دهان هرزه گفتاران
که در گوشم شکست استخوان آواز نی باشد
نالهٔ کز سینه ام پا میکشد
دست احسان بر سر پا میکشد
اهل غفلت میرهند از آگهی
صد شکست از موج دریا میکشد
تا خرد باقیست صحرای جنون
خار خشک از شعله بالا میکشد
بارها **بیدل** بدوش عاجزیست
شراب جام تو با رنگ آشنا نشود
علاج خسته دلیها بجز طبع درشت
صدا ز شیشهٔ دلهای ما جدا نشود
بچشم حرص پست آنقدر گمان دارم
دل شکستهٔ من چون شکن جدا نشود
براه راستی از پای خود چو تیر نگاه

باید ز خویش رفتن قاصد اگر نباشد
صحرای غربت ما آنسوی نیستی ها
باید بدیده رفتن گر بال و پر نباشد
پیداست از ندامت عذر ضعیفی ما
مگو صبح طرب در ملک هستی دیر می آید
که در گوشم ز موج گل صدای تیر می آید
دلیل اختراع شوق از ین خوشتر نمی باشد
نگاه بیخودان از عالم تصویر می آید
خدنگ دلنشین نغمه را قندیل نی باشد
ز شور عجز ما گردنکشان را لرزه میگیرد
سراپا انفعال از دل چو طشت زر می باشد
بود فکر اهل شیرازه سختی کشان **بیدل**
دامن دل را بصحرا میکشد
همچو رنگم از شکستن ناگزیر
سایه از خورشید خود را میکشد
اهل تمکین را ادب جزو تن است
دامن از آلایش پا میکشد
الفت زر میکند دل را سیاه
سایه را افتادگیها میکشد
ز تیره بختی خود میل در نظر دارد
که نرم تا نشود سنگ مومیا نشود
چنان بفقر ز دام تعلق آزادم
که خاک گردد و این زخم را دوا نشود
دل از غبار تعلق نمیتوان برداشت
بهر نشان که توجه کنی خطا نشود

توان شد آئینه بحر بیخودی چو حباب
که نخل این چمن از بی بری دوتا نشود
من و نظاره چشمی که از بیگانه خوئیها
که بر یکدل طپیدن کار چندین سینه از می آید
هنوز از سخت جانی اینقدر طاقت گمان دارم
بقدر دست بهم سوده هم آواز می آید
نقش دوئی بر آئینه من نه بسته اند
چو شعله رفته اند ز خود تا نشسته اند

دیگر

ز سیل کاری اشک نیاز ما دریاب
که نقطهٔ شک ما انتخاب میگردد
کمند گردن آرام نارسائیهاست
نوبهارست و جهان سیر چمنها دارد
گردباد گر شکند دامن صحرا دارد
مقصد نالهٔ دل از من مدهوش مپرس
وقت پیری اشک چشم تر پریشان میشود
دانه را از ریشه موی تر پریشان میشود
رنگ را بی پر و آتش نیست امکان ثبات
در دم پرواز بال و پر پریشان میشود
از دل گل میکند چون غنچه از پاس نفس
ساغر چشم تحیر شو لب از آواز بند
در مذاق کفر و ایمان خارج آهنگی چرا
بود بسمل را طپیدن بر پر پرواز بند
موج میباشد کلید قفل وسواس حباب
از سر خود هر چه واکردی بدوش ناز بند

اگر غبار نفس سد راه ما نشود
نسیمی کوی از گلزار الفت با می آید
در آغوش ست هم دور از نگه انداز می آید
ز دریا بازگشت قطره گوهر در گره دارد
که از خود میتوانم رفت اگر او باز می آید
دل هر ذره خورشید ست اما جهد کو بیدل
رنگ دلیست اینکه بروهم شکسته اند
غافل ز پاس آب رخ عجز ما مباش
نگه ز روی تو تا کامیاب میگردد
که آرزو چه قدر تشنهٔ تو آب میگردد
فروغ بزم چمن آنچه دیده ام دوز
شکسته بالی نظاره خواب میگردد
وضع دیوانه سری رنگ تماشا دارد
سایه گم شد محو قدم خورشید ست
شوق مست ست نیدانم چه تقاضا دارد
صبحدم جمعیت آخر پریشان میشود
از حجاب جوهر خطت گل گل در چمن
همچو خورشید از کف ما زر پریشان میشود
حاصل گردجهان گشتن بغیر کل صیقلی ست
بیدل از شیرازه این دفتر پریشان میشود
موج آب گوهر از دام طپیدن فارغ ست
ناتوانی خویش را چون نغمه بر ساز بند
عافیت مینی نظر پوشیدنست از عیب خلق
عقد دل گر وا نمیگردد به تار ساز بند
نیست غیر از خاک سایه پرده دار راز عشق

بغیر سرکشی از ابلهان مجو بیدل
که مشت خاک من چون چشم در پرواز می آید
چه حاجت مطرب دیگر طریق نگاه محبت را
بنازم از طواف کوی جانان باز می آید
با آهنگ نوای عشرت از هستی مشو قانع
منم آئینه از دستت اگر پرواز می آید
آرام عاشقان رم پرواز دیگرست
ما را بباد طرف کلاهی شکسته اند
خیال آئینهٔ آفتاب میگردد
به فهم نسخهٔ هستی چرا نیازی نسیم
همین گل ست که فردا گلاب میگردد

دیگر

عالمم از سبزهٔ دو دیدها سیم که بر ما تنگ ست
هر که از خویش رود در چمنش جا دارد

دیگر

میدهد هر سبزهٔ این مزرع از بالم نشان
همچو موج باده در ساغر پریشان میشود
چون فنا نزدیک شد مشکل شود ضبط هوس
چرخ را صبح مغز سر پریشان میشود
همچو آئینه زبان گفتگوی راز بند
لاف عزلت میزنی بال و پر از پرواز بند
موج از بیطاقتیها شد هم آغوش حباب
آنچه در انجام خواهی بستن از آغاز بند
بی نیازیها ز اسباب تعلق رستن ست
گر توانی مشت خاکستر لب غماز بند

وصل حق بیدل نظر بستن است از ماسوی
هر خس خارش باوج مدعا رهبر بود
نیست جز کوی فنا آرامگاه عاشقان
مرغ ما را چون نگه چاک قفس شهپر بود
از هجوم تیره روزیها سیه مستیم ما
آتش سوزنده نور دیدهٔ مجمر بود
هر کسی در مقام خویش تنگ غیرتی ست
مرغ ما را مانع پرواز بال و پر بود
رونق پیری ست بیدل از جوانی دم مزن
همچو گردون خیمه بر عالم بالا زنند
شمع را با شعله باید بود تا توان شد نسیم
خنده چون باده باید از لب مینا زنند
بیقراریها چو اشک از دیده ها افتاده است
تیغ اگر بر سر نباشد تیشه بر پا زنند
جود و ابرو که بهم لازمهٔ یکدگرند
خواب ما از گل آبله ما بالین آمد
چه خیال ست که از خواب گران برخیزد
بحلاوت بود آنکس که سخن چین آمد
در تنم شمع صفت چرب زبانی سوخت
سایه را بخت نگون طرهٔ مشکین آمد
تا نباشم بعد ازین محروم طوف دامنی
نالهٔ شوقم چه شد گر نی سوارم کرده اند

دیگر

روزگاری شد که در تعمیر هیچ افتاده ایم
این قفس گویا غبار خاطر صیاد بود

قرب نسبت خواهی از عالم دیده چون شهباز بند
حاصل عمر از جهان یکدم است گردون ست
شمع را خواب فراغت در ره صرصر بود
اهل تمکین را ز موج گفتگو تشویش نیست
طالع برگشته را گردش ساغر بود
سوزش عاشق بقای حسن را دارد زیان
دود در آتشکده بوی گل اخگر بود
هر که هست از همدم ناجنس می بیند الم
نیست دامان غیر خاکستر چو گل اخگر بود
خانه پرداز بی آرامی چشم غفلت ست
چند چون زنگار بر آئینهٔ دلها زنند
تا بکی چون شعله از خوبی علم افراشتن
حلقهٔ چون داغ حسرت بر در دلها زنند
معنی آرام بیدل میتوان معلوم کرد
تیغ او رحم مرا مصرع تضمین آمد
درس وحشت ز خط رحم تو آموخت دلم
چون گهر هر که سرش بالش تمکین آمد
بسکه بی روی تو دامان گلستان وحشت
خامشی ما قبتم بر سر بالین آمد
همچو چشم خود طلسم انتظارم کرده اند
خاک بر جا مانده بودم غبارم کرده اند
تا بود دل در بغل نتوان کفیل راه شد
یاد شوقی کز جفاهایت دل ما شاد بود
چشم ما تا داشت خوابی عالمی آباد بود
شب که در بزمت هلاک سوختن میداد عشق

همچو آتش هر که را دود طلب در سر بود
مقصد غواص این بحر یک گوهر بود
کی شود دام تعلق مانع پرواز شوق
در دل دریا گهر را آب رو لنگر بود
شعلهٔ آه ست سامان فروغ داغ دل
بال پروانه گلوی شمع را خنجر بود
همچنین گر برگ گل دارد براه خویش دام
رنگ ز جوش خون فاسد در دم نشتر بود
همتی گر هست پشت پا برین دنیا زنند
این غبار وهم را در دامن صحرا زنند
جز دهان غنچه نبود ترجمان رنگ گل
سکهٔ افتادگی یکره چو نقش پا زنند
میتوان فریاد شد گر میتوان آن شدن
گر برنگ موج بر قلب طلبها زنند
هر کسی در خور خود نشئهٔ راحت دارد
جاده در دامن صحرای جنون چین آمد
تلخکامیست ادراک صدا حاصل گوش
بر سرم سایهٔ گل پنجهٔ شاهین آمد
بیدل افتادگیم رونق دیگر بخشد
پای تا سر یکدل امیدوارم کرده اند
گرد جولانم بر واز غصهٔ افسردگیست
بیخبر کائینه دارم پرده دارم کرده اند
در شکست این شیشه را خوش نشئه بیاد بود
عمر پردازم ز شرم دل با فسردن گذشت
نالهٔ شوق سپندم هر چه باد اباد بود

سرمه اکنون نسخهٔ خاموشی ما می‌برد
ورنه دل مستسقی و عالم سراب‌آباد بود
همچو مژگان هر دو عالم را ز دم برنگیرد
با تن آسانی بسر دارند ارباب کرم
در دل خارا ز آب لعل کی ریزد شرر
عرض تخم کینه باشد گفتگوی ظالمان
عاقبت از داغ تیغ شعله انداز د سپر
سیاه‌بختی ما گشت رونق گل عجز
ز چشم خویش بود دام وحشت نخچیر
ستم بجوش کند ظالم حشر بنیاد
نگر کنم نفسی مرغ رنگ را تسخیر
فروغ بزم جنون را چه حاجت است بشمع
که داغ نیست بمنقار ما چو آتشگیر
دل گرفتار رشتهٔ امل است
بسته‌ایم از خط جبین زنار
کیسه خبر است طبعهای درشت
نیست رخانه کمان دیوار
سر اهل غرور شمع صفت
مُمل از خواب کی شود بیدار
چون قلم عندلیب معنی را
سر که تند است کی آرد بار
بیدل از حیرت زخش بچمن
شاخ گل همشیرهٔ خون آلودم آمد در نظر
نیست
زیم روی غوطه در موج حلاوت خورد
میتوانیم ماه نو بسم اللهی بکسر زرد

یاد ایامی که موسم بر تنم فریاد بود

ردیف رای مهمله

در بهار وحشت مکان تنگ گل
بر زمین از سایهٔ اینجا تو شب ریزد سحر
آبله از بید ستگاهی میبد تمکین ما
بیشمار د عقده‌های سنگ بپرواز شرر
بصفحه چون حدیث جنون کنم تحریر
ز سایه پر سن خاک را لبی ست عبیر
کمند گردن عمر ست پیچ و تاب نفس
که هست بی سر پیکان همیشه در دل تیر
چنان ضعیف مزاجم که مانده‌ام محروم
بس ست آبله فانوس خانهٔ زنجیر
خاک ما نامها بجانب یار
مهره از دست کی گذارد مار
طائر گلشن قناعت را
سنگ باشد زمین بچشم شرار
سرکشی سنگ راه آزادیست
از رگ گردن ست بر سر دار
بُرد جوهر شناس رشتهٔ اصل
بال پرواز بس بود منقار
دم پیری زخود مشو غافل
برگ گل ماندن ست بر دیوار
در محیط حسرت شوق تو ما دارد وطن
حرف زیبها زبان بسته گیر دانه گهر
آمد رسم تماشا میکند دستی خرام

همت ما گر سعی کامی باستغنا زدیم
از خیال جلوهٔ غیر تو تا بستیم نظر
از شکست رنگ دارم چین دامن نظر
سعی امکان برفع کبر ظالم نیست
میشود آخر سبک خشک گشتن چوب تر
انتهای سرکشی بیدل مقام عاجزیست
ز سطر ناله برآمد چو شیون از زنجیر
نتیجهٔ اثر نیش ست غیر تهما
بپای شعله نهد دود خار و خس زنجیر
نگنده امرخ از موج اشک دام فریب
ز آه و ناله کشیدن چو خانهٔ تصویر
خاز زمزمهٔ عندلیب ما بیدل
مینویسد ولی بخط غبار
چو نگین بهر سجدهٔ نامت
می‌شود دانه بستن منقار
استقامت مجو ز قامت خم
کوه و صحرا هست گر شود هموار
منعم و آگهی چه امکان ست
دانه مهریست بر سر طومار
انفعال ست در ترش‌رویی
صبح را نیست در نفس تکرار
در گلستانی که سرو او نباشد جلوه‌گر
پیکرم سر تا قدم اشکیست مژگان چشم گهر
در خیال بیت ابروی تو بر اوج سپهر
بال و پروازی ندارد صبح جز چاک جگر

یکسر هوا بی بینش را نمیباشد نفاق
شمع را تار نفس باشد همان تار نظر
قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور
که نیست خون بجز نغمه در رگ طنبور
بروی تیغ ز جوهر بود خط خوبی
چو غنچه دفتر خمیازه بر لب مخمور
گر شوق پرستی ز نفس آینه برگیر
طوفان شود آفاق بیک پرده ترگیر
در ملک شهادت نیست آنچه نباشد
دل را ز طپش آب کن و آینه برگیر
پروانه ز دیدار نفس سوختگان اند
تا آبله گر بست بنفت سفر گیر
فکر جمعیت درین گلشن گل بیحاصلیست
طائر پرواز نتوان یافت جز در بال تو
دام مرغان تحیر نیست غیر از آشیان
یک گره تا غنچه بر بسته باشد جلوه گر
هوای تیغ تو افتاد تا مرا در سر
نشان حلقه ماتم دهد خط ساغر
چو لاله زیب دل ماست نقطه سودا
ز رشته است نفس خشک در دل گوهر
ز پیچ و تاب نفس اعتبار شور دلست
ز تار نظم نگردد دماغ کاغذ تر
سبکروان فنا با نفس نه پردازند
زبان بحرف نگردد چو گوش باشد کر
نجات یافت مگر آنکه با وفا پیوست
رشته شیرازه الفت بود تار نظر
بیدل از سیر بهار حسن عالم سوز او
که نیست خانه زنجیر بی صدا معمور
توان مشاهده کرد از نقش پای موج
سیب گردد اگر مو شود ز ابروی دور
بهره داشتن ز خط آمکش بیدل
هر چند رهت قطع شود ناز ز سر گیر
رنگ دو جهان بخته انداز طپش دل
ای ناله تو هم خون شو و دامان اثر گیر
امید بگوی تو همان خاک نشین ست
زین سنگ ام از خویش آینه خبر گیر
هستی باد طلسم در دریا شد جلوه گر
غنچه از هر برگ دارد دست نومیدی بسر
صافی دل را ز دشت واره دارد جهتها
شکست دیده آینه به ز انتظار
منزل سرگشتگان راه عجز افتادگیست
بموج چشمه خورشید میزنم ساغر
ز بسکه آتش شوق تو در جگر دارم
حباب داغ بود در محیط خون جگر
منازه بر نوای ساز دل که آینه هم
فتیله آینه داغ را بود جوهر
نمی برد ز سخن بهره هر طبع فروش
ز دود رشته ندارند دانه های ثمر
خروش اهل بصر در لباس خاموشیست
که چوب دسته بود ایمن از جفای تبر
جانگدازان تو ز نور تماشا زنده اند
چشم ما از مردمک دارد گل داغ بسر
ز اهل حال مجو گرمی حقیقت حال
که بحر راست ز گرداب در جگر ناسور
بفکر لعل تو شیرازه میتوان بستن
که رشته ماز زبان داشت دشنمین شعور
تا کی چو گهر در گره قطره فشردن
بر هر چه رسی دست همان موج گهر گیر
خودداری و اندیشه دیدار محال است
گو هر سر مویم ره صحرای دگر گیر
بیدل برد عشق ز ترک اثری نیست
گردی نا خیزد چو صبح از دامن چاک جگر
رنگ عیش صحن اپن بر گل از دقیقات
موج آب خویش باشد چین دامان گهر
دانه دل شد نهان در ریشه طول امل
بس بود تا خاک بیدل اشک سرخ
بغیر گردش چشمت بچشم عبرت من
چو اخگرم عرق چهره است خاکستر
بود بهر دم آگاه دم زدن دشوار
ز دست جوهر خود خاک میکند بر سر
بطبع خشک مزاجان سخن مؤثر نیست
ز باده نشه محالست قسمت ساغر
دود آب خشک کند خامه ام خود بیکار
صدا گداخته چشم ست تارهای نظر
بسلک نظم بس کشت آب بر زبان بیدل

که رشتهٔ گهر ماست از خط سطر
چون شیشه بی‌نگردد مطلب نهان مغز
ازبسکه دیده در ره تیزت نهاده است
وارد ز پوست بر سر خود پرده‌ها مغز
منعم ز روی مملکت جاه تازه روست
در استخوان خشک بود تا بهار مغز
در هر سری که فکر دهان تو جا گرفت
از استخوان همیشه بود در حصار مغز
بیدل ز بسکه خشک مزاجیم همچو نی
چشم بر خاکستر بال ست پروازم هنوز
که بدم چون صبح کام از عشرت جهان یافتن
ای نفس ضبطی که من آیینه پردازم هنوز

ردیف سین مهمله

مشت خاکم عشق نادانسته صیدم کرده است
ناله میبالم دگر از سرنوشتم شادم مپرس

دیگر

اختلاط خلق نبود بی گزند
دیدهٔ آیینه بیدار ست و بس
اهل نخوت را تکبر می‌کشد
این گره تا وا شود مار ست و بس
گره چو غنچه نباید زدن بتار نفس
چو نبض تب زده مشکل بود قرار نفس
ز گفتگو بکدورت رسد دل روشن
که شمع را ز رگ گردنست تار نفس
مدار پاس نفس گر فروغ دل خواهی

ردیف زای معجمه

می‌کشند چرب پرستان روزگار
چون استخوان سپند شد از انتظار مغز
کلفت بود طراوت کاهل جفاکشان
از فربهی گوشت بود شیرخوار مغز
چشم بخواب رفته چه گل چیند از نگاه
مانند بوی غنچه ندارد قرار مغز
از بس لطافت آرزوی سوختن گداخت
از استخوان ما نشود آشکار مغز
زندگی وصلت اما کو نگاه امتیاز
من که چون گل از ضعیفی رنگ می‌بازم هنوز
یک نفس قهر ست از شور جنون خاکسترم
دل قیامت میکند از طبع ناشادم مپرس
ای حیا انجمن از ننگ صیادم مپرس
کس درین محفل ز ماندم چراغ کشته نیست
زندگانی نیشتر آزار ست و بس
بزم صحبت حلقهٔ مار ست و بس
از شکست دل گذشتن سهل نیست
شعله را گر دبختی دار ست و بس
سروران را از پریشانی چه باک
توان فگند ز سر چون حباب بار نفس
حباب اهل تماشا بنور بینائیست
بطبع آینه گوئی بود غبار نفس
ز موج بحر محالست لاف خود داری
که شمع طور بنا شد به گداز نفس

پوچست در سر فلک بیدار مغز
از زخم سنگ خاره ندارد چنار مغز
بر راز اهل خرقه کسی را وقوف نیست
در استخوان کوچه بس ست اعتبار مغز
بالیدگی بخانه محال ست نال را
بادام تلخ راند بد اعتبار مغز
راحت مکن به سختی ایام ترم خو
شد استخوان پیکر من شمع وار مغز
رنگ طاقت سوخت تا وحشت غبارم هنوز
چون نفس صیدم بقید الست رم هنوز
مژدهٔ از وصل دارم خانه خالی میکنم
چون نگه در سرمه هم بی‌بال آوازم هنوز
بیستون یک ناله پیکرد ز فرهادم مپرس
کرده ام یک عمر سیر گلشن آباد جنون
از خموشی سرمه گردیدم ز فریادم مپرس
غنچهٔ دل را نفس خار ست و بس
در تحیر لذت نظاره نیست
کین بیابان نیشتر زار ست و بس
سبحه سرتا پا بجز زنار نیست
طرهٔ بیدل زبیت تار ست و بس
ز بسکه گرمی بیتابی فنا دارد
که چشم را نبود جز نگاه تار نفس
مدار زندگی سرکشان بود نخوت
بخویش نیست در آمد شد اختیار نفس
شب فراق در اندوه نارسائی عمر

ز موج اشک روان میکنیم کار نفس
بچاک پیرهن عمر بخیه امکان نیست
که دیده وا نشود تا بود غبار نفس
ز ضعف تنگدلی چون زبان غنچهٔ دل
از این چمن نتوان چید غیر خار نفس
چون حیا غالب شود غیر از خموشی چاره نیست
عنکبوتان را بود بال هما بال مگس
کثرت جوهر غبار بینش است آئینه را
خانهٔ آئینه باشد جای آرام قفس
خاکساران میرسند آخر بدرد سرکشان
چون نگاه چشم برمیخیزد آواز جرس
وقت کندن از نگین نام میخیزد صدا
خالی از پرواز دشوارست وارستن ز کس

ردیف شین معجمه

دران محیط که از گرد عجز ساحل ست
برون خویش برد شعله شکستن خویش
نفس بدوش خموشی گذاشت بار صدا
نشسته ایم چو مضمون بفکر بستن خویش
بهر زمینکه باشد جلوهٔ دلم پیکر تیغش
بقصد خون من جوهر بود بال و پر تیغش
چو شاخ گل که در آغوش دارد غنچه را بیدل
چون چمن جا به نصیب تنگ کند بر خویش
ذره سان هستی ما در گرو باد فناست
به که چون غنچه کسی دل ننهد بر خویش
موی شیری گل پاس ست بگلزار ثبات

بشمع صبح نظر کن که خنده ها دارد
متاب رشتهٔ طول امل بتار نفس
بسوی خویش کشد صید را خموشی دام
فتاده ام بسر راه انتظار نفس
نیست بی شور حوادث آمد و رفت نفس
هر کسی را چون گهر در آب میپیچد نفس
ناله از تعمیر حالم سر به بیتابی کشید
آب میگردد بگرد از هجوم خار و خس
ظلمت نادانی ما صیدگاه غفلتی ست
غیر ساحل نیست موج بحر را فریادرس
ریشهٔ طول امل کی میکند نزدیک مرگ
نی فغانی نیست چون سنگ آسیا بی دسترس
سخت دشوارست بیدل مردن زیر دست
اگرچه غنچه میسر شود شکستن خویش
مگر چو موج توان بست بر شکستن خویش
چو غنچه زمزمه بردار فکر پروازیم
ز دام ناله دهد تار از گسستن خویش
شکنج دام بود مفت عیش ما بیدل
بچشم زخم دلها سرمه گردد جوهر تیغش
ببال طائر رنگ از رگ گل رشته میباشد
بود هر قطرهٔ خونم حمائل در بر تیغش
دل بپیچ و خم اندیشه شد آرام فروش
غیر پرواز نداریم بهشت بر خویش
سائل از حادثه آب رخ خود میبرد
شعله را صبح عدم نیست بجز خاکستر خویش

خزان عمر بود رنگینی بهار نفس
اشارتی ست باهل فنا ز چشم حباب
سخن ز فیض تامل شود شکار نفس
بهار عمر نکهت گل دل بیدل
کاروان موج دارد در شکست خود جرس
رشته داران امل بر هیچ عزت میکنند
طائر ما را شکست رنگ شد چاک قفس
می بریم از سر زده گردی در حریم دل پناه
از برای خواب فرش سایه میباید نفس
در بیابانی که ما با خموشی بسته ایم
بر سفر باشد دلیل آشفتن دم فرس
دستگاه سفلهٔ دون تابع شور نیست
چون حباب آئینه را لازم بود پاس نفس
توان شنید صدا از دام جستن خویش
قرار اهل طلب بیقراری دل است
لب خموش بود بال باز بستن خویش
کمند صید حواس است گوشه گیر بیا
که بوی غنچه پریشان شود ز بستن خویش
چو آن مصرع که هر حرفش کشد تا معنی بیدل
گرفتارست خون من بدام جوهر تیغش
تا دهد عرض فریب نگه از پیکر خویش
مژه در دیدهٔ شکست آئینه جوهر خویش
تا تواند چو گل از وسعت ما کام گرفت
بی شکستن ندهد هیچ صدف گوهر خویش
سینه چاکان بهم آمیزش دیگر دارند

صبح از شبنم گل آب کند شکر خویش
پست فطرت نشود صدر نشین اعزاز
عقده در کار من افتاد چو قفل از زر خویش

جفاجوئی که میدارم هوای تیر مژگانش
ز طوق قمریان نقش قدم سر خرامانش
گل نظاره راحت صحرا چه مجنونی
بود آئینه سان حیرت چراغ زیر دامانش
بیاض سینه داغم که خط او ست دود دل
که غیر از عقدهٔ دل نبود چون آلوده پیکانش

چه لازم ست کشد تیغ چشم خونخوارش
بهر چه می نگرم حیرتست در بارش
باسمان مژه من فرو نمی آید
شنیده ام که بی پرده است دیدارش

شد نهان در پردهٔ گرد یتیمی گوهرش
نیست چین بر جبههٔ من عبادتگاه شوق
مرغ را دام پریشانی بود بال و پرش
تیغ خونخوار است بیدل جادهٔ دشت جنون

زبان موج می پیچد بحرف چین ابرویش
دل یاقوت چون گردید اندر حیرت لعلش
نگاه آرد بکف سر رشته از تار گیسویش
بچشم عندلیب من که داغ حیرانی
مبادا اسکندر آرد بهر آئینه پهلویش
گره تا عجاب از دست بیدل گاه سودایش
که نتوان داشتن هیچون صدا در بند زنجیرش
سر آشفته ام شور سوادی از غفلت

هر چه خواهی همه در خانهٔ خود بینالی
کس چو گل آبله را جا ندهد بر سر خویش
شعله را منصب جاه ست ندامت بیدل

بود چون شبنم گل دلنشین بر زخم پیکانش
دل عاشق برسوائی طراوت میکند حاصل
که شد مژگان چشم آبله خار مغیلانش
جنون گردید تا آشنای کعبهٔ شوقی
بمکتب خانهٔ عمر از شرر کردند افتانش
درین گلزار بیدل هر که گرد بسمل حیرت

بروی دل که نفس سیر میکند کارش
ز ناله بلبلم آسوده است می ترسم
بلند ساخته ست تیز تست دیوارش

دیگر

گر ز شوخی بر بساط آینه جولان کنی
سجده دامن چیده است از تقبیلم درش
هر کرا از نغمهٔ ساز خموشی آگهی ست
گلستان بی سخن پیداست از نقش جوهرش

زبان لال شمع آتش ازان گرم ست محفل
ره آهو نگاهی افتاده است از زخم جادویش
کف بی خجگری ندارد چیدنی دارم
خط انگشت لب گلشن بود سیر لب جویش
صبا با نکهت او می آرد درین گلشن
نه تنها گشته سرخ داد دقتاب تپ خویش
غبار سرمه شد زین درد مغز استخوان من
زدودم این گله سر راه شستم ز موج آب شمشیرش

همچو آئینه اگر حلقه زنی بر در خویش
گره دام شد آخر گل آزادیم
چون مگس سیر شود دست زند بر سر خویش

بجوش کثرت چشم تماشا هر طرف دارد
که تحت شیر باشد دانه را چاک گریبانش
ز بزم جلوه ات چشمی که نور منتی دارد
که از دلهای بیطاقت بود دیگ بیابانش
نفس در سینه ام سیپند داغ تهای بیتابی ست
چو اشک دیدهٔ شبنم طپیدن نیست امکانش

ز جلوهٔ تو چنیان کاروان آینه است
دل وصیم دهد بار یاد منقارش
ادب ز شرم نگه آب میشود ورنه
خط مشکین شد حجاب غنچهٔ جاک ورش

میطپید بر خویشتن چون موج دریا جوهرش
تا نفس باقیست دل را از طپیدن چاره نیست
بی نوای بس بود در بزم دل خنیاگرش

دل گرداب می بندد خیال حلقهٔ مویش
که دارد مصرعه بر لب وصف قد دلجویش
بدلهای اسیران شانه ام حیران بیش می پیچد
که آئینه چسان حیرت گرفت از دیدن رویش
عرق گر خط حجاب گلشن نظاره میگردد
چمن در کاسهٔ گل میکند دریوزه کویش

دل دیوانه دارم بگیسوی گره گیرش
که دود سینه ام میگردد آواز پی زنجیرش
کسی کز حلقهٔ سودای زلفت بر نتابد سر

دهان مار سیه گردد گریبان گلوگیرش
حباب امروز دست از موج هستی شسته میگوید
سر امید تا ننهد بیالین بر سر تیرش
مصور جلوه نتواند دهد موی میانش را
که جوش آبله باشد حباب موج زنجیرش
نیم در خاکساری هم بساط آبله اما
که از خاکستری کار سرمایه مستی ست تبخالش

دیگر

نواسنج گرفتاری دل دیوانه دارم
چو مخمل دیده ام خوابی که در خواب است تعبیرش
دل جمعی هوس دارم بساط آرزو طی کن
رساند این شمع را تا نفس پای خویش شبگیرش
بال و پر افسرده دارم فلک نتوان شدن
پیش مردم اندکی در چشم خود بسیار باش
چند باید بود پیش آهنگ تحریک نفس
یعنی ای وامانده در خمیازه رفتار باش
مرغی که شود محرم پرواز خیالش
تا داغ خیالت نبود نقطهٔ خالش
آنگونه که هر لحظه جمال تو برنگ است
چون موج شکستی در آب روی هلالش
از هر زره زبانی ست نفس را پر پرواز
نقشی قدمت بس بود آئینهٔ حالش
در طلب چون شمع کوتاهی مکن ای همرهان
یک قلم لغزش چو مژگان تا بخواب آلوده باش
پرده ساز خداوند نیست وضع بیدلی

چو گرد شور عشق افسرده از دم سردی پیری
که طاق عمر چون بشکست شوق آن گرد تعمیرش
بصحرای خیال افتاد تا صیاد فکر من
گر از تار نظر سازند کلک تحریرش
دل گم گشته دارم چه پرسی احوالش
سری دارم که هر گام باید گردید پامالش
بجای پرده چینی از دل خون گشته ما را
ز سفا طیش خون گرم است جذب شوق نخجیرش
که خیزد شور زنجیر از شکست رنگ تصویرش
نفس میسوزم و را اندازم مرد دلها
که گوهر شکست موج موقوفست تعمیرش
گر نه عین تماشا حیرت سرشار باش
گر همه مرکز شوی بیرون ازین پرگار باش
هیچکس تهمت کشان داغ بی تمغی مباد
ساز موهومی که ما داریم گو بیمار باش
یکقدم راه است بیدل از تو تا دامان خاک
مقراض سر بیدان بود افشاندن بالش
کلکی که بسر منزل معنی ست عصایش
آئینه محال ست دهد عرض مثالش
درویش دم لاف ندارد چو توانگر
سررشتهٔ رسوائی گوش ست دوالش
من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش
شعله تا رنگ بیتابی نماید دود باش
نقد حسرت خانهٔ هستی صدای بیش نیست

ردیف صاد مهمله

تب شمع محبت بشکند صبح طباشیرش
زخواب غفلت بیگانه باشد چشم زخم ما
نمیباشد بغیر از مصرعهٔ برجسته نخچیرش
بدریای پر آشوب جنونی غرقه ام بیدل
دو عالم گر شود آئینه ناپیداست تمثالش
ز آتشخانهٔ شوق تو چون اخگر تپی دارم
که چون یاقوت نتوان رنگ گرداندن بصد سالش
که پیکان سبز اند یکقدم پیش از پر تیرش
میرسید از نال هستی غفلت سرشت من
من و آهی که از آئینه هم بردند تأثیرش
بچندین سعی بی بردم که از خط رفته ام بیدل
سر بسر دلدار یا آئینهٔ دلدار باش
سیر چشمی ذرهٔ مهر قناعت بودن است
چتر شاهی گر نباشی سایهٔ دیوار باش
نقش پای گمرهان مخموری آید بچشم
بر سر مژگان چو اشک استاده هشیار باش
چون لاله فروغی ندهد حسن دل ما
شمع ره اندیشه بود رشتهٔ بالش
غافل نتوان بود چنین از حسب چرخ
چون کاسهٔ چینی نبود شور سفالش
از عاجزی بیدل بیچاره چه پرسی
ای فرصت نخچیر در هر چه باشی زود باش
رنگ آسایش در آغوش هجوم بود نیست
ای عدم نامی بدست آورده موجود باش
گر سجود آموده خود گردیده مسجود باش

از قناعت خاک باید کرد در انبان حرص
بر نمی آید حساب از ریزش دندان حرص

دعوت مغفور حاتم خانه کرد آفاق را
آب شد سعی نفس چان اشتها و جان حرص

عالمی اسباب هم چیدند و رسوا گذشت
از تصنع کیست پوشد چشم بی مژگان حرص

گه غم یعقوب و گه ناز زلیخا میکشم
زنده میدارد جهانی را همین احسان حرص

گرفته اشک مرا دیده تا بدامان رقص
چو گردباد توان کرد در بیابان رقص

درین ستمکده کوئی دگر نمیباشد
بود طپیدن بسمل به پیش طفلان رقص

ز خود تهی شو و شور جنون تماشا کن
شرار با دل سنگ کرد پنهان رقص

نکرد باد فروشی غبار ما ورنه
شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص

باین ترانه صدای سپند می بالد
نکرد اشک من آخر بچشم حیران رقص

عزلت گزیده ایم و لیکن کوچه می طپیم
خاکی نگر شود مژه چشم باز حرص

از طبع دون هنوز به پستی نمی رسد
کاین مزبله پرست بول و براز حرص

تا مرگ چون نفس ز تگ و تاز چاره نیست
ای غافلان چه وضع قناعت چه ساز حرص

ردیف ضاد معجمه

آبرو تا کی شود صرف خمیر نان حرص
هر طرف مژگان کشا عالم خمیازه است
مو کنی رأس نشد از کاسه های خوان حرص

تا بکی باشد کسی سودائی سود و زیان
تا نفس دارد توهم پل بند از سامان حرص

تا نه بندی سنگ بر دل از تقاضای طلب
یوسف ما را که افگنده است در زندان حرص

خواه در کنج قناعت خواه بر قصر غنا
چنین که داده اند انم بیاد دستان رقص

طرب کجاست درین محفل ای خیال پرست
سر بریده ما میکند بمیدان رقص

فضولی آینه دستگاه کم ظرف است
بکام دل نکند ناله بی نیستان رقص

نفس بند و ق های ست پر فشان خیال
ز خاک ست را نیاید به هیچ عنوان رقص

باعتماد نفس اینقدر چه مینازی
که ناز خود نتوان شست نیست امکان رقص

پیر کوته است ست بهر سود دراز حرص
آه از قناعتی که نشد بی نیاز حرص

در رنگ ابروی زرت از کیسه میرود
گر پا نخورد بنقش قدم سرفراز حرص

آنجا که عافیت طلبی عزم جست و جوست
خوش عالمی ست عالم بی امتیاز حرص

بیدل چو صبح صورت خمیازه بسته است
خلقی ست شمع وار درین محفل جای فیض

هیچ دشتی نیست گز ریگ روان باشد تهی
از زمین تا آسمان جا کیست از دامان حرص

ای حریصان خم بر احوال یکدیگر کنید
تخته میگردد بیک خشت لحد دکان حرص

خاک هم از شوخی ابرام دام آسوده نیست
معنی دلچسپ نتوان یافت در دیوان حرص

مردگان انیز سودای قیامت در سر است
روزگی چندست بیدل آن کسی مهمان حرص

اگر ز بزم جنون ساغری بدست افتد
که نغمه غلغله محشر است و طوفان رقص

ز اضطراب دل اهل زمانه بی خبرند
بروی بحر کند قطره وقت باران رقص

گشاد بال درین تنگنا خجالت داشت
وگرنه کس نکند در شکنج زندان رقص

مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست
باشک صرفه ندارد بدوش مژگان رقص

طپش ز موج گهر گل نمیکند بیدل
غیر از گره برشته نه بسته است ساز حرص

آثار شرم از نظر خلق برده اند
انجام شمع بین و میرس از گداز حرص

دامن نچیده ایمن از آلودگی مباش
گامی بمقصد است قریب احتراز حرص

خاکیم هر چه گل کند از ما غنیمت است
از خاک تا سپهر نشیب و فراز حرص
قانع باشک و آه ز آب و هوا فیض

بیهوده بر ترانهٔ وهم و گمان مپیچ
خمیازه موج میزند از خنده‌های فیض

حشر هوس ز شور کرم گرد میکند
کانجا نمیرسد ز ضعیفی دعای فیض

گرد حقیقتی بنظر عرضه میدهند
گلزار غیر ابر ندارد لوای فیض

آخر بخواب مرگ کشد صبح پیریت
بیدل بقدر نفس تو خالیست جای فیض

تو هم آئینهٔ احتیاج یکدگرست
هنوز در خم زنجیرم از جنون غرض

حریف تیشهٔ ابرام بودن آسان نیست
جهان تمام فلاطون شد از فنون غرض

سراغ انجمن کبریا ز دل جستم
مباد بیدل ما اینقدر زبون غرض

ای دانه کلفت ندمیدن غنیمت ست
توفیق نیز رفت ز مردم وفای فیض

صاحبدلی ز گرد ره فقر سر متاب
میبالد این نهال ز آب و هوای فیض

پستی دلیل عافیت عجز نابس ست
فیض ست کلفتی که کند اقتضای فیض

حسن از سواد الفت حیرت نمی‌رود
یعنی درین ستمکده تنگ ست جای فیض

ردیف الطای مهمله

قاصد از شوق یکسر ناخدائی میکند
می نماید از نسیمی نسخه را تر محیط

قانون این بساط ندارد نوای فیض

نام کرم اگر شنوی در جهان بسی ست
اسمی ست هر کجا مسمی نیست پای فیض

چشمت نخواب ناز نگردید و صبح رفت
تا چشم کیست قابل این توتیای فیض

عمری ست در کمینگه ساز خموشیم
افسون لغزش مژه دارد صفای فیض

مباد دامن کس گیرم از فسون غرض
منزه ایم وگر نه ز چند و چون غرض

ز بحر بهره سیری نبرد چشم حباب
حذر کنید ز فرهاد بی‌ستون غرض

نداشت صبح نفس غیر عافیت منظور
طپید گفت همین یکقدم برون غرض

ای بیخبر مشو ز نفس در هوای فیض
رسوا مشو بعلت نشو و نمای فیض

همت چه ممکن ست کشد ننگ انتظار
خاکستر ست آینه را توتیای فیض

دل را عبث بکلفت او هام خون مکن
افتادگیست نقش قدم را عصای فیض

ای شمع صبح میدمد از خویش رفتنی
نغزیده است در دل آئینه پای فیض

بیدل ز تشنه کامی حرص تو دور نیست

گشتم از بیدست و پائیها بخشک و تر محیط
موجها دارد ز چشم تا و ر دلبر محیط

گر چنین افسردگی جوشد ز طبع روزگار

از صبح این چمن نکشی ساغر فریب
اینجا گذشته است ز عنقا همای فیض

اقبال ظلم پایه با وجی رسانده است
ترسم ز گریه وا نکشی خونبهای فیض

از دود آه منصب داغ جنون بلند
چین کرده است ناله کمند رسای فیض

آغوش صبح میکشد اینجا وداع شب
کف امید حنا بسته ام بخون غرض

فضای شش جهتم پایمال استغناست
پر لیست منفعل از کاسهٔ نگون غرض

دل از امید بپرداز جهل مفت غناست
شنیدم از لب خاموش هم فسون غرض

بروی کس مژه از شرم بر نداشته اند
بی چاک سینه نیست چو صبح آشنای فیض

تنها نه رسم جود و کرم در جهان نماند
مردن از آن به است که باشی گدای فیض

غافل مشو ز ناله که در گلشن نیاز
تا زندگیست نیست جهان جز صلای فیض

بر بوی صبح دست ز دامان شب مدار
بر اشک و آه چند گذاری بنای فیض

صبح از نفس بی‌تکلف فشاند و رفت
گر بار دارد از سپهر فلاکت بجای فیض

کشتی از تسلیم پیدا کرد و ساحل در محیط
دل بهر اندیشه فال انقلابی میزند
رفته رفته میشود در دیده گوهر محیط

شوخی برق نگه در دیدهٔ آئینه نیست
میکند حاصل گهر گرد تیممی در محیط
شفقت حال ضعیفان بزرگان ننگ نیست
آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط
محرم او کیست گرد خویش میگردیده باش
بیدل از چشم تر خود میکشد ساغر محیط
فریب زندگی از شوخی نفس نخوری
ز رنگ باخته کردی بماهتاب غلط
رجوع اصل خطا می برد ز طینت فرع
بجلوه خورده ام از اندیشهٔ نقاب غلط
برون دائره مرکز چه آبرو دارد
عرق ز آئینه سعی ریخت آب غلط
ز قطره قطره عیان دیده ام محیط محیط
سعی گوهر تا کجا ها تنگ گیرد بر محیط
بهرهٔ آسایش دانا ز گردون روشن است
با همه شوریدگی در دست گوهر در محیط
هر کسی در خور اسباب تشویش است و بس
گر شوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط
عزت و خواری غبار ساحل تمیز ماست
موج تا باقیست دستی میزند بر سر محیط

ردیف الظای معجمه

داغ محرومی همان بند غرور سرور است
خواب بیچون نصیب دیده از بستر چه حظ
کسب دانش سینه خود را بناخن کندن است
غیر جوع و شهوت از دنیا بگاو و خر چه حظ

همچو گوهر موج ما را گشت چشم تر محیط
هر قدر رسا ز تعلق بیش وحشت بیشتر
خار و خس را همچو گل جا میدهد بر سر محیط
چشم حیران مرا آئینه فهمیده ست حسن
حلقهٔ دارد ز گرداب برون در محیط
نبود نقطهٔ از علم این کتاب غلط
کشید تیغ ز انکه کس به موج آب غلط
رموز وضع جهان را کسی چه دریابد
گرفتنست ز سر چون شود حساب غلط
جهان ز جوش غبار من آنقدر آشفت
نبست عشق سر آن کتاب غلط
بخواب دیده ست امشب که در کنار منی
نکرد فطرت بیدل بهیچ باب غلط
غیر بیکاری چه می آید ز دست بیغمان
از حباب و موج دارد بالش و بستر محیط
گرد دل را پایمال آرزو سعی نفس
از هجوم موج بر خود میکشد لشکر محیط
قابل تحریر راستکم نیست طومار دگر
ورنه از کف فرق تا گم گشته تا عنبر محیط
بیدل از وضع قناعت بار دوش کس نیم
دارد از ضبط هوس طبع هوسرس گوهر چه حظ
شمع را غیر از غم جانکاهی از افسر چه حظ
گر برات نگی نه بست از دیدهٔ حیران چه سود
میکند آئینه ها ساده از جوهر چه حظ
رغبت و نفرت بهشت و دوزخ افشا میکند

طبع چون ممتاز اعیان شد وطن هم غربت است
میکشاید دیدهٔ امواج بال و پر محیط
چون بعزلت خو گرفتی فکر آزادی خطاست
در طلسم گوهر من نیست بی لنگر محیط
دستگاه هستی ارباب معنی باد دست
شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط
شکست شیشه بجمعیت بساط عشرت چید
که خلق کور سواد است در این کتاب غلط
نداشت آئینه موج و آب غیر محیط
که راه خانهٔ خود کرد آفتاب غلط
بفرق حاصل این دشت که خاک بیابان نیست
اگر غلط نکنم نیست حکم خواب غلط
بر جنون نتوان شد از عقل ادب پرور محیط
نیست جز بر ناتوانی بیکران غم محیط
صاف طبعان از ابستی میگشایند چهره خون
موج آخر از هوا افتاد غالب بر محیط
عالمی را میکشی زیر نگین اعتبار
صفحه داری شاید از طوفان زند مسطر محیط
بی ندامت نیست هستی هر قدر بال نفس
گشته تا چون صدف گیرد به کم تر محیط
جز گرفتاری ز تاب رشته با گوهر چه حظ
دمبهم بوی گل شبنم عبث خون میخورد
بی می از کیفیت خمیازهٔ ساغر چه حظ
ظلم بر ابله زمنع کام انها ممکن
تشنگی بیباید اینجا ورنه از گوهر چه حظ

داده ایم از حاصل اسباب جمعیت بباد
غیر ازین کز دیده ات آتش بچکد دیگر چه حظ
جام قسمت بر تلاش عیش جست موقوف نیست
خانه دارد وسم راز فلک بام و در چه حظ
بیدل از زر دیده مولی طبع مجنون ترا
هر چه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع
از نفس گر همه یکجا نفست بان دارد شمع
خواب در دیده عاشق بخشد نخبت کس
خار در پا نشود دست بان دارد شمع
نشود شکوه گره در دل روشن گهران
سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع
سوختن مفت تماشا مژه باز کنید
از نسیم پر پرواز زبان دارد شمع

ردیف غین معجمه

غنچه از دل سوخته ام گرمی سودا ست
در رحم نه است فروغ از شرر داغ
تا بغم سودا نشود دل هوس را
تیز ز تحیر ز شگاف نظر داغ
لخت جگر سوخته سر چشمه برق ست
هر چند که از شعله بود بال و پر داغ
زشت است هم از قرب بان موج خونی میزند
دست هر دل که نه ادم شد سیر باغ
از سبک روحان گرانجانی است اظهار اثر
کو شکست رنگ میچون گل هم سیر داغ
جوهر آگاهیم سررشته بیطاقتی ست

مرغ ملاحم پریشانی زبال و پر چه حظ
لذت دنیای از دلتنگیهای مرگ
از نصیب خضر جز حسرت باسکندر چه حظ
حسن نیرنگی اثر پیرایه تمثال نیست

ردیف عین مهمله

سوختن نیست حیائی که نهان دارد شمع
خامشی میشود آخر سپر تیغ زبان
سر به شعله بخشم نگران دارد شمع
اضطراب تپش شکوختن داغ شدن
دود در سینه محال است نهان دارد شمع
زعفران از طرب سیر نح کاهی است
گر فسردن بحمین خواب گران دارد شمع
رفتن از دیده خود طرز خرامی دگر ست
گر در دل افسرده ببالم اثر داغ
جز شعله نسوزد جگر کس بسر داغ
نقش پی خورشید بود ظلمت شبها
هر سینه افسرده ندارد جگر داغ
مهتاب هدر رونق عشرت دل شب را
خورشید کشد تیغ ز زیر سپر داغ
نشئه از بیخودی دارم چو شبنم در دماغ
خار جوهر گشت در آئینه دیوار باغ
دل اگر روشن شود غفلت نمی آید بچشم
بوی گل هر جا رود نا خویشتن دارد سراغ
ترجمان چشم حیرانم غبار بیخودی ست
نیست جز نور نظر بال و پر رنگ چراغ

ایکه میخواهی چراغ محفل اعیان شوی
کام زهر اندوده نزع ست از شکر چه حظ
چون کمان میبایدت با گوشه تسلیم ساخت
گر کنی آئینه از خورشید روشن تر چه حظ
گر بپا شد دود سودای کسی در سر چه حظ
نور تحقیق ز لاف هستی گذر ست
داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع
رهبر عالم آسوده دلی خاموشی ست
انچه دارد پر پروانه همان دارد شمع
ضامن رونق این بزم گداز دل ماست
اثری از نفس سوختگان دارد شمع
زنگ آئینه دل آمد و رفت نفس ست
بیدل اینجا صفت شرروان دارد شمع
از دود جگر سرمه کشم در نظر داغ
از ذره بود روشنی دیده روزن
چون شعله ز خود رفت نماید اثر داغ
نظاره دل سوختگان موج غبار ست
جز پنبه کسی گل نگذارد بسر داغ
بیدل ز دلم طاقت پرواز ندارد
از گداز رنگ هستی کرده ام گرمی ایاغ
نقش نامت چون نگین تا در دلم گل کرده است
انچه نتوان دید بار کیست بی نور چراغ
میگدازد بسکه از شرم نگاهت دود ست
دود بیا شد صدای حلقه زنجیر داغ
اختلاف وضع بیدل لباس [illegible]

ورنه یکرنگست خون در پیکر طاوس و زاغ
شور در بحر فگندست نمکدان صدف
گره شرم همان عمر لب دیدارست
مشق تمکین گهر خرد بدبستان صدف
گل کند تشنه و ارستگی از برگ سوال
موج دریا نشود دست گریبان صدف
بسته انداز شوخی اضداد نقش کائنات
پشت آئینه میگردد بروی سنگ طرف
عالم تحقیق با آئینه وار غیر نیست
پای خواب آلود میگردد ببال کی برطرف
تا نمیرد دل بحرف خلق نتوان گوش داشت
گرد آدم گشتنت آخر بگاو و خر طرف
بیدل از شش جهت جوش بهار غفلتست
رخ شرمگین تو هیچگه بخیال ما نکند عرق
سر رشته گله و گم اگر آشنا نکند عرق
تب و تاب هستی منفعل بسر شمع بسته بدوش من
اگر ابر بلند دست من اثر دعا نکند عرق
زبنا ز بیدل و ناز او نبد تفاوت ما و تو
در خور نامت تبسم در دهان دارد عقیق
بسکه بی اثبات این نقش صحیح شهرت اعتبار
حلقه‌های دام را نام گمان دارد عقیق
هر کسی تا خاک گردیدن برنگی بسملست
در هجوم تشنگیها امتحان دارد عقیق
بی جگر خوردن میسر نیست پاس اعتبار
جانکنیها بهر نام دیگران دارد عقیق

ردیف الفا

سینه چون موج صفا یافت دل و دیده یکیست
بخیه دارد ز گهر چاک گریبان صدف
گوهر حاصل هر آبله افسوسی ست
لب خاموش بود چیدن دامان صدف
تا نمیگردد تب و تاب نفسها برطرف
کرده اند اجزای این پیکر بیکدیگر طرف
مشرب دیوانگان با می ندارد احتیاج
چند باید بود با اعراض چون جوهر طرف
شش جهت آئینهٔ تمثال خو بنشست ماست
جز بخاموشی نگردد شمع با صرصر طرف
قطره گو گوهر کدام افسون خود بینی بلاست
سبزه خوابیده میبالد چو مژگان هر طرف
که دل از طپش نگداز دو نگه از حیا نکند عرق
بغبار رنگ و هوا گل نگه ستم زده اشک شد
نگشاید از دم تیغ هم گرهی که وا نکند عرق
چقدر ز کوشش ناتوان مدد انتظار کجا لتم
اگر از طبیعت منفعل نخورم جدا نکند عرق
جای آن دارد که باشد با لب دندان طمع
روز و شب نقش نگین زیر زبان دارد عقیق
عیب ما رنگین خیالان معنی باریک ماست
خون رنگی در فشار نهار وان دارد عقیق
هر که می بینی بقدر شهرت از خود رفته است
آبرو در موج خون دل نهان دارد عقیق
خون دل را او زبساط دیده رنگی دیگرست

با لبت بسکه درست آمده پیمان صدف
که دل صاف بود دیدهٔ حیران صدف
اشک در دیدهٔ حیران کند آرام که نیست
سودن دست بود مایهٔ سامان صدف
هست بیدل سپر تیغ حوادث عزلت
میدود اجزای ما چون موج دریا هر طرف
دل مصفا کرده باید بحیرت ساختن
جام لبریزست هر جا شد نگاه با سر طرف
هر کجا شور تمنا دست و دلیل جستجوست
کس نگردیدست اینجا با کسی یکسر طرف
عافیتها در جهان بی تمیزی جمع بود
جمله دریائیم اگر این عقده گردد برطرف

ردیف القاف

بلبم ز حاجت ناروا اگری ست نم زده حیا
کسی اینقدر که بی هوس و هوا دگر انگند عرق
چو سحاب معبد آرزو دمم دو بود چه آبرو
که بخاک هم ز نم اشک اگرم وفا نکند عرق
بر خود از ساز شگفتن بی گمان دارد عقیق
نسبت دوری بلعل دلبران دارد عقیق
سادگی دارالامان بی تمیزان بوده است
عرض نقصان تا دهد از رگ زبان دارد عقیق
حرص یکجا غالب افتد بر جگر دندان فشار
سود نامی هم بتحصیل زیان دارد عقیق
اعتبارات جهان بی نسق افتاده است
آبرو در خاتم افزون تر ز کان دارد عقیق

لعل ما را از پی مشتاقان تبسم پرورست
همچو دل تا رنگ خون فی هست جا بندارد عقیق

غیر از حیا چه پیش توان برد در عرق
خجلت بساط آبله گسترد در عرق
شور شکست شیشه به طوفان گذشته است
ما را کشاد چشم فرو برد در عرق
نومید وصل بود دل از ساز انفعال
خلقی چو شمع داغ شد و مرد در عرق

میغلطدم نگاه بصد لاله زار رنگ
موج طراوت چمن نا امیدیم
یعنی برنگ بوی گلم در کنار رنگ
بر هر نفس ز خجلت هستی قبا تنگیست
آفاق غرق خون شد و نگرفت خار رنگ
سیر بهار ناز تو موقوف خلوتیست
خون گرد هوشم این گل بی اختیار رنگ

چو غنچه بسکه طپیدم ز وحشت دل تنگ
ز جیب خویش فرو رفته ام بکام نهنگ
بیک نفس قدم از خود توان زدن بیرون
شکست ساغر و مینا طبل عشرت سنگ
شرار کشته دم زندگیست ظالم را
بدل رسد چو صدا وحشت از شکستن رنگ
چو مرده راه بدوش کسان روم منعم
که دام وحشت آهوست دانه های پلنگ

ردیف کاف تازی

تشنه لب بسکه دویدم به بیابان جنون

آب باریکی بذوق تشنگان دارد عقیق
نیست بیدل کاوش ایام بر دل خستگان

چون اشک سعی ما قدم افسرد در عرق
بر روی ما ز شرم هوسهای اعتبار
آن سنگدل نگردی آزرد در عرق
گرد هوس بسعی خجالت فشانده ایم
آئینه ات ز ما غلطی خورد در عرق

ردیف کاف فارسی

تا چشم آرزو بر هست کرده ام سفید
دارم شگفتنی که ندارد هزار رنگ
کو مایه که قابل غارت شود کسی
صد رنگ میطپید برخ شرمسار رنگ
ما را چو گل بعرض دو عالم غرور ناز
ای بوی گل بحلقه درواگذار رنگ
جوش خیالم انجمن نے نشانیم
شکست برخ من آشیان طایر رنگ

غبار روشنی طبع من سیه بختیست
حباب راست چو دل عرصه گاه شوخی تنگ
صدا بساز خموشان ز پرده دگرست
کمان همیشه نفس میکشد بزور خدنگ
نمیشود طرف نرم خو درشتی دهر
که با نگردن رو بسته اند همچو خدنگ
ز ناله قوت واماندگان بود بیدل

مغز شد ز سر شوری من از سود خشک
گشت چو ریگ روان آبله هم در پا خشک

محو لعلت افسردن نیز آب زندگیست
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

با این هجوم عجز بهر جا قدم زدیم
رنگی نگردد گل که نیفسرد در عرق
شبنم چه واکشد ز تماشای این چمن
کم نیست ته نشینی این دُرد در عرق
بیدل تلاش عجز بجائی نمیرسد
یک برگ گل نکرده به روی بهار رنگ

چندین چمن شکسته ام از انتظار رنگ
هر رنگی به هیچ تعلق گرفته ام
ای صورت شکست غنیمت شمار رنگ
وقت در چمن بهاران تو خوی ترست
کافیست زان بهار یک آئینه دار رنگ
عمریست رنگ باخته وحشت دلم
بیدل بهار من نکند آشکار رنگ

سر از تفکر هستی چنان کشم که چو چشم
ز سایه آئینه ما هست بار در رنگ
ز آه و ناله دلها چه غم ستمکش را
ز نازنال حریر قلم شکسته آهنگ
کشند تنگنای قفس مرغ را به بیتابی
بروی آب محالست ایستادن سنگ
نگاه میرمد از دیده غبار آلود
عصا سراغ قدم میدهد بهر دم لنگ

باده چون آب گهر گشت درین مینا تنگ
نشکند رنگ حنائی تو ز نظاره کرم

آب آئینه نسازد اثر کربا خشک
خون شمشیر تو ساقط نشود از سر ما
بیدل از خشکی این شیشه بود صهبا خشک

بس بود در دیده ما رخنه دیوار گل
خاطر آگاه را آشفتگی جزو تن است
گر کند از باغ کفرم شوخی زنار گل
پرده دار جلوه حسن است عشق از حیا
شمع را هرگز نگردد زینت دستار گل
سر بسر باغ جهان بیدل مقام حیرت است
بود در کشت ما تخم وفا دل
نفس آئینه را د زنگ دارد
بستی ناله می خیزد ز جا دل
جرس میگوید این معنی بگوشم
فتاد از آبله در زیر پا دل
برنگ تخم شبنم از رگ گل
نمیدانم نفس دام است یا دل
بر نگی یاس جوشیده است با دل
غمت پا در گل است تا کجا دل
درای کاروان دشت یاسیم
برنگ رفته داند نقش پا دل
ز پرواز نفس غافل مباشید
مبادا بشکنی در زیر پا دل

دیگر

ز حرف عشق خارا میگدازد
چو پیکانم گره از سینه تا دل

تشنه کامی گل بیصرفگی اسرار است
تپش خورشید نگردد عرق تنها خشک

ردیف لام

موج می را هچو شاخ گل بچشم کم مبین
میشود خواب پریشان من شکوه بیدار گل
ناله ما از تمکین تو شور دیگر است
هست بلبل را نهان در غنچه منقار گل
بر بساط غنچه چیدن ای همه آهسته باش
دارد از هر برگ اینجا پشت بر دیوار گل
برنگ لاله در باغ تمنا دست
ز گرد هستی آمد بی صفا دل
ثباتی نیست بنیاد نفس را
که بود در طپیدن بی نوا دل
رود در خنده گل غنچه از خویش
ز دانه موجه چون ریشه ها دل
بصورت بیدلم اما به معنی
که در آید اگر گویم بیا دل
سراپا ناله ایم چون شمیم چون موج
چه سازد گر نه نالد بی نوا دل
ز اشک و آه مشتاقان مپرسید
چو شبنم ریشه دارد در هوا دل
درین محفل کسی محتاج کس نیست
ز من غم نیست میگردد جدا دل
من و رازی که نتوان گفت با دل
باامید پری مینا پرستیم

تا خموش است نگردد جگر مینا خشک
اشک در دیده حیرت زده جولان بخشد
درگلستان تماشا گر نه بخشد تار گل
میکشند زین ریشه فیض نشه سرشار گل
دانه تسبیح باشد غنچه این شاخسار
میکشد رنگ صد اندر دامن کهسار گل
طبع روشن از آرایش کدورت حاصلست
میشود از جنبش تار نفس بیدار گل
ز عشقت کار ها دارد بیم با دل
ز نقد داغ دارد خونبها دل
زمین گیر است پیکانهای بی تیر
حباب ما چه بندد بر هوا دل
بفکر جستجویت در ره شوق
شکست رنگ ما باشد صدا دل
گرفتارم گرفتارم گرفتار
بود چون خوشه سراپای ما دل
جمالت مقصد چشم است کو چشم
طپش خون کرد در هر عضو ما دل
سراغ ما غبار بال عنقاست
هجوم بسمل است از دیده تا دل
ز خاک ما قدم فهمیده بردار
همین کار دل افتاده است با دل
ندانم با که گردید آشنا دل
بفکر ناوک ابرو کمانی
ز شوقت کرد بر نازها دل

نفس آئینهٔ زنگار یأس است
مگر از داغ خواهد خونبها دل
حریفان از لبشان من مپرسید
قیامت هم تو خواهی بود با دل

ردیف میم

نه برق شعله دارم نه ابر شوخی دودی
برنگ موی چینی طرفه شاخی در نظر دارم
سراغ میتوان از دست هم شوره پریدن
آرزوئی در گره بستم گهر یکتا شدم
برق زد آخر لبی اگر دهم تنها شدم
شمع سیر انجمنها در گه از خویش داشت
این بیابان بسکه تنگی کرد نقش پا شدم
بیدل از تشویش پریشانی چسان آیم برون
رگ سنگست پیچان جوهر آئینه مژگانم
بداغ دل چو شمع کشته پنهانست آه من
سراپا همچو جام باده یک چاک گریبانم
ز لبش از وحشتم گوئی نه بر کنج فراموشی نشست
تنم آبی بود شیر از ته خاک پریشانم
حباب من تماشاگی دو رنگی بر نمی‌تابد
ز جولان چاره نبود همچو شیران نیستانم
از زبان بینوائی خامشان غافل مباش
تا بود از باده خالی نیست بی فریاد جام
بی ندامت نیست عشق از آه سرد بوالهوس
بهره مند از نکهت گل کم شود ضائع مشام
می پرستان از شعور پیچ و تاب بیخودی است

ز هستی باخت امید صفا دل
طپش گم کرده اشکی ناتوان چشم
خیالی داشتم گم گشت با دل
فسردن بیدل از بیدردیم نیست
ازین صحرای بیحاصل گر با خود نتیجه دارم
چراغ انتظارم پرتوی در چشم تر دارم
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی
رم وحشی غزال فرصتم گردی گذارم
حیرتی از دیده بیرون ریختم دریا شدم
قدم آخر سر جیب نیازیها کشید
هر قدر از بیکسی سر وشد تنها شدم
ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی
مشت خاکی بودم از آشفتگی صحرا شدم
ز سر تا پا چو ابر از بسکه دارم گریهٔ شوقی
هم آغوش است با نقش قدم چاک گریبانم
حباب از بیرون آئینهٔ هستی کند روشن
جهان از طاق نسیان گشت چین طرف دامانم
دل هر ذره زنگ خانهٔ آئینه می‌ریزد
نظر تا بر تو بگشایم ز چشم خویش حیرانم
بسکه شور غم چو مجمر در دلم دارد مقام
غنچه چندین تیغ خون آلوده دارد در نیام
تیره بختی حسرت افروز دل افسرده است
رخت ماتم شعله پوشد زود چون خام
بسکه وارد زخم بر صید ضعیفی من مدام
موج صهبا میشود تار نگه در چشم جام

برنگ لاله نقد دیگرم نیست
گره بالیده آهی نارسا دل
دران معرض که جوشد شور محشر
چو موج گوهرم در زیر پا دل
نگاه غیرتی همچون شرر زاد سفر دارم
نمیگردد فلک هم چاره فرسای شکست سر
چو مژگان بر سر خود میزنم دستی که بردارم

دیگر

صحبت بی گفتگوئی داشتم بیجا شدی
احتیاجم جوش زد چندانکه استغنا شدم
شد نگه حیرانیم در رنگ حیرت آشکار
رفتم امروز آنقدر از خود که بی‌فردا شدم
بنفس سخت رسوئیها مردم بسکه حیرانم
بود گوهر فشان چون پرده‌های دیده دامانم
در آغوشم نمیگنجد گلی جز داغ رسوائی
نباشد گر لباس هم نتوان کرد عریانم
گذار انفعالم مانع است از هرزه گردیها
به بیداریت چو برخیزد دعا از چشم حیرانم
ز حرف لوح بیدردان آه ام شوخ چشم بیدل
دهد میگردد عرق تا می تراود در مشام
تشنه را همدوش آه و ناله دارد شوق آب
شمع داغ کهنهٔ خود تازه سازد وقت شام
نیست بیدل خوشتری افسرده طبعان را نصیب
جای تخم اشک میریزد گره از چشم دام
مردم صاحب حیا را از خموشی چاره نیست

غنچه‌سان گوهر زبان موج میدارد بکام
ناقصان را نیست از فیض زیارت بهره‌ام
کس نبیند ناله را جز گوش در هنگام شام
بدشت بیخودی آوازه‌ها چون جرس دارم
ز بس نازک دلم از بوی گل هیچ عجب قفس دارم
ز گفت و گو بسته تا چند سازم صفحهٔ دل را
بچشم خود گره از دیده اشکی چون جرس دارم
بسکه از هر بن مو چشم تحیر دارم
رشتهٔ دانهٔ تسبیح بود زنارم
بسکه چشم نغم معنی باریک گداخت
طوق قمری است همان مهر سر طومارم
گرده‌ام بسکه چو بلبل همه‌دم وصف چمن
چون رگ شمع بود تار نفس زنارم
بیدل از حادثهٔ دهر ندارم پروا
چون موج بحر شکست خود است توشهٔ راهم
ز بس چو چشم جرس پای تا بسر شوقم
بوی رنگ همره خویش است بالش از پر کاهم
گذشتنم چه خیال است از شکستگی دل
نشان ز معنی باریک میدهد رگ آهم
بکوشش بر نخیزد نفس آسایش پهلویم
برنگ سایه گرانش نهی در زیر پهلویم
مرا سنجیدگی این پرواز هوس دارد
چو گردد قابل پرواز گرد رنگ از رویم
خیال نازکی دارم بدل از شوق آغوشش
گل چشمم که نبود غیر عیب خویشتن بویم

شهرت نامم از تعجب نیست در بند نگین
مغنیست از کاستن تا ماه باشد ناتمام
همت آزاده را بیدل ره و منزل یکیست
ز فیض دل طپیدنهای نهانی بی نفس دارم
نشاط اعتبارم کرد بیتاب طپیدنها
ز غفلت تا بکی آئینه در راه قفس دارم
سراپا جوهر دارم ز روشن طینتی بیدل
دام بر دوش چو طاوس ازین گلزارم
هر کجا تیغ تو بنیاد کند گل چیدن
میتوان دید ولی همچو صدا در تارم
بسکه گرمم بره سوختن از شوق فنا
میتوان غنچه صفت چید گل از منقارم
موی چینی شده چشم ز شکست طالع
رنگ موجم که شکستن ندهد آزارم
برهنگی سرم نیست کم ز بالش راحت
صدای حسرت دل میچکد ز تار نگاهم
غبار خواب غفلت بس است سلطنت من
چو گرد ریزهٔ مینا نشسته است بر آهم
چسان ز دام تحیر برون روم بیدل
رگ خواب است ز غفلت چو مخمل هر مویم
بود نشو و نمای طینت من از گداز دل
ز دام بال و پر فارغ چو شاهین ترازویم
نیم گوهر که هر قطرهٔ ز آبم بگذرد از سر
ببالد استخوانها مانند شاخ گل به پهلویم
ز طاق چین ابروی که افتادم که از حسرت

میشود مشهور گر آزادهٔ افتد بدام
نیست پنهان جلوهٔ نیرنگی از آلودگان
نغمه را در جادهٔ تارها باشد مقام
درین گلشن نوایی بود دام عندلیب من
چو بحر از موج جز ابرو درون دیده خس دارم
گر از تار نگاهم ناله برخیزد عجب نبود
که چون مینا می از موج خون تا نفس دارم
رگ گل جوهر آئینهٔ شبنم باشد
بر سرم شمع صفت رقص کند دستارم
نخل آهم نبود بی گل داغت که چو سرو
خار با شعله صفت سر نکند رفتارم
بسکه در انجمن شعله پرستی علمم
کز ضعیفی نتوانم که صدا بردارم
بکشور طلب آزاده از تجمل جاهم
بس است خواب فراغت چو شمع ترک کلاهم
ز بس شکستگی ضعف تا فتاده ام از پا
بفرق سایهٔ بال هماست بخت سیاهم
ز بسکه در دل من نیست جز خیال مباینت
که همچو آئینه از چشم خود فتاد بجاهم
ز ضعف و ناتوانیها ندارم تاب بیتابی
چو تخم اشک نوی میدهد آب دیده میرویم
برنگ پرتو خورشید عالم را ز بر گیرد
من آن موجم که باشد جوش طوفان تا بزانویم
نگشتم شهرهٔ اقصای عالم جز به بدنامی
شکستی میدهد مانند چینی هر سر مویم

ضعیفم آنقدر بیدل که با صد رنگ بینایی
با خیالت همه شب خواب فراموش خودم

در شکستند ز آرایش خود اهل صفا
دیده گر باز کنم خواب فراموش خودم

بسکه چون سایه ام از روز ازل تیره رقم
شوخی آه است مرا از مژه قامت خم

راحت ما همه موقوف نظر بستن ماست
بال جز پرتو خورشید ندارد شبنم

بعد مردن هم نمایان است داغ بسملم
جز طپیدن بر نمی‌آید ز داغ بسملم

تیغ نازت آستین بیا اندازد جوهر چرا
باده صافیست بیدل رنگ ایاغ بسملم

می‌تپیدم زبان تمنا برنگ موج
بهر ثنای تیغ تو تا سر بپا لبم

می ترسم از فراق بجز یکه کاه حرف
چون ساغر شکسته ندارد صدا لبم

چون بحر گر حباب برون آورد نفس
خون میشود اگر برسد خنده تا لبم

تا چو اشک از رشته ٔ غربت وطن گم کرده‌ام
گر ضعیفیها چو بی راه سخن گم کرده ام

روز و شب در پرده ٔ خاموشیم بیطاقتی است
بیخودی صید انداز آهی که من گم کرده‌ام

کمند وحشتم از دام حیرت بر نمی‌آرد
من آن آئینه‌ام کز شوخی جوهر نمد پوشم

سراپا نقش اگر گاهیست موج سینه صفا فیها
نچیند دامن وحشت شکست رنگ بر رویم

حیرت از لذت نظاره مرا غافل کرد
چون صدف خسته‌دل فکر در گوش خودم

بار دلهاییم از فیض ضعیفی بیدل
خط پیشانی من گم شده در نقش قدمم

تیغ را جاده کند هر که ز سر میگذرد
مژه بر دوختن چشم نباید مرهم

فکر تمکین کم تا جوهران می شکنند
چشم حیران میکند روشن چراغ بسملم

صد گلستان عیش دارم در نقاب اضطراب
یک طپیدن میکند خاموش چراغ بسملم

تا گشته با حدیث لبت آشنا لبم
خشک است همچو بحر ز شوق نوا لبم

نام ترا که گوهر مقصود گفتگوست
ور خون هم اگر شود از هم جدا لبم

در بحر خامشی کف افسوس میزند
تبخاله میشود سخن از سینه تا لبم

بیدل خموشیم ز فنا میدهد نشان
خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده‌ام

همچو ناله خامه باشد کوچه فکرم وطن
همچو راز تیر بی راه دهن گم کرده‌ام

جنون از بس بموج بیقراری کرد همدوشم
برنگ شبنم از چشم تحیرخانه بردوشم

ز شور بحر امکان رستم از جمعیت خاطر
برنگ چشم مرآئینه جوهر خیزد از جوشم

به تمنای تو چون غنچه هم آغوش خودم
چشم آئینه‌ام و بیخبر از جوش خودم

چشم پوشیده بخود همچو حبابم سفریست
همچو تمثال کشد آینه بر دوش خودم

چنگ بی تار محالست شود نغمه طراز
خط مسطر نشود مانع جولان قلم

جذبه ٔ حسن بود شهرت حیرت نگهان
بیدل از بار نگین خم شده پشت خاتم

در شکنج تهمت پرواز نبود بال موج
بال بیتابی بود دیوار باغ بسملم

چشم قربانی نمی‌خواهد غبار مردمک
چون ساغر نگه ز تحیر لبالبم

چون گل بباغ دهر ز جوش هجوم زخم
بگرفته چون صدف بدو دست عالبم

تا چند پرسی از من آشفته حال من
من در گمان که بی سخنیست آشنا لبم

مینا صفت ز بسکه دلم کان آتش است
آگه نیم که این لب گور است یا لبم

از زبان خویش میگیرم سراغ حال خویش
رشته سان هیچ در اندرون پیرهن گم کرده‌ام

منزل آسایشم بیدل تحیر بیهشی
ز شور خود گران چون حلقه ٔ زنجیر شد گوشم

چو مژگان شد نقاب حیرتم جوش نگاه آخر
دل آسوده مانند صدف شد پنبه در گوشم

به بزم حیرت دل گفتگو محرم نمیباشد

بهنگام وداعت ناله میجوشد ز آغوشم
بکنج عالم نسیان دل گم گشته ام بیدل
سری میگردم اگر خواهم جهد اپیدا کنم
چون گل از وحشت نسیمهای این گلشن کجاست
بیندازم خویش را تا نقش پا پیدا کنم
چه اشک لغزش پا کسی ست بخیرم
چه نغمه داشت نی سراو که در طلبش
که همچو خواب فراموش هیچ تعبیرم
چنان ضعف عنان رفته از کفم بیدل
که خلل در صف جمعیت گمان کردیم
حاصلی سینه بر آتش زدن ما چو سپند
بجز عجزیم که در آبله سوهان کردیم
فکر خویش است سرانجام و عالم بیدل
جنون نی گر کنم ای شهر یار هوش معذورم
همان بهتر که خاکستر شوم در حیرت بسمل
دمیدنهای بخاکم چکید نبضهای ناسورم
چون گهر از موج دریا رشته دارد دانه ام
نیست بو دگر دیتیمی موج گوهر را نقاب
صبح باشد در نظر خاکستر پروانه ام
آن حبابم کز هوای شوق صهبای فنا
مور را دست تصرف کوته است از دانه ام
مطرب ساز گرفتاریست بیدل چاک دل
هم آغوش صد رنگ خوابیده بودم
چه گل چاک میروید از پیکر من
تو فهمیده بودی نفهمیده بودم

ببال همت از دام تعلق جسته ام لیکن
زیادم نیست غافل هر که میسازد فراموشم
دستگیری من دگر باید که کاری کند
آنقدر فرصت که رنگ رفته را پیدا کنم

دیگر

نگاه دیده آهوست وحشتی که مراست
چو رنگ میرود از خویش خون نخچیرم
هنوز جلوه من در فضای نیرنگست
که من ز خویش روم گر کشند تصویرم
لغزشی داشت ره عشق که در گام نخست
اینقدر بود که یک ناله بسامان کردیم
عاشق از عرض فنا انجمن معشوقست
همه گردیم اگر سر بگریبان کردیم
اگر صدق طلب دستی ز پا افتادگی گیرد
نقاب از روی شوقم بر ندارد خون منصورم

دیگر

پیچ و تاب گردبار از شوق صهبای جنون
ریشه پنهان در غبار خویش دارد دانه ام
خاک دامنگیر دارد سرزمین بیخودی
بسکه میبالد بخود پر می شود پیمانه ام
در غبار جلوه گاه وحشیان ارم وطن
تار زلفش یافت مضراب زبان شانه ام
چرا خط پرکار وحدت نباشم
ندانم برای چه خندیده بودم
تماشاست نخچیر دام تحیر

نمی افتد شکست خویشتن چون موج از دوشم
چو آن سپند اظهار شوخی از کجا پیدا کنم
کو ز حباب رخاستن تا من عصا پیدا کنم
شمع بزم وحدتم در سر سراغ من گم است
چه حاجتست به بندگران تدبیرم
بروز هم نتوان کرد قطع شبگیرم
کسی بهستی موهوم من چه پردازد
که چون سخن بصدا کرده اند زنجیرم
دیده را باز بدیدار که حیران کردیم
طوق آسودگی آبله پایان کردیم
موج بانگ سخن از خاک نگردید بلند
سوخت پروانه و ما سر بگریبان دیدیم
ز دست بیخودی آسیم از وضع جهان دورم
نمیرساند لغزش مژگان مخمورم
بخون پیچیده بیبالم نفس در دیده بینالم
شور آفاق ست جوشی از دل دیوانه ام
گردش ساغر بود در مشرب دیوانه ام
موی کافوریست نومیدی که شمع عمر را
سیل بی تشویش دامی نیست از ویرانه ام
ره ندارد در دل من داغ سودای هوس
ریخت چشم او ز گرد سرمه رنگ خانه ام
شبی کز خیال تو گل چیده بودم
بگرد دل خویش گردیده بودم
بدل داشتم از تو در پرده مشقی
ز آئینه این حرف پرسیده بودم

محال ست چون عمر برگشتن من
که گر رفتم از خویش خوابیده بودم
شبکه در حیرت دیدار کمین میکردم
صبح میگشت اگر آه حزین میکردم
سجده آنجا که مرا افسر غیرت میداد
آنقدر بهوش که این شیشه یقین میکردم
شکست آئینه چون موج جست طوق گردن خویشم
ز وحشت یکسلم رشته الفت به بدمستی
بهار عیش این م خزان گلشن خویشم
کف خاکسترم صبح دگر در آستین دارد
درین محفل چو شمع کشته داغ ز تن خویشم
وحشتی کو تا وداع این همه سودا کنم
میروم بیرون خود تا ساحلی پیدا کنم
میلد گرم پرسش و من بیخبر کو انفعال
جمع سازم احتیاج و نشر استغنا کنم
سجده چون آسمان بر آستانی داشتم
بر هوای بیخبر از کیش بید ... سیاحت
در زمین خاکساری آسمانی داشتم
تا قیامت بر نمی آرد زنم
سطری از خط جبین ما نگاشت
می خورد عرفان بنادانی قسم
چشمش افگنده طرح بیدادم
پا بگل کرده انداز آدم
از فسون نفس مگوی و مپرس
همچو آتش به بستر افتادم
براه تو گامی خرامیده بودم
چه پرسی ز من لذت جلوه بیدل
دو جهان از نفس باز پسین میکردم
هر قدر گرد من از حادثه میدید شکست
من شدم بر فلکش یا ز زمین میکردم

دیگر

لباس عاجزی چون سایه آرایش نمیخواهد
رم موجم که قلا نسبت چین دامن خویشم
کنار گل ز خود باشد تهی بی عجز گردیدن
چو انگر از شکست رنگ گل در دامن خویشم
جهان از صید حیرت داد جوش ناله ام بیدل
نغمه ساز دو عالم را صدای ناکسم
یکنفس آگاهیم چون صبح بود اما چه سود
تا ز موج آب گردیدن سر بالا کنسم

دیگر

دست ما و دامن فرصت که تیز تاز
بیش ازین با هم ثبت نامهربانی داشتم

دیگر

در کنار فطرت ما داد عشق *
سر نگون نی بر نیامد از قلم
بیدل از تبدیل حرف دال و نون
شکوه کو تا رسد به فریادم
شبنم انفعال خاصیتم
خاک ناگشته می برد بادم
دلش آزادیم نمی خواهد
چو مخمل شدم آن قدر فرش غفلت
که در بیخودی جلوه دیده بودم
این همه خنده که بر هوش گل غفلت داده
من ز دامان تو اندیشه چنین میکردم
غیر حیرت فیض درین مکتب اندیشه نداشت
غبار کوچه مجنونم ولی در دامن خویشم
عبیرست از غبار خویش در پیراهن خویشم
شبستان را کند پرواز رنگ شمع طاوسی
هم آغوشم ولی حیران جمع آوردن خویشم
سراغ رنگ هستی در طلسم خودنمی یابم
همه زنجیرم اما در نقاب شیون خویشم
هیچ موجی از کنار این محیط آگاه نیست
گرد از خود رفتنم نگذاشت چشمی وا کنم
اعتبارات جهان حسن فسانست من هم بعد ازین
یاد آن عیشی که عیش جاودانی داشتم
در نیستان بود با من استخوانی داشتم
ای خوش آن سرگشتگی کز هستی چون گردباد
موج ما را شرم دریای کرم
لوح محفوظ نه فهمیدن رقم
ذره تا خورشید موهوم ست و بس
شد صمد بیگانه لفظ صنم
سر و تهمت قفس چه چاره کند
همه آب ست خاک بنیادم
درد عشق امتحان راحت نداشت
قفس ست آرزوی صیدم

او دلم داد تا بخود نگرم
شیشهٔ مجلس پری زادم

نفسی هست جان کنی مفت ست
به که در زندگی کند شادم

این زمان هرچه دارم از من نیست
مرگ مردان زمان که من زادم

ردیف نون

مانند شرر دانهٔ سنگی حاصل ما را
ای صفر هوس بر تو چه خواهند فزودن

ما صافی دل بیخبر از وهم و گمان بود
هیچ شد ازین پرده چو گفتن شنودن

خمیازه غنیمت شمر ذوق وصالم
انداز خمی هست در ابروی نمودن

چنین گشتهٔ حیرت کیستم من
نه لفظم نه مضمون چه معنیستم من

اگر فانیم چیست این شور هستی
که هستی گمان دارم و نیستم من

نوائی ندارم نفس بیشمارم
که یک خنده بر خویش نگریستم من

جهان گو بسامان هستی بنازد
فنا تهمت شخص باقیستم من

تا بچشمش نگرم دیده شود ساغر می
تا ابد مروحه برگ عنب آید بیرون

پردهٔ نامه سیاهان ندرد رحمت عام
مرو باید که ز چنگ غضب آید بیرون

من هم آئینه در کفش دادم
بی دماغانه نشکند چه کند

تیشه دارم هنوز فرهادم
ورنه حیف ست نقشم از پس مرگ

داشتم آنچه رفت از یادم
یاس من امتحان نمی خواهد

تا چند بعیب من ما چشم گشودن
ناکاشته دیدن نسزاوار درودن

جمعیت دل وقف مقیم کس زانو ست
تمثال بر آئینهٔ ما بست زدودن

ما را به تصرف کدهٔ عالم اسباب
گل از سر تسلیم محال ست ربودن

بیدل الم فرصت شرر یک نفس نیست
که چون آتش از سوختن زیستم من

نه خاک آستانم نه چرخ آشیانم
وگر باقیم از چه فانیستم من

هوائی در آتش فگندست نعلم
اگر سایهٔ عبرت نیم چیستم من

درین غمکده کس نمیرد یا رب
کمالم همین بس که من نیستم من

گر نه بزم آن بت ساقی نقاب آید برون
چون برم نام لبش گل ز لب آید برون

تنگ غیرتکدهٔ عشق بعرض آمده ایم
حیف گر خانهٔ خورشید شب آید برون

نقطه وار از حیا مهر بلب آن بیدل

خالیم از خود و پر از یادش
شیشه هیچ است دل فرستادم

نظم و نثری که میکنم تحریر
گل زند بر مزار بهزادم

نیستی هم بداد من نرسید
بیدلم عبرت خدادادم

آئینه تا آب شد از شرم نمودن
زین بیش که کاهید از اسباب کمین

باید به تامل مژه چند غنودن
علم و عمل چند که افسانهٔ وهم ست

دستی ست که باید چو نفس هم سودن
جز عجز رسیدائی ما پرده کشا نیست

جائیکه تو باشی نتوان آن همه بودن
نه شادم نه محزون نه خاکم نه گردون

پری می فشانم کجا ایستم من
بناز ای تخیل ببالی توهم

اگر خاک گردم نمی ایستم من
بخندید ای قدر دانان فرصت

بمرگی که بی دوستان زیستم من
باین یکنفس عمر موهوم بیدل

شیشه با جام بکف تا که حلب آید بیرون
گر زند بال هواداری ست بخشش

هیچو تمثال که از جوش تب آید بیرون
جستن از وسوسهٔ شیر و پلنگ آفت نیست

تا کلام ست همه جا منتخب آید بیرون

بعد مردن از غبارم کیست تا یابد نشان
همچو شمع کشته دارم داغ بر روی زبان
گر خموشی تا نفس تمکین دل انشا کند
زیر کوه از بار مژگانم چو خواب پاسبان
بسکه بار زندگی بیدل به پیری سختیم
به پیری هم نیم غافل ز عشق آن کمان ابرو
مبادا اوفتد از دستی بفکر امتحان ابرو
به بی‌پروائی مژگان مخمور تو می‌لرزم
نگه غارتگر آفاق و آشوب جهان ابرو
خط پشت لبت سرجا برات تازگی آرد
هنوز از گردش آن چشم میخواهد فسان ابرو
بذوق سجده‌ات هر جا بنازی کرده‌ام انشا
هر چند دورم از چمن جلوه‌گاه او
امروز نیست سرمه بروز سیاه او
خوبی بلطف فتنه ره بد نبرد
در هم شکسته است غبار سیاه او
محتاج عرض نیست شکوه غرور حسن
آئینه داری سر تسلیم راه او
شمعیکه محو انجمن انتظار نیست
موزون نگشت یک الف از مشق آه او
الم پیمایم از کم ظرفی هوش
نکو خاکستر پروانه‌ات کو
اگر ساغر پرست خواب نازی
زبان سنجی نوای شانه‌ات کو
کمان قبضهٔ آفاقی انا

نقش پای موج هم با موج میباشد روان
خاک گردیدن حصول صد گهر جمعیت است
گوهرست ما اگر پیچد بخویش این ریسمان
تن بسختی داده را آفت گوارا میشود

ردیف واو

حضور قامت خم گشته ایماییست زان ابرو
کمان ناز آشوب کشاکش بر نمی‌دارد
که عمری شد مقیم سایهٔ تیغ انداز آن ابرو
زبان سرمه آهنگان مژگانت که می‌فهمد
عرق واشوید از لوح جبین نوخطان ابرو
تو محرم نشئهٔ بزم تغافل نیستی ورنه
بجای سبزه میروید ز خاک آنمکان ابرو
میخانه است شوق بیاد نگاه او
آنجا که از اسیر تو جرأت طلب کنند
یوسف رسن گسیخت در آغوش چاه او
در واکه شرم نقابت کشوده است
گردون چه آستین شکند دستگاه او
بر سرکشان چرا نفروشیم ناز عجز
آئینه بر سر قره بندد نگاه او
کجائی ای جنون ویرانه‌ات کو
شراب عافیت پیمانه‌ات کو
اگر اشکی چه شد رنگ گدازت
چو مژگان لغزش مستانه‌ات کو
ز هستی تا عدم یک نعرهٔ راست
برون آ خود سراغ خانه‌ات کو

خامشی مهر نیست بر طومار عرض مدعا
کاش موج من بساحل بر نگرداند عنان
نیست غیر از احتیاط آگهی دشواریم
نیست دشواری ز دم شمشیر خوردن از فسان
موی من از سخت جانی‌ها برد رنگ استخوان
دم تیغی چو اشک از خون من رنگین میگردد
اشارت چند باشد بار دوش ناتوان ابرو
ندامت آفت امکان قیامت فتنهٔ دوران
اگر از شوخی ایما نگردد ترجمان ابرو
دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنک کردن
بطاق نارسایی خانه‌ها دارد نهان ابرو

دیگر

دارم دلی بسینه که از افسون گریست
جز شرم نیستی که شود عذر خواه او
غافل ز خط مباش که صفحه‌های ناز حسن
بر چشم نقش پا مژه پوشد نگاه او
نقش قدم نگشته پی‌سپری نمی‌شود
ما را شکسته‌اند بیاد کلاه او
بیدل بیاد سیر تو در خون طپیده لیک
خس و خاریم آتشخانه‌ات کو
تو شمع بی نیازی بها بر افروز
وگر هی رم دیوانه‌ات کو
گرفتم مو شگاف زلف رازی
ولیکن همت مردانه‌ات کو
بساط وهم واچیدن ندارد

زخود افسانهٔ افسانه ات کو
ندارد این قفس سامان دیگر
دماغ کعبه و بتخانه ات کو

قطره هم سعی حبابی دارد از شوق کلاه
گیر و دار محفل امکان طلسم حیرتی ست
رفتن دل را شکست رنگ می باشد گواه
اینقدر همدم بذوق نشئهٔ عجز است و بس
در کمین کاروان خفتست منزل سر براه
جوهر آئینه در گرد پیغام گم ست
داد پیش عهد شکست مینا داد خواه
طبع روشن بیدل از بخت سیاه [illegible]

همه مائیم و مانه ایم همه
عشق اینجا محیط نیرنگ ست
قلزم بیکرانه ایم همه
چون نفس می بریم و می نائیم
آتش سنی زبانه ایم همه
سینه چاکیست موشگافی نیست
عالم دام و دانه ایم همه

یک تا موکه از سر دنیا گذشته
گر بی نفس شوی ز مسیحا گذشته
جمعیت حصول همان گسستن است و بس
کز یک گره چو پل ز سر دریا گذشته
حرف اقامتست نشد تا نگفته ست مو
روشن نشد که آمده یا گذشته
خشتم را آئینه پرداز ترحم کرده

حجاب آشنائی قید خویش ست
گرفتم آب شد دل دانه ات کو

ردیف های هوز

میبرم اشکی ز دل تا دیده لیک از سعی آه
تا مژه خط میکشد این صفحه میگردد سیاه
عالمی در انتظار جلوه ات فرسوده است
همچو پرواز شکست بال بیم بی پناه
بسکه پیچ و تاب حسرت در نفس خون کرده ام
ناله من میرود جائیکه میگردد نگاه
این زبان عرض کمال خلق بی تدبیر نیست
تا ابد رنگ کلف تعویذ آن رو دارد ماه

من و ما رست ناید از من و ما
شش جهت در میانه ایم همه
شیشهٔ ساعت خیال خودیم
بسکه بی آشیانه ایم همه
مفت ما هر چه بشنویم از هم
هر چه باشیم شانه ایم همه
بیدل از دل برون مقامی نیست

صد کهکشان بر اوج ثریا گذشته
ای هرزه تاز عرصهٔ عبرت نداشتی
منزل دمیده اگر از پا گذشته
ای جادهٔ غرور جهان بلند و پست
هر جا رسیده باشی از انجا گذشته
بیدل دماغ ناز تو بر منبر بعرش
در نقاب جبین مهتابی تبسم کرده

زخود گر بگذری بیگانه ات کو
سرت بیدل هوا فرسود هر جا نیست

بسکه بیهوش از این دریا حسرت حباب چاه
بی رسن مشکل بر آرد دلو آب از قعر چاه
گرد صحرا از رم آهو سراغی میدهد
جوهر آئینه هم میریزد از دیوار کاه
نیست منافی معنی آسایش از بیطاقتان
تیغ جوهر از عریانی میکند عرض پناه
گر سلامت خواهی از سان تظلم دم مزن
جوهر آئینه آبی دارد اما زیر کاه

وهم شهرت بهانه ایم همه
ساز او را ترانه ایم همه
همه عالم غریق اوهام ست
خاک بیضهٔ زمانه ایم همه
بر کسی راز ما نشد روشن
نی تکلف فسانه ایم همه
دل خود میخوریم تا نفس ست
دشت و در تازیانه ایم همه

بار دلست اینکه بجاگت نشانده است
چون عمر مفلسان به تمنا گذشته
ای قطرهٔ گهر شده نازم به همت
لغزیده گر ز همه بالا گذشته
برق نمودت آمد و رفت نداشتست
گویا ببال پشه ز عنقا گذشته
هر سر موییست بان اتفاقی دیگر ست

بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده
عقده‌های غنچهٔ دل بی گلاب اشک نیست
ساحل جمعیتی گر دست و پا گم کرده
ای خیالت عرق سودای جهان مختصر
قلزمی آتا برون از خود تلاطم کرده
معرفت کز اصطلاح ما و من پوشیده است
آدمیت داشتی در کار گندم کرده
کجا خلوت و انجمن دیده
چو طاوس خود را چمن دیده
که صیقل زد آیینهٔ عبرتت
که گم کرده را یافتن دیده
ترکیب پیری چه دل بستن ست
چو نباشش عرض کفن دیده
ز اسباب خاشاک بر دل مچین
که رنج سفر در وطن دیده
سحر خوانده گرد آشفته را
چو بیدل نفس را سخن دیده
حیرت آیینهٔ زمین گیری ست
که ز چشم ترم جدا ست نگاه
نفی تمیز ست تمیزها دارد
حیرت ست اینکه بر هوا ست نگاه
قمریا بستهٔ آشیان غنا ست
گر ترا بر پر هما ست نگاه
شمع فانوس انتظار تو ایم
شمع را رشتهٔ بقا ست نگاه

تا عرق از جبهه‌ات خورشید بر عبرت ست
می بساغر کن گر این انگور در خم کرده
بر حدیث مدعی کافسانه در دسر ست
قطره را بر ده جائیکه قلزم کرده
بی تکلف گر همینت اعتبارات جهان
غفلت ست تا تو آگاهی توهم کرده
بسته بیدل اگر بر جو زبان مدعی
تو شمعی همین سوختن دیده
بوهم حسد باختی نور دل
که او بوده امروز من دیده
بعمر تلف کرده حسرت چه سود
خم طاقهای کهن دیده
اقامت تصور کن و آب شو
اگر زحمت رفتن دیده
کسی محرم داغ عبرت مباد
حیا کن که بر خویش خندیده
تار پیراهن حیا ست نگاه
مژه تا نیست بی عصا ست نگاه
همه آفاق نرگستان ست
کور را مسح دست و پا ست نگاه
حاصل ما درین تماشاگاه
ورنه هر جا رسد گدا ست نگاه
کثرت جلوه مفت دیدنها
گردی از رنگ ما ست نگاه
بسکه عالم بهار جلوهٔ اوست

چرخ را یکدست نقش پای انجم کرده
گوهر از تسلیم شد ایمن ز موج انقلاب
گر تغافل کرده بر خود ترحم کرده
موج اقبال تو دارد گر بعدم پی می زند
کم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده
این زمان عرض کمالت آسمان فلکیست
عقل بی‌تابی انجم گفت بی دم کرده
ز رنگی که خود داغش آیینه نیست
چراغی ندیدی لگن دیده
جنون بر شعورت نخندد مرا
ز می بر زمین ریختن دیده
ز مرگ کسانت چه عبرت چه شرم
گر از خانه بیرون شدن دیده
به زردن چو موج از کنار محیط
ز رفتن نگو آمدن دیده
به صبح قیامت مبر دستگاه
کاسهٔ چشم را صدا ست نگاه
شبنم من بوصل گل چه کند
چشم گو باز شو کجا ست نگاه
نیست نقشی برون ز پردهٔ خاک
انتها حیرت ابتدا ست نگاه
فطرتت پای در رکاب هوا ست
گر کند احولی بجا ست نگاه
زندگی ساز جلوه مشتاق ست
بر رخ اوست هر کجا ست نگاه

بیدل از جلوه قانعم بخیال
سجده در یادت زمین آسمان انداخته
شمع خلوتگاه یکتائی بفانوس خیال
جنس هر آئینه بیرون دکان انداخته
هر کسی اینجا برنگی خاک بر سر میکند
موج گوهر بحر ما را بر کران انداخته
چون سحر خلقی جنون گردست از خود میرود
قطره آبی حلقه در گوش شهان انداخته
صنعت عشق است کز آئینه سازیهای شوق
راه هستی تا عدم شب در میان انداخته
عالم یکتاست اینجا معرفت در کار نیست
در گمان جوید که تیر بی نشان انداخته
تا گیسو زدیم بیدل پر فشانیها بجاست
بازم آمد در چمن یاد از صفیر بلبلی
مصرعی موزون نکردم در زمین قلقلی
تیز خراش دل کجا دارد چرخ از افسون هلال
خانه زنجیر ما را تنگ دارد غلغلی
اینقدر از فکر هستی در وبال افتاده ایم
تا الف زخشکی بر آب رو نیارد پلی
نیست غافل آفتاب از ذره بیدست و پا
حلقه ام در زیر تیغ و چتر می بندم گلی
در دو فرصت هجوم الفت باز نداشت
قطره ما رفته باز از گهر می آئی
خواب غفلت چقدر کرد پریشان نظری است
تا تو یک ناله به پرواز اثر می آئی

چه توان کرد نارساست نگاه
هر کجا پای برابست برده غنچه لغزشی
کرده مژگان بار آتش در جهان انداخته
ای بسا فطرت که در پرواز اوج عزت
آبروی فکر در جوی بیان انداخته
در بساطی کز هجوم بیدماغیهای ناز
بر نفس یار دو عالم کاروان انداخته
تا نچیند از گل و خار تعین انفعال
کرده دل را آب تمثالی در آن انداخته
هیچ راه سرگشته ذوق طلب فهمیده ایم
خود سر بیما فهم ما را در گمان انداخته
تا پری جز غیرت ناموس مینا هیچ نیست

ردیف یا

رنگ گل طرف عذار بوی سنبل کاکلی
لاله وارم دل بحسرت سوخت تا گل نکرد
عقده ها هم نیاز ناخن بی چنگلی
نفس تا کی بار آلایش نگرم داشتن
جز خم گردن درین زندان نمیباشد غلی
سر خوشی پیمانه میخانه تسلیم باش
با همه موهومی آخر خبر و ما دارد گلی
گه بر امید وهم گاه بسر می آئی
سنگها بسته بدامان شرر می آئی
شعله ات کو نفسی چند به پرواز تند
بوطن خفته زتشویش سفر می آئی
پایه ات آنهمه از خاک نچیدست بلند

ای باوج قدس فرش آستان انداخته
بر سپهر ناز طرح کهکشان انداخته
دستگاه حیرتت در چار سوی آگهی
جسته زین بیضه پر و در آشیان انداخته
حیرت بیدست و پایان طلب معذور نیست
یکصدا صد کوه در پای فغان انداخته
تا کری گیرد ره شور محیط گیر و دار
انس بعمری در دماغ بیدلان انداخته
خواب و بیداری که جز بست و کشاد چشم نیست
غافلیم از مقصد خاک عیان انداخته
سعی فطرت نارسا و عرصه تحقیق تنگ
آگهی بر مغز ما را استخوان انداخته
مشرب پروانه ایم آتش بجان انداخته
سرنگون فکر چون مینا خیالی سوختم
آنقدر دود کیه پیچم بر دماغ سنبلی
کاش نومیدی بفریاد گرفتاران رسد
پیشم هم بر پشت زخم نیست کز خواند حلی
ترک حاجت گیر ناموس حیا ایاس دارد
حلقه بیرون در هم نیست بی جام ملی
بیدل امشب سرم چون شمع دست نارگیست
نیستی اشک چرا اینهمه تر می آئی
زین نخیلی که فسر دست ثلغ هوست
آخر از ضبط نفس در ته پر می آئی
عالمی در نفس سوخته خون میگردد
تا کجا بال سر آبله بر سر می آئی

نفی و بام از اثبات یقین خالی نیست
وعده وصلست و تو آئینه بسر می آئی
میشود هر دو جهان یکسر آغوش هوس
همچو پرواز بافشاندن پر می آئی
خجلت ثمر دشت تردد نتوان رست
دلکوب توام چون جرس هرزه خروشی
ای خواب تو تلخ از هوس مخمل و دیبا
هرچند بگردون رسی از خاک بجوشی
در سعی طلب چشم بفرصت نتوان دوخت
یک زخم بصد صبح تبسم نفروشی
جوهر ناز چه مقدار تری می چیند
عمرها شد که بهر سو نگرم می آئی
چقدر لطف تو فریاد رس بی‌بصری ست
گر حدوث آینه پرداز قدم می آئی
فقر نازد که بتجرید نظر دوخته
میروی سوی عدم باز بدم می آئی
انتظار تو بهر رهگذرم دارد فرش
ابروی ناز اگر مائل خم می آئی
نه نفس تربیتم کرد نه دامان مددی
نگر آئینه کند بر من حیران مددی
با دو چشم تو آوارگیم غافل نیست
ای طپیدن به تغافل نزنی هان مددی
کیست با طپش از دوش هوس بردار
آه ازان روز که بیکرد باحسان مددی
بیدل از غنچه گرفتم سبق زانوی فکر

هرچه شب فتنه از خویش سحر می آئی
نه دل آئینه نی دیده تماشا قابل
تا تو بیچون نگه از پرده بدر می آئی
تا چند کشد دل الم بیهده کوشی
ترسم بعرق گم شوم از آبله جوشی
شمعیکه بفانوس خیال تو فروزند
حیف ست حرف گفتن پنبه بگوشی
تا خجلت سستی بکشد نشه همت
برق آینه دارست مبادا فسرده نوشی
ای که در دیر و حرم ست کرم می آئی
که بحیرت کده دیده نم می آئی
صمدی لیک درین انجمن عجز نگاه
که بچشم همه کس دیر و حرم می آئی
عرض تنزیه به تشبیه نمی آید راست
جاه بالد که بسامان حشم می آئی
چشم نابسته آفاق سواد مژه است
هر کجا پای نهی پا بسرم می آئی
چه ضرورست کشی رنج دوام بیدل
آتشم خاک شد ای سوخته جانان مددی
آرزو میکشدم بر در ابرام طلب
گرد این دشتم و دارم ز غزالان مددی
راحت از قافله گوش برون تاخته است
بی عصائی بکند گریه ضعیفان مددی
حیله جوئی نم اشکیم درین وادی خشک
بود کوتاهی دامن بگریبان مددی

آخر از جلوه تحقیق بحیرت زدن ست
حیرت آنیست که در دل به نظر می آئی
بیدل این انجمن شوق فسردن گنهست
چون صبح نفس باختم از خانه بدوشی
امروز کسے محرم فریاد کسی نیست
چون آتش معنی ست نمیرد ز خموشی
گر آگهی از ننگ بد انجامی اقبال
آن جرعه که بر خاک توان ریخت ننوشی
بیدل اگر آگه شوی از درد محبت
دل چه دارد که درین غمکده کم می آئی
اینقدر سلسله ناز که دیده ست رسا
برهمن سازی آثار صنم می آئی
عقل و حس غیر تحیر چه طرازد اینجا
سحر کاریست که معنی برقم می آئی
ای نفس آمد و رفت هوست دائم گرد
صد شق خامه زیک نقطه بهم می آئی
کم ز آرایش تسلیم نگیری زنهار
میروم من بتقاضیکه تو هم می آئی
شوق دیدارم و یک جلوه ندارم طاقت
کو حیا تا کند از ضعف پشیمان مددی
بسملم گرم طواف چمن عافیتی ست
ای جنون تا شودم بار دل آسان مددی
با همه ظلم رهائیست کس از منت چرخ
کاش از آبله بخشند بمژگان مددی
نه همینکه کرد قصور نگه مژگانی

بخودشناسی ما ختم شد خدادانی
زخود برآمدگان شو ستی دگر دارند
مباد دعوی کاری کنی که نتوانی
گشاده روئی ارباب دستگاه مخواه
یکی ست سبحه و زنار در سلیمانی
کجاست گرد امیدی که دامنم گیرد
نمی کشید ز مژگان کلاه بارانی
نایم از دلی سر و رق بی سر و پائی
نه نگهی که کشد لاغری از تنگ قبائی
جرأت هوس طاقت ... بی نتوان برد
نقش قدم او ... گی کرده حنائی
همت نه پسندد که باین هستی موهوم
فتح در خیبر کمند اگر چشم گشائی
گر چون ... سرکشی از منظر تسلیم
این سجده که بر پیکر ما بست دو تائی
ما را نه غرور است نه فخری نه کلاهی
بر صد چمن هستیم افسانه نارست
بر صد چمن هستیم افسانه نارست
چون خامه ز نالم رسنی هست بجائی
آخر چو غبار نفس از هرزه دویدیم
آئینه شکستن به بغل داشت کلاهی
میان آگهی و راحت است بیزاری
بود رهائی من در خور گرفتاری
ز لوح سایه جز این حرف سرخطی ندمید
بچشم اختر ما نیست رنگ بیداری

شرر گل است خزان و بهار امکانی
غبار هم بهوا نیست بی سلیمانی
لباس بر تن آزادگان نمی زیبد
فلک بچین مه نو نهفته پیشانی
سواد مطلب ما نیست آنقدر روشن
چو صبح میدمد از پیکرم خود افشانی
درین هوس کده تا ممکن است بیدل باش
چون آبله صحرائی و چون ناله هوائی
گامی بره هست نازده در خاک نشستیم
زخم است همه گر قدر واری ست جدائی
ای آینه گرد نفسی بیش ندارم
چون عکس در آئینه کنم خانه خدائی
تا چند خراشد اثر لاف گلویت
بوسه لب بام است فلک از غنچه نمائی
بیدل تهی از خویش شدیم ما و منی چیست
خاکیم نه زیر قدم خویش نگاهی
خواب عدم و سایه مژگان گیاهی
خواب عدم و سایه مژگان گیاهی
یارب تن آسانی جهدم نه پسندی
رفتیم بیاد و نه نشستیم براهی
دمیکه هیچ شود دستگاه بیکاری
ز جوهر آینه ها راستست ام بیداری
کسی مباد اسیر شکنجه افلاس
که پایمال جهانند اهل بیکاری
بقدر تفرقه دل شکفتن آهنگم

ندارد آنهمه فرصت که رنگ گردانی
بعجز کوش گر از شرم جوهری داری
بس است جوهر شمشیر موج عریانی
فراغ دارد از اسلام و کفر غرور و جاه
که انتظار نویسی بچشم قربانی
ز ابر گریه اگر دیده آئینه بیدا شست
نگار آئینه تا حیرتی نرویانی
از پرده ناموس افلاک کشیدیم
چون اشک باین رنگ رسیدیم ببالائی
دل مائل تحریر سجودیست که امروز
زین بیش مراد نظر من نتمائی
زین جوش غباری که گرفته ست جهان را
داود نخواهی شدن از نغمه سرائی
برهمزن کیفیت یکتائی ما نیست
ای صفر پر اعداد تعین نفزائی
آنجا که قناعت کند ایجاد تسلی
خوابیده بچشم بخت من و چشم سیاهی
از پرده دل تا بکجا گشد سعی تامل
میخواندم وافسون نفس سوخته کاهی
بیدل شدم و هستم از اوهام تعین
گره گشائی ناخن رسد بسر خاری
دمیده است ز زنجیر بال وحشت کج
که آدمی بسر دار به ز ناداری
چو برگ لاله سیاهی ز داغ باز رود
جنون بهاری ما داشت رنگ سودائی

مقیم عالم تسلیم باش و راحت کن
مژه بگرد می افتد نگه کند ماری
چو ذره هستی من کاش بی نشان میبود
برات دیده مکن فضلهٔ جگرخواری

بآن اوج اقبالم از بیکسیها
گرفتارم اما بقدر رهایی
نشد آخر از خون صید ضعیفم
ز خجلت نم جبهه دارم گدایی
تکلف مکن ساز تقلید عنقا
کند عکس در آینه خودنمایی
نه آهنگ شوقی نه پرواز ذوقی
زمینم فرو برد از بی عصایی
چه معنی بیانی چه لفظ آشنایی
شود جوهرآرای دندان نمایی
نفس مایه را میکشد لاف هستی
چه پروا هدف را ز تیر هوایی
بدردسر تهمت سرکشیها
شکست قفس را شود مومیایی
قناعت کند مرکز ابرویت
قلندر ندارد غم ناخدایی
بهستی من و ما ضرورست بیدل

دختر رز فتنه ها میزاید از بی شوهری
هیچکس از تنگنای چرخ ره بیرون نبرد
موی چینی کرد ما را دستگاه لاغری
ساز راحت گر همه خار است دام غفلت است

بلند و پست جهان سایه است هموار
چو گل بهار نشاطت دلیل بیدردیست
خجل ز نیستیم کرده هیچ مقداری

فغان داغ دل شد ز بیدست و پایی
که دارد مگس بر سر من همایی
کباب وصالم خراب است عالم
سر انگشت پیکان تیرت حنایی
فنا سازد بیدار گرد از غبارم
ز عالم برآ تا بر نگم برآیی
درین کارگاه هلاکت تماشا
به بیکاریم گشت بی مدعایی
بساز خموشی شدم شهره بیدل
رسایی مدان تا ز خود بر نیایی
چه مقدار آرایش خنده دارد
برسوایی سنی زر و میز رایی
در آئینه هوش از زنگ غفلت
من و عافیت صندل جبهه سایی
سخن کرد طوفانی انفعالم
شود قطره گوهر به صبرآزمایی
درین انجمن غیر عبرت چه دارد
نفس نیست جز نالهٔ خودستایی

تا کی اجزای کمال از گفتگو برهم زدن
عالمی را کلفت اینجا نگشت از بیدری
تا درین بازار عبرت جنس ما آمد بعرض
برنگه تکلیف خواب تعز ز مژگان بستری

چنان مباش که در چشم مردم از حسدت
خوش آنکه خون شوی و در نگ رد بر داری
بگریه عرض ز سوز وفا مبر بیدل

فسرد آتشم ای طپیدن کجایی
پرافشان شوم خروشی است هلو قم
ز غم همچو نالم فغان از جدایی
تری نیست در چشمهٔ زندگانی
نگه شد سراپایم از سرمه سایی
ببالد هوس در دل ساده لوحان
چه با قد شب و روز جز کربلایی
هوایی اند دستگیر غبارم
دوبالا زد آهنگم از بینوایی
چه رو یابد آیینه بی حیایی
کف خاک وانگه دماغ خدایی
فلک غم ندارد ز راه ضعیفان
نهفته است چون فسق در پارسایی
چو ریزد پر و بال من از طپیدن
شنا داد ساز مرا تر صدایی
اگر کشتی آسمان غرق گردد
غروری و خجلت بوریایی

آفت ایجادست طبع از دستگاه خودسری
یکنفس هم گر دولت هم گذارد برتری
دل شکست اما صدا و از بنالیدیم حیف
هیچکس جز بر فلک نشنید نام ششتری
نگهدارد بهار انتظار مدعا

فرق دام اینجا محالست از دکان جوهری
چون صف عبرت خراش از پیکر فرسوده ام
جام و مینا در بغل می آید آواز پری
زحمت پیر یکسونه که در دریای عشق
خار این صحرا ندارد شیوهٔ دامن دری
الفت هستی و آزادی جنون هم کیست
بید هدایی نشان آیینهٔ اسکندری
طوق بر گردن بگردد و آن پری چون گردباد
کرده ام سودا بصد صد دمایک بی بری
شور گم گشته نگیرد بدر رسوائی
آب آیینه کند انگشت کس دریائی
شمع واماندنش از خویش گذشت آخرکار
خنده می آیدم از غفلت بی پروائی
حیرت باده کشی نیست کم از افت صور
این گره نیست که ناخن زنی و بکشائی
حرف عشق انجمن آرای خروش ست اینجا
بو به یا گر نکند مخملی و دیبائی
شعله را جز ته خاکسترش آرام کجاست
نفسی آیینه باشی که نفس نمائی
دماغ غرور از فقیران بنالد
همان اجتماع گدائی ست شاهی
یقین احتیاج دلائل ندارد
دو لب داده در هر حدیثت گواهی
بهر جا نشود نم مژگان نازت
زمین سبز گردد ست مژگان گیاهی

هیچو شبنم انفعال نارسائی میکشم
پوست رفت و بر نیاید استخوان از جیبری
هر کدورت را که می بینی صفا می پرورد
بادبانی نیست کشتی را به از بی لنگری
تن بهم پیوده را آفت دلیل ایمنی
پا کش از دامن که اینک آمدم که از سر بگذری
خلقی از اوهام استخراج هستی میکند
جای شرم ست آن سلیمان و این انگشتری
از غضب قطع نگه کن بیدل که در بزم یقین
حیف همت که شود منفعل رسوائی
خلقی از لاف جنون شیفته آگاهی ست
نیست پا نیست سرتا به قدم سودائی
یاد آن قامت رعنا به تکلف نکنی
کو سها رفت بباد از هوس مینائی
شور هنگامهٔ افلاک خروش دل خاک
پنبه نی گردد اگر لب بهم آرد نائی
هیچ جا نیست تهی جا به هم پوشیدن
جهد آن کن که تو در سایهٔ خویش آسائی
بشهرت زد اقبال خلق از تباهی
کجی نیست سرمایهٔ بی کلاهی
ندانم دماغ خیال آفرینان
در آب افگند سر مه را چشم ماهی
گر اقبال خورشید ست اوج گیرد
بچشم بتان خواب شد نو خوش نگاهی
کتان تا به مهتاب چیزی ندارد

در عرق خوابانده پروازم ز بی بال و پری
مستی آهنگست پیغام ازل هشیار باش
سنگ هم در پرده دارد عالم میناگری
در پناه مشرب عجز ایمن از آفات باش
ناز بالین پر تیر ست خواب لشکری
از سراغ چشمهٔ حیوان که همی بیش نیست
یاد گیر آن می که بیاید فرش از ساغری
چون غبار از قدر دانان متاع را ستم
حلقهٔ تا گشتی بفکر خویش بیرون دری
تنگ عیش ست که چون عکس درین دشت سرا
تو بخمیازه مپر عرض قدح پیمائی
در مقامیکه نفس نعل در آتش دارد
گر صبا دارد ی از خویش و قیامت دل فرسائی
سعی مطرب نشود چاره گر کلفت دل
بی صدا تر زده دستی چو برهم سائی
خواب در دیدهٔ ارباب قناعت تلخ است
شش جهت عالم عنقاست پر از تنهائی
بیدل این باد و منت حائل آثار صفات
سپید ست نقش نگین از سیاهی
گر انیست حد دو سر بر پرستان
چه دارد درین امتحان گاه واهی
نخواهی شدن منکر انچه گفتی
فروزد چراغ از دم صبحگاهی
شنیدم قدم میگذاری بچشمم
بهر جا تو ئی دیگر از من چه خواهی

کرم بسکه گرم امتحانست بیدل
برد طاوس عرض عنقائی

چیست ما و من و توئی عالم
روز بازار عبرت آرائی

ای هوا ناقهٔ نفس محمل
خاک ناگشته کی فرود آئی

شش جهت چشم زخم می بارد
خاک در چشم ناشناسائی

زین گلستان نسیم محتاج امن چیدنی
صد گریبان میدرد بوی گل از بالیدنی

تا بکی دزدی یا رب خط پیشانیم
کاش باشد سینه برگ حنا مالیدنی

چون حباب از خانهی بگذر که حسن عافیت
خواب بسیارست گر باشد مژه پوشیدنی

دیده از نقش تماشاخانهٔ گردون بپوش
دارد از هر رشته بر بازیر لب خندیدنی

نفس در طلب سوختی دل ندیدی
بزیر قدم بود منزل ندیدی

به قطع مرور زمان تعین
تو رفتار این پای درگل ندیدی

حساب تو با کبریاست تا ید
کس اینجا نبود و تو غافل ندیدی

تمیز تو شد دور باش حقیقت
چه خواهی گر اشعار بیدل ندیدی

متاع خانهٔ آئینه حیرتست اینجا

مرا سوخت اندیشهٔ بی گناهی

نفس آمد برون سحر به بغل
انفعال غرور پیدائی

تا ابد باید از خیال گذشت
بکجا میروی و می آئی

صحبت ادبار بی کسی آورد
جهد آن کن که هیچ نمائی

بیدل از آسیای چرخ مخواه
سیر چون رنگم آخر بقدم گردیدنی

عمرها بر خویش بالد شیشه تا خالی شود
خشک شد این لب بامید زمین بوسیدنی

مست مخموری نمیباشد همه موجودیم
خفته است آئینه در دست از نفس دزدیدنی

خودنمائی هرچه باشد خارج آهنگ حیاست
دستگاه آن پر زرین شیشه دار دیدنی

بیدلیل عجز بیدل هیچ جا نتوان رسید
بلبلی چه داری که محمل ندیدی

نوای موج [illegible] ز اسرار گوهر
نفس بود شمشیر قاتل ندیدی

طرب داشت از قید پرواز رستن
زمین را بگردون مقابل ندیدی

ز اسباب خودی فریب تجرد
که حق دیدی و غیر باطل ندیدی

چو محو عشق شدی رهنما چه میجوئی
تو دیگر از دل بیمدعا چه میجوئی

نقش پا شد وبال یکتائی
گرد آشفته گرد صحرائی

عمرها شد ز جنس ما کرم است
یک قلم دینه ایست فردائی

برده سر به آسمان غرور
عالمی داشته است تنهائی

وصل دیدیم و هجر فهمیدیم
غیر اشغال کف بهم سائی

از ندامت کار ذوق طرب تغافل نیم
گردن بسیار میخواهد بسر غلطیدنی

پنجهٔ بیکار منع خار خار دل نکرد
سنگ این کهسار و مینا در بغل خوابیدنی

عیب جوئی طبع ما را دشمن آرام کرد
چون گره بیرون تا زیم از همین بالیدنی

غیر عریانی بهر کسوت که میدوزیم چشم
سعی کن چندانکه آید پیش بالعرض دیدنی

به شبگیر فرسوده چون شمع وهمت
برون کرد نامدی و ساحل ندیدی

نشد مانع عمر قید تعلق
تو کیفیت رقص بسمل ندیدی

بغیر از تگ و تاز گرد خیالت
تماشای بیرون محفل ندیدی

از این علم و فضل که غیرت ندارد
به بحر غوطه زدی ناخدا چه میجوئی
عصا ز دست تو انگشت رهنما دارد

تو گر نه کور دلی از عصا چه می‌جویی
بسینه تا نفسی هست دل پریشان است
بغیر سجده ز کشتی گیا چه می‌جویی
ز حرص دیدهٔ احباب حلقهٔ دام است
کسی نگفت که در زیر پا چه می‌جویی
بجز غبار ندارد طپیدن نفس است
بخاک ریشه تست از هوا چه می‌جویی
سراغ قافلهٔ عمر سخت ناپید است
ز کارگاه فنا و بقا چه می‌جویی
هزار ساله ره اینجا بیک قدم ست
جز اینکه خورد کند حرص استخوان ترا
رفوی جیب سحر از هوا چه می‌جویی
صفای دل نپسندی غبار آرایش
نم مروت ازین چشمها چه می‌جویی
ز آفتاب طلب شبنم هوا شده را
ز نار سوختهٔ **بیدل** صدا چه می‌جویی
دل گداخته اکسیر بی‌نیازیهاست
ز رهگذار نفس نقش پا چه می‌جویی
محیط شرم بقدر عرق گهر دارد
ز خودبرآی ز فکر رسا چه می‌جویی
تو کعبه در بغلی جا بجا چه می‌جویی
وگر ز سایهٔ بال هما چه می‌جویی
سری نیاز ضعیفان غرور سامان نیست
بدست آینه رنگ حنا چه می‌جویی
چو شمع خاک شدم در سراغ خویش اینجا
دل رمیدهٔ ما را ز ما چه می‌جویی
بعجز کوش ز نشو و نما چه می‌جویی
گداز در طلب کیمیا چه می‌جویی
بهر چه صرف کنندت ضیا غنیمت گیر
هنوز آب نه از حیا چه می‌جویی
بذوق دل نفسی طوف بیخودی کن **بیدل**

خاتمة الطبع

مضمون حمد و مدحت خدای قادر دلهای بیدلان به جمعیت می‌آرد و عبارت نعت دل ده دلدادگان نبی مطاهر احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم تقویت می‌آرد بعد ازین پوشیده مباد که
مجموعهٔ زیبا و گلدستهٔ رعنا یعنی نثر و نظم شاعر کامل **عبد القادر بیدل** رح
در مطبع فیض منبع قدردان اهل هنر بل هنرور هنر پرور
صاحب بخت و زور **منشی نولکشور**
صاحب ساعده الله علی اعلی المراتب
بماه اکتوبر سنه ۱۸۷۵ عیسوی
منطبع گردید
و عالمی بکام
دل رسید فقط

به عون صانع بیمکان و فضل خلاق زمین و زمن







در مطبع منشی نولکشور به طبع متین زیور پوشید

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا زبان معذور مصرفه سرائی ست عذر هرزه درایان بپذیر و بیان مجبور آشفته نوائی ست بر غفلت کلاهان
خورده مگیر گسستگیهای عنان نفس ناگزیر خیال تازی ست بمحلی پرتوی افشانده باشد پریشانیهای مغز اندیشه
بی اختیار هوس پردازی ست غبار دماغ هوائی بیخ رانند بمقصدی جولان اشک سر منزل تعجب نمائی ست
و بیدماغی پرواز رنگ آشیان حیرت پیرائی شعر میگویم و حیرانم مے پویم و گریانم * حرفیکه نمی فهمم
را بیکه نمیدانم * نه دریائی تا بغواصی فکر از نو گوهری بر آرند و نه آسمانی که بقوت نظر ستاره هایت شمارند
رنگی نه بسته تا بهارت دانند پرتوی بیرون نداده تا آفتابت خوانند سینه چاکیهای بهار ادراک از شکسته بالان
تصور این رنگ ست و داغ فروشیهای آفتاب فطرت از خاکستر نشینان شعله این نیرنگ

نظم

بحیرتیاب که آن گوهر نایاب کجاست * چرخ سرگشته که خورشید جهانتاب کجاست * دیر ازین غصه دم آتش
که چو رنگست صنم * کعبه زین درد سیه پوش که محراب کجاست * ای سمندر بهوس داغ فروش آتش کو *
ماهیان تشنه بمیرند دم آب کجاست * خیالی در نظر خون کرده ام بسیر گلشن صفات می نازیم غبارے
افسوی عقل انگیخته ایم بعرصه تحقیق ذات می تازیم موج سرابی از گرد توهم مغرور طوفان طرازی ست و

زنگار سایه در پردهٔ تخیل آئینهٔ خورشید پردازی هرچه از صفات فهمیدیم جز عبارت امکانی ما نبود و آنچه از ذات دریافتیم غیر از معنی موهومی ما نمود

مثنوی

ما را که ز خود برآمدن نیست * مشکل بحقیقت رسیدن * اشک گهر و خون یاقوت * داریم بروی خود چکیدن * از نامساعدی زبان فرصت تا نفس کردن جراءتی بلند نماید غارت زدهٔ آشوب هواست و از نارسای مدت امتیاز تا مائل سری بجیب فرو برد زندانی گرداب فنا بیانی که در هجوم عاجز نالی سررشته گم دارد و از معمای کمالات چه دریابد و زبانی که از غبار شکسته بالی خاک بر سر کند به پرواز ثنایت چه شاید

نظم

در بیت نارفته از خود هر طرف سر میزنم * همچو مژگان بیخبر در آشیان پر میزنم * چون سحر خمیازه آغوش فنا وا میکند * ما ز فرصت غافلان ساغر خوش که ساغر می زنم * چون شرر روشن سواد فطرتیم اما چه سود * نقطه تا گل کند آتش بدفتر میزنم * تا بلی عرض پریشانی می بهند لنگر جمعیت انداخته ایم و وحشی بال پروازی آراید آشیان اقامت شناخته ایم حقیقت سرمنزلی نفهمیده ایم سعی طلبها بسمل آهنگ جنون تازی ست تصور آشیانی نه بسته ایم آرزوها قفس فرسودهٔ شعله پردازی میگوییم حقیقت گفتگوست و بخاموشی حواله مینمائیم و میدانیم حاصل خموشی ست و بی اختیار زبان میکشائیم

شعر

در بست وجویت از حرف تا خاموشی دویدیم * جز گفتگو ندیدیم چیزی که می شنیدیم * اگر شگفتگی گلهای حمد اینست که می ستائیم غنچهٔ خموشی صد پیرهن بالیده تر و اگر وضوح دفتر معرفت همین ست که می کشائیم معنی جهل هزار مرتبه فهمیده تر غبار سطر آشفتگی بر هوا نگاه نشست پنداشت مصنف کتاب آسمانم برکاهی بنیاد فطرت بر باد گذاشت دانست منشی طومار کهکشانم

نظم

کی ثنائی ترا سزاواریم * ریخ برسینه نیم و بیکاریم * مدعائی سپند موهوم ست * اینقدر بسکه ناله داریم از جهل تا دانش معترف که نتوان ستود و میگویند از سایه تا آفتاب متفق که نمیتوان یافت و می پویند مجبور بیدا داعتباریم گفتگوها تظلم اضطراری ست و محبوس قفس نیرنگیم پر افشانیهای ندامت بی اختیاری

نظم

خامشی در پردهٔ سامان تکلم کرده است * از غبار سرمه آواز توهم کرده است * از عدم ناجسته شوخیهای هستی میکنم * صبح ما هم در نقاب شب تبسم کرده است * اگر خاموشیم وامانده نارسائیم و اگر گویائیم فریادی ناتوانائی اینجا خموشی نیست جز برچیدن دکان عبارت فروشی و سخن نیست مگر بر خود تپیدنهای بسمل خاموشی

نظم

وصف تو چو پرسم از خموشی * گوید باشارتم که بخروش * هرگه ز سخن سراغ گیرم * فریاد برآورد که خاموش * نه خاموشی را برین آستان جبههٔ اعتباری ست و نه سخن را درین درگاه آبروی نسبت باری خاموشی همان حلقه ایست بیرون در نشسته و سخن هیجان غباری از آستان پر شکسته

مثنوی

کیست از مکتب ادراک قدم * دفتر جهل نیا ورده بهم

گر سخن عاجزی اندوخته است * خامشی همنفسی سوخته است * گفتگو رمز عبارت لنگ افت * خامشی معنی تحقیق نیافت *
پشت و روی ورق دانائی * نیست جز خامشی و گویائی * آن یکی رو بگریبان خون گشته * وین دگر سر بهوا
مجنون شد * آن یکی تنگ زد و جائی نرسید * وین دگر داغ شد و هیچ ندید * همه حیران که چه باید
گفتن * دُر نایاب ندارد سفتن * هر که زین نسخه تأمل سبق ست * هیچ آئینهٔ تحیر ورق ست * معنی عجز بلند ست
اینجا * آگهی ناله کمند ست اینجا * عقل از جیب تفکر این اسرار همسر جهل بر می آید و هوش از پردهٔ تحقیق این
حقیقت نقاب جنون میکشاید پرتو لا احصی سید المرسلین چراغیست در عرض تاریکی این شبستان
و درای العجز امیر المومنین دلیلی بر بی پایانی این بیابان **نظم** بیدل آن گوهر نایاب سراغ
بمحیطی ست که پرسیدن نیست * عکس افتاده در آئینهٔ هوش * گل توان گفت ولی چیدن نیست *
عجز ادراک اگر فهمیدی * معنی اینست که فهمیدن نیست * نسخها در بغل و فهم محال * جلوه ها در نظر و دیدن
نیست * سخن ظرف شنیدن دارد * که کم از معنی نشنیدن نیست * همچنین نعت خاتمیکه برنگین ظهورش
نقشی بجز هو الله صورت نه بست مشکل تر ست از ستایش ذات مطلق وصف محبوبی که از کسوت رنگش
غیر از جمال بیرنگی بهار نکرد دشوار تر از بیان کیفیت حق سنی شمائل شخص مجسم متنبه است بر اینکه این
جوهر فرد کلفت تعیین اعراض نمی شمارد و این روح مجرد غبار تعداد صفت بر نمیدارد **نظم**
جرات اندیشان که درس حمد و نعتی خوانده اند * چون شود معلوم زینجا رانده زانسو مانده اند * نسخها طی
کرده اند آنا بعلم آگهی * چون زبان بی تمیزی یک ورق گردانده اند * بیش ازین روشن نمیگردد که این
بید انشان * از نفس بر شمع فطرت دامنی افشانده اند * هر چند صلای انا بشر مثلکم حوصله را بدعوت
جراتی میخواند شکوه انا احمد بلا میم همان بدور باش ادب میراند تا سایه زنگ هستی نزداید از آئینه داری
خورشید چه نماید و تا قطره دست از خود نشوید از امواج محیط چه گوید در صفت سر رشتهٔ نارسائی ما
رسالت و جادهٔ عجز پیمائی ماست ای انتها **شعر** ز لاف حمد و نعت اولی ست بر خاک ادب خفتن *
سجودی میتوان بردن درودی میتوان گفتن * اما بعد آئینهٔ توجه شفقت نگاهان غبار اندود
تغافل مباد و کمند رافت التفات دستگاهان چین سنی توجهی مبیناد که تهمت آلود نسبت آب و گل
ابو المعانی عبد القادر بیدل در طوفانگاه عالم ایجاد محیط انیست ساحل فروش غبار نادانی و
در ویرستان اقلیم تعین شعلهٔ بخاشاک بدوش کسوت ناتوانی اگر بموج آید شکست گوهر مستوری جیب
عافیتش میدرد و اگر مشتعل گردد خاکستر پیکر معذوری انچاک گریبانش میگذرد ناچار محیطی را
بحبابی شکسته و بیدلی را بگردن قدرت بسته آفتاب را دامن بسادگی فروخته داغ خجلت پرتو

اظهار نیست و آسمان کلفت زمینی اندوخته منفعل پایهٔ رفعت شماری هرنگی را در عالم تهمت رنگ هزار رنگ خون خوردن ست و بیدماغی را در محفل مهتابان نوا شکوه هزار ناله پیش بردن

نظم

لبی که گفتگو خون شد نوای سامعین دارد * به هر جا خامشی بنیاد زبان را مین دارد * شکست رنگ جرات میگشاید بال اظهارم * تپیدنهای بسمل شوخی اداء مین دارد * نومیدی چو موج گوهرم داغی پرافشانی * درون بیضه مردن نسخهٔ پرواز مین دارد * شرم سجود ناتوانی عرق نشان جبههٔ طاقت و الفت جبین نارسائی شکنج فرسای آستین جرات سر قدر و هم تنزل عروج مراتب تشبیه است پستی درجات تنزیه و چندانکه خیال تعین پرداز کثافت زنگار معنی لطافت درین صورت جز عرض نقاب رنگ چه جلوه باید نمود و غیر از بیان حجاب لب بکدام حرف باید گشود پاس ناموس عجز ره گریبان ست و احتیاط وضع بندگی خار دامان

نظم

شام گل کردیم اکنون آفتابیها کجاست * آبرو سنج بحر در گرد سرابیها کجاست * رفت ایامی که نقد بی‌نیازی داشتیم * این زمان آن گنج مطلق جز خرابیها کجاست * بوی گل هم میکشد دیوار بر روی بهار * باد عالم رنگ سازی نقابیها کجاست * تخفیف عبارت آرائی تا شمه مطابق رنگ و بوی گلشن جلوه از گل و خار مراتب طی کرده ادای نماید و پرده دار چهرهٔ نقص کمال مدارج بی‌پرده خود میگشاید تا محتجب نماند که این نشاء خمخانه خمستان عدم از ساغر هستی اعتبار چه کشید و این نغمه نوای طربگاه وحدت از ساز اتیان کثرت چها شنید

نظم

حیرتیم و الکن حسن نیرنگ قدم بی‌پرده است * گوش کن آهنگ قانون عدم بی‌پرده است * معنی گر فهم آن اندیشه در خون می‌طپد * این زمان در کسوت حرف و رقم بی‌پرده است * آنچه میدانی منزه از اعتبار بیش و کم * فرصتت بادا که اکنون بیش و کم بی‌پرده است * حیف از آن چشمی که مژگانش نقاب آرا شود * جلوه‌ها آئینه و آئینه هم بی‌پرده است * بمطالعهٔ این اوراق که معانی از شکسته‌بال این الفت تحریر اوست پرواز آشیانی مشاهده نمودن ست و بتفهیم این مکاتیب که حقایق در طلسم نسبت خط و خالش آسوده است بمقام حقیقت برجولان رمنگیری چشم کشودن هر چند بساط این صفحات از نقوش امتیاز صاف ست بهاری سواد حیرانی روشن میتوان کرد اگر همه بینای این محفل از صهبای اعتبار خالی ست پیمانهٔ نگاهی بگردش میتوان آورد

نظم

جهان اجتماعی تحیر و فرصت و بس * تماشا اینجا و فرصت و بس * ازین حرفهای تحیر مثال * ببین تا چه معنی گشودست بال * معانی عیان ست تاویل نیست * سبقها روانست تعطیل نیست * دبستان شوقست فرصت سبق * ز مژگان زدن در شمار ورق * دریچهٔ شنبه شنبه دید آینه بقدر نگه فرصت آئینه است * چون نشاء تحریر این مراتب خامهٔ عنصر سیم ترتیب نشان امکانی ست گرده تقویم

این حقایق صفحه‌ها و مبین ترکیب نسخهٔ جسمانی خرد معنی سند سررشتهٔ سطور رقیمهٔ کتب بیدلی رسانیده و قلم تحقیق رقم
بموسومی چهار عنصرش ممتاز گردانید عنصر اول ابجد اشتغال شعله مقال و گریهای صحبت ارباب فضل و
کمال عنصر دوم روایح شگفتگی بهار عالم منظوم و نسایم فیض نغمایم فواید علوم عنصر سوم
طراوت بستان مراتب افسرده و آب باری نخلستان کیفیات شعور عنصر چهارم غبار فنای بساط
صور عجایب و زنگ زدای آئینهٔ نقوش غرایب **داستن** درین صحیفه از خود رخت بستن ست
بر روی حیا موج مژه نشستن ست * فهمی بچار عنصر بیدل گماشتن * از دام گاه شش جهت هم رستن ست
چشم امید بانتظار این سحر روشن که تماشای این گلزار عرفان نهال رحمت خارج مل سینا دو دست
تمنا بهوای این دعا بلند که سیاح این وادی معانی غزال کلفت به بیابان نارسیدنا **نظم** تماشا
رسیدنی دارد * جلوه مفت ست دیدنی دارد * عالم افسانه است با تحریر * حرف ما هم شنیدنی دارد *
عنصر اول ابجد اشتعال شعله مقال و گریهای صحبت ارباب فضل و کمال مقصد تحریر این کلمات
توضیح عبارات صفحهٔ اتفاق ست و مدعای ترتیب این سطور تصحیح تعمیات حقیقت دقاق که هزار
دوره پرکار فلک نقطه واری نقش مے بندد و چندین لغزش خامهٔ تقدیر خطی برقم می پیوندد و از ریشه
دانه از ترک تصور جمعیت ریشهٔ گل مے کند بهار کیفیت اعتبار تماشا کردنی ست و آسودگی نقطه از
وداع اندیشهٔ تمکین خط برمے آرد نسخهٔ حقایق اوهام مطالعه آورد فی ابجد دبستان عشق قل هو الله
احد ست نه تعداد بزرگیهای اب و جد آئینهٔ اسرار حال زنگ زدای توهم ازل و ابد ست نه معرض
تمثالهای ماضی و مستقبل سهلترین اعتباری از مراتب عالم ظهور چشم همت نباید دوختن و افسرده ترین
شراری از کانون محفل شعور چراغ فطرت نشاید افروختن بحکم تغیر احوال تا شاخ در هر گل بعضی
آید موسم گل رنگ تازه میگرداند و تا شر تبدل اوضاع تا شرار در دو لبتا از سب وحدت شعله دامن
گریه مے می افشاند **نظم** احوال دیگران ز چه بر خود فسرده * بیدل بخود بگو که تو هم کیستی دده *
گر ریشه تخم تو آید برومی کار * بند نقاب خرمن امکان گشوده * برگ گلت شرار چمن عرض رنگ
بوست * آئینه از خودی و جهانے نموده * مژگان تست بست و گشاد طلسم دهر * ای چشم آگهی
بچه غفلت غنوده * عالم تمام عرض پیام خود ست و بس * اے شوق ناله که چه از خود شنوده *
پوشیده مباد که چون پیکرے نشان قادریت کسوت آب و رنگ عبدیت پوشید و صفائی
آئینهٔ حقیقت با زنگ کدورت مجاز جوشید عنقای آشیان اطلاق در قفس اندیشه بقید افتاد
و آهنگ پردهٔ غیبت نقاب قانون غربت کشاد جواهر عقول و نفوس بکشافه انگیزی اعراض مکانی

پرداخت و کیفیات اجرام و عناصر طرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت **خاک** از مرتبه جمعیت ذاتی
به پریشانی اسباب کوشید و آتش از اهتزاز طبعی بمراغ عارضی مبتلا گردید آب ناطراوتی بتصور آرد
طوفان گریه انگیخته بود و باد تا نفسی راست نماید بسلسلهٔ آه آویخته **نظم** داغ نیرنگم مپرس از صورت
بنیاد من * آسمانها بازیی ساخت از ایجاد من * شعلهٔ یاس سپندم به که در دل خون شود *
میکشد دود از دماغ عالمی فریاد من * غیر موهوم است از رمز نفس غافل مباش * این قدرها
جان شیرین میکند فرهاد من * بسکه آشوب غبار حیرتم پوشیده چشم * صورت آئینهٔ من نیز رفت از
یاد من * زین ستمهائی که از دست خودم باید کشید * غیر خجلت کیست تا از من ستاند داد من *
هر قدر سلسلهٔ نفس طپش فرسای پیچ و تاب میگشت غبار انگیز شوق طلبها از افلاک در گذشت
و چندانکه حرکت اعضا علم بالیدن می افراخت گسیختگی عنان خواهشها دو اسپه می تاخت تلاطم
محیط کبریای شکست موج بیش می برد و لمعات آفتاب جلال مراتب نیاز ذره می شمرد کجا هوسی که
از لفظ احتیاج معنی غنا استنباط نماید و کو گوشی تا از ساز عجز زمزمهٔ قدرت آغوش تامل گشاید
قطعه آنچه در صحرای امکان صورت وا ماندگیست * در تماشاگاه وحدت شوخی انداز بود * دوری
وصلش طلسم اعتبار اشکست * ورنه این عجزیکه می بینی غرور ناز بود * مصلحت ها درین صورت
جلوه طراز است و حکمتها درین آئینه تمثال پرداز نخستین از روزیکه از نقاب بخواهشی سر کشید
و اولین جستجوئیکه از خلوت بی نیازی بیرون خرامید حسرت غذای رفیقی که آبیار نشو و نما
و اندیشهٔ حیوانی تواند بود و نا بالیدن نهال زندگی منع ترم دگیهای فرع جسمانی تواند نمود و آن
هشت خونی تواند بود در کسوت شیر نمودار و شفقی داشت آئینهٔ صبح در کنار ساده رنگی این خون
شیر نما رمزی بود فهمیدنی و صفا جوشی آن شفق صبح تمثال معنی داشت شنیدنی یعنی ای طوفان
برده غبار تو هم چندان قدم بعد کشودی که تا خود را تو رساند خون در پیکر خون نماند و اسی
غارت زدهٔ رنگ و بوی تخیل آن قدر از اصل دور افتادی که تا بسراغ گلت رسد رنگها عنوان
بشگوفه گردانند **نظم** ای شمع داغ شو که نظر باز کرده * از خود رو اسی سحر که نفس ساز کرده *
ای شعله سر کشیده از سوختن منال * آخر نگاه کن که چه آغاز کرده * درین نشاء معنی الکمال مقدمة الزوال
در لفظ معنی تمیزی مضمر بود و مضمون وجود که ذهنش در عبارت بیخبری مستتر بدتی سواد نسخهٔ شعور
صورت بیاضی داشت و رقم خانهٔ ادراک همان دفتر سادگی می نگاشت نگاهی بود چون حیرت آئینه
ملی نیاز جوهر شناسی و هوشی برنگ مطلع صبح منزه کدورت اقتباسی **نظم** بر زبان ذرس ابهامی

موج شیر بود جنبش مژگان بی‌نم خامهٔ تحریر بود* عرض سامان بیانها اعتبار آه داشت*
نارسائیهای ما و من نفس تقریر بود* از کتاب بی‌نیازیهای آیات شعور* هرچه می‌تابید بر دل
ناله‌اش تفسیر بود* چون ذائقهٔ توجه از الفت شیر برید و قوت تصور بکنار امتیاز والدین آرمید معمای
ربوبیت باهم اب دام و آسکافت لغز انبیت بغور مراتب این و آن دریافت سعی باصره آغوش
شناسائی حسن مهیا کرد و بد سامعه نسخهٔ ادراک ستایش و نفرین به ترتیب آورد چندان که
نسبت کثافت جسمانی قوی گردید کیفیت لطافت روحانی به صنعت انجامید به حکم مجبوری طبیعت
بی‌اختیار هرچه از زنگار کدورت جمع کرده صافی آئینه فهمید و آنچه از اسباب غفلت فراهم آورده
ذخیرهٔ آگاهی اندیشید نظم غفلتم آخر بچندین آگهی ارشاد کرد* هر نقابی را که دیدم جلوهٔ ایجاد
کرد* در حقیقت دست رنج کس تلف سرمایه نیست* کوشش نادانیم در علم و هم استاد کرد* بودم
از درد وطن آوارگیها داغ یاس* امتیاز این و آن بار بیچم شاد کرد* از آنجا که ورق گردانی
نسخهٔ احوال کمین اندیش مائل نیست باندک تحریکی از نسیم فرصت والد مجازی بسیر گلشن حقیقت
شتافت و از شکست خمار کثرت حضور نشاء وحدت دریافت آشوب گرد یتیمی جوهر آئینه اشتهار
یافت و پریشانی غبار بیکسی دامن جمعیت اعتبار پیچید نظم خورشید خرامید و فروغی بنظر ماند* دریا
بخار دگر افتاد و گهر ماند* آتشکده رفت ذرگره ریخت شراری* دل آب شد و قطرهٔ خونی بجگر
ماند* آن سایه گذشت از اثر دست نوازش* این نقش قدم داغ شد و خاک بسر ماند* زمانی
چند بوضع سنی سرد پائی گذشت و مدتی بطریق بی‌پروائی منقضی گشت در مبادی شهر سادسه
از سال سادس والدهٔ مشفقه که حقیقت تجلی دوم از ذات قدسیه صفاتش متعین بود اسرار
تعین ثانی با ادراک ماهیت ستوده ابائش متضمن باستفادهٔ خدمت اساتذه سرو ش سعی گردید و
باستفهام ابجد هجی عنان توجه معطوف گردانید که ملفوظات نسخ اعتبار در اعداد این حروف دائر است
و معلومات امتیاز بر جادهای این خطوط سائر اکتسابش آگاهی مراتب وهم و قیاس ست و التزام
آن مانع بیکاریهای شغل انفاس مدعا آنکه تا مژگان فراهم نیامده است تماشا باید دید و تا خواب از
خود نبرده است افسانه باید شنید نظم فهم اگر نبود شنیدن هم غنیمت گیر و بس* نغمه‌ها بسیار دارد تار
موهوم نفس* در طلسم ما و من بیگانه نتوان زیستن* شوق مفت زندگیها عشق اگر نبود هوس* بامداد
تهیه‌ایش هفت ماه تردد انفاس توام ورق گردانی بود و تامل نظر بقدر استعداد نسخهٔ سواد شناسی
میکشود در نهایت حول مسطور معیت فضل واهب العطیات زبان عجز بیان را باختتام قرآن مجید

فائز گردانید دیدهٔ حیرت عنوان را آشنائی نقوش و خطوط سرمه واری بخشید بعد ازان تا سال عاشر
نقد توجه مصروف صرف و نحو قواعد عربیت داشت و آئینهٔ هوش با مینای نظم و نثر مراتب فارسی میگماشت
نظم ای که از فهم حقایق دم زنی خاموش * عمرها باید که دریابی زبان خویش را * روزگاری
در قفای وهم باید تاختن * تا درین صحرا بدست آری عنان خویش را * در هوائی سر فشانی
تا نگردی بی نشان * سخت دشوارست پی بردن نشان خویش مدتی برهم زدن دارد تماشای
خوب و زشت * تا شناسی جنس موهوم دکان خویش را * چون آن اساس جد و جهد خلائق بر دوش
جمعیت اسباب ست و بنیاد توجه اشتغال بر ثبوت طبیعت بی انقلاب هنوز با دراک معنی بلوغ نرسیده
ناتوانائی بازوی استعداد کمان کوشش از زه انداخت و نارسائی دستگاه قدرت رشتهٔ
املها محکوم گره ساخت سری اختیاری نگذاشت تا دیگر کمر جهد توان بست و به دست و پائی رو
نداشت تا دامن تردد چنی توان شکست ناچار بمقتضای رب المساکین فضل الله تسلیم جزو جمعیت
گردید و درس تتبع احوال موجودات و بانشای ادنی رسنی معلم فیض حقیقی و سبق بدائع تماشای
کائنات **قطعه** هوش اگر باشد کتاب و نسخه در کار نیست * چشم وا کردن زمین تا آسمان فهمیدنیست *
دورگردیهای وهم آن سوی خویشت می برد * ورنه هر چیزی که می بینی همان فهمیدنیست * پس به
مجمعیکه نظر باز کرد دبستان تحصیل خود دید و بهر حرفیکه گوش انداخت معنی هدایت خود فهمید انتقال طبیعت
خداداد از هر نکتهٔ اسرار کتابی دریافت و دقت ادراک موهبی از هر نقطهٔ رموز دفتری واشگافت ازان
هنگام تا حال که نفس شماری عمر مقارن سال چهل و یکم ست همان نقش تسلیم سر لوحهٔ نسخهٔ تبیین ست
و همان نقد رضا سرمایهٔ جیب و آستین **قطعه** از کتاب بیدلی یک نقطه گر آید بدست * نسخه ها آتش
توان زد تخته ها باید شکست * صد چمن باید بطوفان تغافل دادنت * تا بخون دل توانی اینقدر
رنگ بست * اکنون از کمال تعلیم اساتذهٔ معنوی که باجمال توجه شان نسخه آرائی تفاصیل حقائق
است سطری چندی نگارد و ذکر صحبت فیض منقبت ایشان از مغتنمات توفیق بیان می شمارد
استفادهٔ صحبت صافی گوهر دریای یقین رونق انجمن شرع مبین هادی عالم فیض توفیق خضر
سرچشمهٔ رمز تحقیق آئینهٔ حقائق تمثال مولانا شیخ کمال که تلقین والد شریف فقیر از روح مقدس
حضرت غوث الاعظم رضی الله عنه بوساطت آن ذات تقدس آیات بود مرا قلندر عمری
از نسبت همچو فلکیش کلاه مباهات بر عرش عزت می سود آوازهٔ سلسلهٔ قادریه از رسائی قدرتش
مشتهر گردون کمندی و پایهٔ مدارج سلوک باستقامت همتش مفتخر سربلندی حقیقت اخلاق از

آئینهٔ سیمایش چون نور از آفتاب روشن و سعی عظمت از سینهٔ سراپایش چون رفعت از افلاک مبرهن هم
در آداب قوانین شریعت نسق زمانه و هم در علوم ارشاد طریقت استاد یگانه **نظم** بزرگیها خیال
فضل ناکسش * کمال اندیشهٔ تعظیم نامش * شرائع راز اعمالش کرامات * حقائق راز اقوالش
مباهات * منزه جوهر اعراضش ز بودش * تقدس نقش مرآت شهودش * باوجود تقییدات جسمانی
چون نفس وارستگی بنیاد و با کمال تعلقات امکانی چون نگاه از خانمان آزاد تارک عرش سایش
از جامهٔ خانهٔ ظهور چون آسمان بطاقی داری پرداخته و دوش آزادی لوایش از ملبوسات تعین
چون صبح بصافی ردائی در ساخته **رباعی** آن طائفه که آگهی بنیاد اند * فارغ ز عسیم تعلق
ایجاد اند * چون پرتو شمع از سبکروحیها * در پیرهن بپیرهن آزاد اند * عشق الٰهی سراپایش یکدل
درد آلود نقش بسته و مشاهدهٔ حقیقی عضو عضوش در حیرت آئینهٔ شکسته شغل سنی ساخته اش خامهٔ
مژگان لمحه بی تحریر اشک خونین نگذاشتن و رشتهٔ ساز انفاس یکدم از زمزمهٔ آه دل خراشش
معطل نداشتن خجالت مژگان نم آلودش هزار ابر بهار را تیری خون جگر در نشک آه جگر اندودش
حذر از نفس صبح را شفق بر سینه آورد مدعای آهش جز پرواز های سنی نشانی و مقصد گریه اش
ذوق موج از خود روانی **رباعی** هر زمزمه پیام سازی دارد * هر گردش رنگ دستانی دارد *
عارف سبب گریه چه گوید با خلق * دریا دل طبع خود گلی انسیم دارد * در بدایت احوال بحکم ان الله
جمیل و یحب الجمال صفائی آئینه داشت جامهٔ احرام ساده رویان وگردن آزادی مالوف تجهیز
سلسلهٔ مویان سعی ظاهرش بوسیلهٔ تعوید و عزایم درین طائفه بار مصاحبت جستن و عزم باطن
زنگ از آئینهٔ حقیقت نشان شستن تماشای بهار حسن از غنایم فرصت نگاه میشمرد
و آئینه داری خیال خوبان از حصول دولت دیداری شمرد قطعه در غبار دود امکان چشم
وا کردن کجاست * مفت آن چشمیکه با روی نکویان آشناست * عالمی از خار و خس سامان
مژگان کرده است * آن نگه کز لاله و گل رنگ بردارد کراست * تا زینهار مشاهدهٔ دیدار تجلی
انوارش شوخی خرامهای استقبال میکرد دیده رعنائی قامتها را زخم ابرو می کشید آئینه های
رخسار چون نقش قدم بجبهه سائی تسلیم میخفت و کاکلهای سرکش چون سایه بزمین بوسی تعظیم
می آشفت غیرت بهار تقدس نمیخواست تا لاله رویان چمن حسن داغ افعال قبیحه باشند و حفظ ناموس
شرعش نمی پسندید که گلعذاران ریاض جمال دامن بخار معاصی نخراشند بهانه جوی صبح فیضش
بر هر کس نفسی میدمید چون گل چشم به غفلت نخوابانید و هر کس بغور عصمت افسونش بگردن آویخت

دیگر اندیشهٔ فساد با تصورش نیامیخت **نظم** لمعهٔ خورشید در هر جا بر افروزد علم * ظلمت باطل ندارد چاره
از کنج عدم * هر کجا در شوخی آید جلوه با باد بهار * جوهر افسردگی گردد مزاج خاک رم * شعلهٔ تحقیق تا شد
پرفشان امتحان * قلب را باید فشردن در گداز خود قدم * طالب آن جلوه شو تا نقش وهمی گم کنی *
محرم او باش تا با خود نگردی متهم * هر که زین جا هست کشد زان طره دارد چین ناز * آنچه سیراب کند
زان بحر وزد دیدست نم * در ممالک بهار همین نگاه هدایت پناه جمعی از وادی ضلالت در گذشتند
(جمعیة بهار ۱۲)
و بوصول سر منزل توفیق صلاح گشتند انوار تصرفش بمرتبهٔ عروج اشتهار گرفت که فجوره شعاران
زنا سرشت آن مطلع صبح هدی را از ماتحیات پرتو سحر می اندیشیدند و از هیبت آفتاب حضورش
(زناکنندگان ۱۲)
شبستان دیدهٔ خفاش می خزیدند تا مبادا از اثر صحبتش دامن بر کسب فساد افشانند و
بجذبهٔ توجهش عنان از اشتغال فسق باز گردانند فضل حق نعمتی ست بیحساب کجا امتیاز تا غنیمتش
شمارند و فیض ازل تحفه‌ای ست بی نقاب کو نگاه تا مژه بردارند **قطعه** انبیا عمری نفسها در تردد
سوختند * کز حقیقت غافلان [illegible]یز خود محرم شوند * در عبادتهاست یکسر عرض ترغیب سجود *
تا درین صورت دمی سوی گریبان خم شوند * سعی ناموس کرم مصروف این شغل ست و بس *
کین خران بیرون جهند از غولی و آدم شوند * در دار العیار امتحان اکثری که از قلب انسانی
غش طبیعت بر دارد جوهر نمای عمل نفرتست و در تصرف کدهٔ امتیاز صیقلی که آیینهٔ اندیشه از زنگار
(آلودگی ۱۲)
عادت بپردازد روشنگر اسرار قدرت آثار این کیفیات از ذات هدایت صفاتش محسوس بود اما
از نهایت پوشیده حالی سعی تلبیسش ها نقاب احوالش نمی شگافت و از کمال دوری گردی
جمعیت تنها بخلوت تحقیقش بار نمی یافت ذاتی بود در عروج نشاهٔ تنزیه و معنی فارغ از ابتذال مرتبهٔ
تشبیه **نظم** دیده را که گشودند بروی تحقیق * که درین عرصه جز ثابت قدمان نتازند * دامن
همت شان گرد تعلق نکشد * همه وارسته تر از نغمه به بند سازند * نیست افسرده چو ما جوهر آزادی
شان * با قفس همچو شرر انجمنی پردازند * گر همه آیینهٔ عرض دو عالم گردند * نه نمایند بکس بلکه حیا
پردازند * غیر حق نیست کسی محرم کیفیت شان * کز خفایای مقیمان قباب نازند * شرر از شعلهٔ انجام
که امروز گلخنی ست در آتش خود نشسته و قطرهٔ طوفان احرام که این زمان محیطی ست عنان موج
گسسته یعنی بیدل تسلیم منزل که در خلدستان رضا عیب هر جا پهلوی گذاشت مهد راحت دید
و هر کجا سری ذره دید آغوش دایه بالید چراغی داشت [illegible] پرتو نادانی رونق افروز هر خانه و عندلیبی
بود بفیض زمزمهٔ عجز بیانی عشرت نوائی هر کاشانه نوآهنگی ساز گفتگوها چون زبان شمع نامفهوم اما

در کمال دلفریبی و تازه جولانی شوق جست وجو ها چون مطلب سعی موج نامعلوم لاکن در نهایت دیده
زینی تمیز مراتب ما و من آنقدر هجوم نداشت که مایهٔ حجابے در نظر آید و شعور تفاوت مرد و زن آنهمه
فراهم نیامده بود که غبار نقابے بچشم آراید مژه وار بهر خانه سرے میکشید و برنگ اشک در هر کنارے
بیدست و پاے میدوید **نظم** اے خوش آن وقتیکه عمل و جهل نامعلوم بود * شوق موجود و
تمیز این و آن معدوم بود * بے خبر بودن هیولاے دو عالم آگهیست * عین معنے بود دل تا فهم
نامفهوم بود * کسب سود اندیشه کردیم و زیان اندوختیم * جنس دانائی درین دکان عبرت شوم
بود * هرگاه از اقربا و همسایه ها کسے رابعلت عوارض جسمانی بستر آرای ضعف می یافت بے اختیار
خواهش طبع بار آلیش بالینش می شتافت گاهی بطریق عزایم خوانے که وقوف آن محض ارادت الله
بود لبے میجنبانید و دستے بر سر و روی مریض میرسانید و گاهی حمایل گلوے خود که جزو بدن
اطفال میباشد بگردنش میانداخت و خود را بتقلید فاتحه مشغول قرأت میساخت تا بری بدست
تاثیر اعضا لیش می شد و به نفس بے پروا هوالیش میکرد هر چند وضع این حرکات در نظر ها از قبیل
بازیے بود اما بهانه جوئی رحمت ایزدی نقاب از روی صحتها میکشود **نظم** کار خلق از خود رسے
صرف تباهی میشود * گر ز خود واقف نباشی هر چه خواهی میشود * خواهش بی مدعا تهمت کش
تغییر نیست * حرکت تسلیم تقدیر الٰهے میشود * باشتهار این حقیقت اکثری از ان بیماران بر دوش
ناتوانی محملے میکشیدند و زیارت این بیدست و پا وصول سر منزل صحت می فهمیدند چون بمرور
ایام طبیعت حیرت انجام امتیازی از کیفیات حروف و خطوط بهم رسانید ساغر شوق به نشاء
این تمنا کشید که هر جا لفظے از فواید ادعیه بنظر در آید سواد و بیاض دیده صرف تحریرش باید ساخت
و هر کجا معنی از خواص اسما بسمع رسید پرده های گوش صفحهٔ تصویرش باید شناخت تا مادهٔ امداد
ضعیفان قوت گیرد و مایهٔ امانت علیلان افزایش پذیرد از ان جمله در حرق و استیصال اجنه عزیمتیکه
ترجمانش زبان قدرت بیان حضرت مولانا بود دلفریب سامعش آنکه با میرزا قلندر بطریق حکایت بیان
میفرمودند از مغتنمات حصول آرزو دانسته مدتی چون پری در شیشه خانهٔ ادراک محفوظ داشت و
بر نگین اعتقاد نقش خاتم سلیمانش می پنداشت **رباعی** ما را که حصول زندگانی هوس ست * سیمرغ
همان خیال بال مگس ست * از خویش بهر چیز قناعت دارم * گر خود باد لیست هفت ساز نفس ست *
نکته روح انسانی جوهریست بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیاء محیط هرگاه نقش
تعلق اعتبارے می بندد و بترکیب کیفیات عنصری می پیوندد بمشاهدهٔ نقصان کمال دستگاه

عنه بجای مطلوب معلوم شود ۱۲ منه

عنه ملخص که در دو مقام الهیست حرکت او ان تقدیر الهی ست ۱۲

اصلیستے توجهش مصروف این اندیشه بیدارد که هرچه از مراتب اعتبار گوشه ست باحاطهٔ تصرف آرد
ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می باید وستنی اختیار بطلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا
از امور ذهنی باشد چون معلومات حقایق و معانی خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات دستگاه
امکانی و دوست داشتن هرچیزش دلیل احتیاج ست که محتاج هرچه بدست می آرد مغتنم خود میشمارد
اما رفع احتیاجش بهیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی باقیست احرام بساطت کلی نمیتوان بست
و تا کثافت جسمانی متصور ست بلطافت روحانی نمیتوان پیوست ازینجا معلوم شد که این جوهر
مقدس جمعیت از دست داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب میجوید تا بسر منزل تنزه
ذات پیوستن همان بر جادهٔ اضطراب نفس می پوید **نظم** چه نقشها که نشد جلوه گر ز پردهٔ ذوق
چه رنگها که ندارد طلسم غنچهٔ شوق * سواد جوش تمنا چه آسمان چه زمین * نوای زیر و بم
آرزو چه تحت چه فوق * روزی در منزل با همزادان مشغوف لعب طرازی بود دلیغی با اطفال آرایش
بساط خاکبازی داشت از علم بیخبری پی برد که زنی صاحب خانه بزحمت جن مبتلاست
دو شبانروزست در غلیات نشا او هام از الفت هوش جدا از نفسش رمقی متصور چون پری در
شیشه وسی امتیاز و از زندگیش شبه متوهم چون رنگ شکسته مستعد پرواز گروهی عزایم خوان
با سپندهای بی خاصیت داغ نفس سوختن و جمعی افسونگر از فتیله های بی اثر سرگرم
چراغ روز افروختن **نظم** آبها در رفع آن آتش نمیشد سود مند * همچو آه از اشک تیر فغان انداز
بلند * همچو مو برخویش می پیچید افسون نفس * پرفشانی داشت بی تاثیری از دود سپند * شوق
بی پروا بخیال امتحان افتاد و گل کردن رنگ اثر دست اتفاقی هم داد شخصی را از محرمانش
طلبید و آن اسم اعظم بر سر انگشتش دمید تا بدستور حکم مولانا خلّه بگوش مریض رسانید و انتقام
مردم آزاری از موذیان پردهٔ وهم ستاند بمجرد عمل گویا سنانی بر جگر دیو رجیم دوختند و به شعلهٔ
برق بنیاد آن خارستان ابدا سوختند جنی چون دود سپند بصد فریاد از جا جست و بهزار الحاح
از مزاجش رخت مزاحمت بربست وقوع این عمل جمعی را در وادی تعجب انداخت و صورت این
واقعه خلقی را آئینه دار معنی تحیر ساخت **بیت** شوخی بعد از طنین پشه دام حیرتست * ذره و اظهار
خورشیدی مقام حیرتست * چون بسمع مبارک مولانا رسید بخطاب التفات مائل استفسار
گردید که اشکال این جنس عملها بخیالی محض نمیتوان بستن و بنیاد این قسم طلسمها بصدمهٔ حرف
و صوت نمیتوان شکست بسیطی مشت خاکت بکدام کسب لطافت صورت یافت و محیطی نم آبت

ازچه طوفان راه شهرت شگافت سر و صدا داشت که دانه از خوشهٔ چلیپی اسرار شریف ریشهٔ این قدرت
دوانیده است و نقطه از رموز فهمی زبان حقایق تصنیف نسخهٔ این تصرف ترتیب رسانیده و گرنه
بنفس راه لب بفهمیده چه تاثیر توان اندوخت و بشعله شرار سنگ ناکشیده چه شمع گرمی توان
افروخت **قطعه** شبنم از خورشید فیض عالم بالا شود * قطره گر دریا شود از صحبت دریا شود * مایهٔ
رنگینی اندوزد ز ابر نوبهار * تا کف خاک چمن پروانهٔ خونبها شود * مجمل غرض از بسط مراحم بیکران
جوشیده و سحاب الطاف بر مزرعهٔ کرامت بی پایان جز وشیده کتابی که عالمی داشت از صور اعمال
غریبه و دریائی بود مواج اشکال عجیبه عطا نموده و فرموده که آنچه ما از فواید علمی درین مدت فراهم
آورده بودیم جلدی که از تو بوقوع آمده تسلیم نمودیم با خبر باش که طاعت سلیمانی نظیر ست
و نفست عیسوی اثر از این اشغال هرچه مشغول آن شوی مبارکت باد و از این اعمال هرچه
دست زنی فضل حقیقی یاریت کناد **نظم** ای بسا مفلس که بیرنج تلاش این و آن * زیر پا یابد
کلید گنجهای خسروان * آن یکی با صد تردد مزد کارش یاس و بس * وآن دگر بیدست و پا صاحب
نعیم جاودان * ابر رحمت سخت بی پروا خرام ست ای صدف * تا کدامین رشحه اینجا باز گرداند
عنان * الحاصل آن نگاه توجه بنای فطرتم بر شهود معانی گذاشت و همان رشحهٔ استغنا تخم
همتم در زمین سنّ بی نیازی کاشت از آن هنگام اندیشه متأمل چه عقدهای اسرار که بناخن فطرت
نگشود و دیدهٔ متحیر چه جلوهای قدرت که در آئینهٔ بی نیازی مشاهده ننمود اکثر اعمالیکه عزیزان
عمرها در اهتمام آن کوشیدند و گل مقصودی از ظهور نتائجش نچیدند هرگاه این بی پروا به سعی
امتحان پرداخت تا عرقی بر روی کار آید حصول گوهر مدعا نشناخت **نظم** فانوس شمعها اثر قابلیت
ست * بیرنگ هیچ جلوه مصور نمیشود * از شعله کسب نور چراغ فسرده را * بی روغن و فتیله
میسر نمیشود * ساحل که اصل طینتش از جوش تشنگی ست * دریاست در کنار و لبش تر نمیشود *
آئینه آب دارد و نم آشکار نیست * در سنگ آتش ست و منور نمیشود * تقلید را بعالم تحقیق بار نیست *
زنگار جوهر آئینه گوهر نمیشود * صدیق وار فیض ازل را نتیجه‌هاست * بوجهل رازدار پیمبر نمیشود *
آئینه گه آب و گلش رنگ تیرگیست * از صیقل تو صاحب جوهر نمیشود * تا از زکام صاف نباشد
دماغ شوق * گر جمله نافه است معطر نمیشود * آنجا که اعتبار وضو جز گداز نیست * آلوده دامنی که
بخون تر نمیشود * **استفادهٔ صحبت** **نظم** نشئهٔ بیخمار محفل حال * آتش پنبه دار وهم و
خیال * سنّی نیاز جهان رستم سلوک * تاج ارباب فقر شاه ملوک * استغراق محیط بیرنگی از ساحل

غبار جزو وجودش برکران انداخته و انجذاب مهر بی‌نشانی از شبنم آلودگی‌های هستی فارغش ساخته
ساز بی‌تعلقیش چون بوی گل شهرت بلندآوازگی و نهال آزادیش چون نسیم بهار گلفروش
صد چمن تازگی از نفی صفات اعتباری آئینه نمودش معنی نمای ذات مطلق و برفع شبهات باطل
نسخه ظهورش یقین تحریر حقیقت حق و سرای بنارس که موضعیست از نواح ممالک بهار بدیهی چون سایه
بپای درختی واکشیده بود و سبزه وار مشت خاکی تنیده نه چون سایه از گرم و سردش خبری و نه
چون سبزه از خس و خارکش اثری مثنوی شعلهٔ بی‌دود چراغ صفا * نکهت بی‌رنگ بهار
غنا * شمع وسی از خس و خارش کلاه * آئینه انا سمدش گرد راه * بوی گلی رفته ز خود در رفتان
منت پری ریخته در آشیان * فیض سحر کرده پریشانیش * مهر فلک گرده عریانیش * فریب
گرسنگی هرگز بدعوت غذائیش نخوانده و سراب تشنگی هیچگاهش تاب نزاده مگر دیگران چون
نقلدان لقمه بدهانش رسانند و یا لبنا وار جرعه بگلویش چکانند بی‌شیرازه تر از اوراق گل
مرقعی داشت گاهی بی‌نیازانه چون بهارش در برکشیدی وگاهی بی‌رنگ پرتو شمع از فانوسش
بیرون خرامیدی القصه بخاک آرمیدنش دستی بود دامن وارستگی بچنگ و سر بگریبان کشیدنش
شعله بیرون تاز سوت رنگ نظم آزاده کی که دل ز الفت پرداخت * چون صبح بولای
گرد وحشت افراخت * اشیا همه وهم داشت از وهم گذشت * عالم همه هیچ بود با هیچ نساخت *
مهزا آنکه ندر را چندی در قصبهٔ رانی ساگر که بمین توطن مولانای شیخ کمال افتخار مدینه الاولیا
داشت اتفاق اقامت بود و صحبت جمعیت لزوم آن حضرت از حصول فوائد غنیمت بمقتضای
قرب مکان که از بنارس تا رانی ساگر فرسخی بیش نبود و مسافت‌ها انهمه بعید نمود مهر فیض مقدم
بحکم جذبهٔ بی‌اشتباه پرتو التفات می‌انداخت که کدورت خانهٔ انتظار را با صفای آئینه مبدل
میساخت هفته‌ها میگذشت که آن کلبه را لمعهٔ نزولش بفروغ برج شرف رسانیده بود و آن
زاویه را فیض اعتکافش صدف گوهر سعادت گردانیده هرچند در مجلس صحبت جواب تغافل ایمایش
بی‌نیاز سوال خلائق بود و نگاه وارستگی تماشایش مستغنی شهود علائق اما ساعتی از هجوم
زمزمهٔ آهنگی شوق نمی‌آسود و لمحه از شهود خواطر حضار غیبت نمیفرمود تکرار نوای آهنگ شوق عشقش
همواره بی‌تکرار و تلاطم آغوشی امواج گفتگویش پیوسته بی‌کنار نظم صحبت خود با خودش
صد انجمن آهنگ داشت * با وجود ساز بیرنگی دو عالم رنگ داشت * خامشیهالیش هجوم آباد
چندین شور بود * رنگ نا گردانده طوفان کاری نیرنگ داشت * هر نفس رنگ دگر میریخت

از جیب داز* شوخی تمثال خویش آئینه اش رانتنگ داشت* درحالتی که کف دریاے معنی بر
بهالش هجوم گوهر داشت وشور محیط حقائق از زبانش علم طوفان مے افراشت دوستان اگر
هوسے برنغمات رموز آهنگش میگماشتند پرده ها از افشاے ضمائر خود برمیداشتند هیچکس گوش
بران ساز وحدت نگذاشت که از زمزمهٔ خاطر خود آگاه نگردید و هیچ کی رمز آن نواها نشگافت
که نقیب ادراکش بدقائق اسرار خود نرسید بے تکلف آئینه داشت صورت نمای معنی احوال عالم
وسنے شائبه چراغے بود ظلمت زدای اشکال سراسر مبهم **نظم** روشندلان محیط اند بر نقش حق و باطل*
از شوخی نفسها آئینه نیست غافل* بیرون اعتبارات آسوده اند اما* دارند صد تجلی چون
حق به پردهٔ دل* صادق نفسان عالم اخلاص پیوسته در ضبط انفاس میکوشیدند تا آئینهٔ صفای
وقتش گرد کدورتی نچینند وکاملان ادب بساط اختصاص همواره بارعایت آداب میجوشیدند
تا چراغ گرمیهاے شوقش آسیب دامنے نه بیند در آن بگاه گلشن ظهورش خیالات پردهٔ تصورها
ناچار در رنگ تصویر میخوابید و در تسلیمکدهٔ محفل صحبتش شوخے تمثال خواطر بے اختیار سر در حیرت
آئینه مے دزدید **نظم** صید مجنون طینتان بے دام الفت مشکل ست* هر که بیمار محبت گشت
سرتاپا دل ست* در غبار بیدلان دام نزاکت چیده اند* کیست دریابد که لیلی پردهٔ دار محملست*
روزے کمال مدارج کمال مولانا شیخ کمال بعضے طالبان منازل سلوک از التزام صحبت منقصان جنون
کسوتان معنے احتراز سے بیان مے نموده بردوام موانست وحشی مزاجان اجتناب گونه ادا
میفرمود یعنے قرب مجاذیب در شعلهٔ آتش قدم فشردن ست و انس مجانین در کام اژدها راه
بردن اگر بحکم اثرهاے صحبت بصفت ایشان برای خاکی بر سر کرده باشی و اگر منتظر نتیجه بر داغی
بامید خبط مے تراشی در وادی اوهام کاهن طبعان بسیار اند و در عالم نیرنگ مشعبد طینتان بے
شمار سخنے هرچند مخبر معنیات ست معتقد فطرت بشر نمیباشد و نارسخنے با آنکه موجد اشکال
غریبه است محترم زمرهٔ اهل نظر نباید باوضوح آثار سوانح اصغاے فریاد شغال ممنوع ست و
باوجود اخبار وقائع رغبت آواز کلاغ نامسموع اگر در بزم صحبت برهنگی از شرائط معقولات ست
خرس و بوزنه افضل ادب کسوتان خواهد بود و اگر هنگام تکلم کف بدهان آوردن از قواعد
فصاحت باشد شتر را افصح معنے بیانان تصور باید نمود پس صاحب احسن تقویم را باین سوادی
مشاهده نمودن تعذیر شخص بینایی ست و خداوند معنی گرسنان را باین کراهت لب گشودن
غنچان طبیعت گویایی **مثنوی** انبیا صاحب دعوت بودند* صورت و معنے الفت بودند*

عمرها از اثر سعی وفاق * عرضه دادند طریق اخلاق * تا توزان شیوه بکرم گشتی * نخولیت محو رشد
آدم گشتی * گر جنون رسم هدایت میداشت * جذبه در خلق سرایت میداشت * دگر این وضع بقانون
می بود * همه کس، مست مجنون می بود * غافلی چند که دور از خرداند * بهوس معتقد دام و دداند *
هر کجا بی ادبی عریانیست * بهر این سبب خردان و کانیست * طفلی هست در آب و گل شان *
کز مجانین بشکیبد دل شان * بسته از طینت اوهام نسب * کمر باختن شرم و ادب * چه قدر
پیرهن شرم درد * نگه جانب عریان نگرد * تا کجا هوش شود هرزه عنان * که دود در پی وحشی
صفتان * رنگ سودا که سراپا زنگست * صاف آینه ها زآهنگست * نیست در عالم دانش مرغوب *
صورت وحشت هو تالیف قلوب * تو ازین قوم چه الفت دیدی * که زیا تگه خود فهمیدی * می برد
دیدن این قوم خراب * شرمست از دیده واز دل آداب * چشم ازین غیرت بی پرده بپوش * تا غبارت
نبرد صافی هوش * نیست گر قدرت عریان پوشی * مانعت گیست ز مژگان پوشی * پس از
انقضای زمان ارشاد بمشاهده می پیوست که هر جا آن بهار نیرنگی اعتبار نو آراستگیهای
بوی گل از پیراهن جداگشتی و بشوخی آهنگ بلبل دامن شعله نوای شکستی از ورود حضرت
مولانا بی اختیار خود را بمرقع بپیچیدی و بصد دستگی غنچه بهقیم پرده سکوت گردیدی مولانا
نیز لحظه توقف ناکرده قامت معاودت آراستی و پیش از فرصت تاملی زحمت عقدۀ خود دارش
نخواستی بعد از مراجعت ایشان همان عریانی کسوت بی ساخته اش بود و همان بلند آوازی
علم زمزمه اش افراخته در انحالت مضامین مستی عبارتش بکیفیت این نوا می بالید و سخنان
عبرت عنوان بتصریح این ادا مشروح می گردید که سار حقیقت از دست مجاز تراشان
بی اصول کمینگاه صد محشر فریاد ست و حسن معنی از نگاه آشنایان سنی ادراک غبار آلود
یک عالم بیداد **نظم** دیده را که گشودند بروی تحقیق * خلق اگر جمله غبار ست فراهم نکند *
انس یکتایی اگر عرض دهد رنگ وفاق * طبعها از اثر وضع دوئی رم نکند * ذات دانستن
وانکار صفت نادانی ست * آشنای تو چرا سجدۀ بت هم نکند * گر ز محراب یقین بوی
حضوری داریم * تاب زنار چرا گردن ما خم نکند * یا مبر نام وفا یا همه را حسن انکار * عشق مژگان
بفسونهای هوس نم نکند * اگر آسمان را برهنه نپنداشت در ساز حجاب می کوشند غشاوۀ
غفلت ست نه دانائی و اگر آفتاب را عریان انگاشته چشم انصاف می پوشند اثر خفاشی
است نه بینائی دامن صحرا را بتوهم غباری در کمر پیچیدن تنگ حوصلگی همت ست و آئینه محیط را

استفهام انکاری ۱۲

ه یعنی نفس است که بر صفحه‌ها مجموعه منقوش است ۱۲

بتصور کفی در نمد کشیدن هجوم جوهر غفلت هوشها از وقت او هام بدرس تیرگی صفحه شامی
تراشیدند و دیده ها از سواد بینش ورق تا ملی بیاض صبح دمانیدند **نظم** این قدرها
حسن و قبح از امتیاز آمد پدید * بسکه خلق از عالمی نخواست چیزی خواستند * رنگ زاغ از
اعتبار دود گلخن ریختند * بال طاؤس از اثرهای چمن آراستند * در ترازوی عدالت سنگ
کم موجود نیست * از من و ما فرقه افزود و جمعی کاستند * پس مژگان نمیتوان بست تا غفلت
دری نگشاید و چشم نتوان پوشید تا خواب غلبه ننماید اینجا عیان کیست که بتکلفش باید پوشید
و مستور چیست تا باظهارش توان کوشید تقوای خود را از توجه وسواس ماسوای باز داشتن
است نه اندیشه به تفتیش حسن و قبح اشیا گماشتن و زیر از رعونت کده توانائی بجا مهش آباد
عجز گریختن ست نه بایذای دلهای شکسته غبار تعصب انگیختن طائفه را که بحکم قساوت قلب
سر بسنگ کوفتن حضور کعبه تحقیق باشد و بعلت بی بصری دست بچوب محکم کردن دلیل وادی
توفیق اگر چون سبحه صد دل فراهم آرند یکی با دیگری بجوشند و اگر بریک رد اهزار رشته
برهم بافند هیچ کدام عیب خود سری نپوشد هرچند عصا از شاخ طوبی سازند کوری فطرت
باقیست و با آنکه مصلا بر آب کوثر اندازند تری همت ساقی از صحبت این کوران بر کران باش
تا از زحمت عصای بی تمیزی برهی و از الفت این دود و غبار محافظت چشم لازم گیر
تا گریه بیدردی را آب ندهی **نظم** مخور از پاکی دامان زاهد * فریب نور بی ایمان زاهد *
ز مکر سادگیهایش بپرهیز * کتان داری ازین مهتاب بگریز * چو صبح کاذب ست این قوم
جانکاه * هلاک کاروان را زین کمینگاه * بزرگی پیش نتوان برد پیشش * ز چندی حس
موچیدست ریشش * بذوق ژاژ خایی کرده سامان * برنگ سبحه سرتا پایش دندان * چو
مسواکش خیانت تر زبانی * عصاوارش همان خشکی روانی * تواضع وضع تسلیمی گلوگیر *
چو آغوش کمان بال و پر تیر * کمان گوشه گیر حیله وی * فسردنهاش نخ بند رگ و پی *
صفا در جبه و عمامه اش صرف * طلسم قیر زاندوده برف * چو آتش ظاهر و باطن تباهی *
بسر خاکستر و در دل سیاهی * چراغ خلوتش نور صفا نیست * بزم زهد راه شیشه وا نیست *
تو اینجا شیشه خود در بغل دار * و گر آری برون سنگی برون آر * کزین بیدرد مینا ننگ دارد *
دل افسرده بوی سنگ دارد * **نکته** از بزرگی پرسیدند چه مصلحت ست که درویشان در
هیچ حالتی با نیک و بد خلاف کار ندارند و زهاد با وجود ریاضت دامن آزار مردم از دست

نمی‌گدازند فرسود موم را بگرمی نفسی از هم گداختن ست و آهن را با آتش تیز بانرمی بپرداختن درویشان
دردی دارند که اگر نفس کشند صرفهٔ عافیت نمی‌بینند و بمبالغ حیرتی ساخته‌اند که اگر مژه بهم زنند
جز گداز جگر نمی‌چینند پای آبله دار هرچند مقیم دامن باشد اندیشهٔ خارش گریبان گریست و پهلوی
بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه زند از الم کوفتگی ناگزیر بحکم ناتوانی فریاد شان از نگاه ممتاز نیست
تا زحمت کوششی توانند پسندید و بسعی ناپیدای غبار شان بر صد انجمن پیچیده تا بکلفت نیستی
توانند رسید صلح کل ودیعت عجز بسیت در طبع الیشان گذاشته و منازعت ریشهٔ رعونتی در مزاج
زهاد کاشته نرمی طینت در ترک فضولی ناچار ست و درشتی طبیعت در خراش و لهابی اختیار
رباعی درویش که وضع طینتش مغلوبیست * چون موی میان ضعیفیش محبوبیست *
زاهد همه گر ذکر خدا ساز کند * از طبع درشت سبحه‌اش دلکوبیست * عملی بوضع خود خرسند
است از اجتناب نادلی مخل اوقات کس مباش و جهانی سرگرم آتش سود است بوعظ
دم سردی آب تکلف مپاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود بکن تا بیش مردم
هرزه درا نباشی و اگر تاختت ریاست بکشاد عقدهٔ خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی
پیداست که ناقص طینت را از ورق گردانی لیالی و ایام تحصیل معنی کمال محال ست یعنی
هلال ابرو در صد سال ماه نتواند گردید و کودن طبیعت را بگردش سا غرادوار حصول نشای
بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد رسید نظم تو کار خویش کن اینجا
تو بی درزمن نمی‌گنجد * گریبان عالمی دارد که در دامن نمی‌گنجد * گرفتم نوبهار میش خود نشو و نما سر کن *
بساط آرائی نازت در گلخن نمی‌گنجد * یکتائی ست ربط تار و پود بی نیازی را * که در آغوش
چاک اینجا سر سوزن نمی‌گنجد * الوان ظاهر حیوانات تغیری در وحدت رنگ خون نمی‌ساند و
اختلاف وضع این طائفه باطن را نیز فاسد میگرداند کاش اعتراض‌ها ساخته ساخته باشند و
انفعال پرداخته پرداخته که دوئی صورت اعتبار ست نه معنی اعتقاد و کثرت غبار بیرون در ست
نه چراغ خلوت اتحاد نظم هرکس به یقین معرفتی داشته باشد * از دفتر جهل اینهمه دانش
نتراشد * نیرنگ دوئی نقشی از آئینهٔ وهم ست * این گرد همان جز به سر وهم نباشد * در آئینهٔ
اصل غباری نتوان یافت * که فرع رخ خویش بصد رنگ خراشد * همچنان در ان ایام
اعزه که به طوف جناب مولانا سری می‌کشیدند از زبان هدایت بیان استفسار معنی
این کلمات میگردیدند که هر گرا کیفیت شهود حقیقت از دست برده باشد در گفتگو تیغ

بزبان اصطلاح مجاز رسیت نباید و تا ریشهٔ عبارت سامان نشو و نمای دارد قابل رابطهٔ معنی
معنی تحقیق نشاید مجنون را امتیاز سنگ و گل ننگ نسبت دیوانگی ست و مستان را ملاحظهٔ
صاف و درد خجلت از شعور بیگانگی اکثر اهل دانش جنون ساخته را وسیلهٔ تن آسانی فهمیده اند
و باوجود قدرت عمل بر عمل بیکاری دکانها چیده با همه دانائی ندانسته اند تا کسی را غباری
از توهم حیرت نقش آئینه ادراک باشد تکالیف شرعیه اش معذور نمیدارد و تاکید عمل بر
اقدام بی تشنیعش نمیگذارد رباعی لای آنکه بوهم این و آن مجبوری * گه در غم نار و گه به فکر
نوری * عریانی پوشیدگیت ساخته است * معذور که معذور نه مغروری * و در بعضی
جنون سیرتان یافته میشود که به طعن ارباب سلوک هر اعبارت عقلی می آرایند و به حکم هرزه بیانی
تا ملی کار نمیفرمایند هرگاه که بدرس تقریر خوب و زشت و فتوی از عالم معقولات
میتوان نکاشت و در حفظ مراتب آداب چرا مجبوری بر خود باید گماشت حیف کمالیکه جز بکسب نقصان
نه پیوندد و افسوس علمیکه غیر و طریقهٔ جهل نه پسندد غزل ای که نیرنگ دو عالم از خدا فهمیده *
بحث زهد و درس تقوی از کجا فهمیده * موج و کف را عین دریا گفتنت انصاف نیست * زانکه
دریا را ازین عالم جدا فهمیده * گوش کافر مشرب از فریاد ناقوست پرست * زین سبب
لبیک را خارج نوا فهمیده * قعر این دریا عمیق ست و تو موجی هرزه تاز * فهم این معنی دقیق ست
و تو نافهمیده * گر فتم کلبهٔ بی حاصل خویش آتش زدهٔ بکاوش خود ستائی میرزا تا برق
خانمان دیگران نشوی یا مینائی بی کیفیت خود بر هم شکسته در سر راهش مکار تا و بال
برهنه پایان نذر دی ارباب شطح را بر خلایق در التفات بستن آغوش شفقت واکردن ست
و اصحاب ننگ را بر مردم بد باغی بیمودن ساغر احسان بگردش آوردن ست صحبت
بیکاران خلقی را از کار می پردازد و قرب بی حاصلان جهانی را محروم حاصل میسازد
اگر کمال کارگاه وجود بیکاریست از عدم سر بر نیاوردن چه نقصان داشت و اگر حاصل
ریشه دمیدن خشکیست در خاک فسردن چه آفت میکاشت در محفلیکه کاملان را تعطیل کل
سود اکتساب شمردن ست طبائع ناقص را که غیر از تقلید سرمایهٔ تحقیق متصور نیست بجبارت
ابدی مردن مذهبی که مجتهدش را در خون و آب فتوی بی امتیازیست پیروان را غوطه
در حیض خوردن و ضوی بی نمازی اگرچه محیط را تحمل بنجاسات باحتمال پلیدی نمیرساند
اما قطره ها را اندک تعفن بول سی گرداند نظم ای رنگ ز خود رود هوائیست *

برائینه ها غبار مفروش * چون کلفت شام چند باشی * ساز شب خون یک جهان هوش * تا کی
چو کمند آه جوشد * دلگیری بلبلت زآغوش * هر چند چو شعله گرم تازی * با خار و خس ضعیف کم کوش *
گیرم سحر نفس فروزد * شمع دگران منازخاموش * **نکته** لی مع الله وقت اشاره
کیفیتیست از حضور احدیت حق که آن نشاء ثبوت دوام ندارد مگر بر معدوم مطلق و تمیز آیات
واحدیت همان کیفیت مصروف تجدد امثال ست و همان نشاء مقسوم ساغر احوال و افعال
و اقوال گروهی که از رمز تحقیق جرعه بخشیده اند و از دو یقین دماغی رسانیده حصول نشاء
در طبیعت ناک توهم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا برنگ آورده هر چند طراوت ظهور
در نسق تکالیف شرعیه معاینه میکنند از بی خردی برفع آن میکوشند و با آنکه رونق هستی
در حفظ مراتب آن مشاهده می نمایند از ترک حیا آزادگی می فروشند غافل که این یکمشت
خاک چقدر خونها خورده تا نقش آدمیتی بسته است و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده
است تا بشکل حبابی پیوسته **نظم** جمعی از پیش خویش آگاهند * بر فلک رفته اند و بیکارند
همچو فرزین بکج خرامی جهل * همعنان عزیمت شاه اند * به سها تا رسانده طرف فروغ * طشت
خورشید و ساغر ماه اند * بحر پیمای رشحه شبنم * کوه پرواز و پرکاه اند * تا نگردند خاک
جاده شرع * گر همه منزل اند گمراه اند * **نکته** معنی بیانان نسخه اسرار معمای تامل
لطیفه وا شگافته اند و از نغز تفکر معنی خاصیتی دریافته که حصول مابین دو عدم لفظ مع ست
و مراد ازین معیت امتیاز رب و مربوب یعنی فهم مرتبه دوئی و ادراک حقیقت منی و توئی ست
بحکم آنکه تمیز این مرتبه غیب مطلق را باشاره احدیت منسوب کرده اند و بواسطه ظهور این نتیجه از
شهادت اضافی عبارت واحدیت برآورده **رباعی** حق میگوید نه من ازل نه ابدم *
آنسوی شمار لاتعین احدم * یکتائی من کرد خیال دو جهان * جوشید مع از میان بعرض
عدم * اگر اعتبار دوئی صورت نمی بست معنی یکتائی بثبوت نمی پیوست انجا حسن بقدر
عرق شرم بیدای آئینه برداشت و معنی باندازه غبار انفعال ظهور نقطه از پس لفظ تصنعی ست
از اظهار معنی بیچون وچرا و لباس تکلفی از ساز عریانی حسن یکتا چنانکه حقیقت بساط
تصنع چند آثار کیفیات مجاز بالید تا اتفاق عناصر بر مسند تکلف آرائی نشست و تصور تمکینش
بحصول مرتبه جماد پیوست و چون جمعیت جماد طرح اهتزاز خرمی انداخت اعتبار نبات
به نشو و نمای وضع رنگینی پرداخت حرکات نشو و نما نقاب لذات حسی وا شگافت تا حصل

کیفیتش بشهرت حیوانی امتیاز یافت برهم چیدن این همه تکلفات بپایهٔ حسن و ادراک نام انجامید
آئینهٔ تحقیق جامعیت صورت نمای جوهر انسانی گردید هرگاه از خلوت خفای اطلاق تا انجمن
معرض تقید غیر از عرض تکلف و تصنع محسوس و متصور نباشد در عالم ظهور انسانی که انجام
مراتب حقیقت ست بی تکلف بودن خجالت تحصیل کمال ست و بی تصنع زیستن باعث تشویر
و انفعال رباعی در صومعه باید به تواضع بودن * در مصطبه سرخوش تجرع بودن * یعنی
نقص حقیقت یا نکبت ست * در عالم صنع بی تصنع بودن * ارباب تحقیق را در دل دریا مقیم توهم ساحل
بودن خاک بر سر دانش کردن ست و اهل یقین را در تماشاگاه روز چشم بخیال شب دوختن
دیوار بر روی پیش برآوردن حساب خانه بازار راست نیاید و عالم شهادت تصورکدهٔ غیب
نشاید هر فضا مستلزم هوائی ست و هر پرده مقتضی نوائی پس درین گلشن هر چند با رنگ
جوشیم مفت تماشا ست و به قدر تکلف کوشیم غنیمت خونبها گلفروشی بهار رنگینی ها دارد
و موج خیزی محیط طوفانهای انکار مثنوی همین چیده ست اگر دامی توان چید *
همین رنگ ست اگر چیزی توان دید * نگاه اینجا اگر بگشاید آغوش * برد خون دو عالم
جلوه بر دوش * مهیا دارد اینجا حسن اسرار * بهم مژگان زدن تجدید دیدار * نشاید در چمن زار
کمالی * بچشم شوق بستن بی نگاهی * تو اینجائی و از نیرنگ اعمال * بغفلت یعنی آنجا
میزنی بال * در شهادت بست چشم امتیازت * به غیب آخر چه خواهد بود سازت * بباطن ظاهر آرایی
خیال ست * بخلوت انجمن یابی محال ست * برون زین پرده نقش مدعا گو * اگر زان سو
همه یار ست ما کو * محرم نوایان این پرده تا سلسلهٔ نفس گره جنبشی داشت دامن باحرام
وارستگی نشکستند و غنیمت شناسان این انجمن تا در چراغ تصور نگاهی دود میکرد غافل
از تماشا نه نشستند دامن جمعیت عدمی که پیش ازین داشتیم بعد ازین نیز در دست ما ست
آما خرقهٔ بی تار و پود هستی که بهزار تکلفش پیوند کرده ایم بازیچاست عریانیم اگر بپوشیم ساکنیم
اگر بخروشیم * مثنوی نگاه بیخبر ز رنگ این چمن فانی * ز هر چه پرده گشائی بهارت
ارزانی * بعالمیکه عدم ست در نقاب یقین * غنیمت ست رسد شبهه بعریانی * در ان
بساط که نقشی نمی توان بستن * برای آینه مفت ست رنگ گردانی * پوشیده مباد که
بحکم اختلاف استعداد ظهور بعضی عالم کثرت را اعتبار عکس شمردند همت شان جز بهوای
نیرنگی مائل نگردید و بعضی جلوهٔ مجاز را آئینه وار حقیقت دیدند توجه شان همان بر اسباب

تقید بپیچیدن برین تقدیر دانش آهنگان انجمن شهود را بر چند طبع یکدیگر خوردن ست چون مضراب
و تار بهیئت زمزمه آشنائیست و اگر همه بروے هم شکستن ست چون پیچ و تاب زلف شوخی
سلسلهٔ دلربائی اینجا مطلب شاه نفی اوهام تعینات بود در مشاهدهٔ جلال وحدت و مقصود مولانا
اثبات ذات یکتائی در عین انتظام کثرت خواه گرمے را طبیعت آتش دانند و خواه آتش را
لباس گرمے پوشانند چون حاصل بر هم زدن دو دست یک صداست و نتیجه تحریک دولت
یک مدعا دماغ معنی سراغ بیدل از گردش این دو ساغر یک نشاء دوبالا گردانید و طبیعت
تحقیق مائل مطالعه این دو نسخه یک سبق بتکرار رسانید **رباعی** هر چند تمیز کفر و دین معیوبست
منظور اگر توئی همه محبوبست * کو کعبه و دیر بر سر هم شکنند * از جنگ دو سنگ آتشم مطلوبست
الحاصل ذات بے نیازی صفاتش با همه عریانی تنگ گنجها در آستین داشت و با کمال سادہ لوحی
قدر تماشے نگاشت از نغمات قانون جلالش که خلوت گوش را بصد انجمن زیر و بم پرداخته
تا کجا پرده کشاید فی الجمله بے پرده نوائی که از دیدهٔ حیرت مقام طرح آغوش عبرت انداخته بود
تحریرے نماید **واقعه** وقتے جمعے از قلندران سلسلهٔ بے معرفتی که بدستے خم قدح امتیاز
شان برهم شکسته بود در پلنگ سودای حرام توشکے در دماغ بی مغزشان جسته با آن شیر
بیشهٔ ستان حلال بے ادبیها ورزیدند و بناخن و دندان سگ طینتی دامن عریانیش
خراشیدند بگمان افسردگے دست بر شعله نے زنهار میزدند و بتوهم بی جوهری پا بر دم
ذوالفقار مے گذاشتند ناگاه برق غیرت از زبانش شعله کشید و بنعرهٔ رعدیت مخاطب
شان گردانید که اے سگان درین خرقه هیچ نیست بپوست خودها در افتید بمجرد حکم همه با هم
در افتادند و بچوب و خشت بی اعتدالے داد سر و روے یکدیگر میدادند تا کار بجای کشید
که بهمان خروش و شغب خرقهاے هستی دریدند و بهمان غبار فتنه خاک گور بر سر هم پاشیدند
نظم الحذر ای غافل از چشم نگه پیچیدگان * ای بسا کشتی که در طوفان این گرداب
رفت * هر کجا بینی مراقب طینتے تسلیم شو * هم بپاسے سجده باید بر در محراب رفت * کیمیائے
واقفے گر کرده کسب ادب * نیست جز اکسیرے چون بیتابی از سیماب رفت * جان از
دار ادب الفت پرست پیکرست * آبروئے زندگی هم رفت چون آداب رفت * عالمے
از چشم مردان با خطت رنگ اعتبار * شکر چندین نیستان بر شکر در آب رفت * در بدایت
اتفاق صحبتها روزے فقیر سامعه کلمات بیر نگے ابانش بود تا دریابد که آن خمکدهٔ عالم اسرار

از چه کیفیت مترنم غلغلهٔ جوش ست و آن قانون محفل حقیقت بچه آهنگ محرک سلسلهٔ خروش ناگاه
بشارت نوای این زمزمه اش دریافت که ای هوس انتظار رموز حقائق از دبستان اعتبار وجود
بحرف و صوتی پراگنده قانع مباش ناممکن ست بمشق موزونی خامهٔ جهدی برتراش که هیأت
انسانی در کمال موزونی مصورست و هیکل بشری بصفت سنجیدگی تمام جلوه گر حیف باشد که
ثمر این نخل مسجع پوچ براید و عبارت این نسخهٔ مقطع مغشوش نماید ع هوش اگر باشد تامل پیشهٔ او هما
و هر * هیچ موضوعی خلاف وضع خود محبوب نیست * در خور هر ساز اینجا نغمهٔ گل میکند * از رباب
و چنگ آواز دهل مطلوب نیست * پردهٔ قانون غفلت نیستی ای بی خبر * نغمهٔ شوقت چرا
با آلمی منسوب نیست * گر تو انسانی نوای ساز موزونت چه شد * نالهٔ نی چون صدای
گرم با دلکوب نیست * گفتگو بیت هرزه و آنگاه لاف معرفت * کسب هوشی تا بدانی گر تو زیبا خوب نیست *

فصل آدمی بر سائر حیوانات اگر بنطق محض باشد حیوان نیز در عالم اصطلاح خود
بی نطقی نیست مگر آنست که حیوان ورق آهنگی که دارد بر نمی گرداند و آدمی در سلک منطق
بعلم فصاحت و بلاغت میرساند و مراتب نوای حیوانی منحصر در زیر و بم مطلق ست و درجات
کلام انسانی بقدر لطائف موزونی شهرت سبق امتیاز رتبهٔ خواص از عوام کالانعام نه نسبت
بلندی و پستی سخن ست نه باعتبار بزرگی و کوچکی سر گردن **مثنوی** آدمی قطره ست
و قطره نام * نیست روشن مگر ز لطف کلام * هر قدر محو معنی آهنگی ست * دل محیط جهان
نیرنگی ست عالمی شوخی نفس دارد * از سخن باد در قفس دارد * لیک موزونی نفس
دگرست * آن نفس نیست مطلع سحرست * فیض ها در کمین حسرت اوست * نوشها تابع
مضرت اوست * گر بموزونیت دهد دشنام * مرحبا چیدنی از خواص و عوام * به اجابت
دعای ناموزون * جز بنفرین نمی شود مقرون * سرو اگر کج دمد درین گلزار * بقبول
نظر ندارد بار * خاک بر فرق شمع بیخته اند * گر بموزونیش نه ریخته اند * نفس خلق اگر رسد
بسراغ * زنگ آئینه است باد چراغ * زین سبب کز درشتی آهنگ * لطف موزونیش نریخته
رنگ * حسن و قبح جهان بوقلمون * حرف موزون شناس و ناموزون * عمرها شو این
فسرده بساط * گاه تفریط داشت گه افراط * اعتدالی ازان میان زد جوش * تا بانسان
رسید و در خروش * شعبهٔ ساز ها رسید بسنگ * کاین نوا گشت انتخاب ترنگ * بحر صد
رنگ موج و قطره شکست * انچه موزون فتاد گوهر بست * هر که موزون نباشد انسان نیست

طلسم نیرنگ معنی آسان نیست * طبع موزون نتیجهٔ عملی ست * از عطیات فیض لم یزلی ست *
حسن این شاهد سراپا ناز * جلوه گر نیست جز بخلوت راز * بی تکلف حنا به چنگ نبست *
تا دلی خون نکرد رنگ نبست * تا نفسها نسوخت سعی کمال * نگرفت آینه به چنگ خیال *
خویشتن باید از میان برداشت * تا نقاب از رخش توان برداشت * بسمله کتاب که بی نیاز
معنی ساخته است و مستغنی الفاظ پرداخته از کتابخانهٔ لوح محفوظ العبارت کمال موزونی منزل
ست و مطابق آیات کلام الله همچنان ترتیب قوافی مسجع منزه از شائبهٔ خلل انکار فروش
کلمات موزون منبع منکران کلام الهیست و عنان تاب طریقهٔ فصاحت به ضلالت قدمان
انحراف آگاهی کمال فصاحت شاهد معجزات انبیاست و دلیل کرامات اولیا که محرم
خلوت سرای رموز حق اند و ناظر قدرت آباد حقیقت موزونی هر گونه نعمتی که مبنوایان
زاویهٔ وجود را موظف قوت آگاهی گردانیده نزله‌ایست از مائدهٔ انعام سخن گستران و
هر جنس گوهر کمالی که بی بضاعتان چارسوی شهود را بسرمایهٔ غنا رسانیده رشحه‌ایست از ابر احسان
معنی پروران از اینجا متحقق ست که طبیعت موزون جادهٔ سر منزل آگاهیست و ماسوای
غبار پراگندگی و گمراهی ابجد معرفت اسرار توجه گماشتن ست بحسب افکار چون طبیعت
به لطافت معانی وارسیده آئینه ادراک حقیقت الحقائق میتواند گردید تفکروا فی آلاء الله
حکم آشنائی جهان لطافت ست و امر محرمی عالم نزاهت تا سر رشتهٔ فکری بدست آرند
و هوش بر اصل معنی گمارند که این سر رشته لطافت کدهٔ بیرنگی بسته است و تداین سلسلة الشهود
عالم غیب پیوسته درک حقائق بدون این سبق محال باید فهمید و فهم دقائق بی تحصیل این
علم دشوار باید اندیشید رباعی خامش نفسی که طبع موزون دارد * صد غنچه بهار از
دل پرخون دارد * تسخیر پریزاد سخن آسان نیست * اینجا نفس سوخته افسون دارد * در ضمن
اشارهٔ آن کلمات هدایه سروش این گرانش یافتم که چندی از اشعار افکار من تیمناً بلوح
حافظه برنگارد و فهم لطائف آن از سبقهای کمال معنی شمارد تا باین سر عشر میمنت سواد نسخهٔ
حقائق روشن گردانی و از این ابجد فیض ترکیب عبارات اسرار رهنمای سعی فی الحال
صفحه را بنگارخانهٔ صد گلستان آرزو مسطر کشیدم و خامه را بصریر هزار رنگ تمنا همنوا آهنگ
گردانیدم سه شبانروز بتحریک زبان الهام ترجمان اندیشه می گماشتم و هرچه میفرمود
بسرعتی تمام می نگاشتم پس از ادای هر مصرعه آن قدر معارف از طبیعتش مسلسل میتراوید

که مدرکه در فهم مراتب آن سراسیمه میگردید چون خیال حیرت مآل محو رابطه اندیشی کلمات قدسی
سمات بود بعد از تقریر یک کتاب سخنی می دید که عنان بیان بسررشتهٔ ارشاد باز میگشت
و مصرع تمامی برزبانش میگذشت وقت تأمل عاملی را بغبار تغافل سرمه میداد تا بسرمه از حصول
مدعا چشمی میکشاید و غواص تفکر قلب طوفانها بر هم میشگافت تا گوهری از محیط مقصد
بکنار وصول میبافت درین مدت قریب چهل بیت بمعرض تحریر رسید و سرمایهٔ معنی آگاهی
این هیچمدان گردید الفاظ یک قلم تعبیر کوه متانت ادائی و مضامین یک دست عرش تسخیر
اندازرسائی و وضوح بیان لمعهٔ صبح در نفس و رنگینی تقریر هجوم بهار در قفس چون اکثرش بطور
مصطلحات هند و اقسام لغات رنگ ترتیب ریخته بود درین صفحات که ذیل مراتب فارسی
ست مصلحت در تحریر نگشود **نظم** ای بسا معنی که از نامحرمیهای زبان * با همه شوخی
مقیم پردههای راز ماند * وی بسا بال پری کز تنگی دام و قفس * ساخت با آسودگی
چندانکه از پرواز ماند * بسکه فطرت ها بگرد نارسائی خاک شد * یک جهان انجام حجله پرور
آغاز ماند * نغمها بسیار بود اما زجهل مستمع * هر قدر بی پرده شد در پردههای ساز ماند *
حسن در اظهار شوخی رنگ تقصیری نداشت * چشمها غفلت نگه شد جلوه محو ناز ماند * این بیان
حسرت تسلی خانهٔ جمعیت ست * بیخیالی نیست آن آئینه گر پرداز ماند * نقش بیرنگ
حقیقت ثبت لوح دل بس ست * شوق غافل نیست گر چشم از تماشا باز ماند * هر چند مضراب
زبان را ادب اظهار رخصت تحریک نمیدهد نفسی نیست که زمزمهٔ تفکرش شور از پردهٔ خیال نمیگیرد
و با آنکه مینای عبارت تاب جرعهٔ تقریر ندارد ساعتی نمیگذرد که نشاء تصورش در طبع
اندیشه رنگ میکده بریزد سوای آن اشعار حقائق شعار روزی بشب و شامی بسحر نمی انجامید
که از دیوان افاده اش هزار رنگ کلام حیرت پیام بمطالعهٔ شوق نمیرسید اما هیچ یکی از حاضران
شعور آن توجهات باطنی نداشت و کم کسی هوش بر آن تعلیمات معنوی میگماشت **رباعی**
بیدل چقدر پرتو نفس سوخته اند * کاین شعله بیان کرامت آموخته اند * ای شمع زپرتو تو اندیشه
گداخت * گویا به گداز دلت افروخته اند * **استفادهٔ صحبت** سرخوشی صهبای خمستان
فطرت رنگینی گلهای بهارستان معرفت آگاهی نسخهٔ حقائق کون و فساد سرو ریاض معنوی
شاه یکه آزاد **مثنوی** ادا فهم رموز بی نیازی * حقیقت بین نیرنگ مجازی *
عروج معنی از طبعش بکاری * چراغ فطرت از برقش شراری * تعلق دام ناگیرای صیدش *

برافشانده پیش آهنگ قدمش * خلقت وارستگی کسوتش دامن افشانان برمساس آلودگیهای
تعین و مرآت بی رنگی آیاتش تنزه نشانان از اقتباس پرتو اندیشی تلون بساط عبودیت را نقش
پیشانی تسلیمش تمغای گردون اعتباری و قانون ربوبیت را انشا، دماغ تعظیمش آهنگ
معراج افتخاری بفروغ جوهر خوشی چون نشا چراغ محفل خراباتیان و بفیض طینت همواری
چون سبحه گوهر دعای مناجاتیان در فقر آئینه مشربان برنگ حیرت فرش بساط سادگی
و در زمرهٔ خاکساران سایه دار لوح سرخط افتادگی

نظم

ساز بهار الفت امکان برنگ آب * چون حسن با تجلی و چون شرم با نقاب * با بحر موج خیزی و با گوهر آبرو * با آفتاب لمعه و با ذره اضطراب * خموشی حقیقت ایمائیش در آئینهٔ ادراک صفا کیشان و گفتگوی هدایت اقتضائیش
نوید ارشاد و سلوک اندیشان در ایامی که قصبهٔ آره اقامتکدهٔ سیر اتفاقی بود ادیم افسر زمین
بسهیل نقش قدمش رائحهٔ سعادت می اندوخت و سواد آن مقام پرتو آفتاب توجهش میمنت
می افروخت بحکم اخلاقی که سحاب شگفتنش در طبع مستعدان مزرع وفاق می کاشت
خلقی مشتاق صحبت هوش تسخیرش می بود و عالمی پاس الفت شوق تعمیرش میداشت
در هر جا ذکر چمنستان افاده اش نسخهٔ بلاغت میکشود عندلیبان انصاف نوا را از ترنم زمزمهٔ
توصیفش چاره نبود خصوص مرزا قلندر که در هر بن موی زبانی داشت مرهون ستائش
کمالش و در هر جنبش نفس به بیانی مصروف تذکرهٔ احوالش هر جا نسیمی از بهار مقدمش دوچار
نوید گردیدی هزار رنگ شگفتگی ریشه در طبعش دوانیدی بعزم استقبال تا اهتزاز قامتی
آرایدهٔ بند بندش بال پروازی می کشاد و بجولان نیاز تا قدم شوق سبقتی اندیشد جبهه
پیش می افتاد

نظم

بهر استقبال نازش هر که گامی پیش رفت * تا ابد همی بایدش
چون بوی گل از خویش رفت * خاک کویش بسکه سامان بخش اقبال نفاست * شاه
بر می گردد انجا گر همه درویش رفت * نخل می بالد بعجز ریشه می باید کشید * دستگاه
ناز شد هر کس نیاز اندیش رفت *

نکته

صحبت دانا در عالمیکه معموری سوادش بغبار
غفلت ست عطیه است غیبی و موانست عرفا در محفلیکه آرایش فروغش بکدورت نسیان ست
غنیمتی لاریبی جهانی به فکر تن پروری بهم رده است اندیشه ها حصل زندگی کراست در عالمی
را سنجهٔ خود پرستی افسرده است رهائی از چنگ طبیعت کجاست درین انجمن از هجوم تاریکی
دلها شمع روشنی نتوان کرد و از غلبهٔ بی اتفاقی طبایع مژگان بهم نمیتوان آورد

اینجا سودای خبث و غیبت و دود داغ کمالات و وسوسهٔ حرص و حسد خسک پیراهن خیال
تا چشم موافقت بالتفات هم گشوده اند ابروی مردی که ندارند ریخته است و تا لب بحدیث
موافقت باز کرده اند شیرازهٔ اخلاصی که نه بسته اند گسیخته جمعیتها پیش از تفرقه دام اندوه و
کلفت ست و اختلاطها پیش از جدائی مایهٔ یاس و ندامت ساز گفتگوها مربوط شکوهٔ عمرو و زید
و بهمت جست وجوها مصروف حاصل نگردید برین تقدیر در مجمعی که احتمال جمعیتی توان یافت از
ساز تفرقه آهنگ این مقام نباید اندیشید و در صحبتی که استشمام الفتی توان کرد از نتایج
وحشت حصول این انجمن سخنی توان فهمید

غزل

در جهان خلق از هر خلقتی کمست * آدم
باز در اصناف آدم آدم محرم کمست * بوی انسی در مزاج دهر نتوان یافتن * انسی که
این انجمن گو باش در عالم کمست * با چنین موجی که عالم غرقهٔ طوفان اوست * در جبین ها
مروت احتمال نم کمست * بسکه مردم تیغ در جیب نفس پرورده اند * زخم چندانی که خواهی
جمع کن مرهم کمست * حرف نامنظور دل یک نقطه هم بیش ست و بس * معنی دلخواه اگر صد
نسخه باشد هم کمست * از ازل این بیش و کم دارد خروش امر و نیست * اینکه خواندم بیش بیش
ست آنکه گفتم کم کمست * الحاصل عندلیب گلشن اقوالش مدرکه را چون بوی گل بر در گوش
نشاندی و رنگ آمیزی خامهٔ احوالش باصره را چون حیرت در دیدهٔ تصور خواباندی هم دیده ها
حیرتنگاه احوال عجیبش بود و هم گوشها جنونکدهٔ آهنگهای غریبش وقتی در عبور دریای گنگ
که بعمق اندیشی طرف قطره اش کشتی هوش گردابی ست و بطوفان خیالی رشتهٔ موجش
خانهٔ اندیشه سیلابی بی تصور صافیهای آبش آئینه دست از سلامت شستن و تخیل انبوهی
کفش حائل سراغ عافیت جستن گردن افراز مشاهدهٔ او جشن عروج نشاء عالی فطرتی و
سرنگون تلاش حضیض نزول مایهٔ دون همتی انداز چشمک حباب چون اقبال سامع تکلیف
غواصی های عالم آب و آثار گرد ساحل چون تسلی طبع عشاق سراب مطلب های نایاب

نظم

ز رفت دریایی که بود از عمق حیرت خیز او * چون گهر چشم حبابش یک قلم در قعر چاه *
هر کجا سیر ستایش در تصور گل کند * از هجوم اشک بر مژگان کند و بند نگاه * دلو گردون
گر کند از دور آبش رسن * تا قیامت بر نیارد از حضیضش عکس ماه * بر کشتی گران لنگر
احرام عبور بسته بود و سبکتر از اشارت در ابرو نشسته از کمال ضعیفی چون کمال در ماه نو نمی نمود
و از فرط تسلیم چون بالیدن از ناخن بریده گره ها نمی گشود هنگامیکه با نشو نگاه و وسط دریا

رسیدند ملاح از هر یک درهمی خواست و ماهی وار کیسهٔ حرص بیلد است عجز تهیدستی آن گنج قدرت هر چند
مقابل طلبش زبان معذرت گشود اما عذر افلاس در عالم غرض مسموع نبود غفلت بیدرویش
بران داشت که بتهدید ملاحی آزارش رساند و بجای درهم داغ انتقامی بستاند ناگاه از
کشتی برون جست و چون شکن در طرهٔ موج نشست خروشی از نهاد مرد و زن برخاست و ندائی
از هر طرف هنگامهٔ غریو آراست فرمود ای بیخبر همین ناتوانی آن قدر شکسته ایم
که دوش موج زحمت ما نتواند کشید و به فیض سبکباری چندان از خود نگذاشته ایم که پشت
چشم حباب پل نتواند گردید تا نفس کشیدنی برنگ نسیم از آب درگذشت و تا چشم مالیدنی
چون حباب از نظرها غائب گشت **نظم** ای بسا روشندلی کز بی نیازیهای شوق *
چون فروغ مهر بر خاک سیاه افتاده است * وی بسا آئینه کز کسوت زنگار ریش * یوسفستانی
به خلوتگاه چاه افتاده است * معنی اقبال فقر از غافلان پوشیده اند * ورنه در هر خاک
چندین دستگاه افتاده است * هر کجا گرد شکستی سرمه آراید بچشم * بی تأمل بگذری کانجا
کلاه افتاده است * ذره تا خورشید عرفان جلوه است اما چه سود * دیده های خلق بر غفلت
نگاه افتاده است * عالمی محمل بدوش وهم جولان میکند * کیست تا فهمد که منزل هم بره
افتاده است * و از فوائد کلام فصاحت انتظامش آنکه روزی بر تشنگان زلال حقایق
ساغر معارف می پیمود و بر منتظران رموز دقایق دفتر ارشاد می گشود و جمعیت غنچه های
الفاظ سرمایه بهار در گره بسته و آغوش صدفهای نکات گمان محیط بر هم پیوسته
مثنوی هر نگه صد انجمن کیفیت دیدار داشت * هر نفس صد صبح فیض آگهی در بار داشت
گر طرب خواندی در و بام آشیان نغمه بود * در چمن گفتی بهار آئینه در دیوار داشت * بلا
نشئه در سؤال زد که مردم را باعث فقر چیست فرمود نادارسی چنانکه موجب افسردگی بیکاری
مختصر بیانی این کلام تحقیق انجام جامع اسرار حقیقت و مجاز است که هرگاه بصورت نگری
جاده ایست پیش پا افتاده و چون بمعنی نگری آئینه از غبار شبهات ساده بمعنی برای
اصحاب ظاهر نایابی اسباب کونی ست مانند طعمه و اقمشه و غیر آن از جنس سرخوشی های
معیشت آفاق و برای ارباب باطن معدومی مراتب الهی مثل اعتبارات اسمائی در شهود
عالم اطلاق **نظم** فقر در هر صفت که می نگری * غیر اسباب ناامیدی نیست *
شام او چشم بستن ست از صبح * صبح او را دم سپیدی نیست * آنچه از ما ندیده معدوم *

در نواهی قدر شنیدنی نیست * می نماید مرا بها از دور * چون بسر چشمه وار سیدنی نیست *
بعد از ان فرمود حکایت گم کرده هوشی از جمادیت طبع افسرده خشت رباطی بود بحکم غفلت
تکانی بخواب بی تمیزی می فرسود تلاش آهنگان ربع مسکون دران مقام طرح آسودگی
می انداختند و تردد پیشگان جهان دران منزل بعلاج نفس سوخته می پرداختند روزی
پرواز تخیل آنسوی عالم اوهامش بر دوقت غفلت چون مژگان خوابانده اش درهم فشرد
غبار آئینهٔ هوش بروشن ضمیران عرضه داد و عقدهٔ رشتهٔ فکر بجوداستی ناخن راند و اکشاد
که هر شب خلقی درین رباط چون تیرگی بهم جمع می شوند و روانه کیفیت اجزای صبح از هم
می پاشند و میروند گروهی چون باد غروب منزل اند و طائفه برنگ خاک جنوب مائل
قومی مابین آتش شرق نار و فرقه بر دوشش آب شمال اند هرگاه اتفاق آسودگیها در یک
مقام صورت میگردد حرکتها چرا بیک سمت وقوع نمی پذیرد مثنوی نه همین عقل راست
سیر کمال * جهل هم میزند پری بخیال * واقفان عرض حال می بینند * خوابناکان
مثال می بینند * عاقل از فکر خیر و شر مست ست * غافل از طبع بیخبر مست ست * گرچه
نظاره سازیش اندازیست * قطرهٔ بسته تیز پروازیست * عالمی راست با هوا سر و کار * سنگ هم
می پرد بال شرار * خم و پیچ و محیط استعداد * کرده صد رنگ دام موج ایجاد * هر گل
انجاست خفته در رنگی * ساز هر رشته است آهنگی * بحر اگر موج کف دهد سامان * ساحل از نه
گرد نمی کند طوفان * هیچ جا پای سعی در گل نیست * جاده هم بی سراغ منزل نیست *
از نواهای اعتبار مپرس * رنگها دیدی از بهار مپرس * دانا در جوابش دامن تبسمی در شکست
و بال تحریک لبی نامهٔ تسلیمش بر بست بمضمون آنکه بساط زمین تخته نردیست معلق بر روی
هوا آویخته و مهرهٔ چند رنگ بحرکت دران ریخته اگر این مهره ها بیک جانب میل نمایند تخته بر میگردد
و بازی برهم میخورد در مکتب گفت و شنید که تکلم الناس علی قدر عقولهم سبق کمال اوست
بهمان قدر بیانی که بدعای سائل بحصول توان رسانید فصاحت ست و با وجود ادای
مطلب اگر نقاب کیفیتی از لطائف نیز مرتفع توان یافت بلاغت نظم به که شوخیها
رنگین حیا فهمد کسی * از تغافلها نگاه آشنا فهمد کسی * شمع راه بزم ما حکم نشستن رفتن ست *
هوش اگر باشد زبان مدعا فهمد کسی * میوه و نقل و ترشح هر یکی بارست و بس * لیک می باید
بهر موقع جدا فهمد کسی * تا بهر جا و ربیان ساز گردیده است صرف * طبع گردش بود ظلمت چرا

فهمد کسی * هر او اصد مقصد ست اما اگر دل سپی برد * هر سخن صد معنی ست اما کجا فهمد کسی * تمهید این
حکایت هم نقد معنی می‌شمرد و در راه حقیقی می‌سپرد پوشیده نیست که تعمیر بازیچهٔ امکان بشوخیهای
غبار اوهام وابسته است و ترتیب بنای جهات بشهود اعتبارات خام پیوسته هرگاه آرزوهای
طبائع آهنگ یکجهتی بپهلو گرداند و جستجوها مقاصد بفضای یکروئی بال توجه افشانند ناچار
مابقی جهات متعینه راه عدم گیرد و مراتب متعددهٔ استعدادها انحصار نشئه پذیرد زیرا که
هرچه از سمت اعتبار اضداد یکسوست نامشهود ست و آنچه از شمار مخالفت اوهام مجرد ست
غیر موجود **نظم** بزم امکان جز تمیز غفلت و ادراک نیست * گرد وهم ما چراغان گرده
است افلاک نیست * امتیاز آئینه دار خوب و زشت افتاده است * گر تفاوت منفعل گردد پلید و
پاک نیست * ساغر سرشار ما گر یک طرف مائل شود * باده از رنگ اثر جز در مزاج خاک
نیست * عشق دام صلح اندیشیده است اضداد را * زهر در هر جا دکانش تخته شد تریاک نیست *
پس چه باشد بهر ترتیب جهات مختلف * وان جهت ها بی جنون ما گریبان چاک نیست *
شعله را جواله گشتن دامی انشا کردن ست * صید این وادی اگر یکسو تپد فتراک نیست *
شوخی سودا شبخون دماغ فطرت ست * ورنه صهبائی که ما داریم جز در تاک نیست *
واقعه وقتی از عالم تسلی طبع سائل بحثی غریب در میان آمده بود صورت تحریرش
درین مقام مناسب نمود در سفر راه بابا حسن ابدال یکی از براهمه با فقیر بیدل اتفاق رفاقت
داشت و بحسب موافقت مشرب اخلاق تخم محبتی در مزرع اعتقادی کاشت روزی تحقیق
معنی تسلی ضبط نفسش زنار گسیخت و سبحه وار سر عقدهٔ تعجب بیرون ریخت که شنیده ایم
جمعی از جناب افصح دبستان کائنات الخ مائدهٔ اسماء و صفات خمیازهٔ صبح بهار ازلست
نشاء دماغ محفل ابدیت رسول خاتم صلی الله علیه و آله وسلم مسالت نمودند که مشاهدهٔ استقبال
نتائج حال و مکاشفهٔ وقوع پاداش اعمال یعنی بی پردگی آشوب قیامت بکدام ساعت
صورت خواهد بست و در چند مدت بظهور خواهد پیوست فرموده بود در یک مژه برهم زدن آن نقاب
مرتفع ست و آن خیال واقع **نظم** بوهم اهل غفلت هوش ما * ز هستی فریب ابد خورده
است * ندانسته کاین گرمی شعله وهم * چو خون ناروان گرد و افسرده است * دو عالم
چو اشک از نظر می‌چکد * همه گر مژه دامن افشرده است * بود گرد رم نقد این کاروان *
نفس جز قدم هیچ نشمرده است * چو خورشید تا چشم برهم زنیم * جهان را سیاهی فرو برده است *

برین تقدیر روزے هزار نوبت مژه بر هم می آید و انتظار آن جلوه همان در میان ست و شبی هزار
نفس پیش پرده مے کشاید و غبار آن سحر همچنان مے نشان گرفتم رنگ گردانی گلهای این
چمن و ظلمت افروزے چراغان این انجمن از آئینهٔ تغیر موجودات اوضاع روشن ست و
از صفحهٔ تبدل احوال اعیان مکشوف و مبرهن یعنے ممکن نیست که تصور خیالات ماسبق دیده من
حال مابعد نریزند و غبار انفاس گذشته بپرده هاے خیال نفس آینده نه بیزند در عالم وقوع قهر
و لطف آثار کدورت و انبساط باوضع هر طبقے ملاقے و در محاسبهٔ اعمال خیر و شر حساب
رغبت و انفعال بر ذمهٔ هر طبیعتی باقے **نظم** درین وادی اگر از خار پاے رفته غافل*
دم دیگر زیاد او قدم بر پیش مے آید* شبی گر خفته همدوش پرواز گل شمعے* سحر جوش تصورها
بهار اندیش مے آید* زبس تنگے بهم افشرده است اجزای مکان را* همان ماضی باستقبال
هر دلریش مے آید* ندارد سیر هستی جز خط پرکار پیمودن* که هر جا رفتم از خود رفتگیها پیش
مے آید* تغافل را سر و برگ تماشا کرده ام **بیدل*** فراموشی زهر چیزم بخاطر پیش مے آید*
اما در سوال موعود بیان حوادث عالم چه حاصل داشت و در فصل خوشه بایستن تمهید مراتب
در وجه فائده میکاشت پیدا است که سائلان معمای استقبال درسی از کشف اللغات نسخهٔ
حال نخوانده اند و ریشهٔ باران وادے انتظار ناقه بسر منزل نقد وصال نرانده فطرتی را
که کیفیت انقلاب حال سرگرم حیرت دارد مخمور سوادی استقبال دماغ اندیشه
نمی خراشد و هوشیکه از تخیل آن دور نشاء میرساند گردش این ساغرش جرعهٔ یقین
مے چشاند **غزل** خراب کعبهٔ تحقیق سنگ و گل نمیداند* بهر جا میرود از خود برون
دل نمیداند* خیال این و آن حاشا که گنجد در دل مجنون* بلبلے هر که گردید آشنا محمل
نمیداند* چه افسون ست یارب چشم بندیهای الفت را* که بلبل جز چمن پروانه جز محفل نمیداند*
یکی در ساحل از تشویش دریا بر نمی آید* یکی دارد وطن بحر و خبر ساحل نمیداند* بیابان مرگ
اوهام ست خلق از دور بینے ها* چه سازم پیش پا را هیچکس منزل نمیداند* چه اینجائی چه آنجاے
چه امروزے چه فرداے* جو حق منظور دل شد هیچکس باطل نمیداند* اگر مے بحقیقت همین
نتیجهٔ امثال محشر ست تعبیر روشن تر بایستی تا خواب آسایش خلائق بذوق خطافهمی افسانه
ابهام تلخ نمیگردید و اگر نفس الامر تغیر احوال قیامت ست وضوح تقریر خالی از احیانی
نبود تا نگاه عدم فرصتیان عبرتکدهٔ وجود بتوهم کج نظرے زحمت انتظار نمے کشید **رباعی**

مینا مشکل که رنج کوبران خواهد * یا خضر زره دوری دوران خواهد * آنجا که سلیمان کند آهنگ خرام * حیف است که پامالی موران خواهد * و در کتب عقائد ما طلوع آفتاب روز جزا به تعیین مدتی وابسته است و بهمین ساعتی نشسته که محاسب دیوان فرصت چون رقم انقضایش و اشمار جوشش طوفان معهود سر از نشو طبیعت آفاق برآرد یعنی چهار و در سیکدهٔ اصطلاح ما که آن را جگ می نامند اگر هزار نوبت ساغر تسلسل زند کیفیت یک روزهٔ عمر برهما نقاب از روی تحقیق برافگند و هر گاه برین دستور صد سال انقضا یابد برهما از انجمن ظهور بخلوت بطون شتابد گیرودار محفل کون بساط امتیاز در نوردد و نقوش و خطوط صحائف اعتبار یک قلم باطل گردد و باز از اقتضای تسلسل دور فطرت برهمای دیگر بماموری ایجاد عالم بر بندد و بحکم نفی تعطیل سیر کار قدرت آثار فلک و عناصر بغرض دوائر پیوندد و افسردگیهای دماغ اوهام بباده تازگی بهم شد و گردش ساغر نیرنگ با غوش پرداز تصرف کوشد

مثنوی شخص ما را لباس بسیار است * بعدم نیز جلوه در کار است * خط این جام را سر و پا نیست * همه دور است نشاء پیدا نیست * گفتم این کلام تقدس مقام از معجزات حضرت خیر الانام است دیگر شمهٔ لطف فصاحت افهام نواز مرکز خواص و عوام صاف عبارتش نقاب شبهه از روی جزئیات امکانی برداشته و عروج معنیش علم ادراک آلهی کلی برافراشته بجذب جامعیت لطائف نه وحشی مرغزار جهال را از احاطهٔ کمندش یارای بدر رمیدن و نه نخچیر صید گاه استقبال را از آغوش صفیرش امکان برون طپیدن اینجا رسم معنی الاعراض لا یبقی زمانین سر بر خط تسلیم اشارتست و هم مضمون یوم ینفخ فی الصور از مقیمان پردهٔ عبارت قطعه چه داری رمز دریا چون نداری گوش گردابی * که کار خار و خس نبود زبان موج فهمیدن * نیاید راست هرگز صحبت زنگ و صفا با هم * چه حاصل سایه را از خانهٔ خورشید پرسیدن * نگردی محرم او گر همه از خود برون آئی * نه چیند خاک پایان سپهر از سر بالیدن * اثر این لفظ قدرت شامل اسرار مرکب و بسیط است یعنی از چشمک ذرات کون تا مژگان بر هم زدن بشن محیط بر اسمه مرتبه وجوب را بشن میخوانند و عقل کل را برهما میدانند اصل معتقدات شان نیست که میگویند طومار عمر برهما با آن همه درازی در فرصت یکچشم زدن بشن سیاه است و افسانه رشته های امانتش به فراهم آوردن این یک گره کوتاه تا مژهٔ او خط کشیده است صفحهٔ این برقم نیستی رسیده و تا خامهٔ اوشق و لر دیده است

خطوط این به نقطهٔ موهوم انجامیده زیرا که عقل کل آئینه ایست امکانی بسبب تقابل
نیرنگ وجوب نقشبند صور و اشکال موجودات و بواسطهٔ تنزل خیالات الوهیت چهره پردازِ
احوال و اشکال کائنات هرگاه واجب بر سر این نقوش بی توجهی گمارد و باغماض این تماشا
شرر بر هم فشارد ممکن که آثار بهارش گردلیست بعالم موهومی پیوسته و بناے اعتبار شش
رنگی و همین ورشتهٔ گسسته فرصت کمین بهانه ایست تا به محیط ناپیدائی غوطه زند و زورق
توهم بگرداب معدومی مطلق افگند اغماض بهار جز بچیدن بساط رنگ و بو در بار ندارد
و تغافل سحاب غیر از خشکی آثار نشو و نماے کار و بینوائیهای نفسی به نفس دزدیدن مطرب
وابسته است و نارسائیهاے آهنگ گسیختن رشتهٔ رسائی پیوسته **نظم** در طلسم عجز
فرصت حال و استقبال کو * شش جهت یک گردش رنگ است ماه و سال کو * جلوهٔ او رنگ بر
روی خیالی بسته است * ورنه در آئینهٔ موهوم ما تمثال کو * ره بخاک عجز مے مالیم و از خود میرویم *
گیرودار سایه او بارش چه و اقبال کو * دستگاه ما عدم سرمایگان عشق ست و بس * ذره گر
بر خود طپد جز آفتابش بال کو * گفت و گوئی موج غیر از شور دریا باطل ست * حرفے گر از خود
شنیده سلے زبانت لال کو * بر رموز فهمان دقیقه و نزاکت مخفی مباد که نادانایان هر
طریقه را در بیان معرفت اسرار براے عوام تعبیر نیست و محققان هر طائفه را در وضوح معانی
تناقض جهت افهام تفسیری مدعاے کملاے این قوم آن ست که طول زمان توجه
عقل در ایجاد نارنجیات تحیر کدهٔ امکان و تعلق رنگ آمیزیهاے صورت خانهٔ اشکال و
الوان هرگاه در جنب عظمت تشخص وجوب مقدار تخمین اندیشند بیش حرکت مژگانی نمیتواند بود
وگرنه در عالمیکه هزار ازل و ابد امکانی نگرد توهمی نمی ارزد ازین فرصت با چه تعبیر
توان نمود **قطعه** خیالے میکند شوخی کدام اظهار و کو هستی * هنوز این نقشها در خامهٔ
نقاش جا دارد * شرر در سنگ میر قصد مے اندر تاک می جوشد * تحیر رشتهٔ ساز ست
خاموشی صدا دارد * حاصل مدعا آنکه چون صورت جواب سائل هم از پردهٔ اعتقادش
بعرض بیان پیوست رنگ شعلهٔ اعتراض ناچار بخاک سکوت شکست در صحبتی چند زنگار رد
شکوک و اوهامش به صفای معنی یقین تبدیل یافت و حسن حقیقت اسلام از آئینهٔ باطنش
نقاب تغافل شگافت تفصیل آن طومار افسانهٔ عمر بر بیاد داشت بید ماغیهاے فرصت
تحریر بسر مهر خستگیم زدن شکنش وا گذاشت **غزل** ادای پخته گوئی درس هر خامی نمی باشد *

مے این نشه در هر شیشه و جامے نمیباشد * زره درست خلق از انحراف وضع کج فهمے * وگرنه هیچکس را لغزش گامے نمیباشد * بیا آنجا که صافی نیست در مرآت تقریرش * همه گر وصل گوئی غیر پیغامے نمیباشد * فصاحت نیست جز فهم مزاج مستمع ورنه * بتقبیح وصف نامفهوم دشنامے نمیباشد * بهانے صید بیرنگست این افسون نیرنگے * سخن سحرست دیگر دانه و دامے نمیباشد * القصه برین خوشه چین خرمن ارادت شفقت معنویش بیش ازان بود که کم آن را به بیشیها میتوان ستود تا زبان شکر نوا سے خامه را باهمه عجز انداز صریریست و عندلیب سپاس آهنگ بیان راهمزبان رسائی پرواز صفیرے

واقعه موسم

تابستانی که نقش کارگاه تصور در خیال حرارتش آئینه نمود میگداخت و پیکر شخص اندیشه در مقابل ادراک آن رنگ تامل بیاخت از شرر کاری هوا باآنکه طراوت شبنم از عرق جامه بر مے کند جز بعربیانے شعله نمیرسید و هرچند رطوبت آب از حباب پوست می افگند همان بربستن آتش مے غلطید پرتو خورشید جهان گردش از را هے دور محمل شوق آراسته بود و سراپا سے خود چون شمع بعرق آتشین پیراسته بهار کردار حقیقت گل و شبنم از نقاب کیفیتش نمودار و یاقوت وار معنے آب و آتش از چهره افروخته اش آشکارا ناگاه بکلبهٔ انتظار این مترصد نزول رحمت سرے کشیده و زاویهٔ اخلاص را بعزم استراحت لبریز انوار جمعیت گردانید.

مثنوے

عرق با شعلهٔ رنگش هم آغوش * حباب چشمهٔ خورشید گل جوش * حیا چون گوهرش در بر گرفته * عرق آئینه در گوهر گرفته * ز سر جوش تماشائی حیامست * بهر عضوش عرق آئینه در دست * ز طوفان بارے حسن عرق ریز * نگه چون موج در گوهر گران خیز * بوصفش در تصورگاه تقریر * نفس را آب گردیدن عنان گیر * چراغان خیال برق بازے * همان مطلق عنان بے نیازی * سراپایش چکیده نمای دل بود * شکست صافی مینای دل بود *

حیرت پرست شیوهٔ بندگی بهواداری اقدام خدمت مروحه برداشت و توجه نسیمی آن گلزار شبنم بهار گذاشت تا آن همه جوش طراوت صرف گلبرگ طبیعتش گردید و افراط شوخیهاے بهارش آرمید رگے اعتدال بهمرساند سحاب گلشن الطاف تبرشح آهنگے ساز عنایات برخاست و صبح بهارستان اشفاق بوسعت آغوشی رحمت بساط تبسم آراست که اے نثار یلنا سے اخلاص عنقریب از ریشهٔ فطرت نهالی قامت آراید و از هیولای استعدادت پیکرے بظهور آید که همت عالی آگاهان از فهم کیفیتش استمداد رسائی نماید و آئینهٔ معنی نگاهان

از درک ماهیتش بر محیط ابر و آغوش کشاید **قطعه** ای نوائی درد دل نومید افسردن
مباش * آخر از ضبط نفس شور قیامت میشوی * ای سرشک ناتوان چندی دگر با صبر
کوش * مایه ات چون جمع شد طوفان علامت میشوی * چون نفس امروز اگر رنگ گلت آشفته
است * همچو دل فردا بهار استقامت میشوی * آگاه باش که با هنگ وحدت آشیانی مهیای
ریختن بال و پر هم و بذوق پرواز بی‌فشانی مستعد شکستن رنگ از فرصتها، در کمال تنگیست
و مهلتها با نهایت بیدرنگی از تعلیمات وصایای من مفید احوالت این ست که چندی
برین ابیات تحقیق آیات تامل گماری و به فهم لطائفش جهدی بلیغ لازم تفکر شماری امید که
معلم فیض تحقیقی بر درس معنی عرفانت افزاید و ابواب علوم یقین بر روی دانستنت مفتوح
نماید باری باین وسیله یاد فراموشان درسگاه اعتبار از غنایم تحصیلات شعورست باین
بهانه ذکر خاموشان پردهٔ عدم مفت مشاهدهٔ حضور آن مضامین معارف تلقین این بود که
بزبان ارشاد بیان ادا فرمود **مولوی معنوی** **نظم** این توئی ظاهر که پنداری
توئی * هست اندر تو توئی تو از بی‌توئی * او تو است اما نه این تو که همین ست * آن توئی کان
برتر از ما و منی ست * توئی تو در دیگری آید دفین * من غلام مرد خودبین چنین * الحاصل
ترحم آن خضر وادی توفیق نمود این غنایم طریق هدایت پیمود و توجه آن سروش عالم فضل
بتمرنهٔ این کلاسم درس نوازش فرمود بمواظبت حضور فیضش مشق حیرتی به کمال رسانیدم و
بمحافظت اسرار حقیقتش ورق نفسی بخاموشی گرداندم و در همان هفته آن یگانه هشت محفل
نیرنگ به چارسوی بساط پنج نقد اعتبار دوئی باخت و آن یکه تازنده عرصهٔ خیال از غبار
امتیاز شش جهت بیرون تاخت **غزل** نگو گذشته رفیقان ز دل فراموشند * کدام
ناله که در پرده‌اش نمی‌جوشند * تو سخت بیخبری ورنه رفتگان مکیس * ز خجلت مژه واکردن
تو روپوشند * چراغ انجمن حیرت نظر بودند * کنون به پردهٔ دل غنچهای خاموشند * هنوز
زحمت سعی تو می‌کشند بخاک * تو تا زبار تعلق نرسته دوشند * بچشم بسته نگاهی که این پری
صفتان * نزاهت انجمن شیشه خانهٔ هوشند **استفادهٔ صحبت** نهنگ طوفان آشام
محیط اسرار پلنگ معانی صیدوادی افکار گوهر ساحل نقاب دریا دل نثار فضل معنوی
شاه فاضل **نظم** زهی شورستان حقیقت جوش دانائی * خوشا موج بهارستان
عرفان رنگ یکتائی * قدح شوق و شرابش بی‌نیازی نشئهٔ استغنا * گلش آغوشش

سنفی پروانهالیش اوج رعنائی * به گلزار تماشائیش عیان آن رنگ مستور است * به بزم خامشیهالیش بیان
رمز و ایمائی * بنای سلسله سلوکش بردوش جذبات شوق الهی و غلغلهٔ دوام فقرش سرکوب
پنج نوبت اعتبار شاهنشاهی آزادگی در سر هر موئیش مجنون سلسلهٔ اسیری وارستگی سراپایش
مفتون هوای تعلق پذیری خورشید حقیقتش با وجود جهانبانی از دیدهٔ بی نور سایه فطرتان
مستور باکمال بی پروائی چون چشم حیا پیشگان مژه داری ستر عورتش ضرور برق عریان
تینش لمعهٔ تیغ تجرید و حسن برهنه سرانش آفتاب عالم تفرید **نظم** از دامنگاه انجمن وهم
جسته * بیرون کائنات چو عنقا نشسته * دامن بگرد کلفت امکان فشانده * طرف کله
ز رنگ دو عالم شکسته * شخص گفتگو را تیغ زبانش تهدید شوخی نفس زدن و پیکر خامشی را
مقراض لبش خلعت آرای قطع سخن سیر جمعیتش چون جوهر آئینه ره نورد جادهٔ سلامت و
قدم تمکینش چون موج گوهر مقیم دامن استقامت در خلوتکدهٔ خیال موی سرش جوهر آئینه
زانو و در معبد تفکر روی دلکش مقابل محراب ابرو **مثنوی** تماشائی بزم نیرنگ دل *
طرب ساغر گردش رنگ دل * چو گوهر ز امواج معنی کمند * بفتراک دل بسته نسبت دبلند *
جهان گوشهٔ طرف دامان او * فلک تکمهٔ از گریبان او * تجلی نگاه گلستان نور * حقایق
شهود جهان حضور * چو پرکار آغوش خود ساغرش * چو مرکز دل جمع پا و سرش * هستی
آرمیده اش چون خم می طوفان طراز جوش بطون و جنون سنجیده اش برنگ طرهٔ
خوبان با همه آشفتگی موزون محیط خامشی امواجش هرگاه بعزم تکلم رموز قطره بشگافت
زورق هوش سامعان از فلک نهم سراغ ساحل بیافت نثری داشت از سنجیدگیها
مواعظ دلپسند مسجع تر از سلک جواهر منظوم و نظمی به بسط معانی بلند روشن تر از نثر مراتب
نجوم حرفی از لبش سر بر نمی زد که ضبط تحمل تمکین مقامان باستقبالش از جا در نیاید
و نوائی از سازش سر نمی بالید که حفظ طاقت متانت ادایان آغوش وداع خودداری
نگشاید **غزل** گوش میسوخت که یارب چه شرر پرداز نیست * هوش میرفت ز خود
کاین چه قیامت ساز نیست * شوق می گفت تحیر در باز است اینجا * مفت جولان نگه گر همه
مژگان تاز نیست * محو دل باش اگر فکر بجائی نرسد * خاک واماندهٔ تکلیف فلک پرداز نیست *
بی اثر نیست حضور سخن اهل الله * بکمال تو بس است انچه در اینها باز نیست * کیست از
ذکر حق آئینه بحیرت ندهد * حرف این طائفه سحر بیان اعجاز نیست * عجب ربط معنوی

اکثر اوقات با میرزا قلندر طرح مجالست صوریش می افتاد و بحکم اتحاد باطنی اغلب ساعات
اتفاق ظاهرش دست بهم میداد فقیر از شگفتگیهای بیانش رنگینی مشاهده میکرد که بصد
جوش بهار آیینه تصورش نتوان چید و از کیفیت تکلمش نشاءه می اندوخت که بهزار دور ساغر
گرد تاملش نتوان گردید در هنگام باریابی حضور سراپا هوش می بودم تا لب اسرار
طرازش چه طراز د و همه تن گوش می گردیدم تا زبان حقایق آغازش چه آغاز د **نظم**

یاد ایامی که جان مشتاق و دل مدهوش بود * هر مژه وا کردنی تمهید صد آغوش بود *
تا چه پردازد تغافل موبمویم داشت چشم * تا چه فرماید تبسم عضو عضوم گوش بود *

از انجا که جذبهٔ مقناطیس شوق کمند مقاصد تسخیر ست و غبار وادی انتظار شکست آرزو
لعمیر معلم اشفاق نفسی ریاده فرسی از فواید ارشاد می کشود و فهم قاصر بیدل را برسائیها
می ستود می فرمود کاوش مثل تو سامع بحرف ما توجه نماید تا از قید خموشی برآییم و چون
تو طالبی ناخن کاوش آراید تا عقدهٔ دلی واکشاییم عالم از درشتیهای طبایع کوه سانیست
انچه لب بر می آرد بدلکوبی بازمیگردد و انچه شوق می گسترد انفعال در می نوردد
و اینجا بی کدورت دلی که همین اقبالش ادبار ناپسندی گرد سخن نگردد کراست و
بی غبار آیینه که بقبض تقابلش نفس متهم سیاه کاری برنیاید کجاست گرد کلفت ناقبولیها
سخن را در خاک می نشاند و عرق خجلت بی اثریها ناله را در اشک می غلطاند اگر ابهام
خلایق جادهٔ کجی نمی پیمود خامشی را بر سخن ترجیحی نبود و اگر اعراض بر طبایع مخالفت
می گماشت عزلت بر صحبت تفضیلی داشت شکایت این درد تا بکجا باید برد و الم این
اندوه بر که باید شمرد **نظم**

عندلیبی بهم نوای دگر * شکوه سر کرد کای نواپرور *
شور زاغم درین چمن بارست * گفت خاموش زاغ بسیارست * عالم از جنس این
خروش پرست * از نواهای هرزه گوش پرست *

تجربه کاران امتحانگاه نمو متفق اند
که خامهٔ تقدیر بر صفحهٔ سیمای هر صاحب کمالی اثری نگاشته است و سحاب بی نیازی
در حدیقهٔ طبع هر شخص نهالی ندرتی کاشته بعضی از آن جواهر اند که دلهای حاضران را
به صحبت شان بی اختیاری حزن در میگردد و بعضی بآن کیفیت که دماغ مستفیدان
از مشاهدهٔ شان جز نشاء سروری نمی پذیرد یکی از دلائل کمال هر فن تصرفست در مزاج
غیر کردن یعنی قوت استعداد دیگری بموضع خود بفعل آوردن اینجاست که محاذی

شعلهٔ چراغ بهر سر انگشتی شمعی ست افروخته و مقابل شعاع آفتاب بهر قطرهٔ آبی کلاه زری
بر سر دوخته در بساط آباد محمل بافان قماش خواب مژگان بانا گزیرست بهم پیچیدن
و در او بکدهٔ سرمه سایان پردهٔ شب نظاره بی اختیار نفس در سینه دزدیدن چون
درین طائفه هر یک از کیفیات قبض و بسط قوتی تمام دارد بحکم قدرت غالب زیر دستان را
محروم نصیبهٔ اشیا نمیگذارد در پرتو آفتاب حضورش شعاع معنی بر دلها می تافت که در
غیبت لمعهٔ از آن متصور عالم خیال نبود و از صفای آئینهٔ صحبتش تمثال حقیقتی بر طبائع
منکشف میگردید که در اوقات دیگر بخواب توهم نیز نقاب نمی کشود از انجمله بیتی چند
که بحکم معنی ایمایش از پردهٔ خیال بیدل بیچه ان پرواز رنگ ورود داشت در ضمن اشعاریکه
موقوف بذیل عنصر دوم ست خواهد نگاشت تا منکشف گردد که حضور این طائفه چه مقدار
کلید بستگیهای دل ست و نگاه این قوم در چه درجه صیقل آلودگیهای آب و گل **نظم**
ریشه با آب چو سازد گل احمر گردد * خاک چون طالب خورشید شود زر گردد * صحبت صافدلان
جوهر اکسیر غناست * بی صدف قطره محال ست که گوهر گردد * آئینه خورشید جلالش انقدر
مشرف پردگیان خلوتکدهٔ خواطر بود که تا نبض نفس به تحریک معنی مائل گردد چون نگاه مضمون
سواد قبل از بیان در پردهٔ فهمش وانمودی و تا بجنس نگاهی به جنبش مژگان توجه نماید چون
ذهن کاتب از تحریر بر نوک قلمش مشاهده فرمودی ازین دست معنیها مضمر خیال تحریر پیشه
است و ازین عالم نسخه ها متعلق شیرازهٔ اندیشه **واقعه** در فشار آباد عالم خمار که
هر دماغی سرخوش پیمانهٔ عشرتی ست و هر ذائقه چاشنی گیر ساغر لذتی با عصارهٔ خرما
که مقابل کیفیتش آب انگور عرق خجلتی ست از جبهه تاک ریخته و بفروغ لمعهٔ صفایش زلال چشمهٔ
حیوان بادر ظلمت آمیخته ذوق تمام داشت با آنکه وظیفهٔ التفات طعامش روزی
یک دو لقمه زیاده نبود و مذاق رغبت شرابش بهفته نیم جرعه بیش نمی بود هرگاه تجرع آن
می پرداخت بیک دم سبوها در میکشید و اگر همه خمخانه ها پیش می کشیدند تا تهی نگردد
نمی آرمید **شعر** شبنمی شیشه را باز جگر تا بگلوست * بحر چون تشنه شود سیل کمین
جرعهٔ اوست * ساقیان محفل اخلاص به نیاز جبههٔ ساغر طرح بساط خدمت می انداختند
و بسر خوشیهای نشهٔ اعتقاد کردن تمیهٔ اقدام آن می افراختند بجذبهٔ العطش شوقش
پیمانه ها چون دولاب از گردش نمی آسود و تا سبو قطره واری ذخیرهٔ جگر میداشت کاسه ها

یکسر اشک عنان گسسته بود حیرت گرمیهای مزاجش جگر آتش میگداخت وحسرت تشنگیهای طبیعتش ساحل را بدریا می انداخت روزی بدستور معهود چون خمی از سینه تا گریبان سرشار بود وا ثر امتلا چون مینا از گلویش نمودار سر چند تنگ ظرفی حسد حباب بی تاب دریا کشی همتش نداشت شوق مشرب همان بر طلب پا بلیش قدم میگذاشت از تواتر قدح پیمائی چون بحر نفس می زد و از جوش نمی نشست و بهر موج نفس احرام طلبی تازه نقش می بست

نظم آنها که جرعه از دل دیوانه میکشند * خمخانه ها بگردش پیمانه میکشند * سر تا قدم دماغ شکستند چون حباب * دریا بجام همت دانه میکشند * بمشاهده کیفیت حال خیال بی خبری تأمل اصلاح اندیش گشت تا جرأت التماس دستی بدامن گستاخی زند و نقش چینی در سر راه عرض افکند باید آنکه اگر لمحهٔ ثانی بوقوع آید طبیعت از تردد بیاساید و زندگی نفسی راست نماید بحر دا اندیشه موج ساغر آگهی عنان نفس گسیخت و رشحهٔ پاسخی بکام ارشاد ریخت که هرگاه سلسلهٔ ادوار بیک شخص منحصر باشد تسلسل می خواهد نه توقف انتظار فرصتی که در میان نیست از بی شعوری ست و تکیه بر بدستی که بیسر لیست از بیحضوری

قطعه همچون شرر نیامده از خویش رفته ایم * سامان این بهار زگلها رچیده است * گل جام خود بعیب شکستن نمی دهد * صاف طرب بشیشهٔ رنگ پریده است * پرواز فشاند در قفس معنا از شکسته بالان خجلت نارسائی ست و آزادی شرار در طبیعت سنگ سر بدیوار کلفت بید ست و پائی در کمینگاه بهانه جوئی همانقدر با یار کلفت زندگی باید ساخت که بوسیلهٔ حیلتی از دوشش توان انداخت

رباعی وحشت عاشق پر افشان سراغی دیگر ست * کاغذ آتش زده طاؤس باغی دیگر ست * سعی نامصروف بزم آرائی شوق فناست * بی خودیهای شرر برق چراغی دیگر ست * تا خیال رنگ بنظر درآمده است بهار از نیرنگی برآمده تکلف معارف آرائی تا کی دفتر اثبات وحدت باید کشود و تصنع حقائق پردازی تا چند اصلاح شبهات توان نمود پردهٔ تخیل مرتفع نگردد دیگر بسعی دست اندازی فنا و غبار توهم از پیش نه نشیند مگر بریختن آب بقا

قطعه در قید جسم دل رانشو و نما محالست * گنج ست دانه تا از خاک اگر برآید * صد گل بهار دارد این غنچه در شکستی * صبحی ست زین گریبان یک چاک اگر برآید * پیچ و خم نفسها دام ره است بلبل * می نشاست اما از تاک اگر برآید * کاش بعلت بر خواری نمیر کسیم تا از چنگ اوهام چلنی توانیم برد و یا در شکنجهٔ گرسنگی خاک گردیم تا از نم آلایش هستی

دامنی توانیم افشرد خواب آسودگی از مقیمان سایهٔ دیوار فناست و تهمت آلودگی ساکن آئینه عکس نماست بهار رباعی * از زندگی ست عیش رم اندیش ست * تا بال بود طپش بجای خویش ست * بی قطع نفس منزل آسایش کو * تا ره باقی ست رفتنی در پیش ست * الحاصل امواج محیط کرامتش را تلاطم بیکران بود حباب فطرتی بیدل بقطرهٔ واری قناعت نمود و صبح بهار رهائیش شگفتگیهای سعی پایان داشت بمقتضای کم فرصتی نفس پیش از رنگ گلی میکاشت غزل گفتنی بنوشتنی سخن دست و قلم کو * سر تا قدم نقش جبینی ست رقم کو * در حسرت دیدار نگه تا مژه اشک ست * آن فرصت حرفیکه دهد دست بهم کو * از منتظر وصل مجو شوخی پرواز * مژگان چو بمژگان نرسد طاقت رم کو * بگذار که با شرم نگه چشم تحیر * چون اشک گر فتم روم از خویش قدم کو * استفادهٔ صحبت نخل دلاوری ثمر مصحف آیهٔ ظفر گلشن آلی بهار رقم معرفت گهر نوید اقبال جنود مردانگی مژدهٔ رنگینی بهار فرزانگی نشاء مروت جوهر فتوت شجاع صفدر میرزا قلندر نظم ببیابان شجاعت را پلنگی * محیط استقامت را نهنگی * ز بزم آرائیش در دیدهٔ جمع * همی تلطید هوش از پر شمع * بر زمی گر نهیب او کند گرد * در آتش آب وز دود زهرهٔ مرد * سخن را وصف زورش گر دهد دست * شود کهسارش از ضرب المثل پست * چو شمشیرش ز خون پرداز قوت * سراپا پیشها جگر چون کان یاقوت * نیل تنی را بمناسبت هیاتش کمال برخود ببالیدن لشکر شکنی را به آئینه داری هیبتش جمال بر خویش نازیدن حجت زورمندان اندیشه باستعانت بازویش قوی و فهم دقت پسندان بادراک دقیقهٔ فطرتش صاحب طرز نوی با وجود سلطنت معنی سیاه نقاب و با کمال لطافت سلوک تهور قباب تیغ مریخ را بمهابت لمعهٔ خنجرش از فلک نیام جستن و شیشهٔ آفتاب را مقابل برق نیزه اش از خون شعاع دست شستن کمانش چون قوس قزح از گوش آسمان آویخته خدنگش چون نفس صبح بغربال زخمها بیخته در عرصهٔ بی پروائی از رهش کشاده آغوشی حلقه های مسام و در صفت بیباکی سپرش سینه صافی آئینهٔ انتقام حلقهٔ زهگیر چشمی جمال مدعا در نظر ترکش بر سینه لبریز آه اجابت اثر نظم امام صف پردلان دنیا * غرور شجاعت شکوه سخا * خط جامع نسخهٔ قال و حال * فروغ جلال انتخاب جمال * چو معنی ز هر لفظ جوشیدنش * چو الفت ز هر دل خروشیدنش * نفس عجز نوا سنجی بتوصیف توانائیش سمی پردازد بهای متانت معنی صدمهٔ آشفته بیانی مچیناد و تقریر نوا سنجی

تعمیر بہ پشتی اعانتش می نازد بنیاد استقامت تحریر از زلزلۂ لغزش قلم مبیناد در معرکۂ زورآزمائیہا
ریسمان موے فرس کہ بہ ضوع تخیل پاے شتران میباشد بقد آدم در زمین فرو مے بردند
وصد پیچ و تاب استحکام ریشۂ نخل در قبضۂ خاکش مے افشردند بیک حملہ چون مو از خمیرش
بر مے آورد و یا از ہم مے گسیخت و بہ پایندہ صحبت اگر بہ آز خستہ زرد آلو و امثال آن فراہم آمد
کہ راہ تدبیرش سنے سنگ نتوان گشود بفشار سر انگشت مغزہا پیش باران میریخت گجی
اگر سنے از اشیاے آہنے کہ ہموارش باتپک و سندان سنے دشواری نبود بقوت دست
پولاد تاب اصلاح مینمود شیر را بمصافحہ اش بند دست از الفت پنجہ ہا بیگانہ و ببر را بمعانقہ اش
استخوان سینہ سر لشیم اختلاط آشنائے شانہ **نظم** تہمتن نشہ پر زورے کہ عجز ناتوانیہا*
ز پہلویش زند بر خاک پشت پہلوانیہا * اگر از قہر بر بازستان دست قدر بازد * زنگر خون
ہمچو تاب از تیر بر دارد کمانیہا * بجز گرد زبونے نرم بر طبعش درشتیہا * بغیر از حرف بیباکان
سبک پیشش گرانیہا * دم پیرے گر از بیباکے طبعش نفس راند * تواند چون سحر تا آسمان
چیدن جوانیہا * نعرہ اش صدمۂ داشت کہ بسر کوے صد انجمن خروش مے چربید و عطسہ اش
صوتے کہ بفریاد یک عالم گوش کر مے رسید در زلزلۂ عطش اجزاے زمین را ناگزیرے
بر خویش لرزیدن و با شکوہ تنحنحش گوش رعد را بیچارگے در سینہ دزدیدن در کوہساری کہ
ابرش سحاب چون قطرہ چکیدہ طاقت رفتار کم کردے ہرگاہ رخش خود را عمارے و معطل
مے دید چون باد بدوشش بر مے گرفت و بذوق بی پروائی مے خرامید ہمچنان در
خرستانے کہ پرتو خورشید ہم برنگ سیلے غم پیش باید خورد اگر ناقہ بازے بزانوے ناتوانی
در مے آید بہ فیل زورے ہمتش بیرون مے برد با طاعت سر پنجہ دلیریش بختیان ریختہ با
واشتران گسیختہ مہار سراپا ناصیۂ تسلیم و ہمہ تن خم زانوے انکسار و بدست اندازی مہابت
سپہرش اسپان بد نعل و توسنان کج رشت لجام از گوش خوابانده حلقہ بگوش سرنگونے واز
لکد افشاندہ در جبر باد شیوہ حرونے در حشر لشکری کہ بسر واریش گزیدند علم از نصرت گردن
افراخت و با ہر سپاہی کہ از و معاونت جستند خصم از پشت سپر انداخت پایۂ زبردستیہایش
از عروج تخیل بر راست بیان عاجز خرام تا کجا بر آید و کار نائۂ داستانش ہزار استقامت
داستان دارد خامہ لغزیدن احرام تا چہ حد بستاید ہیچ قدر رسے برین ہم نشاط انبساط
فغوق سنے تواند چید و ہیچ خارسنے مقابل این جنس جوہر در عرض تفضل سنے توان بالید

مثنوی ز حرفش صدا کوه سنگین بنا * ز بادش نفسها دم اژدها * به تقویتش قطره سیلاب جوش *
به جمعیتش نقطه دفتر خروش * بنازد شجاعت به نیروی او * ببالد تهور ز بازوی او *
واقعه نوبتی در جنگ هزاره ضربتی دریافت که پاشنه پایش از وضع استقامت برگردید
وهم ساق بشکستگی نگرد دشمنان کشید بی اطلاع همدستان عرصهٔ اتفاق فی الحال
استخوانهای خورده گردیده را به پشت تیر سینه سوج گردانید با کمانهای بازوهای تیرکشش
بهم بسته سرگرم محاربه گردید همچنان سه شبانروز قدم بمیدان کارزار می‌افشرد و سوار
و پیاده اقسام مراتب تلاش پیش از زبان تندرستی پیش می‌برد و بعد از وقوع صورت
فتح جگرداران معرکهٔ دلاوری بمعنی استقلالش وارسیدند و بانصاف حق استقامت
در پیش پالیش پشت دست بر زمین رسانیدند **نظم** بیا کی کن شکیب مردان نیست *
سر بر کف گیر سیب مردان انیست * حیف ست چو زن برخت گلگون نازی * خون گرد
و بپوش زیب مردان انیست * بی تکلف اگر رستم درین هنگام عرض تهمتنی می‌داد
دیدهٔ امتیاز نه گوچک ابدالان این قلندرش وانمود و اگر افراسیاب درین زمانه طبل
زورمندی می‌زد قوت انصاف پس چیزی این پهلوان صفدرش نمی‌ستود زمزمهٔ
بیان واقعه‌اش مبالغه ساز سام توانان و پلهٔ عرض ناتوانیش میزان کمال بهرام سنانان
هم فقر را از وضع خاکساریش صندل مباهات نقش جبین و هم غبار از کیسهٔ همتش دستگاه
کرامات طراز آستین از صحبت اکثر ارباب طریقت انتفاع فواید معنوی برداشته بود
اما آثار جذبه بر جمیع احوالش غالب می‌نمود آئینهٔ انتظام سلوکش بهزار رنگ جذبه صورت نما
و پیمانهٔ دستگاه جذبه‌اش بصد کیفیت سلوک الفت پیما در صغر سن بزرگیهای همت دوچار
معلمش نه پسندید تا سنگ طفلی رنگ حمیتش برنگرداند و غیرت طبع قابل و تبیانش نشناخت
تا احتیاج سبق بدو زانوی عجزش بنشاند با آنکه امّی بود موزونی چون سرو طبیعتش
می‌نازید و رنگینی چون بهار سر از طینتش می‌بالید اصحاب عبارت را با صلاح فطرت
بلندش فخر قدرت رسائی و ارباب اشارت را با ادراک معارف عرش کمندش معراج حقیقت آشنائی
رنگینی الفاظ دگلشن آثار قیودش شگفتگی نشاء بهار و بلندی مضامین از رتبهٔ اقبال
تحسینش صاحب طالع اشتهار به تسکین شعلهٔ داغ آشنایان سوخته خیال مرهمی
و به ابیاری چمن رنگ باختگان گداخته هوای سخنی **نظم** حیا موج کیفیت گوهرش

دفانشهٔ غیرت ساغرش * مروت صفاخیز مرآت او * جوانمردی آئینهٔ ذات او * کمالات فی سعی
کسبش حصول * حقایق جهان سے بیانش وصول * نگردیده بر حرفے انگشت [illegible] معنی
چو شنے بحرف آشنا * سخن مخزن نیرنگ موزونیش * معانے اسیر فلاطونیش * به فیض ازل
محرم هر کلام * وے امّی از کسب فیض عوام * فضائل ز ادراک او خوشه چین * [illegible] امّت
خاتم المرسلین * از عجائب خواص طینتش یکے آنکه در سایه اش حرکت از عقرب [illegible] عقرب
رسیدی او حاقه رفتارش بطپیدن نزع کشیدے واگر از راه امتحان لحه توقف [illegible] دست
تا چار بسوراخ عدم خزیدے دوم فضاهاے آهنے باشارهٔ سبابه اش از کت الیش چاره
نداشت و پیش از آنکه باقبال سیاسے راه آغوش کشاید در بستگی سے گذاشت از حقیقت
این دعوا اسرارے فرمود که مقدمهٔ نخستین از سیستی و کیفیت ثانی عملی ایاں بدون مجاهده
پنج سال متواتر ساغرے ستون گذار ریاضت مے کشیدم و بمواظبت اسم [illegible] جسم
تسلسل سے چشیدم بکیفیتی که چون پیمانهٔ هفته ایام بدور شب هفتم مے انجامید [illegible] یک قدح
شیر صبوحے خمار شکسے مے گردید گل کردن این نشاء اثرے ست از نتایج آن خمار و
شکستگے این بهار ثمری از فواید جهان انتظار **نظم** ریاضت در دبستان وفا چندین
اثر دارد * دو ینجا هر که سر در رشتهٔ می دزدد گهر دارد * فلک [illegible] گسست اگر از خود برون آئی *
[illegible] آن خاصیت تا نظر دارد * و از غرائب احوال طبعیتش در غلبهٔ تپ محرق پیش از
[illegible] اشتعال روغن گاو یکبارگه کشیدن شربت صحت میدانست و در آشوب درد چشم
آئینهٔ دیده به فلفل سوده انباشتن صیقل مصلحت غریب تر آنکه نمے این آب شعلهٔ آتش
فرو نمی نشست و بی آن [illegible] غبار جنبش بار زحمت نمی بست **غزل** نه تنها از قدح مستی
وا نگل رنگ می جوشد * نوای [illegible] قدرت هزار آهنگ میجوشد * بجا او انانیت [illegible] زیر قدم
صد دشت گهر دارد * اگر در گردش آئی خانه با فرسنگ میجوشد * جهان را بی تامل کرده نظاره
از این غافل * که این حیرت فضا از سینه های تنگ میجوشد * در این صحرا که یکسر بال طاؤس ست
اجزائیش * غبارے گر بخود بالد جهان نیرنگ میجوشد * با آنکه یک هفته تغذاے جوانان
کفایت اندازهٔ سحوریش سنے کرد و یک ماهه راتب پهلوانان [illegible] با حضرتش بیاسے آورد
هفته با گذشتی که چون بدرکال بخوردن پهلوسے نو نپرداختے و برنگ [illegible] یا شراب
چشمهٔ [illegible] در ساختے و چون پیکر خیال با غذیه اش هیچ اختلاطی منظور نظر و نه چون ساغر تصویر

با شعر بیداش مزه قمار ارتباطے محسوس اثر به نیک شیوهٔ قناعت تام سرچشمهٔ خورشید بروی کمان
آن آبش راه خشک لبی نزند و بناموس طریقه نے نیازی مقابل آئینه نگشتی تا خیال نالش
ها شتا هی قافل لنشکند باینهمه مشق خودشکنی ساعتی چون موج از تردد نمے آسود و تا آئین آفتاب
سوارے بیان نازش دائمی بود بخلاف مرتاضان این عصر که اکثر چون زنان تازه زاینده
همت بخلوت پرستی میگمارند و به پرورش نتیجهٔ امال چلهٔ تزویر در طاقه برمی آرند مثنوی
اگر زن نشیند ز آسے کمتر از زن * چو زاهد چند در خلوت فشردن * وگر مردی قدم زن تا توانے
چه بر جا خفتی نیستے آرمیده نانی * تهی کردی شکم یارت کجا ماند * که در خلوت باین تکلیف بنشاند *
تن آسانی محنت نام دارد * تنورت جمله نان خام دارد * چو مردان از طلسم خود برون آ *
در این تغیر خویش چون زن * بقدرت چون کمان آکنش برآید * که در یک چاه صد گسالش سر آید *
کمان دار از ره بعید گرفتی جوش * شکم بر پشت نه دو خانه بردوش * وگرنه چون عصا است تا بپا خشک *
جدا از آب و نان شدن بجا خشک * ز بیدرد نجوع محض سستے ناز * چو سبحه معده ات در گردن انداز *
اگرچه گشتی بجا بشریت ناچار شکست
رنگ از بیداش دیدیست و غبار ناتوانی بدامن طاقتش چیده ای آسی غیرت از
تردوش پیدا شته و بعد جمعیت عنان تلاش از دست نگذاشته در حالتی که استقامت
اعصاب بر انداز حرکتش جز به لرزیدن قدم نے افشرد و جرأت مفاصل بعرض رفتارش غیر از
ناله پیش سے توانست برد و دستان بهزار الحاح حلقهٔ در التماس سے گردیدند تا لقمهٔ واری
لقمه بدهن سے گذاشت و چون دم شمشیر حرف آبی بلب برسید اشت بعضے سوال کردند که
سبب التزام اینهمه سختی چه خواهد بود و اختیار این قدر تعب بعزم چه مقصد تعبیر توان نمود
فرمود بر جمیع محبان روشن ست که زاهد نیستم تا وهم الم غبار آئینهٔ اندیشه باشد و دکان
شکی بچیده ام تا خیال الم درین پرده جنس تزویری بر تراشد لیکن هر چند گرد عرصهٔ ترکیب
عنصر بجسته ایم و چشم تامل برین سواد عبرت غبار میکشائیم صولت گرسنگی عالمی را
در هم فشرده است دار و هاے جوع تحت و فوق را بخود فرو برده با آنکه سے دانم طرف
این شعله جز بنگاه کردیدن بر خاشاک مستے قیامت آوردن ست و باین برق طاقت
گداز چهره شدن در عرصهٔ زندگی آفت پروردن همت تاب تسلسل زبونی نمے آرد
و غیرت در نم تکلم نمیدارد غزل جهد مردان دیگر ست و همی مردم دیگر ست * لمعهٔ خورشید

دیگر تاب انجم دیگرست * چشمه و انهارهم امواج اسرار اند لیک * بحر طوفان جوش قدرت را تلاطم
دیگرست * غنچه و قید و گل آزادی از هم واشناس * صورت سر غنچه دیگر هیات نسیم دیگرست *
نشاء غیرت کشان باساغر وضع جهان * تا بیکی سختی بهم این باده را خم دیگرست * حصول نعمت
کمال نفی وساطت گرسنگی محال و سیراب زلال جمعیت بی وسیله تشنه لبی سراب خیال
هلال تا از خود تهی نگردید به آئینه داری آفتاب نرسید و صدف تا بخشکی سفال بر نیامد آبستنگی
از موج گوهر نچید حیات در یک نفس تشنگی استعداد دریا گشتی بهم میرساند و آئینه باندک پرواز باطن
آسمان را لقمه می گرداند ظرفهای خالی یکسر قابل پر کردن اند و جامهای لبریز یک دست
آماده فرو ریختن گرانیهای جسم اگر بپایه سبکروحی رسد از استعانت ریاضت ست و کدورتهای
دل اگر آئینه دار صفا گردد بصیقل کارگری خراش محنت بفیض دست از رغبت طعام کشیدن
ممکن نیست که آدمی ملک بر نیاید و به همین دامن از غبار اثقال چیدن سپستی بال فطرت
عروج نگشاید سنگ را تیر از پری در گذشتن نشاء پیمای حسن میناست و خاک را هم از
گرانی بیرون تاختن همعنانی لطافت هوا خلای معده در همه حال مستعد جرات
کمال ست و امتلا در جمیع اوقات ماده عصیان و انفعال **نظم** کیسه خالیست انجا
مایه گنج آوری * وارد امداد اقل اضعف حکم اکثری * فیض خواهی در وداع کلفت زنگار
کوش * چون صفا آئینه ات گردد جهان دیگری * معده خالی کن به اوج عزت معنی برآ *
نیست بیرون ور دکان نانوایت منبری * می کشی دیوار بر روی دل از تعمیر خاک * آب شو
ای بی خبر از خجلت تن پروری * **حکایت** کاملی را بستر آرای افتادگی چون
سایه خط جبین بود سجده فرسای زمین گیری چون اشک چکیده نقش نگین گلوی از فشار
گرسنگی به تنگی کوچه نی رسیده و زبانی از هجوم تشنگی ماهی کبابی تبابه کام چسپیده شمع وار
اندازه گفتگوها موقوف جنبش مژگان و شبنم کردار نبای تگاپو بر پر افشانی نگاه ناتوان
نظم دلاوران که مهیای ساز جنگ خوداند * بهر نفس ز دلی چون حباب سنگ خوداند *
چو صبح جوهر فتح از جبین شان پیداست * ز بسکه آئینه وار شکست رنگ خوداند * شکسته اند
طلسم غبار هستی خویش * کلاه فخر جهانند لیک ننگ خوداند * بی خبری از کمینگاه تشنیع برخاست
و زبان طعن تکلیف اندراز آراست که ریاضت کوره اصلاح ناقص اعتباران ست نه بوته
گداز کامل عیاران اگر از حضیض نقصان بر نمی آئی تلاش اوج کمال تا چند و اگر به کمالی

رسیدهٔ تهمت نقصان بیش ازین بر خود مپسند شگفته بیانی بهار دانشش باین نکهت عطر
دماغ گردید و تبسم آهنگی صبح یعنی باین شبنم گلاب نفس پاشید که هر قدر ناقص را از
غیر احتراز ضروری ست کامل را از خود اجتناب والتزام دوری گرفتم از تشویش رهزنان
رستی و کلاه جمعیت بمقام نسلی شکستی غبار بیداد طوفان که از تنور خانهٔ ات چشمک زنست
بکدام آب خوابی نشاند و عنان برق هلاک را که از چراغ زیر دامنت روشن ست بچه
رنگ خوابی گرداند دزد خانگی بانقب و کمند احتیاج ندارد و دشمن زیر بغل بشگاف
سقف و دیوار فرصت نمی شمارد دور وادی که ناامینی همه در پیش ست احتیاط منزل
از راه بیش **رباعی** ای رهرو اگر ز خویش غافل باشی * سرگشته تر از راه به منزل
باشی * چون گوهر اگر بضبط خود پردازی * در دریا هم مقیم ساحل باشی * و آن آفت
توانائی ست که از سرسبزی مزرع جسم می خیزد و بلای رسائیکه نشو و نمای نهال قوی
می انگیزد شمع این محفل از پهلوی چرب غذای شعلهٔ جفاست و حباب این دریا از پیکر
مالیده مهیای آغوش فنا پرخواری اگر در طلب معنوی خلل نفگند علل صوری ببار آرد
و هر چند مانع سبکروحی نگردد دست از گرانی اعضا بر ندارد بیماری جوع بیک لقمه علاج
پذیرد و فساد سیری جز بفصد و جلاب رنگ اصلاح نگیرد پس باشتگی لب باز تا بطوفان
آب نشتر نرسی دیگر سنگی پرواز تا مقیم مزبلهٔ نشوی **رباعی** بر روز تنازی که زبون
سازندت * گردن نفرازی که بیندازندت * ای قلب بلای امتحان در پیش ست * بگداز
از آن پیش که بگدازندت * تا کمر بر شکیب خود بسته راه جنگ عالمی بر رویت گشاده است
و تا پنجهٔ طاقت در آستین نشکسته خراش هزار ناخن پرشش جگر آمادهٔ ضعف اختیاری
سپری ست در دفع بلیات اضطرار و شکنجهٔ هوشیاری حصاری از سنگباران آفت خمار

غزل هر غبار یکه درین عرصهٔ طوفان برخاست * همه از شوخی و بیباکی جولان
برخاست * دام آسوده دلی غیر زمین گیری نیست * هدف خار شد آن پاک ز دامان برخاست
امتحان چند ره وادی غفلت سپرد * گرد هرگاه که برخاست پریشان برخاست * مشت
خاکی و کمال تو بجو دست اینجا * این رگ گردنت آخر بچه سامان برخاست * چشم پوشیده
همان صافی آئینه است * ورنه آفاق غبار ست چو مژگان برخاست * غیر در محفل تحقیق
ندارد دسترسی * ای بسا شعله که بازار گریبان برخاست * نیزه دار ست فلک تو قد افراخته

علم فتح همان هست که نتوان برخاست * الحاصل ذات کرامت صفاتش محیطی بود بهجوم
گوهر تحیرت چین ابروی امواج آراسته و طینت قدرت آیاتش انجمنی بفروغ شمع همت لبساط
تحیر عالمی پیراسته قیاس اوضاعش دلیل مخترعات قدرتست و تصور اطوارش گواه
کیفیات ندرت تربیت فقیر بیدل بعد از رحلت والد مرحوم تا ادراک نشاء بلوغ بعهدهٔ التفات
خود داشت و باشفاق ربوبیت در تعلیم مراتب آداب و تدریس معانی اخلاق توجه کمال
میگماشت قطع نظر از غرض دیگر فواید لمعهٔ نظمیکه امروز رونق افزای کانون تخیل ست
از پرتو آفتاب بهای طبع خداداد اوست و کیفیت معنی که این زمان دود انگیز دماغ فطرتست
از جرعه پرستیهای خدمت نشاء ایجاد او **نظم** رنگها آئینهٔ تربیت نیست * گر نظر
محرم کیفیت اسباب شود * نه همین تاک درین خمکده مستی دارد * هر دلی را که گدازند می ناب
شود * سایه را جبهه بشویند ز سرچشمهٔ نور * تا همان پرتو خورشید جهانتاب شود * ابر چشمی
نه فشارد ز غم دوری بحر * خاک نم دزد و عرض گل سیراب شود * بحر جوشی زند و موج بطوفان
آید * موج پیچد بخود و مایهٔ گرداب شود * انتظار هوس گل کند از پردهٔ شوق *
نا امید آینهٔ دیده سفید خواب شود * مدعا زین همه نیرنگ جز این نتوان یافت * کز دلی
خون بچکد تا جگری آب شود * **واقعه** روزی در مدرسهٔ علما تقریر طرح اجلاسی
قرار یافته بود کورهٔ اشتعال بحثی برهم تافته دو دانشمندی انصاف عرصهٔ جدال لاف
گرم داشتند و نواهای ضرب یضرب علم خفت عقلی افراشتند غبار انگیزی قیل و قال
خاک بر سر نفس معتبر می پاشید و سرچنگ ناخنها دخل چهرهٔ اعتبار یکدیگر می خراشید
هرچه یکی می چاوید دیگری رو میکرد و آنچه این بمرغوبی عرضه میداد آن یکی برمی آورد ناگاه
طوفان جوشی قبول الزام یکی را غرق عرق گردانید و غرور امواج غلبهٔ دلائل دیگری را
بصد رگ گردن بالانید مشاهدهٔ صورت حال غباری بر آئینهٔ خاطرش ریخت و کدورتی
بر این صفای و تمیزش آویخت فرمود این بیدانشان عمرها جادهٔ خطوط و سطور می پیمایند
تا سر انجام کام سبحه بخاک پشیمانی بمالند و این طفل مزاجان تخته ها سیاه می نمایند تا بدی
بشهرت سرنگونی ببالند زبانیکه فروغ شمع خجالت موقوف لمعهٔ تقریر اوست از بریدن
دریغ نباید داشت و دهانیکه خمیازهٔ زخم ندامت منتظر هرزه بیانی او باشد جز بخیه کشش نباید انباشت
ظرف بی غیرتی ست که پیش از زخم شکست باید خورد و سخت بی حمیتی که پس از انفعال

نتوان مرد **نظم** ای دلت عرصه گاه دم سردی * تا بکی گفتگوی نامردی * آنچه حرف زبان
مردان ست * خامشیهای تیغ عریان ست * مرد صد رنگ خون کند تطبیق * گر نئی بی فشان
شو ز عرق * سخن مرد گر فتد بر خاک * به کزان پیش سر فتد بر خاک * مردنت به ز زندگانی
خام * خاک خواری که می خوری الزام * زخمها می توان بجان برداشت * لیک خجلت
نمی توان برداشت * چهرهٔ زخم خورده گلگون ست * زانکه آئینه وار او خون ست * روی
ملزم همان بی زانع ست * شعلهٔ رنگش چو بشکند داغ ست * احکام عدل الهی معروف
مصلحتی ست در پاس آبروی بندگان و اعلام فضل نبوی مامور بهر امداد کردن گرد
افرازی سر افگندگان یعنی منع ارتکاب معاصی بی تیغ حکمتی ست و امر اجتناب مناهی
منشور رافتی تا منعبران طریق سلامت از انحراف جادهٔ صلاح سرگردان وادی
تشویش نشوند و سنی عصیان روش استقامت به لغزش پای تقوی در قعر جهنم تشنیع نروند
که گل کردن عرق انفعال اگر همه شبنمی ست برق مزرع آگاهیست و جوشیدن غبار ندامت
هر چند نفسی ست زنگ آئینهٔ تحقیق نگاهی تری این شبنم هیچ آتشی از دامن تصور نمی رود
و سیاهی این رنگ هیچ صیقلی از چهرهٔ اندیشه زائل نمیشود و ممکن نیست که شارب خمر منفعل
به بیباکیهای شیوهٔ مستی نباشد و مرتکب ناروی تامل بناخن پشیمانی نخراشد پس اگر قوت
منفعله با نشاء ادراک جوشیده باشد کسب این قسم کمال هم از عالم منهیات باید فهمید و ترک
این جنس اشغال از جملهٔ واجبات باید اندیشید **مثنوی** عشق در بند بند ما خم ریخت *
که به تسلیم باید از هم ریخت * چیست تسلیم وضع بی خللی * دور باش از خیال منفعلی * چون
نشد راضی از ندامت ما * سجده آراست پیکر قامت ما * تا باقبال دستگاه نیاز * از سلامت
کنیم بالش ناز * امر معروف نهی منکر چیست * که نباید به بیحیائی زیست * همان روز
فقیر را منع درس فرمود که اگر آثار علم انیست خلل در بنای جهل میفگن تا عاقبت حال پشیمان
نشوی و اگر فائدهٔ تحصیل همین ست خرمن سنئی حاصلی بر هم مزن که آخر کار ندامت ندروی
هر گاه به مسئلهٔ احتیاج افتد قاضی در محکمه نمرده است و هر وقت نصیحت منظور باشد واعظ را از
منبر کرک نبرده **قطعه** غرهٔ دانش نگردی از فسون لفظ چند * ای ز معنی بی خبر علم حقائق
دیگر ست * نیست جز کوری سوادی را که روشن کرده ئی * مردمک دیگر سویدای شقایق دیگر ست *
زین سخنهائی که یاران دام عرفان چیده اند * جز خموشی آنچه فطرت راست لائق دیگر ست

بهمواری فهم معنی گوش وا نیست و بلند رفعت چشم هوش جهدی کن که غبار بحث و انکار بکلی
از راه طبیعت برخیزد و حضور کیفیت افزای دربار باطنت رنگ جمعیت ریزد اگر گوش کر نباشد
افسانه بسیار است و اگر چشم رمدی ندارد تماشای بی‌شمار همت اعتماد بر فضل حقیقی گماشته تا
نسخهٔ تکلف نقوش و خطوط پرده از حقایق بر روی کشایند و نسخ اعتبار قیل و قال بر طاق
نسیان گذارند تا از درسگاه نسخهٔ حرف و صوت بیهری ارشادت نمایند علم دبستان تحقیق
مقید سبق کتاب مدان و معمای نسخهٔ یقین از دفاتر دلیل و حجت مخوان رباعی
هوشی که سفیدی و سیاهی فهمید * می‌پندارد که سر حق کماهی فهمید * گفتم سخنی لیک پس از سبب
کمال * خواهی فهمید چون نخواهی فهمید * اما طریق ارشادی بیان می‌نمایم در رمز اسرار
نی پرده می‌سرایم بهمینت بی‌ساختگی های تاریخ تولدت که زبان الهام بیان سرچشمهٔ
زلال سعادت محیط آبروی سیادت میر ابوالقاسم ترمذی قدس سره بر شحات بشارت
فیض قدس مخبر حال تقدس مآل اوست و بهردانی عبارت انتخاب مشعر بیان فضل اشتمال او
پیکر استعدادات راهیولای صور کمال دریافته ام و معمای موزونی طبیعت وا شگافته
بعد ازین باندازِ امتحان درجهٔ استعداد از مطالعهٔ کلام فوائد انتظام سلف که حقایق را
دران لباس عرض رنگینی های تازه ندیست و معانی را دران کسوت دستگاه کمال
بر آرند کمی غافل مباش و ازین بهارستان هر گل نظمی که استشمام کیفیتش نشاء دماغ
شوقت رساند یا رایحهٔ نثری گلاب اثر بمشام دوقت افشاند دسته‌بندی اقسام آنرا
سبق جهد خود شمارد فراهم آوردهای دامن استعداد بر من عرضه میداد تا جمع زنگ گردد
که عندلیب فطرتت از ساز چه گل رغبت آهنگ سرودن ست و غنچهٔ تأملت از روی کدام
رنگ مائل نقاب کشودن امید که اختیار این درس پایهٔ امتیازت بلند گرداند و الزام این
کوشش بسررشتهٔ کارت بجای رساند مثنوی چه لافی بحرف کسان خامه وار *
صریری ز تحقیق خود هم برآر * برون تاز از ظلمت وهم خویش * مکن سیر در کوچهٔ فهم خویش *
مرنج گوش از پی حرف کس * بدل ساعتی غوطه زن چون نفس * که شمعی ز تحقیق روشن
کنی * گل معنی زیب دامن کنی * چه تحقیق نور بسیط قدم * که جوشد ز دل بی غبار ظلم *
آنچه از نسخهٔ دل فهم کنی اگر همه نقطه ایست چون مردمک طوفان فیض از جانمی برد و هر چه از خارج
جمع نمایی هر چند دفترهاست در چشم کشودنی چون قطره بر هم می‌خورد زنهار با لغت و گوی

بسعت عالم جون گیری تا هجوم عوام در شکنجهٔ رسم زنده نمیری محیط بی نیازیست ازان منزه است
که قطره های بی سر و پا احرام جمعیت گوهر نبندند تا موجهای آرمیده بسلسلهٔ عرض بیتابی نپیوندند
بحسب وقوع اتفاق موجیکه سر از موافقت امثال خود پیچید صدر آرای دستگاه گوهریش
مسلم گردید و قطره که قدر تنهائی نشناخت اجزای جمعیت خود پامال هجوم موجها ساخت **نظم**

چشم حق بین زحمت اندیشهٔ باطل نبرد * محرم لیلی برات شوق بر محمل نبرد * سیر معنی از خم و
پیچ عبارت فارغ ست * قاصد ملک تقدس رنج آب و گل نبرد * سعی ما در منزل از غفلت
بیابان مرگ ماند * شش جهت طی کرد تا سر بجیب دل نبرد * **نکته** طبایع را تقلید
اوضاع یکدیگر رهزن تحقیق ست و تبعیت عادات و رسوم مانع سر منزل توفیق اکثر
استعدادها در حجاب قوة از فعل محروم مانده و کمی از انها عنان خیال بعرصهٔ وقوع گردانده
فرصت سیر زانو آن قدر دو نساخته که بسعی دستهایی برهم سوده آوازش توان داد و
کلفت تضییع اوقات بر روی حقیقت دیواری بر نیاورده که بچاکهای گریبان ندامت
راهی توان گشاد جمعیت دل بشرط عزلت همه را میسر ست اگر همصحبتان معذور دارند و
مطالعهٔ نسخهٔ تسلی هر کس در بغل دارد اگر همه رسان بحال خود واگذارند آب در هر طبیعتی که راه
یافت مائل تکلیف تری نمودن ست آتش بر هر مزاجیکه غالب افتاد سرگرم دکان حرارت
گشودن و بریان را بحکم تسلط رسوم سر از جیب بر نیاورده در خروش ناقوس غوطه خواری ست
و مسجدیان را سر حساب ادراک نفس ناگزیده همان تعلقهٔ سبحه شماری نه برهمن را از کشاکش
دام اختلاط زنار تعلق گسیختن تا بتامل کوشد که ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد
و نه شیخ را از آفات رجوع خلق بفضای تنهایی گریختن تا فهم نماید که لبیک طپید نهانگاه
کعبهٔ دل چه سبحه می شمارد ناچار نقدی که در گره خویش نه بسته اند از کیسهٔ غیر می شمارند و
سری که بخیال خود نزدیده اند از گریبان دیگری بر می آرند از غلغل آباد افگنده این
و آن بگر در پناه خاموشی گریزی تا بی تقلید زبانها حرفی توانی فهمید و از صدمهٔ دار
غولستان وهم وطن بکری گوش التجا بری تا از پردهٔ عافیت نوائی توانی شنید **رباعی**

انکار بی غیر باش تصدیق اینست * و اگر دبدل دلیل توفیق اینست * تبعیت خلق از
حقیقت غافل کرد * ترک تقلید کم ز تحقیق اینست * اگر سعادت ازلی دلیل معنی اقبال گردد
درس این اندیشه از بر کردن ست و اجزای این نسخه بشیرازهٔ الیقین آوردن که مدرک

فضل سخن بی کم و کیف حضرت حق ست و محرک طبیعی همان اراده و قوت مطلق هرگاه دانشمند ازین نکته
وا رسیدی تصور علم غیر خیالی ست خام و چون رمزی ازین دقیقه دریافتی بتخیل فهم تا سوی
چیز فهمیست ناتمام و دانشها بیهوده است تا از انجا ندانی و تحصیلها بی فائده تا از و نخوانی

قطعه
نزاکت فهمی اسرار هر جا پرده بردارد * ز سطر ریشهٔ چندین گلستان می توان خواندن *
بهر جا دقت تحقیق شمع آگهی گردد * شرر تا نقطه پرواز چراغان می توان خواندن * سواد
نسخهٔ دل گر کند آئینه ات روشن * دو عالم جلوه از یک چشم حیران می توان خواندن *

حسب الارشاد و دقت مطالعهٔ منظوم از اشغال ضروری می شناخت و بقدر حوصله طبیعت را
مشغول تامل میساخت معنی که فهم ناقص با لغات ادراکش میرسید معروض شمع معارف
اقبال میساخت و بدین گرمیهای نظر التفات روشن سوادی جهد می افروخت و بعون
چرب و نرمیهای زبان تحسین چراغ سعی روغن افزایش می اندوخت اکثری بسماع
اشعار حالی وجد سر میکرد و بند دق مضامین عالی از جا در می آمد دران حالت زبان برق
آهنگش باندازهٔ بدیهه پیمای آتش در خرمن تصور میریخت و بیان سراپا فرهنگ با یماهای
مناسب ادای حیرت از پردهٔ اندیشه می بیخت با قبال قدرت رسای فکر دور گرد و بلند
فطرتان از مضامین پیش پا افتاده اش بود و با کمال نسبت آشنایی معنی بیگانهٔ خیال
شهرستان سخن طبع آزاده اش از صفای جوهر فطرتش منکشف اهل تحقیق که فهم معنی وجدانیست
نه منحصر تکرار بیان نی و فطرت ادراک ذاتی ست نه موقوف ساغر ورق گردانی

نظم
همچو شبنم از تامل دیدهٔ گر وا کنی * برگ برگ این چمن جز لوح استعداد نیست * جوهر ذاتیست
موزونی نه کسب عارضی * گل نسبت پرفشانیها چو سرو آزاد نیست * باغبان گر خون خورد ابر
آبرو بر خاک ریز * نیست گل غیر از گل و شمشاد جز شمشاد نیست * هم بقدر صافی ست آئینه
تمثال آشنا * فهم ذاتی گر نباشد هیچکس استاد نیست * موجها یکسر بتیغ شوخی خود بسمل اند *
دل طپش فرماست اینجا حاجت ارشاد نیست * از آئینه اسرار نهفتش مثالی پرده بر میدارد

سخن نقاش فیض ازل تماشا کردنیست و از دفتر کیفیات طبعش سطری تحریر می نماید سخن
فیض حق بمطالعهٔ تامل آوردنی دقتی به تخفیف آشوب عبارت چنان که متعارف ست حیرت
زرده بچشم بسته بود و چون غنچهٔ نرگس بخلوت ضبط نگاه نشسته یکی از یاران موزون
سائل کیفیت حال گردیده بدیهه این مطلع از زبانش تراوید فرد محرومی دیدار تو خون

در جگر انداخت * چشم چه کند چشم تو ابش از نظر انداخت * ازین دست نو ر گلستان طبیعتش هر
نفس زدن رنگی دیگر شگوفه می کرد و گلچین شوق تمنا بنظر یک گل دامن غنیمت فراهم آورد
و باین اندازه جوش خمستان فطرتش پیمانه ها در گردش بیان داشت مخمور تمنا بر سجدهٔ
جبین پیمانه‌های جمعیت هوش گذاشت هر چند عمر یست شمع انجمن حضورش خلوت افروز عالم
نیرنگی ست قانون عجز آهنگ بیدل همان مرهون زمزمهٔ تهنیت اوست و رشته ساز
انفاس همچنان شکر نوای حقوق تربیت او با ستفاضهٔ انوار خدمتش چه خورشید نگاهان
که لمعهٔ توجه شان برین شبنم ضعیف نتافت و با ستفادهٔ آثار صحبتش چه عالی همتان که نظر التفات
ایشان این مشت خاک را در نیافت تا رشتهٔ تخیل در چنگ کشاکش زندگی ست نفسی نیست
که چاک گریبان اندیشه لب بفاتحهٔ یادشان نگشاید و زمانی نمیگذرد که داغهای حسرت
بسراغ نقش پای ایشان جبههٔ سجود نیارآید **غزل** گر به بزم عیش و گر در محفل
غم رفته ایم * شمع سان هر دم درون از خویش کم رفته ایم * دیگران چون نغمه گر محمل طراز
عشرت اند * تا بدوش نوحه چون آهنگ ماتم رفته ایم * گرد نومیدی بصد وحشت از عدم
آنسوتر ست * از رفیقان وا پسیم اما مقدم رفته ایم * کاروان وهم را دنباله نتوان یافتن *
این پس و پیش آنقدر ها نیست باهم رفته ایم * الفت چشم از رمیدن مانع نظاره نیست *
در طلسم عالمیم اما ز عالم رفته ایم * گاه رخت فرصت ما آه حسرت می کشد * گاه همدوش
هجوم اشک چون نم رفته ایم * در قفای رفتگان چون گرد بالی می زنیم * لیک تا این
گرد آرامید ما هم رفته ایم * **استفادهٔ صحبت** همای لامکان طیران اوج فطرت
عنقای عزت آشیان قاف قدرت شاهباز سدرهٔ نیازی کلاه حقایق سپاه معارف
بارگاه پناه دانش پناهان عالم طریقت نگاه عالی نگاهان عرش حقیقت قطب تمکین مقام
نه دائرهٔ آگاهی مدار هفت انجمن مشهود شاه قاسم هوالهی **مثنوی** خورشید سپهر
لا یزالی * یکتای جهان بیمثالی * گنج اسرار عالم جان * نقد صدف وجوب امکان *
چون علم نبی دلیل اشیا * چون ذات احد محیط اسما * در جلوه گهش بعرض تصدیق *
آئینه گر مجاز و تحقیق * قدرت تسلیم دستگاهش * عرفان متحیر نگاهش * هرگاه زبان
بنامش گشوده ام صیت شهپر جبرئیل مقیم پردهٔ گوش ست و هرجا نفس بیادش کشیده ام
نسیم وادی ایمن عطر دماغ هوش تسلیم حقوق آستانش را با سر نوشت اعتقاد بیدل

مبتنی ست که تا نشان جبهه باقیست چون سجدهٔ حق از واجبات فرض شمارد و تسبیح تمهید
ثنایش را بر زبان شکر بیان نه ودیعتی که تا نفس نقد کیسهٔ زندگی ست بلوازم ادای
فرض سر بر نیارد **غزل** در عالمی که با خود رنگی نبود ما را * بودیم آنچه بودیم او بود وانمود
ما را * مرآت معنی ما چون سایه داشت رنگی * خورشید التفاتش از ما زدود ما را * پرواز
فطرت ما در دام بال میزد * آزاد کرد فضلش از هر قیود ما را * امداد ما سعی کرد چندانکه
صفر گشتیم * از خویش کاست اما بر ما فزود ما را * دیده سخت متحیرست از لمعات انوارش
چه وانماید و زبان سخنی پر حیرانست در فضای وصفش چه بال گشاید **فرد** قبله
خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه است * اصطلاح شوق بسیارست و من دیوانه ام * اگر از کمالش
نشان میدهیم مقدمهٔ لا احصی ثنای در میان ست و اگر از فضلش بیان سعی نماییم انت
کما اثنیت بر زبان در یقین آباد عالم تحقیق اولیای حضرت حق عین حقند نه از سلک
توهم غیر و سواد محرمان مجمع قرب آئینهٔ ربوبیت اند نه تمثال تفرقهٔ چون و چرا اگر از نور
آفتاب چشم گشوده آفتاب جز نور چه دارد و اگر از آب بچشمه راه برده چشمه غیر از آب چه
برمی آرد **نظم** با نوار قدم آن مهر عالمتاب نزدیکست * بآن نسبت که پنداری تری
با آب نزدیکست * نوای سخن آخر بافسون زخمه میجوشد * ولی با ساز او این نغمه
نی مضراب نزدیکست * درین دریا همان پیچیدگی گرداب میباشد * خیال ست اینکه
با گرداب پیچ و تاب نزدیکست * حضور کعبه می بندم خیال آستانش را * بیادش چون بنالد
سجده ام محراب نزدیکست * چو در آئینهٔ رنگش تماشا کرده بیدل * گریش انسان
کامل خوانی از آداب نزدیکست * آرایش آداب مجلس شریعتش صدق لی مع الله
جادهٔ طریقتش نی سیر قدم اذا تم الفقر فهو الله افشای رموز کن فیکون موقوف احکام
جنبش لب و اخفای حقیقت الانسان سری منظور آئینهٔ بساط ادب روباری میزان
وقار سبک سنج گرانیهای عرض گوهر مقدار خاکساری اوضاع تمکین خشک بدنیم قوام
جوشیهای خون منصور پایهٔ مدارج قطب الاقطابی از علو نسبتش معراج آسمان کمال
و سریر خلافت ارشاد پناهی بمیمنت پابوسش افسر عالم غرهٔ جلال **نظم** سیادت
از نسبش مفتخر چو بحر از گوهر * بزرگی از عملش منبسط چون چرخ از اختر * کرم بطینت او منحصر
چو موج بدریا * حیا بجبههٔ او صرف چون زلال بکوثر * آئینهٔ اعتبار عبودیت از نشان جوهر

سجودش چهره گشای دستگاه فلکی و آب و رنگ پیکر عنصری بمناسبت تخمیر وجودش صفا
پرور از گوهر ملکی تنزه آمیختش چون آب از گوهر صفی نیاز نسوبان محیط امکان و تقدس
از ذاتش چون نور از آفتاب ممتاز روشنان محفل عیان **غزل** تواضع موجزن
چون ابروی خوبان سراپایش * حیا آیینه گر چون چشم محبوبان رسیمایش * تبسم صد سحر
خمیازه سنج وضع خاموشش * تکلم صد گهر تمکین پرست لعل گویایش * برون از رنگ و
بوسیر بهارستان تحقیقش * گذشتن از دو عالم عینک چشم تماشایش * بهر جا گل کند
از گوهر مهرش صدف خواهی * جهانی سینه پرداز د ز دل تا وا کند جایش * فلک با آن
زبردستی بود مشکل که واگیرد * عنان رنگ امکان از کف ابروی ایمایش * بذات او
مسلم قدرت لبریز چون گشتن * ز خود هر کس تهی شد این پری بالد ز اعضایش * در سنه یکهزار
و هفتاد و یک میرزا ظریف را که بعرصهٔ علوم فقه و احادیث علم فطرت نغماتی می افراشت
و چهرهٔ اعتبار بیدل خاکسار به نسبت آرای خال مزین داشت مدخانهٔ تقدیر بسفر ملک ودیعه
جادهٔ هدایت گردید و تسلیم سرشت حقیقی را باختیار رفاقت خود و جدائی میرزا قلندر مجبور
گردانید بحسب اتفاق همان سال مقدم بهار توام حضرت شاه از گلگشت نواح هندوستان
چمن پیرای آن گلزمین فرموده بود و سایهٔ التفات انوار برات بر آن شبستان تا آل خورشیدی
گشوده مدت سه سال میرزای کمالات ایما چراغ محفل استعداد ها دا پرتو صحبتش می افروخت
و این زله پرست مائدهٔ اخلاص طفیلی نصیبه از آن خوان کرامت می اندوخت درین
فرصت تنگی حوصلهٔ تحقیق نازش وسعتی بخود دریافت و خشکیهای سودای تامل و تفکر
گریبان تر دماغی و اشگافت **غزل** خاک بودیم از بهار جلوه ساغر زدیم * دیگران
گلچین شدند و ما چمن بر سر زدیم * غافلان از گفتگو رفتند تا موج و حباب * ما چو غواص
از تامل بر سر گوهر زدیم * چون سحر بر آسمان بردیم گرد خامشی * یک دو چین از ناله دامان
نفس بر تر زدیم * بیچو شمع آخر سراغ ما به بیرنگی رسید * در همین محفل قدم بر عالم دیگر زدیم *
با آنکه شهود ذات معنی تقدس از اکتساب عبارت صرف و نحوش مستغنی داشت مرآت غیب
دانش در هیچ زبانی دقیقهٔ ما لا یحل فرو نمیگذاشت معارف بهر نحو یکه اراده نمایند مجموعه فصاحتش
بود و حقایق بعنوانیکه تخیل کند صرف تکلمش می نمود در وادی ارشاد سلوک کلام قدسی
پیمایش درای کاروان توفیق و در عالم اسرار معانی اشارات هدایت آیاتش بلد

سرمنزل تحقیق از موزونی کلمات منظوم سرو ریاض تقدس محسوس جلوهٔ رعنائی و به همواری
فقرات منثور جوهر آئینهٔ تنزه منظور انجمن قدرت نمای و درین مقام هوش تحیر آغوش از عالم
انوارش به پرتو چشم باخته و دماغ بیخودی سراغ از نسایم بهارش بر انچه کار خود ساخته
رباعی که در ارشاد طالبان در ورود معنی سعادت داشت تبرکاً از حصول فواید میمنت نگاشت

رباعی در کوی ولا رام گذر باید کرد * فعل بد خویش را هدر باید کرد * آئینهٔ شوق
باصفا باید داشت * در روی رخ یار نظر باید کرد * بآیین دستور شاهدان خلوت معانی
نه زیور کلام موزونی بمعرض فطرتش باز نداشتند و بانیان گلشن حقایق بی رنگینی
کسوت عبارت از ریاض بیانش گردن نیفراشتند هم عرفای دهر را آبروی
سجده آستانش سرنوشت جبههٔ اعتقاد و هم فضلای عصر را انقیاد مراتب فرمانش
حل معمای اجتهاد بنگر اوضاع بایزید و هم از مشاهدهٔ احوالش نابینای خود معترف ثناکی
اطوار شبلی و جنید بمکاشفهٔ کراماتش معتقد و شاکر شمه از نوادر آثار باطنش که ارباب نظر
معنی لا یحیطون بشیء من علمه الا بما شاء از آنجا تحقیق نمایند من یهد الله درین صورت
چشم تامل بگشایند و لیل معجز بیانی خامه میگرد تا برهان پیوند که محیط گوهر این جنس
صفات جز ذات قدرت آیات اولیای کمل نتواند بود و غیر از موید بتائید الله دست
این قسم تصرف نتوان گشود ختم مراتب فقر شاهد تجلیات این آثار است و انجام مدارج
فنا موجد لمعات این انوار

قطعه از ید الله گر نشان جوید کسی * جلوه گاهش
آستین اولیاست * آفتاب مطلع انوار ذات * روشن از ماه جبین اولیاست *
مزرع سرسبزی کون و مکان * تا قیامت خوشه چین اولیاست * آنچه میگویند از عرش برین *
معنئی فرش زمین اولیاست * غیب در هر جا شهادت میکند * وسعت آباد یقین اولیاست *
گر به تفسیر کلام الله رسی * لفظ و معنی آفرین اولیاست * هوش اگر بر اسم اعظم پی برد *
یک قلم نقش نگین اولیاست * مقام شناسان زمزمهٔ اسرار آنچه از پردهٔ قانون
کن فیکون شنیده بودند از ساز حرکات اوضاع اطوارش بی پرده مشاهده می نمودند
از ذکر خوارق و کرامات سلف نقاب حرفی نمی شگافت که نگاه سامع بی تفاوت متجلی
همان کیفیتش در نمی یافت فصل گوهر نثاری نیسان مواعظش سراپای مخاطب یک صدف
گوش و هنگام جلوه نمائی بهار مکاشفه مو بموی مقابل یک آئینه آغوش هر گاه زبان

بلمعهٔ بیان جلال نمی‌کشودند دیده‌ها را در جرأت شهود انوار خفاشی چاره نبود چون سررشته
حرف بذکر جمال میرسانید اجزای مجلسیان چون شمع پیمانهٔ نگاه میگردانید اگر از شعله دم زدی
نفی آتش چراغ روشن میگشت و اگر از گل ادا نمودی نفی موسم بهار خرمن میشد در
احیای موتی دم اعجاز مسیح همدوش نفسش بالیده و در قتال منکرین تیغ انتقام کلیم در
نیام اشارتش خوابیده **قطعه** چرخ صد عمر اید ساغر او وارزد * تا این نشاه
از خمش آید بیرون * چه قدر چشمهٔ خورشید تطاولان آرد * کاین چنین لمعهٔ از انجمنش آید
بیرون * **واقعه** دران ایام سعادت انجام سید محمود که از بنابر مولانا یعقوب
چرخی بود بران ولایت تسلط حکومت داشت و علم اشتهار خاندورانی می افراشت
متصدیان امور تقدیر چند سالش بشکنجهٔ مرضی اسیر داشتند و بحکم ضوابط قضا ساعتی
فارغبال مسند صحتش نمی گذاشتند ناخنهای دست و پایش از غلبهٔ کوشش حیات
سم بهم سانیده بود و هفت اندامش از هجوم جراحت یک آبله شکسته بالیده دامها التغلب
دربنهای موا اشیان گزیده و از شکل سر و ریش بیضهٔ معشر بدر آورده عضوها از سر نو
ترتیب مشتعلی رونهاده و پیکرش دوباره بفکر اعادهٔ هیولای افتاده غنیمت شماری
نفس موهوم از اندیشهٔ صحت قطع امید کرده بود تا شادی مرگش بناید گردید و عاقبت اندیشی
سنجی ربطی حواس و از وهم شورش باز داشته تا بمشاهدهٔ زندگی هول محشرش بناید کشید
نظم آدمی چیست ناتوان رنگی * گرد جیبی شکستن آهنگی * نه بقا اعتبار ایجادش
نه ثبات آبروی بنیادش * کر همه بر سپهر باخته است * تا نفس میزند گداخته است
حکما در معالجه اش خونها خوردند و دندانها بر جگر افشردند تا کار گوشتها بافسردگی
خون فاسد کشید و مقدمهٔ آن فساد بصلاح نه انجامید اگر بتوهم تدبیر جذام دست
میزدند بر تیغ کشته زرد رویی اثر می کشید و اگر بعلاج آتشک نفس می سوختند
جوهر سیماب از آشیان خاصیت می پرید بتلاش استمداد معنوی خاک اهل قبور
آن قدر بر هم زد که غبار قیامت بر انگیزد و از انفاس ارباب دعا آن همه شور وا نکشید
که غلغلهٔ صور بر انگیزد بارها بجناب حضرت شاه نیر پیام بیچارگی ادا می نمود اما بمقتضای
نامساعدی وقت دعوتها مسموع توجه بی نیازی نشود تا آنکه روزی التماس میرزا ظریف
بمعرض قبول رسید و باعث تشریف مقدم زندگی توام گردید بیک نظر عنایت حقیقی

و بنیاد طبیعتش وا نگذاشت و به رنگ لمعهٔ طبیعت آفتاب یک قلم شبنم آلمه زمین اعضایش
برداشت چنانکه بعد از سه روز ناچار رجوع بحمام نمود و غبار کلفتهای روحانی از آئینهٔ
زنگ خوردهٔ جسم برهم زدود **قطعه** ای لباخانه که از یک شحنهٔ ابر کرم * تا نگه برخویش
جنبد صد چمن در بار بود * وی لباس پست و بلند و هر کز یک موج سیل * تا تامل پا نمیرا اندبهم
هموار بود * هر کجا خورشید تابان یک مژه وا کرد چشم * ظلمتستان دستگاه عالم
انوار بود * تا کسی از خویش رفت و چشم شوقی وا نکرد * ورنه در باغ تامل رنگها بسیار بود
از غرائب واقعه آنکه چون پرتو نزول حضرت شاه بران مجلس تافت هر یکی از حضار باستقبال
دولت قدمبوس شتافت خان دوران بمعذوری عجزی که طاقت قامت آرائی
نداشت آهنگ تعظیم بزمزمهٔ آواز حزین گذاشت و بهزار تردد مژگان بیمار دستی تا
سر تسلیم برافراشت بمضمون آنکه **بیت** براحت مرده ام اما زیارت خانه خاکم * تو می آئی
و من آسوده آتش در مزار من * سایه گستری همای شفقت باین سعادتش سر و رعافیت
گردید که ما از تو چندین ساله کلفت برداشته ایم تا ساعتی به جمعیت خاطر بیاسائی هرگاه
مأموران عالم قدرت بار از دوش ناتوانی برنگیرند مدعا راحت اوست نه تعظیم فرمائی
تشویش و تردد امواج این زمان تمکین طراز مسند گوهر مشاهده و گردابیست و آشفتگی نسخهٔ
انفاس بعد ازین مصروف شیرازه بیرای دل بمطالعه آوردنی **قطعه** ای نفس مایل و پر
از کلفت اوهام برآر * تهمتی از گرهت بود که بازش کردیم * گر فلک صد در تشویش بروبت
وا داشت * مژده ات باد که یک باره فرازش کردیم * نفسی چند که در عقدهٔ کم فرصتی ست
همچو تار املت رشته درازش کردیم * اتفاقاً اسد نامی از رفضه که میمون بازیچگی دینی
بود و خرس تلهٔ ناقص آئینی دائم الخمر لیش غوطه در بول شیاطین داده و باد بروتش
با صرصر تیز فرعون یک پهلو افتاده در عین این مقالات چون شیطان از لاحول گریخت
و در طلیعهٔ آن انوار طاقت ظلمت کسوتش تار و پود گسیخت بیش جمعی از برون گردان جادهٔ
ادب دهان گندیده اش در محش گشود و بزبان نجاست بگیدهٔ چاشنی سب آغاز نمود
که اگر کودنیت در مزاج ارباب و دل مضمر نباشد با همچو خودستایان معتقدانه پیش نیایند
و با این قسم عبس و یابان طریق تملق نه پیمایند بازاری در نظر نیست که هرزه گردی
اینهمه خاک آلوده و گل آلود عرق نگرده باشند و کوچه تصور نتوان کرد که تگاپوی حرص

این طائفهٔ غبارسری از آنجا بر سر نیاشد اختیار عزلت کمینگاه امیدی ست که بعقب اشتهارش
در مجلس صاحبدولتی راه تزویر وا نمایند و به افسون ساختهٔ چند دفتر عرض خوارق و کرامات
گشایند سندی صرفه گوییها باین مرتبه که مثل خان درانی را بگویند که ما ترا نجات بخشیدیم و
دکان آرایی ازین قماش که هیچ امیری را لقب بایند که ما از حبس دوامت وا خریدیم اگر از
تمکین منزلتی داشته باشند سری باید بر در اعتبار زنند و اگر از عناد دستگاهی چیده اند چرا
از حرص مستغنی نشوند غیر ازین مجلس تشنیع لایقی چند که در سر عقائد این سگ سیرتان ست
از زبانش بدر تراویده و از مغلطهایی که طعمهٔ خاص این خوک طینتان ست همجا باجا وید
بهمان شعلهٔ تعصب که سراپایش در گرفته بود راه خانه برداشت و بآن دود ضلالت که در
دماغش پیچیده بود رو بجهنم آباد گذاشت **قطعه** ای پنبه چیده بر خویش از ریا و بود هستی
وانگه بروی آتش جرأت گرسلی * ای مایه ات کف خون آنهم ز پوست بیرون * خواندی
بخود چه افسون کز تیغ بی هراسی * جمعی که ناخن کین از جهل تیز کردند * برگشت هستی خود
خود کرده اند داسی * ای خون گرفته آگه ای رسی سر بریده مجرمی * با حق ستیزه تا چند از
راه ناسپاسی * حرف زبان مردان پیغام سنی نشانی ست * این پرده وانگردد بر فطرت
لباسی * تحقیق سخت دور ست از ناقصان تقلید * فهم یقین نیاید از مردم قیاسی *
انکار حال مردان یمن بقا ندارد * ای بی خبر حذر کن حق را نمی شناسی * چون متصل
دروازهٔ شهر رسید صاعقهٔ از پردهٔ غیب خروشید و زلزله از بنیاد زمین جوشید پالکی
که ساز سواریش بود بیکبار واژگون گردید حمالان و همراهان به توهم آنکه دروازه بر سر
شان آمد وداع هوش نموده بودند و باستقبال بیخودی آغوش تسلیم کشوده بعد از
ساعتی که بحکم افاقت نقاب تفحص شگافتند آن خارج بساط ایمان را در میان نیافتند
شور حیرت از تامل نظرها غبار انگیخت و غریو تعجب از اضطراب نفسها عنان گسیخت تا دیری
بملاحظهٔ پیش و پس چون خری گم شده اش میجستند و سیاهی مغالطه بچشم نزدیک و دور
می شستند ناگاه زیر طاق سپلی که قاذورات شهر در آنجا جمع میگردید و از آن دروازه
تیر پرتابی تهٔ فاصله میکشید پا سری برهنه و روی آماسیده دلای تیرهٔ متعفن بر سر در
چسپیده گویا تا بگردن در قطران آتش سرنگون غوطه داده اند یا از زکال جهنم واژگون سبدی
بر دوشش نهاده پیدا شد از سر تا قدم آئینهٔ واصورت عذاب و از نفس تا نگاه انگشت نمای

شعلهٔ اضطراب ازانجا که برق هیبت الهی هوش گداز ست و آفت خرمنهای امتیاز بگمان افتادند
که در شور هستی بیرون دویده است و از سر پل لسر غلطیده سلسلهٔ تدبیر محرک بیمارشش ساختند
و جوهر سعی به بوتهٔ تدارک گداختند هر چند آئینه آب برنگ زدند سیاهی از روی ناپاکش
مفارقت ننمود چه قدر سوهان تفتیش بخراش آوردند رشتهٔ زبان میخ گلویش بود
بیکاوش چندین خله پرس و جو عو عو کرد و تبازیانهٔ هزار صدمه گفت و گوی نهفته بری آورد

نظم

منکر انسان کامل هر کجا آید بچشم * بی تامل شد یقین سگ بود یا خر بوده است
زانکه در همجنس نتوان یافتن بوی حسد * طبعهای مختلف از هم مکدر بوده است * جنس یکسر
هیات معنی ست بی ترکیب لفظ * ژاله را شکل اگر گویند گوهر بوده است * گر ز باطن بر نخیزد
اختلاف خاصیت * آتش و یاقوت در ظاهر برابر بوده است * گردش رنگ از جهان
نشه پیمائی جدا ست * چون بصورت وارسی گل تیر ساغر بوده است * غیر معنی گر نفس مخصوص
باشد اشتراک * از بهائم تا چند یک مشتی ازپر بوده است * پس یقین شد آدمی معنی بود بی دست و پا
ورنه خرس اندر هنر برگی از که کمتر بوده است * علت اضداد خلق اوج و حضیض فطرتست
زین سببها بولهب خصم پیمبر بوده است * در ثبوت این حقیقت شاهدی درکار نیست * بهر
خصم انبیا بودست کافر بوده است * چون نا بسزای صریح از زبان لعنت بیانش دلکوب
حاضران گردیده بود فرصت نسیان هنوز پنبه بگوش عبرت نگاهان نکشیده بمجرد استماع
آن واقعه گواهی دادند که معذب این بلا بشامت همان ترک ادبست و بجزای همان
گستاخی مبتلای این شکنجهٔ غضب مکافات عمل آن قدر سریع الاثر شنیداد که شبهه در طبائع
راه تخیلی تواند یافت و برق انتقام آنهمه بروشنی نه پیوست که غبار احتمالی جیب توهم
تواند شگافت لمعهٔ اسرار جلال چراغ یقین ارباب نظر بفروغ آگهی رسانید که نقش تامل
نی ادبان باین تنبیه تحریر نیابد مگر از خامهٔ قدرت قطب زمان و جبههٔ حال گستاخ رویان
باین جنس سیلی رنگ نگرداند مگر از دست غالب مختار دوران **فرد** عرض انتقدرت

شکوه ناز روشن میکند * این اثر آئینهٔ اعجاز روشن میکند * قبل از امتیاز این حقیقت حضرت شاه
بدولتخانه معاودت نموده بودند و میرزا ظریف و فقیر را هنوز رخصت وداع
نفرموده خان دوران از راه امتحان شخصی را بآستان بوس فرستاده و استعفای
جرائم آن ملعون که عمری طریق مصاحبتش داشت عرضه داد یعنی بنجیر کیفیتی از لغزش پای

ادب گردن بدم تیغ نهاده است و غفلت سامری از کوریهای باطن بچاه هلاک افتاده است
بیابان مرگ تغافل دستگیری مباد و دورباش اقبال معذرت پذیری تنبیها غزل
دریادلان که سینه بگوهر جلا دهند * خاشاک را چو گل بسر خویش جا دهند * رنگینی وفاست
که از سر گذشتگان * چون شمع گل بقاتل تیغ آزما دهند * بدطینتی اگر سپر راه غفلتی *
خوبان ز کف عنان تحمل چرا دهند * پیچ و تاب شعلهٔ غضب زمانه بسلسله چین ابرو
پرتافتگیهای کورهٔ جلال لمعه بهره افروخته سپهر دکنی خودان محفل غنا فارغ انداز اندیشهٔ
فحشی که خلق مجهول به سینگی شان ببستایند و مقیمان گوشهٔ فنا آزاد انداز توهم پیشکی که
هرزه درایان بعرض بدی ایشان غلو نمایند اما غیرت معنی رعایت پرور ناموس احتیاط لغه
است روا نمیدارد که هر بیباکی کمر بخارای فناهای شان بربندد و از لقلقهٔ زبان تمردی
که بدتر از اماده گناه باشد بامن آباد ملامت پیوندد فی الحال چاوشان بارگاه
قضا باین تاکید حکم در داده اند و قدر اندازان عرصهٔ تقدیر باین ناوک شست انتقام
کشاده که جان بی ایمانش بهمان سنی اعتدالی مستی قبض گردانند و به تعصب گاه غلال
و ضلال مالک رسانند مقارن این فرمان خبر آوردند که حکما حدوث علتش از برودت
و یبوست خمار دریافته بودند و باتفاق در تدبیر کشودند تا قدحی چند از همان حمیم و غساق
در کارش کنند شاید بوقوع گرمی دماغ زبانش بخشاید و از شکنجهٔ لقوه بر آید بمجرد عمل
مرور گلویش بند شد و فرو نگذشت تا آنکه غرغرۀ کرد و هلاک شد قطعه بسوز
ای سرکش ناپاک تا یکدم بیاسائی * گر انکار و تعصب پای تا سر آتش و نفتی * ندارد
اشک سوزت چو جهنم دامن دیگر * بلغزش هیروی از خود نظر کن تا کجا افتی * درین وادی
سبکروحانه باید زندگی کردن * بدوشت بار لعنت بود ورای خر که خوش رفتی * دران
ضمن زبان معنی بیان سروش آگاهی محرمان گردید که هرگاه حاکمی بضبط مملکتی مامور
میگردد نخستین آئین معدلتش تنبیه اهل فساد است و ترغیب و تاکید طریقهٔ صلاح و
سداد امروز که بقبض اختیار این ممالک به قبض تصرف ما واگذاشته اند رقم خیر و شر
این صفحه بکلک توجه ما نگاشته اگر باین صورت تادیبی نقش وقوع نگیرد نسق آداب
حق شناسی ترتیب انتظام نه پذیرد بتغافل نپرداختم با حکم دنائت طبع جمعی از این جنس
بی ادبان به بساط آرائی قعر جهنم نپردازند و بغرور شیوهٔ گستاخی اکثری از این قسم

بیباکان سرمایهٔ دین و دنیا در بنازند و وقوع اینقدر تهدید قفل دل و زبان یک جهان کس
و ناکس ست و اظهار همین مقدار قدرت شاید بفضل الله بالیستا و مایرید **قطعه** نیست ساز
محفل اسباب غیر از مصلحت * چشم کوتاه محرم کیفیت این فن شود * مجلس آراید شنای شمع
آتش میزند * تا سواد امتیاز انجمن روشن شود * میدهد دهقان بباد تفرقه اجزای کاه *
تا بکام آرزو جمعیت خرمن شود * مشت خون زین میچکاند نیش فصاد از رگی * کان قدر
رفع فساد اصلاح جان و تن شود * شاخ را از برگ عریان میکند جهد خزان * تا گل اندام
طبیعت تازه پیراهن شود * آفت جان خار امن بنای عالمیست * از شکست موج دریا
صاحب جوشن شود * جمله زین دست ست تعداد دگر در کار نیست * خامشی گل میکند
تا ضبط ناموس شود * بمشاهده می پیوندد که ناقص طبیعتان این عنصر بنای عرض کمال
بیشتر بر لقلقهٔ زبان گذاشته اند و از پستیهای فطرت همتپایه ندارند بانکار احوال کملا کما
با کلاه بی نشئه که باد تخیل از سر شان ربوده است دماغ خورشیدی می افرازند
و با قدم نا تمکینی که هرزه دوی از دامن استقامت بیرون شکسته بر کوه وقار می تازند
غافل که ساغر خالی را غرض نشاء پیمای به قوت رنگ راست نباید و کیسهٔ تهی را بباد بیمغزی
گره نقود رائج نگشاید اینجا هرزه درای کاروان لاف از سر جنگ طعن دیگران مشتاق شانه
ریش کاوی خریدن ست و بجاست مدرسهٔ گزاف بهمان انگشت دخل در پردهٔ ناموس کون
خری دریدن اگر از کمال انبیا چشمی بمعنی ایمان کشاده اند پیداست که نبوت بی معجزه
صورت نه بسته است و اگر از احوال اولیا گوشی به حرف یقین نهاده اند ولایت همچنان
بی کرامات ثبوت نه پیوسته در مرتبه که تسلی سائل منصف معقولی سخن ست جواب منکر
همانقدر گردن شکن کوچه دادن رود نیل و تخت آرای ساحت هوا چمن سازی شعلهٔ
آتش و اژدر نمائی هیات عصا موم گردانیدن طبیعت فولاد و شهادت تعلیمی زبان حجر
قدرت جوشی انفجار اصابع و انگشت نمائی شق قمر بآن برهان دلیل اقرار نیست که خاک
ضلالت بر سر انکار فروشان نریزد و بآن روشنی پرتو وضوح نیفگند که غبار کوری در دیدهٔ
نفاق پرستان نه بیزد **رباعی** تا چند بلفظ پوچ مضمون دادن * اعجاز بباد سحر و
افسون دادن * ای خوک سرشتان چقدر مکروه است * گه خوردن و بوی مشک
بیرون دادن * غریب چشم بندیست که معجزه و کرامات ز عالم صنائع فهمیده اند و وضع عبارات

خارج صنعت دیده اند اگر آئینهٔ توفیق زنگار فرسای بی یقینی نیست تتبع طور نابینایان وسیلهٔ
خجلت کوری مپسندد و اگر چراغ تحقیق ادب در روغن ندارد تبقلید غوغای این بیرونقان
تهمت قهقهه بر خود مبند بزبان لاف آنقدر آب ندهی که طبیعت از انفعال عدم قدرت بدامن
تری آویزد و گردن دعوی آنهمه نیفرازی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد
تماش آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاوهٔ انکار بر پاثورهٔ جولاه بسته اند
و نی وقوف سررشتهٔ تار و پود بسینه زوری محض چون ماکو چپ و راس نجته اند یعنی
در هر امری که عجز قدرت خود مشاهده نموده اند بعرض انکار آن لب جرأت نگشوده اند و خود
فروش این بازار را بر حرف بمغز نتنیدن دکان بخود پوچ آراستن ست و مدعی
این عرصه را بقوت عبارت بیرون تاختن با نیام نی تیغ مبارز خواستن رباعی
گر مرد رهی ز طبع خود کام برآ * از پیچ و خم وسوسهٔ خام برآ * ای منکر کیفیت پروازکس *
نی زینه تو نیز بر سر بام برآ * حکایت قدرت جوهری محرم زیارت درویشی بود هنگامیکه
میخواست فیض مصافحه دریابد دست از رسائی وزدید و بقدر تأملی چشم از توجه پوشید
سکتهٔ وضع حرکتش بر طبع روان ناموزون افتاد در وضوح این معما زبانی باستفسار گشاد
معروض داشت که در دریای محیط زورق آشنائی طعمهٔ کام نهنگ میگردید اگر نافرصت مصافحه
تغافل روا میداشت دست قدرت انفعال سودن می کشید درویش گفت طریق دعوی
بیدلیل شاید پیش نمیرود و صدق مقال نی وقوع عمل آئینهٔ تحقیق نمیشود فی الحال
دست بر هوا افراخت و ماهی طپش آماده هزار موج بساحل عرض انداخت نظارگیان
کیفیت حال از هجوم چشم تحیر یک قلم در فلس ماهی غوطه خوردند و نقود گوهر تحسین از صدفهای
کام لب بیرون شمردند بمقابل این عمل درویش نیز تنور تافته را غوطهٔ قلاب اشارت کرد و
مهمان جنس بملغی از کیسهٔ قدرت بدر آورد آنگاه فرمود ایجاد ماهی از آتش که غیر سمندر
بر نمی آرد نادرتر است از هوا که بآب نسبتی قریب دارد پس افعال مردان را بمقدمهٔ
اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید که تا بحریف مقابل نرسد مژگان دست بر هوا نیفرازد
و چون ناوک شست صاف تا بنشان نگردد کمند گوشها بانتیاز صدای زه نپردازد
معنی این بیانی نیست بهوس انشا قیل و قال ورق گردان تشویش زبان مباش
و آهنگ این ساز زیر و بمی نمیخواهد نفس آرائی حرف و صوت پردهٔ نای گلو مخراش

به فتوای انصاف زمین گیران امتحانگاه طاقت اگر سراپا تسلیم هستی نتوانند گردید باری می اتّقدیر
خاک گردند که زبان دعوی در سرمه توانند خوابید در عالم ناتوانی جرأت عبارت تراز خاموشیست
و در مقام عاجزی شوخی عربدهٔ بی حیائی **غزل** آنهاکه چشم برگل تحقیق وا کنند*
از هرچه فهم رنگ نگیرد حیا کنند* در مبحثی که غیر خموشی علاج نیست* بر هرزه راست تکیه
بچون و چرا کنند* عریان تنان بمعرض انکار پیرهن* تشویر جامه که ندارد قبا کنند* شور
غبار هاست نفس هم فروترست* چون سرمه چند قفل عروج صدا کنند* زین نارسائی که
بجز وهم میرسند* پرواز تا کجاست که آن طرف کبریا کنند* جولانگه خیال جهان جای خنده است*
لنگان دمیکه طعنهٔ وضع عصا کنند* خلقی درین جنونکده دارد گمان هوش* تا محرم یقین
به حقیقت کرا کنند* کمال الٰهی که جامع حقیقت جلال و جمال ست در مجازستان عالم کون
هرجا منشاء ظهور رسیده بمقتضای غلبهٔ یکی ازین دو صفت که ظاهر و باطن یکدیگر اند باسمی
خاص ممتاز گردیده یعنی در مرتبهٔ که فروغ هدایتی به انجمن آرائی نسق اعیان پرداخته است
جوهرشناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معنویست موسومش ساخته و در مقامیکه
لمعهٔ قدربانی وجود استعداد هدایت مائل شدن تعینی افتاده است معمای امتیازش
باسم ولایت که جلال حقیقی ست واگشاده در آئینهٔ انوار صورت جذبه یعنی قدرت جلال
مضمرست بتوهم موهوم و در نسخهٔ آثار ولایت معنی دعوت یعنی عرض جمال منتشر شدن شائبه
معدوم شخص استعداد نبوت مامور دعوت خلق نیست نشاء ولایت دارد و شاهد
اقتدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت می پوشد سر از جیب نبوت بر می آرد پس
ولایت را در حالت اخفای جمال لفظ معنی نبوت تصور کردن ست و نبوت را در معرض
استتار جلال همچنان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تصرف این دو کیفیت بر یک
صورت و معنی لایزال در مزاج اعیان ساریست و قدرت این دو موج چون حقیقت روزد
شدن تعطیل و توقف در محیط امکان جاریست ازین دفتر بغور هر نقطه که بپردازند
سواد اعظمیست دقیق و ازین ساغر بلند هر قطره که وارسند محیط حیرتیست عمیق در دبستان
تحقیق شدن تامل مطلع و مقطع جبل و آگهی سواد خط پرکار روشن ست و در درسگاه یقین
بی ملاحظهٔ پشت و روی رنگ صفا مضمون صفحهٔ عینک مبرهن **نظم** در بهار غنچگیها رنگ مضمون گل ست*
چون شگفتن موج زد گل زیر مشق رنگ شد* آن صدا کز خانهٔ مجهول نقاب تار بود*

ناگهان چون خامشی بیرون ز سیما هنگ شد
دیده پوشیده با خود وحشت سیر و صدتی
بال و پر هم بر هجوم بیضه خواهد تنگ شد
هیچ سنگی در ره جولان ما هی نبود

شوخی رنگ گرچه پردهٔ روی صفاست
تا مژه واکرد کثرت خانهٔ نیرنگ شد
باطن اینجا ظاهرست ظاهر اینجا باطنست
کوشش تا پای در دامن کشید لنگ شد

چون برون شد جوهر صافی پرده دار رنگ شد
بر پر افشانی نه تنها بیضه تنگی می کند
هوش هیلرزم حیا در فهم معنی زنگ شد

الحاصل درک احوال این طائفه غیر همین طا رسست نیابد و طول و عرض آغوش محیط غیر همان محیط دیگرے نه پیماید خاک [illegible]ابی حصول مراتب رنگ و بو آئینه داری بهار محالست و سایه را بحضور محویت انوار چهره کشائی آفتاب و هم و خیال از اینجا از کتاب حقیقت باشاره اکتفا نمودنست و از گنجینهٔ رموز بانموذجی قفل کشودن

نظم

حباب از بحر گوهر خیز نتواند نشان دادن
رگ ابر از فشار ریشهٔ پژمرده نگشاید
سپندم یک طپش عرض نوای سوختن دارد
خطا و هم نفس با خوانده با معنی چه پردازم
ظرف محوست در تحقیق اسرار حق ای غافل
نقاب و جلوه هر یک محو نیرنگ خودست اینجا

سراغ عالم دل از من بیدل چه می پرسے
اثرهاے غنا از طینت سائل چه مے پرسے
ز برق فرصت خود داغم از محفل چه می پرسے
هنوزم جاده ناپیداست از منزل چه می پرسے
به حق هم گر خطاب لست از باطل چه مے پرسے
ز لیلی پرس حال لیلی از محمل چه مے پرسے

واقعه بعد از ظهور این واقعهٔ عبرت نماے بیگانگی اندیشان بود و ادب افزا اتحاد کیشان به آئین دوام شفقتے که اخلاص کدهٔ میرزا ظریف بمین نزول رحمت چون فلک مشتری محل سعد اکبر میگردید بود و پرتو عنایت از در باش لمعهٔ سعادت صبح خورشید روزی سایهٔ ابر کرم گوهر پاش شحات حقائق بود و آبیارے تشنه مزرعان عالم ارادت مے نمود ناگاه لقمان دار انشاے روحانے حکیم عاقر گیلانے که تفتیش حد نقش از حرکت نبض نگاه بعلت خواطر پے بردے و از آثار قاروره اشک علامت حدوث آرزوها واشمردے سرگرمی اداے کارے چون جوش بهار سکته در طبیعت خاک نگذاشتی و بجرب و زمے شیوهٔ همواریے چون آب گوهر رعشه از اعضاے موج برداشتی و بچسپی حرکات شیرین منش بر لبهاے تحسین راه نکیدن مے بست و حیرت بیانے انداز تقریر در زبانهاے آفرین رنگ آدمی شکست طبیعتے بموزونے کلمات سنجیده میزان وقار گوهر فروشے و ظریفتے ملطائف وضع آرمیده آئینه ایجاد همواره جوشے سعادت زمین بوس معراج دولت چنین اندیشه بارباب محفل قدس منزل گردید و در جواب هر خطاے که تا نفس بحرف رساند

چندین بدیهه نیاز عرض میداد و در مقابل هر اشارتی تا بی تحرکت آرد هزار تنخسته

ادب می‌گشاید نظم
زهی ذره کز تماشای مهرش
اگر سجده دارد بپای رسانی

خوشا قطره کز نم فیض دریا
کند آرزو و بسمل پرفشانی
نبرمی که عجز است ساز قبولش

شود قابل رخصت عرض بابی
تو هم زین فلک نه کلاه سعادت
بتن خرّمی زبر رشتهٔ ناتوانی

مطالعه طرز رنگینش نقش کلفت از صفحهٔ دلها برداشته بود و مشاهدهٔ ظهور شگفته اش در هیچ طبعی اثر عنچگی نگذاشته آن حضرت از کمال توجه فرمودند ما از حق درخواستیم تا باطنت را بر نگینی ظاهر منصعت گردانند و آئینهٔ اعتقاد هم برتبهٔ صافی کلامت رساند اما غریب وقتی باینجا نسبت کشید و طرفه حالتی عنانت بآن طرف گردانید بهرحال انجام صیقل کاری حقیقت نهفته موعود ست وگل کردن اسرار معنیت در ضمن همین ایام معدود قطعه

تا در توجه منتظر فضل و رحمتیم
تا جلوه مائل چمن انتظار کیست

تا شاید قبول نصیب کتابیست
از سبزه تا نهال جگر تشنه اندلیک

در هر لباس آئینه‌ها دام چیده است
هر رشحهٔ سحاب کرم اختیار کیست

سوم روز آن صحبت که واصلان انجمن دیدار بیا دولت اقبال ساخته بودند و تماشائیان گلشن جمال به تسلیکدهٔ زانوی خیال پرداخته بعرض رسانیدند که حکیم طاهر را یکایک بحران سودا و دریافته و جنون ناگاهی گریبان طاقت شگافته نبض جمعیتش چون دود مجمر طپش فرسای شعلهٔ بیقراری ست و شمع عافیت بقدر ریزش عرق در بوتهٔ گداز نفس شماری با این همه بی اختیاری اشک چکیده آلست مائل خاکبوس این آستان و آه رسیدهٔ برفشان هوای این آشیان رشتهٔ سازش اگر از دست نوازش امداد رسانی نگیرد گسیختن آویخته است و مُرده پیمانه اش اگر از خمستان توجه طرف طاقت بهم نرساند بر خاک ناامیدی ریخته نظم

چمن گر سایهٔ دامان اقبالت بدست آرد
بهر خاکی که خندد یکنفس نقش کف پایش

خزان از مشکل که برجمعیت رنگش شکست آرد
غبارش تا ابد کیفیت صبح الست آرد

بمجرد عرض میرزا لطیف را ببارگاه حضور طلبیده و فقیر را نیز همعنان تهیهٔ عیادت گردانیدند فرمودند انفعال حقیقتش بمعرض ظهور رسیده است و زنگار غفلت رخت از طینتش بیرون کشیده کیفیت این حال دریافتنی ست و اسرار این قدرت و آشکار شگفتنی اما اگر بر طاقت همشان عزم ملازمت ما نماید زنهار احتمال نتماید و تهیهٔ غیب صبر و آئین تسلی مانع آیند شنوند و روز دیگر باقیست بطریقی که در اراده است آن معین ست هر آئینش خواهیم کرد و ...

بجوشش این طرف خواهیم آورد

رباعی

معجون حکیمان الٰهی دگرست
پرهیز مریض وصل صحبت اینجا
اجزای سفیدی و سیاهی دگرست
یعنی اثر ادب نگاهی دگرست

القصه تا ببالینش رسیدیم گریه صد قدم پیشتر استقبال ما نموده بود و تا لبی پرسش احوال باز کنیم توجه هزار رنگ بال تظلم کشوده بیتاب بی حجابی در نظر نالید تنک مایه استعداد بهم شکستن و چراغ سحری بمشاهده رسید حیرت نگاه انداز بازپسین موبمویش بحسرت نگاه بازپسین بر فرصتهای از نظر رمیده می نگریست و عضو عضوش در کسوت هجوم عرق بر عمر تلف کرده می گریست اندیشهٔ نارسا مجذوب کمند زیارت شاه و تصور بی دست و پا مجنون شهود حقیقت الله پیغام التفات رسانیدیم و جویای تحقیق عوارض گردیدیم گفت فی الحقیقت مرضی ندارم که حدوثش از مواد طبیعت استخراج توان کرد اما از همان روز ملازمست برق غیرتی بخرمنم نظر دوخته است و لمعهٔ مقتبس چراغ بجودیم افروخته نه جرات اظهار که نقش بیجای بر لب توان بست و نه طاعت ضبط که طپش اضطرابی در دل توان شکست خانه بر دوش سیل است خرخاک یاس بر سر کردن سرمایهٔ تعمیر کجاست و حاصل در رهن قسمت غیر از گداز تدبیر امید آبیاری کراست آفتاب قیامتیست نهفته که بی سایهٔ عنایت آن حضرت و اعذار عقوبت جاویدیم بادیه بود و شعلهٔ زینهاری سراپایم در گرفته که بی رشحهٔ ابر هدایت نجاکستر ضلالتم بادیه فرسود

نظم

دست ترده هر نگه تیر کش زده اند
چون شمع گداز ما کلیم آب زند
خوبان که ره طبع مشوش زده اند
تدبیر کیست و در من آتش زده اند

چون شمار از محرمان آنجناب بتصور می نمایم پردهٔ جرأت از کار می کشایم هدیست پدرم حکیم نورالدین در صحن باغچهٔ این کلفت سرا مدفون ست و مشت خاکش ودیعت این مقام عبرت افسون بحقوق نسبت ابویت موکد زیارت دوام و موظف طواف صبح و شام

نظم

تو تا چشمی بحال خود کنی باز
سر سودای یاران کجائیست
ازین هنگامه بگذر بی تامل
تماشا پیشه را سیر مزارت
غبار رفتگان در سرمه سائیست
شکست رنگ امکان داد آواز
به فکر خود گره گشتن رسائیست
دلیل حال عبرت آشنائیست
بزیر پا نگاهی تا بفهمی
که الفت یک قلم ساز جدائیست
بحکم معهود شام آن

روز که استعداد ادای فاتحه گردیدم و برین خاک ندامت غبار در رسیدم تعفنی بدماغم خورد گنده تر از بخار کبریت و شکلی دو چار م گردید موجش نزار حیات عفریت دو پیچیده

معاینه کردم سر از قبر بدر آورده که افروختن بزبان شعله اش سرمه نالید بل انگشتی معین
دیدم که سوختن در کسوت خیالش سرمه مالید و چون تامل بر فع شبهه داشت خرسی بود
در کمال کراهت نشسته و لعبد انبوهی سیاهی از شمع مزار بیرون جسته بدلائل شعور
تفهیم شد که بی پردگی این نقش رقم عبرتی می نگارد و گرنه عهد خرس در هیچ مقامی
صورت ندارد دلگیری کدورت شام سواد و اسمه ام روشن کرده تیرگی آئینه روز تمثال
هراسی بجلوه خیال آورد

قطعه

لوح سودا یک قلم منقوش اوهام است و بس
خاصه هرگه سایهٔ آفاق گیرد پیش و پس
در دل شب چاره از وحشت ندارد هیچکس
سایهٔ خود هم سیاهی گر کند بی وهم نیست

خواستم برگردم ناگاه خرس فریاد
بر آورد که ای ظاهر بین نور الدین ام از من مهراس اما از صورت تسلیم معنی کار عبرت
نشناس اینها نتیجهٔ آن معاصی ست که در دین باطل خود گمان عبادت داشتیم و حاصل
همان تخم شقاوتی که در مزرعهٔ اعتقاد فاسد اندیشه سعادت میکاشتیم هنوز استقبال آفتاب قیامت
از عذاب النار حال مشاهده می نمایم و در انتظام یوم موعود یان باین اصناف عقوبت
چشم می گشایم اگر از روی حقیقتم نقاب بردارند زهرهٔ سنگ مشاهده اش دیده آب
می پوشد و اگر شعلهٔ باطنم شراری بعرض آرند جگر فولاد در مقابلش بزبان گداز سیخ روشد
اینکه بر من میکشم نصیب اسیری مباد و آنچه می بینم دیدهٔ هیچ کافری مبیناد و نسخهٔ حالش باین
مضمون ندامت بنیاد داشت و ساز بحالش این آهنگ غبار توجه می افراشت

مثنوی

همچنان کاش خاک می بودیم
سایه از خاک هم سیه تر بود
غوطه زد در جحیم ساغر ما
خر بقدر دمیدن نفسی
دو نفس زندگانی باطل
هوس ننگ کافر سیا بود
به بیان حرف ما نیاید راست
مرکز صد هزار نفرین باد

کای عدم از چه رنگ گرداندی
تا ازین ننگ پاک می بودیم
آه ازین زندگی که آخر کار
آتش آمد برون ز کوثر ما
زان نفس و ندامتم امروز
کرد ما را ز اصل خویش خجل
آن عذابیکه گوش کس نشنید
شمع افسرده سوختن برخاست

بر سر ما چه خاک افشاندی
هستی از نیستی بتر بود
گرد بر دوش ما شقاوت بار
آمد و رفت ما نبود بسی
صبح چندین قیامتم امروز
آب تا حاصلش سرابا بود
تا ابد چشم بسته باید دید
گرد خرسیکه دین رقص ایجاد

بمجرد شهود این کیفیت بیهوشی در دماغ طاقتم مینا شکست

وبیخودی بر صفحهٔ خاکم نقش نبست رفقایم از آنجا برداشتند و برین بسترم پهلو گذاشتند
برق این هیبت زهره ام گداخته است و فنا کار زندگیم تمام ساخته نخواهیم ستید یک مژه
راحت و نه بیداریم افسون یک نفس جمعیت اگر چشم می‌بندم غبار آن تمثال بعالم خیال
پیچیده است و اگر مژگان باز می‌کنم همان شکل لعبدنگ در نظرم صف کشیده آئینه
یقین گواهی می‌دهد که کشف این رموز اثر نیست از توجه حضرت شاه و سرمهٔ این عبرت
سوادی از نسخهٔ کرامت آن هدایت دستگاه عمر موهوم بال افشان کم فرصتی است
مبادا در کشمکش این حالت بمیرم و از شفاعت آن حضرت منشور نجاتی نگیرم برین گم گشته
جاوید همت حضرت گماریده و برین ثمرده ابد سیحالی واجب شمارید آتشنه توهم تعقل
ارشادی صفای حسن قبول گیرد و چشم از هستی ترسیده ام غبار آن درگاه را بالین
سرگی نپذیرد **نظم** بعد مردن گر بکین داغ ست وحشت زای من

خاک هم خالی در آتش مینماید جای من | گر بعهد چاه جهنم سرنگون غلطم خوش است
در دل مأیوس خود یارب ملغزد پای من | فرصت از کف رفت و دل کاری نکرد افسوس عمر
کاروان بگذشت و من در خواب غفلت وای من | گفتنم حکم بی‌نیازی مشیر این مصلحت است

که یک دو روز دیگر از خط تسلیم در نباید گذشت و وصول سر منزل مراد موقوف التزام این جادهٔ تسلیم
است و حصول گوهر مدعا به ضبط همین سررشته اماده انجام تحریر مسعود است و عافیت کشتی
صحت و مژگان پاس صریر خامه بلغزش عجز در آورد و سطر آشفتگی اشکی بمضمون تسلیم تحریر کرد که
بیچارگان در بیچارگی ناچارند و بی اختیاران در بی اختیاری بی اختیار **شعر**

نه عشق سوخته و نی هوس گداخته است | چه صبح آئینه تا نفس گداخته است

الحاصل آئینه حالش صورت نه نمود که نگاه از مشاهدهٔ احوالش چشم بحیرت بندد و ساغر وقعش
کیفیتی نشان نداد که هوش از تصورش با گردش رنگ نه پیوندد و بعد معاودت از ادای عیادت
چاشت روز سوم که یاران از شغل وظائف فراغ داشتند غلغل آمد آمد حکیم خون انگیخت و صدای
از هوش بردن خرامیدنش زنجیر گسیخت صبحی جلوه گر گردید به نفس باخته تلاش گریبان دروی
آفتابی از در در آمد کلاه سوخته اظهار بر بنه سری اما صد آفتاب شعلهٔ آه در بار و هزار صبح
شبنم اشک در کنار در حالتیکه چشمش بر جمال حضرت شاه افتاد چون سپند نعره زد و
سر بخاک تکاپو داد لمعهٔ خورشید کرم ذره وارش در کنار کشید و بآئینه داری پرتو عنایات

مقابل خودش جانجشید هر چشم زدن چون آئینه زنگی سے گرداند و هر نفس کشیدن از وداع هوش سطرے سے خواند **قطعه**

هر نفس چون نفس از خود روم و باز آیم
از تحیر چه شناسم که چه سے پیمایم
خبر در آغوش تو غافلے نماید جایم
که عدم هم نتواند که کند پیدایم

ای خوش آن حال که چون بر تو نظر بکشایم
جلوه ات هر قدرم ساغر نیرنگ دهد
شوق هر چند دو عالم کند از من لبریز
بخیال تو چنان گم شوم از هستے خویش

هر گاه مخاطب عبارات مراحم میگردید رعشهٔ اعضا ایش می چکید زبان بخودی عنوانش طومار این حسرت میکشید و ساز شکستگی آوازش باین آهنگ ترنم می نمود که روز در کسب ضلالت شب کرده ام و به مزد رحمت روی توقع آورده بغفلت

قطعه

عالم ترحمی و بحیرت کارم پسی
بوده خاشاک من آوارهٔ گرداب عدم
تحمل آهی همه تن یاس بیار آمده ام
از پی سوختن اکنون بکنار آمده ام
فرصتی سوخته بر دوش شرار آمده ام
محرم عهد ازل کیست کند آگاهم

که درین عکده از بهر چه کار آمده ام در مجمر اندیشه دودی سے کردم سر رشته سخنانم سیاهی کشیده در پنبه زار تخیل شرارے سے پروردم حاصل بخبر من سوختگی انجا مید امروز از چراغ زندگی به تو نفسے باقیست آغوش کشاسے وداع امید و از سحاب فرصت عرق جبهه در نظره آبیار انفعال

قطعه

حباب وید
یارب بدیست و بار خاکم بردار
ایام در رنگ طاقت زدودم رفت
دست تو بودم شکست پا بودم رفت
از شرم زبان توقع سر دم رفت
ازین عالم هر چه بعبرض

سے آورد لرزه عذر خواه انحراف ادب بود و ازین دست آنچه بیان میکرد عرق آئینه شفاعت گستاخ روی سے زدود **نکته** صعب ترین حالتیکه هیچ سر حدے متهم خیالش مباد بر مادهٔ انتظار ذوق فضولیست و دشوارترین قیامتیکه هیچ متوقعی غبار کمینش مبینا و در وعده گاه

قطعه

امید اندیشه تا قبولی
عمریست از امید و لے نقش بسته ایم
انجا که صیقل آینه دار تغافل ست
گر حسن کم نگاه فتد وا سے آئینه
پیدا ست تیره روزی اجزاسے آئینه
گذار رفتش عالمی را غوطه

و راخلک داده بود و تماشاسے تلاشش از چاک گریبان در ها کشاده شاه حقیقت پناه این ابیات مغربی رحمة الله علیه بر زبان مبارک راند **ابیات**

ما جام جهان نماسے ذاتیم
ما ها دسے عالم صفاتیم
کو مرده بیا که روح بخشیم
کو تشنه که ما فراتیم

و فرسوده حکیم زمین تا آسمان یک در فیض تصور کمی که بار بودن از تسلیم حلقه اش انداسه بخواهد پیچید و فراز نمودن هر گز بیرامن خیالش نتواند گردید تا بستگی این مدعیل

وسعت آغوشی تخفص رحمت ست وکشادگی این بنگاه جحبت دستگاه فضل وکرامت مغفرت
پر بهانه جو ست وکرم سخت التفات خوانیجا عقده هاے غفلت بیک آه ندامت نقاب
دل آگاهی سے کشاید ورگ خواب در یک مژه بازکردن مذنگاه برمے آید تار عونت سر
در پیش افگند آداب ست وتا سرکشی فال خمید سے نزند محراب شعر

گر دل از شرم معاصی آب گردد کوثرست	بر خود از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم

خوشت باد که ندامت غبار سے انشکت نو یدلیست از شستینهالی رقم سیاهکاری و یاس
آهنگی توبه ات مژده از ساز محفل رستگاری شاهد فضل چه قدر شتاقت بود که نقاب آن
حقیقت بچشم عبرت کشود وعرض ظهور این هدایت از شکنجهٔ قید اوهام وارهانیدن ست و
بوسعت آباد سر منزل توفیق رسانیدن هرکرا برگزینند باین وقت گرد این حالش بر بنفشه

وهرکرا به نوازند باین آهنگ مضرابیش نمایند
خیر محض و صلح کل بود ست در بزم قدم
حیف و صد حیف است اگر در راه ساید قدم
غنچهٔ صد باغ عشرت عقدهٔ صد دست غم
دربه غفلت رفت بر طرف جنم زد علم
سوخت بینش زین تحیر نسخهٔ عبرت رقم
تا نگرد و هیچ صاحب دل بغفلت متهم
عدل مختارست بر همواریے بیش وکم

نظم آدمی کامروز تهمت ساغر نیک وبدست
حابی افسوس ست اگر جوشد بآهنگ فساد
گوهر خون بستهٔ دارد که نام او دل ست
گر به آگاهی رسید آرایش فردوس کرد
داغ شد دل زین قیامت جلوهٔ طوفان غبار
یارب از برق فنا بنیاد ناداے بسوز
فضل عاری نیست در اصلاح کار خوب وزشت
بعد از آن به تلقین شهادت از زمرهٔ

ساز یکتائیش آگاه نمود وطاقی که افسر سلطنت نجات بود عطا فرمود از هر طرف نواے
مبارکباد شرف اسلام جوشید واز هر جانب آهنگ مرحباے تشریف سعادت بالید ساعتی
بسر نیامده به بوسه گاه قدم حضرت افتاد وبه نقش سجدهٔ رقم آرزو عرضه داد که در اداے شکر این
عطیه هر نفسی هزارگانه کم نمی خواهد ومن یکدو نفس بیش ندارم رخصتے تا رو بمنزل گذارم وهمانجا
دوگانهٔ اخلاص یگانگی بجا آرم آن حضرت تبسم نمود و فرمود تعجیل این اندیشه از دست نباید داد
که آغوش رحمت خمیازه سنج انتظار هست وسروش کرم در صلاے شوق بے اختیار فاتحه
ازانجناب حاصل نمود وهواے آشیان جمعیت بال کشود بعضی از اعیان محفل حال تهنیهٔ او آ
مشایعت کردند وتا داخل خانه گردیدنش آئین مهمانی بجا آوردند هنوز فرصت مراجعت دکمین

نفس راست نمودن بود وتامل گوش برآواز تفتیش حال فرمودن ناگاه از جیب درد اساس خروش برخاست که ای محرم حریم مغفرت پس از ادای رکوع تا احرام سجود لیست چون نقش جبین بسجدهٔ ابدی پیوست جمیع یاران در رکاب حضرت شاه لطوف جنازه اش رسیدند و پروانهٔ کیفیت آن شمع خموش گردیدند حضرت ترتیب تجهیزش بعهدهٔ التفات خود واجب شمردند

نظم

مبارک نجاکش سیر و سوختم از پرفشانیهای آهنگ شرار
کز طلسم سنگ جست از خویش تا آگاه شد

آن گدای بینوا چون پیشه محو زنده بود
ناگهان از خرقه سر بیرون کشید و شاه شد

همچو اخوان عمرها در بند غفلت کرد صرف
یوسفی در جلوه آمد تا برون از چاه شد

روزگاری کسوت ما تار پود وهم داشت
چون کتان در چاک گم گشت و فروغ ماه شد

تیرگیها داشتیم از کلفت شام عدم
صد چراغان جوش زد تا روزها بیگاه شد

درد پیدا کن که این دریا سراسر رحمت است
نیست محروم اجابت گر خموشی آه شد

شوخی نظاره بود افسون طراز ما و من
چون ثمره آمد بهم افسانها کوتاه شد

دیگر بیدل پرای بلت کیش کراست
اندیشهٔ شاه فکر درویش کراست
مومن فی الجنة خواه کافر فی النار
ما فی الهم آنهمه تشویش کراست

اما مقوله از معتقدات صادق کلامان عالم رسوخ خلهٔ گوش بیطرفی است و نکتهٔ از مشرب چمن طرازان بهار استقامت دماغ پرور تجلاسی که بحکم من احب قوما فهو منهم با هر که نسبت اتحاد پیدا کنی او رنگ حقیقتش نگیری در ماتم وفاق خاک بسر اعتقاد ریختنی ست و هر کرا بالفت برگزینی وهم وصف کیفیتش بر بنای درغرای اخلاص غبار توجه انگیختن هرگاه چراغ محبت آل نبی صلی الله علیه وسلم در دل کسی فروغ تحقیق داشته باشد حاشا که انوار عصمت از جبین احوالش نتابد و طینتش از لوث تعصب و حسد طهارت کلی نیابد در بار نهال این چمن عرض یک رنگیست نه تلوین وضع نفاق و از آغوش شمع این انجمن جمعیت یکدلی میتابد نه تفرقهٔ رنگ وفاق

نظم

پرتو خورشید بر آئینه هرجا تافته است
عکس دیگر در فضایش راه کمتر یافته است

هر کجا پاکان تنزه بارگاه غیرت اند
غیر عصمت پردهٔ اندیشه اش نشکافته است

برین تقدیر دعوی دوستی رفضه بر ائمهٔ معصومین ظلمی ست صریح و لاف حب این طائفه با آن تقدس نسبتان تهمتی ست قبیح که هرگاه دم از حب میزنند لفسها قوام بغض می بالد و تا حرف مهر بر زبان می آرند معنی مترادف حسد می نالد خمش درچه مذهب از شعبه های عصمت ست

ونا سزا در کدام ملت سزاوار ستایش عفت میگویند تولاے عمرو سب و تبرای زید صورت نمی بندد انا نفهمیده اند که اتفاق این دو تخیل در یک محل بر جبل فطرت می خندد ترا از غیر محبوب فراموشے مے خواهد نه با خیال اضداد سرگوشی اعتدال هواے گلشن اتحاد به توهم غبارے رنگ میگرداند وصفاے زلال گوهر اخلاص بشوخی نفسے کدورت بهم میرساند پس محبت با عداوت جمع کردن برق در مزرع آگاهے کاشتن ست وزنگار در آئینه پروردن ستم بر حقیقت صفا جایز داشتن قطعه

دل نفاق پرست آفت بناے وفاست — حذر کنید ازین پنبه شرر آلود
اگر نگاه تنزه سراغ جلوهٔ اوست — سے نمے توان به تماشاے نوبهار آلود
چه جاے غیر نفس هم ز دل برون آرند — خیال دوست مبادا شود غبار آلود

بی تکلف دلهای این قوم از رائحه حب اهل بیت بینای گلابے در بغل داشت اگر شیطان در آن طرف نمی شاشید بساط اعتقاد شان ریحان زارے به عرض آورده بود و اگر تعصب در آنجا نمی رید بینائی این بے بصیرتان مایهٔ ضلالت و کوریست و چراغ این سیاه درونان دلیل تیرگے و بے نورے زنهار اگر دم از محبت زدهٔ صادق باش و بکذب و افترا صداقت متراش که ندمای خلوت شاه ننگ هرزه گوئی نه پسندند و مقربان آن بارگاه کمر به بغض و عداوت کس نه بندند قطعه ای بوهم حب گرفتار حسد هشیار باش * کاین چنین آگاهیت ننگ دو عالم غفلت ست

دل سراپا بغض و آنگه لاف حب اهل بیت — ننگ ایشان کو اگر آئینه دار الفت ست
عمرها شد غوطه در لوث نفاقت داده اند — وز خرے بر خویش مے نازی که اینها عفت است
فی حسد اطوار حیدر بود و سنی فعل حسن — آنچه در ذهنت یقین شد تهمت ست آن تهمت ست
دامن پاکان بعیب آلائی و گوئی نقاست — جیب معصومان به بهتان بر دری کاین عصمت ست
خوک بر فرش سلاطین بستهٔ ای بے ادب — بر تو دیر اعتقادت لعنت اندر لعنت ست
گر همه در خانه ات صد نسخهٔ قرآن بود — صورت سگ مانع فیض نزول رحمت ست
توبه کن از بغض تا بالد محبت در دلت — دانه را بوی زمین شور برق آفت است
مخنث و سب در دین ایشان بدترست از کافرے — خوک شو تا سر قدر گه خورده باشی طاعت ست
چون سحر گر صادقی از هر دو عالم پاک باش — تا بکے باید مکدر بود دنیا ساعت ست

واقعه روزے پیک نامی از اعیان ولایت توران که دوران اشیاے فلکے در زمین او دلیهٔ آتش انداخته بود و برات روزیش چندان بران مزغزار عین ساخته

با میرزا ظریف ربط اخلاصی داشت و در مزرعهٔ وفاق تخم اختلاطی میکاشت اتفاقاً به علت زندگی که بنای اعتبارش بر دوش زحمت و الم بسته اند و سررشتهٔ کارش به پیچ و تاب کلفت و اندوه پیوسته گرفتار ضعف مزاج گردید و تشویش شدت امراض شدید گاهی خناق بر نای گلویش زمزمهٔ بی نفسی می بست و گاهی یرقان در پردهٔ رنگش شیشهٔ زعفران می شکست ابرم ذات الجنب لنگر مزاحمت از پهلویش بر نمیداشت و کشاکش ضیق النفس گریبان سلامتیش از چنگ دق نمیگذاشت و در بار تحلل استخوانها قرعهٔ فال در هم شکستن و بمطالعهٔ تشنج اعصاب خطوط تکثر از یکدیگر گسستن اشتعال جانگدازی تب چون آتش نیستان در کمال بلند پیمایی امتداد و حرکات سلسلهٔ نبض چون دود چراغ سحر در نهایت نارسائی استعداد ناتوانی بر سر بالینش سایهٔ خیال انداخته و خمیدگی در پیرهن مویش چنگ نا امیدی نواخته

مثنوی

فغان از نارسائیها نفس شد ... پر پرواز وا ماند و قفس شد
ز مژگان سر بدیوار تحیر ... نگاهی داشت بی برگ تصور
بجای پوست رنگ ناتوانی ... بجای استخوانها سخت جانی
ضعیفی تا کشد از خامه نالش ... چو کرم افتاده در کنج نهالش
زبان چون برگ گل محروم گفتار ... قدم چون نقش پا مایوس رفتار

درحالتیکه اطبا را بحدث علامات فنایش دست قدرت برعشه کشیده بود و معالجهٔ امراض لادوائیش حرکات حرارت بی کنه انجامیده میرزا را بالتماس وصیت دعوت نمود و در ضمن گردش چشم زبان این حسرت گشود که مدتی باعتماد نفس کلاه بر هوا انداخته بودم و سواد وادی غربت را همسایهٔ دیوار وطن شناخته خانمان آن سوی خیال مانده قریب تر از نگاه با چشم تصور می کردم و قطع راهیکه هستی تا عدم مسافت دارد آسان تر از آمد و رفت نفس به تخیل می آوردم خمیازهٔ صبحی که بچشم انتظار می کشیدم خندهٔ شام نا امیدی بود و آغوش خیالیکه بهوای جمعیت بقای می گشودم زنگ آئینهٔ فنا می زدود و بمطالعهٔ یقین پیوست که صریر خامهٔ نفس امروز ورق ما و من می گرداند و طومار گفتگوی وهم و ظن بمهر خاموشی جاوید میرساند اگر ممکن است ارشاد تدبیری که گسیختگی نفس رشتهٔ فرصت به پیوندی تواند رسانید یا تعلیم افسونی تا عمر رفته را نفسی باز توان گردانید که هرچند به حکم بیچارگی طاقت عزم وطن نداشته باشم بادی خاک غربت چندی بر ورق خرسندی موهوم بپاشم باد جمعیت هم جمعیت است کاش پریشانم واگذارند و خیال منزلیست

نظم

اگر از غبار راهم بر دارند
حسرتش رخت خیال از خانه بیرون میکند
حیله جوئی عاقبت صد رنگ افسون میکند
قرب منزل اضطراب رهرو افزون میکند
بسمل از رقصے که دارد گرد مجنون میکند
فکر چون بیدست و پا شد ناله موزون میکند

هر که شد زین خاکدان آماده ساز سفر
خاک بر خاشاک که بر موج مے پیچد عزیق
خامشی بر شمع مے بندد هجوم پیچ و تاب
فرصتے کو تا نفس بالی بهموار سے زند
معنی از خویش بیرون آمدن فهمید نست
خر بینی ناله‌هائے بے نفسش طبع میرزا سا

داغ اثر گردانید و اضطراب بسمل بے بال و پرش غبار رقت بر دامن ترحم پیچید بے اختیار فرمود ای غبار سے تے نقد اعتبار از نصیبه خوان فضل خویش نومید مباش و آبلهٔ شکست دل بخار صحرو مے مخراش به دامن جمعیتے مدعا میگردم شبه کم فرصتی غول راحت مباد و در سر منزل فیضے سراغ تحقیق بسید هم خضر توفیق یاریت دهاد مصلحت آنست که تا نفس رخت وحشت بر در لب نرسانده است لبی بیوس عتبه حضرت شاه رسانی و تا ناگاه دامن مژگان بچین نگردانده سست چشمے بمطالعهٔ جمال شهود اقبال مشرف گردانے که امروز اعجاز مسیح و دیعت آن انفاس قدسی اقتباس ست و زلال خضر آب پاشش آن پیشگاه احترام اساس **نظم**

ستمکشی که طواف درش هوس دارد
زبسکه شش جهت صبح فیض در جوش ست

نوید راحت جاوید در قفس دارد
غبار نیز در ان آستان نفس دارد

بشرط آنکه تا خاطرت از جمیع ابواب جمع نگردد سر از خاک آن سجده گاه بر ندارے و هر چند آنجا غبار باد و سند فخر معراج اقبال مدعا شماری که مروت در سایه حضورش بر عمر ابد ترجیح سعادت دارد و خاک گردیدنش در شغل سجودش از جیب هزار آب حیوان سر بر مے آرد همعنان این تدبیر بطواف کعبه مراد هدایتش فرمود و خود بمنزل معین مراجعت نمود الحاصل آن معدوم هستی تلاشش بدو بارگاه زندگے پناه آورد و هزار بیدست و پائے شرف قدمبوس حاصل کرده بآداب ناتوانے جای ناله نگاهی تا مژگان مے پیمود و به آئین عجز در عرض مطلب **مثنوی**

نفسے بر لب می سود
غارت کده ام چه وانمایم
بر عالم غیب عرض انها
آئینه جلوه اشتیاجسم

کاسے محرم راز ناتوانان
پر بے نفسم چه لب گشایم
هر جانب احتیاج گرم است
شاید نگهے کند علاجم

آئینه راز بے زبانان
کو نیست ز محرمان اسرار
نبض سائل نگاه شرم ست
خلاصه حسرتها آنکه بشکنجه این

غربت سرا در ماتم وحشت خاک خود را پیش از غبار شدن بوطن باز رسانم حضرت شاه فرمود از فقرا دعاست و از حق عطا باز گردد متوجه جناب الهی باش تا بیشتر عنایت نوید عطایت رساند و سروش فضل بمژده شفاعت مسرور گرداند بعجز و خطاب اضطرار حالش بال بیتابی کشود و طپشهای حسرت عجز بسمل وا نمود که بار گران جانی بر دوش منت دیگران تا اینجا کشیده ام اگر از این آستان هم نعش دارم بردارند اولی آنست که همدرین جا بخاکم بسپارند عطیهٔ صحت وقتی باورم آید که مختار سرمایهٔ توانائی شوم و یقین عافیت به ثبوت پیوندد زمانه که تا خانه بپای طاقت خود بروم در هر صورت تا قفل وسواسم بکشاید تسلی نگر امید رحمت منوبان این آستانم باید بود و تا کمال صحت از آئینه ام رو نماید بغبار همین بساطم باید فرسود

رباعی

کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست
فنا شالم و آئینهٔ بقا اینجاست
جبین ستانم و دکان سجده دارم
تو نیز خاک شو ای جستجو که جا اینجاست

همچنان سه شبانروز قدم جرأتی که نداشت بسماجت می افشرد و احرام جبهه سائی که مقدورش نبود پیش می برد و هرگاه آن حضرت از حرم سرای عصمت ببارگاه صحت تشریف می فرمود سایه وار بی دست و پا می دوید و جبین عجز بر قدم مبارک می مالید بانواع تظلم گرد حسرت می بیخت و باقسام تضرع غبار توجه می انگیخت ترکی از نغمای بی تردد نوید یافته و گرسنهٔ خوان نعمت بیحساب شگافته از افزایش عرض تکالیف سر موی بکاستن نمی رساند و بقدر تغیر رنگی از ورق تقاضا پهلو نمی گرداند

رباعی

در هر خاکی که پا فشرد دست امید
هر چیز که دل بحسرت آویز دارد
گر خود دم اژدهاست بگریز ازو
مشکل که غبار نیز پرهیز دارد

روز چهارم حضرت شاه میرزا را طلب نموده بطریق عتاب فرمود که این را برای ما از کجا آورده اید و این مرده را بار دوشش ما چرا کرده اید آخر این چراغیست مهیای خاموش گردیدن و شراریست مستعد چشم پوشیدن اگر همه یک نفس زندگی کند از فرصتهای عمر طبیعتش باید فهمید و اگر یک نگاه مهلت یابد مدت حیات خضرش توان سنجید مرزا از راه گستاخی که شیوهٔ محرمان اسرار کرم ست معروض داشت که بسایهٔ دست حمایتی همین چراغ آفتابی ست عالمتاب و بامداد گرمی نگاهی همین شرار هزار آتشکده در رکاب بهار بی نیازی تا دیری بغنچگی تامل پیچید آخر الامر باین رنگ شگفتگی نوا گردید که آدمی بعلت افسون امل در جمیع احوال دشمن آسایش خودست اگر در بستر است فضولی هوای سفرش بیابان مرگ

دورے وطن مے دارد واگر در سفر خار خار سودا سے وطن دامنش نمیگذارد نہ در صورت سفر بہرہ یاب کیفیت سفرست و نہ در حالت وطن از جمعیت وطن باخبر عالمے در تلاش بے حاصلی نفس گداختہ ومیگدازد وخلقے بتردد بے فائدہ رنگ ہستی باختہ است ومیبازد نقد عافیت مفت قدردانی کہ ہرجا جاے گرم دارد از مغتنمات ذوق وطن شمرد وبہر کجا پہلوے گذاشت قدم غور بسند سے بمسکن مالوف فشرد **قطعہ**

مقصد آرام ست ای کوشش مکن آزار ما	بیدماغان طلب را جادہ ہم سرمنزلیست
شعلہ کارا نیز اینجا بستر قناعت کردنست	ہر کجا عشق ست دہقان سوختن ہم حاصلیست

بالتماس ششما نا چار تسکین اما باین شرط کہ تا مقیم این شہر باشد چراغ زندگیش از گرد بادہ حوادث محفوظ خواہد بود و داغ شیشۂ طبعش بہ نشار صحت وعافیت محفوظ ہرگاہ ارادہ سمتی دیگر نماید از احاطہ ما برآمد میرزا بوجہ تمام از جا برخاست وآن لعبت فنا را بنور مژدۂ بقا را کہ بعد ازین ہمین سرزمین را مائیہ بہار عشرت باید فہمید و طلب قبائل نمر از وطن ممکن ست نہ تہیۂ استعداد آن باید کوشید پس حسب الامر اقدس طعامے پیش کشیدند برغبت شوق تناول نمود و برخصت آن حضرت بے مدد عصا کش راہ خانہ پیمود در دو سہ روز خمار ضعفش بہ نشار قوت تمام رسید و افسردگیہاے نقاہت بکمال صحت انجامید مقتضاے الانسان مرکب بالنسیان چون یک سال برآن واقعہ گذشت عہد مشروط از خاطرہا فراموش گشت قضا را کاروانے بیرون شہر منزل نمودہ بود و رخت عزم سفر توران بست آن تنگ بضاعت متاع ہستی چون آواز جرس بال ہیش آہنگے کشود و با غبار آن قافلہ پیوست **قطعہ** ذرہ تا خورشید وحشت نغمۂ این محفل اند * ساز بے بنیاد ہستی اغنیا را آہنگ نیست * شمع در آسودگی ہم میزند بال طپش * کاروان زندگی وا ماندۂ فرسنگ نیست * شوخی خود ہم براے گل کفایت میکند * در شکست شیشۂ رنگ احتیاج سنگ نیست اعتبارات شگفتن زین گلستان رفتہ گیر * جادۂ رگہاے گل بے نقش پای رنگ نیست ہر کہ مے بینی برنگے ہمعنان وحشت ست * وادی عمرست اینجا پای رفتن لنگ نیست میرزا ظریف بتفتیش معاملہ کہ با بعضے از اہل قافلہ داشت خادم را فرستادہ بود بعد از مراجعت وا نمود کہ دیروز حیرت افزا واقعۂ در آنجا گذشت وعبرت نما سانحۂ لائح گشت یعنے دیدہ بعد ہنوز از غبار شام غرہ فراہم نیاوردہ بود روزے بیک بآن قافلہ در رسید و بے تردد

معاش چون شب لحاف خوابی بر سر کشیدند فقا گبان آرام مصدع بیدارش نگردیدند و بخیال آسایش تفرقه جمعیتش نه پسندیدند چون ناقه محمل شب مهار ظلمت گسیخت و درای قافلهٔ صبح از دل آفاق خروش تردد انگیخت معلوم شد که هستی سرمایهٔ بیمان وقت شام بار زندگی بسته و بی تلاش

نفس بمنزل فنا پیوسته | **رباعی** | هیچیم در هستی هوسی ریخته‌ایم
از بی پر و بالی قفسی ریخته‌ایم | دل تا چه قدر بضبط ما پردازد | در آئینه رنگ نفسی ریخته‌ایم

بمجرد شنیدن یاد عهد آن حضرت تمثال آئینه هوش گردید و نفاذ حکم قدرت مشهود معنی تحریر رسانید بی توقف احرام ملازمت بستیم و بسعادت محفل حضور پیوستیم پیش از آنکه واقعه بمعرض اظهار آید عنان الطاف معطوف خطاب گشت و بشوقی تمام بر زبان اسرار بیان گذشت که دیروز بار یکه بر دند توجه داشتیم از دوش انداختیم و خود را از زحمت عظیم فارغ ساختیم پیکر مرده را تا چند بصورت زنده با توان گرگراز امید و غبار سے بباد رفته را تا کجا در دیده ها نقش باید کشید بناموس وفای عهد یک سال جنازه می کشیدیم تا این زمان به فرش رسانیدیم الحق این تمثال قسم اسرار غیر از مرآت تقدس آیات ننماید و عرض این جنس کمالات جز آن ذات قدرت صفات راست نیاید

غزل

تجلیهاست حق را در نقاب ذات انسانی | شهود غیب اگر خواهی وجوب اینجاست امکانی
به طوفان گاه پرتو کرده گم شمع محفل را | زهی افسانهٔ غفلت زهی افسون نادانی
حباب جلوه هم یکسر هجوم جلوه است اینجا | نقابی نیست دریا را مگر طوفان عریانی
گناه دور گردیهای جولان خیالست این | که از منزل نئی بیرون و در صد دشت حیرانی
کمال خودشناسی شد دلیل قدرت عارف | اگر این رمز دریابی تو نیز از بیخبر آئی
تماشا مغتنمست امروز اگر در فکر خویش افتی | چه خواهی دید فردا چون کند چاک گریبانی
چمنها شوخی از نازت فلکها پردهٔ سازت | دو عالم محو اندازت بفهم ای قطرهٔ طوفانی

واقعه نوبتی میرزا ظریف را در موضع کسا دے که از بلدهٔ گنگ مسافت شش روزه راه است و برای تجارت پیشگان عالم اسباب معیشت گاه بسودای ضروری پنج ماه اتفاق اقامت روی داد و فقیر را نیز التزام رفاقت واجب افتاد پیش از آنکه از غبار کسل راه آورد مقیمان آن سواد نماید هوا آتش بگرمی تمام استقبال کرد و تحفهٔ تپی پیشکش طبیعت آورد از بیدلی سود آن سرمایه هر روز نقد زیانی در گره طاقت می بست و هر نفس از کالای توانائی رنگ قیمتی مے شکست تا گیرندهٔ بے دماغ به تهی مایگی نخشکی کشید و جنس استقامت قو سے

قطعه

یکساله سستی و افسردگی رسید — گرمی هنگامهٔ عمر تو پر افسرده است
یک شرر آتش ورنه جانیست خاک تفته — بر تغافل زن ز نقد خود که مانند حباب
چشم تا وا کرده از کیسه بیرون رفته — نفس از سینه تا لب بر صد بالش تجال بر سر گذاشت

ونگاه از دیده تا مژگان بهزار لغزش اشک قدمی برداشت باستداد و سماجت مرض کرد تدبیرها در
عرق خجالت شکست و خواص ادویه ها از یاس بے اثری بطبلهٔ انفعال نشست **مثنوی**

چو مژگان فرو ریخت ضعف انقدر — که شد عضوها بستر یکدگر — چنان اشک ضعف طوفان گرفت
که لب از نفس جنس بدندان گرفت — ز بس سعی ها ره بجائے نبرد — عرق از چکیدن قدم می شمرد
وطن کرد جا از کوشش نارسا — ببعد دوشت رنگ از پریدن جدا — امید از نشاط نفس رخت بست
تمنا بجا گستر خود نشست

شبی تلوسهٔ صعب غبار از بنای طاقت برانگیخت و بہ جراتی عظیم
شبخون بربنگاه طبیعت ریخت درحالتیکه هجوم یاس از دستگاه ما و من غارتگر متاع آرزوها بود و بعیت
زندگی از اجزاے مهلت نفس و اسینی انتخاب سے نمود اضطراب نبض طاقت آن سوئی خیال
طپیدن بال بسملی سے افشاند و شکست ساز رنگ آن طرف تصور شنیدن افسانهٔ بیخودے
سے خواند ناگاه نسیم صبح بامداد نفس دررسید و بهم سردافسون خوابی مددمید. فراهم آمدن
مژگان خلوت گاه تجلی جمال حضرت شاه بود و بستن چشم فانوس خیال آن خورشید نگاه

قطعه

خوش آرمیدنی دل بیتاب داشته است — آئینه ها به پردهٔ سیماب داشته است
مژگان بهم رسید و ترا در کنار یافت — بیداری انتظار چنین خواب داشته است

بیمار شربت التفات ناله وار از بستر عجز برخاست و بوضع اشک پیشانی از سجدهٔ تسلیم آراست
تا پرده هاے دیده فرش مقدم سعادت گردید بیش آئینگی توجه خاص بدست شفقت ردای
مبارک نگسترانید و بنوائی ساز اعتبار را مقابل خود آئینه داری مقام افتخار بخشید زبان شفا
ترجمان مبشر نوید رحمت شد و نگاه عافیت پناه متوجه گرمیای رافت که ناموسگاه عالم الفت
بحکم لقاء الخلیل شفاء العلیل ناگزیر رسم عیادتیم و بے اختیار شیوهٔ لطف و مرحمت و
خوش باش که مداین کلفت نارسا تربست از فرصت عمر شرار داشت لنگر این کدورت بی ثبات

تراز پرفشانی دود غبار رباسے — ای خفته در آغوش گلت رنگ حدوث
بر دل مپسند کلفت رنگ حدوث — در محفل شوق ناز کیها دارد * سانقدم و
شوخی آهنگ حدوث * پس از نوازش قانون بیدل نوازی چون بساط عبادت درنوردید

ومحمل آرای آهنگ معاودت گردید فقیر آن روی زحمت زدا را به افسری فرق عزت از زمین برداشت و بابشارت قدرت بشارت همان دوش عرش سایش گذاشت درین حالت سوختی اقتضای بیداری نقاب غلبهٔ خواب بردرید و بجنبش دامن مژگان غبار آئینهٔ هوش مرتفع گردانید بی شائبه خیال بمعاینه حال پیوست که از سر صفهٔ آن مقام میل نزول می فرمود اما تا نگاه به تجدید تامل کوشد از پیش چشم غائب بود همان ساعت زحمت تب از هم آغوشی طبیعت پهلو گرداند و هجوم تلواسه از مصاحبت اعضا دامن افشاند

مثنوی

طلسم رنگ چون شکست هیچ است
جهان رنگی نه دام تاب و پیچ است
ندارد شادی و غم هیچ در چنگ
بغیر از جوشش رنگ و گردش رنگ

روز هفتم آن واقعه چمن پیام قاصدی با نشر فتائه شگفتگی عنوان در رسید و به تحائف ریاحین اشفاق بساط انتظار را سبز بهار حضور گردانید

قطعه

مژده ای دیدهٔ مشتاق تحیر آغوش
که عجب سرمهٔ نیرنگ کشیدی یکبار
سینه از یک مژه واکردن شوقت گل کرد
دو جهان عشرت آغوش حصول دیدار
وا رسیدی ز حضور خط مکتوب کسی
بسوادی که نه آرد ورق لیل و نهار
آن همه نقش که خمیازه بحسرت می بست
خط جامی که برد از دلت اندوه خمار
آن همه ناله که از سینه برون تاخته بود
باز گرداند عنان در صفت نامهٔ یار

پیمانهٔ الفاظ سنجیده لبریز جوش این مضمون سرشار و مینای سطور بالیده کیفیات این نشار و از باره گرد بساط نگاه و گاهی مقیم خلوتکدهٔ دل آگاه دوروزی اگر بحسب صورت از مشاهدهٔ یکدیگر دوریم بمطالعهٔ معنی اتحاد عین حقیقت حضوریم خیال محققان بساط یکتائی آغوشی ست از لطافت معنی و مبانی و با دمحرمان خلوت آشنائی آئینهٔ معرض تماشای جمال بهر صفت که برآیند کمال در بار اندوه بهر رنگیکه جلوه نمایند قدرت اظهار خواب این طائفه یک پردهٔ روشن تر ست از مضمون بیداری ستی این گروه صد نشاء رساتر از دماغ هوشیاری

نظم

دیدهٔ پوشیدهٔ ما عینک ما می شود
غنچه غافل نیست از کیفیت حسن بهار
سینه صافی هرکجا روشن بیان می شود
در تامل رنگهای رفته پیدا میشود
در خیالت چون نگه گردم تماشا می شود
خامشی چون حیرت آئینه گویا میشود
دلیل صدق این همان

واقعهٔ صحت پیام است که مشهود آن نسخهٔ وفا گردید و بمکاشفهٔ آن آئینهٔ اخلاص رسید در عالم مثال تهیهٔ ساز عیادت هرچند بعنصری کار نه فرموده ایم اما بامداد ایثار صحت و انهدام عوارض کدورت ناتوانی نه نموده ایم مثنوی

اندیشه در غیب ما شهود ست
مرآت خفای ما نمود است
در غیب و شهود ما دوئی نیست
حق تابع ما و دوئی نیست

پوشیده مباد که تمثال آن رو اکنایه بود از گران لنگر سے غبار اوهام و اشارت بستگیهاے ضعف افسردگی انجام باعانت شفقت و دستیهای آن زحمت بعهدهٔ طبیعتش نگذاشتم و بدوش توجه که معراج همت ربوبیت ست برداشتم پس در هیچ حالے آگاهے ما را از حضور غافل نمی‌نهند و هیچ وضعی بمعنی یاد ما از دفتر نسیان نخوانند

مثنوی

ای ز الفت بیخبر با از توام
گر بدانی ورنه دانی ما توایم
آنکه با تست آن توئی هشیار باش
خواب تا کے اندکے بیدار باش
گر معیت حرف را ثنیت است
نیست ثانیت همان عینیت است
شخص واحد چون زبان آرد بگفت
هم بگوش خود سخن خواند شگفت
چون زبان و گوش اسمای دوئی ست
سمع و نطق خود تماشای دوئی ست
وا نمودن غیر انشا میکند
گفتگوئیت این تقاضا میکند
پس درینجا ماسوی حسرت و بس
قرب و بعدت هم بخود حسرت و بس
ای غرورت شوخی آهنگ خویش
رنگ عجز حسرت نقشی از نیرنگ خویش
گر شگفتن تو ام طبیعت فتاد
نوبهار رنگ عیشت کم مباد
دردمے بیاریت ساز و حزین
نرگس نازی و مخموریست این
ای شکست چینی ازدامان راز
اضطراب جنبش مژگان ناز
غفلت خلوتکده عرض ظهور
ظلمت رنگ تغافلهای نور
محرم جیب تامل نیستے
تا بدانی اینقدر ها کیستے

الحاصل طومار مناقبش بے پایان تر از انست که لبی خامهٔ فطرت در نگارش آن توان پرداخت و پایهٔ قدرتش ازان رفیع تر که گردن بیان مقابلش توان افراخت اگر به تفصیل مے کوشید منتهای تحمل سے گردید و اگر به بست سمے پرداخت اندیشه رنگ وسعت مے باخت هر چند طبیعت نارسا از دفترے به نقطه چشم کشوده است و بر عنایم حصول معانی مے نازد و فهم ناتوان از بهارے به شبنمی قناعت نموده و بانبساط تر دماغیها مے پردازد اما دریا را به بحیهٔ وا نمودن اعتراف قطرهٔ همتی ست و آفتاب را به پرتو ستودن

عجز سامانی فطرت قطعه

عرض اسرار کمالش تاب حرف و صوت نیست
ورنه خود سوخت اینجا گر نفس بیتاب شد
ذره بیدست و پا در بارگاه آفتاب
بال عجز افشاندها غافل از آداب شد
خامشی شور گمانے داشت گر طبع فضول
لب بحرف آورد و ساز جهل او مضراب شد
لاف آگاهے بجز افسانهٔ غفلت نداشت
اعتراف عجز نگه بیدارے ما خواب شد
اشک شبنم فطرت تا نقش گوهر هم نبست

انتخاب سحر می زد از خجالت آب شد **واقعه** فقیر بیدل را آغاز های شعور بی امتیاز
نشاء عجز و غرور به توجه جناب نیرنگی بود و شوق نسبت آن حضور بر نفس زدن بر حیرت آئینه
احوال می افزود دمیدن است محرک سلسلهٔ نفس کیست و باعث اضطراب طبیعت چیست هر جا
نشیمنی در تصور می ورزید بوی بیخودی دماغ هوش می افشرد و هر گاه صدای تخیل می رسید
پیام وداع شعور بگوش میخیزد مطلع صبح توام طوفان آه در نظر می بالید و سواد شام چشم
چراغان اشک بساط انجم می چید پیوسته چون ابر تصویر آماده گریه بود اما به چشم خلق غرض
چکیدنی نداشت و چون نبض تپ زده همه وقت بال بسمل می زد اما گرد ناله نمی افراشت
روز و شب چون روز و شب با دود و غبار عالم بی اختیاری ساخته بود و سال و ماه چون
سال و ماه با گردش رنگ تحیر پرداخته **رباعی**

در قافلهٔ شوق دل حیرت کیشم	آئینهٔ تصویر جرس دشت پیشم
می رفتم و بیرون ز خودم راه نبود	می نالیدم و لیک همان در دل

خویش ٭ بحکم ارشاد و فن سعی ها مصروف مراتب اخفا داشت بمعرض احوال اظهار هزار
رنگ علم مبهمانه می افراشت گاهی طبیعت را بعوارض صداع و امثال آن متهم می ساخت
و خود را از حلقهٔ مجلسیان بیرون می انداخت و گاهی با همنفسان عذر ضعف دلی
پیش می برد و تنهائی را از غنایم حصول جمعیت می شمرد شیوهٔ تسلی همعنان نالهٔ بلبل
سراسر چمنستان گردیدن و طریق عافیت همدوش وحشت گرد باد سر هوای صحرا پیچیدن
واقف حقیقت کار علم حق و محرم کیفیت اسرار همان دانا ست مطلق **رباعی**

گر درد عشق بوسئی پرده در صبر کوش	شوق را رسوا مکن از اشک گرم و آه سرد
تا نمی خون در جگر باقیست صرف رنگ کن	سوز دل چون شعله بی پرده است از روی زرد
سوختم از اشک آن شمعی که در عرض نیاز	پای تا سر داغ شد اما زبان پیدا نکرد
پردهٔ قانون الفت پر نزاکت نغمه است	تا نفس در شوخی آمد رفت معنی ها نکرد
ناله در کیش ادب سنجان ناموس وفا	نیست غیر از شاهدی نا قدردانیهای درد

پس از مدتها می ضبط این حالت چون به بلدهٔ کتک که پایهٔ تخت ممالک اوڈیسه است اتفاق
عبور افتاد و بر لب دریائی که کنار آن شهر واقع است صورت اقامت روی داد و روزی
در خدمت میرزا ظریف مقابلهٔ تفسیر قرآن داشت و بقلم طاقت فهم سطر استفاده می نگاشت
درویشی از منسوبان جناب حضرت شاه در رسید و مژده نعمتی غیر مترقب

مسرور گردانید که به رسیدگی تازگی این سرزمین را آسمانی غرور و بخشیده و عنان التفاتش
بدین شما معطوف گردیده اجازت شوق در کار ست و ارادت ذوق فرصت شماری احوال
با دابیکه مناسب معتقدان این طائفه است استقبال نمودیم و زبان نیاز بشکر تحصیل سعادت
کشودیم از کمال کرم چون آیهٔ رحم دران اخلاص کده نزول فرمود و بگرمیهای نظر خورشید
اثر ما را چون شبنم از خود ربود نخستین کلمه که ازان دفتر اشفاق بظهور آمد این بود
الحمد لله ما و شما در شهر باهم رسیده ایم فرصت ها مفت شوق ست و صحبتها
غنیمت ذوق

رباعی

گردون صدفش هزار گوهر گیرد
اما عقد وفاق کمتر گیرد
چون شمع باین هنر دگرها صحبت
مفت ست اگر بشعله هم درگیرد

بعد ازان بعضے از آیهٔ کریمه که
سبق محفل حال بود نقاب تکرار از جمال اسرار بر انداخت معنی چند از زبان تقدس بیان سامعه افروز
گردید که خیال مفسرین بسرادق نزهتش بار نسبتی نداشت و تصور متکلمین بعروج بیانش غیر از
مژگان تحیری افراشت هوشها پیش از مرتبه ادراک ها عالم بیخودی ساخته بود و زبانها
پیش از پردهٔ گوش بساز خموشی پرداخته مرا با اینهمه تحیر و جوش این محیط قدرت به معذوری
قطرهٔ اعتراف نمود و مقابل آن آفتاب معرفت بموهومی ذره بال عجزی کشود از فرط تحیر سر
بپای مبارکش نهاد و زبان قصور مراتب نارسائی عرضه میداد که چهل سال تتبع
ثقات مدرسهٔ فضل کرده ام و از تفاسیر چندین سند تحقیق بدست آورده اگر علم اینست
آه از اوقاتی که به کسب بی تمیزی گذشت و حیف عمری که بهرزه مشقیهای غفلت
مصروف گشت

شعر

درین غفلتسر عرفان باهم نازکی دارد
سراپا صرف دانش گشتن و چیزی نفهمیدن

آن حضرت فرمود علم این دبستان اگر منحصر یک جنس اصطلاح می بود زبان اعیان مشتق
اختلاف عبارتها نمی فرسود اینجا هر لفظی بر جمال معنی تحقیق غازه ایست موضوع جلوهٔ
خودفروشی و هر سازی بشوخی آهنگ مطلق انجمنی مخصوص آثار قدرت خروشی
خاصهٔ قدرت آن که ساز حقیقت قدرت ست و قانون اسرار عزت منزه از تصنع عبارتی
که بآهنگ نقصانش سرایند و مقدس از تکلف اشارتی که بمضراب کمالش خواستایند
بی پردگی نغماتش غرض استعداد سازنده است و بی نقابی مقاماتش شوخیهای
فطرت نوازنده یعنی آهنگ مجردی بچندین حنجره رنگ خیال می گرداند و نوای
مطلقی بهزار زمزمه بال شوق می افشاند و باوجود زیر و بم جهل و شعور هیچ یکدام آن خارج

بی نوازد و با کمال کیفیت و کم غفلت و آگاهی هیچ یکی غلط نمی پردازد **مثنوی**

درین بحر بی کسوت ما و تو
ولی جمله از شور خود بیخبر
زبانهاست چون موج در گفتگو
بوقت خموشی نماید عیان
ز هر موج پیداست شور دگر
که در کام دریاست چندین زبان

تحریر و تقریر مراتب اسرار اکثری موافق عوام فطرت ست نه مطابق همت خواص معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنیها منظور است و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت نیز معذور در رتبهٔ کلام تا به حضیض نقصان نرسد طبع عوام را از جهل مطلق نرهاند ورنه تو آفتاب تا جبهه بر خاک نمالد زنگ از طبیعت سایه مرتفع نگرداند اگر حسن تحقیق بکمال ذاتی جلوه نماید بر ضعیف نگاهان انجمن فهم ظلم است و اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگرداند بر ابتدا آشنایان عالم صورت ستم درین صورت علم مدرسهٔ حال از ابجد دبستان قیل و قال منزه باید فهمید و رموز خلوتکدهٔ یقین از حرف و صوت محفل وهم و گمان مبرا باید اندیشید

قطعه همین بس است که از عرض قرب زشت انجام
نگاه بوالهوس اغیار و عاشق یار می بیند
همان آبیکه می بینی طراوت مایهٔ گلها
چو آئینه باشی کلفت زنگار می بیند
دل هر قطره گرداب است غواص حقیقت را
تامل در بن هر مو گریبان زار می بیند
صدا را کوه همدست است جولانگاه آزادی
سرشک از نارسائی دشت را کهسار می بیند
حقیقت سطر نیرنگیست کز نقص و کمال خود
یکی اسرار می خواند یکی اظهار می بیند
یکی از صد طپیدن بوی وحشت در نمی یابد
یکی در نقش پا هم صورت رفتار می بیند
تفاوت گر نباشد مقتضای ساز فطرتها
چرا شکل دو پیکر چشم احول چار می بیند

نفسها در دل خط الفت پرستیهاست عاشق را
خیال آئینه‌ها در دیدهٔ دیدار می بیند
برهمن جاده تا منزل همان زنار می بیند
نگاه شوق پیدا کن تماشاها تماشا کن
توهم سامان حیرت کن که در وحشتگه صحبت
دو عالم جلوه جاویدست ولی بی‌بصر شور می بیند

القصه حاصل رشتهٔ عقیدتها در همان صحبت مایه دار گوهر اخلاص گردید و صفحهٔ جبینها از همان ساعت بسر نوشت معنی ارادت رسید چون انقضای صحبت سلسلهٔ معاودت به تحریک آورد میرزا قدمی چند سعادت مشایعت حاصل کرد اما فقیر چون سایه همعنان غاشیهٔ تسلیم بود و بالفت نقش پا لیش جبهه روانی می سود ناگاه عنان مستی بضبط توجه کشید و دست بملحی گرفته باین عبارت مخاطب لطف گردانید که ما هر سه بی دردیهای شما رسیده ایم و لقب تحسین نه به نهان خانهٔ خیال رسانیده می باید ما را شریک

احوال و اشغال خود مپندارند و رقم محرمیت ما بر صفحهٔ تغافل برنگارند به یقین محرمان اسرار پیوسته که عروج مراتب شوق بقدر کوشش اخفاست و تنزل آن درجات بعلت اظهار و افشا ساقی این بزم در خور حوصلهٔ مستان نشاء هی پیماید و شاهد این محفل باندازهٔ طاقت مشتاقان نقاب میگشاید پس بمطالعهٔ توجهات دعاگو را سراسیمه از جهت نمود و زبان بفضل ترجمان باین دعای بیریا کشود که ظرف بخشش حوصلهٔ خطرتها به کمال مشرب استعدادت رسانا و وسعت

آغوش آگاهی محیط بساطت کلی گرداناد

قطره دریائیست کز شوخی نگردد امتنش
عافیت ها می‌کند خرمن سر بی‌گردنش
حکم دل دارد نفس هم گر نباشد شیوه‌اش
لعل بشد و سنگ اگر ورزد و شر خندیدنش
ای خوش آن بیدل که پاس از الفت شد نفسش

نظم باعث کم‌ظرفی ما عرض استعداد نیست
گر نه باشد دانه آفت داند نشو و نما
رشته‌ها اینجا ز ضبط خویش موج گوهر اند
گنج گردد خاک اگر پیچید از عرض غبار
شمع را در خلوت فانوس نور دیگر است

پوشیده مباد که این آگاهی انتظار عالم غفلت باکرفسے از اهل جذبه و سلوک رسید و در صحبت هر یکی همان ضبط آداب و ستر حال می‌کوشید غیر از طبع حق شهودش محکی معمای این کیفیت نکشافت و خبر مرآت غیب نمایش معنی این اسرار از دیگری منکشف نیافت و همچنان آثار قدرتی که از آن نشار کمال به ظهور می‌پیوست در مقام دیگر صورت وقوع نه بست بحکم الفت تنهائی که رفیق این وحشت سرشت ازلیست هرچند اقبال سعادت حضورش یک دو ساعت بیش مساعدت نمی‌نمود و آن نیز بحسب اتفاق گاه گاهی بود به نسبت جمیع حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش بیشتر مبذول حال خود مشاهده میکرد و خصوصیت مرحمت عامش مصروف نسبت خود به معاینه می‌آورد و اگر گاهی در غلبهٔ شوق نظم و نثری از طبع قاصر می‌تراوید بمطالعهٔ اصلاح آرا می‌رسید صله اندوز این جنس مراسم برپا می‌گردید که نشاء موزونی ذاتی ازین کلام سرخوشی پیام روشن است و معنی تلامیذ الرحمان ازین مقالات شوق آیات مبرهن و در ضمن آن الطاف اوضاع این گرفتار سحر سلسلهٔ تحیر آزادگی و بی‌یقینی می‌ستود و اطوار این محتاج اجناس کرم بوصف استغنا و بی‌نیازی ادا می‌فرمود رباعی

آن کس که جبین سجده فرسا دارد | گر منظور کرم بود حیا دارد
خاکست نظرگاه فروغ مه و مهر

آئینهٔ التسلیم اثر ها وارد ٭ روزی در حالت شگفتهای بیدل خلاصهٔ کرام میر عبد السلام که با آن حضرت نسبت اخوت داشت سجدهٔ بتقریب التماس لب اظهار گماشت که اگر این قسم قابلی به صحبت ارشاد منقبت بار قبولیت یابد بعید نیست که هلال فطرتش به کمتر زمانے عروج کمال گیرد و نهال استعدادش در اندک فرصتے رسائی شهرت پذیرد زبان تبسم عنوان فرمود او از ان طائفه است که ازلاً بافضل حقیقے جوشیده اند و ابداً احوال شان در تتق انوار غیب پوشیده تربیت مائل انبیا باطن اسرار نبوی ست و اعانت شامل ایشان حقیقت انوار ولایت لاخوف علیهم از آئینهٔ ظهور شان جلوه فرما و هم لایحزنون از سیمای طینت شان چهره کشا ما را باستفاده طرفین ودیعت هم سپردن ست و باستعانت یکدیگر سعی استکمال پیش بردن آخر کار بے فضولی خواهشها حق بمرکز خواهد رسید و بی تردد جستجوهای جاده سر از منزل خواهد کشید

غزل

ای لعبت فنا چه بلا جلوه کاشتی — ای خاک بی نوا چقدر رنگ داشتی

اے گرد عجز این چه علم بر فراشتی — بنشین که آسمان بخیال تو پست شد

تخم شرار این همه آتش نداشتی — آفاق سوخت برق جنون خیز دعویت

آخر خطے که بود که بر هم نگاشتی — کلکت بروے صفحهٔ امکان غبار بیخت

جائے قدم زدی که ادب هم گذاشتی — بسیار پیش رفته از خویش باز گرد

نکتهٔ حسن اگر بستایش آئینه پردازد در خور جلوهٔ خودش باید ستود و معنی چون به توصیف لفظ گوشد همان رنگینی بهار خود خواهد نمود ننگ توجه کمالست بر چهرهٔ منظور کلف نقصان جائز داشتن و شرم میلان آگاهی دامن مرغوب بخراش قصور انباشتن ذرهٔ موهوم در غبار نیستی جبههٔ التسلیم ناپیدا نه سے سود گرمی نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زد و قطرهٔ معدوم در قعر ناکسے بر تشحهٔ تمیزی پیوست برگزیدن اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را که آفتاب در آغوش پرتو جا دهد کم از ماهش نباید شمردن و قطره را که محیط سامان نبردے بخشد جز بدر جلگے نام نتوان بردن

نظم

ای لبیا آئینه گزر در تغافلهای حسن — ریشه وارے از زمین یا سر بالا نکرد

وی لبیا تحسینکه از بے التفاتیهای ابر — خاک شد در زیر رنگ و جوهرے پیدا نکرد

سر شته ها در محفل افسوس امکان چون حباب — خود بخود در هم شکست و باسے سودا نکرد

گر همه رنگست موقوف بهار جلوه نیست — در همه بوئیست سے گل بال شوخی وا نکرد

همچنان کز حسرت دیدار می بالد نگاه | ناله را هم جز هوای قامت رعنا نکرد
قید کلفت برندارد شبنم مهر آشنا | کیست منظور تو شد کز علم استغنا نکرد

نکته حکم الفقر اذا تم فهو الله بنا سبت محرمیت جهان کلیست یعنی حضور نشاء وحدت که دران
مقام نیاز اعتبارات رنگ مغائرت نیافته است و توهم دوئی پرده ناموس یکتائی نشگافته
بحسب لطافت آشنای آن مرتبه هرگاه بمبالغه توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را
در نقاب اشارتش پوشیده اند و اگر بآرایش عبارتی پرداخته اند غیر طرح استعارات شهود
معنی نینداخته و بیگانگی طبائع از یکدیگر باعتبار تشخصات جزئی ست یعنی امور عالم کثرت که درین
چارسوی خراج اجناس مخالفت اشکال و الوان بر هم نچیده اند و غیر از اسباب تمیز سود و زیان بمعرض
اظهار نرسیده بسبب کثافت نمای این موقع اگر همه چشم بر صورت خود می کشایند چون عکس آئینه
غیر از نقش دوئی مشاهده نمی نمایند و هر چند سر بجیب خود فرو می برند چون شعله قدم جز بکام اژدها
نمی سپرند از اینجا متحقق ست که ناقص طبیعتان دبستان کونی از فهم کملای درگاه اسلی
دور افتاده اند فطرتان طبائع ادنی در درک حقائق اعلی معذور کثیف معین از لطیف
مطلق چه وا نماید و زنگ تکدر از صفای آئینه چه پرده کشاید

غزل

حال عالی نسبتان از فطرت ادنی مپرس | بر زمین گیرست خاک از عالم بالا مپرس
محرمان حال هم در بزم حال آسوده اند | زین عمل فرسوده طبعان هوس پیما مپرس
آشنایان حقیقت از جهان بیگانه اند | وحشت احوال مجنون دیدی از لیلی مپرس
فکر شو تا یابی از نیرنگی معنی نشان | از نگه غیر از سراغ رنگ صورتها مپرس
هر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر | خبر حدیث گاو و خر از مردم دنیا مپرس

آدمی ریشه استعدادیست تا بیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو و نما و معنی او در اثر ترکیب اختلاط
از جزو مستعد نقوش چون و چرا درجات استعداد از نشار شیونات ذاتیه با افعال و آثار اسما و صفات بدیگر
مراتب شمار ترقی و تنزلست و لایزال در عرض مدارج نقص و کمال بی اختیار دور و تسلسل مقید ان عالم
کثرت یعنی فروع نخلستان ظهور آزادگان جهان وحدت که اصول ثمره شعور اند انقطاع مناسبتی اتصال
در کمال جدائی و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرمان گلشن جان و دل انفصال
سو اصلتی در نهایت بی معرفتی و ناشناسائی جهل عوام در علم حقائق بعلت
نارسائی و ناتوانی و بیگانگی خواص از مذهب کثرت اثر بی توجهیست نه نادانی

پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدتست و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر با آستان نه پردازد از بی نیازی منصب عزت ست و مقیم آستان را دوری نسبت صدر از نارسائی همت و قصور فطرت ست طائفه که محرم حقائق موجودات اند عین حقائق اند و فرقه که متعلق صور کونیه اند محض صور پس هر فردی از افراد الهی و کونی محیط اسرار خودست یکنه غیر وقتی رسد که از خود برآید و این بیتر که از خود برآمده بدیگری تواند رسید نتاید

قطعه

ور همه از ریشه است ایجاد گل
هیأت مجموعی اینها گل است
سخت بی پرواست حسن از یکدگر

گر ز زر خورشیده است اسرار گل
ریشه یکسر ریشه است و گل گل است
هیچکس محرم نوای غیر نیست
ندا برو بی نیاز از کاکل است

چون به معنی نور زرست گل است
گرچه اجزا غیر هم گل کرده اند
هر یکی در گلشن خود بلبل است

روزی مرزا ظریف از راه تفقدی که بزرگان را در تربیت فرزندان لازم ست چون فقیر را با بی نوایان عالم بی اختیار جوشش میدید و با خاکساران فنا ناگزیر اختلاط می شنید شکایت مضمون حلوا ری بعرض آن حضرت کشود و گله تحریر نسخه بچشم معنی سواد وا نمود که این زیانکار نقد آگهی ناممکن ست با بی معرفتی چند که ملتبس فرقه تقلید اند می جوشد و به گمان سودی که خرخسران متصور نیست در تضییع اوقات می کوشد یا آنکه اینجا عرفای محفل یقین از سطر نگاهی درس معنی بکمال می رسانند و کملای مدرسه تحقیق به نقطه اشارتی از سبق ماسوی ورق میگردانند کم وقتی ست که کسب این سعادتش اتفاق افتد یا مطالعه این نفیس تماشا ملی تا شد اگر بهره از شعور داشته باشد می باید دامن فرصت از دست نگذارد و بی حضور این دولت عظمی نفسی بر نیارد در خانه آفتاب به پرتو چراغ پرداختن چقدر خجلت نوری است و در کنار محیط بخیال سراب چشم باختن چه مقدار انفعال از بصیرت دوری تغییر التزام این شیوه بجز نوحه محروم می چه خواهد بود و شرح اقدام این عمل غیر از شکوه بی نصیبی چه میتوان نمود

غزل

همچو ساغر می بلب داریم و مخموریم ما
یک زمین و آسمان از اصل خود دوریم ما
همت پا بر جاست جبل با گمر طوریم ما
چون مه نو سر خط عجزیم و معذوریم ما

باکمال اتحاد از وصل مهجوریم ما
پرتو خورشید خرد در خاک نتوان یافتن
در تجلی سوختیم و چشم بینش وا نشد
با وجود ناتوانی کسر گردون سوده ایم
تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن

اختیار ماست چندانیکه مجبوریم ما | سعی ساز بندگی گر غفلت و گر آگهی ست
پیش نتوان یافتن کاری که ماموریم ما | بحر در آغوش و موج ماست محو بی کنار
کارها با عشق بی پرواست معذوریم ما | اشارت معنی بشارت با این مضمون آئینه ارشاد گل

پرداخت که دانا را از سطر هلال عرض نسخهٔ کمال نباید خواست و بر ریشهٔ نهال دامن گلچینی نشاید آراست در آئینهٔ ظهور الشان که تجلی گاه مرات اسرار است و منظر رموز افعال و آثار اظهار هر صفتی متعلق آنی ست و گل کردن هر رنگی موقوف زمانی اما پوشیده نیست که بنای فطرت این نقش بنیاد به کمال متانت و استواری و بساط طینت این خاکساری نژاد در نهایت صافی و همواری اما جوانی مقتضی بی پروائی ست و گذشتگی مستلزم رسائی امید که او حالتش بهیچ وضعی تغیر جمعیت نه بیند و اشتغالش در هیچ حالی تهمت غفلت نچیند دماغ آزادیش سرخوش جرعهٔ ذوقیت ارزانی نشاء دوبالایی و ساز بی تعینش سیر آهنگ زمزمهٔ شوقی مژدهٔ اقبال عروج نوای در مقامیکه زیر و بم دانش و جهل به یکدیگر می پیچند و صاف و درد اقرار و انکار باهم می جوشند این متهم نسبت نقص و کمال چون نگاه شرم نگونی افروخته بود و چون شعلهٔ خموش چشم به نقش پا دوخته نه چون نگاه شرم طاقت تحریک مژگانی و نه چون شعلهٔ خموش حرارت آرایش زبانی

غافلان سرگرم طعن و محرمان مست تماشا | من همان آئینهٔ حیرت پرستیهای خویش
خلقی از مشت غبارم آسمانها در نظر | من بچشم نقش پا حیران زنستیهای خویش

چون میرزا از مجلس برخاست کرامت آهنگی ساز شفقت زبان نوازش آراست که ای محجوب قباب عزت نگاه ظاهر بینان در تمیز کیفیت احوال غبار آلود کلفت ناآشنائیست و فهم لفظ آشنایان به درک معنی اسرار بپایهٔ عجز و نارسائی کسوتی نه پوشیده که کنه چشم هر کس نقاب یقین کشاید و بر رنگی نجوشیده که امتیاز ها از عهدهٔ تحقیق بر آید جائیکه آفتاب آئینه ماه پرداز و دیده ها ناچار معذور حیرت نگاهیست و هر جا لمعهٔ انوار قرب بساط دوربینی چیند تصور ها ناگزیر شبهه سیاهی اگر طبایع کنه او قناعت دارد سد حجاب اعتقاد ست نه محل فضولی ارشاد و اگر هوشها به رمز اطوارت پی برد عالم التسلیم ست نه گستاخیهای تعلیم میرزا را در همه معذور باید داشت و رقم کدورتی به صفحهٔ خیال نه باید نگاشت آنجا سعی ناصح باعتقاد و خود معروف ترغیب کمال ست و

منظور معلم تهذیب اخلاق و احوال هر گاه مدعی و مدعا مشعر حقیقت اخلاص باشد بنا مربوطی
الفاظ نباید سنجید و هر جا حاصل جست وجوها غیر از وصول مقصد متصور نیست از تعرض رفتار تحریف
نباید گردید رباعی

شاه از تو بمقدار حشم فضل اندیش
درویش به اندازهٔ درد دل ریش
لقمهٔ کسی از طلبت غافل نیست
هر کس میخواهد همان خور خویش
اسحاصل این ناکس جهان اعتبار

بیمن نگاه کرم دستگاهش صاحب اقبال شهرت گیتی گردید و این مشتی گیاه بی مقدار
از رشحهٔ سحاب توجهش آبروی قدرت طوبی بهم رسانید. هم در حوزهٔ رگ گیاهی کیمیای
اوصافش بود که ذره را به آفتاب بی ستود و قطره را محیط وانمود و هم از قانون عاجزنوازی
اوست که امروز ساز بیدلی بهزار آهنگ استغنای نازد و خروش نالهٔ بیکسی به چندین
نوا علم بی نیازی می افرازد و خامهٔ سجده خرام عزم نفس آرایی وا داد تا بسواد
صفحهٔ دیگر میدان جبهه سایی طرح نماید و بیان حیرت احرام فال تا طی منزل
تا در اوراق عنصر دوم زبان به تقدیم سپاس گشاید قطعه

تا بهار زندگی دارد سر و برگ نفس
موبمو یم آشیان سجدهٔ تسلیم اوست
مرگ هم زان آستان شکل که سازد غافلم
هر قدر خاکم هواگیر و همان تعظیم اوست
با وجود غفلت از سازم نمی بالد دوی
گر رجا گر خوف آهنگ امید و بیم اوست
رنگ گل تا شوخی سنبل بهار آلوده است
آنچه از اندیشه ام گل میکند تعلیم اوست

خاتمه نگاه تامل حقیقت سوادان تهمت غبار بی توجهی مباد و
عنان توجه فطرت نژادان کلفت ضبط بی تاملی مبیناد که هر چند آینهٔ مداد
این تسوید یک قلم دود چراغ صحبتها روشن است و ساز شیرازهٔ این اوراق یکسر
به تار قانون استفاده مزین اما آغاز و انجام عنصر اول بیمنت اقبال احوال طایفه
ایست که در یقین آبا و اعتقاد بیدل تعداد مراتب کمال به ذات حقائق آیات شان
متضمن بود و ارتفاع مناصب فضل به صفات اعلی درجات ایشان متعین کرامت تحریر
خامه که نقطه از شرح احوال شان مژگان تامل تواند کشود و سعادت رقم نامه
که سطری از کتاب اوضاع شان سواد معنی روشن تواند نمود نظم

ای بسا معنی روشن که ز حرص شعرا
خاک جولانگه اسپ و حشم اهل جاه است
وی بسا نسخه که در مکتب تشویش طبع
روسیاه اند از مدح وزیر و شاه است

صلهٔ اشتیاق گدا طبع ز مضمون بلند
گر همه پایه به افلاک بعد جاه است

مهیج معنی این پست خیالان دریاب
تا بدانی چه قدر فطرت شان کوتاه است

مادح اهل صفا باش که در علم یقین
وصف این طایفه تفسیر کلام الله است

پاکی دامان غنا زیب کسوت تمکین نشسته که بهرزه تازی افسون طبع خاک راه اغنیا بر فرق ناموس سخن به بحثت و صفای گوهر بی نیازی که طراز فطرت دریا همتی که به تلاطم امواج احتیاج آبروی سعی دریای ستایش دونان برنخیزد اگر فهم معنی به درجات نشاه تنزیه نرساند جز درکات علم شیاطینش نتوان شمرد و اگر کسب کمال به صدر محفل تقدس نخواند در تنگ ضلالت ابدی باید مرد

مثنوی

مشق تعلیم شیاطین کرده‌ای
فهم طبیعت مگو شاهی بیش نیست
این قفس پرورده وهم جاه کیست
تخت سیم و افسر زرین دو سنگ
لیک هر آتش پرست آگاه نیست
گر به بزم شاه قرب اندیشه‌ای
نیست هرگز حق پرست آتش پرست

چیست تعلیم شیاطین حب جاه
کان همه تخت کلاهی بیش نیست
بر سرش افتاده آن زرین رخام
او چو آتش در میان آن دو سنگ
قرب این آتش بلای جان است
بیگیان زردشت کافر پیشه‌ای

ای که تعریف سلاطین کرده‌ای
ای شیاطین عمر شد در بیت سیاه
امتیازی تا بدانی شاه کیست
آمده پایش به سنگی تخت نام
فی الحقیقت آتش است آن شاه نیست
برق دین و خرمن ایمان است
رفته گیر آیینهٔ دینت ز دست

نکته کمال حق منزه است از عباراتی که تجسس صرف مبالغه نمائی و تقدس ازین معنی که در ستایش جنس وهم گشائی اگر به انجمن مدح خاصانش بار توفیقی توانی یافت حصول دولت لطفی اینداره و اگر به محفل وصف مقربانش راهی توانی شگافت وصول مقصد اقصی شمار که آشنایی وضع این گوهر سرشتان به رمز تمکین محیط وا رسیدن است و محرمی انبساط این غنچه خسپان به عالم جمعیت بهار آرمیدن زبان در مدحت ارباب دنیا خزف آلود گیاهی اغراض دنیوی ندارد و در ذکر صفات این طایفه غیر از چاشنی لذات معنی نمی شمارد در ان محفل به مقتضای غلبهٔ حرص یکسر مبالغه ریا متصور و درین مقام بحکم تقدس فطرت محفل اخلاص جلوه گر پس حیف عبارتی که از معنای ارادهٔ اشن نام جیفه بر آید و افسوس معنی که از آئینهٔ لطافتش مدعای کثیف چهره گشاید اغنیا ستایانی که سرشته

قیل وقال بدرس سعی توفیق رسانیده اند عنان همت شان بنعت
احوال ارباب فقر باز گردید ذکر محبت این سر حلقه‌ها طهارت آلودگیهای
بیان ست وستایش اخلاص این روشنان کفارهٔ نامه سیاهیهای زبان

مثنوی

جاه شان حق تخت شان حق علم — وصف آنهای که شاه مطلق اند — یک قلم موصوف وصف حق اند
خلعت نیرنگ حق پوشیده اند — از جهان خاک تا معراج حق — بسکه با فقر و فنا جوشیده اند
تاجداران جهان بیزوال — شوکت شان را علم آراستن — از سر دنیای دون برخاستن
تا توانی دستگاه گیرودار — کشور آرایان ملک ذوالجلال — خاکساری شان کلاه افتخار
بی تکلف شاه درویش اند و بس — پاسبان قصر دولت بیدری — اوج عزت انفعال برتری
سجده طغرایان پیشانی نگین — هر سجود دولت خویش اند و بس — از خم تسلیم خاتم آفرین

لله الحمد از بدایت حال بیدل حیرت مآل
را شهود معنی این نیرنگ مشربان نه آن قدر از وهم پرداخته که رنگ آمیزی
عالم صورت نیک توجه پسندد و لمعهٔ حقیقت این استغنا سرشتان
نسنجیده آن از هم گداخته که از آلایش جهان مجاز به خیال کدورتی پیوندد از خوشه چینی
خرمن اکرام شان که بی نیاز حاصل کائنات اند و از زله اندوزی مائده انعام ایشان
سیر چشم نعماء موجودات پس از وجدان کیفیت آن صحبتها که ذخیرهٔ جمعیت ملکوتی
بود تا حال از تجلیات اندیشه اشتباه صورت تفرقه ام روی ننمود و بعد از استفادهٔ
حصول این دولتها تا امروز به صحبت کاملی که راه معرفت یافت معانی افادهٔ
واستفاده به معنی مشترک و انکشاف بلکه در هر شغلی که مامور بود گردید جز پرتو
معنی خود شمع آن بساط ندید و بر قانون اسرار هر محفلیکه توجه گماشت غیر از زمزمهٔ
شوق بیدلی نوای دیگر نداشت همه حال اثر پرورده آن توجهات خورشید
تاثیرم و نظر یافته همان لمعات آفاق تسخیر

غزل

گرد عجزم خوش همایان سرفرازم کرده اند — سجده واری داشتم گردون طرازم کرده اند

رنگی از شوخی ندارم حیرت آئینه ام — این قدرها گلرخان تعلیم نازم کرده اند

صافی دل بیخودی پیمانه در کار داشت — کز شعور هر دو عالم بی نیازم کرده اند

نیستی سرجوش طوفان بهشتی بوده است — چون طلسم خاک خلوتگاه رازم کرده اند

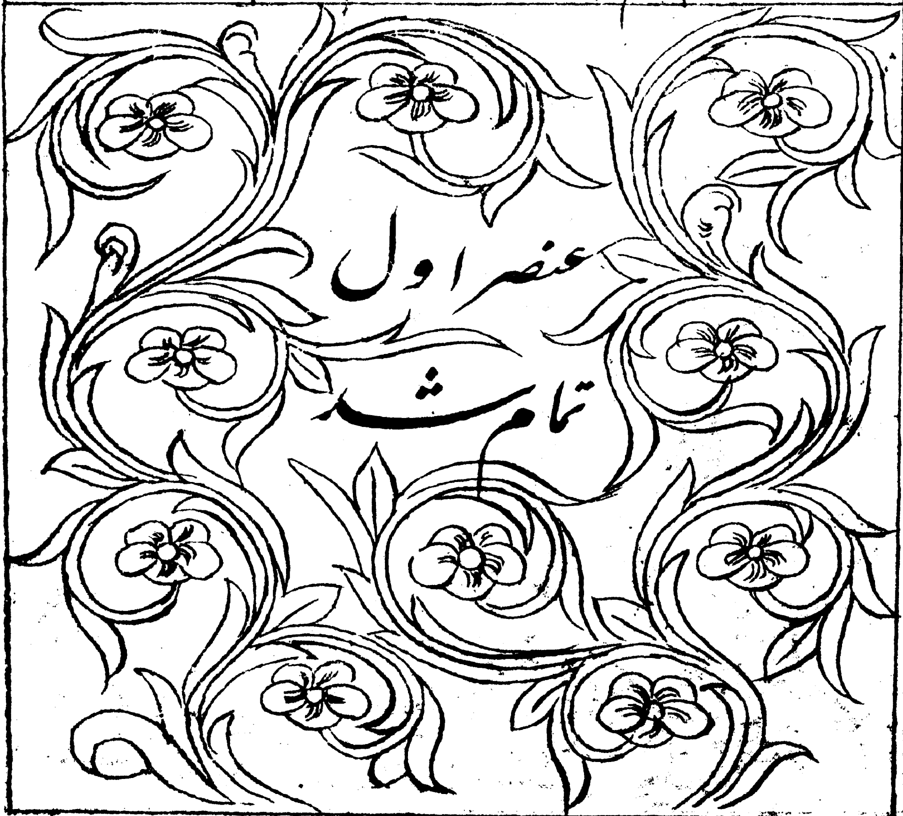
پیش ازین صد اشک رنگ آمیزی دل داشتم — این زمان یک ناله نیرنگ سازم کرده اند

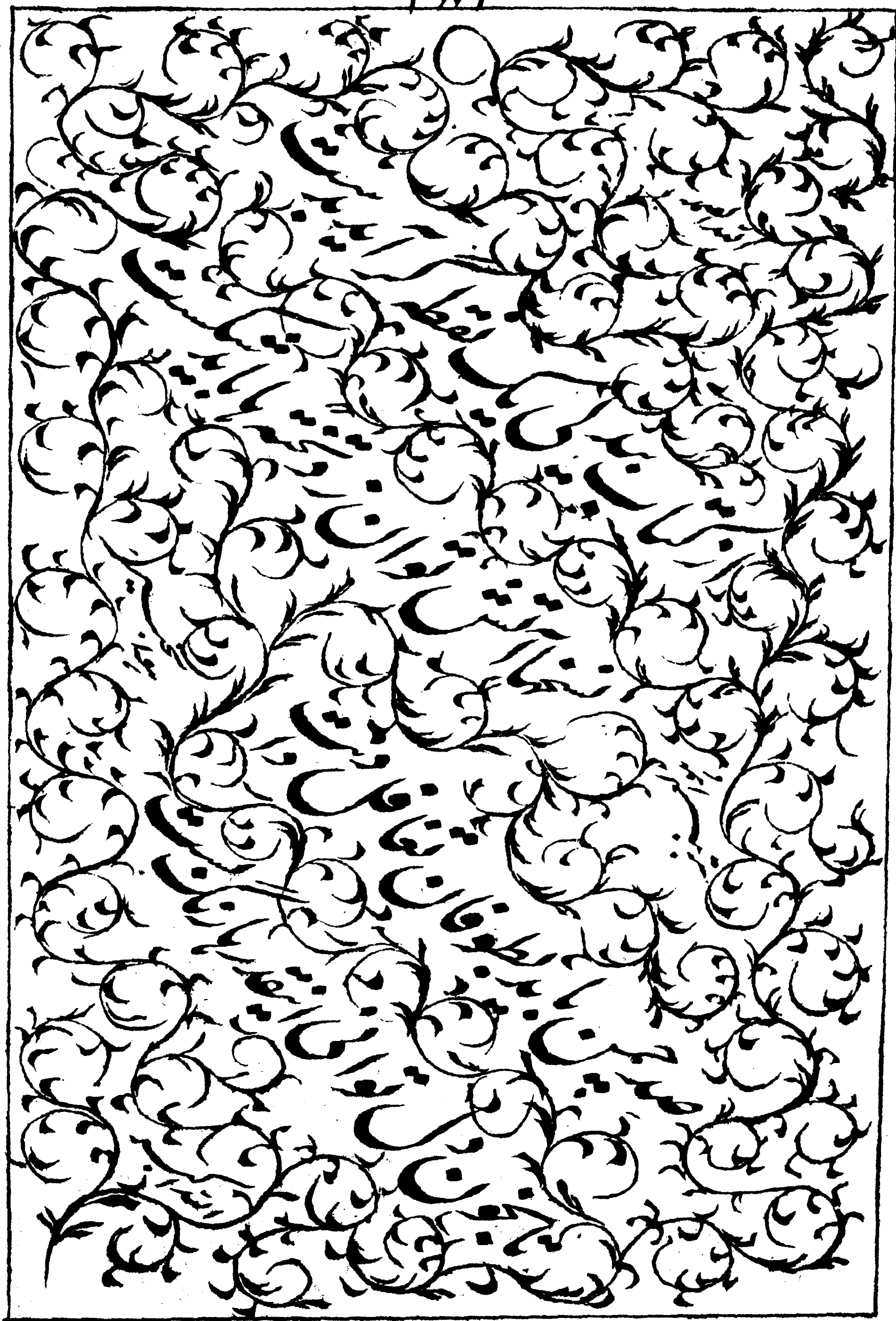
سجده فرسود خم تسلیم اوضاع خودم — هم ز جیب خویش محراب نمازم کرده اند

چشم شوق الفت آغوشیست سرتاپای من — سخت حیرانم مبادا رنگ بازم کرده اند

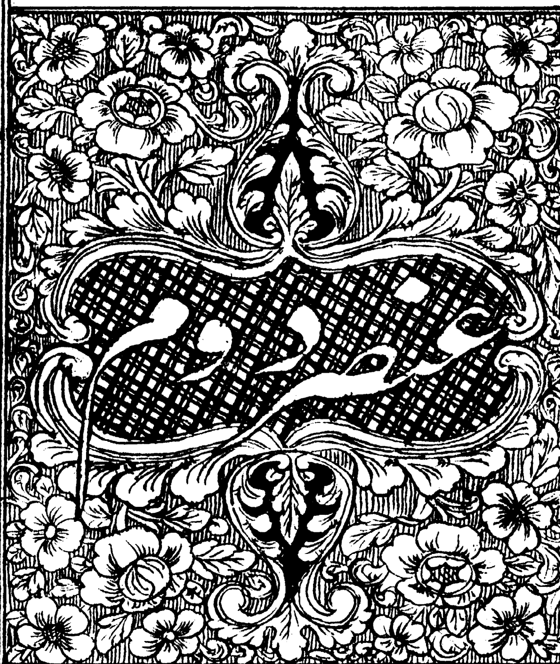
از هجوم برق تاریهای نازآگه نیم — اینقدر دانم که رسمی برنیازم کرده اند

بیدلیهایم دلیل امتحان بی غشی ست — نیستم قلب آشنا از بس گدازم کرده اند

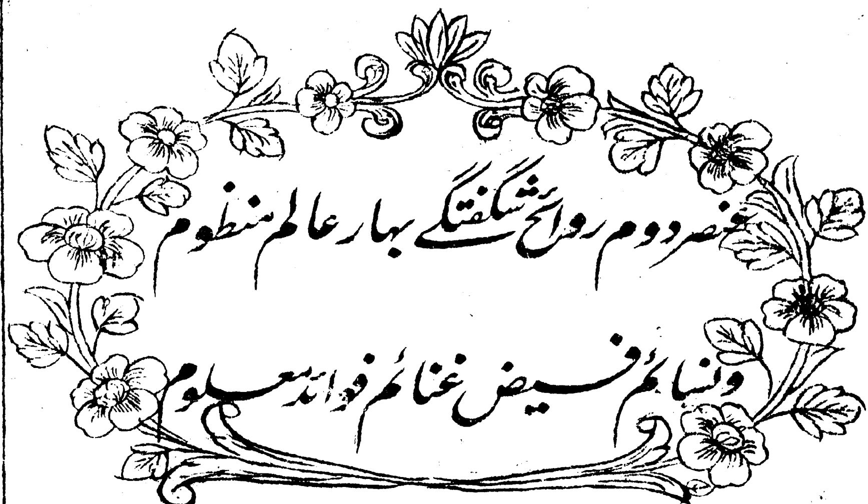


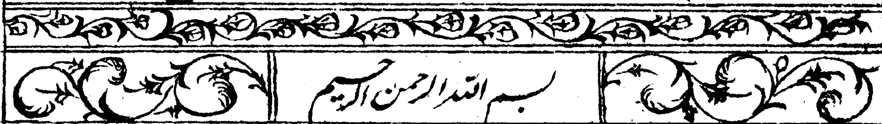


به عون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و زمن



در مطبع منشی نولکشور به طبع رنگین مزین مقبول اهل جهان شد





صریر الفت صفیر خامهٔ **بیدل** در تحریر این عنصر عنان رنگهای رفته برمیگرداند و نواهای از خاطر رسیده را باز به محفل بیان می خواند هرچند پرزدنهای نفس عمریست در گرو کتاب معانی افشاندن ست و تحریک زبان بتازگیهای مضامین مشغول ورق گرداندن اما از کیفیات نسخهٔ بعضی صحبت که تهمت قابل فراموشی مبادا اینجانب یادی میرساند و از سرخوشیهای نشاء بعضی استفاده که مخموری نسیان مبیناد پیمانهٔ عرضی بگردش می آرد اعادهٔ تازگیهای باین آهنگ بهفت قانون گفتگوست و تمهید پرفشانیها به این انداز غنیمت پرداز آرزو

غزل

تا درین محفل تامل بر بساط حال ریخت — ساغر ماضی بگردش رنگ استقبال ریخت

ورنه اینجا حال کو مستقبل و ماضی کدام — قلقل وهمی ست کز مینای قیل و قال ریخت

نفی خود کردیم آگاهی در اثبات زد — رنگ از رو ها پدید و صورت تمثال ریخت

در عدم نارفته نتوان بوی هستی یافتن — فرصت آنجا رفت و اینجا نام ماه و سال ریخت

دستگاه ما همان در خورد سامان فناست — شعله چندانکه رفت از خویش رنگ بال ریخت

آنانیکه اعداد و مقولات عمر از پایهٔ نقصان احاد درگذشت و باستکمال فرصت شمارے سال عشر مقارن گشت شوخی نفسها مستعد نالهٔ در دبر داشتن گردید و شعلهٔ طبیعت بسر گرمی علم معنی افراشتن پیچید شوق جنون جولان هنوز در قیدگاه مکتب پایے در زنجیر میتاخت و خیال طوفان سامان همچنان تا بملکدهٔ الفت منور میساخت یکی از طفلان همدرس اکثر اوقات قرنفل زیر زبان گذاشتے و به اندازهٔ تکلم در نزهت آباد نفس ریاحین کاشتی هنگام تبسم غنچه‌اش شامهٔ همنفسان در بوے بهارمے غلطید و دوم تحریک برگ گلشن دماغ هم سبقان بشمیم ختن مے پیچید فی الحقیقت آن شامهٔ شوق انگیز در اینجا در روایح منظوم بیدلے نفس رحمانی بود و همان نکهت بهار آمیز در شوق پرورے دماغ سخن بوے یوسف معانی داشت تا آنکه روزے استشمام مو زونانے بپاسش بکیفیت این رنگ سر از نقاب طبیعت برآورد و در صفت ترکیب این رباعی از پردهٔ اندیشه گل کرد رباعی

یارم هرگاه در سخن مے آید
بوی عجبش در دهن مے آید
این بوی قرنفلست یا نکهت گل
یا رایحهٔ مشک ختن مے آید

تماشا آگاهان نزاکت معنی را شهرت این رباعے از حریر کارگاه عالم خیال آگاه گردانید و نکهت شناسان بهار فطرت را بوے این نافه بجنون زار جهان تعجب رسانید بعضے بمقتضای تعقل از حیرت وضع قابل قطعاً چشم بسته بودند و بعضے بحکم تعبد فرضاً دامن استفهام انکاری شکسته همه رشتهٔ آئینه دار الیقین که از رشتهٔ ضعیف تاب استحکام چنین گوهری غریب در نظر مے آید و از ریشهٔ ناتوان قامت آرائی این جنس نهال بعید مے نماید در ان هنگام معلم درسگاه فطرت سرمشق شعور این معنیم بخشید و بعلم تحقیق این معما موصولم گردانید که اطفال دبستان کودنی بیشتری کودن طبیعت اند و فی سواران عرصهٔ امکانے اکثرے افسرده همت در خور فهم این کودنان لب از سخن خروشیدنست تا قصور فطرتها به دو انکار نخجوشد و بقدر رسائی این افسردگان در جولان اظهار کوشیدن تا غبار حسد چشم انصاف فهما نپوشد در هر صورت ناقص کمالان چشم زخم پردگیان خیال اند و عین الکمال شاهدان انجمن کمال

قطعه

تلاش معنی اگر خاص انبساط خودست
دگر قبول کسان دامن هوس گیرد
شراب در خم اگر محو جوش خود باشد
کس از بهار لطافت ندارد آگاهے
چه لازم است به هر انجمن شدن تکرار
مباش ایمن از آشوب رغبت و انکار
تنزه است ز تشویش صاف و دُرد و خمار
اگرچه ساز لطیف است عالم آثار

عبارت سرمه فغانست لیک گو تمیز
وا مانده شور قیامت ز پردهٔ کهسار
ولی خلائق ازین رمز سخت بیخبر اند
همین بشمع و چراغست منحصر انوار
ز بندگی آینه دار جهان جسمانیست

تاملی که خموشی ست منشا گفتار
هوا با اینهمه ضعف فراخ دعجز نمود
ز بس فرا آئینه رنگ دیده اند بهار
اگر کمال فروشی تلاش شیشی کن
کثافتی بهم اندوز و فربهی بردار

صدا بآن اثری ناتوانی طاقت
چه رنگها که ندارد بعرض اظهار
فروغ آئینهٔ دل که سکند باور
که گوش وحی توانی زدن بتاک حمار
خموش باش گرت ساز ورگ شیشی نیست

که دوخته است بر رگ سحبهٔ و دستار پس از مطالعهٔ عبرت نامه طبایع مدتها معنے از پردهٔ غیب با نجمن عبارت میرسد عبرت طبع از چشم خوردهٔ گیران می پوشید واگر بحکم بے اختیارے درمعرض بیان مے آورد آئینه تمثال بفسون قدها روشن مے کرد بارے گرین پرده صفاے گوهر طبیعت مغتنم سید انست و باین لباس علم دستگاه فطرت مے افراشت الحاصل این رباعے را از کارنامهٔ موزونی خود مے داند و از همین چهار مصراع عنصر مزاج شعلهٔ افسونے مے خواند

غزل

حاصلم تخم ضعیفست آنچه خرمن دیده	دی شراری بود اگر امروز گلخن دیده
اندکے معنی سواد نسخهٔ تحقیق باش	ذرهٔ موهوم را خورشید روشن دیده
ناتوانے کسوت این کارگاه حیرتم	رشتهٔ بود آنچه اکنون جیب و دامن دیده
این قدر نیرنگ هستی از عدم پوشیده است	حیرتے را انجمن ساز تو و من دیده

فصل همان سال نسخهٔ اکتساب ورق اشتغال ظاهر بر گرداند و مطالعهٔ اسرار دل پس زانوے تفلعم نشاند دران احوال هرگاه اندیشه بیرنگے پرداز به عروج اهتزازے مے پیوست و شوق بی نشانی آهنگ در پردهٔ تخیل کیفیتے نقش مے بست بنجا است سطرے چون هلال از اوج طبیعت جلوه مے فرمود و بے تامل معنے چون قوس قزح ابروے رنگینے مے نمود چون شغل سبے تعلقے با طبع حیرت اکتساب تعلقی تمام داشت مدت ده سال بر توجه ترتیب آن تغافل سے گماشت اکثرے در عالم خیال جلوه ها کرد اما سرے بشوخے اظهار بر نیاورد و اگر بعضے بر جادهٔ بیان تیز گذشت بموصول سر منزل تحریر نگشت تا آنکه رغبت دوستان معنی دوست مشتاق تالیف آن جنس نتایج گردید و بر در فرصت نسخهٔ چند شیرازهٔ اتفاق نقوش و خطوط بهم رسانید هم ازان هنگام سعی طبیعت بآشیان پرداز طائران افکار ماموریست و مشاطهٔ فطرت بتازه طرازے پردگیان اندیشه سرچه از انجمله وارد واستے کرد ضمن بعضے احوال از پردهٔ تامل بظهور نموده بود در ذیل فوائد صحبتها انـ

تتق بیرنگی چهره وقوع کشود به جلوه گاه تحریر مے آرد تا سر این گردد که خیالات بیدلی نیز عالمی دارد

قطعه

آنچه کلکم مے نگارد محض حرف و صوت نیست / هوش سے می باید که دریابد زبان بیدلی
گر همه جبرئیل باشد مرغ فهم آگاه نیست / تا چه پرواز است محو آشیان بیدلی
گوش دل در حیرت آئینه خوابانیدن است / بے نفس دارد تکلم ترجمان بیدلی
هر که از خود شد تهی از هستی مطلق پر است / سجده مے خواهد حضور آستان بیدلی
اعتبارات جهان از کاهشم افزوده است / صفر اعداد ظهورم از نشان بیدلی
چشم می باید کشودن سرمه کردن آیت است / ناله کم دارد درآی کاروان بیدلی
از حباب من سراغ گوهر نایاب گیر / یک نفس هیچ است بحر اینجا دکان بیدلی

واقعه روزی در خدمت انسان کامل حضرت شاه فاضل جماعتی فقرا چون مژگان بهم پیوسته خلوت آرای انجمن یکتائی بودند به کسوت نگاه شرم جبهه ها بپای تعظیم یکدیگر مے سودند باتفاق معنے وداد خوشه وار صد دل در یک سینه آرمیده و بتالیف نسخهٔ اتحاد چون ریشه هزار سر در یک گریبان واخزیده نه نبض آرزوے از پیش آهنگان طلبش خیال و نه رنگ تمنائے از سبقت اندیشان افشاندن بال نفسها یک قلم صرف افسون شفقت فروشی و اندیشه ها یک دست محو آداب اخلاص کوشی طره وخته آرایش فانوس خیال

قطعه

بگذر از انجمن الفت ارباب فنا / نفس سوخته کیفیت شمع است آنجا
که همه عشرت بسیاخته جمع است آنجا / تا نگاه خامشی نغمے بشمع افروزی

محفل سوال از پرده جوشید و نغمه پردازی ساز استفاده خروشید که آدمی را که ظهور جامع اسرار وجود است و نور لامع انجمن شهود هر چند شایستهٔ جمیع کمالات کونی و الهیست و قابل کل تعینات جهان نامتناهی منتخب گوهر یکه زیب نسخهٔ کمال باشد کدام است و مستحسن نشائے که معراج دماغ فطرت تواند بود از چه جام فرمود قدر دانیکه انتهائے طریق معرفت منحصر کیفیت حصول اوست و اختتام مراتب شهود موقوف حقیقت وصول او از روے ازبالا اشیائے کمائے دلیل زر گیہائے این گوهر است و فرزده رایت ربی غرض تحصیل همین جوهر هم معنے ما عرفناک از علم بے نهایتش سبقی و هم درس من عرف نفسه از دفتر تعلیمش ورقے تلون آثار صفات باتصاف جوهر تاملش قابل انکسار عبودیت و تقدس اسمار ذات از رسائے نشاء تعلقش سزاوار استغنائے ربوبیت خواص اشیا بے حکم تجربه اش موهوم و کیفیت اسماے بی واسطه تحقیقش نامفهوم لمعات شهود ازل فرش دیده که این سرمه

چراغ خانهٔ او تواند بود و سرخوشیهای عیش ابر محو دماغیکه از من باده پیمانه نصیبی تواند بود غزل

چرا ای دل بداغ بی تمیزی مبتلا گشتی
کدامی پردهٔ چشمت لبست کز تحقیق وا گشتی

نگه گردید آغوش وداع حق شناسیها
سراپا وصل بودی چشم وا کردی جدا گشتی

کدامی غول در صحرای گمراهی دلیلت شد
کز انسانی گذشتی طالب مردم گیا گشتی

غبار هرزه تازیهای غفلت شد سراپایت
ز معنی سرمه نا کرده حاصل توتیا گشتی

سرت از تاج گرمناگرانی داشت ای غافل
که فرش انتظار سایهٔ بال هما گشتی

غنای مطلقی را داغ صد حرص و حسد کردی
بخود سختی تامل کن چه بودی و چها گشتی

سبادا از ورق کس غرقهٔ نا قدردانیها
که دریا در کنارت بود و محو ناخدا گشتی

حباب پوچ مغزی نقش هستی آخرای گوهر
ولی در جیب تمکین داشتی بیدل چرا گشتی

بفهم نیستی آئینهٔ اسرار هستی شو
چه قدر ذره دانستی بخورشید آشنا گشتی

بهار این صحبت مراقب طینتی سر از جیب تسلیم بدر آورد و بقدم جبهه سائی راه نیاز سر کرد که هر جا نوائی از ساز محفل اعیان متصاعد است هر چند محرک آن جز مضراب ارادت حق محالست و مطرب آن غیر از زمزمهٔ آهنگ مطلق وهم و خیال امّا در پلهٔ میزان تامل بر خفیف و رواسی که بهم سنجیده اند تفاوت با علت اصولی دارد و هر زیر و بمیکه متعین اسمی گردانیده اند سر از پردهٔ سببی بر می آرد درین صورت زمزمهٔ انای منصور قابل تحسین از چه کمال ست و نغمهٔ فرعون خارج قانون آفرین بکدام دلیل یعنی هر دو از یک مقام سرائیده اند و از یکی همان یک آهنگ بیرون تراویده فرمود درین استغناکده ذات هر فردی از اطلاق نسبت حسن و قبح مجرد ست و متعین صفات هیچ مذموم بالذات نا مفید اوج تخصیص ستایش و نفرین نتیجهٔ اعمال و افعال ست و پست و بلند رد و قبول آن محصول انقلاب استقلال نظم

فضای عالم تحقیق را اعتبار نیست
تو هم تو و من تا چسان کشد تگ و تاز

همین یقین و گمان گرد شوخی دارد
که رنگ ریخته پیچ و خم نشیب و فراز

ز حسن و عشق درینجا سخن توان پرداخت
بغیر حوصلهٔ آئینه غمزه و نیاز

بساط پردهٔ یکتائی از نوا خالیست
خروش همت خلق ست این قدر غماز

مباش غافل از افسانهای استعداد
که نیست ساز جهان را بغیر ازین آواز

دعوی که از کثرت اسباب جوشد بعید ست از صدق حضور وحدت و حدیثی که از عالم بی تعلقی گل کند

سقر و نسب بنفی خواطر کثرت هستی مجرد و فقر از ریشه داری سراز تخم وحدت بیرون کشیده است و کثرت گیر و دار اغنیا به پیوند چندین شاخ و برگ عرض تجمل دیده در مرتبه ریشگی صورت تحقیق تخم محالست و در هجوم شاخ و برگ معنی تخم تیز و هم و خیال چون وحدت جهان ثبوت ست و کثرت عالم انقلاب وحدت آگاهان ناچار مستقیم صراط مستقیم اند و کثرت نگاهان بے اختیار سبزه تاز

رباعی

امید و بیم ... آما در عالم شهود اطلاق
در قلزم تقیید که جوش صورت است
صد بحر و هزار موج و کف یک گهر است
هر موج بصد رنگ طپش جلوه گر است
منصور که بحکم بے تعینی

فقر محرمیت اسرار یقین داشت در هیچ حالتی دامن استقامت از دست نگذاشت تا قطرات خونش از جوش عرض یک رنگی نیاسود و تا غبار خاکسترش همان پر افشان نوای یک آهنگی بود فرعون که از خامکاریهای تعلق غنا باغرور اسباب شوکت می ساخت هنگام امتحان رنگ استقلال درباخت هرگاه دفتر گیر و دارش در آب نیل انداختند نقوش دعویها ورق ثبات برگرداند و بے اختیار درس امنت برب موسی و هارون برخواند

قطعه

هوش چون شد آشنائی اختلاف ترنم
چون صدا پرواز سرآهنگت از جا مے برد
گر شوی محرم نوای پردهٔ تسکین ساز
کے فریب نغمهٔ نیرنگت از جا مے برد
عالم اسباب دارد شور چندین انقلاب
صلح گر از پا نشاند جنگت از جا مے برد
خلوت آرای عدم میباش چون شمع خموش
ورنه طوفان شکست رنگت از جا مے برد

در محفل وحدت شمع شهود خبر یکے متحقق نیست پرتو اختلاف از کجا به ظهور پیوندد و در بهار کثرت که غیریت آئینه پرداز نشو و نماست ناچار هر برگے هزار رنگ مے خندد پس کذب لازم کثرت نمائی ست و صدق دلیل وحدت آشنائی همچنانکه اظهار غربت از فقرا بے فروغ است دعوی غیب از اغنیا دروغ جمعیکه غیر حق چیزے ندیده اند و نداند خود را به کدام صفت منسوب نمایند و فرقهٔ که جز ماسوی نبینند و حق را در دعوے عین چرا منفعل نباشند اینجا در ستایش استقلال یعنے حضور مرتبهٔ تحقیق لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا مجبست و در نفرین انقلاب یعنے تفرقهٔ عالم تقیید کیف کان عاقبت المکذبین مشعر

قطعه

سلطنت سرمایهٔ توحید نتوان ساختن
یعنی آنجا رشتهٔ اظهار وحدت درهم است
خاک هستی را به سامان طراوت گل مکن
لغزش پا از مقیمان زمین های نم است
اعتبار غیر بسیار ست در اسباب جاه
با فقیری ساز کانجا ماسوی حق کم است

رنگهای این چمن یکسر شکست آماده اند
ای اسیر رنگ نیرنگی بنای محکم ست
عبرت حاصل کن ای غافل ز نخل میوه‌دار
چون تعلق بار دل شد دوش استغنا خم ست

مدعا از این مقالات یکی از آئینه داران سعی اخلاص که بنگار خار حسرت دیدار چمن از روی ترتیب داده بودند و باندیشهٔ لقای فردوس تماشا در تمنا واکشوده رقعه بعد شکن خم او متاع نیاز پیچیده و هزار رنگ نقش پیشانی تسلیم بر روی هم چیده نزد آن شمع شبستان معنی فرستاده و به تحریر این بیت مطلب کلی عرضه داده فرد میتوان در کلبهٔ ما هم شبی را روز کرد بوریا گر نیست نقش بوریا افتاده است پس از مطالعه روی التفات بجانب فقیر آورده و به خطاب توجه سرافراز ارشاد کرد که ما را از تصدیع عبارت آرائی بر آرو بی تکلفانه جوابی درخور مدعای سائل بر نگار بمضمون آنکه توهم نقش بوریا خواب محمل راحت کیشان متخیل کلبه و کاشانه ندر عشرت عمارت اندیشان اینجا سادگیهای نقوش امتیاز نگار خانها در بر دارد و غبار ویرانی وهم و ظن از عمارتی دیگر سر بر آرد حضور بیخودی ما را بیسر بساطی دعوت نه نموده که به تکلیف هوش رنج وداعی باید کشید و شهود حیرت به تماشای گلشنی از خود نبرده که به تشویش جنبش مژگان از اینجا توان واگردید قطعه ای هوس معذور گر بیتابیهای فقر عشرت جاوید معدومی مهیا کرده ایم پرفشانی مژگان هم نبسته حضرت جمعیت ست آغوش ما واکرده ایم + درین مقام که ما جمعیت دل ساخته ایم هر چند بر دم شمشیر باشد تصور محو بسترهای نرم است و اگر همه در آتش نشسته ایم چون داغ پهلوی آسودگی گرم از آن سو اگر شوق مائل پروازی ست افسردگی بال جا نزند از اند و اگر آرزو دامنی بر زده باشد کننده برپای طلب نه گذارند بجز در هر شوقی بر دل معنی منزل آغوش کشود و این قطعه بی تامل از عالم سوز و سازی جلوه نمود جواب قطعه

خود بیا و حال ما بنگر که در ملک فنا
روزگار ما ز روز و شب جدا افتاده است
کلبه وسواس ست و نقش بوریا زنگار طبع
کار ما با شیوهٔ صدق و صفا افتاده است
بوریا و کلبه را در عالم ما بار نیست
هر کجا ما نیم نقش مدعا افتاده است
کلبه آتش زن نقوش بوریا را محو کن
مدعا ما فقر ما بی معنی چها افتاده است
تا نخواهد سوخت از ما برنخواهد داشت دست
نیستی ما را چو آتش در قفا افتاده است

حاضران جمع وفاق را سماع این ابیات بحضور معنی وجد رسانید و کامهای تحقیق

مذاق بجاشنی این گفتگو متلذذ اقبال تحسین گردید بپایهٔ دستهاے بال هما بر فرق نیازم گسترانیدند و بالتفات زبانهاے فاتحه نوا ابواب عالم سعیم بخشیدند

غزل

یارب آن سعی بناها را بغفران شاد کن / خاک ایشان را بنور قدس فیض آباد کن

یک نفس گر صرف مهر بیدلانت کرده اند / هر دو عالم را درو و جان شان ازشاد کن

سایهٔ دستیکه از شوق دعا بر داشتند / در ریاض خلد برگ طوبی و شمشاد کن

هر چراغ کز مزار شان کند کسب فروغ / پرتوش را تا قیامت دورباش باد کن

زندگی از ذات شان پیرایهٔ صد لطف داشت / حشر شان همدوش رحمتهای فضل ایجاد کن

فصل در بلدهٔ پٹنه وثاق معارف اتفاق میرزا ظریف که آب و گل تعمیرش جوهر نزول ارباب فضل و کمال بود و پست و بلند در و بامش زیر و بم نغمات توحید جلال سررشتهٔ طناب معمارش بشیرازهٔ نسخهٔ حقایق منتهی و حضور سایهٔ دیوارش روشن سواد سے کتاب آگهی گاهے از عبور بالغ کلامان چون بیت بلند معنی شوق انشا و گاهے بهر و دعاے نگاهان چون خانهٔ چشم شمع انجمن انوار تماشا

قطعه

از بام و درش وسعت مشرب گلجوش / با فیض سحر غبار او دوش بدوش

چون حلقهٔ زلف یار خورشید شکار / چون خانهٔ آئینه تجلی آغوش

واقعه روزے مرآت جمال آگهی و کیانی شاه ابو الفیض معانی که حسن لطائف اسرار لبهانی طبیعتش مے نازید و نشاء دماغ افکار در سایهٔ علو فطرتش مے بالید هم نردبان قصر ارشاد را جذبهٔ همت سلوکش مانع پستی نزول و هم پایهٔ منظر اخلاق را تهذیب مدارج الطوارش معراج حقیقت قبول با جمعے رفقاے موزونی صفات و ندماے رنگینی آیات آن بیت را زینت فضل معانی بخشیده بود و آن بساط را باسبابان بهار فیض مزین گردانیده

قطعه

آب گوهر خاک بنیادی که آنجا اهل دل / صافی آئینه ها باهم مقابل کرده اند

فیضها فرش مقامی کاین سعادت رهروان / در تماشایش نگاه یکشوق مائل کرده اند

گر همه بر کوه و در تابیده اند این اختران / سنگ را آئینه کیفیت دل کرده اند

سر کجا از مقدم ایشان غباری جسته است / ذره ها در خانهٔ خورشید منزل کرده اند

تا تعلق بنیای شان صوت پر و بال پر است / گشته لیلی پرده در تا حسرت محمل کرده اند

هیچ رخنه در اشارتگاه شان پوشیده نیست / از گشاد یک مژه صد حل مشکل کرده اند

نفی و هم اثبات آگاهیست کاین حق شناسان | حق نمودار از شکست رنگ باطل کرده اند

سخن از همه دست عرض مراتب بلندی داشت و معنی از هر رنگ علم بهار رنگینی می افراشت زمزمهٔ عندلیبان معنی را سیر سامان چمن تحریری پرده هاے گوش بود و شعلهٔ آواز موزونان حقائق نوا سرمایهٔ چراغان انجمن هوش روشن گفتگوها نفسے چند بسیر مراتب عالم مثال کشید و عنان انفاس به جادهٔ پیمائی این وادی لطافت معطوف گردید گاهے آفتاب در دیدهٔ ذره چون نگاه خانه می کرد و غبار تنگیش نمے افشرد و گاهے کوهسار در سوفار سوزن رقص حمل داشت و رشته داری پهلوے وقت نمے خورد همچنان دریا در طبع صدف بساط بیکرانی مے پیچید و صحرا در دل مور عرض وسعت مے داد هنگام برق انگیزی شعله زبانان موزون و سحر آمیزیے معنی بیانان حیرت افسون نسیمیکه خمیدگی در بند بندش لب طامراقبه چیده بود و هجوم حیرت به کیفیت دوام استغراقش و اصل گردانیده آتشگرے دف پیکرش با اهتمام گرم جوشیها بے دود تنباکو و همدمے نے قلیان پردهٔ تخیلش کوک زمزمه هاے اشارت هواز اسماے است یعنی تاثیرات انفایض بحکم طبیعتش ماثر وار آیات قرآنی معنی حبلنا لو نکلم راست بی سخن مفسر مثنوی طلسم خیال نگون پیکری

ز بس مو نهال خمیدن برے
نفس کز لب او عنان می گسیخت
بیک رشته پیچیده چندین گره
ز گردن نبودش نشان آشکار
سر و زانوش را بهم دوخته
سر و گردن و پا و زانو بهم
سرش را اگر دن کشیدی بپا
سر و سینه و پشت خارش تلاش
بهر عضو صد ناخنش گشته گم
صدا خازن صرفهٔ سینه خار
چو خشخاش در پوست آوازاو
چو قلیان لبی آب صوتش نفس

کجی گوشه گیری استخوان
رگ و پی ز شاخ کمان می گسیخت
کمانخانهٔ پیچش انگیز و بس
سر و سینه یکدست چون کوکنار
زبان تا نه جنبد بعزم مقال
فرو رفته از هر طرف در شکم
ز ضعف آن قدر بار چرکش گران
سراپاش ناخن بذوق خراش
زبان شمع خاموش کاشانه اش
گلو تنگنا سے نفے چرک دار
طبیبے بچندین فغان می کشید
باین وضع لاغر کمالش هنر

ز سر تا قدم یک کمان کمان
کمانها به ضیق نفس کرده زه
خدنگش همان جستن تیر و بس
شرره سوز نے چند اندوخته
به طبل شکم سیر سیدش دوال
غنودن به مژگان زور آزما
که بر روی سخا کش شره موکشان
ز بس داشت با خار خار اشتلم
نگس در دهان جوش پروانه اش
ز بس خشکی پردهٔ ساز او
نفس تا کشد صد کمان می کشید
شره وار سر از جیب غنودن

بدر آورد و به نزاکت صداهای تار نگاه نوای سر کرد که شاها از لطائف و بساطت کارگاه شامل بیان نموده اند پرده حضورش بی شائبه بر روی تا علم گشوده عمریست که ناظر پردگیان این خلوت خانهٔ خیالم و مشرف تماشای این انجمن تحیر مآل صحرای حیرتی بمشاهده ام رسیده است و قضای قدرتی به مکاشفه انجامیده که بی نهایتی سعی اوهام را نقد رسائی به دامن همه اتیش ریختن ست و بی پایانی جهد افکار را دستگاه اختتام به پیشگاه آغازش آویختن غبار این وادی یکسر آسمان تازست و نسیم این سواد یک قلم لامکان پرداز و آئینه تحقیقم روشن است که لذت افکار چندین درجه بر لذت انکار تفوق دارد و سیر گریبان بر فرق هزار باغ و بهار قدم می گذارد معنی غامض این کتاب ناگفتنی ست و گوهر وقت این معما ناسفتنی

نظم

بفهم راز گوش هوش میباید نه گوش حس — که این حرف نکو بار شنیدن بر نمی دارد

به گلزار خیالم جلوه ها آماده است اما — گل آنجا رنگ و صبح آنجا دمیدن بر نمی دارد

بروی هر دو عالم بستهٔ مژگان و معذورم — بهار در نظر دارم که دیدن بر نمی دارد

شاه حقیقت نگاه سطری چند انشا فرمود و گفت وقتی باهم ملذات افکاری که خاصهٔ اولیای سلسلهٔ شماست رسیده بودیم و چاشنی از آن مائده حلاوت فائده چشیده یعنی به مواظبت چشم بستن در سر حقیقت حال میکوشیدیم و در قباب وضع مراقبهٔ اسرار غامض حیرت پوشیدیم چون منکشف گردید که التذاذ نسبت این افکار از لذت ثبت بکلی مستغنی ساخته به یقین انجامید که طبیعت از لذت انکار البته درگذشته است تا باین نعمت موصول گشته درین صورت سیر گریبان هموارا تیر به نهایت دامان میرسانید اما تا مساعدی مرور زمان از نیم راه کمر و زانو باز گردانید

نظم

اگر حقیقت انکار بی تمیز بیاست — کلید باب معارف ز کوکنار طلب

دریچ حلقه گذار آبیار آگاهیست — بسعی فکر دلی خون کن و بهار طلب

وگر مراقبه ها الفت سر زانوست — بحیرت غنچه شود کام انتظار طلب

دماغ ناز به برق خیال وهم مسوز — کمال وقف شعورست فهم کار طلب

مقصود از سر گریبان به فکر تحقیق خود افتادن ست نه از سرگرانیای بی حسی در دست سر زانو دادن و مدعای تامل بکنه معنی وا رسیدن نه بغبار مژگان بر فرق بینش پاشیدن معنی تفکر غور حقیقت اشیاست و حقیقت اشیا لقید عرض صور چهره گشا درین تماشاگه

به فسون تخیل خواب بر طبیعت نباید گذاشت و به فریب تفکر دامن از چنگ فرصه نباید گذاشت
جلوهٔ بی‌نقاب را به خیال شاهده نمودن از تازگیهای محرومی نگاه است و از سفی مکشوف
سماتراشیدن دلیل وقتهای فطرت کوتاه

نظم

دیده را ترک هوسهای غنودن هنر است
ورنه اینجا رگ خواب از مژه نزدیک‌تر است
غیر افسرده دلی غنچه ندارد در بار +
وضع گل آئینهٔ پرواز بهار دگر است
غافل از ظاهر آفاق نباید بودن
آخر ای بیخبر این بزم طلسم صور است

نکتهٔ طینت آدمی بحکم الناس نیام مخمر غفلت است
و اطلاق بیداری بر حقیقت غنودن انجامش آثار کذب و تهمت اینجا تا مژگان قدم لغزشی می‌سپرد
آگاهی ها بسر منزل بیخبری آسوده است و تا نگاه آغوش تاملی می‌افشارد هوشها بهد بیخودی
غنوده پس در بساطی که شعور باین تنگی رست و ساز شهود باین غنیمت آهنگی مفت چشمیکه
بجهت مفصوله بیداری پردازد تا سرمایهٔ تماشائی که ندارد تا سرمایه در نبازد و منت شناسان
ذوق حضور را درین انجمن التیام دیده با جراحت سخت المی‌ست و ریشان تا گردن سوی
مژگان صعب ماستی

غزل

سبک تازست عمرای دیده ترک سرگرانی کن
نگه سا اندگی روشن سواد جلوه خوانی کن
کند تا کی فسون خواب بیش از مرگ مدهوشت
به بیداری علاج چشم زخم زندگانی کن
درون بیضه جز افسردگی دیگر چه پیدا شد
چمنها وقف پروازست سعی پرفشانی کن
چشم پوشیده هرچند فردوس و قفس دارد

آئینه‌وار کوریست و مژگان خوابیده اگر همه فتابش چراغ زیر دامن باش. دلیل بی‌نوری همه
حال اگر بخیه های مژگان از هم نتوان گسیخت نک گریه برین زخمها باید ریخت و اگر باین پنبهٔ
افسرده شمع نگاهی نتوان افروخت به طفلگی زاغ و زغن باید فروخت +

قطعه

چشم خواب آلوده کلفت خانهٔ دلبسته است
سیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد ریز
در همه آئینه‌وار گوهر راز دل است
یک کف خاکش کن و در رهگذار باد ریز
زندگی بیداریست ایثار جان پاک کن
صورت مرگ ست رنگ خواب بر اجساد ریز
رنگها در پردهٔ تحریر مژگان خفته است
هرچه می‌خواهد دلت زین خانه بهزاد ریز +
مدعا اینست کز سعی نفس غافل مباش
بر اثرهای تماشا هرچه بادا باد ریز

در حالتیکه زمزمه‌های ساز آن صحبت گوش امتیازی خورد و اهتزاز شوقی چون نوایم از چنگ هوش
می‌ربود تامل حیرت به تخیل گرمی به غواصی محیط تفکر بسته بود و برنگ گوهر سر بگره زانوی تحقیق نشسته

تا در طلسم تربیت جسمانی که جوهر ترکیبش مخمر هزار رنگ قدرتست و لنسق تعمیرش منتظم چندین کیفیات حکمت راه تفتیشی وا نماند و از شبهات تعلق جبل برآید که اینجا مثال و شهود پرده کشای اسرار چه کیفیت است و خواب و بیهوشی نشار پیمای ساغر کدا مین مصلحت ناگاه با لقای سعی توجه جذبهٔ بشام فکر بوی سنبلی وا کشید و از چمن اطمینان دسته گلی فراهم چیند مدتها آن شامهٔ اسرار به ضبط ودیعت کدهٔ دماغ خیال داشت امروز به حکم عطسهٔ بی اختیار سر علم افشای حقیقت افراشت قطعه

اظهار صفت شوخی حالات بیدلیست
هر نغمه صد هزار قیامت جنون نواست
این نکته از کتاب خیالات بیدلیست
ای شوق گوش باش چه انکار وجد و ...
در عالمی که ساز کمالات بیدلیست
این خانه بفیض آئینه وارست کمال
افسانهٔ جهان مقالات بیدلیست
درس آشنایی و همه دیگران نیم

نفس ناطقه که سر رشتهٔ اشارت معینش به عالم لاهوت بندست و ریشهٔ گل کردن عبارتش به آب گل ناسوت تعلق پیوند هر چند تماشای گلشن اسمای و صفات بچندین رنگ و هم و ظن مشغول سے دارد ممکن نیست که حضور الفت آباد بی رنگی بگلی از دست نگذارد غنچهٔ جمعیت اسرارش از ریاض تقدس در حیرتی کشوده است و به خیال رنگ و بوی کثرت آغوش نگاهی وا نموده مقتدمهٔ خواهشش فراهم آوردن آن درست بر روی ادراک و امتیاز دنقاب تغافل افگندن بر جمال شعور حقیقت و مجاز غزل

چیست بیداری ز بانغ وهم و ظن
گل چیدنی به خواب یعنی از غبار خود نگه دزدیدنی
ما و من تعبیر خواب دیدن و نادیدنی
برخ عالم نقاب از یک مژه پوشیدنی
خواب و بیداری ندارد بیش ازین فهمیدنی
کبر و ناز و آینه نقشیکه نتوان بست هیچ
صد ره از کم وسعتیهای ظهور افگنده ایم
ساز هستی و عدم بست و کشاد چشم ماست

زمانیکه این شاهد سرادق تنزیه از تماشای انجمن ظهور سبیل خلوت هویت وا رد نخستین قدم به پیشگاه عالم مثال سے گذارد و این عالم اسم مرتبه الیست که در ان مرتبه انقطاع گلین از شهود کیفیات صور صورت نبسته است و به انفصال مطلق از تعلقات توجه خیر و شر نه پیوسته هر گاه بساط این پایهٔ توهم در نوردیده به خوابگاه پردهٔ جلال که جان بی تمیزی مطلق موصول گردید نظم

ذره تا سایه سے کند انشا
مهر مرغ زوال سے گردد
هیئت چشم تو عالم اجسام
به غنودن مثال سے گردد
فرصت افسون گردش چشمیست

ره اینجا نه سال میگردد	بی تکلف بلغزش مژه
به نگاهی درین تماشاگاه	دو جهان پایمال می گردد
رنگ چندین جمال میگردد	پوشیده مباد که سیر صورتهای

خیز در پردهٔ غنودن میسر نشود و آن حالت وداع هوشیاری ست با حصول این تماشا هنگام چشم از خواب کشودن یعنی قرب نشاء بیداری در پردهٔ غنودن توجه حواس که عبارت از قوتهای ادراک ست منوز دامن از غبار تمیز در نه چیده است و در هنگام چشم از خواب کشودن همچنان شعور کیفیات اسما و صفات به قوت تام رسیده بنا بران این مقام را برزخ جهان لطیف و کثیف نامیده اند و واسطهٔ عالم ارواح و اجسام متعین گردانیده اختلاف احکام مثالی و انقلاب صور خیالی ازین جهت است که بعلت ضعیف تمیز اینجا صورت اشیای کماهی نقش نه نشسته است و نقوش لوح صفات بر کرسی کمال شهود به نشسته چون تعین شد که بیداری آدمی شعور کماهیست در معرض تجلیات کمال و مثال هیولای نسبت آگاهی در تحقیق بی پردگیهای جمال و خواب یعنی این هر دو اعتبار به حکم غلبهٔ حقیقت جلا پس عالم مثال نتیجهٔ ضعف حواس و قوی ست و جهان جسم قوت کمال آن در تمیز ناهیات اشیا و مرتبهٔ روح سلب اعتبارات قوت و ضعف در کمین جذبهٔ بیچون و چرا

غزل

ذات یکتاست مثال و جسم نامی بیش نیست	جلوه اینجا شوخی و هم خرامی بیش نیست
چون نگه در دیده صید الفت کوشی و بس	ورنه این بزم تحیر حلقهٔ دامی بیش نیست
دود سودای دو دلی تا چند پیچد در سرت	اینکه می سوزد داغت فکر خامی بیش نیست
خواه ظاهر گیر و باطن خواه هستی و عدم	موج این صهبای حیرت خط جامی بیش نیست
این قدر فرقست اندر این جهان تا آن جهان	از نگه تا چشم بستن نیمگامی بیش نیست

نکته — شخص بی تعینی به تخیل این دو گام اعتباری از عالم غیب نازل انجمن شهود ست و از اشارات گاه هویت مایل شهادت آباد نمود تمیز جمع درجات اسما و صفات حاصل غبار انگیزی این دو گام باید فهمید و سیر مراتب ظهور و بطون تماشا همین دو خیال حیرت احرام باید اندیشید اگر روزی چند به حسب مزاج اشتغال صوری خواهش سیر شاید یعنی معنیش بمطالعهٔ اسرار بیرنگی مدد نه فرماید نسخهٔ جمعیتش بهزار تفرقهٔ آشفتگی گراید و اختلال گسیختن از شیرازهٔ ربط مزاجش چهره نماید در آن حالت طائر آشیان گم کرده است بال افشان باختن رنگ طاقت و مجنون دامن لیلی از دست داده سرگردان

وادی اضطرار و وحشت از امتحان کدهٔ طبائع جمهور پوشیده نیست که افراط بیخوابی بر هم زن اتفاق
حواس و قوی ست و هیکل جمیع قدرتها درین انشا معطل تر از حقیقت هیولی نقوش
صفحهٔ ادراک که هنگام غلبهٔ این کیفیت چون سرخط موج سراب یکسر مغشوش سواد لوح امتیاز چون
پردهٔ شب یک قلم تیرگی نقوش

غزل

زین مکان تا بر نیایی در سرای خود نهٔ — زان جهان تا غافلی آگه ز جای خود نهٔ
بی حضوری خامشی محرم نوای خود نهٔ — نغمهٔ قانون زارت آشنوی صوت و صداست
تا نگردی آشنا بیش آشنای خود نهٔ — در قدم آئینه دار حسن نیرنگ حدوث

هر چند هوش را از نتایج جمعیت حواس ست
دریدهٔ تحقیق راه نیست تا سر رشتهٔ تدبیر این آشوب دریابد طبیعت بیرنگ نسبت
ناچار مائل سرگرانی و بیدماغی می گردد که شاید باین بهانه ذره باهم آرد و بامن آباد
تسلسل تا ابد اکثری درین عرصه رخش خیال تاخته اند و علت تشویش طبیعت بیخوابی
محض شناخته اما بعضی بیخوابی پی نبرده اند که آن اضطراب و سراسیمگی جای اسای مرکز
حقیقتست و دوری همان سر منزل جمعیت

نظم

تا نگردد مرکز جمعیت اندیشه کم — غلط پرکار تماشایت پریشان جلوه نیست
تا نظر گرد دامن لیلی نگردد جدا — گرد مجنون از پریشانی بیابان جلوه نیست
خرد حقیقت بر حرمی سینه غبار بینش ست — خاک بر سر می کند نظاره تا آن جلوه نیست

نکته طفل رضیع که در دبستان عالم تعلق هنوز
درس نقشبندش ابجد است غیر از هنگام خواهش غذا جمیع اوقاتش مشتق خواب مصروف است
و مفید معنی بسبب ضعف حواس و قوی آن قدر ربط با علائق اسباب ظاهر ندارد
ناچار هر نفس به جیب حقیقت اطلاق که عالم باطنی اوست سری می دزدد و نفسی
بی شمار و چون ارادت حقیقی از تکمیل مراتب وجود غافل نیست بمفتاح اقتضای جوع
در گنجینهٔ شعورش میگشاید و به این ترتیب قوی و تقویت حواس با مداد اغذیه
دا شیره به هر قدر قوت تمیز بهم میرساند از ان تشارکه بی نیازیهای توجه اسبابست دور تر
می نماید تا مرتبهٔ بلوغ که کمال تعلق اشیا است میزان خواب و بیداریش بساط امتیاز
تفاوت در می نوردد دکفهٔ ظهور و بطون هم سنگ مراتب اعتدال و مساوات میگردد
غافل نباید بود که تمهید خواب از تشویش تعلق کدورت بآغوش رحمت قدم گریختن است
و از انقلاب کشایش مجاز بذیل جمعیت حقیقت آویختن یعنی تسلیم احوال و افعال بحق

بی تکلیف مراتب گفتگو وصول مقصد حقیقی بی تصدیع منازل جستجو **غزل**

سخت موهوم است نقش پردهٔ اظهار ما
حیرتست آئینه دار پشت و روی کار ما

چون نگه در خانهٔ چشم خیال افتاده ایم
سایهٔ مژگان تصور کن در و دیوار ما

ریزش خون تمنا گل فروشیهای رنگ
پرفشانیهای حسرت بلبل گلزار ما

نوحه پرواز دارد کوشش ما چون سپند
گر نگه از بال و پر وامی شود منقار ما

چون شرر وحشت تماشا دکان فرصتیم
چیدن دامان رواج گرمی بازار ما

شمع محفل در گشاد چشم دارد سوختن
فرق حیرانست در اقبال تا ادبار ما

با همه پاس اعتبار عافیت بیخودیست
تا کجا در خواب غلطد دیدهٔ بیدار ما

قطره سامانیم اما موج دریای کرم
دارد آغوشی که آسان میکند دشوار ما

غربت هستی گوارا بر امید نیستی ست
آه از روزی که آنجا هم نباشد یار ما

نکته از بزرگی پرسیدند که خواب افضلست یا بیداری فرمود افضلیت بمعنی فوقیت و فوقیت دلیل غالبیت هرگاه کیفیت نسخهٔ وجود که منقوش رموز این حقیقت ست به مطالعهٔ امتحان درآید و تأمل چیزی به خیال درس تحقیق آراید عبارت ناتوانیهای مغلوب بی تأمل روشن ست و معنی قوت غالب بی گفتگو مبرهن **غزل**

گرد تخیل دو سرابست هستیم
مغلوب آفتاب چو شد سایه سایه نیست
مضمون حیرت چه کتابست هستیم

از قطره و موج و حباب بی دمیده است
اندیشه که در چه حسابست هستیم
سرمایه وقف غارت و امید محو یاس

بیداری میان دو خوابست هستیم
یعنی طلسم نقش بر آبست هستیم
روشن نشد ز نسخهٔ من خبر سواد و هم
یارب چه جنس خانه خرابست هستیم

نکته غیب مطلق مرتبه ایست که باعتبار مفهوم مجاز حقیقت الحقائقش نامیده اند و غیب اضافی تنزل که بحسب بساطت تا عالم ارواحش متعین گردانیده و غیب ممثل لطافتی موسوم مثال به حکم میلان کثافت آرائی و غیب مصدر کیفیتی منقوش اجسام بمقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه ابدای پس غیب مطلق یعنی حقیقت حقائق خفای محض ست و منقطع الاشارات مشعر حقیقت ذات و غیب اضافی خفای متعین یعنی اشارت مطلق اسما و صفات و غیب ممثل اشتباه شهود ظهور و غیب مصدر شهود یعنی حس و شعور **غزل**

همه غیبست شهود اینجا نیست
جز همین سرخ و کبود اینجا نیست

جمله اخفاست نمود اینجا نیست
شعله خاکستر محض ست آخر

اصل هر سوسن و گل نیرنگست
غیر دمی گرمی و دود اینجا نیست

نتوان جلوهٔ مطلق دیدن | آنکه این پرده کشود اینجا نیست | اعتبارات همه اوهام اند
تو عدم باش و وجود اینجا نیست

الحاصل از در فیض معانی رنگین شبنمت آغوش کیفیت بهار کشوده بود و شور عبارات تمکین بر در و بام چاشنی تبسم سحر اندوده سرانجام صحبت بذکر معنی و آراستگی کشید و در گفت و گوها بحرف نثار ربطی تعلقی ختم گردید هر یکی از حضار مضمون از خود رفتنی بجلوهٔ تقریر رساند و به تحریک زبان آزادی بیان

	مثنوی	
بال بی نیازی افشاند		شور وارستگی عنان انداخت
لفظ و معنی بهم گروهی بافت	خامشی گشت یک قلم آواز	شد قفس چون سحر پرپرواز
قدمی جلوه نداد دامان هم	نگهی ساز کرد مژگان هم	تا نفس شوخی معانی داشت
دل به فتراک پرفشانی داشت	قلزم شوق مست طوفان بود	معرعهٔ حبهٔ موج سامان بود

رشحه از آن امواج برین تشنه مزرع تمنا بضاعت سحابی کرده ریشهٔ خشک سخن قلم گل چاربرگ این رباعی بعرض شگفتگی آورد

رباعی

بیدل ز غم و نشاط دوران بگذر
از بیش و کم و مشکل و آسان بگذر
در گلشن دهر چون نسیم دم صبح
آزاده ورای دامن افشان بگذر

نارسائیهای جرات تقریر به ادبگاه صفحهٔ تحریرش گذاشت و بامید عطیهٔ اصلاح در نظر معنی شهودش عرضه داشت پس از مطالعه ساغر نگاهی بگردش التفات آورده بوجد سرخوشی حریفان را سرشار کیفیت خطاب کرد که از فحوای این کلام بوی صهبای کمال می آید و صفای این الفاظ آئینهٔ حسن متانت می زداید از جادهٔ انصاف در نباید گذشت که با این صغر سن مایهٔ سخن بمذاق گیرا رساندن آثار رسای ندرت ست و در مرتبهٔ رسائی پهلوی نمو نخلهای بلند زدن دلیل آبیاری قدرت برین شعلهٔ خاموش غافل منگرید و ازین طوفان حیرت خروش بی خبر مگذرید بعد از آن محیط فیض بامواج تحسین زبان ترحم کشود و بعبارت این دعا صلهٔ دوام غنوقم عطا فرمود که یارب دماغی کامل اثرت برفع نقصان حوادث مربع دعوت کمال باد و شخص فطرتت به سیر دارائی این چار آئینه آفت چشم زخم مبینا

رباعی

بیدل سخن از جهان مطلق بشنو
از قید سرا بیان مطلق بشنو
حرفی اگر از تو گل کند از حق دان
تحسینش هم از زبان مطلق بشنو

فصل

وقتی میرزا قلندر بر لب حوض رانی ساگر که صافی زلالش نسبت قطره تا بگوهر رسانده بود و آرمیدگیهای امواج سراپایش در آب گوهر

گوهر خوابانده شوق بال افشانی مرغابیانش به منقار نسر فلک شبنم تشنگی می چکاند و شوخی چشم ماهیانش در دیدهای سیاره اشک حسرت می گرداند کیفیت بالیدگیهای حباب و موجش صد سرو گردن بلندی نشأهٔ گردون نگاه و لطافت عینک آرایی صفایش بی غور تعمق روشن سواد نسخهٔ گاو زمی

قطعه

آبیکه ز موج او تباهی نه دهد   غیر از مه عکس زفلس ماهی نه دهد
عاصی ره نهی اگر زند دست آنجا   تا حشر زبانه اش سیاهی نه دهد

محلس جشنی پرداخته بود و طرح بساط عشرتی انداخته که چشم شوق از تماشای کیفیتش شش جهت را ایک ساغر سرشار رسیدی و گوش تامل در سماع نغماتش از هفت فلک یک پردهٔ آهنگ می تراشید هجوم رنگین ادایان بساط زمین را در لطافت خواب گل خوابانیده و غلغل نغمه سرایان فضای هوا را شوخی منقار بلبل پوشانیده فرش محفل مصلای طاعتی لبریز رکوع و قیام چنگ دلی و حلقهٔ مجلس رشتهٔ سبحهٔ گردش شمار جامهای پی در پی نقش پردازی مطربان بار وانی طبع موج دمساز نوای یکرنگی و ترزبانی مضرابها بالطافت صدای آب کوک زمزمهٔ بزم آهنگی دوش چنگیهای ترغیب از سر هوش درگذشتن پل مستقیم عالم آب آغوش و فهما دف تعلیم خمیازه از پوست بیرون آمدن همه در اشارت حباب گره افتاده بود داغ کلفت دلتنگی بی تحریک نفس مهیای آغوش کشودن و رشتهٔ ساز بر شوخی جولان نغمات بی جنبش مضراب بیتاب کوچه دادن

غزل

شیشه گر به سنگ می آمد نوای چنگ داشت	جام اگر از دست می افتاد عیش آهنگ داشت
ساز صحبت بسکه گرم شعلهٔ آواز بود	تارها تا رشتهٔ شمع از خموشش تنگ داشت
هوش تنها در نفس سازی نمی پرداخت ساز	بیخودی هم صد ترنم در شکست رنگ داشت

بر چنگیهای سپند بدیهه انشا مضمون بیخودی گرم شغل مصراع تازه رسانیدن و بیتابیهای بخور مجمر در سلسله پیرایی ابجد جنون سر خط ایجاد دود از دماغ هوش دمانیدن پرتو شمعها یک فلک زرنثار آفتاب فشانی و انداز چراغان صد ترکستان چشمک پیمانه گردانی نشأهٔ یکرنگی دوستان بگرم خونی جام و مینا دوبالا و نغمهٔ الفت آهنگی حریفان بربط زیر و بم سازها وحدت نوا هم عبارت نگاهان را نسخهٔ تحقیق مراتب جمال هم معنی آگهان را سرمشق وضوح دقت خیال کامرانیهای اختلاط چمن دماغ فواید صحبت و طرب انگیزی ارتباط بهار نزاع غنائم فرصت

مثنوی

قلقل شیشه مست این آهنگ
ماهی اینجا بقید بی شستی ست
نشاء سفت ست تا دماغی هست

لب ساغر باین نوا لبریز
کز شکست کمین گه هستی ست
مایهٔ نشاء بلند کنند
زندگی جام وحدت مستی ست

کاخر کارها تهید مستی ست
ای حریفان غنیمتی عجبیم
که جهان سخت نایل نیستیم

در حالتیکه گردش چشم ساغر قدم از دست رفتن مستان بود و قلقل گلوی صراحی کوچه از پا درآمدن نشاء پرستان زهره نسب مغنیه که قدرت افسونی سعی مضرابش از تار رگهای گل نغمات بلبل واکشیدی و حسرت آهنگی شوق نوالیش از پر و بال بلبل پردهٔ گوش گل دماندی در اصول دلربای حرکات اعضایش نغمه خیز تر از رشته های ساز و شمع افروزی ادا اشارات سرانگشتانش روشن بیان تر از شعله های آواز بذوق سیلی از پای گلک کفش حیرت آئینه دون فریاد خیز و بحیرت الفت نوای گیسوی چنگش مژگان شانه موسیقار ناله ریز

غزل

همچو مضراب شوخی کز بهار آهنگی سازش
عنان رنگهای رفته برگرداند آوازش

ز سر تا نقش پا یک پردهٔ زیر و بم سحرش
ز مژگان تا نگه یک رشته قانون اعجازش

پریزادی که تا حسنش نقاب نازگشاید
برنگ رفته صیقل گم کند آئینه پردازش

بهر رای که شد مطلق عنان عزم شوخیها
غبار رفتن دل داشت مضراب جنون تازش

نوای کز حیا بوس لبش بی پرده نه پسندد
ز جیب سرمه الد با نگاهی چشم غمازش

ز حیرت کاری نیرنگ طرز دامن افشانی
هزار آئینه بندد بر پر طاوس پروازش

بهر جا زد بعزم رقص فال قامت آرائی
قیامت خون شد و گردید برگرد سر نازش

شوخیهای انداز اصول در حسرتکده بساط نظرها گرد حیرت گستری دهشت و گرمیهای شعلهٔ رقص در پنبه زار جراحت دلها ریشه شرر می کاشت ناگاه آرزو پیما ساغری بکیفیت چشم مشتاقان سرشار نشاء انتظار و بذوق کامیابی بوس لبش سراپا خمیازه کنار تا قدح امید بزلال سرچشمهٔ مراد زند حرکت دست ساقی لغزش پالیش گردید و آبروی یک خمخانه عشرت بخاک بی حاصلی چکید غرور ناز تیغ تبسمی بزهر چشم آب داد و زبان تکلم بلمعهٔ برق عتاب کشاد که ای ناقص کمال آداب مشرب بی اعتدالی ارباب هوش نازیباتر ست از تمکین فروشیهای مستان و لغزش اصحاب شعور ناهنجار تراز خود داریهای ساغر پرستان وضع شوخیهای بلبل از باغبان نباید پسندید

وجنس بیباکیهای پروانه از مجلس نمیتوان خرید
تا باینجا انحراف از وضع خود مقبول نیست
در خرابات شکیبائی جنون معقول نیست
قدر غفلت گر نداند جهل هم مجهول نیست

قطعه
دیده ها بازست از تقلید کوری شرم دار
همچنان کز مشرب دیوانگی دورست عقل
مقتضای حال هرکس شیوهٔ خاص ست و بس

چون سر رشتهٔ تردستیهای ساقی تری جبهه کشید و سلسلهٔ طراوت موج صهبا بخشکیهای لب جام انجامید قدح از فرط دلشکستگی چون آبلهٔ شکسته در آتش نشست و باده از انفعال محرومی بر سراپای خود مینای عرق شکست وسعت آغوش آیینه نازبیش از مژه برهم زدنی بستگی در عیش نه پسندیده شمع شعلهٔ عتاب از ترحم کدهٔ انجمن خوبی زیاده بر فرصت تبسمی نخندید یعنی لب نوا آفرینش بفریاد تهیدستی ساغر رسید و آن ته جرعه را سر خوش نشاء قبول گردانید **قطعه**

خوش آن عتاب وفا نشار که نرگس یار
تبسمی که ببرگ گلش نفس وزدید
رسید و ساز شکوه غبار دلها کرد

تغافلی زد و آغوش صد نگاه آراست
همان به پردهٔ زبانهای عذرخواه آراست
شکست دامن نازی که صد کلاه آراست

دران هنگام پیمانهٔ ورود این قطعه از چمنستان عالم معانی علم گردش افراشت و مینای هوش مجلسیان را ببدیهه حیرت انشای طاق حضور بیخودی گذاشت **نظم**

ز دست ساقی اگر جرعه چکید به خاک
نه رعشه در کف ساقی نه لغزشی در جام
و میکه چشم تو سوی پیاله کرد نگاه
بحسن شوخ زبانی عتاب کن که چرا
پیاله چیست که در بزم شوخی ناز تست

در آبروی تو چرا موج ناز چین انداخت
که گویم از کفش افگندن آن و این انداخت
قدح ز دست شد و باده بر زمین انداخت
بجام آتش از آن لعل آتشین انداخت
هزار آینه آب رخ این چنین انداخت

باری در صله آرای قبول این نظم نفس بگرم نوای مرحبا استقبال نمود و ابروی چنگ به آهنگ خمیدگی طومار مراتب تواضع گشود زبان موج می از لب ساغر شور تحسینها ریخت و گلوی مینا به حنجرهٔ قلقل زمزمه های آفرین انگیخت **قطعه**

بیدل نفس سوخته اندوخته ام
داغ کهنه بتازگی سوخته ام
زان شمع که دوش سوخت محفل عمر
امشب کف خاکستری سوخته ام

فصل روزی جناب حقائق پناه حضرت شاه قاسم طاب ثراه بخانهٔ میرزا لطیف پرتو سعادت انداخته بود و بساط آن تجلی کده بانوار مراتب فیض نواخته سخنی را از طرز نوی ملا درویش الهی

که تمکین عبارات تمیزش برگ خار را خط النسخ کشیدی و نزاکت مضامین رنگینش بر لطافت بوی
گل افسون تبسم دمیدی از غاشیه داران حیثیت اخلاص بود و از رکاب پرستان معنی کسب

اختصاص
غزل
کسیکه دست بدامان التفات توزد
که نقش ناز خیالش جبین نما گردید

چمن ز وی که بیاد تو آشنا گردید
بتقیم انجمن سایهٔ هما گردید
چو بیدل آنکه غبار ره نیاز تو شد

فدای سر که بپای تو جبهه سا گردید
حضور خاک جناب تو وارد ای سری
بچشم سرو و جهان ناز تو تیا گردید

جمعی موزون طبعان الهام سبق نیز مستفیض مطالعهٔ حضور بودند و به تحریک سلسله سحر بیانی
دفتر اعجاز می کشودند عبارات شوق انگیز در نبض اندیشه طپشهای کاشت و معانی در آئینهٔ
دریدهٔ نفسها علم نالهٔ می افراشت بر جستگی فردیات یکه تاز عرصهٔ خیال بود و پهلو داری
رباعیات مربع نشین صدر مقال تقریر داسنی یک قلم طومار کشای عنوان تسلسل و
تمکین شکسته یک بیت شکست آرای کلاه تائل **مثنوی** چه سحرست این حسن نیرنگ و بو

که بالیده در کسوت لفت گو
به نیرنگی این فتنه سامان کند
همین شور مستی ست ازل مپرس

اگر بزم لبریز آواز اوست
اگر رنگ گیرد چه طوفان کند
بهر جا سخن گل کند گوش باش

وگر خلوت آئینه راز اوست
سخن نوبهارست از گل مپرس
بحیرت وطن ساز و خاموش باش

القصه آن روز که ذکر صنائع اشعار بیشتر گوش مستمعان را متکفل گوهر امرار داشت و بیان بدائع
افکار ذهن مشتاقان را به کیفیت دقائق می انباشت شوخی ابیات منقوط ریشه های
الفاظ را بخوشگی بر می آورد و سلسلهٔ غیر منقوط دام بی گرهی در راه معانی می گسترد
از غرابت طور حنیفا فطرتها سر حساب انصاف کمال و از متانت طرز رقطا ادراکها مسلم شناس
قدرت خیال در عالم ایجاد نظم حنیفا صنعتی ست در سلک هر مصرعه رشته یک
لفظ مملوی جواهر لفظ و لفظ دیگر از بی گوهری همان رشته فقط در قطع غایت
همین نسق در مراتب حروف ابیات و ضوابط همان قاعده ترتیب عرض درجات
و راشنی بیان فوائد طبع مشکل پسند بیدل بر جادهٔ بی نشانی فکر قدمی نهاده بود
و بتکاپوی وقت خیال راه نارفته با عتقاد خود نشان داده یعنی این مرکب و مفردی
که به تحریر می رسد از سوادای طبیعت بر تراشیده و بوسیلهٔ اظهار این صورت منظور نگاه

کیفیت آفرین گردیده
نظم
که خواهم زین الم آخر زبان مار گردیدن

مرا بر زلف رشک آید زگرد یار گردیدن
ز شرم خود عرق بازنده شد رنگ رخش آخر

چراغان گرد جوش خط از شام تار گردیدن گنجینه‌داران نقود صنایع جواهر انصاف از درج تحسین ریختند که هر چند نرد فطرت قدمای این فنون راه طرز یکنا بیموده تواند بود بعیدی نماید با عقده طریقیکه پیش قدرت سلف نکشوده تواند نمود کمتر بامتحان می‌آید اما زمزمه‌های این نوا تازه بگوش می‌خورد بهمه حال طبیعت سحر آفرینت هر چه نگارد و خیالات قیامت کمین بار حرفی که

برآرد **غزل** بخموشی زبان زبان‌دان در و دیوار باش

چشم حیران تماشاخانهٔ اسرار باش

نعمت خوان معانی سخت عام افتاده است

تا توهم فیضی بری اقرار بی انکار باش

جلوه اینجا هر نفس جام دگر دارد بکف

محرم کیفیت آن حسن بی‌تکرار باش

از سلف هم جز سخن چیزی دگر نشنیده‌ای

پس کلام از هر که باشد منصف اطوار باش

رفع انکار از نسب جویان سعی مشکل است

گو بقدرت انوری در معرفت عطار باش

تابع افسانه را در خواب باید مرد و بس

قابل هستی نه‌ای تا گویمت بیدار باش

حرف نوای رفتگان گر نیست منظور یقین

با هم از خود رفته‌ایم ای بیخبر هشیار باش

و این بیت منقوط نیز از واردات همان محفل معانی تنزل بود که بمقتضای مناسبت مقام در مثنوی طلسم حیرت درج نمود **بیت** بجنبش تیغ زن چین جنبش + منه بر پشتی نشستن نقش جنبش + از آنجا که کثرت اشفاق تقدماًل کم بضاعتان ست و کمال کرم نوازش مشتاق ناقصان عجز استطاعت عبارت حقایق استعارت گوهر باِ التفات ارزیده که دانایان فن بلاغت مجرد وزن آرای و قافیه پیمایی را در هر طریق بهم سنگی معانی کمال سنجیده اند و ستیبا ر عبارت را نیز درین مقام بسند محکمی نارسی فطرت برگزیده بی تکلف صورت این تمثال مضمون از آئینه صنایع حیرانست و شکستگی رنگ این عبارت از حدیقهٔ بدایع قدرت گلشن فکرت خزان رنگ پیمنا دو آئینه معیشت کدورت زنگ بنیاد

رباعی

بیدل قومی که جان و دل انگیخته‌اند

نگر که چه مقدار کرم تاثیر اند

برسائی ابر دست خورشید دهند

بی برگی آوری این هند ریخته‌اند

قدرت تحریر سوانح آن هنگام طرح تیر سفی می‌انداز دو کرامت بیان معنی آن صحبت بعرض واقعه می‌پردازد **واقعه** مهر علی نامی از رفقای میرزا طریعت بالیه گی نسب گوسپند داشت که هوای مرتع ایجاد بی از سراپایش ریخته بود و فربهی از رفقای دوشش تا آتش آویخته احساس ملایمت پوستش در نظرها خمار خواب مخمل شکن و بچتال چه ب و نرمی مویش فتیله‌ها شمع تجربه روشن ساق

عروس باصفای ما چه اش سینه چاک تر از حیات سحر و شانهٔ هلال کج کلاهی سر و نش لب امید قبادش
تر از کتان دم

نظم

از لطافت در نظرها شوخی هر قطعه اش
کیفش گویی سینه بر پهلوی او بالیده بود
نسبتش بوس لذت از اعضای او بالیده بود
چون بیاض دیده با دام تغافل چیده بود
استخوان در گوشت مغز استخوان دزدیده بود
تا شود تسلیم فرمانگاه خلوت شربان

رغبت میرزا ذائقه بچاشنی خیال رسانیده تا از پهلوی
چراغش خوان معهود بیارایند و با شک کبابش آبروی مائدهٔ معین حاصل نمایند
مهر سلطی به حکم تعلقی که مصروف پرورش داشت سر بر خط انقیاد گذاشت شعلهٔ تصرف
میرزا از خامیهای طورش مدود کشیده و از ننگهای جنسش غیر از خموشی چاره ندید
حضرت شاه باطلاع موزونی دماغی فرمود ساعتی به صبر بیاوید تا در اقدام
این خدمت نسیمی به خود گذارد و با حضر نیاز با سخاج تمام پیش آرد که سررشتهٔ علاج بر مرضی
بی دوایی پیوسته ست و تدبیر اصلاح بر طبیعتی نا طبع کیفیتی وابسته ثمر خام بی سعی شکستن از شاخ جدا نمیتوان کرد
و آتش سنگ بی جهد کوفتن به شعله نمیتوان آورد

قطعه

گردن باطاعت ننهاد دست کسی
میدان بیقین که در مضیقهٔ دهر
تا چشم بعبرت نگشاد دست کسی
بیمرگ رضا به تب نداد دست کسی

همین گفتگو صرصری به آفت شدیدی از پردهٔ غیب برشید و فضای آن عرصه را
کسوت غبار پوشانید نفسها از سینه سرگشتند پهلو بخاک سی نهاد و صداها
تا از لب بیرون خرامند راه در سر سر گشاد حاضران ناچار از صفه بجانب شتافتند
اما گوشه که سرای ایمنی توان یافت نیافتند تلاطم هوا خانه را بر نیات گرد باد برخاسته بود
و شورش غبار در و دیوار را شیشهٔ ساعت ساخته

قطعه

آئینه ها بشوخی باد نفس گرفت
از بسکه ریخت بر سر هم کلفت غبار
آفاق را هجوم هوا در قفس گرفت
مژگان شد و ره نظر پیش و پس گرفت

هیچ یکی به قوت طاقت مجال چشم وا کردن نمی دید مگر در خانه بر بستند تا مژگان بکشا
توان رسید درین حالت مهر سلطی خواست مصرعهای دروازه با هم ربط دهد و بستن
این مضمون پستی بروی باد نهاد ناگاه مار سیاهی که در میان آتش خانه بود خط بر جریدهٔ
یک عالم حیات کشیده و صفحهٔ ترکیبش طوماری مضمون یک جهان ممات پیچیده

مثنوی

قضا از زبانش سنانی ببست
کمین قضا حلقه ساز نشست
چو حرف مخالف سراپا گزند
ز دندان اجل قبضه بر تیغ بند
چو شمشیریان همه زهر خند
بر تشنه بکش ز خود غافلان

از شگاف در برون بردن دویده و بعقب تمام شتابش

صف هیبت کشید این بیچاره رانه دستگاه حربه که کارے لب بازد و نه امکان فرصتے که بازهمت پرداز د تا تدارک تهیه سپر نماید تیر بلا مستعد از سینه بدرجستن و تا تدبیر حقه برتاک کشاید سموم فنا مهیاے در جگر شکستن هوش از سرش پیش از نگاه رسیده بود و روح از قالبش قبل از رنگ پریده که حضرت شاه به فریاد اضطرابش در رسید و بکوفتن اسرافعی از چنگ جلبش وارهانید و فرمود یاران ازین عالم خدمتها بجاے آرند و قدرشناسان لقمه از هم دریغ مے دارند فے الحال شکرانه آثار سلامت و رفع انفعال عزاست گوسپندی قربان نمود و چون چشم قربانی به صفاے آئینه عقیدت مژگان کشود همان ساعت دیدم طوفان غبار نیز فرو نشسته بود و کدورت هوا به صافی دل

پیوسته **نظم**

گاهی ز کوه محض صدا جلوه میدهند
دلهای مرده را نفس امداد میکنند
تا حرفی از تنیز نگوش تو وا خورد
از حیرت تو آئینه ایجاد مے کنند
حق شیر بان به حکم حضور کمال فقر
گاهی ز بوے گل چمن آباد میکنند
یک نکته گر ز علم یقین میدهند عرض
در پرده خیال تو فریاد مے کنند
جان حقیقت اند درین پیکر مجاز
تقدیر کاف و نون حق بنیاد میکنند
زانسان که صبح بوے گل از غنچه وا کشد
از و هم پرده عالمت آزاد میکنند
تا معنیت ز پرده صورت عیان شود
همچون نفس جهانی که نه ارشاد میکنند

فصل روزے از همان ایام که آئینه زنگار سے طبیعت کسب صفاے می اندیشید و در شهود آباد حسن معانے حیرتے بجا امیر سانید از حضور صحبت فیض منقبت حضرت شاه و حصول خدمت آن سلطان قدسے بارگاه زمزمه معنے آهنگان قانون ایمان در رباس شکوک و اوهام بود و صلاسے هدایت نوایان ساز تحقیق یقین ارشاد خواص و عوام **غزل**

شوق شگفت گونه شوخی او هام کجاست
فکر غیر ست چراغیکه درین محفل سوخت
هست نازست نه لیش کلفت افسردن کو
وصل گویاست سخن سازے پیغام کجاست
غفلت افسونی دود هوس جام کجاست
صید خویش ست تصور قفس و دام کجاست

پس از زمانے چند که محسوب عشرت ابدے بود و منسوب سعادت سرمدی دو رسانی اصحاب حضور بجهار غیبت کشید و صورت کار انجمن معنے خلوت انجامید فقیر مجموعه رسانی که بدست انبوهے حریفان محفل انس انتشار از معنوی داشت متاع روبے دست تامل نمود و باستشمام احباس زوربخش و کان عشرت تنهائی کشود تفکر به حرکت انفاس ورق تکرار سے گردانید و تخیل بانداز نگاه سطرے در پرده مے خواند **غزل**

کثرت هواست شهود مقام اهل الله
یکی مطالعه فرما کلام اهل الله

هزار رنگ بچشم شهود می گردد
درین طربکده اسرار جام اهل الله

ز جاده های سطوری که در نظر داری
نشسته بر خط تمکین خرام اهل الله

نوای محفل تحقیق پرده بکشاید
مگر ز حرف حقیقت پیام اهل الله

چه دیدها که ازین قوم حق شناس نشد
مباش بی خبر از فیض عام اهل الله

ناگاه قدوم هدایت لزوم حضرت شاه بهار فشان رنگ معاودت گردید و حیرت زدهٔ شوق نیرنگی را محو تماشاکدهٔ عالم معانی دید فرمود ازین مکتوب کدام نکته مسرور وقت ساخت وازین سطور چه نقطه بدل نشینی شوق پرداخت نفس تحیر قفس محرک سلسلهٔ عرض گردید که مدتها رشتهٔ اندیشه عقده داشت و خامهٔ تامل تردد می نگاشت امروز از مطالعهٔ کلام تحقیق انجام شیخ طریقت شبلی رحمة الله علیه آن عقده بکشایش مقرون گردید و آن تردد بمضمون تسلی انجامید که فرموده است که التصوف شرک لانه صیانة القلب عن غیره ولا غیر

غزل

این قدر گرد هم وطن اعراض و جوهر ریختند
چشم واکن تا چه صهبا از چه ساغر ریختند

حیرتی رو داد دل اندیشه آئینه کرد
عقده ها در رشته ظاهر گشت گوهر ریختند

یاس مطلب آتشی افروخت دوزخ برق زد
شوخی جهد عرق آورد کوثر ریختند

دیده ها مژگان نها گشود و ساز پروازی نماند
بیضه بشکستند اما در قفس پر ریختند

ناله بود آن سرو کز باغ جگر زد طرح
اشک بود آن گوهری کز دیدهٔ تر ریختند

گفتگوی عشق شیرین کار بی تکرار بود
شیرهٔ این قند بیکاران مکرر ریختند

دم مزن از اصطلاح طوطیان این قفس
یعنی این شیرین نوایان سخت شکر ریختند

گرمیهای آفتاب عنایت باین امر پرتو گرم افگند که چندی تماشای این مجمع اسرار بایدت بود و این مصاحب قدسی را انیس خلوت مائل بایدت نمود امید که باین لطائف کلمات دیگر نیز در رفع حجاب معانی امداد فرماید و چشم تیقنت مطالعهٔ نسخهٔ تسلی گشاید به حکم ارشاد ایجاد هدایت پس از حصول سبق فوائد رخصت تجویزان نیز وسیلهٔ روشن سوادی دیوان سعادت گردید و فراهم آوردن اجزای مرقوم دفتر جمعیتی بشیرازه رسانید خون گشتن آثار شبهات رنگ چهرهٔ یقین افروخت و خاکستر شعلهٔ اوهام صفای آئینهٔ ادراک اندوخت بارسی طبیعت بیگانگی امتزاج با بعضی اصطلاحات این طایفه آشنائی بهم رسانید

تا بقدر مناسبت در فهم عبارات قاصر نماند واز در [illegible] استفهام سطور نارسائی نفس نخواند

قطعه

پرده از رمز حقیقت که تواند برداشت
فطرت ما و تو از عالم تحقیق چو صبح
سحر معنی چقدر عقده فروشست اینجا
جستجو ها بمقامی که نفس می نازد
چیست تسلیم سجود در اندیشهٔ دل
محرم حیرت این آئینه می باید بود
قاصد و نامه و پیغام طلسمهای دلست

این قدر بسکه اثر [illegible] نظر می آید
نفس سوخته با چاک جگر می آید
کز رقم طلبش قطرهٔ دگر می آید
مفت جهدست که تسلیم ببر می آید
که یقین هم ز همین پرده ببر می آید
که بطوفش چه معاشی چه دو سر می آید
محو دل باش از این کو چه خبر می آید

هنگامیکه آن گلدسته برنگینی اتمام رسید و آن مجموعه بربط ترتیب انجامید خامهٔ نیرنگ خیال تیر قیم خطبه پرداخت و ذیل اختتام آن را بنظم این قطعه مزین ساخت

قطعه

دارد این نسخه از علوم کمال
نانع فهم از معارفش رنگین
سطر مشکین بصفحه آرائی
سحر ایجاد طلعت سیمین
محو آثار فصل بین سطور
شب و روز از دل هم آئینه بین
می دهد طالبان معنی را
نسخه گیرند ازین بنای متین
کای حریفان معرفت صیاد
آگهی مست ساغر تحسین
گشته روشن زجادهٔ سطور
دانش ارشاد و معرفت تلقین
گر حقیقت طلب کنی ز معانش
کان الف در دل بین ست کمین
تی و تی دا ایمها عدل دارند

یا لبس در رطب چون کتاب مبین
نقطه خط و سواد دیده فریب
همچو ابرو طراز لوح و جبین
نسخهٔ دلگشای از عظمت
نقطها ساز چشمک پروین
یعنی از امتزاج سایه و نور
نظم او انتظام ملک یقین
سرش افگنده دام رعنائی
دام مرغان ز زینت چمنین
سر بر نقطه همچو مردم چشم
سر ره منزل حقیقت دین
الغش در سواد یکتائی
فارس از گرد این نقوش مبین
لیک از راه انقلاب وجود
گرچه افتاده ایم دور نشین

بزم هوش از لطائفش روشن
لفظ و معنی بهار طبع نشین
ورق ساده هم ز زیبائی
توام دستگاه جیب ختن برین
در سواد و بیاض اوراقش
صبح و شام دگر ظهور کمین
که بکسب ثبات آگاهی
از رگ گل بصفحه نسرین
از می معنی دوائر خط
مرکز آمیت شهود یقین
حرف حرفش بسند اوراق
از احد سید نشان که ببین
سجده بی اشارتی دارد
پیشش افتاده ام سر بزمین
نقطه بیش نیست دوسی ما

ورنه چون ب بی به یتیم قرین
از خطا هم صواب مطلوب است
یعنی ای سرکشان جهل گزین
ره وزی میزند بل ناخن
چون الف یکنفس قریب نشین
طول این آستین زبیم واریست
یک نگه راست در دو چشم نگین
الف سطی چو دسته طنبور
چند باشی چو چنگ لام حزین
فیض فیض ست چون کنی تحقیق
عین یک دیگر اند غیر سین
فی ازان پای نازکرده دراز
بی قناعت سنی شود تسکین
گر کشیده سری بجیب رضا
سه الف باهم اندگشته قرین
لام قلاب آرزوی دلست
لام آغوش شوق طالب دین
تا زجیب تو فتنه گل نکند
حلقه اش خاتم ست و نقطه نگین
واو در وعظ آیت کاوی مغرور
نقطه گردد بسجده پوش جبین
صفر گشتن فزود لست بعلم
کز تمامی سنی شود تسکین

جیم و حی نقوش تادیب آمد
در کجی راست سیر و فرزین
الف قد چو خم شد از پیری
گرچه چون واو ماند غمگین
سین زدندانه غیر شین گردید
وان دگر راست کوتهی از مبین
گرکشد دیده تهمت جیب ودرات
سیل در چشم وهم گرده یقین
سطی بیک نقطه اسم سطی گیرد
هم بتحریفی آفرین نفرین
اختلاف صور باین نسق ست
که قفاف قناعت ست قرین
قاف در سلک غنچه پیمان ست
از گلستان این گل سی چین
یعنی آنجا که راستان جمع اند
بهر ماهی سیم صید کمین
سیم گوید زبان شریان را
غنچه سان غیر خاشی مگزین
گر توهم آگهی زنقطه دل
مایل عجز باش و سجده گزین
چشمه ای بدیده می گوید
صافی آئینه ایست سی بین
بهدایت رجوع باید کرد

گر بجی راست باش و کنج نشین
پیکر دال و ذال تنبیه است
تیشه نخل آرزوست همین
بری تاری عبث خویش
ورنه فرقی نداشت آن تا این
غافل از صاد و ضاد نتوان بود
نور پاکست وازیسار و یمین
کرچه طنبور سطی سرطی پی
ساده یک ساز و نغمه ها چندین
عین غینش برفع نقطه وهم
محو معنی شود حضور گزین
هیچکس را زکوچه گردی حرص
سر زانوش بستر و بالین
کجی کاف عین راستی است
راستیهاست در کجی تضمین
مقصد از سیم وصل معرفت ست
نیست جز فستن و هان تمکین
وضع نون نا مدارا آگاهیست
خویش را کن احاطه و بنشین
سر کشیها چه کاف خیره سریست
صاف دل آنکه شد تهی از کین
یا ازان کام سی زند معکوس
اصل کارنهایت ست همین

امید قبول آنجناب ترحم قباب به تحفه آرای جبین عرض مالیده و نقد ناقص عیاری بمحک اصلاح
رسانید عطوفت آهنگی قانون کرم بوجه تحسین ها پرداخت و بی نواسی محفل نیاز

را نبه زمزمه هاے آفرین نواخت همانروز میرزا ظریف را از انکار وضع بیدل تنبیه گردانید و فرمود تا
پیش ازین خبر داده ایم که حقیقت کمال در پردهٔ این لعبت مجاز گرم شغل طوفان سازیست و معنی
تندرقی در کسوت این نقطهٔ موهوم مستعد قیامت طرازے هر چند احوال ظاهرش در نظرها بیکار روا
مے نمایند اما بر روے باطنش ابواب فوائد عظیم مے کشایند باید دانست که در میخانه استعداد
تا دماغ هستی به نشاء تحقیق نمیرسد باین کیفیتش آشنائی سازند و نارسا فطرتے محرم نغمات یقین نگردد

باین آهنگیش نیشوا زندر باعی خاموشی بیدلان اثرها دارد	تحقیق طلسم بی‌زبانی شدن ست بی‌حرف شدن عین معانی شدن ست	اینجا نه بیانی نه عیانی شدن ست آخر آن قطعه را بدست مبارک

بنشور سعادت تحریر داد و بمطالعهٔ مطلع خورشید طریقت منبع انوار حقیقت جوهر اعراض عالم عنصری
شاه نعمت الله فیروز پورے که با آن حضرتش ایجاد صورے و معنوے بود فرستاد و بزبان
خامهٔ عطوفت شمامه آرایش این عبارت داشت که خموشی نشار در ابجد درس سلوک باین
نطق لب کشوده است و تحیر آئینه در آغاز کسب شهود صورت این تمثال وانموده از آن حضرت
نیز ملتمس دعاست اثر انتفاع بناے فطرتش گماشتن ست و رشحهٔ امدادی به پرورش نهال

سعیش سند ول قناعتن رباعی ای حیرت محض این نه عجز ست آخر	بیدل جمعے که مرترا مے خواهند کز بهر تو دیگران دعا مے خواهند	معراج کمالت از خدا مے خواهند جواب کرامت نقاب آن بهشتی

نغمات رحمت بشارت نواے اقسام نوازش گردید اما طومار التفات بیرها با شعار این مضامین
ختم گردانید که کار صاحب این کلام با همه نقص تمام ست و آغار رهروان این مراتب در سیر
طریق بهار انجام آهنگ عندلیبیکه باین کیفیت منقار رنگین نواے کشاید و عالم افروز چراغیکه

این بسط دامن پرتو آراید غزل جمال تا نشود مائل نظارهٔ خویش توان حقیقت چندین گداز فهمیدن	درین چمن ز نشیب و فراز فهمیدن ز آئینه نتوان عرض ناز فهمیدن	به هر یکے نرسد بوے راز فهمیدن ز هر دلے که باین رنگ گل کند اے
	فضل حقیقت اتفاق کلید گنجی به چنگ ظهورش سپرده است	

تا وسع امکان در اتیار جواهر معنے خود را معاف ندارد و فیض نشاء و فاق و دعیت
اسرار ابی در خامه دستگاهش و اگذاشته تا حد طاقت همت عزم سے انشاء واردات
نگمارد که ارواح ملکے مشتاق سماع این قسم مقال اند و نفوس قدسے
تشنه هواے این جنس زلال اسجاحسن توجه معنے پسندان در سگاه کمال آنقدر
بتاکید شفقت نیز واخت که بیدل بیمدان خود را موجبه ندانند و خدیکه

خورشید قدرتان سپهر تحقیق آهسته کرم نگاهی پیش نیامد که شبنم بی بال و پر پرواز شوقی بهم نرساند **غزل**

دل از نفس مددی یافت آه پیدا گرد
پری فشاند و بآن کوچه راه پیدا کرد

بسحر فسون غنا سائی دمید در گلشن
شگفت غنچه و عرض کلاه پیدا کرد

گدای از اثر تیز دستی اقبال
در بدیع حشر قدم بی تکی کرشمه پیدا کرد

دمیکه حسن کند سیل خودنمائیها
ز طبع سنگ تواند نگاه پیدا کرد

اگر نه آینه گیرد ز پرتو خورشید
سی توان کلفی هم زمانه پیدا کرد

واقعه در سوادکده بلده متهرا که سوادش از هنگام وداع گشتن و اغنیت سیاهی بیرون انداخته و هوایش همان وحشت آهی در تلاش مطلب نایاب رنگ تسکین باخته سرشک کوبیان هنوز از آب خیمه آتش موج خیز نیست و صدای بانسری تا حال از نی کوچه هایش شعله آهنگ غبارانگیزی **نظم**

گرد او خرمن چندین طپش انباشته است
جگر چاک ز صبحش علم افراشته است

مشهد سوختگان بوی دلی داشته است
در زمینی که محبت اثری کاشته است

به بهاری که از این کوچه وزیدست نسیم
همه تن شوق شو و وادی مجنون دریاب

فقیر به مقتضای شوق مدتی بی اختیار اختیار اقامت بود و به تماشای گردش رنگ ظهور آئینه حیرتی میزد و دشوار سیاهات هنود از پهلوی ناله ناقوس سر در آسمان پردازی می تافت و رسوخ اعتقاد برآهمه از رنگ سنگ صنم مغرور زنار طرازی می شگافت که نیرنگ معبد اوهام به بنای ناخن شناسیان اساس فرع امیدی سپر و چشم ضد فسونگر عقائد گستردن مدتی خارزار زحمت خار پای برد مطرب نغمات اتفاق را از دل بیرنگیان آرایش آشیان بلبل کردن و صیاد دامگاه طبیعت را از بیات خوگیان شغل قمری در قفس پروردن **رباعی**

عالم نه بلندی و نه پستی دارد
دل این همه مخموری و مستی دارد
از دیر و حرم مقصد دل عشق نبود ست
آن آینه سخت خودپرستی دارد

روزی یکی از آشنایان که نسبت دکشاد قلعه جوار محبت ام قبضه اقتدار داشت و بامتیاز نسبت سرداریش قدم بر کنگره قصر اعتبار می گذاشت و تعلقی زد که سه سال بیش میگذرد فوج ناامیدی بساحت آن قلعه جلوریز تاخته ست و غبار تشویشی از نواح آن عرصه فتنه خیز سر برافراختن یعنی از هجوم اعدا دران معموره خانه نیست که چون آئینه اتفاق از بنیادش برنخیزد و آدمی نه که چون گل سنگ بسرش نزند

تصرف آتشکاری باین مرتبه که از رخت هر خانه گلخن داری خاکستر میبایستی بیخت و سامان سنگ باران به جائیکه هر روز در جواشش طرح قلعه تازه سے میتوان ریخت در عالم تدبیر نفس افسون ازان آب گردید اما شعله ازان آتش ها فرو ننشست و همچنان سعی پری خوانان جبهه بر خاک مالید و نمکینی ازان سنگها صورت نه بست به علت این آشوب دلهاے مقیمان تمام متلم تقلّ و سواس ست و نفسهاے ساکنان یکسر کلید وهم و هراس **غزل**

بعالمیکه پری در کمین افسون ست　　سواد وحشت جنبش یک دماغ مجنون ست
کسی مباد اسیر شکنجهٔ اوهام　　که دل اگر همه سنگست ازین بلا خون ست

روزے نیست که جمعی آسودگان چون شرار از سنگ بیرون نجهد و چون دود از آتش قدم بآوارگی ننهد لگد چندے دیگر غبار این سنگ دامن تعدی نیفشاند و شعله این آتش رنگ ایذا بر نگرداند آن معموره ویرانه است و از بی آدمی پری خانه **مثنوی**

درین گنبد سادهٔ شیشه رنگ　　نه تمثال روئیست پیدا نه رنگ
زخاصیت نشئه اتفاق　　دماغیست شور افگن جنبش عاق
بهر جا رسی گرد وحشت گریست　　بهر سو نظر برگشاید پریست
نگاهی کزین شیشهٔ اعتبار　　پری نیست غیر از پری آشکار
جنون گرد دارد پری خانهٔ　　پری میزند موج در خانهٔ
بساط خیالی بهم چیده اند　　خرابیست معموره نامیده اند
چه خواند کس از لوح فانی رقم　　نقوش سراب از پری نیست کم
اگر از تأمل گریبان کنم　　زخود سیر تحقیق امکان کنم
چه رنگ و چه گل عالم عبرتست　　چه عکس و چه آئینه کم حیرتست
خفا نشئهٔ شوخی انشا شده　　پری بال واکرده مینا شده
نفس تا گشتی از نظر رفته ایم　　ز آئینهٔ یکدگر رفته ایم

دران حالت افسون قدرتیکه عبارت از کلام موزونی انتظام ست از نسخهٔ اسرار بعرض انظهار رسید و عریانی این مضمون کسوت غبار پوشید

بیت
باعفاریت جهانی دیگر　　جای کم نیست مکانی دیگر

شوق بی اختیار در پرداز تحریرش قلم خشکی بر کاغذ گرداند تا مطالعه معنی سواد ان عالم لطیف بینا نسبتی داشته باشد و طبیعت تنزه ارقام دلبستان لطافت غبار مدادے نه خراشد با مرد انائے حقیقت جن و انس آن مکتوب بسادگی رقم بر زنجیر علمی ضبط نمودند و بقدرے ازان مواضع آفت نزول نصب فرمودند همان ساعت سنگها بآسودگی دامن شکست و آتش ها به احرام خموشی پیوست سیر انارو نگرفته تماشای آن حسرت کده بود از مترددین قلعه مذکور

مستغرق الالفاظ می‌شنود که از آن هنگام تا حال نه دودی از آن آتش برافشانده است و نه گردی
از آن سنگ در میان مانده

غزل

ای دماغ فطرتت سرگرم سودای سخن
زین بیان دریاب اسرار اثرهای سخن

نقطه و خطی که از پرکار امکان دیده‌ای
فهم کن قدرت نگاریهای اجزای سخن

دستگاه رنگ و بوی عالم غیب و شهود
نیست غیر از صورت پنهان و پیدای سخن

جن و انس آیینهٔ تأثیر این حکم اند و بس
آه از آن طبعی که غافل ماند از ایمای سخن

کیست زین تمثال نیرنگی نبازد رنگ هوش
سیر دارد از خود سخن هم در تماشای سخن

از زمین تا آسمان یک حلقهٔ آغوش اوست
تنگ نتوان کرد از بیدانشی جای سخن

تهمت مضمون دیگر بر طلسم خود مبند
جز سخن دیگر چه دارد اسم معمای سخن

نکته غافل از معنی شگفت سخن درین اثر ندارد گفتند از اثرهای سخن ست مدعای سخن اینست که ازین معنی حیرت مدرس تغافل نباید حیثیت
وازین نسخهٔ بیرنگ مطالعه سبی تا سطری نشاید پرداخت

نظم

نه همین صوت و صدا پرده‌ساز سخن ست
خامشی نیز اثرپرور راز سخن ست

گوش کو تا بتامل نظری باز کند
که حقیقت ز اسیران مجاز سخن ست

نکته ورود سخن نزول ملائکه است از عرش حقیقت دل بظهورآباد عالم تصرف و تدبیر و کارفرما
اعیان ممکنات به حکم کمال قدرت و تأثیر هرجا از عشق دم زد آتش در بنای تصور انداخت
و هرکجا از حسن ادا نمود آیینه‌خانهٔ تحیر پرداخت با فسون صیادی فطرتش عنقای غیب
آشیان معنی رشته بر پای تحریر نقش و با بیای جرس آهنگی قدرتش قافلهٔ اسرار تقدس
جاده پیمای مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطفش تا بشورش پری افشاند دم اژدهاست
مردم‌خوار و زلال چشمهٔ التفاتش تا پهلوی موج گرداند طوفان آتشی بی زنهار سپاس
عبارات طعن از اثر درشتیش خشن کارگاه دلگیری و تفتیش معانی خلق بظهور بلاتیش
احرام کسوت آفاق تسخیری آبیار گوهر نویدش گوشها گنج‌خانهٔ ودیعت اسرار و با حساس
پرتو وعده‌اش دیده‌ها انتظارآباد مطلع دیدار اگر انجمنی ست بحضورش از آیینه‌داران عالم تصور
و اگر خلوت بی خیالش از خوابهای اوهام تغیر هرچه نه منقوش اشارت اوست از صفحهٔ
هستی بیرون و آنچه نه موسوم عبارت او یک قلم عدم مضمون هاییکه مملکت گیسوی دا
امکان از سایهٔ پرورد کار وسعت بال اوست و عندلیبی که رنگ و بوی بهار
اعیان از گلفروشان کیفیت مقال او قوت پرواز مقاصدش ارادهٔ حقیقی

غزل

بی‌نشان و شوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت السنان

چیست السنان حرف شوقی فارغ از نطق و بیان	جلوه نیرنگی در پردهٔ حیرت عیان
یک نفس پرواز آهنگش ز هستی تا عدم	یک قدم جولان عمرش بی‌نشان با نشان
شوخی مضمون او صرف عبارتهای خاص	غیب در دل روح در فکر و مثال اندر زبان
زین صدا تمثال بال افشان و عالم زیر و بم	زین نفس طینت عیان صد رنگ پیدا و نهان
نسخهٔ اسرار تحقیقش اگر برهم زنی	چون سخن جز معنی محضش نیابی در میان
آب شد اندیشه زین افسوس نیرنگی مپرس	سوخت بنیادی ازین افسانهٔ حیرت مخوان
از طلسم خاک طوفان سخن سحر ست و بس	نیست جز اعجاز هر جا سر بر آرد و فغان

نکته نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق منشاء سماء اسمی که کلیتش نامیده است و مصدر حقائق موجودات کلی و جزئی متعین گردانیده فی الحقیقت حقیقت سخنی ست در غیب و ارواح و مثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست و ابرو لایزال در هر مرتبه باعتباری خاص شوخیهای تعینش سایر عالم غیبش بمنزلهٔ جزو نار بسته بالنور هویت مطلق پیوسته که مدرکه را در استفهام آن کیفیتی محض توهم کردن ست و در ارواح یعنی جزو هوائیش معنی بسیط باحاطهٔ تعقل آوردن و در مثال بحکم جزو مائی افسانهٔ امواج عبارات شنیدن و در اشباح به غلبهٔ جزو ترابی نقوش کماهیتش محسوس دیدن تلاش تشخص ظهورش در هر مقامیکه قدم شوق سعی سایه بقدر تفهیم مراتب خود را باسمی دامی ستانید چه ارواح و چه

رباعی

اجسام چه عناصر و چه اجرام ریاض	آن نغمهٔ بی‌نشانی پردهٔ راز	کانسان ز نوای اوست تحریک پرواز
در آئینهٔ جماد موج رنگ ست	در طبع نبات بو بحیوان آواز	آتش در طبیعت جماد و برق

آن حقیقت ست چراغ افروز خلوت خانهٔ غیب و هوا در مزاج نباتش نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی شبهه و ریب صدا در طینت حیوان نمود مثالیش در تمهید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات السنان شهود جسمانیش کسوت آرای دستگاه مخارج پس آفاق سمای سخن ست اما تا مفتوح و السنان عبارت آن در کمال وضوح هرگاه تامل السنان که گریبان اسرار سوالید و عناصر ست و ز انوی خیال باطن و ظاهر بتحقیق آن نفس توجه گمارد نقاب جمیع مراتبش از انفاس موهومه خود بر میدارد یعنی نفس انسانی در جهان بیرنگی دل باده ظهور اسما ست هر در فضای اراده تکلم به بساطت نشاء ارواح بال کشا تا از کام و زبان میل تراوش

می نماید کیفیت شالش حاصل ست و چون در صورت خطوط و سطور مرعی میگردد عالم اجسامش منزل

مثنوی

بهر رنگ آفاق حرفست و بس
نفس در عبارات حرفست و بس
حقیقت که آنسوی ما و منست
چو بی پرده شد حرف پیراهنست
چه مقدار بیتاب اظهار شد
که آخر در انسان نمودار شد
در انسان نمودار گردیدنش
بتحقیق خود نیست پیچیدنش
درینجا معانی چه و کو صور
خیالیست از خود برآورده سر
فریبست یکسر نمودار کیست
نقاب میزند موج اظهار چیست
ز بادیا دلیست عرض پیام
توهم چون نفس بر نفس میخرام
نفس اصل نیست ای خودی بیخبر
ازین بیش جیب توهم بدر
بهر جا تجلی پیام خودی
همان در خفای دوام خودی
قبا دست در رشتهٔ وهم و پیچ
چو هموار شد ظرف و مظروف هیچ

فصل در چار سوی کیفیات ظهور که هر فردی را از افراد انسانی با حقیقت خود سودائیست پنهانی و معامله ایست وجدانی با همه زیانکاری نقد انفاس در جیب هر معامله نفعی متمکن ست و در طبع هر سودا سودی متضمن اینجا ناله به تمیز رواج نرسد تا قیمت دل نقصان شکست نبرد و نگاهی دکان تحیر نه چیند تا قماش جمعیت مژگان برهم نخورد بگردش رسیدن هر ساغری مقدمهٔ ظهور کیفیتی ست و بانقلاب جوشیدن هر وضعی تمهید وقوع خاصیتی

غزل

هر دل از ناله بهار اثری میخواهد
نیست پوشیده که از خود سفری میخواهد
اضطراب پر و بال آینهٔ پرواز نیست
هر کجا دل طپش آرد خبری میخواهد
ریشه پیرائی هر تخم بری میخواهد
قطره هرگاه کشد سر بهوای نیسان
باز گردیدن مژگان نظری میخواهد
برق هر جلوه تقاضائی ناز دگرست
هر کجا نکهت گل پیرهن رنگ درد
شوق جمعیت وضع گهری میخواهد
هر کجا چشم پر و مژهٔ دیداری هست
عرض خورشید غبار نظری میخواهد

هرچند در ساحت عرصهٔ بسیط غبار انگیزی تفتیش مطالب و مقاصد امریست محال و بر صفحهٔ بیرنگی هوا هر خط ایجادی موج آب نقوش وهم و خیال زیرا که منشای امتیاز این تمثالها بی اعتباری کثافت جوهرهای آئینهٔ خبریست نه تنزیه نسبتهای بساطت جهان بیکلی اما تجربهٔ حقیقت آگاهان علم بیخواست رسیده و به امتحان معنی شناسان نسخهٔ تحقیق اینقدر مفهوم گردیده که هر جا بی تمیز مدعا شوقی در باطن شخص غلبه نماید یا بی تامل صدای اهتزازی از طبیعت بال کشاید دلیل استقبال صورت غیبیست که درین صورت شاهد خلوتکدهٔ راز متوجه آرایش انجمن نمودنست و مایل ابواب مکاشفات بر روی قابل اسرار گشودن و این توقیت از جذبات قدرت حقیقی که بر بعضی طبایع پرتو می اندازد و مرآت تعینش را باین صیقل از

زنگار توهم سر می پردازد اعتبارات تخیل فقر و غنا که جولان ارادهٔ خلق از حلقهٔ احاطه اش بیرون
نیست درین مرتبه نامنظور است و گل کردن طبیعت نیز باین رنگ از نوادر اتفاقات ظهور

رباعی
آن معنی شوق کز ادا بیرون است | بی ساخته خاص نسخهٔ بیچون است
نی لفظ فنا نه استعارات بقا | این مصرع حیرت چه قدر موزون است | ورنه معماسی مالقی آرزو

سبقان مکتب هستی خبر بنام این دو کیفیت نشگافته اند و معنی مستی و مخموری منسوب بان میکند
تعین از خط این دو ساغر بیرون نیافته باید دانست که توجه خواطر بالفت فقر از علامات
لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین لشکر بسبب فرط نزاکت تاب کدورت اسباب
نمی آرد و تعلق ضمائر بمحبت جاه از دلائل آثار کثافت که بار کلفت گیر سواد غیر دوش خشونت
بر بمسند ارد اما بی توهم لطافت و کثافت تشخص حقیقت را در صنعت عجز پاس ناموس ظهور
متصور نیست از آثار حسب جاه آرایش بساط عظمتش در پیش ست و از اوضاع رغبت فقر مدعا
وصول به منزل راحت خویش

غزل
حقیقت هرکجا آهست آزادیست منظورش
بهر جا داغ میجوشد سراغی کرده مسرورش | نظر بر خویش وا کردست اگر بیند بیدایش
بجیب خود فرو رفته است اگر پابند مستورش | غرور عجز اینجا بی نیاز غیر می باشد
سلیمانی بخود می نازد از جمعیت مورش | نگه شوق جهان بینش تغافل ذوق تمکینش
ادب مینای تمکینش جنون پیمانه شورش | خیالی را که می سنجی حضورش دارد ایمائی
سر بی راکه می بینی سیاهی میکند نورش | ازینجاست که هرکس بباطن عشقی نورزید

مبتلای تعلق ظاهر گردید و هرکه از مشاهدهٔ عین گسیخت رنگ التفات غیرش باید ریخت غیر و سوی
امتیاز تعینا لست یعنی توجه اسماء و صفات و عین نفی از تجلیات در شهود بی تعینی ذات
با همه حال تا غلبهٔ تیره آئینهٔ طبیعت نزداید چشم برموز حقیقت نتوان کشود و تا هجوم تقدس صیقلی
ادراک نیرو از زنگار نسبت مجاز نمیتوان زدود

رباعی
یکتائی حقیقی و شمارت اینست
حیران خودی آئینه دارت اینست | اسباب بهانه ایست کز غیر و جه عین | میباید عشق باخت کارت اینست

در بدایت احوال مدتها چون نفس بال جست و جوی افشاندم و نمید انستم چه می جویم و به
کیفیت نفس منتهی آهنگی قافلهٔ طپش داشتم و معنی فهمیدم که مقصد می پویم شعله از طبیعت جوش
میزد که شرار دوش از عالم اسباب متصور نبود و غروش از پرده میکشت تا دید که زیر دوش
بر انجمن اغراض راه نمی کشود

قطعه
بال گرم طپش و مقصد پرواز نهان

آه مجنون روش اصل تنگ و تار نهان + ناله فریادی و آثار تظلم معدوم + اشک بی پرده و بی پردگی راز نهان + مدعای طپش و بیخودی و گریه و سوز + همه چون صورت انجام در آغاز نهان + پس از عمری چشم تماشای تشهود این جلوه ام کشودند و در تامل بر روی معنیم باز نمودند که آئینهٔ حقیقتم چشمه ایست از اسرار عالم لطافت و آب و گل طینتم جوهری متنزه از اعراض کدورت و کثافت تخیل هستی عنقای بدام تفهیم کشیده و توهم ابال و پر قفسی برای خود تراشیده پرواز نشاء ام آنسوی دماغ امید و بیم است و جولان معنیم خارج الفاظ تحقیر و تعظیم بچه مدعا بال کشایم تا کوشش دامنی بجمعیت حال تواند افشاند و بکدام آرزو میل نمایم تا فطرت ذوق کمالی تواند بهم ساند اگر با کدورت نساخته ام طلب صفا برای چیست و اگر با ظلمت نپرداخته ام سودای نور توهم کیست باری پیش از آنکه نفس سوزی تردد آتش بنای آسایش کرد و خاکستر شعلهٔ اوهام آئینه پرداز تسلی گردید که یا فتنهای مراد امکانی یکسر از عالم تحصیل حاصل اند و نا یافتنی یک قلم از قبل امتناعی باطل **مثنوی**

کجا نقد و جنسیکه باید شمرد	کدام آرزو تا توان رنج برد	نمی اندود این مایه انفعال
بتشویش دود دماغ خیال	همان نیستی اعتبارم بس است	دو روزی نفس میشمارم بس است

بیدماغیهای تعلق اسباب چندی بسامان معدومیم پرداخت تا فضولی اندیشهٔ وجود مایهٔ محالات نشود و عدم وجدان مطالب قرعهٔ جبر و اختیاری نمیداخت تا غرور امتیاز طرف آفت نگردد درحالتیکه از جبههٔ تسلیم سپر انداخته بودم و با من آباد الفت گریبان در ساخته معلم اسرار ربوبیت گاهی به تعلیم سر خط نازم می نواخت و گاهی به تنبیه آداب نیازم میگداخت نازگل کردن حقیقتی بود که در آن نشاء تمیز سیاهی صورت و معنیم سبزی گردید و نیاز ظهور کیفیتی که تامل

فرق ظاهری و باطنی می اندیشید **غزل**

همچو شمع کشته از خود داغداری داشتم
یا درنگ رفته میکردم بهاری داشتم
حیرتی بیچیدم و عرض وقاری داشتم
در کنار دل محیط بیکناری داشتم
مرده بود اوهام و من شمع مزاری داشتم
میزدم در خویش آتش تا شراری داشتم

یا دبا میکه ساز اعتباری داشتم
طرح اثباتی ز گرد نفی خود می ریختم
ناله می بالید و دم فال شکوهی میزدم
کرده بود اندیشه از اندیشه هستی کنار
اعتبارات من و ما در نفس می سوختم
خرمن وسواس جرات بود غارتگاه برق
کاروان وحشتم وحدت متاع ناز بود

چون سحر یعنی ز خود رفتن غباری داشتم ✦ درین تشار جهانی دیدم از محیط بی آرزوی جوشیده و بزبان هزار رنگ امواج خروشیده کنار مقصد مفقود و تلاشها بتیاب طوفان غباری گوهر مدعا معدوم و کوششهای غواص بی اختیاری زبانهای تسلسل نوای خودستائی بعبارات تسبیح تهلیل حق و قدمها سلسله بپای تقیید خرامی باندیشهٔ جستجوی حقیقت مطلق پرواز عنقاها یک قلم شکسته بال نارسائی و جولان قدرتها یکدست زمینگیر عجز پیمائی همه متفق که ماسوی الله اوهام است بر هم پیچیده و جمله متحد که غیر حق موجود نیست و خود را غیر می فهمیده

مثنوی

عشق می‌گفت ای تصور خام
پر فشانیم با تو هم بخرام
گرد عجزت بهار قدرت ماست
قدم موج بر سر دریاست
نیست در دیر وحدت تفتیش
شعله خرقه کشیدن آتش
لیک اینجا خیال بازیهاست
شوق هست فسون طرازیهاست
حیف تا فسون زمین تو فهمیدن
با وجود یکی دو فهمیدن
ناله و هم رسائی نفس است
بال آلوده تهمت قفس است
پیش ازین بر خیال رشته مپیچ
عقده اینجا دل است و باقی هیچ

الحاصل بتفصیل همت یکتائی اگر لبی بحرف آشنا داشتم مخاطب دیگری نبود و اگر بخاموشی التجا می بردم غیری در تامل نمی گشود تا شنا نرسانیدم تا عشق بدیاغم نرسید و در دسری نکشیدم تا شوق خمارم نکشید خوابم آرمیدنی بود در کنار حضور مطلق و بیداری بالیدنی از آغوش مشاهدهٔ حق دماغ آشفتگی سراغ بنفس زدن پردهٔ خیالی می شکافت و رنگ پرواز آهنگ بر افشاندن ساغر کیفیتی بگردش می یافت دران حالت هرگاه غلبهٔ وجد بمضراب اهتزاز طبیعت می گشت این بیت بی اختیار بر زبانم می گذشت

بیت

از هر چه سرائیت فزونی
خود گوی چه گوییت که چونی

تا در بلدهٔ اوو سیه شبی که لمعهٔ فیض صد سحر از جیب حسرت غبارش علم سینه چاکی می افراشت و روشنی هزار انوار روز سفیدی چشم انتظارش وطن داشت زبان بیخودی ترجمان تکرار آن بیت می نمود و نفس بتیاب سبق طومار تسلسل می گشود سلسلهٔ حیرت نگاری خانهٔ مژگان برقم لغزش کشیده و صفحهٔ بیاض دیدهٔ زیر مشق تحریر خواب گردید امانبض اندیشه با ضطرابیکه در شب هجران در عالم بیخودی می جوشید و قانون شوق بانوائیکه سرگرم بود همان در پرده می خروشید ناگاه از الهام کدهٔ بیحرف و صوت حیرتی پرده معنیم گشودند و به عبارت این خطابم آئینهٔ تحقیق نمودند

بیت

از ما با ماست هر چه گوییم
ما هیچ توئی اگر چه گوییم

بجز این ندا خواب ما هوش از سر و دامن افشاندند و موی موییم چون قره از خواب جسته بحیرت باز ماند عرض کیفیت

آن حال جز بهمان حال راست نیاید و نقاب حقیقت آن جلوه غیر از همان جلوه باز نگشاید شب
از پرتو خورشید چه داند و خورشید از سواد شب چه خواند **نظم** من آن شوقم که خود را در غبار خویش
می‌جویم * رهی در جیب منزل کرده‌ام ایجاد و می‌پویم * برون از رنگ و بو طرح بهار حیرتی دارم
و باغی می‌کشم در خون گل تحقیق می‌بویم * نگه صد دیده می‌بیند زدم خیال نقش می‌بندم * نفس
در سینه می‌کارم هجوم ناله می‌رویم * حدیث غیر تنزیه دماغم بر نمی‌دارد * زبان وحدتم
حرفی برای خویش می‌گویم * بچندین اختلاف صورت و معنی من **بیدل**
جز او دیگر چه خواهم وانمود آئینهٔ اویم **واقعه** بعد از یک سال آن واقعه در سنه
یک هزار و هفتاد و شش فال عبور با قیامت کدهٔ شهر دهلی افتاد و بحسب اتفاق زیارت آشنایی
از ثابت قدمان طریق سلوک دست بهم داد و ذکر اطوار مجاذیب در میان بود یکی از حضار روا
نمود که مجذوبی درین ایام ویرانه را گنج حضور پرداخته است و گوشه را به پرتو شمع اقامت منور
ساخته از غرائب احوالش آنکه هر قدر طعام پیش بگذارند خاشاک با آتش پرورده است و چندانکه
آب در نظرش عرضه دهند قطره بخاک سپردن اما تا تکلیف طعامی نه نموده اند که گرسنه‌ها بگذرد
شعلهٔ التفات اغذیه‌اش ساکن پردهٔ خاموشیست و تا مصدع آبی نگردد بداند چشمهٔ رغبت
اشربه‌اش محو تراوش بی‌جوشیست آتش در کام سنگ متقلد زبان از حرف بسته است
و آب در طبع گوهر از سیر روان پای در دامن شکسته است **رباعی**

آن نشئهٔ غیب فارغ از عرض ظهور
از بسکه تعینی ندارد منظور
جایی همه هوشست ندارد خبری
در جای دگر بیخودی جمله شعور

با وجود خاکساری مهابتی نشاء پیمای شکوه اوست که هوش را از تصورش
بی‌اختیاری گردش رنگ پیمودنیست و به لمعهٔ تیغ جلالش نگاه را از جرأت بینایی
ناگزیری قطع هوش نمودن هرگاه بعزم زیارت می‌شتابیم اوقات جمعیتش بیشتر
مصروف خواب می‌یابیم بی‌تکلف آفتابیست بر بساط سایگی خوابیده و در پای
سر بجیب ادای دزدیده بعضی بحکم قیاسی که قبل ازین در سواد کابلش دیده‌اند
شاه کابلش می‌نامند و گرنه تمکین سکوت از زبانش شوخی بیان نمی‌پسندد
تا معنی توان شمرد و نزاکت خموشی بر دوش نفسش بار صدا روا نمی‌دارد

رباعی

تا از تحقیق بوی توان بردن
ما را که نه علم ست نه معلوم شدن
نی خویش منثور نه منظوم شدن
مضمون ظهوری بخیال آمده است

باید بزبان خلق موسوم شدن — پس از اقتضای زبان گفت و گو خوان

با حضرت گسترده بودند و طعامی در میان آورده که آن شور پردهٔ حقیقت از عالم
غیب در رسید و به تبسم صبح ورود نمک مائدهٔ حضور گردید فیض آبیاری تواضعش
از نهال هر یکی خم تسلیم آداب رویانید و اقبال نثار تعظیمش قعدهٔ زمینگیری
را به قیام منصب آسمانی رسانید قطعه

هر کجا عشرت خرام آید نسیم نوبهار — سبزه ها را باید از مژگان بساط آراستن
لمعهٔ خورشید اگر تعظیم فرمایی کند — تا گذر سایه می باید ز خود برخاستن

نگاه توجه گرمی مبذول این امنیت ده
بر فرزنگاه هستی فرمود که چون طعام پیش کشیدند زله بر انتظار خوان شفقت را به ایمای اشاره
همکاسگی مشرف نمود لقمهٔ چند تناول نه فرموده با ذوقی تمام از مجلس برخاست و دست
بر دست این بیدست و پا گذاشته قدم معاودت آراست همچنان راه بیرون شهر گرفتیم
تا بمقامیکه غبارش بهمین نزول آفتاب آن غرت صندل بر جبین صبح می مالید. و زمینش
بفیض ورود آن آیهٔ رحمت با فلسری فرق افلاک می تازید رسیدیم و مقابل هم آرمیدیم
با آنکه سکوت آرایش بزم تصور پرداخت و خموشی صفحهٔ حیرت آئینه می نگاشت تماشای
بکیفیت حضور تا نگاهی بدور توجه کمار و بر فرق صد چمنستان نثار شیشه می شکست و شاهد
بی نقاب التفات تازه بگشاده آرد نیز از آغوش بهار رنگ می بست غزل

حق خامشست با تو بصد رنگ گفتگوست — شوق آرمیده است و فلک تار جستجوست
موقوف اضطراب اگر نیست عرض راز — گرداری اشارهٔ تحقیق موبموست
هر گه نظر خطاب کند حرف خامشیست — هر جا بهار ساز شود نغمه رنگ و بوست
عشقست و چنگ و غلغل این چنگ بی نواست — دل شیشه است و قلقل این شیشه بی گلوست
کثرت حجاب جلوهٔ وحدت نمی شود — مژگان بهر چه باز کنی دیده محو اوست

هنگام نماز عصر تا پاسی از شب گذشتن محو حقیقت هم بودیم و تمثال موبمو یکدیگر در آئینهٔ عدم
می نمودیم نه اندیشه را در فضای تخیل مجال شوخی پر افشانی و نه نفس را در معرض تقریر
جرات انداز روانی ناگاه مینای اسرار نوازیش به قهقهه خندید و همان بیت که در اول دیده
از عالم غیب رسیده بود از زبانش تراوید بمجرد شنیدن سراپایم به لرزه در افتاد و ضبط طاقتم
عنان از دست داد و در تاریکی شب از وحشت چاره نداشتم فریاد برآوردم که این بیت

از کیفیت باز ساغر قهقهی سر می نمود و فرمود از ماست شبهه چیست بعد از آن پا با را دراز کرده گفت اینجا کشاد چشم غیر از حیرت چیزی ندارد باید خوابید و بیدار بی خبر تشویش بار نمی آرد باید به وا کشید **قطعه**

شور تعمیر هوس گرد دماغت جسته نیست | گوشه امنی بغیر از چشم بر هم بسته نیست
عافیت خواهی برفع جرات نظاره کوش | بوی راحت نیست تا مژگان بهم پیوسته نیست

فقیر همچنان خشک بر جا مانده بود و دست بر اسباب شعور افشانده از غلبه واهمه اگر مهیای شکستن قفس میگردیدم زهره پرواز بال ریخته بود و از هجوم هراس اگر رشته های نفس صرف ناله می کردم کمند جرات از هم گسیخته تا آخر های شب مضراب بی ساز اضطرابم آهنگ بیخودی کشید و بیتابی نبض وحشتم بسلسله رگ خواب انجامید **رباعی**

شوخی که به نیرنگم افسون کرد | آمد بزبان و حیرتم افزون کرد
حرفی که به پرده خیالم میگفت | بر رو آورده از خودم بیرون کرد

در طلوع صبح که آئینه ادراک اعیان از زنگار بی تمیزی پرداختند و در هالهٔ مژگان برروی حیرت کده ظهور باز ساختند از دست رفته ساغر تحیر هر چند چشم بهم مالید از آن نشاء غیبی اثری در میان ندید و چندانکه تردد جستجو پرواز بسمل سر کرد رشته تحقیق از هیچ جا سر برنیاورد مدتی خاک سواد دهلی بغربال دیده ها بیختم و از آن گوهر گم کرده گرد سراغی نیانگیختم بی اختیاری شوق اکثری بطواف آن مقام میکشید اما غیر از آن سنگی حلال محسوس تصور نمیگردید

رباعی آن جلوه غیب کاین تحیر آراست | و آنگه چونگه ز پیش چشم برخاست
گر گویم خضر بود ترک ادب است | آنجا که حق است خضر و الیاس کجاست

ناچار خیال وحشت مآل طرح بساط جنون انداخت و هوش بیخودی آغوش خانه از اسباب شعور پرداخت **نظم** رفتم از خود عشق سرکش ماند و بس * سوختم چندانکه آتش ماند و بس * از تماشا خانه نیرنگ هوش * طاق نسیانی منقش ماند و بس * القصه که لمعه وقوع آن کیفیت ظلمت سرا زنگ شبهات از آئینه یقینم زدود و شکوک تیک عالم اوهام از صفحه اندیشه ام پاک نمود به حکم بیخودی چون اشک سر از پا نشناختم و چون ناله از کمند تشویش بیرون می تاختم نه چون اشک از عریانیم عیاری بود

ونه چون ناله از پر فشانیم غباری | **رباعی** | عالم همه یک شوق تجلی دیدم
محمل گردی نداشت لیلی دیدم | زین سرمه که حق کشید در دیده من | هر جا لفظی رمید معنی دیدم

نکته در مرض خانهٔ عبرت زندگی که تحریک هر نفس مقدمهٔ یکجهان بیماری ست و جنبش هر ذره تکلیف یک عالم دشواری قانون طبیعت هر کس بمضراب خارج آهنگی سواد توجه ساز المی ست و ساز طینت هر یک بمخالف زخمگی عوارض تعلیم نوای شیونی **قطعه**

هستی از تار نفس جامه تپش می‌بافد | چه خیال ست که آسوده تماشش یابد
بسکه سر تا سر این بادیه خارستان ست | دامنی نیست که بی گرد خراشش یابد

فقیر بیدل را به حکم لا وجع الا وجع العین هرگاه درد چشمی عارض گردیده چون خورشید ها نه در آئینه پلنگ استعداد کشیده و چون عقدهٔ طبیعت گوهر از امید گشایش بریده در مدت این مرض تصور مژگان کشودن هر چند بروی دل باشد بخیه های زخم از هم گسیختن ست و اندیشهٔ روشنی اگر همه نور بینش وا نماید برق بر سیاهی دیده ریختن **رباعی**

از بس دیدم کشیدن درد چشم | خون میکنم شنیدن درد چشم | دردی دگر از نظر نهان میباشد | درد چشم ست دیدن درد چشم

بعد از دو سال واقعهٔ آن ملاقات که هنوز شعلهٔ آشوب طبیعت به خاکستر اطمینانی نه پیوسته بود و گرد سودای بی سر و پائی دامنی به آسودگی نشکسته سوز صحرا نوردی گردباد در از حلقهٔ بگوشان خدمت سرگشتگی می‌خواهد و هوای کوه پیمائی ناله را سر بر خط دود دماغ می‌نشاند هم قضای معمورهائی سپر انداز جنون نازی بود و هم غبار ویرانه‌ها پامال اشتغال وحشت طرازی **نظم**

بسکه در بازار رفتن متاع ذوق بود | هر چه می‌دیدم غبار کاروان شوق بود
سر بروی داغ سودا پا بروی آبله | پرستان جنون را طرفه تحت و فوق بود
بسکه آزادی بروی و هم افشاند و بال | وحشتم چون ناله بی قمری بی طوق بود

روزی همعنان قافلهٔ بی اختیاری راه از سواد وادی بنذرابن میگذشتم فصل تابستانی بود در کمال درجهٔ حرارت که اگر وحشی دران ساحت شوخی آهنگ عبور داشت چون دود قدم بر جادهٔ شعله میگذشت و اگر طائری دامن جهد بعزم پروازی شکست آشیان در بال همندر می‌بست سموم تصور گداز هوا آتشی بود دامن صحرا بلند گردیده و تفتیدگی ریگ روان کاروانها بر محمل جوش دود شرر کشیده گرمی آفتاب یکایک شعله از دماغم انگیخت که تا خاشاک مژگان فراهم نمایم آتش در بنای خانهٔ چشم ریخت سواد و بیاض دیده با اوراق لاله و داغ مقابل افتاد و نور نظر با دود چراغ گشته داد توامی سواد **رباعی**

نومیدیم از بسکه بسامان کوشید	از پردهٔ دیده گرد طوفان جوشید	این گرد جهان در نظرم کرد سیاه

چندانکه مرا نیز مژگان جوشید — پاس طبیعت تجربه اندیش دلیل یقین گردید که غبار این آشوب
بسهولیت فرو نخواهد نشست و هجوم این فتنه بآسانی باز رحمت نخواهد بست اگر گنج و ویرانه
میسر آید چون نگاه در دیده باید آسود و اگر پای دیواری دست بهم دهد چون حیرت در سایهٔ
مژگان توان غنود تلاش سخت جانی بهزار جهد آتشی میسوخت و شمع راهی می افروخت
تا بیچار سوی بلدهٔ متهرا رسید بازاری یافت ششجهتش خوبروی شفقت کشاده و
غیر جنس مروت از هر قماشش مهیا و آماده کار متاع ناشناسائی هرچند سراسر آراسته
دکانهای می شتافت گوشهٔ چشمی مجال خود بازنمی یافت و هر قدر گرد توجه دلها می گردید
به علت ناآشنائی نفس داری امکان گنجایش نمی دید **غزل** حضور وحدتم خبردر دل
محرم نمی گنجم + بمی مینای تحقیقم بظرف کم نمی گنجم + چه سامان داشت یارب دستگاه
بی سروپائی + که من در ملک دل همچون نفس یکدم نمی گنجم + باین وحشت که دارد گرد تمثال
جنون من + بهشتم گر شود آئینه چون آدم نمی گنجم + گهی صد آسمان در چشم موری می کنم
جولان + گهی در صد محیط آغوش یک شبنم نمی گنجم + گهی زان رنگ می کاهم که سر در ذره می دزدم
گهی زان شوق می بالم که در خود هم نمی گنجم + چو گوهر وقت طبعم بیرون افگنده زین دریا
بخود گنجیده ام چندانکه در عالم نمی گنجم + اتفاقاً رفوگری که جیب آدمیت بشیرازهٔ
مدارا تش از دست برد تهمت چاک رسته بود و دامن فتوت از بخیه کاری مروتش
بالتیام بی خراشی پیوسته وحدت متاع دکانی داشت که آنجا چون نگاه در مردمک تصور
غیر خودش نمی گنجید و تا از خود پهلو تهی ننماید جای دیگر خیالی نمی دید بحکم رافت لب با
تغافل در بود دید و به همواری رشتهٔ در چشم سوزنی جایم بخشید به چشم بسته سیر عالم اضطراب
داشتم و به نقش وزدیده نالها در پردهٔ خیال میکاشتم مژه بر داشتنم با کوه هم سنگ
بود و زبان به حرف آراستن تا قدرت رعد هم آهنگ اندیشه درین تخیلم می گداخت
که مبادا النگرگران جانیم سوزن در پهلوی اخلاقش بشکند و چون رشته گسیخته از
پیراهن جمعیتم بدر افگند **قطعه** بیک دو روزه سروبرگ زندگی مپسند + که بهر خلق پی
سود خود زیان باشی + اگر غبار شوی محو دامن خود باش + چنان مباش که تشویش
دیگران باشی + نفس بدوز و سکر و ح زندگانی کن + مباد بر دل آئینه گران باشی +

ساعتی بسر نیامده شخصی پیش دکان آمد و بایستادن فوگر آئین ادب عرضه داد که اگر ذوق نشستنی
باشد هر ابام برخاستن سرافراز فرمائید و این مقام را بآرایش سعادت ممتاز نمائید. جواب داد
که این در و منزل از دوستان ست ذوق دریافتی داریم تا یک دو نفس به پرسش احوال
هم برآریم. زمزمهٔ آواز آشنا مضراب اضطراب دل گردیدها و بسمل الفت کمین نگاه
از بال مژگان سر بر کشید دیدم شاه کابلی ست با شفقت صد صبح نشاط تبسم مقابل و
بلطف هزار ابر بهاری ترشح مایل بر جای رفوگر نشسته و نظر التفات از شش جهت بر روی
حالم شکسته. بیجز و چشم کشودن سراپایم چون چشم بساط تحیر آراست و بی سر و مویم
به تعظیم حضور چون مژه از جا برخاستم

غزل

پری‌رویی که شب بر سنگ زد پیمانهٔ هوشم
کنون باز آمد و از بیخودی برگرد آغوشم
ز غمزه خوی که می نالیدم از دور و تماشایش
نشد تا پیکر من سرمه به پسندید خاموشم
نمیدانم چه ساغر داشت فیض بیخودی بیدل
که خورشید خیالش برد همچون سایه بر دوشم

عیش ازان که تمهید آداب جبهه بعرض سجود
آراید و آهنگ تسلیم سبب فی السلام نیاز کشاید تاکید فرمود ساعتی بخواب نانشسته ایم
عالم بیخودی هم عین شعور ست و صحبت خواب نیز آئینهٔ حضور

نظم

ای شعورت دامگاه اضطراب
تا ز خود غایب شوی سختی نخواب
آنکه داری زحمت نزدیک و دور
نیست غیر از غفلت قرب شعور
خواب فرقی را بجمع آورد نیست
ظاهر خود محو باطن کردنیست
در پناه باطن از ظاهر گریز
خاک بیتابی به فرق هوش ریز
چشم باز ست آسمان بی مدار
کم جنبش عمر نیست میسازد قرار
خاک مژگانی بهم پیوسته است
کاینقدر نقش تسلی بسته است
تا هوس آئینه دار هوش شد
دل پریشان گشت چشم و گوش شد
بی تکلف چشم اگر نگشوده
پای تا سر یکدل آسوده
غفلتم افسون آرام ست و بس
آگهی اندیشهٔ خام ست و بس

خطاب قدرت نقاب زبان جرأت را بکام ضبط خواباند و لمعهٔ انوار جلال اوراق مژگان
بر هم گرداند همان ساعت در دو پهلو گردانده بود و جای خواب در چشم خالی
دیده پس از زمانیکه اقتضای نثار بیداری ساز جنبش نگاه گرد و مخموری
مژگان سر از جیب خمیازه بدر آورد و دولت مشاهدهٔ خوابی بود از نظر جسته
و بهار حضور رنگی دامن پرواز شکسته هر چند اثری از وی در چشم محسوس تامل
نمی نمود اما هر طرف چشم می کشودم در دل طوفان قیامت انگیخته بود

نثار سودا تبازگی دو بالا گردید و شعلهٔ جنون مکرر بدماغ پیچید + **نظم**

آن طبیب افسون نیرنگی نمایان کرد و رفت / درد چشم را علاج از چشم حیران کرد و رفت

نوبهار جلوه گر شد گرد طپیدنهاست دل / موبمویم آشیان عندلیبان کرد و رفت

حیرتی حسن که احرام خیالش بسته ام / عالمی را چون خیال از دیده پنهان کرد و رفت

چون سحر از کسوت مستوری رازم مپرس / داشتم چینی که ذوق چاک دامان کرد و رفت

محملی لیلی گذشت و سید و مجنون هنوز / یاد آن گردی که عالم را بیابان کرد و رفت

واقعه بعد از وقوع ملاقات ثانی که کاوش آتشکدهٔ دل بتکرار رسیده بود دود انگیزی خرمن هوش بشعله کشیده تازیانهٔ اضطراب بتسکین داغی بهم رسانید دو سال دیگر گذشت و تا موسم وحشت باعتدال تأملی گراید فصلها منقضی گشت هنگامی که بال افشانی بیخودیها بتسلی آباد اقامت آرمید هجوم آشنایان بیگانه مشرب بیش از آشوب سواد تشویش دماغ گردید فراهم آوردن الکواب حواس در عالم بیجا نمایی هیچ تدبیر صورت نه بست و نرد جمعیت را در بساط بیرنگی به هیچ منصوبه نقش مرادی نشست

رباعی در عالم اعتبار شاه و درویش + دارند حصار احتیاطی کم و بیش + بی تدبیری نشان آفت شدن است + دیوانه مگر به سنگ زد و سر خویش + طبیب دار الشفای تأمل در رفع مواد کلفت نسخه بترتیب رسانید یعنی صندل تسکین آن صداع قبول سرگردانیهای تأمل اندیشید اینجا علاج دنبل نیشتر وانمودن بود و مرهم ناسور اختیار داغ فرمودن خلاصهٔ طبیعت بشری است که از آتش تاب گریزد و از آب با آتش آویزد **قطعه**

اخلاق هم از مشرب دیوانه برون نیست / همصحبتی خلق کم از شور جنون نیست

مستوری راز نیست جز کسوتی ما / اینجاست که بی پرده دل سوخته خون نیست

تا وحشتی آسوده دل رام تو گردد / هشدار که جز خاک شدن هیچ فسون نیست

آخر الامر صورت ارادت حق بآئینهٔ ظهور پیوست و نقش پردهٔ غیب بر لوح بی نقابی شهود نشست معنی بتجرد بعبارت تعلق تحریر یافت و نشاء مطلق رمز خمار تقید شگافت

واقعه شبی که عقدهٔ ترویج گوهر آرائی رشتهٔ اتفاق میگردید در عالم معامله بمکاشفه طبع متحیر رسید که گل کردن آثار این کیفیت مقتضی مصلحتیست خاطر از وسوسهٔ انتظار توالد و تناسل باید پرداخت و آبیاری سامان این نشو و نمای سبزی مزرع خیالیست در فکر تحصیل حاصل رنگ آرزو

نخواهی باخت به حکم انشاء دیوان عبودیت جبین سجده نگین غیر از اقبال نقش مناسب خطی دیگر نتوانست خواند و به تعلیم مدرس یاس و امید ورق تسلیمی که داشت برنگرداند **نظم**

مجبور عشق را به هوس ها چه نسبت ست — تسلیم جوست دل به تمنا چه نسبت ست

غیر عجز نیست آئینه دار حباب و موج — ما را به بی نیازی دریا چه نسبت ست

منسوب اعتبار بهارست رنگ و بو — خاک عدم سرشتهٔ ما را چه نسبت ست

دران حالت که سلسله اهل معاش بالزام آن ناگزیر اند مناسب حال تجربه مآل خود ندید بنا چار تتبع سنت آبا رگردید وطریقهٔ سپاه گزید تا طبیعت بهیچ خورسند از آفات تعین ورع چندی در سایهٔ تیغ امان داشته باشد و رحم عز و تقوی تسبزاری این وضع دامن ناموس بی تعینی نخراشد پیداست معبد در یکسر وقف شمشیر نمودن آثار سجده گذاریست و با چکیدن خاک خون کمر جهد بستن آئین سبحه شماری آیا کدام امید جنس حیله تواند فروخت و سالوس سبحه مدعا کمیهٔ فروخت تواند دوخت تلاش همت درین مقام بیشتر نفی تعلق وجود ست وسعی فطرت از سنگ دریغ نداشتن شیشهٔ اوهام قیود شجاعت زمزمه ایست از آهنگهای این پرده و شهادت رنگی از گریبان این بهار گل کرده اینجا عالمی چون چشم خوبان خون تقوی بخاک ریخته است و به فتوای معذوری تهمت وسواس دیت بر نمیدارد و جهانی چون مژگان بتان سر از جیب مستی بدر آورده و به حکم بیخودی ریش محتسب را تیم نمیشارد و بی تکلف نازک طبعان شیشه خانهٔ خمول این خلوت صفا ایمن انداز سنگ باران صدمات شهرت و بیدماغان دار الصداع سلوک درین خلوت خمار شکن آرزوهای رحت و جمعیت یعنی بدم تیغ و خنجر فرسودن و ماموم تر است از شکنجه بروز بودن **نظم**

بدرفع چشم زخم خلق گمنامی فسون دارد — برون تاز از در شهرت که شهرت بو خون دارد

سلامت پیشه را نبود جز از دیوانگی کسی — جنون کن تا سیاهی شو سیاهی هم جنون دارد

الحاصل درین صورت هر چند وجه معاش لقب در حرکت طبیعی مهیای سهولت ابود خیال وارستگی تمثال مشاهدهٔ جمعیت اسباب آئینه تفرقه می زد و دسر آهنگی کلاه بهوای همان بی تعینی که داشت بی اختیاری کشید و پیکر خاکساری لبس سودای

غزل

همان عریان تنی گریبان میدرید — یاد ایامیکه ملک بی کلاهی داشتم

وحدتی گل کرده بود و هم بادشاهی داشتم — آبروئیم صندلی پیشانی افلاک بود

کهکشانی در غبار رنگ کاسی داشتم
پیش ازین دامان او خواهی نخواهی داشتم
ورنه من در عمر سنگینی باغ اثری داشتم
چشم تا پوشیده بودم خوش نگاهی داشتم

از تکلف بادم اکنون بجیب خویش ساخت
از شگفتن انقلاب رنگ امکانم گداخت
نسخهٔ نازم به تحریک مژه بر باد رفت
گاهی تصور میکردم که از اسیران زنجیر تعلقم و علایق

التفات وهمی پیش نداشت گاهی می اندیشیدم که از مقیدان سلسلهٔ اسبابم و اسباب غیره
تقیدی لمی انباشت تا آنکه معنی این اسرار بگوش تعینم کشیده تد و از مخمصهٔ توهم فقر و غنایم وا رهانید
یعنی ای مقید شناس آثار عالم اطلاق طلب مقصد یکه وجدان آن جهدی نمی خواهد از همت
دور ست و از روی طلب یکه حصولش رنج کوششی نپسندد محض قصور فقر حقیقت تست
که ترا چارهٔ ترک آن هیچ وجه راست نیاید و غنا سامان اسباب مجاز که در گرد او عیش
هزار رنگ جهد میباید غنا را آرایش چمنی تصور باید نمود که فقر در نقاب گردش رنگش
خوابیده است و فقر آئینه که در حصول تمثال غنا چندین جهد سینه خراشیده فراهم آوردن اشیا
دماغ می خواهد نه وا گذاشتن و از دوش افگندن بار سهولت دارد نه برداشتن آنچه داشتی
گم نکردی تا زحمت جستجو بایدت کشید و آنچه با تو نبود دور رفته است تا در قفایش باید دوید
صاحب لباس پیوسته عریانی در بغل دارد و شخص عریان دامن کسوت بی سعی بدست
نمی آرد پس فقر در جمیع احوال موجود ست و غنا در اکثر مقام مفقود ساز همت
بکسب دشواری کوشیدن ست نه بهوای تن آسانی جوشیدن آنجا
وضع تحریک زبان مستلزم گفتگوست نه خاموشی و آرایش کشاد مژگان دلیل آگاهیست
نه چشم پوشی و حال آنکه نسخهٔ جمعیت اسباب بی تلاش نیست و حلاوت مائدهٔ قسمت بی
سعی معاش بی عرق فشانی آن منت تردد نکشی در درد این تلخی الم نچشی **مثنوی**

ای تحیر لعبت بزم فنا
جمع اسبابست بی ترتیب فقر
عرض قدرت خارج اسباب نیست
پس غنا ها وصف باشد فقر ذات
لیک سامان صفت چون برق رنگ
این بیک تغیر ذات افشا کند

چند باشی منکر وضع غنا
گر ز هستی فقر باشد مدعا
شوخی طوفان بر دن آب نیست
فرصتی میخواهد ای بی معرفت
بهر سعد و می نمی خواهد درنگ
خاک را یک عمر باید خورد خون

اعتبارات جهان عز و وقر
جلوهٔ بیرون عدم نازد چرا
ذات موهوم ست بی ساز صفات
تا برآید ذات در رنگ صفت
او بصید قدرت صفت پیدا کند
تا برنگ شاخ و برگ آید برون

شاخ و برگ آمدم که خواهد ریختن
تا شرارے را توان شمع کرد
اینهمه عرض غناے بیش و پس
رفت اسباب غنا برهم زدن
فقرت از سر گریبان حالست
تیرگے در خانه باید نور شمع
در معیشت مایهٔ عیش تو بس
گر همه خوابست خصم راحت ست
بعد ازین هم آنچه می آید به پیش
طوبی آن نخلیکه زین تهمت رست

نیست دشوارش بخاک آمیختن
شمع گر صد شعله پرتوافگن است
تا تغافل کرده فقرست و بس
خاصه اسبابیکه بی دردسرست
وین غنای جمع اشیا مشکلست
بے تردد جمع اسباب معاش
آنقدر جهد یکه نتوان زد نفس
بیش ازین در خلقت کی جهد بود
همچنان آزاد باش از جهد خویش
کو غنا کو فقر ای غافل توئے

رشته ها با موم باید جمع کرد
چون خمش خواهی نفس هم دزدنست
مدعا اینست کز هر وهم و ظن
اتفاق آورده باشد دربست
گر به آسانی شود اسباب جمع
خوشترست از کسب فقر با تلاش
از تردد هرچه یابی کلفت ست
کاین قدرها جهد اجزای وجود
هرچه بی جهد تو باشد نعمت ست
نعمت یکتائیست اظهار دوئی

بارے تا معاینهٔ اطمینان نرسد کنج اسباب بیکشید طرح التفات هوش نمیداختم و تا امکان شگفته هستلے ما انجامید که تردد از اشتغال کیست بهیچ شغل نپرداختم **نظم بیدل**

در مخموری و مستی نزدم　　بیرون عدم ساغر هستی نزدم　　تا چون گره شبنمت ساے نمود
خورشید صفت قدم بهستی نزدم

روزے همعنان موکب شوق سواره از بازار دهلی میگذشتم برق تازیهاے بادپاے تازے نژاد و شعله وار قدم بر روے هواے گذاشت و بشوخی جولان چون اشک از مژه بیرون تاخته قطره هاے جلو ریزی داشت جمعے را از دور میدیدیم چشم بر تماشایم دوخته بودند و چراغهاے تحیر در مقابلم افروخته قدمے چند بیشتر دوانیدم استقبال همان کیفیت بمشاهده رسانیدم تامل عنان گیر بیصرفه دو یها گردید تا دریابم که زیارت کده این قدر توجه گشتن بسبب چه رنگ گل کردن ست و نظرها این همه آئینه کردن اثر کدام جلوه بعرض آوردن شنیدم که یکے از راه تعجب مے گفت یاران تماشا کنید که دیوانه عقب این سواره دویده مے آید و با صول گام زن چه قسم قدم رقص مے کشاید و وجدے نماید چون نظر بر قفا انداختم جمال خورشید تمثال شاه کابلی بود از شق غیب بیرون تافته و ذره بیتاب را به نگاه هستی پناه دریافته بیخودانه خود را از اسب بر زمین انداختم و سایه وار رخش چینے بعرصه سجود تاختم پرتو مهر کرم سبقت فرمود و بالتفات معانقه لبریز انوار سعادتم نمود **نظم** تا دو چار نازگردان نرگس مستانه ام

شوق جوشی زد که می پنداشتم میخانه ام * یار شد بی پرده دیگر تاب خودداری کراست * وای
رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه ام * گوشه دکانی دران میان خالی بود جنبش ابروی
بی نیازی اشارتی فرمود تا بی غبار موانع باهم نشستیم و بمطالعه اسرار یکدیگر پیوستیم
تبسمهای صبح حضور بهر نفس کشیدن آئینه خیالی میزدود و تموج محیط شهود بهر چشم کشیدن
آغوش شوقی میگشود تا آنکه آئینه آثار توجه طوطی حیرت مقال نفس را بامر گویایی
نواخت و نسیم بهار رافت عندلیب تامل نوای ادب را گستاخی بیان مامور ساخت **قطعه**
عاشق اگر از جرات خود یاد کند مشکل که نفس هم زخود ایجاد کند بی عشق زبان ناکام ادبست
تا شعله بخاشاک چه ارشاد کند * گفتم الحال چگونه امر فرمود چنانکه بودی و همچنانکه نمودی
تبدل تشخص اطوارت تماشائی تجدید قدرت نمائیست و تغیر رنگ احوالت مشاهده بهار
بی انتهائی اینجا طوفان رنگ ضبط عنان بهار گسیخته است و تلاطم موج محیط را از کنار بیرون
ریخته **قطعه** تو آن حسنی که باشد کیف و کم خود را نیابی * ز بس آئینه داری در عدم
خود را نمی یابی * اگر صد عمر پرواز تو صرف جستجو گردد * به بیداری اسرارت قسم
خود را نمی یابی * تقدس جوهر رمز کمالت کیست دریابی * ز بس از فهم بیرونی تو
هم خود را نمی یابی * معروض داشتم که تخم تجرد بر ریشه تاهل تنیده است و بهار آزادی
بشاخ و برگ تعلق گردیده اما نسیم گلشن باین رو ان گه مخبر است که نهال یکتائیم به آبیاری
نیرنگ علائق ثمر که عبارت از نتایج باشد نخواهد بست تا آن قدر بار خاطر تواند گردید حقیقه
بی تعینیم به باغبانی اوهام اسباب شگوفه دورنگی نخواهد آورد تا آن همه تشویش دلبستگی
توان کشید فرمود همچنان است که دانسته ما افرادیم لم یکن له کفوا احد **مثنوی**
تا نشئه مخلصیم بر بزم تفرید فارغ ز خیال صاف و درد تقلید بوی ز بهار رنگ بردیم بس است
زین بیش نمیتوان با عیان جوشید * لطیف مطلقیم تا ملکه حقیقت خود را عالم کثیف
نامیده و بهار بیرنگیم از تصور کیفیات خود شاخ و برگی بهم تراشیده نه انباشته
کثافت غبار آئینه لطافت ست و نه تخیل شاخ و برگ حجاب بهارستان نزاهت ما را
در نیم گام نفس وجود تا عدم بی سیر ست و بیک حرکت مژه غیب تا شهود تابع نظر تا چشم
گشوده ایم نقطها گل کرده است و تا مژه بسته ایم معنیهای بی پرده نقشی در دل
گرهبسته ایم گنج گوهر سعای نقد کیسه تخیل و نیمی در غنچه و ز دیده ایم بهار رنگ عبارت

صورت آئینه تامل جمال قدرت ایم بآرایش مرات افشار سیده و نثار شوقیم مقیم ساغر دماغ گردیده خیالیم در معرض صور کائنات سرایت نموده و نگاهیم باتمیاز گل صور نقاب تجلی تحقیق کشوده اینجا لطیف نازک لطیف ست واسطهٔ چشم و گوش بهانه و تنزیه آئینهٔ تنزیه است گفتگوے جسم و جوارح اعضائے نفس خبر و محیط بیچونیست از قعر عدم مطلق تا ساحل وجود مقید طوفان طراز شهرت ما و من و نگاه بست و کشاد و دریچهٔ غیب عینک پرداز مطالعهٔ خلوت وا انجمن

رباعی

چو آب و هوا عالمی زنده بما
ما روح جسیم و غیب مشهود
چون چرخ و حباب خلقی از ما موجود
یعنی عدمیم سحر پرداز نمود
اینکه عالمے خوانیم صفحهٔ دنی

مطالعه کرده ایم و آنچه اشیا میدانیم سطر نگاهے به تحریر آورده دل اجتماع کیفیات علوم ست و علوم و ادراکات معانی نامفهوم وسوسه از خود تراشیدن هم صنعتی ست و اوهام بر خود بستن نیز قدرتے در واوے ظهور تلاش کسب ما غیریت ست نه اظهار غیبت هر قدر توانے در لباس کوشش و تا ممکن ست خود را در خود بپوش

رباعی

باشوخی لباس بیجان بیجهت باش
در عالم شهود زمردان غیب باش + ناز حقیقتے ست نیاز مجاز ما + یک حیث شوق موے و در دو شعیب باش + هنگامهٔ خیال وی گرم کرده ایم + مائیم و عرض آئینه کو جلوه غیب باش
با همه بے تعینے غیر عبارت تعین ماست یعنی حصول توهم بیدائے و عین اصلاح بی صفتے یعنی تغافل او ضائع خود نما سے بے صفت بے ذات معدوم ست تا سلے باید فرمود و ذات بے صفت موهوم چیزے سے نے تو ان نمود هر جا موسوم صفات نیستیم ذاتیم و اگر همه ذات باسم آمده ایم صفاتیم

غزل

گهر و محیط تو بیهے نه سفر گزین نه اقامتے + قدم و حدوث تجلے نه شکستی و نه سلامتے + چمنت حقیقت بے خزان و طنت طرکه جا بدوان + اے بجود بزهی کمان که تو عشر تے و نداستے + به فلک فروغ تو در نظر بزمین بهار تو جلوه گر به چمن سحاب و بگل سحر همه جا ظهور کرامتے + چو ز خود بجود نظرے کنے روی از خود و دگری کنے + تو مگر چنین سزے کنے که بگوییت چه علامتے + به بیان کمال شریفتے به بغل شگوفه لطیفتے + به خیال حشر حقیقتے بتو قیاسے تو قیامتے + در ضمن مطالعهٔ اسرار حیرتے غبار نگاهیم گردیده و بے خودے بر دماغ شعور م پیچیده تا تامل هوش باگاهے گمارد لمعهٔ بے نهایت چون از نظر رسیده بود و صافی آئینهٔ تحقیق بزنگار تحیر رسیده مشاهدهٔ بیگانهٔ تنزه ما ز نقاب جلوهٔ تنزه شگافت و بنواے قانون تقدس بهان پرده

تقدس شتافت **غزل** دلدار رفت و بجو دیدیم در کنار ماندر + تمثال جبهت و آئینه
حیرت شکار ماند + زان دامنی که بر بن بیدست و پا فشاند + در عرصهٔ خیال رسمے از غبار ماند +
مژگان بزد صرفهٔ آغوشی از وصال + آخر نصیب دیده همان انتظار ماند + چون صبح تا
نفس زده ام سینه سے ورم + فرصت چه جام داشت کز این خمار ماند + اکنون سراغ جلوهٔ
او حیرت من ست + زان شعلهٔ رمیده همین داغدار ماند + امروز نسبت سال ست مست
خیال آن ساغرم و از خمار کلفتهاے هستے بے خبر مامور معیت ذوقم هرچه فرماید و مجبور
ساقی شوقم هرچه بپیماید گاہے در کسوت عبارت معنے به جلوه مے آیم و گاهی کیفیت
معنے نقاب عبارت می کشایم گردش بتسلسل کشیده است و پرواز خیالے بر طپیدن
تنیده تا آن پرکار تسلسل کے بمرکز برآید و این پرواز خیال چه وقت آشیانی نماید **نظم**

چکیدنهاے اشکم با شکست شیشهٔ رنگم	نفس دزدیده مے نالم نمیدانم چه آهنگم
به بینم تا کجا منزل کند سعے ضعیف من	با این یک آبله دل چون نفس عمریست می لنگم

فصل اوقات سعادت آیاتے که در محفل عرفان منزل حضرت شاه قاسم نور الله مرقده
نگاه تحیر چراغ معنے یقین مے افروخت و نفس موسوم ذخیرهٔ صبح صداقت مے اندوخت
دیده تا دل یک جنس آئینه بساط تماشا چیده بود و غیب تا شهود یک انداز نگاه سراسر خوابیده
نه پنداریم بے حضور دیدارش درس تسلی میخواند و نخواهیم بے اندیشهٔ تصورش نشاء تسکین
می رساند بیداری همان بر روے صد انجمن تجلے آئینه کشیده نداشت و خواب همچنان
هزار چمن بهار در آغوش مژگان دزدیدن **غزل** شب که سودای خیال یار در دل جوش
داشت + چشم وا کردن زمین تا آسمان آغوش داشت + شش جهت کیفیت رنگ تحیر بود و بس
هر طرف میرفتم از خود جلوه ام بر دوش داشت + او خرامان بود اگر اشک از نظر میشد روان
او سخن میگفت اگر دل رطپیدن گوش داشت + شبی خوابم آئینهٔ این بیداری گردید که در
مجمعے کمر خدمتش بمژگان نبسته ایم و چون چشم بهم آمده دامن بسجدهٔ حضور شکسته جبد
خیال حاضران در ذکر مراتب حیا مستغرقے بود و سرشار نشار عرق فشانے و سعی
انفاس مستفیدان در بیان منازل ادب تردد شبنمے رنگ باخته پرواز روانے
بعضے را بعرض مضمون حیا محیط در گره گوهر بستن و بعضے را باظهار قاعدهٔ آب
طوفان در دل قطره شکستن **مثنوی** رنگی سخن در حیاے گذشت + که شبنم نه روے

هوا میگذشت ٭ دل از سینه تا لب عرق کرده بود ٭ گداز نفس در طبق کرده بود ٭ بیان لیکه
تعلیم آداب داشت ٭ نگه پرشدن در رنگ خواب داشت ٭ ناگاه نگاه حیا ارشاد و باشاره نوازش
پرداخت و این حیا سنج محفل ادب را سرافراز خطاب ساخت که ازین عالم بخاطرت چه میگذرد
و درین طریق قدم تامل چه سے سپرد اتفاقاً در اکثر اوقات صحبت مسئله شوقی که طبع معنی
کلامان اجتماع تقریر آن سے نمود و حضرت شاه بجناب تقریر توجه سے فرمود تا شعرے با نکته موزونی
مناسب آن مقام بعرض میرساند و باعث اهتزاز حضار مجلس سے گردید و درین مقدمه
یقین انجامید که اینجا بیان از شوخیهاے مراتب جرات ست ایمانیز از رعنائی هاے قدرت
و طاقت یعنی نگاه را مطالعه معنی حیا خبر لنسخه پشت پا نباید خواندن و زبان را در دبستان
عرض ادب غیر از مشق سکوت سبقے باید رساندن پس تقریر مبحث حیا نفس در لب
گداختن خواهد بود و اظهار کیفیت ادب زبان محو کام ساختن در انحالت این بدیهه از عالم غیب
تمثال رسید و آئینه پرداز صورت نیازگردید **ع** حیا خواندم نگه در گرد خط ماند ٭
ادب کردم رقم در نقطه ماند ٭ روزے چند بران واقعه گذشته کتاب سلوک
انتخاب تذکرة الاولیا ساز انجمن سماع بود زمزمه بیان با هنگ این عبارت جلوه نمود
که شخصے بزیارت سرچشمه کرام پیر بسطام قدس سره رسیدند و آبی در پیش آستانه آئینه
نموده بود چون پرتو شمع بهمواری تحیر آسود و لبا طازمین بطلاے محلول اندوده ملتمس
کیفیت حال گردید فرمود تحقیق مخمورے تر زبان مسئله حیا بود و بذوق نشاے لسبقے
ساغر سوالے مے پیمود گردش پیمانه بیان بگرداب گذارش انداخت تا درین صورت
سنگ بناے هستے بطوفان عرق درباخت فی الحقیقت تمثال تخیلی ست باین هیأت
دماغ تسکین رسانیده و شخص توهمی باین کیفیت آئینه تحقیق گردید **نظم** شوخ چشمیهاے
دل تا خون نمیگردد بجاست ٭ چون گهر شبنم شو و حل معماے حیاست ٭ عمرها شد
با زبان حال میگوید عرق ٭ عرض اسرار حیا بے آب گردیدن خطاست ٭ در ضمن مطالعه
این حقیقت تاملے بر طبیعت پیچید و تحیرے حائل اندیشه گردید که آیا جواب این مسئله بچه
عنوان رنگ عبارت گرفته باشد فی الحال حضرت شاه فرمود حق آنست که تو آن شب
بنظم سحر و صدا اشته اما در طریق بیان اشارات بسیارست و بے حرف و صوت عبارات
بیشمار **نظم** دانا بهمین صوت و صدا سے گوید ٭ اکثر باشارات و ادا سے گوید

بی کام و زبان هزار حرفست اینجا * آئینه بروی تو چه با سے گوید * گل کردن رموز غیب و شهادت موقوف تحریک دل ست که هرچه نشگافته این پرده محجوبست و باطل همان حرکت پیشیان بر زبانها بیان ست و در دیده ها شناسائی و همان قدرت پنهان در قدمها رفتار و در پنجها گیرائے بقدر جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان ست و باندازهٔ تامل نظر غواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابد بے سیر اندیشه بدایت و نهایت اوست و امواج محیط تا ادوار سپهر مسخر احاطت و سرایت او سلسله قدرتش چون جوهر آئینه اعمال و آثار پیچیده و ریشه تصرفش چون نفس در طبع ظلمت و انوار دویده چه غفلت و چه آگاهے و چه کوشے و چه آسودگے پوشیده مباد که هر جا طبیعتے را آئینه تمثال حقائق یافته اند دل آنجا مطالعهٔ حقیقت خود پرداخته است و هر کجا از تحقیق به تحیرش دیده اند به حکم بے نیازے نظر بر کیفیت خود نینداخته سبحے که نقاب امور امکان از پردهٔ تحقیق دل گشوده اند شوخے هر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند چون توجه اکثرے خلائق مصروف اشغال ظاهر پیست نسخهٔ حقیقت دل را از برهنگی چاره نیست و گرنه همچنان که نگاه محرم اشاره نگاه است دوست از سپاس دست آگاه دلها نیز آئینه اراده هم توانند بود و از تامل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند گشود

غزل

افسوس که با دامن پندار گرفتیم — خورشید عیان بود و شب تار گرفتیم
از غفلت دل معنی بی پرده نهان ماند — صد جلوه در آئینهٔ زنگار گرفتیم
در گلشن تحقیق نشستیم به تقلید — اینجا همه رنگست که دیوار گرفتیم
جان بود که ما جسم نمودیم تصور — گل بود که ما کج نظران خار گرفتیم
عالم همه یک نسخهٔ آثار شهودست — غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم
آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را — یعنی ز تامل ره گفتار گرفتیم
سودای وهم ست تخیل چه توان کرد — از تنگی دل خانه ببازار گرفتیم +

در عنصر آباد کیفیات ظهور بعضے شاک محض اند به حکم طبیعت افسردگی رواج و بعضے آئینه بمقتضای طینت لطافت امتزاج آئینه گل کردن طبائع نتیجهٔ رفع حجابست یعنے کسب وداع وهم کدورت و سنگ نقش گسستن حصول آرایش نقاب یعنے تعلق دامنگاه صورت در طبع آئینه فطرتان آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خارانشینان خاک بر روے آب نشسته

لاجرم آنجا هرچند خامهٔ نقش بجنبش آمده باشد اثرش بر صفحهٔ شهود منقوش است و اینجا اگر همه رقم خنجر و سنان ست بر لوح بی صفا مشوش **غزل** غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است

هر طرف اندیشه می نازد دوچار آئینه است
گر نگه بالد مقابل جز بهار جلوه نیست

در بهم آوردهٔ مژگان غبار آئینه است
در جهان بیدماغی پاس مطلب روبروست

در نگارستان امید انتظار آئینه است
خوب و زشت اعتبار خلق را انکار نیست

جلوه در کار است اینجا صد هزار آئینه است
آگاهی صاحبدلان از احوال هم بنابر آنست

که آخر ای آب به سبب غبار موانع پیوسته در یکدیگر می جوشد و غفلت مقیدان ابعاد انیک عنبر سنگ جز حجاب وا نمی رسد نیکو شد اگر یکسر آب حرکت دهند بسراسر روی دریا سپید شود و اگر هزار سنگ بر هم کوبند جلوه ها متاثر حیرت نمی شود آئینه داران معنی صفا اگر از باطن کدورت طینتان نیز اسرار واکشند بعید نیست زیرا که جوهر آب بقوت لطافت هم سیاح مساحت هواست و هم غواص طبیعت خار ا درنیافته که آئینه نصب کرده باشند هرچه در آن خانه جلوه نماید اینجا مرعکسیست و آنچه در آنجا بعرض آید درین مقام متجلی **رباعی** اسمای ظهور بانگ ناقوس دل است * اشیا همه اعتبار محسوس دل است * هر ذره درین دشت چراغی دارد * یعنی این جمله چشم جاسوس دل ست * هرچند آئینه کمال این طائفه به حکم وارستگی تمثال گداز ست و آب این چشمه های استغنا از بلند و پست امواج بی نیاز اما جوهر صفای آن بالطبع در اقتناع احوال خلائق ناچار ست و در افشای رموز مستتر بی اختیار **رباعی** آئینهٔ آهن همه گر نور صفاست * عکس صورت آنچه که درو می پیداست * **بیدل** تو همین بصیقل دل پرداز * کاین آئینه چون صاف شد اندیشه نماست **حکایت** امتحان مخموری احرام زیارت آئینه مشربی داشت ریشه تاکی در زمین تخیل کاشت که اگر این بزرگ از معنی نشا دارد مرا به عطای انگوری نصیبهٔ سرخوشی رساند و کام ضمیر بی خمار مهیا کند بمجرد ملاقات عارف حقیقت شهود خادمی را مامور گردانید تا طبقی انگور حاصل نمود و عقده های آرزو در کنار طالب کشود میل ضمائر بعضی متامل استفسار گردید که از جمله موطفان مائدهٔ انتظار احدی را مخصوص نعمت عطا شناختن در چه حکمت کشودن هست و از جمیع مخموران نشاء توجه یکی را سرخوش حصول مدعا ساختن بساغر کدام مصلحت پیمودن یا گاهی این معنی ممتاز گشتند که صفحهٔ طینت ما از اقبال خطوط مواد کمال تعلقی

وساده‌گیست و آئینه طبیعت ما از اقتباس نقوش هوس در نهایت بی‌نیازی و آزادگی
بود و این شخص غیرت انگور عنان خواطر گسیخت و ذوق طلب چاشنی خیالی بکام اندیشه ریخت
به یقین ثابت گردید که وقوع این حرکت تمثال شخص مقابلست نه از خواهشهای آئینه صافی
منزل اینجا جمعی که بر بساط بی‌مطلبی آرمیده اند اراده دیگران را مراد خود فهمیده اند کشف
قلوب از معنیهای این عبارت ست و اشراق ضمائر از مضامین این استعارت ست

رباعی نقد طرب ما که شماری دارد ⁂ در خورد کمالت اعتباری دارد ⁂ هر چند مثال صفای
شخص بود ⁂ آئینه برای خود بهاری دارد ⁂ از اراده حق چیزی بظهور نمی‌پیوندد مگر تعلق
حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرئی نمیگردد و الا صفات قدرت علامات با آنکه
اراده خلق حق ست و مراد مقید مطلق **رباعی** در جامهٔ دلق غیبت خزینه نهان
وین جامه و دلق نیز در پنبه نهان ⁂ ذات و صفت اینست که کردیم بیان ⁂ زین
بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان ⁂ اگر بداسی که ظاهر آفاق چیست بر هیچ شی انکار روا
نداری و اگر به فهمی طبیعت خلوت خانه کیست از هیچ خطره سر اطاعت بر نداری **غزل**

تمام شوخیم لیک غافل که دل براه که میخرامد ⁂ جگر بداغ که می‌نشیند نفس براه که میخرامد
نگه بهر جا رسد چو شبنم ز شرم می باید آب گشتن ⁂ اگر بداند که بی‌محابا به جلوه گاه که میخرامد
اگر برنگ از گل تو دارد بهار موهوم هستی ما ⁂ به پرده چاک این کتان نها فروغ ماه که میخرامد
غبار هر ذره میفروشد بحیرت آئینه طپیدن ⁂ ز رم بیابان این غزالان پی نگاه که میخرامد
ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ نازی ⁂ درین گلستان ندانم امروز کج‌کلاه که میخرامد
اگر امید فنا نباشد نوید آفت زداست هستی ⁂ بابن سر و برگ خلق آواره در پناه که میخرامد
بهرزه در پردهٔ من و ما غرور راه هم پیش بردی ⁂ نگشتی آگه که در دماغت هوای جاه که میخرامد
رواج افلاک گر ندارد حضور اقبال بی‌نیازی ⁂ نفس بجیب غبار دارد ببین سیاه که میخرامد
مگر ز چشمش غلط نگاهی رسد به فریاد حال **بیدل** ⁂ وگرنه آن برق بی‌نیازی پی گیاه که میخرامد

فرصت شماری مدت انفاس چندی در سواد بلدهٔ اکبرآباد رونق صبح خرمی داشت
و هوای خرمن آرای جمعیت تخم خیالی می کاشت بهشت بی‌خللی را زیارت دل
آسوده برده بود بهاری تشویشی بودیعت شوق آرمیده سپرده اما اکثر اوقات بتصور
شفقتهای حضرت شاه تمثال آئینه هوش میگردید و سراسر چمنستان احوال بهجوم رنگ باغ

می‌پیچید هرچند مضامین توجه معابر بوساطت نامه و پیغام موضوع تسلی بود و متن صحائف اندیشه از ورق گرداندن طپشهای دل شروح جمعیت می‌نمود حسرت دیدار در نقاب اشک بال سعی اختیاری می‌افشاند و آرزوی نیاز از سر خط پیشانی غبار رخسار سجود آن آستان رسید ماند

غزل

بسکه دل در حسرت دیدار یاس اندوده بود
سر به سر مویم چو مژگان دست بر هم سوده بود

دور از آن بزم طرب بر هرچه میکردم نظر
دیده از پهلوی رنگم گردش پیموده بود

اضطرابی داشت در هر رنگ نبض اشتیاق
ناله میزد دست و پا کز موج اشک آسوده بود

شبی در سنه یک هزار و هشتاد و سه تلواسهٔ دل اضطراب محمل باشوخیهای چشمک انجم مقابله طپش شماری داشت و پرواز غبار سینه خوبی بهاروشی انداز کهکشان علمهای شکست رنگ می‌افراشت آخرهای شب که اقتضای ساز غنودن زورق مشاهده صورت به طوفان لغزش مژگان غوطه خورده و فراهم آوردن چشم چون کام نهنگ عالمی را در خود فرو برده هنوز غریق محیط خیال دست و پای نفس از تلاش نا دزدیده آئینهٔ تمثال باین جلوه مقتبس پرتو اسرار گردید که در تجلی گاه صحبت آن حضرت باریاب مشاهده جمالم و بدستور قدیم سرخوش کیفیات ساغر وصال قدح آبی در دست داشتم خواستم بآشامیدن اقدام نمایم آئین ادب پیمایی اخراجات تجرع نپسندید و به قاعدهٔ حیای نیاز معروض آن چشمهٔ تقدس گردانید تا تیمناً لب مبارکش گرداند و چون جام هلال لبریزی نور خورشیدش رساند

نظم

جاییکه بکام من بیار رسانی ✤ باید که تحفتش بلب یار رسانی
تا آب دهد شوق به چشم تر بلبل ✤ گر خود نم اشکیست بگلزار رسانی

دیدم موی از لب کوثر لقب مستفیض ناگشته تا آنهمه سرشاری چون شبنم آفتاب دیده رنگ طراوت باخته بود و برنگ چشمهٔ آئینه بحیرت بی‌نی پرداخته هرچند تشنگیهای شوق از هجوم حسرت آب گردید سبداغ رشحه نتوانست رسید نارسائی رشته تفتیش رنگ عقدهٔ تحیر ریخت و آشفتگی ساز تامل غبار تعجب انگیخت که باین پی ساغری به جذب اشاره لب تهی ساختن محیطی را در موج گوهر محو کردن است و خمخانه را بخشکی خط ساغر بر آوردن

غزل

غرض این جلوه را خالی ز نیرنگی نمی‌یابم
رگ این ساز را جز حیرت آهنگی نمی‌یابم

قیامت مشرب سرتا زد و گردی نمی‌بینم
چمن در دیده طوفان دارد و رنگی نمی‌یابم

ندانم از خودم باده چه ساغر می برد بیدل شکست شیشه های رنگ را سنگی نمی باید بهم
شب دوم آن واقعه شاهد عالم مثال بی نقابی کرد و شوخی این جلوه به عرض خیال
آورد که آن جوش خمستان بی مثالی و آن نشای صهبای لایزالی برنگ نرگس
محبوبان ساغر در دست و چون جبهه عرق آلود خوبان شیشه در بغل از خلوت خانهٔ غیب باستانهٔ
شهود خرامیدند و آن شیشه و ساغر تحویل این مخمور جرعهٔ التفات گردانیدند بطریقیکه مستان بیکدیگر
تکلیف دور نمایند و بگردش پیمانه گرد خاطرم برانیدند تأمل اندیشیدم که اطوار آن محفل عصمت
از آرایش ساغر و مینا معراست و اجتماع آن انجمن تمکین از تهمت اسباب بی اعتدالی
مبرا گل کردن این کیفیت بی نشا رمزی نیست به حکم تسلیم قدح لبریز کردم و بعرض
نگاه مستی پناه آوردم نشئه موزها دور پیمانهٔ خود دلشب بانجام رسانیدم اینقدر حسن قسمت تو
بود که بتو عاید گردانیدم بعد ازین سرخوش قدح پیمای شوق میباش و دماغ اندیشه
بخمارهای کدورت مخراش

رباعی

هوش هرکس قدم جادهٔ طوری دارد
هر گریبان سر کیفیت غوری دارد
سیر این میکده هنگامهٔ دوری دارد
ما گذشتیم ازین ورطه تو خود دریاب

تردستیهای ساقی اسرار ساغری چند
بگردش انشاد آورده از دماغ تخیلم رفع یبوست اوهام کرد و در عین سرابستان خیال
خود را بمحیط عالم آب تماشا نمودم و بمکدران عالم قدم بلغزش طرز ستان کشودم پس از
بیداری سیر مستی خرام مستانه ام برجا بود و همان کیفیت شوق سراپایم نشا
می پیمود ملک به قوت آن جذبه هنوز پا بر دماغ سرخوشی میگذارم و بقدر اعداد نفس ما عروج
نشا میشمارم

غزل

جلوه زارم بعرض موهومی
در محیط خیال همواری
آئینه طرفه جلوه ها دارد
عالم هستیم بهشیاری
همه کارم بعین بیکاری
در مقامیکه کار با عشقست
محو خود باش اگر دلی داری
خواب ها دیده ام به بیداری
موج پست و بلند اسرارم
نیست آسانی به دشواری
بمشاهدهٔ این دو کیفیت شاهد

یقینم گواهی داد که آن شهسوار عرصهٔ عزت غبار وادی امکان شگافت و از جولانگاه توجه
اعیان به تغافل آباد خلوت تحقیق شتافت شب سوم همچنان در عالم رؤیا مشاهده شد
که جمعی نورانیان بساط حضوری پرداخته و لباسی تجلی ضیا محفل طور منور ساخته بودند
این پروانهٔ چراغ تحقیق از جا در آمدند و زمزمهٔ تفتیش لب ازین آهنگ زدند که

اگر تاریخی در واقعهٔ رحلت حضرت شاه بزبان قلم آورده باشی آرزو سراپا گوش ست و شنیدن
سراسر آغوش فقیر فوراً این مصرع برخواند مصرع زبی تعینی ذات رفت تام صفت + گویا
سخنی معروض مدتی بیش ازین به تحریر رسانیده ام و حالانکه مضمون تخیلش در آئینه وهم
منعکس نگردیده بمجرد سماع جمیع ارواح مقدسه وحید ها کردند که الحق تاریخی باین لطافت
سخنی نتوان گفت و گوهری باین نزاهت سفتن نتوان سفت هنگام بیداری آن مصرع
منقوش صفحهٔ خیال یافتم چون ظاهر الفاظش واشمردم راهی به تحقیق واقعه نبردم بعد از
تامل بطریق و تعمیه رمز معای انکشافت و حساب اعداد بهمان سال موافق ساخت
آئینهٔ یقین از زنگ تردد برآمد که عمرها ست مدرس علم اسرارم و ورود این قسم معانی از عالم خطا
نخواهد بود و ظهور این جنس مضمون از عبارت لغو چهره نخواهد گشود **غزل**

جوش بیانم زلبی دیگرست | جنبش نبضم زتپی دیگرست | لبت و گشاد مژه ام علتیست
روز و شبم روز و شبی دیگرست | کیست شود محرم اسرار شوق | بی سببها سببی دیگر است

با وجود تعلیل مدت شهنشاه آئینه داری تمثال تحیر داشتم و گمان اشتباه معای
ضمیر بر لوح اظهار نمی گماشتم که شاید و انمود آئینهٔ خیال از تمثال اوهام باشد هرچند
وهم درین قسم مقدمات از عقل بیش بکن تر ست یعنی در عواقب امور با همه شکوک صاحب
یقین تر ست **نظم**

چیست دل قلب نام مشتی خون | شبهه جمع آمده ولش نه اسید | نخیب ظاهر شد از شهود و لت | آئینه عکس مینماید و بس | که ازین عقدهٔ فریب کمین | گر همه واشوی توئی تو نیست

زین سبب رفع شبهه دشوارست | کاز و جلوه سی وهم را از ولن | پس دل آئینه ایست شبهه نمون | عین غیر آید از نمود و لت | ای دلت دام راه بیدل باش | زندگانیست سد راه یقین

که دل اینجا دلیل اسرارست | چون عدم هستی خود واندشید | که عدم را نموده است وجود | دل در شبهه میگشاید و بس | عقده بگذار حل مشکل باش | تا تو در زندگی دوئی باقیست

آخر الامر جمعی دوستان از سمت اود رسیدند و از تحقیق
آن واقعه داغ حیرت تمام گردانیدند الحاصل درهمان ایام شاهباز اوج استغنا به پرواز
سبی نشانی رسیده بود و تدرو گلشن تقدس بقضای بیرنگی خرامید زبان انتظار آئینه
زبانها افتاد و امید دیدار چشم بوعدهٔ قیامت کشاد ناچار حسن عبارت را در رنگ
این تحریر بلباس ماتم بر آوردم و در صورت نقشی این سطور موی شاهد معنی

پریشان کردم **تاریخ** شد سر یقین قاسم هوا لله که بشت ذات حقش ملک انتظام صفت
و دماغ همت عنقا نیش رسا نے کرد + پری فشاند از شوخی نگاه دام صفت + حضور ذات
مے شوق وحدتش بیهوده + تماشا نے خانه و برهم شکست جام صفت + بعافیت کده غیب برد
شمع شهود + رسانده تا احدیت سپے خرام صفت + زسال واقعه اش بیخودی بگوشم گفت
ز مے تعینے ذات رفت نام صفت + **نکته** تمثال ظهور احوال در آئینه خیال
دیدن کیفیت صور بیهوشے مشاهده نمودن است و لفت اسباب آتش طبیعت سعی
کشودن چون مدرکه را باین جنس وقایع اکثر معامله امتحان است و در عالم بیدار تعبیرات
تحمیل سود و زیان به حکم تقابل دو نشاه که یکے در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگرے در کمال
مدرجه قوت نتیجه معدومے به حصول مے پیوندد و بحسب اتفاق کیفیتے نقش مے بندد گاه مطابق
اراده معبر و گاه مخالف ازینجاست که اختلاف احکام تعبیر خواب اسباب تغیر یافته اند با آنکه
این طائفه را در عین مثال رموز صور که همه تجلیات کماهیست شهود ست و در جلوه گاه کیفیات
صور پنهان اسرار مثال که قوت لطافت حقیقی ست آئینه وار نمود پس صورت تمثالے
کیفیتے ست که به تفتیشش چشم کشودن رنگ اثرے از ان در نے توان یافت و بخیر پیمان
بستگی مژگان نقاب تماشایش نمے توان شگافت صورت وقوع بعضے از ان احوال
از غرائب وقائع فهمیدن ست و ظهور آثار آن معانے از نوادر اتفاقات اندیشیدن

نظم

شاهد قدرت که انعقاد نمود او یکی ست — و جهان غیب دیگر در شهادت دیگرست
از ورق گردانے تجدید بیرنگے مپرس — لطف یک معنے بعرض هر عبارت دیگرست
بی نیازیهاے اینجا انحصار جلوه نیست — شاه ما در انجمن دیگر به خلوت دیگرست
جلوه ها وارد مقام اعتبارات وجود — رنگ این آئینه تا گردید صورت دیگرست
محرم نیرنگ شوخیهاے کثرت نیستم — این قدر دانم که هر جا تشخص وحدت دیگرست

نکته آئینه تحقیق مخبرست که هر چه از غیب بشهادت خواهد رسید و آنچه از خفا به ظهور
خواهد انجامید حقیقت این کس محیط اسرار اوست و مرات علامات و آثار او مثل
پریدن چشم پیش از گل کردن رنگ تقدیر خیر و شر و طپیدن دل قبل از ظهور اسباب
نفع و ضر چون عقل خبرے بحسب اکتساب علوم امکانے مملوست از اشتباه رمز تا
شک و یقین و محتاج به عبارات اوهام مشتبه تلقین در حکم تحقیق ناگزرست تا شماریست

و در انکشاف رموز یقین بی اختیاری تعبیرنگاری اگر راهی به خلوت اسرار می شگافت
حلقهٔ در تعبیری گردید و اگر عقدهٔ شبهات می گشود رشتهٔ تقریری می تنید پس تو آنی
که جمیع حقایق بی واسطهٔ عقل به تو مکشوف ست و تو بعلت امتیاز در شغل حجاب آرای
مصروفیت مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل جزئیست که از طور دیگر کسب نموده به عقل
کلی که بر کیفیت آن اصلا چشم نگشوده **رباعی** فریاد که دکان ستم وا کردیم ÷
خورشید بخاک تیره سودا کردیم
کثرت بیش از تمیز ما وحدت بود
آئینه شدیم و عکس پیدا کردیم

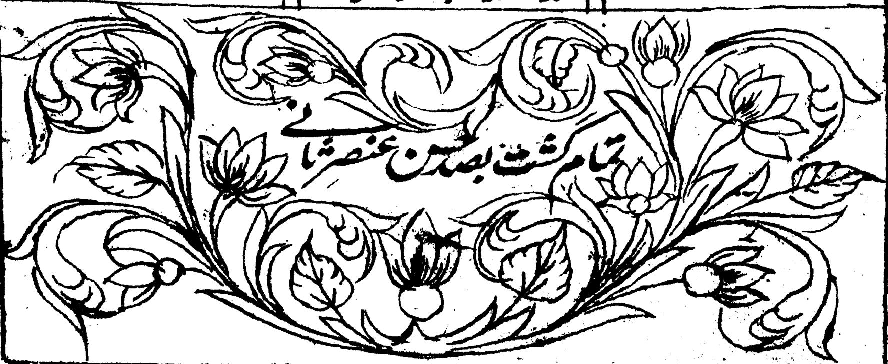
خاتمه

اختصار زمزمهٔ بیان تعطیل شوق مستمعان مباد که بعجز ساختن زبان تقریر مطالعهٔ شکوه
مطلب بی انتهاست و چنین پرداختن کمند تحریر شاهدهٔ بلندیهای قصر مدعا
هرگاه بی پایانی عرصهٔ تماشا تعین کرد و نگاه را ناچار از حیرت سپر انداختن است
و چون انجام مراتب خیال متصور نباشد اندیشه را بی اختیار بفرامش خانهٔ محویت
رنگ باختن اگر از وقایع صحبتها که عمریست شورانگیز مجمع اتفاق ست به تفصیل نگارش
پردازد اجزای صحیفهٔ بیان را هجوم حیرت تسلسل بسگید از کار با اعیان محفل ظهور ست تا
شیشهٔ اعتبار رنگ بر سنگ نمی آید هر نفس با چندین گردش مقابل بودن ست و تا ساغر
گیر و دار هستی خاک سنی پیماید هر ساعت بدور کیفیتی دیگر چشم گشودن **رباعی**
تا شیفتهٔ محیط فردوز و جحیم
گه داغ حضیض و گاه محو اوجیم
بی وصل فنا زورق ما طوفانیست
تا غرق نگشتیم اسیر موجیم
این قدر از جمله فوائدیست که بیش از آشنای طرز
سخن در ضمن بعضی احوال بی اختیار رو می نمود و بطریق ندرت و غرابت بجوات
چهره می گشود یا آنکه ثمرات حدیقهٔ معانی درین ایام رنگ پختگی بسته است عروج
بنای کلام احوال بکرسی متانت نشسته روبروی نیست که صد آفتاب از افق اندیشه
طلوع نماید و شبی نه که هزار ماه از اوج فطرت بجلوه بر نیاید سلسله شمار این زمان از صحایف
خطوط شعاعی گذراندن ست و پرتو تعداد ذرات امکان را در صفر یاله نشاندن اما آغاز
احوال هرچند از عالم جهل باشد زمان آگاهی کتاب تصور آن حالیست و بدایت
اشغال اگر همه از اوقات نقصان به خیال آید شخص کمال منجر قوت آن ساعت
رباعی مستقبل اگر همه کمال ست اینجا ÷ از عالم اوهام و خیال است انجا

آئینهٔ حال خلق یارس تا چیست سه داغ تصور بالست اینجا پوشیده نیست که هرگاه بقدم سر منزل وصول دفتر افسانه وانماید غیر از طومار جاده که سطر نموده است وانخواهد نمود واگر جادهٔ پیماے مقصد سبلے بحرف دلجوشے کشاید نفس خبر بگفتگوے تمناے منزل نخواهد نمود سامان این بهار بیشتر از پهلوے رنگهاے جسته ست یا از کمینهٔ نقش گلهاے نابستهٔ طالبان هنوز دریا وزمزمهٔ الست از خود میروند و اصلان همه بواد ے فرو تهاے طلب مے دوند احاصل مستقبل جمیع آرزوها روغن چراغ امیدست وماضے کل احوال دماغ افسردهٔ حسرت جاوید همه حال از ین نالهاے در سرمهٔ خوابیدهٔ غافل نباید بود و برین شعلهاے درکسوت دود آرمیده چشم تامل میتوان گشود

غزل

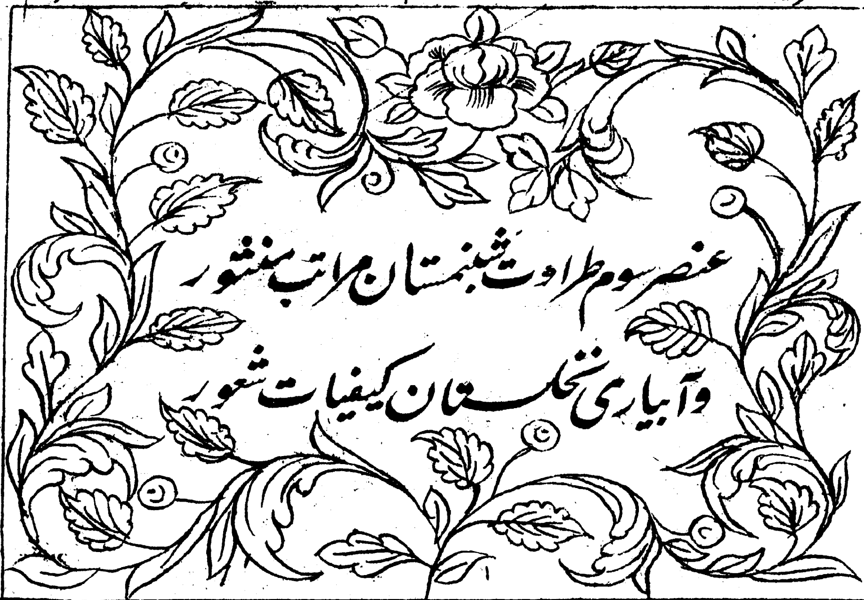
هر نقطه که از خامه ام آید بچکیدن
در آه رقم شد ز دلی وحشت دمیدن
از پهلو گرداندن هر یک ورق اینجا
گل کرد ز هر نقطه هزار آئینه چیدن
گر نام جنون کرد کند بر لب ناطق
قانع نتوان یافت زبان از تپیدن
گر رنگ بحرف آمده تقریر بهارست
آشکیست بپاے شرره بیتاب دویدن
صد غنچه نفس خون شده نقطهٔ تواضع
صد ساغر تحقیق توان دید بکشیدن
اعجاز خط اینست که باید بتامل
چون صبح دماند ز نفس جامه دریدن
تا حشر نخون غوطه توان زد ز خط زخم
در نشاء توان خفت اند دماغت ز رسیدن
گر یاد تو باید لب اندیشه مکیدن
گر داغ نوشتم ز کتاب جگری بود
صد سجده جبین ریخته حرف خمیدن
در انجمن قدرت توضیح معانی
از جلوهٔ هر اسم مسمی طلبیدن
در معنی پرواز شو د بال تکلم
وز درد همان تا بدنباله شنیدن
بیدل چقدر شور کلامت نمره دا





بعون صانع مکین و مکان فضل جلال زمین و زمان

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

طاوس خرامی کلک مدعا رنگ آمیزی فوائدیست که در بعضی موسم شوق شگفتگیهای بهار شرش گل افشان وضوح گردیده بود و بحسب اقتضای فصول اتفاق آشفتگیهای سنبلستان تحریرش مالیده یعنی گوهری چند از فرط غلطانی بسلک رشتهٔ نظم نمی ساخت و دستهٔ گلی از هجوم شگفتن بضبط غنچگی نمی پرداخت هرچند عرض الوان این جنس گلها در چمنستان توضیح تفصیل رنگ انحصار نداشت بقدر شیرازهٔ تا سطری رقم اجمالی بیان از مغتنمات فرصت تحریر انگاشت

قطعه

نظم و نثری کتاب امکانی قبض و بسط تفکری دارد
هرچه از سکته روان خواندیم نگهی و تحیری دارد

جولان خیالی از تلاشهای طپیدن آسوده رنگ بنیاد نظم ریختند و پرواز اندیشه بگرد آشفتگیهاست فرسوده شور هنگامهٔ نثر انگیختند فطرت معنی ناز در صورت ترکیب نظم عنانگیر توقف احرامی ست و فکر وقت آهنگ در کسوت ترتیب نثر مایل بی پروا خرامی در این عنصر چهار رشتهٔ نثر به پیچش عقدهٔ نظم منتهی میگردد و مطلق عنانیهای قدرت معانی لفظی می آراید تا جوهر فطرت به غارت شوخی نرود

وهر کجا سلسلهٔ نظم شورانگیزی مراتب نثر میکشد حیرت آشیانی جمعیت مضامین بالی میگشاید تا پرواز
شوقها شمع افسردگی نشود و اگر بخیال پیرایی نظمیست از موج خیز هجوم لطافت معنی خرام جاده
تسلسل و اگر به غور نظم پردازی نثری از جنون جولان انداز رواني به فکر افتاده پیش پای
تامل حاصل آنکه این نظمهاي متین نثر مجمل اند و این نثرهاي رنگین نظم مفصل مقصود
از مجمل و مفصل فرصت شماری محاسبهٔ شوق ست اگر نازی دره نگشاید تماشای بی نیازی

اگر حقیقت بی نیازی نگردد سیر مجازی **قطعه**
گو نوای ساز مقصد خارج آهنگ باش
خواه لعل اندر نظرها خواه بر کف سنگ باش
قطرهٔ خون نقشبند و پای تا سر رنگ باش
گر همه بر باد رفتی صاحب اورنگ باش
ای دلت صافی تصوری بی غبار رنگ باش
کلفت آهنگی زبانی غنچه گردد تنگ باش
نشه منظورست اینجا کو خیال تنگ باش

تا به حرف و صوت ازین محفل دلی خوش می کنم
بهر سامان هوس باید خیالی رنگ بست
زین چمن زار هوس گر مدعا گل چیدن است
دولت جاوید خرسندی زوال اندوز نیست
امتیاز لست دام ظلمت و انوار وهم
عیش مشتاقی دمی از خود برون آ باغ شو
خیالی می خواهد ایجاد دماغ سرخوشی

فصل نوبهاری طرز اعتبارات

تا بعرض آید غبار کهنگی دمیده است و نازکیهای درس ما و من تا بتکرار رسد یاس
افسردگی سرکشیده از وحشت انجامی انداز عبارات بسراسر این دیوان یک
قطع ست مفت سیدمان طریقهٔ خاموشی و از کم فرصتیهای زبان تامل جمیع اجزای
این نسخه یک نقطه سهوست غنیمت تغافل ادایان مکتب فراموشی اینجا معنی در ذهن
صورت نه بست که تا به فهمش وارسند ورق برنگرداند و لفظی در خارج مرقوم نگردید که تا قرم
برهم زنند صفحه بسجاک رسانند **مثنوی**

مشت خاکیست در قلمرو باد
بی ثباتی به امتحان وقاد
بسکه رنگ ثبات پرواز است
کوه با ناله همعنان تاز است
شمع اندیشه وجود و عدم
همه جبریم و مدعا مجهول
جهد ما حرکتی طبیعی ماست
مدعای غبار ناپید است
عکس آئینهٔ حقیقت اوست
خلق موهوم را چه علم و چه فن
گر فگندی نظر بمعنی خویش
تا ز فطرت نبردی این همه پیش

هرچه دارد جهان بی بنیاد
محملی میکشد بدوش غبار
روشن ست از حقیقتی مبهم
جمله هوشیم و آگهی معزول
هرچه از خلق عرض و نکوست
شخص معدوم را چه جا و چه من
شخص جائیکه کل کند معدوم

عکس معلوم حکم آن معلوم در عدم ناز هستی ست اینجا	هستی کز دل عدم گل کرد در دل تا ک هستی ست اینجا	هم عدم بایدش تخیل کرد الحاصل نیستی آهنگان محفل

اعیان بوئی از قانون وجود نبرده اند تا به نوای امتیازے توانند رسید و خامشی سرمایگان جار سوے ظهور نقد بیدائی شمرده اند تا جنس ما و منی توانند خرید وقتی خامهٔ ناتوانی صریر باین مقالات زبانی کشاده بود و دبستان صنعے بخیال ترتیب داده امروز درین اوراق بسلک تحریرے پیوندد و باشباه تامل سطر حیرتے نقش می بندد **قطعه**

غافل از معنی این سطر مباش
که خیالم نفسے سوخته است

شمع تحقیق تو هم روشن
دود دل آتشے افروخته است

دبستان صنع

تا کاتب دبستان صنع رقم قدرتے بجلوه آرد و اسرار حکمتے و انگارد از عقول قلم خواست و از نفوس صفحه آراست مشابهت عقل با خامه در فهم رموز حقیقت لب رنگونی پرداختن ست و مناسبت نفس با صفحه در قبول ودیعت اسرار از جهه سپر انداختن **رباعے** تا عقل بفکر خود گریبائی کرد + هر چند وجوب داشت امکانے کرد + یعنی چو قلم نکته معنے پرداخت + گردید نگون و مشق نادانی کرد + **دیگر** نفس کلی چو رمز تحقیق شگافت + خود را لوح نقوش امکانی یافت + آئینهٔ تسلیم جلا داد خبر + یعنے که ز سرنوشت نتوان سرتافت + یعنے در اندیشه متخیل گردید عالم باطنش مرقوم گردانید و لفظے در نظر محسوس گشت سررشتهٔ ظاهرش رسانید معاسے این دو کیفیت بنام وجوب و امکان و اشگافت و از عبارت این دو نشاد مضامین غیب و شهادت صورت اشعار یافت اشاره ببنان سر به رنگ مفردات اجرام تخت و تحریک خامه تشبیه کرد مرکبات اجسام انگیخت تا املاے نتایج خفا برقسم عنوان نمود پیوست ترکیب ملت موالید بر نمیقه اعتبار مربع نشست و تا انشاے ظهور مخارج بسلسلهٔ نطق انسانے کشید ترتیب رباعے عناصر به صنعت ستزاد انجامید تعلقات اسباب تعین لوح صنائع تعلیق نگاشت و انقطاع توجه اعیان علم کمالات نسخ افراشت نظم ارتباط علائق بدبیچیدیاسے وقت تامل سررشتهٔ تحقیق رساند و نثر انتعاش خلائق به بسط توضیح بیان دامن تردد افشاند جریدهٔ اجرام سماوے بسواد و بیاض نور و ظلمت پرداخت و قطع اجزاسے ارضے بحک و اصلاح موت و حیات منقطع ساخت **غزل**

آنکه از خورشید رنگ نسخهٔ ایام ریخت
تا رشب را لیقه کرد و در دوات شام ریخت

نقطهٔ از خود تهی شد صورت آفاق بست
یعنی از صفر اینقدر اعداد بی اتمام ریخت

شور هستی و عدم وقف صریر خامه بود
کاف و نون گل کرد چندین طشت شوق از بام ریخت

تا گرفتاران بمشق بیخودی آسوده ایم
خط ساغر گشت تا صیاد طرح دام ریخت

عالمی سر بر خط پرکار جولان می‌کند
رنگ آغاز حقیقت سخت بی انجام ریخت

در تامل کدهٔ درس گاه ظهورش کلمات جواهر و اعراض را ترکیب انتقال ذهنی رابطهٔ صفحهٔ
و مصرعهای ارواح و اجسام را فصل بین السطور مثال رتبهٔ مثنوی مهر نقطهٔ سکوت به طپش
دلها بر داشت تا عبارات معنوی غبار خطوط انگیخت و مشق خامهٔ قدرت در لبهای ناطق گذاشت
تا رقوم ضبط اسرار عنان رابطه گسیخت مجموعهٔ شوق طبائع خرد و استعداد در بغل تا معلم تقدیرش
چه معنی افاده نماید و اجزای انتظار حواس خامهٔ انفاس در کنار تا دبیر فرمانش به تحریر استیلات
فرماید نفس صبح ازل از کزلک اظهار قدرتش علامت تنگیهای دم و چشمک ذرات کائنات
در مکتب آثار صنعتش خورده‌های تراشهٔ قلم سر انگشت موج قدرت آبی در دوات گرداب
چکانده مداد بحر بر دانی دوام رسید و اشارهٔ ابروی فطرت نوید اصلاحی با فق رسانده
کهکشان بر سیاهی جاوید بحکم صفحهٔ هوای بر طناب ابر سطر زد از عنوان بهار
نسق طراوت شگفت و طومار نسیمی بر شحات شبنم افشان سواد طغرای صبح رقم
زینت پذیرفت نقاط انجم بر ورق گردون دلیل روشن بیانیهای اوست و سطور امواج
بر لوح محیط صحبت تر دستیهای خامهٔ او تا ملیکه مطلع خورشید ترجیع بند دیوان شرح
حیرت و تفکر یک مصرعهٔ هلال بسملهٔ کتاب مغربی از کجاست سواد سایهٔ گل نرسیده تا گرد شکست
شود که مشقی تزئین مسوده چه عالم تقریر است در رنگ آمیزی قطعهٔ بهار پی نبرده تا معنیت گل کرد

قطعه

که ابری سحاب قابل چه قسم تحریر
درین چمن همه گرفته و باطلی دارے

خیال اگر هوس آهنگ مشق آزادیست
چو گل مسودهٔ سینه‌های خسته نویس

وگر بقید خوشی حقیقت دل جمع
چو بوی گل بهوا معنی نبسته نویس

ز وهم تخته مشق هوس مباش هم عنان
چو غنچه در پس زانوی خود نشسته نویس

برنگ نقطهٔ سهولت فسردگی تا چند
بقدر یک الف آه از سینه جسته نویس

ز سبز و شوخی خط بهار ریحان است
چو موج سطر جنون عنان گسسته نویس

تو تیر خامه برنگی زن و شکسته نویس ازین قبیل هر فردی که چهره‌گشای آئینه نمود است بقدر جوهر استعداد صورت‌نمای قدرت وجود است و ازین مجموعه هر جزوی که بمطالعه تأمل آشناست مصالح دلبستان اتفاق همان اهتمام تجدد امثال بی‌تأمل اشتغال ورق‌گردانی است تبدل آثار بی‌اختیار یعنی تازه‌ساسانی سپهر از محور سرمشقی دارد که ازین خط درگذشتن زوال مراتب فطرت است و زمین از متی عبرتی می‌نگارد که باین صفحه درماندن تعطیل سبقهای همت کهکشان رنگ باخته هوای مسطر ساختن است نقوش طومار خیالی که تحریر آوردنی است و شفق درخون نشسته سبزخطی آب پرداختن سواد نسخه حیرتی روشن کردنی صحرا از گرد باد چه سطرها بغبار بیانی نزد تا سواد وحشتی روشنی پیوندد و دریا از گرداب چه صفرها برقم بطالتی نیاورد تا اعداد موج دستگاه گم افزودنی بربندد اینجا متن جریدهٔ خاک مطالعه حواشی جهات مشروح عبارت وسعت بیانی است و شرح رسالهٔ آب تأمل تألیف امواج موضوع وقت گوهرفشانی مهرهٔ خورشید را سرگرمی سعی بسر دویدن تا صفحهٔ هموار جلا رساند و پرکار هاله را تردد شوق به خط پیچیدن تا مدی محشای لطافت گرداند کوه را از چراغان لاله‌زار دماغ سوزیها تعهد دوده کشیدن و بیشه را از واسطه نیستان خار خار التزام خامه دمانیدن سهار از وضع سکوت غنچه‌ها مؤلف چمن تحریری رنگ و پوست و صبح از ساز بیضه بطی انفسها متصف آفاق تسخیری گفتگو آفتاب دماغ شعاع از تلاش سوختن نمی‌رود تا جوهر فطرت جمادات مضمون گوهرهای نه بندد و سحاب عرق رشحات از جبهه پاک نمیکند تا شوخی معنی نباتات بعبارت رنگینی نه پیوندد نامیه را از تخم ریشه پرداختن خط از نقطه دمانیدن است و نهال را از شاخ و برگ طرح ثمر انداختن نقطه از خط برون چکانیدن غنچه‌ها یک قلم زانوی خیال گلشن را زاند مشغلها یک دست آئینه حیرت سوز و گداز هر جا رنگی بجلوه آرند از شکسته نویسان مراتب ظهور است و هر کجا بوی گمان برند از آهسته‌خوانان مکاتیب شعور اگر همه نفسی است عبارات می‌دانند و اگر نگاهی است همان اشارت می‌خوانند

نظم

در خیالت هر چه زین صحرا سیاهی میکند + گر همه اندیشه محض است نقش خامه ایست + لفظ بیکاری ندارد نسخهٔ باغ ظهور + حیرتی آئینه شو هر سبزه طوطی نامه ایست + بیضهٔ طاوس می‌خواند کتاب گلستان + در عدم نیز از کمال معنوی هنگامه ایست +

اما بحکم حیرت‌نگاری اسناد تعین چندانکه حروف آیات ظهور جلی است فهم معنی مفقود و خفی هر قدر چاشنی کلمات

تعیین شورانگیز تنزیهیست ماحصل ذوالقه ذهنها نارسائی و کندی سمای اسم تعیین همانا شگافته انست و نفر جنس تحقیق همچنان نایافته انفاس از تراش وسوسه رشته آید تا بصر ریشلی تواند رسید و تخته افکار رنده خراش میفرساید تا انتهی مشق تا ملی تواند گردید هر گرا زبان عبارتی ست هنوز به حرف نیامده خامه وار سرمه از گلوی افشانند و هر کس مایه تیشه دارد همان مژگان نگشوده چون دوات آب سیاه در چشم میگرداند غرم تفکر در جاده پیمای سر منزل تحقیق چون سطر استخوان پهلوی سعی می شمارد و کوشش ادراک در احاطت علم الیقین چون جدول تصرف خود برکنار میگذارد اگر گداز تحیر بیاض چشمی خیالی نکند ازین الفاظ قابل رنگی نمیتوان گردید و اگر خراش جگر سفته اندیشه ابری نه نماید ازین معانی برقسم خیالی نمیتوان رسید نفس در سینه دزدیدن قلم پاک کنی ست تا مشق کدورتهای بیان بصافی گراید و لب بدندان گزیدن سقطی تا قطعها های زبان اندکی محرف برآید وو انتها از لیقه ریشه نگاه بهجوم مژگان پیوست تا چشم از شوخی دوختند و خامه ها را از نال مغز مدرک در استخوان کوچه فکر سوخت تا شمع حیرتی افروختند زمینگیر بیمای وضع سطور دلیل گسترد دام قصوریست و چید گیمیای سلسله تحریر شاهد عجز بیدانی شعور

قطعه

نقطه تا خط نارسائی عرض تحقیق اند و بس	رفرسعی تا بد فهمی چشم بکشا و ببین
این یکی رانیست جز مو بر بدن برخاستن	آن دگر را غیر پشت دست بر روی زمین

رشته فکر تا مائل خامه ماده ضعیفی و ناتوانیست و جوهر فطرت تا لیقه دوات هیولای صنعت ژولیده بیانی دفاتر از اوراق نفس شمار خمیازه تکرار و صحائف از سطور سینه خراش جرائت اظهار انیجانی خامه ده همه حال حیرت جوهر بینوائیست و تا رسطر در جمیع آهنگها عبرت صفیر بصید آئی

مثنوی

به نفس دستگاه قدرت داد
نیست لفظی که معنیش یاد اوست
انچه بینی سواد نامه اوست
از شق خامه یعنی از دل چاک
عرض پرداز سخنامه نایدرست
خط بجو و بیکش نقوش صفات

آنکه ما را به درس هستی خواند
رقمی ناله خیز کرد احیا
بحر هستی چکیده قلمش
هرچه گوئی صریر خامه اوست
انکه منقوش نسخه صورست
از زبان بریده حرف خطاست
علمها جمله جهل پیدائی ست

ورق رنگ عالمی گرداند
نیست حرفی کز و سخن گوئیست
رنگ امکان شکسته رقمش
ریخت صد رنگ جوهر ادراک
عجز ادراک حیرت نظرست
در دبستان کنه نقطه ذات
نسخه نیست خجلت آرائیست

نامه صد نقطه داغ دل بسته
از ازل تا ابد شق قلمی ست
جهد اینجا بصد دماغ فسون
پی تحقیق معنی همه گم
به جبین داده عرض پهلوی عجز
سجده فرسا بکسوت تحریر
کلک اندیشه را به ترم بیان
از خطش میکند سیاهی زیر
سطر یکسر غبار نادانی ست
لفظ و معنیست عاجز تحریر
رقم صنع بسکه برق ضیاست
چشم تصویر و بی نگاهی ها
کس نه فهمید این رقوم خطی
ورق فکر رنگ گردانیست
نیست در خامهٔ نفس مدی
کند از عقل امتحان غرور
بوجود خیال متهمی
نه ز تحقیق رهبر نظرش
شد یقین که این خیال طراز
از چراغ یقین چه افروزد
نقطهٔ خاک تا خط افلاک
ذره هم آفتاب می گردید
علت آنست کز توهم خط
از شق خامه بر بنا مده هست
کو تعلم کجاست تلقین ها
خامه یک نیزه ناله بجسته
کلک او تا نقوش صنع انگیخت
کرده روشن سواد داغ جنون
نقطهٔ ذره تا خطوط شعاع
پای تا سر قفای زانوی عجز
همه حرف اند و درس خاموشی
سوخت حیرت چو شمع کشته زبان
حیرت اینجا رساله ها دارد
دل هر نقطه داغ حیرانیست
صفحه گر حسرت خطی دارد
دیده ها چون دوات نابیناست
نفس از اضطراب دل خون شد
نشد اندیشه محرم نقطی
نه نوشته است بر صحیفهٔ دل
رفتن از خویش میکشد قدمی
عقل بی پرده شد ز جیب جنون
در کف کاتب هوا قلمی
پرده عجز بی بلغزشش قره را
دور گردیست از قلم و ز انش
خامه تسلیم می نگارد و بس
نیست غیر از توهم ادراک
با چنین نقطه و خط محسوس
نسخه را ساده کرده ایم غلط
نقش ذهنی ست خارج اندیشه
معنی ذهن کاتب است اینجا
صنعتش آنکه مایل رقمی ست
نه فلک یک ورق تحیر ریخت
با همه روشنی مه و انجم
معنی اختیار حیله و داغ
محو تسلیم خامهٔ تقدیر
حیله هوشند و مایه بیهوشی
لفظ تا معنی کند تقریر
حرف در سرمه ناله ها دارد
بی تکلف به مکتب تقدیر
عرق شرم جبهه می خارد
این سفیدی و این سیاهی ها
جگر از شق ناله مجنون شد
سبق هوشها جنون خوانیست
سر خط خط طپیدن بسمل
خواست اندیشه زین نقاط سطور
خشک بی مغز نارسا و نگون
نه ز معنی نصیبهٔ خبرش
رفته وهمی ز جیب خویش بجاه
آنکه خیره درد و دل نمید وزد
عقل سامان عجز دارد و بس
گر یقین بی نقاب میگردید
عالمی راست مدعا معکوس
رسمی در نظر بنا مده است
ودد دل تخم سید و دریشه

فصل وسعتی

دوستان را بیاد رفتگان غبار تأسفے از بنیاد برخاست و مطالعهٔ نقش پای گذشتگان
از گزیدن پشت دست نسخها آراست دستی سر از آستین برنیاورد که به فکر چاک گریبان
نپرداخت و نگاهے آغوش مژگان وا نکرد که آتش در بناے تصور نمیداخت بعضے
در خیال سروهاے قامت عنان اختیار برعنائی نالهے دادند و بعضے در حسرت
طرزهاے خرام بشمار اشک قدمے کشادند برهم خوردن مژگان ها یک قلم سودن
دست بود در فوت فرصت تماشا و برخورد نفسها یکسر پریشانے سوداشت در ماتم
حصول تمنا **رباعی** فریاد که دهر خاک عبرت بیزیست　هنگامهٔ عمر سخت کلفت خیز است
زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست　هر سو رم آهوے غبار انگیز ست + الحاصل
برروے خیال این وحشت خرامان هر طرف آغوشهاے حسرت کوچه داده بود و به تصور
پرواز این طوطیان ششجهت حیرت آئینه درهاے قفس کشاده در قفای کاروانهاے
گذاشته آتش یاسی مے افروختند و بدرد شمعهاے از محفل رفته داغ حسرتے میسوختند

قطعه چشم بر وضع جهان واکرده هشیار باش + کاین همه هنگامهٔ عشرت به غم
خواهد کشید + حسن رنگین خواهد افگندن ز بیرنگے نقاب + قامت رعنا به پستی ها علم خواهد
کشید + میرسد آخر صف برگشتهٔ مژگان سنجاک + وان درازیهاے گیسو تا قدم
خواهد کشید + زابروی پرخم که ناخن به جگرها میزند + عاقبت با ناخن پا سرهم خواهد کشید
بر نقوش اعتبار اسے که دارد بادمن + مرگ از یک جنبش مژگان قلم خواهد کشید
چشم واکردے زبانے گوش سے باید شدن + شوخی این جلوه تا افسانه هم خواهد کشید
حیرت شبنم درین گلزار دارد چشمکے + کاین همه الفت نگاهے هم بره خواهد کشید + عبرت آباد است
اینجا عاقبت وارستگی ست + هر که دل بر این و آن بندد الم خواهد کشید + فقیر در التفات
بار فیقے که آزاد فهمان طور عبرت بود این کلمه ادا نمود که هر نفسے که مے بینے حرفیست
که مے شنوے سماع این نکته واسطهٔ ورق سماعش گردید و وجدان این کیفیت به اشار
وجدانیش رسانید اهتزاز طبعش برین آورد که این منتخب نسخه تحقیق را دستگاهے
باید داد و ازین مجمل معنے یقین طومار تفصیلے باید کشاد بمضراب آرزوے صادقش
نغمهٔ وحدتی از ساز فطرت جوشید و بکثرت آهنگی تمهیدات زیر و بم تقسیم موضوع گردید

نغمهٔ وحدت

رباعی این جوش و خروشیکه بعالم پیداست ✤ از خمکدهٔ نشاء بیچون و چراست
اعیان نغمات محفل برنگ اند ✤ بی پردگی آینه وهم اشیاست ✤ وجود حقیقی مادهٔ سمع
و نطقی ست که پیوسته مترنم زمزمهٔ یکتائی خودش باید بود و همواره نغمات کبریای خویشتن
باید شنود و تحقیق جوهر نطق بی آئینهٔ سمع صورت وقوع نه بندد و بیقین کیفیت سمع بی
ظهور نطق به تحقیق نه پیوندد و اشعار این معنی اشاره ایست از اسرار نفس رحمانی که عالم
ایجاد سوادی ست و منشای اسمای الهی و کیانی هر چند رموز این کمال از نقاب
هر فردی به نوعی مرئیست و از پردهٔ هر شی برنگی مشتعلی اما از مراتب ذات انسان که
تجلیگاه نشاء اسم جامع ست در عین خموشی یکبال جلوه گریست و در حالت سکوت نهایت
شوخی و پرده دری رباعی گر حرف یقین و گر گمان می شنوی ✤ از عالم بی نطق
و بیان می شنوی ✤ خاموش شو و ببین که بی گفت و شنود ✤ چیزی میگوئی و همان
می شنوی ✤ در مرتبه خفا هم این دو صفت باراده محض تعلق دارد و از گریبان فرق و
امتیاز سر می برآرد چون در خارج تفتیش نمایند سررشتهٔ تحقیق بسمع نطق ظاهرش
وابسته است و سلسلهٔ وقوع بزبان گوش و حس پیوسته فی الحقیقت عالم لطیفی که می گویند
اشارتست بمعنی اشارات او و جهان کثیفی که می نامند عبارات از گل کردن عبارات او
هر چند ترنمش در تعلقکدهٔ ساز خموشی باهمه خموشی سامان گفت و شنود از غبار اظهار و
ایما بسم است در زمزمه آباد آهنگ بیان پرده بر انداز هزار رنگ صوت و صداست و در
شهادتگاه تحریر یکبوت چندین نقوش و سطور چهره کشا بحکم افشای این اسرار هیچ صورتی
در فهم نقش نتوان بست که بخارج جلوه ننماید و هیچ کیفیتی در خیال خارج جلوه نتوان داد
که بظاهر جام عبارتی نه پیماید رباعی آن رمز که سمع و نطق دریافته است ✤
نتوان گفتن با چره نشگافته است ✤ شمعیکه مقیم خلوت فانوس ست ✤ چون وانگری
جلوه برون تافته است ✤ همان سخن فهم اجمالی خود را بیان می دانند و چون به تفصیل
پردازد نقوش و سطور می خوانند تا آن سطح مقدس به تحقیق کیفیت خود توجه نگماشت
ثبوت تامل آئینهٔ مثال پرداخت و همه توجه مثال تا به ثبوت استقرار انجامید
طرح آب هنگ صعب انداخت مثل جوهر هوا که تا حرکت نمود لباس تری رسید
و چون تری بهم جمع آمد آب نمود گردید پس عالم مثال اسم تامل ار ملاح است

نسبت تصور آگاهی و جهان صور و اجسام ثبوت آن تا ال افهم معنی گماهی نظم باروح مطلقیم چه
صورت کدام جسم * نیرنگیم آن سوی ادراک نوع و قسم * بوی گلیم و ناله بلبل بهار ماست
زین رنگ بسته ایم برو سوی هوا طلسم * با این علا پرست جهات از خروش ما * زین پیشتر
چه سحر فروش ظهور اسم * هرگاه قوت آن تا ال به ضعف سمی انجامد هستی اعتبار را فنا
سمی نامد و هر قدر رنگ استقامت سمی ریزد گرد شهرت بقا سمی انگیزد از این فنا و بقای
خیالی نه قوت سبب نیازی او تهم ربوبیت و نه شخص یکتای او غره افزوی شور دریا
هر چند از بیتابی امواج افزاید سکونت موج مانع جوش محیط نشاید زوال نقوش اعتبار
در آئینه حقیقت معبر منزویست و بهم خوردن آثار رنگ و بو در پرده علم بهار مختفی معدومی
صفات عاید جناب سبب صفتیست و محویت کیفیات راجع بارگاه بی کیفیتی رباعی
گر سایه شخص باز گردید چه شد * در عکس زجلوه دور بالید چه شد * حق از عدم
وجود ما مستغنی ست * خورشید اگر شعاع فهمید چه شد * دیگر با این همه سازگیر و دار امکان
از پرده بجیبست نوای اعیان * مشکل که زلوح باطنت حک گردد * هر چند سخن تراود
از دل نه زبان * باید دانست که جمیع موجودات عقلی و حسی معلومات مراتب کاف و نون اند
و با همه اشیای ذهنی و خارجی مفهومات همان نوای قدرت افسون یعنی آن
چه در تعقل آید باشاره اسمی ممتاز است و هر چه محسوس نماید به عبارت یقینی سرافراز
اگر آسمان است به تشریف اسم بالیده و اگر آفتاب بنور اسم تابیده دنیا و عقبی همان
مستفیض نسبت او یند و نور و ظلمت همچنان مستعار اضافت او چون نقاب اسم و اشکال
حاصل صدای ست از ساز حقیقت کن و اشیای اشکال آن صدا چون خط اشکال سخن از
نسخه ذات مطلق همین لفظ متعین بیان گردید که بعرض مراتب اسمی و کونی این همه نقوش
و خطوط بر هم چید یکی را تکرار گفت همان اسم نقش اعتباریست دیگری را دیوانه خواند
بهمین نام کلاه اشتهار شکست با این کیفیت در جمیع افراد اعیان سریان حکم آن یک نفسانیست
چون التقرن معنی در اجزای لفظ و عبارت رباعی بر لوح تحیر رقم گفت و شنید
حرفی جز کاف و نون نگردید پدید * از خواندن این دو حرف اسرار دو کون * فهمیدیم
آنچه هیچ نتوان فهمید * از اینجا متحقق گردید که سخن روح کائنات ست و اصل حقیقت
موجودات هرگاه باخفای معنی کوشد جهانی را نفس و زدیدن ست و چون بافشای

عبارت جوشِ عالمی را به خود بالیدن غیب او اشارت است به وجوب واحدیت و شهود آن عبارت از امکان در احدیت احد ظاهر کردن واحد اگر ممکن است نفی آن بی گواهی ناممکن و اگر واجب اثباتش بی شهادت سخن ناتیقن عقل با خارج مراتبش قدم شمردن راه بجایی نبردن است و فکر را آن سوی مدارجش تردد نمودن عنان به غیر سپردن شنیدنی

صدائیست پیچیده در کائنات
همان دستگاه ظهور سخن
بیان عرصهٔ شوخی جلوتش
ازل تا ابد عرض صد صد است
جهان کاینقدر عرصه‌های وسعت
موالید و عنصر زبان تا بیان
سه حرف از کتاب کمالش ابد
بحیوان صدا و در انسان لغات
ز اسما اگر جمله اسرار اوست
جهان زندهٔ اوست افزون سرا
کدام است جان آشنای سخن
نیاورد غیر از سخن جبرئیل
به فکر مخارج گرت جست و جوست
مگر وصف خود خود بگوید سخن
بسر رشتهٔ وهم دیگر مپیچ

که بر گرده از شوق ظرف جهات
به اخفا حقیقت با فشا مجاز
خموشی ادب محفل خلوتش
سخن کارواییست بی کیف و کم
غبار رهٔ آمد و رفت اوست
تعقل مقامی نفس پیرهن
ازل را همان از سه حرفش سند
چه دنیا ره لفظ سر گردنش
چو در جلوه آید سخن نام اوست
نه هستی ظهور انتظام هست ازو
چه مردن تهی گشته جای سخن
به فهمی اگر رمز لوح و قلم
الف اول و واو در آخر اوست
حقیقت درین پرده دارد خطاب
که غیر از سخن در جهان نیست هیچ

کدامین صدا نغمه ساز کن
به تشبیه عالم به تنزیه راز
ز بس رشته و شگافش رساست
روان از عدم هم بسوی عدم
عقول و نفوس از دلش تا زبان
بهاری به طبع هوا موج زن
تامل بعدن نفس در نبات
چه عقبی بمعنی نظر گردنش
ز اعجاز این عیسی افسون بیان
عدم نیز ممتاز نام است ازو
امم را رسول از سخن شد دلیل
بغیر از سخن چیست آثار قسم
بوصف سخن نیست یارای من
که گر چشم دارم منم بی نقاب
پس از نفس یکسره می بینی

حرفیست که می‌شنوی والسلام

فصل کمال معنی الثانی فتوت است یعنی عروج مرتبهٔ اخلاق و نقص آن خست یعنی عدم مروت و اشفاق شاهد زندگی را اگر خرام نازیست قدم بر جادهٔ ایثار سپردن است و مناسب نفس را اگر فراغ عشرتیست نقد از کیسه بیرون شمردن شیوهٔ اخلاق هر چند شایسته احوال عرفاست اما اینکه جمیع عرفا صاحب فتوت باشند اندیشهٔ خطا زیرا که معرفت کسبی است و فتوت دادنی حدیقهٔ نشو و نما استعداد نخل را به پراگندگی زقوم نتوان کرد و زقوم به آرایش نخل

نمی توان بر آورد و حلقهٔ سنبل بهیچ پیچتابی دائرهٔ گل نمی بندد و در ریشهٔ گل از هیچ راستی
سلسلهٔ سنبل نمی پیوندد **رباعی** گل گر همه گوش شد شنیدنها کو + یا آئینهٔ چشم
گشت دیدنها کو + کسبی دگر و جوهر ذاتی دگر است + گر آبله پا یافت دویدنها کو +
جمعی درس سلوک و معارف می گویند و بوی از معنی شفقت بر دماغ ایشان نوزیده است
و نسخها از عالم اخلاق نوشته اند و مد احسانی از کتاب استعداد شان نبالیده شخص بی علم
و فضل را اگر موصوف حقیقت گرم دریائی بی ساخته آئینهٔ فضل رحمانی باید شمرد
و صاحب کسب کمال را اگر منسوب آثار تجمل مشاهده نمائی بی شبهه معلم درسگاه شیطانی
باید اندیشید علم در مزاج خسیس جز بر قوت خست نمی افزاید و فضل بر طبع لئیم غیر از امساک
نمی پیماید **حکایت** درویشی که صفرای جوع دود از دماغش بر آورده بود از
هجوم ضعف گردش رنگ جز چشمش آشیان گرده بکیفیت مستان قدم لغزشی می پیمود
و بطور دیوانگان هر طرف دست بی طاقتی بلند می نمود و بملای چند التجا برد که از
زرهای ناتوانی زکات پری کیسهٔ غنا می شمردند و به نانهای بی نمک تنور صدقات
مائدهٔ سیری که نداشتند می گستردند زبانها باتفاق بی حرمتی کشودند و بستنهای چشم
مروت را محضر بی انصافی نمودند که رنگ حال این شخص بوی خمری آمیز ناهنجار
رعایت خمار سپیدند تا جریمهٔ کفاره نباید کشید و باعانت احوال مست و بنگی مسیر وا نرید
تا طرف خمار رهای عقوبت نباید گردید درویش فریاد بر آورد که ای لعنت سبقان
مدرسهٔ فضل درهای توبه بسته نیست اگر گاهی بضرورت دستی نگشایند و عالم رحمت کمی
وسعت ندارد اگر اندکی از دل تنگ بر آیید **رباعی** خست نسبی که جوهری بود دنیاداشت
از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت + زر پنهان کرد و حرف غامض فهمید + سینه
سه کیسه لیبت و مضمون پنداشت + حضرت حق جل و علی پیغامبر ما را صلی الله علیه
و آله و سلم به صفت عالم و عارف نستود بلکه بخلق عظیم ستایش فرمود پس خلق از صفت
افضل است و کریم از عارف اکمل اینجا جوهر ذاتی منظور است نه عوارض کسبی علم و
شعور اگر طبیعت از لذت جود غافل است بجد اشیا کوشش شاید بخل عارضی باشد و اگر
احسان مائل است از افزونی شکر حق امداد خواهد بود دامن همت خاک غنا سبز باشد
ابری که در ترشح عار است خاکیست بر هوا بیخته و دستی که از کرم تهی است وبالی در گردن

آویخته بی تکلف فردوس اشارتست بدلهای مروت تخمیر و جهنم عبارت از طبائع خست تاثیر در عالم ظهور هیچ فضای بوسعت دل دوست نتوان یافت و هیچ زندانی بتنگی این دو عالم نتوان شگافت

مثنوی

ای هجران خیال زندگی
پرفشانی بیضه دام ره است
از دل سنگین کباب طپیده
دست بر دل ماندست چون عنکبوت
زندگانی تا برون آید ز تنگ
ای شرر در سنگ مردن تا بکی
معنیت وا ماند در لفظ آوری بار
سنگ هستی بسکه پیچیده بجوش
چیست پرواز اثر از هستت

خورده جام غفلت پایندگی
عقدهٔ خجلت نبار شوق چند
عشرت سربستهٔ اندیشیده
تا ازین زندان بری پیدا شگفتی
در فشار قبر ای از چشم تنگ
گر همه یاقوت بند در سنگ تو
شد صدا از افسردگیها کوهسار
اندکی زین بستگیها باز شو
پرفشانیهای شوق همت است

اوج تازی نارسائی جاده است
پیش ازین بر خود در زندان مبند
گر نه ساز همت افسردیست
دست دل میباید از هم وا شگفتی
شعلهٔ شوق فسردن تا بکی
نیست غیر از عقده‌های تنگ تو
نالهٔ وارستهٔ ای جهل کیش
در قفس چون گشته پرواز شو
گر باین معراج پروازت رسیست

در کشاد دست و دل بال و پر است

تکلمه سعی کرم در جمیع احوال بسر و طبائع کوشیدنست و در همه اوقات به جناب دلها جوشیدن بی نوایان را بدرهم و دینار نواختن و بیماران را به عیادت و مداوا خرسند ساختن امداد نابینایان بدستگیری عصای و اعانت گمگشتگان بتحریک درای آبله پایان را تکلیف خار ننمودن و بیدماغان را بصحبت دعوت نه فرمودن پیش ناتوانان ترک اظهار توانائی و در چشم مفلسان تغافل از اوضاع خود آرائی بر قبور تکبیر گفتن و فاتحه خواندن و در زمینهای خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن غائبان را به نیکی یاد و حاضران را بمدارا امداد الغرض بقدر طاقت زبان بجز عرض فوائد تیار استن و بوسع امکان از هیچکس غیر عذر ازین عالم هاهرچه پرواز ندارد از شعبه‌های جود و سخاست و ازین دست از انچه از دست برآید از شیوه‌های مروت و وفا

رباعی

گردسترسیست زر مداریه دریغ ✦ از بی ثمران ثمر مدارید دریغ ✦ تا تهمت خست نکشد همتها ✦ اخلاق ز یکدگر مدارید دریغ

دیگر

بیدل داد نظم اهل همت
آثار سخا بجلوه چندین صورت
بر بیخبران پند و محتاجان سیم
برخوردان لطف و با بزرگان خدمت

نکته جمیع خلائق به حکم مصلحت طبیعی محتاج هم اند و کامروای همه حقیقت گری
که آئینهٔ هر فردی بظهور پیوسته است و بذوق اشتغال شوق در کمین امداد دیگری
نشسته زبان مطلب محتاج هوایی وصول جمعیت خود سائل و دستی احسان منعم
همان موقع وقوع خاصیت خود مائل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات
آب و رنگ و آفتاب مشتاق در عرض جوهر ترتیب گل و سنگ بائع نقد را
از احتباس سودی شمارد و مشتری جنس را غنیمت نقدی پندارد نقدها مصروف
جنس شماریست و جنسها موضوع نقد انتظاری یعنی تا کار و گیری نباشد چشم بر حصول
مراد خود نگشاید پس کریم در خود ناچار است و محتاج در طلب بی اختیار رباعی
آواز کریم را صدا می خوانند + سائل جود می زند دعا می خوانند + یک نغمهٔ
شوق است چه فقر و چه غنا + گر پرده بساز جدا می خوانند + جمعی که طینت شان
از وضع یکدیگر متاثر است گوی زندگی برده اند و گروهی که ازین کیفیات
بوی اثری ندارند بی حس اند و مرده تاثیر در طبائع ارباب کرم چون موج بر آب
پیچیده است و از طینت اهل خست چون ملائمت از سنگ رمیده طبع کریم از
فرط نزاکت زبان سائل را نشتر میداند تغافل بشره تاب زخم آوردن ست و مزاج لئیم
از جوش خشونت پروای مساس ندارد توجه تابع رنگ اثر بردن رباعی

سرمایهٔ هر خمار و مستی کرم است	پیرایهٔ هر بلند و پستی کرم است
گویند که انقلاب هستی کرم است	آنیست دلیل آنکه هستی کرم است

وقتی در صفت ایثار فائده چند از کلک خیال جوشیده بود و بشهرت اتیان رسید مرقوم صفحهٔ اعتبار
گردیده درین موقع طرح ستایش ارباب کرم می اندازد و تنبیه اوضاع اهل خست می پردازد

ایثاریه

سرمایهٔ کیسه گاه هستی نقد انفاسیست بی توقف از گنج خانهٔ غیب هویت مدد فرماست
تنگ مایگان بازار وجود بی تشویش تردد غنا بخش بی بضاعتان چارسوی سهو و آمد رفت
او دلیلیست بر آنکه این نقد ایثاریست ندانند و خفتی و دریافت معنی این عطیه نیند
موهبتیست نه آموختنی قطعه ای آنکه سرت شور هوسها دارد + کسب ایثار اگر کنی جا دارد

آئینهٔ عبرت تو هیچ است و حباب + هوشیکه نفس را به چه سودا داده + طائفه که از نقب گریبان تأمل
سیلی به حقائق موجودات برده اند جمعیت جمیع اسباب موهومه از نتائج تلف کاری انفاس
شمرده اند یعنی هر چه درین زیان کده بدست آورده ایم نفسی در عوض آن تلف کرده ایم
وانچه درین غارت سرا غنیمت شناخته ایم رنگ فرصتی در برابر آن باخته هیچ جنسی بی بها
نیست تا نقدی از کیسه رخت نه بست و هیچ جلوه نصیبهٔ تماشا نرساند تا نگاهی از دیده
بال جمعیت نیفشاند غزل + هیچ شمع اول بنای خویش باید سوختن + ناتوان بنیاد ظلمت
خانه افروختن + راحت صد ساله میباید بغارت دادنت + گر همه یک پر زدن خواهی
طپش آموختن + میوه در باد تخم از دستگاه شاخ و برگ + هر چه می بینی پریشان
کرده است اندوختن + سبب تکلیف مرگ هم آسان نمی آید بدست + از تماشای دو عالم
چشم باید دوختن + الحاصل پرتو شمع نفسی فراهم آورده اجزای رنگ آشفته است
و اگر جولان گرد سحر خیالیست در نظر چیده بساط خانه آرام رفته اینجا دل هر نشاط خاریست و مقابل
هر آرزو انتظاری سیر مطالعه مرقع مطلبی از چندین مطالب ورق گرداندن است و در اندیشه سر خطره
هر چندین خطرات فاتحه وداع خواندن آئینه در مقابل شخص نمیدارند تا را تماشا برین
توهم نگذارند شعله تا خوابر نیگردد بر هوا دائره نمیگردد و نفس تا بر خود نمی طپد ترکیب همصدا
نمی بندد و عریانی همه از پیرهن بر آمدنی وارد و حیرانی تیر از پرتیاشی مژگان سر برنمی آرد
درین محیط چه قطره ها که نقش گوهر نبسته و درین مشهد چه طبائع که با سید خوبی بهم نزده +

مثنوی

عمر موهوست زما بان نفس
رفته و گرد تو بجا مانده
هر چه زین بازار سودا کرده
بیش ازین دکان رعنائی مچین
جمع مال آئینه است بی نور کرد
خاک باد آورد و گل کن از عرق
انچه باد آرد نیرزد جز بباد
حیرتی کاندر چه منکر او فتاد

ای باسباب من و ما متهم
چون سحر گردیست بازو در قفس
با چنین بنیاد موهومی خیال
خاک از بادی بدست آورده
هیچ فرصت سیر و باد از رست
خاک رنگین زنده است هر گو گرد
چند فکر گنج باد آورد صبح
تا یکی بر باد باید دل نهاد
هشیاری دخل اوهام هوس

انچه آوردی نفس بود از عدم
از نفس بر خود پری افشانده
می طپی در آرزوی جمع مال
مایه ات آن بود و سودای تو دال
سیکند خاک جهان با سرت
زین تلاش آهنگی حسرت سبق
گل نخواهد شد بشبنم گرو صبح
چشم بر تفتیش خود باید گشاد
هیچ سایه بی لبیک در خرج نفس

چون نفس بر وهم با دمن پیچ
هر چند ز مینا سحری قیمت توئی

گر نفس عمر از تو نتوان یافت هیچ
از نفس و تسبیح شکست احباس چه سود

مایهٔ آگاهی و غفلت توئی
حیف کز ایثار نتوان برد سود

پس از سامان بخشی این کلید غنا همه با دوست اند اما غافل و به تقویت آن سررشتهٔ فتوح همه جا گرفتارند اما **بیدل** اگر بدانند حاصل اسباب دنیا فرصت ست از ترک ایشان خجالت فطرت روا ندارند و اگر بفهمند گرد آوری زر و سیم غبار وحشت عمرست درم و رکیسه نشمارند قطره‌ها بر قفاست رفتن را آمدن می‌دانند و آئینه‌ها عکس نماست ماضی را استقبال سے خوانند **نکته** هوش آئینه دار عبرت نیست وگرنه نفس را لنگر اقامت انداختن جاے عرق ریزیست و هوا از بجود دارے پرداختن مقام شبنم انگیزے شمعے مال اندوختند را نقم البدل عمر تصور نمودند خسارتے عظیم کشیدند و فرقهٔ تحصیل اسباب را و سیله بدل شمردند نفع منفی رسیدند به حکم اختلاف نشاء استعداد در بعضے طبائع افسردگے غالب افتاد زر و سیمیکه محصول شان گردید میراث سنگی بسنگ رسید و بر بعضے امزجه سبکروحی هجوم آورد هر چه از اسباب به نشان پیوست چون گره بر باد رنگ تعلقی بست فیض سبکروحی سبا شهرت و وارستگی انجامید و ننگ افسردگی بداغ حسرت گران جانی کشید مآل کار همه را بر بست اسباب افشاندن ست دسر رشتهٔ قید و آزادی بعالم بی‌سببی رساندن اما دل بستگان رحمت و فرد وارستگان راحت **رباعی**

جاده و مالیکه در رهت خار نشاندند + با مسهولت از بر خویشش راندند + چون پیش شد این خار بدامانت جمع + زحمت بینی وسیکه خواهی افشاند **نکته** از بزرگے پرسیدند به حکم ان مع العسر یسرا کشاد هر عقده بناخن تدبیرے بازبسته است و حل هر مشکلے و تمکین چاره گشته صعوبت جان دادن از چه تدبیر بسهولت پیوندد و دشواری مرگ بکدام چاره صورت آسانی بندد فرمود به کسب ایثار باید دانست که زندگے قوت اندیشه است سعر و تعلق اسباب چون بحیش موج موجد دائرهٔ گرداب هر گاه اندیشه از توجه بعلائق برید و اصل سبے تعینے عالم اطلاق گردید و چون موج از دام پیچ و تاب گسیخت نقد توهم بحیب هموارے محیط ریخت **رباعی** در عالم کون رنگ ظلمات دگرست + خلقے مغرور و نازهت دگرست + زین جنس توهم که مجازش خوانند + گر ذات نشانند حقیقت دگرست + پس کسے را که بذل مال بر کاهش طبیعت نیفزاید دادن جان نیز مشکل که دشوار نماید

زندگانی ارباب سخا صبحی ست تبسم ریز اشتغال و دامن افشانی و مردن خواب نازی تخفیف
کدورتهاے سرگرانی مادهٔ ایثار حیاست و حیا علامت چشم بینا تجمل از آثار بے حیائیست
و بی حیائی دلیل نابینائی خانهٔ چشمیکه حیا چراغ آتش افروخت از جلوهٔ اسباب خریه تو عبرت
بیندوخت و هرکجا عبرت به آئینه داری شخص پرداخت صورت حال خود از دیگران ممتاز
شناخت

رباعی

بر خویش ستم روا مداری غافل + با خلق حسد ز فیض معنی دوریست
اندیشهٔ تجمل از یقین مهجوریست + چشمی وا کن که تنگ چشمی کوریست

اگر خسیسان کور نمی بودند
با وجود استطاعت قدر احتیاج سائل خود می شناختند و اگر کری نمی داشتند از انفعال
نوای سائل عرق واری می گداختند کیفیت سخا بنزاکتی سرشته اند که تا کریم سائل را ممنون
تصور نماید جوهر مروت گداخته است و تا بذل خود را مصدر احسان گمان برد معنی حیا
رنگ باخته از ینجاست که ابر بهار و گل یکسان می بارد تا از خجلتهاے بازو خجلت امداد
بپرداز و آفتاب بر سنگ و گل یکدست می تابد تا بر لعل و یاقوت منت تربیت نگذارد

رباعی شخص کرم از بسکه وفا کیش ترست + اندیشهٔ آبرخ درویش ترست +
رسوائی احتیاج کس نتوان کرد + آنرا که سخا بیش حیا بیشترست + **دیگر** آن قوم که ترتیب سخا
را نسق اند + نکیر گهر شرم و حیا در طبق اند + و رشحه ابر موج دریا پیداست + کاین فیض
طبیعتان طلسم عرق اند + **نکته** روح انسانی شاهدیست لاریب که جمال استعدادش
از بی نقابیهاے جوهر عقل پیداست و آفتاب کمالش همان از دمیدن صبح ادراک لامع
و هویدا و عقل سرچشمه ایست تراوش ایجاد معنی حیا و حیا آئینه از حقیقت ایمان چهره کشا
اگر عقل در عرصهٔ فهم ربوبیت نمی تاخت هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت **رباعی**
هرکس ز حقیقتش نباشد خبرش + بیهوده به عبرت نرساند نظرش + از هستی ذات یار
معدومی خویش + چیزے فهمید دل که خون شد جگرش + کریمه ما خلقت الجن والانس
الا لیعبدون بشعر رمز لیعرفون نست و عرفان بمشاهدهٔ عدمیت اعتبارات شرم داشتن
از هستی معبود بیچون در صورتیکه حقیقت ایمان بے ادراک این معنی نقش تحقیق نه بندد
و جوهر عقل بے امتیاز این کیفیت به نشاء کمال نه پیوندد و ایمان بے عقل چون جوهر
بے آئینه نقشی ست موهوم و حیاے بے خرد چون آب بی چشمه سرابی ست معدوم
انتساب حیا و ایمان با عقل تحقیق رقم نسبت عبارات و مضامین ست با قلم اسرار قلم از رقوم در

کسوت بی پردگی و عریانیست و ظهور توهم اجتماع کیفیات مادهٔ الفاظ و معانی پس حیا بر عقل
دلیلیست روشن‌تر از آب و ایمان همچنان از عقل مبرهن چون صورت مضمون از کتاب

مثنوی نقش قدرت اعتبار کاف و نون + از قلم یعنی ز عقل آمد برون +
هرچه جز عقل است غیر از جهل نیست + یعنی اسرار یقین را اهل نیست + عالم بی عقل موهوم
است و بس + گر همه هستی ست معدوم ست و بس + سر کجا کیفیت این نشاء تافت +
خویش را آئینه دار شرم یافت + بر عرق زیر لیست بنیاد قلم + سرنگونی دارد ایجاد رقم +
از حیا این جلوه را عریانی است + حسن این معنی عرق پیشانی است + شرم پیدای نقابی
کرده شق + آگهی آئینه دار از عرق

حکایت در خبر ست که چون عنصر کیفیت وجود
انسانی بطناب الفت نفخت فیه من روحی در سواد عالم ایجاد بر پا گردید و بهار گلشن
تنزیه از هجوم آب و رنگ خلق آدم علی صورته شگفتگیهای چمن ظهور رسید و تمثیل رنگیهای
تقاضای شوخی کرد و نسیم صبح اقبال نوید میدان آورد بقربان حضرت رب الانام
جبرئیل علیه السلام از محیط تنزه امواج قدم سه گوهر خاص که جوهر شناسی آن را
غیر جوهر فطرت کامل نشاید و بهای قیمتش غیر از غواص معنی نگشاید برخوان استعداد
نهاد و در نظر حقیقت شهودش عرض جلوه داد تا یکی از آنها اختیار نماید و چون گوهر چشم
بر عنائی مطلق گشاید اول گوهر عقل که چراغ تحقیق سراغ انبیاست دوم گوهر حیا
که شبنم طراوت توام گلشن اتقیاست سوم گوهر ایمان که تخم جمعیت حصول مزرع
مدعاست از آنجا که نشاء نظر بنور الله صفا پرداز طینت او بود تمثال اقبال فروغ در آئینه
فطرتش پرتو دلنشینی نینداخت و به معرفت اول ما خلق العقل گوهر عقل را که اصل
قابلیات ادراک کونی و الهی ست قابل پذیرائی شناخت

قطعه چو شمع فطرت آدم
بنور پاک روشن شد + تسلی از زمین و گردش از افلاک روشن شد + بقدر فهم
نامی گشت گر حیوان و گر انسان + کمال هر یک از آئینهٔ ادراک روشن شد + ملک
مقرب خواست آن دو گوهر از پیشش بردارد و به خازن گنجینهٔ غیب بسپارد آب گردیدن
گوهر حیا طوفان ندامت انگیخت و شکسته دلی گوهر ایمان عنان نالهٔ بی اختیار گسیخت
که تا گنج خانهٔ کنت کنزاً مخفیاً سر بمهر نقطهٔ ذات بوده‌ایم و با عقل پیوسته سر گریبان موج یکتائی
می جوشیدیم و در درج اسرار قدم بآهنگ پردهٔ یکدلی می خروشیدیم امروز که در چارسوی

اعتبار تعیین جنس اوهام رواج افزاست انفصال تخیل صوری برهمزن اتصال معنوی
چه است گویم در هنگام کرم آب از گوهر برداشتن صرفهٔ ایثار نمی بیند و سحاب در فصل ترشح
از خشکی بر قطرات گماشتن نم حاصلی نمی چیند **قطعه** جوهر عقل و حیا و ایمان ٭ نقش
آئینهٔ اسرار هم اند ٭ گر یکی زین همه مفقود شود ٭ همه در پردهٔ ساز عدم اند ٭ جنبش نبض آب
خروشی این گوهرها بود تا آنکه از محیط رحمت ندای وعلم و تعال عقدهٔ تامل کشود پس
وجود آدم بحسب مایه داری آن سه گوهر زینت مراتب اجمال گردید و ذات کاملش بحیثیت
این صفات ثلثه تشریف منصب کمال پوشید فروغ گوهر عقل در انجمن دماغش به شمع افروزی
بساط الهی مایل و موج گوهر حیا بر صفحهٔ سیمایش گلاب آثار عصمت پاشید و صفای
گوهر ایمان در صدف دلش لبالب انوار یقین جوشید **مثنوی**
ای دماغ آشفتهٔ وهم فضول ٭ امتیازی تا چه میگوید رسول ٭ آنکه عقل آینه دار ذات اوست
جوش دریای حیا مرآت اوست ٭ معنی از گل کردن لفظش بهار ٭ لفظ از معنیش
تنزیه اعتبار ٭ از حیای او اگر خواهی سبق ٭ نقش این نه صفحه می شوید عرق ٭
در یقین او اگر بالد نفس ٭ غیب را باید شهادت بود و بس ٭ آنچه او فرمود اگر محرم
شوی ٭ قبله گاه یکجهان آدم شوی ٭ اصطلاح کاملان فهمیدنی ست ٭ رنگها دارد
سخن گلچیدنی ست ٭ یعنی آدم اسم کیفیت است منصف مراتب این صفات و مشعر حقیقی
تجلی ظهور این آیات جمعیکه ساغر دماغ شان از نشاء عقل تهی ست به حکم کالانعام
خرس و بوزینه آمد خارج در باب انسان و گروهی که آئینهٔ سیمای ایشان از طراوت
حیا خالی ست سراب معنی اسلام اند بدلیل الحیاء من الایمان **نظم** آدمی زاده
وارث خرد ست ٭ بی خرد غیر نسل حیوان نیست ٭ هر کجا عقل کرده است ظهور ٭
مظهرش جز وجود انسان نیست ٭ شاهد عقل چیست شرم و ادب ٭ که ز هر گاو و خر
نمایان نیست ٭ جزو لاینفک خرد شرم است ٭ لیک این وصف در حیوان نیست
کفر محفل ست بیحیایی و بس ٭ هر کرا شرم نیست ایمان نیست ٭ فیض ازل شامل
دریا دلانی که رشحهٔ کرم چون ابر از صفحهٔ جبین شان پیداست و جوهر ایثار چون موج از شکن
آستین شان هویدا یقین شناس که هر کس بحق ایمان آورد شفقت از خلق دریغ نداشت
خشکی امواج پسندیدن دلیل ناآشنائی دریاست و عسرت احوال خلق خود استن

گواه ناآشنایی سوتی تخلقوا باخلاق الله در کسب جود و کرم کوشیدن ست نه کسوت تخل در خست پوشیدن

نظم

عرصهٔ دهر غبار هوسی بیش نداشت + سفت بر دند گریبان زمیان گوی سخا + فیض دریا نتوان یافت ازین مزرع خشک + گر نه موج عرق شرم زند جوش سخا + کار نفس ست به تقلید نمی آید راست + طبع ممسک چه خیال ست برد بوی سخا + از نوادر اتفاق اگر گاهی مزاج لئیم بعارضهٔ تهمت مروت مبتلا گردد بادهٔ ندامت است مستعد جوشیدن و اگر دماغ خسیس سودای احسان بخراش آرد سازِ رسوای مهیای خروشیدن که ترشح هیزم خام سوز دکان ناله کشودن ست و عرق بیرون دادن سنگ چهرهٔ تعبیر اندودن

حکایت برهنه پایی چون اشک مستان قطره زن هوای شوق و چون نگاه بی نیاز بال افشان کیفیات ذوق جادهٔ حیای بقدم بی مدعایی می پیمود و دست سودای بکام بی مطلبی میفرسود از امتیاز پست و بلند بوارستگیهای رحمت پیش پا نی دید و از موانع خار و خاشاک به بی پروائیهای شعله دامنی نمی کشید بسبب اتفاق هم سفری بازرگانی آبله وار چشم بپایش دوخته بود و چراغ حیرتی در راه تماشا افروخته هر جا خاری محرم دامن عریانیش میدید عبرت رفاقت گریبان همت خواجه می درید و هر کجا آبله سر از پایش بر می آورد قطرهٔ خونی در جگر خواجه گره می کرد خارخار احسان شرر گانه در چشم مروت شکست و از اقتضای مروت تهمت امدادی به پوشش تغافل بربست به حکم ضرورت کهنه کفشی به درویش داد و بار منت هزار عمامه به سرش نهاد

رباعی

صد ناله بجون کشد الم پروری + تا بسته الضاف رو و بیدردی + مینا چقدر عرضه دهد رنگ شکست + تا سنگ بروی خود فشاند گردی +

پس از وقوع این احسان غریب هرگاه درویش قدم بزمین میگذاشت سراپای خواجه چون کفش نو فریاد بر می داشت که سالکان طریق سلامت را به ضبط عنان پرداختن دلیل منازل قبول و ره نوردان وادی نجات را نفس شمرده زدن شاهراه منوال وصول یعنی بخیهٔ کفش چون خیر مقیدش خنده فروش رسوایی نشود و چون احسان پشیمانی عنوانش تخم ندامت ندرود درویش هر چند راه احتیاط می سپرد و خواجه در اندیشهٔ کفش همان خون بی طاقتی می خورد گاهی چند به تکلف نشمرده نشسته بجستجوش تنگ کفش تنگ گردید و جولان شوق بواماندگی خواب پا انجامید تا کفش جدا کرده از پیش نمود

از رحمت زبانش نیاسود **رباعی** ای رهزن فقرت مدد دشمن و دوست + منت
ذم تیغ ست همه گر بسر موست + بر شعله قدم زن و مبر حسرت کفش + کاین آبله ات ز پا
برون آرد پوست + **نکته** سنج فشاریست از صهبای خمستان مروت محالست
دماغ خشک مغزان صداع خست را طرف نسبت پسندد و کرم نهالیست از حدیقهٔ
بهارستان فتوت مشکل که در شوره زار طینت بخل بار وقوع بندد اگر ژاله سند تمکین
گوهر پردازد عرق انفعال خفیف سرمی سازد و اگر حباب لنگر وقار محیط اندازد بحرکت نفس رنگ
ابرو میبازد برگ خزان راهوای زرفشانیهای آفتاب اغوای نسخهٔ وجود بشیرازه
باد دادن ست و کاغذ ابری را ذوق رشحات سحاب نامهٔ حریر هستی باب فرستادن
ماهی را تا درمی از کیسه جدا شود پوست بر تن دریده است و غنچه انا کرده خورده زر باز گردد
شیشه بر سنگ رسیده اگر تقلید سرمایهٔ آبروی بود اخگر گرمی بازار یاقوت فروشی پیشه داشت
و دود درایت اعتبار بر ترازا برسی افراشت **رباعی** در عالم اعتبار مخل و آثار
تقلید به تحقیق ندارد سر و کار + آتش دگرست و برق انجم دگرست + گردون نشود سبک
لبابان شرار + همت ارباب سخا با وجود گرانباری اسباب مایه به پستی نرساند که ابر هر چند
شکم اندازد سینه بر خاک نتواند مالید و فطرت اصحاب بخل با کمال کسب آزادی
دامن به تعلق نیفشانند که دیوار اگر همه سر بگردون سوده باشد پهلو از زمین نتواند زد دیده مژگان
بهزار پر فشانی همان آشیان پرست و نگاه در خواب ناز آسمان پیما قصور چین بر جبههٔ کریم صورت
نه بندد و خیال شگفتگی بر روی لئیم هرگز نخندد که آغوش صبح از تبسم المی کلفت تنگی
بر نمیدارد و تبسم جوف هیچ عشرتی سر از گریبان شک بر نمیدارد و از محیط سراب بی نیاید و از ساحل
گرداب بی نشاید

نظم

ز آیینهٔ ابر تمثال گرد
ز ماهی نشاید درم خواستن
ز طبع لئیمان کرم خواستن
تر سیاهی هوش ست نم خواستن
بود چون وجود عدم خواستن
زند و کیسه اینجا بهم دوخته است
نان این سختی کشان قرص فولادیست دندان شکن

و آب این تلخی نشستان فشار مرغی زهر در گلو افگن تخمیکه در مزرع شان کارند آبله ایست
پامال غبار بی ریشگی و سبزه که از زمین شان روید نشتری در خون نشسته پوست بیشگی
هر چند نسخهٔ ابر کشایند ترشح سطری نیست بجا افسرده و اگر همه چشمگی بر آیند تراوش
موجیست خاک خورده **رباعی** این سنگدلان خاک اسباب بچشم +

یک اشک ندیده شرم احباب بچشم * محو اند بذوق حسنت آرائیها * چون آینه نان در بغل و
آب بچشم * در ضبط اندیشی احتیاط کیسه لب به سخن نمیگشایند و بناموس طرازی عصمت زر روی
خود و سیمی نمایند صفت سیم همه را الشجاعت نفس و بیلی ست و درینجا بهراس کفیل خاصیت
زر جا چشم روشن کردن ست و درینجا کوری آوردن تا محاسبت نام زری گرفته است
به اندوه غارت مرده اند و تا مذهب حب دل سیمی کشیده جان بکشاکش سپرده اند زندگی
درین طبائع چون نمو در سنگ پامال گران جانی ست و سبکروحی درین افسرده چون
نشار در تاک زیر پشق سرگرانی جز طمع حریفیست در گوش استعدادشان نشسته و نمه
احسان نوای از ساز طینت شان بدر جسته اگر آئینه گردند تمثال باز نمیدهند و اگر کوه
شوند بجواب گردن نه نهند نشتر را از خون افسرده این مدرکان پای در گل و بیکاران را
از استخوان مرده این سخت جانان آبله در دل از زین موذیان بهوس حلاوت رسیدن
تریاق از کام افعی کشیدن ست و از زین خشک مزرعان امید سرسبزی داشتن پنبه
در آتش کاشتن از چشمه آینه مگر تمثال آبی بخیال تواند خوردن و از نخلستان تصویر
همان حیرت ثمری تواند بردن **رباعی** زان قوم دنی که بخل شان آئین ست
هر چند دعا طلب کنی نفرین ست * از بسکه فشار چشم تنگ است اینجا * پیش از خوردن
طعام شان سرگین ست * اگر استر ذهبک نمی شنیدند برسالت اقرار نداشتند.
واگر الا استر فواسمی خوانانند بقرآن کردن نمیگذاشتند به فتوای مصرفه خرج عیال رهبانی
را بر اسلام تفضیل ایمانی و برواج تخفیف صرف لباس برهمی را بر شیخی شرف عریانی
تصرف طبیعت از رفع و جر نحویان معنی اخذ و جر خواندن و دقت ادراک از لغت کشمیر
منشیان ملخص لام و سفی رسانیدن از فقرا معتقدشان مجذوب و از علمای همان مفتی
مطلوب اگر در نماز اند نقش در هم محراب حضور ست و اگر در تسبیح شمار زر محسوب شعور در همه
حال گرد آوری مال احتیاطش ایط دینی ست و گره کیسه رسوخ عقائد یقینی **حکایت**
ممسکی که از آثار یبوست نامش تری در مغز سامعه می افشرد و اندیشه مشکل صورتش
آب باصره را بودیعت خاک می سپرد پنجه بی حرکتش احتیاط در هم ناخن دار خود بدلها
می فهمید و کیسه بی برکتش در ضبط گره چون مار بر مهره می پیچید **نظم**

ز تشویش طمع آشوبگاه طبع سودائی		ز تلخی های حرص زر سراپا کام صفرائی

بعرض دستگاه بخل شور گوش بمغزی / به جذب شهرت امساک بقفا طپس سودای

ز خوان زندگی چون دام قوتش خاک خوردنها / ز بزم عمر چون خمیازه جامش باده پیمائی

شامی احرام نماز بسته بود و بجماعت مسلمین پیوسته سودای خست و داغ اندیشه آتش خانه پدید
که امشب چراغ خانه بی سرپوش مشتعل است مبادا در بیابان کیمیای زیانکاری تا بمنزل باد
بی احتیاطی مبادا روغن پیمانه از نقصان گیرد و شعله به تیز رنگی سلسله فتیله کوتاهی
پذیرد تا رکوعی بجا آرد کشتی به طوفان وسوسه داده بود و تا سجودی ادا نماید از جبهه
نعل در آتش افتاده هم در رکعت اول ضبط نفس بفتح انجامید و منفذ وضو شکن
بشور کوچه‌ای کشید چون شخص خفته در گرفته بی اختیار ره باخراج گذاشت و چون طبیعت
مسهل خورده توجه بطوف خرابه گماشت اتفاقاً در خانه چون دل تنگش بر روی بستگی
باز بود و کمین حلقه زنبور دیده حرصی بچشمک دامی نمود عرق پیه یاس از هر بن موی موشش
ببالید و ساز محرومی از بند بندش تا لید **قطعه** آن قوم که خضر مقصدشان جود است
گرد سنگ اندیشگی مفقود است + از بس دل تنگ است ذلیل ممسک + در خانه خویش
همرهش مسدود است + گرمی باشد تا روزن لعنتی بر روی منحوسش گشاید و رادویرا
با آن بوم سرشت وانماید گفت آهسته باش تا پاشنه اندیشه سوده نگردد که هنوز ادای سنت
در پیش است و خاطر از قضای فرض ترددی اندیشد اما چراغ خاموش او لیکن سست یا ته
سرپوش تا اسراف روغن آب چشم مرا مایه چراغ ندامت نسازد و کاهش فتیله با فرادش
گداز نفسم نپردازد کنیزک ترکی از حضت دهده بر ریش او نواخت و تفی از پاسخ بر سر و ریش
انداخت که ای سگ دودمان امساک هر چند چراغ احتیاط افروخته که در قطع این قدر
مسافت بخیه کفش بر روی خواهد افتاد و گریبان ناموست در پای رسوائی خواهد کشاد
گفت عذر کفایت علاجان مرض خست تا صندل و دوده سرشناخته اند کفش خود را حمایل
بغل ساخته اند **رباعی** در مطبخ خست که تریدش تا قیست + از سوخته هم دود
کفایت باقیست + ملیان خبر خرقه نیست چون پاره شود + پاپوش و میکه کهنه گردد طاقیست
الحاصل تا در پیکر خسیس از مواشرای پیه است خار خار حرص دام بی اختیاری
چسپیده است و تا در پنجه لئیم گره انگشتی باقیست امید از کشایش بریده اینجا دستها
در فترت نفع رسانی خون مرده ایست بید است و پای روانی در آستین ها

دراندازِ چیدن نگاہے مستعد فروکشیدن از نهایت دون همتی دود آتش این خاندان
چون زنگ آئینه داغ ظلمت تعمیری چون سنگ آتش از کانون بر نیارند تا سر را با من
نکوبند و چون شیشه گرد بیرون ندهند تا خانه ویرانی نروبند به صفت زنبور هرچه می کشند
ذخیره شمارند و کبوتر کرم پایه آنچه پس افگنند پیش رو بر آرند **حکایت** خسیسے را دیدم
سے کرده بود و آن اجزاے منشی را فراهم آورده مگس میراند و سرے مے جنباند
گفتند اے کناس خوک طینت اینچه رسوائیست اشکے در چشم گردانید و گفت زر خرج
کرده ام که پسے شوم و سے خورم کمال محبت زر بیشتر ازین قیاس کردنی ست و عروج
مراتب حرص بالاتر ازین تصور آوردنی با این اشتها اگر گهی خورند رواست و با این
تشنه طبعی اگر از بول در پیگذرند همت **رباعی** صد ناخن تیغ اگر توان افشا
کرد ٭ از رشته بخل عقده نتوان وا کرد ٭ زین چند سعی ذلتش بر و بکار ٭ کز طبع
لئیم مخرجے پیدا کرد ٭ از تاب حرارت آب مے گردند و نام نسیم مے برند تا درین عبارت
سیکی تلف نشود و بعلت نفخ مے میرند و تیز رہائے کنند تا باین آهنگ زرے
بدر نرود در هر صورت از اوضاع مکروه تعزیر بینش اند و به خلعت منحوس عذاب آفرینش
تبسمے که بر روے شان خندد جبین شقاوت ست و شربتے که بکام ایشان جوشد مرگ
حلاوت اگر بر خود بیالند یکسر چون موعرض کثافت بدن اند و اگر سر از جیب بر آرند یکقلم
چون ناخن گردن زدن تا خاک این طائفه از باد عصا نگیرد گردے از اعتبار نینگیزد و تا
سر این فرقه از دار گردن دام نکند به نشان عروجے نیاویزد آثار علوے خاک گردید
تا این سفله ها جوشیدند و نشأ فطرت بدرد انجامید تا این صد اعما خروشیدند
بالذات مخنثانند از تصور جوانمردی نا امید و بالطبع قحبه گانند حکم پرست امساک جاوید
قطعه دنیا چه خیال ست کسے مال برد ٭ یا از فیضے کمال اقبال برد ٭
یک عمر گر آئینه بصیرت کاهد ٭ مشکل که ازین طائفه تمثال برد ٭ اگر صحبت را موثر فهمیده
ازین مخنثان بگریز و اگر عصمت را مغتنم شناخته ازین قحبه ها بپرهیز هر چند محتاج نیستی زیارت
کریمان احتیاج سکلے شمارد با آنکه صحبت لئیم ضرور افتد احتراز از ضرور تر انکار که سعادت
نظر بر روهاے شگفته باز گردیدن ست و شقاوت پیش رنج جبهه هاے ترش کشیدن گلی
که هر ساعت برنگے دیگر شگفد نتیجه کریم است و قفلیکه جز بشکستن روے کشایش

نه بیند پیشانی لئیم درین تنگنا غیر از دست کرم بهر چه وا نگری بسته است و بجز پیشانی سخا
هر چه نظر است نگینی بچین پیوسته کشاده رویان عالم ایثار چون صبح فارغ خواب غفلت انداز
غیب شان بستگی درهای فیض می پسندد و تنگدلان فشار خست چون اشک گره رشته
نگاه اند از حضور شان تهمت نابینائی بر خود می بندد **مثنوی** ای هیولای دو عالم اعتبار
جوهری اعراض چندین نور و نار ٭ خاک هموار بدامن چیدنت ٭ آسمان یک پیرهن
بالیدنت ٭ هر چه دارد جلوه مرآتش توئی ٭ دستگاه نفی و اثباتش توئی ٭ بحر
بیرنگی بصد طوفان ظهور ٭ بی نیاز است از کمالات قصور ٭ جوش گوهر در کنار او
چه رنگینست ٭ گر حباب و موج باید یا نجیست ٭ این بد و نیکی که گرد انگیخته است ٭ امتیازت
رنگ وهمی ریخته است ٭ یا غبار نیک و بد از دل بر آر ٭ یا تمیز وهم خود را پاس دار ٭ نیست
در اقلیم اسرار تمیز ٭ خوشتر از وضع سخاوت هیچ چیز ٭ همچنان در خجلتگاه امتیاز ٭ خجلت
آهنگی نه آرد هیچ ساز ٭ شش جهت فرش شکست مهر و کینه ات ٭ تا کجا رو آورد آئینه ات
سوی خست گر رجوع آوردنست ٭ با همه نیکی بدت گل گردنست ٭ در مقابل با کریمان
گشته ٭ گر همه غیری از ایشان گشته ٭ تا توان از سیر گلشن رنگ برد ٭ پای
در گلخن چرا باید فشرد ٭ تا توان چون بوی گل وارسته زیست ٭ سنگ بودن
خفت ادراک کیست ٭ عقدهٔ تنگی که ناشش خست ست ٭ اندکی گر باز گردد همت ست
ما همه صبح نفس سرمایه ام ٭ شخص موهومی هوا پیرایه ام ٭ چون سحر برگ نفس
وارستگی ست ٭ پس چه چیز آئینه دل بستگی ست ٭ ای کریم بی نیاز بارگاه ٭ داغ
خست بر جبین ما مخواه ٭ از مزاج ما برون آرای صمد ٭ کلفت دلتنگی و بخل و حسد
جمله از خست بخود وا مانده ایم ٭ بال و پر در آشیان افشانده ایم ٭ پر فشانیها قفس پرورد ما
موج ما زندانی گوهر مباد ٭ فصلیکه بهاریه در محیط اعظم بنظم ترتیب رسید و نخلستان
فوائدش به نشو و نمای تحریر سر کشید به تجنیس معانی هزار چمن شگفتگی در قصور آباد
خیال نازش داشت و به گلفروشی عبارت یکجهان آب و رنگ در جلوه گاه نظر طراوت
می کاشت **نظم** تحقیق گلشنی که تماشا پرست اوست ٭ از التفات حیرت
فردوس رنگ داشت ٭ تا شوق میرسید بحرف رسیدنش ٭ چون صبح ریشهای
نفس گل بچنگ داشت ٭ نظاره گر به بوی گلشن می فشاند بال ٭ مژگان یکبوته

پیدا کوهن رنگ و اشت + بعضے دوستان که بمقتضاے میلان طبیعت از رغبت نظم
بذوق انشاے نثرے پرداختند و از جمعیت مراتب حسن پریشانی زلف کاکل غنیمت
مے شناختند متفق بودند که هرجا شکوه پایه نثر لباط رنگینے پردازد نظم را از خجالت در حالت
تنگی الفاظ خزیدن ست و هرکجا شور وارستگیهاے موج بال وسعت گشاید گوهر را از حیا
در تسبیح قطره نفس دزدیدن است شاهد معنی را اگر در کسوت نظم نازش تنگ قبا نیست در
لباس نثر ترازش آغوش کشاے سینے در مرتبه که مضمونها یکدست تراوش داشته
باشد از گل کردن نثر به لبط کیفیات نظم راه بردن ست و از ترتیب نظم فیض حقیقت نثر
واشمردن رباعے آنجا که تمیز محرم خرد و کلست بیشی و کمی لازم انگور و لست + در
گلشن اعتبار قدرت سنجان + آرایش نظم غنچه فوشگلست + محرک سلسله شوق گردید +
که ازین عالم نثرے اگر به قسم تواند آمد نوک خامه باید افشاند و بهیزش این جرعه بے پروا
نیشیے با شگفته دماغان نیز سے میتوان رساند هرچند ازین حدائق رنگے نمیتوان شگافت
که بهار خیالان در پرده کشش جولان معنے نه نموده اند وازین ریاحین بوی نمیتوان یافت
که چمن دماغان جادهٔ مراتبش نه پیموده اند به تکلیف اعزه ناچار رنگ سوداے از کلاک
خیال بیرون ریخت و باهنگ بهارستان جنون شور تحریرے برانگیخت بارے سوداے
انشاے رنگین کلامان تهیه جنونے کرد و لسوداے سواد دانش رقمان دود دماغی بعرض آورد

بهارستان جنون

نظم

بیار باده که در صید گاه عالم هوش + بهار میرسد از موج گل کمند بدوش + بذوق
وصل جنون در فضاے دشت چمن + کهوا نابر بهاری گشوده است آغوش + پی صبوحے
ساغر کشان محفل شوق + نشاط جام بدست ست و رنگ باده فروش + دوانده است بصد
رنگ ریشه امواج + ز جوئبار رگ گل بهار طوفان جوش + ز گرمجوشی رنگ هوا عیان
گردید + که در گرفته با فاق آتش خاموش + نوای سلسلهٔ شوق پرده ها دارد + چو عندلیب
تو هم پرجنون زن و مخروش + وگر بساز جنون هوش بر نمی آید + نگاه آئینه شو کسوت تحیر پوش +
نسیم عشرت این فصل غنچه دربغل ست + نفس بموج هوا محو ساز باده نیوش + اعتبار
چشم کشودن طرب قدح پیماست + ز خواب اگر مژه وا کرده مستی کوش + بیا ساقیه

فرصت که سیر سنبل چمن + همای رنگ زبرگ گل آشیان بر دوش + نه برگ دانم و نی رنگ
اینقدر دانم + که ضعف کشید و هجوم غبار رفتن هوش + ز ساز انجمن راز تا چه می شنوند + که گل
زغنچه سر انگشت خود کشیده بگوش + کدام رنگ و چه گل جوش حیرتست اینجا + قبای ناز دریده است
ناک آئینه پوش + حدیث پرده رنگ از که باید م پرسید + زبان بوسه گل آمد از سید بر
که جوش + صدای خندهٔ گل از نغمات ساز ازل زمزمه ایست فرزدهٔ ایماے نازکیهاے
ظهور و شوخی نسیم بهار آهنگیهاے عیش ابد نوای بال کشاے تجدید سرور عنقاے اوج
تقدس در کسوت رنگ آشیان طاوس مے طراز د و هماے عالم تنزه در نقاب ابر آئینه سایه
مے پرداز د تنزل شاهد بیرنگے را بقدر گریبان چاکے تبسم سحر مایهٔ عروج رنگینی ست و تعین جز
بے نشانے را باندازه شوخیهاے موج گل خرام قدرت آئینے اگر از اسرار نفس رحمانے
بوسے پرده سوا را دریاب و اگر بهر تعین اول رسے آئینه کشوده بسیر هنگامهٔ صبح شتاب ریاحین
یک قلم پرافشانی کیفیات ارواح اند و نیزه ها کیمیا نسخه کشاے خاصیات اشباح از بے
پردگیهای ساز نشو و نما حقیقت عالم ایجاد روشن و از گل کردن اسرار رنگ و بوها معنی مراتب
استعداد مبرهن صدف نقاش این صورتها رنگ آمیزی گردش افلاک و میولاے پیکر این
جلوه ها نیرنگی طبیعت خاک **رباعی** خاکست که صد درس جنون مے خواند + از سر مه
هزار ناله مے رویاند + یک صفحه ساده وین همه نقش فریب + این بیرنگے چه رنگ میگرداند +
هنگامه احیاے موتے را از برق ظهور این رنگها آتش در بنای اعتقاد انداختن ست و غافل
زبان رستخیز را در هجوم نشو و نما رنگ غفلت نگاهی باختن شکسته رنگی را این زبان با چهره ها
اطاعت نسبت غبار کیست مرا افسرده مزاجی را با طبائع اعادهٔ هیبت تازگے چمن تا رنگ پدید
را شکار نماید از رگهاے گل دام نهاده و بلبل تا ناله رسیده را در کنار گیر دار منقار آغوش گشاده
گردش چشم نرگس نگاه رفته را از عدم برمے گرداند و پیچش زلف سنبل سر رشتهٔ نفس
گسیخته باز بجو و سیر ساند افواج بهار بے پیتے غبار قدرتے نه انگیخته که خاکساران بنفشه
بمصابیح سیاهی نخوشند و شکوه نثار بے نیازے سایهٔ چشمے نیفگنده که برهنه سران غنچه ناز
کجکلاهی نفروشند پیچ و تاب سلسلهٔ ریشه ها ممکن نیست چون هاله بر فرق هوا چتر نزند احاطت
آغوش رنگها محال ست چون قوس قزح حمائل در گردن آفاق نیفگند تا خار وحش برنگ پیراهنے
بارنده است و تا کوه و دشت برگ گل دامنی بر آرنده نازش داغ لاله قدم بر دماغ

شفق میگذارد و بالیدن حلقهٔ سنبل دانهٔ ثریا را از لوازم دام گستری می شمارد و هر قطعهٔ زمینی که با فضای خلد مقابل اندیشند تفاوت آرای عالم خیال و شهود است و هر کف خاکی را که با بهارستان ارم بسنجند فاصله پیرای نسبت عدم و وجود غباریکه از دامن صحرا بلند گردد جوهر آئینهٔ گل ست و دودیکه از جیب مجمرها سر کشد شکن طرهٔ سنبل **نظم** بسکه جوشش رنگ بر آفاق واکردست بال ✤ خار خشک امروز می بالد رگ گل در بغل ✤ اقتضای ساز عیش از بس ترنم پرورست ✤ میدود ضبط نفس منقار بلبل در بغل ✤ تا تریبهم نهی خواب پریشان سنبل ست ✤ سایهٔ دیوار خوابیده ست کاکل در بغل ✤ اگر از تماوش چشمه سار و مژگانی بیا نهمانا چون نفس بی تحریک زبان مطلق عنان ست و اگر از صفای آبها نویسی خط طوطی چون جوهر در حیرت آئینه پنهان از طغیان روانی طبیعت آب مضمون گرداب نمی بندد و از شوخیهای برجستگی صرصر موج سکته جز اس نمی پسندد به تشریف آرای نامیه وقت ست جامه از پیکر شخص بر دیده و پیچیدهٔ هوا دودیست سایهٔ رنگ زآئینه بشوید سنگ با همه آن افسردگی از دسته بندان گلهای تارست و غبار با وجود بی طراوتی هزار رنگ شکسته شفق در کنار خزان را از افسردگی آن قدر رشتهٔ نسبت گسیخته که میراث رنگ شکسته خبر به کهکشان نمیرسد و زمین را با کدورت انقطاعی دست بهم داده که سلسلهٔ توهم غبار خبر بار نمیکشد **مثنوی** درین موسم از صفحهٔ روزگار

نگه در تحیر سبزه خط آشکار
اگر خامه ایجاد خط می کند
اگر شمع خامش کنی دود بست
بموجیست کاری طراوت بلند
شفق نیز در لاله خون ریخته است
گل و لاله حیرت بچنگ اند و بس

به تحریر اسرار عشق و جنون
نقط را به شبنم غلط می کند
سمنها ز بس گلفشان رسته اند
که از ابر وارد نگردد دون گمند
جهان بگذرد از فضای چمن
چو آئینه گرداب رنگ اند و بس

سیاهی نگر لاله آرد برون
شبستان گنون کافت اند بست
به مهتاب روی زمین شسته اند
هوا بسکه رنگ جنون ریخته است
صفا لغزشی خورده از نسترن
همه پرفشانند پرواز نیست

همه ساز شوق اند آواز نیست غنچه تا دم از نکهت زند دل از دست داده است و نرگس تا نظر به رنگ کشاید چشم باختن آماده اهل چمن را بسکه از رنگ نگه بهم گردیدن ست و از بو هوای یک نگه بالیدن هر جا گلی به نیم رنگی ساخته لاله پیراهنش دمیده است و هر کجا برگی تبسم نکهتی پرداخته ریحان از سایه اش جوشیده اگر غنچه دستی گرهی به زلف سنبل افزوده باشد و اگر سنبل شکنی بر باد دهد و شاخ گل راه سر خمی کشوده

از خود برآمدن سرو دمیدن خطهاست لب جوست و آغوش تهی کردن گل صفر اعتبار رنگ قدرت رسائی اگر قامت سرو ستون خیمهٔ ابر گردد بجا و رخم او بر شاخهای همای رتبه کجکلاهی آشیان پرواز و بر عنای هر نهالی شهباز نشانگاهی تحریر پرواز علو یابان تا بوضع چمن زادان برنیایند گل اعتبار فطرت دسته نه نمایند و افلاکیان تا رنگ گلشنیان نه پذیرند دامن نسبت لطافت نگیرند از چشمهٔ داغ لاله ساغر آفتاب را تواضع صهبای نور مسلم و از بی نسبتی تبسم گل خندهٔ صبح را دستگاه گلاب فروشی شبنم ستاره ها در سلک جمعیت دل از آئینه داران غنچه‌هاست گل و باده در دایرهٔ طرح هاله از گریبان حلقگی سنبل بچمن آرایی سر بکاهست که گرد باد از خاک چمن بر دارد و کشت زار کهکشان تبسم کدهٔ زعفران کاریست و بزرگی منت رنگی که هوا از انبساط گلشن در معجزه نماید دو شکل قوس قزح خمیده گرانباری سیاه مستی سایهٔ گل نه بحدیست که شبنم گلاب بیداری بروش تواند افشاند دیوانگی چمن نه بمرتبه که در سلسلهٔ امواج رنگ درس تمکینی تواند خواند

نظم

از هوا تا گرد صبح از نکهت گل تا چمن * هر که می بینی برنگ رفته است از خویشتن
نخلها را در تب و تاب فسون عشق جام * چشمه‌ها را در سجود موج جوشش پر زدن *
شور قمری بسته چون آتش زخاکستر برون * ناله از بلبل پر افشان همچو دود از سوختن *
منفعل طوفان جنون است آرمیدن از تکلف * بال خواهد شد شرر در سنگ اگر گیرد وطن
تا رگ و پود کسوت اعجاز در رهن هواست * جیب تا کی میکند از چاک دامن از کشن

از جذبهٔ تماشای بهار دیده‌ها تا گشت شبنم پرواز طراز نگاه و از کشش تمنای گلشن دلها تا غنچه همنفسان تا صدای آه از بین نزاکت نگاه اگر تغافل گزند خون گل تا گریبان و دامنگیر و از بین حیرت آباد اگر قدم تامل دزدی نالهٔ بلبل تا گوش بجنبش زنجیر حلاوت خندهٔ یاسمن بال فشاند و از شیرازهٔ ابرس لشکر لبان پیچیده و شور تبسم نمک زخم جگرها را در تماشای لعل نوخطان خوابانیده درین جلوه‌ها هم از شبنم دلی بسته و آسمان نیز از مهتاب نظری شکسته نه در خیال انیکه شکدهٔ دیده‌ها را از زنار بندی رشتهٔ نگاه سر پیچیدن و نه در هوای این صنم خانه لبها را از ناقوس نوازی شعلهٔ آه نفس دزدیدن

نظم

تا نفس بر خود طپید در بیخودی غلطیده است * تا نگه بر خویش جنبد حیرت بالیده است *
[illegible] این گلزارے میخواهد گریبان چاک کن * صبح برخوردار سامان خندیده است *

باید از خود رفت تمهید دگر در کار نیست ✤ هر طرف مژگان کشائی رنگ مینا چیده است ✤ چون
فصل از هجوم شگفتن هر غنچه چیپان آفت است و از طوفان نشو و نما بر زمین گیران قیامست
هر چند بخواب روی مژگان نمی توان بست و اگر همه سبز ازامی از پا نمی توان نشست اند خود
بر آمدگان نیز چون نهال از چمن نجسته اند و بخاک فرو رفتگان هم ریشه دار ازین طلسم رسته بهانه جویهای
شوخی غازهٔ تحقیق بر روی تقلید کشیده و غیر حقیقت به پیراهن مجاز مالیده از نام گل رنگ
می چکد و از حدیث سنبل آشفتگی می دمد کاغذ ابری بارش دارد و قلم نرگس نگاه می نگارد
بهر جا منقار بلبل تصویر کشید بهم خوردن رنگ ناله ی فرو شد و هر کجا طوق قمری تحریر
نمایند از حلقهٔ قاف کوکو پیش کشوده در غلط افتاده نرگس ست و مژگان خوابیده
بخیال تنیده سبزه اگر خموشی زبان سوسن معنی ایماست و اگر در حیرتی سیر سمن آئینه
تماشا تا نفس صبح کرم ریشه در آواز دوانیدن ست و تا ثمره تصویر بیتاب رشتهٔ نگاه رسانیدن
مرد شعبده بازیکه آئین مقلدی پیش تواند برد تا تماشای که عکس را غیر شخص تواند شمرد
رباعی امروز که انکار جهان تصدیق ست ✤ آئینه و سطح آب بی تفریق ست ✤
هر جاست اثر رنگ موثر دارد ✤ تقلید چه میکنی همه تحقیق ست ✤ باصره را خیال طراوت
بر شوخی سیلاب مژگان کشودن و سامعه را تامل رطوبت در آواز آب شنا نمودن
اگر دامن تمثال افشرند آب آئینه بموج آید و اگر سر رشته ها بهم تابند موج گوهر طوفان نماید
هر جا غنچه را سرنگون نمایند ریزش گلاب ست و هر کجا شبنمی را حرکت دهند عالم آب از
وقار آرمیدگی هوا ده در مجمر لاله ته نشین و از تمکین اعتدال فصل آتش چراغ گل یاقوت
نگین بنای شمع رنگ بشوخی ریخته اند که طبیعت خارا بفانوسیش بر نمی آید و تا شکل
رگهای گل بافسون روشن کرده اند که نفس نسیم خبر بر وغنش سی آلاید کار نشو و نما اقتدار
بالا گرفت که حرکت خاک بر زمین نمیتوان انداخت و پایه سکر و سی بآن مرتبه بلند گردیده
که نام گرانی نقش نگین سبک نمی توان ساخت اگر تماشا بسیر اسپی باین عروج دماغ
آراید کشتی در شنا ورسی هوا پر افشان تر از کاغذ باد تواند بود و اگر جذبهٔ لطافت باین
تصرف بال کشاید کوه در همدوشی صد سحاب عنان تراز سپند خواهد بود اینجا سایه
از پا افتاده نهال بر می خیزد و غبار هر زمین خسته بوی گل فرو می ریزد از عینک آرایی
لطافت خاک نقب نگاه تفلس شماری های زمین میکشد و از نردبان پیرائی تبسم صبح سعی قدم

بمرغزارگاو آسمان سیر سا به خود پیچیدن نفس طلسم گردباد ریشه دارد و بهم پیوستن مژگان سراز هجوم
ابر برمی آرد پای در دامن کشیده از جنون تازان وسعت صحرا است و سر بگریبان دزدیده
از دماغ آشفتگان اوج هوا خانه ها سایه پرتو رنگ پردهٔ فانوس بر آورده و دیوارها از عکس گل
بال طاؤس گل کرده ناله بلبل شمعیست از آتش گل فتیله نفس افروخته و اشک شبنم حبابی
چشم بر حیرت طوفان رنگ دوخته جهتی نتوان یافت که دامن برگ گلش نپوشیده و
طرفی متصور نمیتوان آورد که از گریبان شوخی رنگ نجوشیده **نظم** این زمان
شمع حرم رنگ چمن فانوس ست + سطح بتخانه همه خندهٔ گل ناقوس ست + کسوتی
نیست که بی رنگ توان پوشیدن + ذرهٔ موج هوا نیز پر طاؤس ست + خاک یک لاله ورق
چرخ یک انداز شفق + عالمی در دل یک قطرهٔ خون محسوس ست + وسعت آباد
عرصهٔ امکان بآن تنگی لبریز رنگ و بوست که تا نگاه دامن چیند زمین هاى رنگ بطاق
شکن خفته است و تا مژگان بر خود جنبد بساط تموج ریاحین رفته اگر همه خار شکنی رنگ
شکستن ست و هرچند نفس دزدی غنچه نفس بستن موسمیست که چون شمع از خار در پا شکسته
رنگ بر روی آرد و چون شعلهٔ خاشاک در چشم افتاده بال نگاه می‌گشاید از شوخیهای
بالیدن هر گریبان دامنی ست و هر رشته پیراهنی تنگی حوصله بوسعت طرح مسرت اندازیست
و وقت قطره لبالبان آغوش پروازی سایهٔ گل نیز سحاب دامن خیمهٔ عیش زمین و زمان و غبار
آئینه هم بکیفیت صبح نوردیده آسمان **قطعه** گر این نکهت جوش اقتضای نوبهار
گل بگردون میرساند در بیابان گردباد + نیز می بالد اگر بر خاک افتد سایه + رنگ گرداند
اگر آید بدوران گردباد + به حکم موج خیز طراوت عرق از جبههٔ گل کرده چون شبنم از سر می گذرد
و اشک از مژگان چکیده چون گرداب دست بگریبانی می برد از اقتضای قدرت نمو
به نفسهای سوخته عنان رعنائی ناله بیرون داز خطهای پیشانی هلال واریشه بر فلک
نزدن عقده نیست که چون تخم گل صد رنگ شگفتگی در بغل ندارد و تبسمی نه که چون جیب
سحر هزار آغوش بجلوه نیاز چشم چون بیضهٔ طاؤس آئینه خانه ایست دربسته و مژه
واکرده برنگ آغوش گل تذروی قفس شکسته و دود بسرهوا پیچیده دسته ریحان
می بندد و آتش در خاک نشسته جوش لاله می خندد خار خشک را در بحث رطوبت با رگ
ابر بهار بهسانی ورد خوابیده را دعوی رنگ رعونت نازخیابانی حرف لب جوار سبزه ترزبان

ودهان چشمه از سنبل مسلسل میگوید سرو سر بهوا میدود که گل آزادی زیب دستار افلاکست
وبید جنیدگی انتظار میکشد که ثمرها هنوز در دل خاکست **نظم** بگنه معنی این جلوه ها تامل
کن * که نیست هیچ یک از پرده ظهور برون * تو عرق حیرتی اے بخیز و گرنه هنوز * نکرده
شوخی طوفان سر از تنور برون * هزار رنگ برافشاند همچنان باقیست * چمن طرازی
آن حسن از تصور برون * بسعی بیخودی این عقده واشود ورنه * حقیقتی ست که گل کرده از شعور
برون * ز برق و هم حیاتی دماغ میسوزد * چراغ علم باین رنگ داده نور برون * ذخیره
هوا و رنگ از طبع حنا که آتش میجوشاند و دزدیدن آثار شگوفه پیکر سرو در آبله می پوشاند
شگوفه ها را چون عرق از طوفان جسته جامه بر درخت انداختن شکر سلامت آثار لیست و
غنچه ها را چون غواص سر از محیط برآورده به ضبط النفس پرداختن تشبیح عافیت کنارے
به فرق گرمهاے آفتاب رنگ نزاکت را در سایه برگ گل نشستن تدارک آفات تغیر وانز
بیحجاب جذب کمند نمو لطافت را دامن بدامن رنگ بستن احتیاط سلسله تدبیر برگ
حنا را از بربستی قوت نامیه پنجه بر پنجه خورشید میبازد و آثار شگوفه اقتدارت جولان سکروحی
سراسر عرصه صبح میتازد و لعلے تصویر شفق از صدف شقایق بیرون ریخته اند و لاجورد صفحه افلاک
بجز پر اوراق نیلوفر بیخته اگر پستی ست در سایه دیوار گل خوابیده و اگر بلندی همان در فضاے
هواے چمن بالیده **نظم** میناگر این بزم زبس صافی رنگ ست * هر موج نسیم در پیمود شیشه
سنگ ست * گلزار در آغوش سحاب ست جهانی * اینجاست که حیرت بره آئینه تنگست
از بسکه هوا آئینه در رنگ نهان کرد * صبح از نفس خود پر طاؤس بچنگ ست * از شمت
آغوش کشودست طراوت * بر جستگی ناز چه قدر قافیه تنگ ست * امروز بکیفیت می آتش
را آب روشستن ست و چون طوق فاخته از خاکستر حلقه هاے سنبل رستن از بی نیازیهاے
رطوبت هوا خنجر سوسن زنگاریست و از تافتگیهاے کوره رنگ پیکان غنچه گلنارے
نیزه بازان سرو از طوق گردن قمرے حلقه مے ربایند و تیغ بندان شاخ گل بیچ و تاب
ناله بلبل جوهر شمشیرے نمایند نگاه چون طوطی هر قدر پرواز آید محو سبزه زار ست و اندیشه
برنگ طاؤس چندانکه بال بر هم زند مقیم گلزار نیزه در جولانگاه نشو و نما بیتابی نه جسته
که در پاے ریشه آبله بهم نشکسته و برنگ بعرصه تلاش نفسے نسوخته که در سایه برگ لاله
چراغ واماندگی نیفروخته شگفتگی در میدان جلوه از بس جنبش تازگی دوانده است

هنوز دامن از گرد رنگ نیفشانده گرم جولانیهای طراوت عرقی کرده که بی اختیار از برگ گلشن مروحه بادی گرداند و تیز رفتاریهای لطافت رنگی سوخته که ناچار شبنمش مهتاب بادی نشاند بآن آب عهد در کوچهٔ شاخسار دویده که انجام قطره زدنها نفس زدن بوی کشیده و هوای تب و تاب فضای بیخودی پیموده که سعی بال افشانیهای بی آشیان پروازی شبنم غنوده بخاک پهلو دادن سنبل گواه ترددهای واماندگی آثار رو بزانو سر نهادن بنفشه شاهد تلاشهای بیخودی در بار غنچه ها بی اختیار سر بجیب تامل کشیدن که یارب از چه مقام دویده ایم و گلها با گریهٔ چشم بحیرت باختن که بکدام جلوه رسیده ایم کیفیت حال این آشفته حالان دریافتنی ست و نقاب مقصد این بی نقابان واشگافتنی

مثنوی

بیا ای تماشائی باغ رنگ
درین ساز بی پرده آهنگ چیست
ز هر ریشه نبض دلی می طپد
چو گل حسن تحقیق بی پرده است
به نرگس نگر از یقین جام گیر
همین نیست آئینه خندیده است
درین شبنمستان حیرت بچنگ
هجوم طپش کرده آسودگی
درین باغ اگر گل و گر نسترن
ز هر عضو جیب سحر می درند
نزاکت پرستان جنون کرده اند
ز گل دامنی ماند از غنچه جیب
اگر صفحهٔ گل و گر برگ تاک
همه هوشهای جنون گشته اند
تامل بتحقیق تا میرسد
بکنج عدم نیز آرام نیست
گل و لاله زین داغ آماده است

که عمریست چون لاله داغ رنگ
بهار این چه آشوب پرداخته است
ز هر برگ گل بسملی می طپد
بهر پرده این نغمه دارد نگین
به گل بین و از معرفت کام گیر
زمانی بگنه تماشا رسی
پرافشان هوای شکست رنگ
نظر تا کنی از نظر جسته است
ندارند غیر از خراشش بدن
گذرگاه هستی ز بس تنگناست
کزین تنگنا سر برون کرده اند
چه بو یک قلم گرد غارتگریست
خیالیست جوشیده از طبع خاک
غبار خیال ز خود رفتگان
ز ساز بهار این نوا می رسد
ازین رنگ و بوها که وحشت علم
که در خاک هم آتش افتاده است

چه میگوئی این برق نیرنگ چیست
که خاک اینقدر ها برون تاخته است
ازین آب گل هر چه گل کرده است
که آئینه ام آنچه خواهی ببین
چو نرگس چه گل حیرتی چیده است
گر اینجا به تمثال خود داری
نشانده است از عجز فرسودگی
همان آشیان از عدم بسته است
نگو شاهدان پرده بر می درند
چه پیراهن اینجا بدنها قباست
به پیچ و خم خارستان عیب
کجا تا تک یکسر گریبان دریست
همه آرزوهای خون گشته اند
باین برق تازیست مطلق عنان
که تنها جهان وحشت انجام نیست
همه شعله دود دارد بعدم
پس انسال این قاصدان محال

بقدر نمو می‌گشایند بال زبس توسن عجز می‌کنند بصد جهد یک گام طی می‌کنند
ازان روست با این درنگ آمدن + که از خاک باید برنگ آمدن + نگاهیکه این
نسخه داران راز + چه دارند بر صفحهٔ امتیاز + نه خاک اند یا از هوا می‌رسند + باین بیخودی
از کجا می‌رسند + درین کار وا نهانه رنگ و نه بوست + دل چاک محمل‌کش آرزوست
اگر نه بهار عزتی ست از وطن پریده پر افشانی استقبال نسیم در هوای پرسش احوال
کیست و اگر نه رنگ و بوها مسافرانند از عالم آشنائی رسیدهٔ اهتزاز شاخ و برگ را اینقدر
تهیهٔ آغوش چیست جمعیت خرمی وقف سر منزلیکه این عشرت خرامان در سواد کشش وا
کشیده اند و فیض سر سبزی فرش بساطیکه این خضر طینتان سایه بر فضایش گسترانیده اند
تا آئینهٔ امتیاز چون شبنم از هم نپاشیده است حضور این جلوه‌ها مفت فرصت و تا اجزای
تامل چون گل بباد تفرقه نرفته است سیر این رنگها مغتنم جمعیت سبزه‌ها تره از خواب گشوده اند
هشدار تا بهم نیازند و غنچه‌های سر تماشا بر داشته تا ببالین نگذارند اعتماد بر رشتهٔ نفس از وحشت
برق و رنگ شتاب نشناسی ست و تکیه بر فرصت نگاه از شوخی شرر مدت قیاسی
باندازهٔ جوشیدن اشکی چشم بگشا تا آئینهٔ شبنمی بتراشی و بقدر گل کردن آهی از خود برآ تا
بتخییل نهانی نشانده باشی اینجا چشم از خواب وا کرده ساغر پرستست و سر از جیب برآورده
گردن مینا در دست **نظم** چو شبنم بر تامل یکنفس پیچیدنی دارد + زبان خامشی
رگهای گل فهمیدنی دارد + سحر جان در بغل می‌آید استقبال می‌خواهد +
بخون غلطیده نالهٔ شفق ترسیدنی دارد + نباشد گر سر از نازی آواز بلبلها +
کم از رنگی نه آی بیخبر گردیدنی دارد + چه لازم چون سحر سر تا قدم آغوش
جوشیدن + گریبان چاکی نظاره هم بالیدنی دارد + درون خانه تا کی چون
شرر در سنگ افسردن + بهر کم فرصتیها یک نگه گلچیدنی دارد + شبستان طرهٔ
سنبل در سلسلهٔ پیچ و تاب راهی وا می‌نماید که جاده پیمای نزاکتش بی‌دلیل
شمع مینا از خیال تا زان کوچه محال ست و اوراق نسخهٔ گل در غبار رنگ خطی نشان
میدهد که روشن سواد لطائفش بی‌واسطهٔ عینک جام از سبق فهمان عالم وهم
و خیال از کم فرصتیها زبان طرب تا لطمی در جلوهٔ تمکین اند بسا غنچه‌ها دل
افشانده و از تعجیل دوران نشاط تا ساغر صهبا در گردش تامل نماید گل رنگ می‌گرداند

بهر رنگ تا فصل بهار متصور شد چون گل سبب پیاله بودن طلبی ست بر اعتبارات مراتب ظهور
و تا جوش گل در نظر ست چون بلبل از ناله آسودن ستمی بر نغمات قانون شعور جنون با آنکه
شمع انجمن آزادی ست درین موسم زنجیری دودهای دماغ ست و شعور هر چند آینه
محفل تربیتی ست درین فصل محتاج عینک دماغ **رباعی** این فصل سر عقل نگون میخواهد
آئینه هوش عرق خون میخواهد + پیداست ز گل کردن اسرار چمن + کاین نسخه رنگ و
بو جنون میخواهد + تا گداز جوهر خرد آبیاری تمامه سنبلستان ناله زنجیر دماغ بالیدن
ندارد و تا دود خانمان سوزی هوش طناب نکشد خیمهٔ داغ جنون سر با فراختن فرومی آرد
تخت آرای قهرمان جنون اشک بر دوش آبله طراز نیست و چتر پیرای خاقان سودا چون
شعله موقوف داغ پردازی چاک گریبانی ضرورست تا در اقبال توان گشود و خروش
ناله در کار تا جاوشی وحشتی توان نمود انتشار پریستان خرابات هوش را کیفیت جنون را
رسیدن سخت بیخبریست و شعله فطرتان دیرستان تمیز را بر ساطی دود سودا نه پیچیدن کمال
کوته نظری اشتعال افروزی دود سودا شرار تیشه فرهاد شمع انجمن شیرین پرواز نیست
و بر صنعت آرای قدرت سویدا جیب تامل مجنون کارگاه لیلی سازی مختاران قدرت
اعمال اگر جنونی نکرده اند چه کرده باشند و آئینه سازان آرایش جمال اگر دستی نه نموده اند
چه صنعت می تراشند. در انجمن تحقیق از ساغر می چشم دانا کرده لمعنی چمن رسیدن غفلت و از
داغ جنون کلید بهشت نیاورده کیفیت بهار جنون خجلت **نظم** بصحرای جنون دیوانه سامان
چمن دارد + چو نرگس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی + دل از جوش سویدا دسته بند لاله
کاریها + سر از سوی پریشان ریشه و از سنبلستانی + جگر در زخم خوابانیدن بساط آرای
رنگینی + بناخن سینه کندن تیرانداز خیابانی + هجوم گرد وحشت مطلع صبح طرب خیزی +
خروش دل طپیدن عندلیب شوق دستانی + طراوت در هوای وحشت آهنگی عرق کردن
دویدن ریشه پردازی شگفت وضع عریانی + بهار مدعا خون گشتن و در خاک غلطیدن +
سحاب آرزو از دست طفلان سنگ بارانی + مفت عشرت پرستیکه چون سنبل با
زنجیر بپاسی جدید بند و چون لاله با داغ تازگی بیعت پسند دامروز خانه نیست که چون
خانهٔ زنجیر شور صحرا در سر ندارد و خیمه که چون چشم آهو سر بهوای بیابان سر برنیارد
سایه خوابیده از شعلهٔ جوشهای بی دود نیست هواگیر و غبار آرمیده از برق تازبهای وحشت

ناله پرافشانی تعمیر چمن دیوانه ایست از موی گل خرقهٔ رسوائی در بر دوشت مجنونی در
انبوهی ابر موی ژولیده بر سر اگر هواست از حلقهٔ گردباد زنجیریست و اگر سحاب از قطرات گرم
آبلهٔ تعمیری آسمان را از کهکشان فتیله بر داغ انجم گذاشتن و آفتاب را آئینهٔ صبح سیما
زاغ شب برداشتن دریا از موج موی سری بلندی رسانده تا اندکی بوضع آشفتگی
دیوانگان برآید و صحرا از ریگ روان ریشه در آبله دوانده تا قدمی بجمعانی مجنون روشنان
کشاید کوه از صد پاسنگ به فلاخن بسته و زمین از غبار دامن بجولان شکسته حلقهٔ زنجیر از
نالهٔ چشمکی دارد که مقیدان این سلسله آزاد اند و نقطهٔ داغ سیاهی سرمه می نگارد که طفلان
این دبستان خاموشی سواد اند هر جا جولانی عرصهٔ جرأت تنگ می یابد در حصار آبله سنگر زند
و هر کجا جدی از عهدهٔ رسائی بر نمی آید بکمند نالهٔ آویزد بیدماغان عالم پذیر را بنیاد
جمعیت بر آبلهٔ پا گذاشتن است تا سیل هرزه دویهای کوشش بطوفان شان نبرد و سقف
خمستان دماغ بخشت دماغ انباشتن تا جوش افسردگیهای هوش از سر نگذرد و یعنی بر سلسله
نفس که هر رشته قید زنگیست حلقهٔ زنجیری بیفزای تا خجلت گرفتاری اوهام نکشی و بر
نارسائی طاقت که تهمت آلود خواب پاست ساغر آبله به پیمای تا جرعهٔ کم ظرفی همت
نبخشی رباعی هر چند بهار فصل هموار نیست + یعنی سبب فسردهٔ اطوار
نیست + اما هر که وزد نسیم جنون + آسودگی ترک خودداری نیست + ناموس
اقتضای این موسم اگر ذره از پریشانی باز ماند آفتاب خجالت ورق است و اگر قطره از
طپش فرو نشیند محیط غرق عرق کیفیتیکه دیوانه در خانهٔ زنجیر صدائیست مستعد از خود
رمیدن هشیار نیز در زاویهٔ غباری کمین گیر داغ آرمیدن و جهانی قلم بغبار رسیده
شورش هستی ست و پستیها یکدست بطوفان خفتهٔ تلاطم اوج موجها گریبان جنون جوشی
قعر اند و قعرها تهی گردیده از خود رفتن موج لالهها بیند داغ بر هوا انداخته اند تا خیمهٔ ابر صورت
بسته است و سنبلها شور زنجیر بباد داده اند تا سلسلهٔ آواز رعد بهم پیوسته تا نسیم مژدهٔ جنون
بجویبار رساند موج آب زنجیر گسیخته و تا هوا پیغام آشفتگی بگوش گل رساند دستار غنچه به پیشانی
آویخته خانه پردازیی درین هوا حباب وار چشم کشودن است بانتظار [illegible] فلک
سامان برنگ غنچه گره شدن و در جمیع اسباب پریشانی بهار این گلستان را شگفتگی
عریانیست نقاب رنگی باید دریدن تو سواد این چمن را سنبلستان پریشانی ست

بغبار وحشتی باید پیچیدن
چه شود گر نه بستگاه جنون
چشم بیخواب و این همه تعبیر
غیر افسردگی نیارد بار
ناله بیش ازین بها نگیر

قطعه
زین هوا با خرد خطاب است
عالم بیخودی کنی تسخیر
خاک کن بر سر کلاه ریا
هر قدر خانمان کنی تعمیر
نردبان عروج آزادیست

کامی صف آرای عرصهٔ تدبیر
جوهرت فرد و اینقدر تشویش
چاک زن جیب و خرقهٔ تزویر
وحشتی چند عذر افسردن
چون صدا سیر کوچهٔ زنجیر

طپش آهنگی نبض ذرات باین زمزمهٔ تحقیق نواست کز امزجهٔ طبایع امکانی تا از هیولای جوهر سودا ماده نگیرد پیکر امتیاز صورتی نبندد و معجون کیفیات عنصر تا مجمر نثار جنون نمیگیرد و ترکیب معنی اعتباری نپیوندد آتش را از شبهت گردنگاه بچشم داغ گشته آب و ابر از جمیع جهات سلسلهٔ موج بچشمهٔ آبله پیوسته اگر هواست از آه سودائیان نفس پرور زکوة وحشت ست و اگر خاکست از طبع دیوانگان تر دماغ دریوزه پیوست

نظم

ازفیض جنون مایه ندارد اینجا + خرد آن به که تکلف نگذارد اینجا + نقطه در داغ وطن وارد و خط در زنجیر + خامه جز نسخهٔ سودا چه نگارد اینجا + چرخ یک حلقهٔ زنجیر و زمین یک گل داغ + بیش ازین شخص تامل چه شمارد اینجا + اگر آفاق از سودائیان نیست طبیب دار الشفای مصلحت را روغن مهتاب بر اعضای امکان مالیدن دلیل چه احتیاج ست و با وام کواکب در بنفشهٔ شب پروردن اصلاح اندیشی کدام مزاج زمین را تا شور جنون از جا برندارد سایهٔ گل و داغ بر سرش میگذارد و آسمان تا هوای بهار از خود نرباید سرگشتگی بحلقهٔ زنجیرش راه می کشاید صبح دماغ مجنونیست به نسیم نفس آشفته و شام اندیشهٔ سودای در طلسم سویدا خفته سایه از نسخهٔ سودای دماغ مسودهٔ راحت العاشقین دارد و آفتاب از سطر آواز زنجیر سلسلة الذهب شعاعی نگارد دیدهٔ آهوان بسودای همچشمی داغ خانمان سیاه و طرهٔ امواج در خیال همنشینی زنجیر سطر پریشانی آه لبالب آئینه تمثال پری وارست صورت داغ تمکین طراز سند حیرت و دماغ گوهر بتقلید پیمای وضع آبله ساغر تحقیق جمعیت اگر ذره است بهوای چشمک داغ احرام پر افشانی بسته و گر قطره همچنان سراپای خود در قدم آبله شکسته جانم بی مشابهت حلقهٔ زنجیر دام تصرفی نمی چیند و نگین را بی مناسبت دلنشینی داغ نقش اعتباری نمی نشیند از آئینه دار تمنای داغ شاهد مقصود بگرم روئیها مقابلست و به تخم هوای آبله مزرع طلبها خرمن جمعیت

حاصل چه آزادیها که چون ناله سرگم فتاری شوق زنجیر نکشید و چه وحشتها که چون شعله در ساغر
الفت داغ نیاز رسید **نظم** الفت زنجیر ما را این قدر دارد اسیر + ورنه ما آزادگان یکسر
پریشان ناله ایم + گر نباشد حلقهٔ سرگشتگی آئینه دار + محو تمثال هوا چون شعلهٔ جواله ایم + داغ
گر نپوشند ز غرض گرد ما چشم سراغ + چون شرار رفته از خود سخت بی دنباله ایم + شور وحشتها
نفس در آبله وزدیده است + روزگاری شد چو بت مجنون این تبخاله ایم + و اگر کوشش
دود سودا محمل آرائی خانه بر دوشان بردار دار برابی دست و پا در کوه و دشت کرسی گرداند
و اگر کوشش زنجیر جنون بفریاد سرگشتگان نرسد گرد باد را بی نزد بان بعروج آسمان که میرساند
اینجا مجنون را از جوش آبله پای استغنا بر مسند جام جم ست و از شور زنجیر کوس دولت پایدار
که قدم در چار سوی جنون زار هستی جز داغ کیست تا دستی بآرایش دکان شعله تواند گشود
و در سنبلستان سواد کدهٔ امکان غیر آبله چیست تا فانوسی خانهٔ زنجیر تواند نمود اگر عقل
سررشتهٔ تدبیر گم کند که دود سودا تهمت شکار نارسائی مباد و اگر هوس دامن تصرف بر چیند
آستین زنجیر جنون چین کوتاهی مبیناد **مثنوی** تعالی الله چه طوفان بهارست
که چون گل شش جهت گل در کنارست + اگر خاکست جولانگاه سوداست + و گر آبست
مواج طپشهاست + ز رنگ و بو جنونی خفته یکبار + بشور جنت ده گل گشته بیدار + گریبان
چاکیهای آئینهٔ خاک + سحر جوشانده از تمثال افلاک + بهر سو حیرتی واکرده آغوش +
جهان در جیب و مجنون میزند جوش + در و دشت از هجوم رنگ باغیست + چو گل کم
جنون تر دماغیست + طراوت بسکه شوخی کرد بنیاد + فلک کشتی بطوفان هوا داد + ز رنگ گل
جا بر جبین شد آنقدر تنگ + که چون بو بر هوا بست آشیان رنگ + بخود پیچیدنی دارد
مشوش + نگاه از رنگ گل چون موز آتش + خروشی کز دل بیرون شتابد + ز گرد رنگ و
بو در سرمه خوابد + جنون بیدلی بر خویش مالید + سویدا دستگاه ابر گردید + نمی از
دامن مجنون فشردند + شفقها شعله بر افلاک بردند + کجائی ای ز ساز رنگ غافل
ز چشم لب به منشین دست بر دل + دو عالم نیست غیر از یک جنون خند + شگفتنها ست
مژگان بستنت چند + ز گل تا جیب مژگان آنقدر نیست + جنون هست اینکه بازار حرا
نیست + تبسم بسکه می بارد به افلاک + سحر گردیده چین دامن خاک + ز عطر بست آن قدر
سرمایهٔ گل + که بوی مشک دارد سایهٔ گل + بوصف این بهار رنگ و بو خیز +

نفس چون رشتهٔ شمع ست گلریز
بهار اینجا لشد آئینه پرداز
ز بس کیفیتی آئینه دارست
بهر جا شبنمی وا کرده مژگان
نگر از آینه زنگی زدودن
متاع حسن یکسر باب عشق ست
ز شمع سر و دود حلقه دارد
نواهاست بی منقار بلبل
ز بوی گل نگه در چشم شبنم
هوا هم تا به گلشن راه دارد
چو شمع از خار یا گل میتوان چید
درین گلشن بهر جا آرزوییست
ز الفت رشتهٔ شیرازه دارد
پر افشان ست شوخی رنگ و بوییست
فرو باید کشودن جلوه نیست
بعشق قامت خود سرو آزاد
ز خود در گردن یار ست دستش
نشاید از خیال خود بریدن جست
همان در دامن خود غنچه گل
تامل کن اگر فهمیدنی ست
که ای غفلت نوایان جنون ساز
بحرص راز تا سوسن زند جوش
مبادا گفت و گو در سر آرد
بجوش خود همان واری طپید رنگ
هوا هم در پی خود رفته از هوش

قلم تا حرف رنگین می نگارد
نگه در کسوت کیفیت ناز
همه حسن ست از حیرت خبرگیر
باین رنگست حیرانی پر افشان
درین حیرت سرا دارد مهیا
همان آئینهٔ اسباب عشق ست
وگر پروانه داغ چیده باشد
صدایی چیده از تار رگ گل
سحر را از هجوم شوق بیتاب
شفق در آستین آه دارد
ز سامان خوشی عیش مرتب
اسیر الفت این رنگ و بوییست
گشاید رنگ و بو هم بال بلبل
تمنا جز حصول آرزو نیست
چمن زادان همه حیران خویش اند
ندارد از بهار رنگ و بو یاد
باحرام هوای دیدن خویش
هجوم حیرت ست آئینه در دست
حمائل دستها در گردن خویش
که با هر رگ دست و دامنی هست
بفکر غیر کی آهنگ داریم
زبان در سر همی غلطد که خاموش
بجوش پرمنیر ند نکهت که بس کن
که شوق برق تازست جهان تنگ
اگر از آب موج پیش رفته است

رقم جوش پر طاوس دارد
تراشیدست حسن گلعذاری
نگه مجنون کن و لیلی ببر گیر
که ما را نیست بر شوخی فزودن
نگاه از جلوه سامان تماشا
اگر طوقی ز قمری سر بر آرد
حنابش پرتو بخشیده باشد
نفس در دیده دارد شوخی رم
نفس در رنگ شبنم میشود آب
ز بس شوق ست اینجا عیش تمهید
چو گل خمیازه دارد جام بر لب
همه گردشت اینجا سر برآرد
بیا کز رشته اش نبود رگ گل
نگاه از خود تماشا آفرینست
حباب جلوه طوفان خویش اند
ز بس رعنائی خود کرده مستش
ز مژگان چشم نرگس یک قدم پیش
بدام خویش پیچیدست سنبل
ز شاخ و برگ هر گلبن کم و بیش
ز جیب غنچه بوی دارد آواز
بصد آغوش خود را تنگ داریم
جهان گوش سخن فهمی ندارد
خرد دیوانه شد ضبط نفس کن
بضبط خود سحر وا کرده آغوش
بطوفان خرام خویش رفته است

غرض بر گل جنون آهنگ خویشیست ٭ دل هر لاله داغ رنگ خویش ست ٭ درین فصل
نشاط مستی آهنگ ٭ که می جوشد جنون در کسوت رنگ ٭ دلی داری تو هم یک غنچه خون کن
بجیب خویش طوفان جنون کن ٭ برنگ گل ز عریانی قبا گیر ٭ ز جیبی پاره و دامان هوا گیر ٭
چه لازم با خرد همخانه بودن ٭ دو روزی میتوان دیوانه بودن ٭ چو گل باید شد از جام هوا
مست ٭ دلی چون غنچه باید دادن از دست ٭ بفکر خانمان پرداختن چند ٭ متاع وهم و ظن
تا باختن چند ٭ چو بوی گل به پرواز جنون آی ٭ بخود تا وارسی از خود برون آی
اگر گیرد درین باغ جنون جوش ٭ بهار از چشم شبنم خانه بر دوش ٭ طرب دارد درین نیرنگ
منزل ٭ چو شبنم بر نگاه گرم محمل ٭ نشاط امروز در رهن جنون است ٭ خرد از جرگهٔ عشرت
برون ست ٭ به پرهیز از گشاکشهای تدبیر ٭ مبادا گسلانی ربط زنجیر ٭ به فرق ابر
چتر از دود سودا ست ٭ هوا از بوی گل زنجیر دریاست ٭ سر جام گل آشوب دماغ ست
متاع روی دست لاله داغ ست ٭ کنون اندیشهٔ فرزانگی چیست ٭ سگالی رنگین تر از دیوانگی
چیست ٭ بهر رنگ از بهار زندگانی ٭ جنون دسته کن گر میتوانی ٭ سیه سر سازی آهنگ
شتاب ٭ نوای بلبل زنجیر دریاب ٭ نه از نالهٔ زنجیر آگاه ٭ که بر آهنگ ساز
خود کشی آه ٭ کجا آهنگ کو ساز جنون ساز ٭ به زنجیر پرافشانست آواز ٭ نه زنجیر است
اینجا نی جنونی ٭ خیال از وهم میخواند فسونی ٭ نفس زنجیر و ما آواز زنجیر ٭ تحیر نغمه ایم
از ساز زنجیر ٭ رم زنجیر ما از نالهٔ بیش ست ٭ سپند از شعلهٔ آواز بیش ست ٭ تو خواهی
زندگی خواهی فنا گیر ٭ صدای موج زنجیر هوا گیر ٭ ز زنجیری صدایی وام کردند ٭
خیالی را تعلق نام کردند ٭ تعلق چون جنون وهم و ظن نیست ٭ جنون فرصت ست این
ما و من نیست ٭ چه فرصت فکر اوهام تعلق ٭ چه ما و من همین دام تعلق ٭ تعلق محشر طوفان
خود وشی ست ٭ به زنجیر این قدر غوغا فروشیست ٭ جهان زین ساز دارایی شور ٭ الهی
خانه از زنجیر معمور ٭ **فصل** اعیان محفل امکانی را تا شمع وار اسیر پای بیا منتهی میگردد
تشویش هرزه نگاهی باقیست و تا سر اندیشه بزانوی ساغر نمی رساند گداز کلفت
ساقی اگر بوی از بهار معنی می برد عبارات این همه رنگ نمی ریخت و اگر با حصل
کار رهی می شگافتند شاخ و برگ این قدر غبار نمی انگیخت ساحل گریبان
پیوسته موج و کف می شمارند و فرزندگان از محیط هم خبر ندارند تا محرمی گریبان

بصد زبان دست التجا مے برد و با آشنائی خویش هزار بیگانه را در خیال مے پرورد **غزل**

تو گر خود را به بینے نیست عالم غیر دیدارش
خودی آئینه مے دارد که محو و نیست اظهارش

چه لازم مائل پست و بلند و هر گردیدن
تو خود اینجانهٔ تا بایدت فهمید مقدارش

گمان بر ذره گویا به نقد اعتبار خود
که بر هر جنبش مے هیچی و مے گردی خریدارش

نبودے این قدر ها کتخدای مجمع امکان
که افتادے بچندین جهد در فکر خود بارش

دکان صبح چیدن جنبش خجلت در نظر دارد
نفس بر خود فروشی افتاده آتش بیازارش

شرارت فرصت و آنگاه ذوق هرزه پروازے
باین هستی حیا کن از خیال چرخ دوارش

بحق تسلیم شو تا وارهی ازین و آن بیدل
بدریا قطره چون گم گشت دریا داند و کارش

نکته سر بگریبان ندزدیده چون گردباد هواے سوداے تحقیق گردید و توهم بسط فطرت بر خاشاک وادے اوهام پیچید گاهے در خیال هیأت فلکی گردن هوش بهوا مے افراخت و گاهے بتأمل سطح ارضے عرق جهد بخاک مے انداخت اگر به فکر بهار مے بیند از هر گلے بگرداب رنگے غوطه اش میداند و اگر خزان مے اندیشید از هر رگے در شکستگی بر ویش میکشاند بسرمایه غبارے که از راه تخیل بر مے خاست طومارے مشتمل خطوط چندین شبهات مے آراست تر صد که فقیر بخواب اقبال نماید تا زورق تفتیش از طوفان گمانها برآید **رباعی** هرچند توان ز چرخ و انجم گفتن + صد نسخه ز تا خرد تقدم گفتن + چون بر سر انصاف روے دشوارست + یک حرف بقدر فهم مردم گفتن + ناچار روشنگر شوق توجهے به صیقل آگاهے گماشت و ازین هجوم حیرت تسلی آئینه مقابلش گذاشت

هجوم حیرت

مشاهدهٔ نگارستان صور اعتبار تکلیف حیرت اولو الابصار است و تصور رنگ آمیزیهاے این این بهار غبار دیده هاے بیدار بهر راهیکه قدر تامل گذارے بسیر و پائے دلیلست و بر هر صورتیکه سعی توجه گمارے ناشناسائے بقتل آئینه پیش در عرض تمثال یقین حیرتکدهٔ عالم بینائیست و شمع دانش باندیشه پرتو تحقیق خاموش نگاه انجمن دانائے کروبت ساز افلاک پستے و بلندے از زیر و بم آسیا برداشته و تعدیل طبیعت عناصر فرق امتیاز در خمار و مستی نگذاشته

درخط پرگار هر جا نهایت گمان برند بدایتی سر جوش شده و هر کجا آغاز تصور نمایند انجام می خروشد
هر فردی از افراد دیوان نمود آیینه دار معنی تحیر بیست و هر جزوی از اجزای نسخهٔ ظهور
شیرازه بند مجموعهٔ تفکری **رباعی** همت که خیال پیش و پس می بندد + احرام یقین ها
بهوس می بندد + با این هستی چه فهم و کو آگاهی + هیچ ست طلسمیکه نفس می بندد
گفتگوی ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی مهمل و گیرودار عالم اجسام بی مادهٔ
مثال و ارواح معطل جسم را قبل از آثار رسیدی در حقیقت روح مختفی نمیتوانست چون کیفیت
کوزه در گل و روح را بعد از انشای ظهور در اجزای جسم منزوی دیدن چون صورت خیال
در دل تا صور بعرض جلوه نیاید معنی هیولی موهوم و تا هیولی نقاب اسرار نگشاید عبارت
صور نامفهوم هیولی را در جهان صور باطن اشکال بود نیست و صورت را در مرتبهٔ هیولی
معمای همان کیفیت کشودن اگر هیولی به بی صورتی متصف ست صور از کجا می جوشد
و اگر صورت از لباس قدرت عاری ست هیولی را که می پوشد **قطعه** هر چند
خاک از هیولای گلست + گل نیز تا دمید هیولای خاک شد + رفع صفای آیینه ها دانستم
اسم کدورتیست که از سنگ پاک شد + چون باز عرض نوبت زنگار در رسید + آیینه را
بسنگ همان اشتراک شد + خورشید اگر چه شب به سمک بال می زند + روزانه دیده که ز اوج
سماک شد + یک رشته بود پا و سر انتبار دهر + خلقی به پیچ و تاب توهم هلاک شد + پوشیده
نیست که نقطهٔ سر تخم عنکبوت دار مخطوط ریشها آبستن ست و تار هر ریشه چون رشتهٔ تسبیح
بعقدهای تخم مزین تخم را بی ریشه رنگ بست گوهر وجود محالست و ریشه را بی تخم
پیچ و تاب رشته نمود وهم و خیال گلهای بیرنگ و بو در بهارستان عدم توهم کردن ست
و رنگ و بوهای بی گل در خیال آباد طبع هوا پروردن آبها در هنگام لطافت از هوا
نفس میبازند و هواها در حالت کثافت سر از آیینهٔ آب بر می آرند در عبارت هوا ابر را حکم
معنی نگاشتن و در لفظ آب هوا را علم مضمون افراختن با این تفکر تا کجا در آب غوطه باید خورد
تا بهوای خیالی توان پیوست و با این تردد تا چند به هوا طیران باید نمود تا بال موجی در آب
توان شکست **رباعی** هر کس زکمال نشئه در سر دارد + شکل که ز جیب خویش سر
بر دارد + از زلف تسلسل زبان ها بگذر + دریاب که درد تو چه ساغر دارد + اگر بنفشه زار
شب سیر نمای مژگان آفتاب بر هم تنیده است و اگر به تماشای سمنستان زدر

برای نگاه شب از آغوش مژگان بیرون خرامیده مطلع صبح در نسخهٔ شام نگاه است در مردمک دیده تمکن و سواد شام در بیاض سحر جوهری در حیرت آئینه متضمن غبار شب بی دامن افشانی روز سرمه واری صورت نمی بندد و جمال صبح بی آشفتن طرهٔ شام نیم شکن تبسم نمی خندد درین صورت خیال از ادراک تقدم روز بر شب خبر درس حیرت چه آموزد و عقل در بیان تاخر شب از روز غیر از شمع خموشی چه افروزد ثابت قدمان وادی تامل را با آنکه جادهٔ نگاه بمنزل منتهی ست در وصول تحقیق این مقام لغزش گمرهی و بلند فطرتان مراتب افکار را هرچند کمند قدرت عرش نگاهیست در اوج یقین این کنگره اعتراف کوتاهی

غزل

بر رمز کارگاه ازل کیست وارسد ٭ ما خود نمی رسیم مگر نحیه ما رسد ٭
هرشیوهٔ کمین گر ایجا در تبه ایست ٭ مشکل غبار ناشده کس بر هوا رسد ٭ فهم شتاب
قابل تحقیق ضعف نیست ٭ پرپست فطرتیکه بقدر رو تارسد ٭ ما را چو شمع کشته اگر
اوج نیستی ست ٭ کم نیست اینکه سعی نگه تا بپا رسد ٭ در وادی که منزل و ره جمله رفتن ست
اندیشه رفته است ز خود تا کجا رسد ٭ آئینه را بقسمت حیرت قناعتیست ٭ زین جوش خون
بس ست که رنگی بما رسد ٭ تا گرد با دمن بهوائیت پرفشان ٭ **بیدل** بکنه ذره رسیدن
کجا رسد ٭ اینجا ظاهر و باطن چون نور و آفتاب آئینه کیفیت یکدیگر اند و لفظ و معنی چون تری
و آب بی امتیاز نسبت یا وسر لفظی نجوشید که معنی نه نمود و معنی گل نکرد که لفظ نبود سر پیچ
رشته چون موج گوهر از یکدگر بیش نمیگذارد و قدم هیچکس بر هیچکس چون خط پرکار راه سبقت
نمی سپرد اول و آخر این رشته ها چون تار نگاه یکتا ٭ نسبت و پست و بلند این را چون موج
گوهر یکدست درین وادی جهان خرد قدمی بجهت و جو نگشود که چون زبان لال به حکم انفعال
نه پیوست تا آسمان از گردش نیاساید ثبوت این مقدمات در معرض انقلاب ست و تا
زمین از جا در نیاید پرواز این توهم در قفس پیچ و تاب وا گر حشیشی کشوده بحیرا سنی باید ساختن
وا گر شعوری اندیشیده به بی شعوری پرداختن سیاح بادیهٔ تحقیق را وصول راحت مرکز
دائرهٔ حیرانی بودن ست و غواص دریای تفکر را ساحل جمعیت به غبار کوچهٔ نادانی
فرسودن بسیطهای محیط خیال با وجود گردون خیالی چون عالم آب بیخودی کرانه است
و رسائیهای شاهباز اندیشه با همه لامکان پروازی چون نگاه حیرت آشیانه هواهای
این وادی در عجز پرواز آئینه شبنم می پردازد و خیالات این مراتب از گره رشته سعی

هجوم حیرت می طرازد و همه حال بیخودی شیرازهٔ اجزای تفرقهٔ حواس ست و حیرانی تسلی کدهٔ اضطرابهای وهم و قیاس **رباعی** هر کار که دشوار بسامان گردد ✤ در آئینهٔ تحیر آسان گردد ✤ از نور کجا خبر دهد سایه مگر ✤ در دیدهٔ آفتاب پنهان گردد **فصل** تا نسخهٔ اندیشه از هستی رقم تو همی دارد با هرزه سوادان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچاریست و تا خامهٔ ما و من از نفس سطر خیالی می نگارد بهم مشقی اطفال این دبستان فرسودن بی اختیاری در آب افتاده را مواری وست از خشکی نشستن تری فطرت ست و در آتش نشسته را دعوی دامن از دور کشیدن داغ خجلت **رباعی** هستی خبر جان کنی و خون خوردن نیست ✤ از عالم مرگ و عیش جان بردن نیست ✤ در خلق برون خلق بودن غلطست ✤ صحبت با زندگیست با مردن نیست ✤ **حکایت** شخصی از بزرگی فاتحهٔ امداد خواست تا عزلت اختیار نماید و از تشویش صحبتها برآید فرمود مبارک ست بشرطیکه از صحبت خود نیز اجتناب نمائی یعنی از شکنجهٔ اختلاط طبیعت برآئی زیرا که تخم مزرع آفات تو وتا تو با خودی هزار انجمن آفت در کنارست و هزار رنگ حسن و قبح آئینه دار پس رشتهٔ تعلق بیش و کم نتوان گسیخت مگر به تکلیف خیال آزادی که فی الحقیقت اصلی ندارد و نقوش الفت این و آن محو نتوان نمود مگر بتصنع بی تعینی و سادگی که آن نیز معنی تحقیق نمی نگارد **رباعی** دانا تهمت کمین غفلت نشود ✤ یعنی در بزم محو خلوت نشود ✤ تا کی خوابی چشم ز عالم بستن ✤ کثرت به تکلف تو وحدت نشود ✤ عالم ایجاد سیرگاه اضدادست و تماشاخانهٔ بوقلمونیهای مراتب استعداد تا بجبارت پریشانی نکوشی وصول جمعیت معنی موهوم ست و تا به تامل غیر بجوشی فایدهٔ ما حصل گریبان خود نا مفهوم عمرها بیهوده باید تاختن تا به رگت پای در دامن کشیدن توان رسید و با عالمی صحبت توان داشتن تا قدر تنهائی باید فهمید بی تجربهٔ سود و زیان این دو کیفیت اختیار یکی بر دیگری عرض مراتب جهلست بی امتحان نفع و ضرر دو امر بالتزام واحدی اقبال نمودن دلیل فطرت سهل هر گرا بصحبتهای مخالف منع نخوردند ابواب جمعیت تنهائی بر رویش نگشودند و هر گرا خاری در راه نه نشاندند از زحمتهای تردد شش رها نکردند اگر چه صحبت بهزار رنگ فوائد آبستن ست اما خلاصهٔ مجموعهٔ قدر انزوا دانستن **نظم** هیچکس بی شور کثرت طالب وحدت نشد ✤ رنگ تمیز سلامت در غبار آفت ست ✤ تا نه بینی رنج

نتوان محرم راحت شدن + طینت بیا رکیفیت دردان صحبت ست + قطره از تشویش
موج آخر نهان شد در صدف + گوشه گیریهای خلق از انفعال صحبت ست + چون نگه یک عمر
با پدید عرض خوب و زشت + تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت ست + عالمی چشم از تماشای
جهان پوشید و رفت + زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرت ست + **واقعه** در بلدهٔ
اکبرآباد منظور ابا رمیر کامگار که بدلیل سعادت ازلی اوقات گرامی مصروف خدمت فقرا
داشت و در احترامیکه لایق حال این طائفه است و بر مقبولان جناب صمدیت واجب دقیقه
فرو نمیگذاشت به حکم احسن اعتقاد فقیر را نیز از زین فرقه تصور فرموده در ادای شرائط التفات
مبالغه های می نمود و در رعایت آئین شفقت بقدر وسع دریغی نمی فرمود دران صحبت موزون
سنجی چند مضمون اتفاقی بهم بسته بودند و دامن توجه بغارت الفاظ و مضامین سلف
بهم شکسته سعی بیگانه بطور بی انصاف شان معنی بیگانه نبود و نتایج دیگران بر طبع ناموفعل
از منت زادان خانهٔ سعی خوش لهجگی مایهٔ نظم با امتیاز نثر رساندن و جهد مقام شناسی
حرف مرتبه یکرهی تهنیت نشاندن گوهر راهم قافیهٔ صدف برآوردن غواصی بحر کمال محبت
محذوف بکفهٔ رمل سالم ضمیدن تعدیل اوزان مقابل با این دستگاه خاقانی را بجا یوشی
یاد نمودن ادبار مناصب فطرت و خسرو را انجامی قبول فرمودن تنزل مراتب همت
قطعه ناقص چندی که در تفتیش گاه امتیاز + آدمیت داشت از او ضایع شان
ننگ خری + بوسه گاه فطرت اصلی سم گاو زمین + گردن دعوی ز شاخ ثور گردون
برتری + بال و پرشتی خس و پرواز اوج کهکشان + جاده های بی سپر وانگه دماغ محوری
بی خبر گرد دستگاه یک دو لفظ مستعار + پیش نتوان برد با معنی سپاهان همسری + گر
بود عرض کمال آئینه وار برداشتن + از عدم هم میتواند جوش زد اسکندری +
از ره تقلید نتوان صاحب معنی شدن + ژاله بیش از یک دو دم بر خود نچیند گوهری
رتبهٔ معنی بقدر همت مردست و بس + گر به بند آبله از پا نمی آید سری +
هرگاه باعتقاد فاسدهٔ خود طرح غزلی می انداختند و به تقریب پوچ مغزی کوس مباهات
می نواختند فقیر را ایشان آهنگی ساز تحسین ممنون سماع می فرمودند و بمبالغهٔ آفرین زمزمه
نفس سینه طلب می نمودند به حکم ضرورت واه واهی متقاضی نفس میگردید یا بهیچ به تشویش
می خندید چون عنان وضع بیدلی با دعوی شاعری نسبتی ندارد و آئینه تغافل باعتبار

تماشاهای هوش نمیگردید و بیدماغیهای ذوق وارستگی قید مهلت شان نمی پسندید تا به کمال نها
بعروج یقین رسانیده بودند که بیدل را از طور افکارها آن قدر بعد بیگانگی نیست که بوسیلهٔ متنبی باسرے
قرب آشنائی تواند جستن یا بعرق جبههٔ فکرے گرد انفعال نامناسبتے تواند شستن اگر سے از
نحوای اداهاے شان استنباط این گمان میکردند از معماے خودستائی ایشان ابهام
این ضمایر برمے آورد

رباعی

بیدل گر حسن اخلاق محرم کار شوند ✤ چون سایه بپاے تو نگونسار شوند ✤ زین لفظ که از نسخهٔ وضعت پیداست ✤ معنی گزند اگر خبردار شوند ✤
و دیگر جمعیکه درین بزم تامل سخن اند ✤ از غنچه نقاب بر گلستان فگن اند ✤ ضبط نفسے نکرده
شمع روشن ✤ تا دریابی که خامشان انجمن اند ✤ روزے حسب اتفاق سیر باغ دهر
که در نزهتکدهٔ آب و هوایش خرمی ادایان شاخ و برگ بے مدد آبیاری سحاب طوبی
نهال اند و در دبستان نشو و نمایش چمن زادان سرو و گل بے افادهٔ معلم بهار موزونی
کمال دامن آرزوے کشیده بود و دماغ شوقے به انتشار رسانیده کیفیت هوا تحریک
سلسلهٔ موزون ادائی داشت و رنگینی فضایش تصور بر مضامین تازه میگماشت روانی
طبع آب روان از بحر طویل جویها مبتدے انداز ناز دیدن و بدیههٔ امواج به ترجیع بند فوارهٔ
منتهی پرواز بالیدن رباعی وضع حوضها از لبریزے معانی آبدار مائل مستزاد رسانی
و قصیدهٔ آبشارها از هجوم سلامت زیرش مسجع طرز مسلسل قوافی نفس صبح را در مصرعهٔ
پیچیدهٔ غنچها شکسته تامل جایز داشتن و حیرت شبنم را اقتباس جواهر معانی برهنمائی آئینه
طبع مسلم گذاشتن شوخیهاے مضمون نکهت را بر عبارات رنگ بے نیازے هر طرف غالب
ظاهر شدن و رعنائی نثر سنبل را با نظم لاله و گل بیدماغی سر زلف حرف زدن و کوکو و
قمرے از تنگیهاے عبارات ناگزیر قافیه مکرر بستن چهچههٔ بلبل از بسط عرصهٔ معانی بهرے
بے اختیار عنان غزل گسستن تامل نگاه از هر چمن قطعه خوانده وقت در هر خیابان
ترکیب بندے سے فشاند

رباعی

هر سبزه زبان نکته پیراے بود ✤ هر برگ لب
حقیقت ایماے بود ✤ گل آئینهٔ وضوح معنیها داشت ✤ شبنم اثر حل معماے بود
ناگاه جنون جولانیٔ طبیعت نسیم غبارے از کمین بے اعتدالی دمانید و نظم ترتیب
این چمنستان را بشوخیهاے مراتب نثر پریشانید سرسودا افراختن تماشائیان محتاج سیر
گریبان گردید و وسعت آغوش نظاره ها مضمون مژگان بستن انجامید پس از ساعتے چند

که آرسید گیهای طبع هوا آئینهٔ جهات از زنگ پرداخت و حسن رعنایان گلشن بعرض تازگی
مقام جلوه شستافت سیر چمن ضمیر فرمود اهل معنی در مدح و ذم هر شی کمین گر بهانه اند اگر در
مادهٔ غبار نظم و نثری بگوش خورده باشد سرمه داری نصیب چشم تامل باید رساند یعنی
ایجاد این کیفیت دامن ترددی باید افشاند هر چند در پردهٔ خیال غبار انگیختن بی ملایمی
نیست امّا فی الحقیقت مقام طبیعت آزمائیست و معرض قدرتهای رسائی دران حالت
برق آهنگی شوق تنگ افسردگی نپسندید و طوفان نوای ساز بیان بساط تغافل برچید

نظم ای لباس معنی که فیض یک شرر گل کردنش + برق خرمن سوز انکار جهانی
می شود + وی لباس مطلب که در شهرت گه عرض بجا + گر همه یک حرف باشد داستانی
می شود + نالهٔ بی وقت از تاثیر محروم ست و بس + چون اثر بالد خموشی هم فغانی
می شود + پیش از انکه این هرزه تازان غبار رهی برانگیزند سبک عنانی خامهٔ بیدل
بمنزل آرسیده بود و قبل از ان که آن تیره درونان دماغ سودای بسوزند پرتو این چراغ از
خلوت بانجمن رسیده اگرچه از ان عالم معنی نداشت که معنی طرازان را متصدیع توجهی تواند گردید
اما به زبان هندی مجموعی چند افسون قدرتی به آخر رسانید اگر توجه طبیعت اندکی
به دراز نفسی می پرداخت از جنس این عبارات طومارها مهیا می ساخت باری درین
صورت خاکی بچشم بی بصیرتان افشاند و به سرمهٔ اعتبارش موسوم گرداند

سرمهٔ اعتبار

نظم نه غبارست کزین دشت پرافشان برخاست + نگهی فال تماشا زده مژگان
برخاست + بحری آمد بجنون موج گهر در آغوش + حیرتی جوهر آئینه بدامان برخاست +
حسن گر موج زند این قدرش طوفان کو + شوق اگر ناله زند این همه نتوان برخاست
سبحان الله دلنشین غباری که تا تصور خیال نقش تصویرش می بندد صفحهٔ اندیشه آئینهٔ
حسن مخطط پرداخته است و تا خامهٔ فکر بهوای تحریرش گردن افرازد سررشتهٔ تامل در پیچ و تاب
زلف مسلسل باخته هر طرف چشم میکشای نگاه با خواب بهار مقابلست و هر قدر نفس
میکشی بوی گل بدماغ حائل هر کرا از نور بینش بهره ایست سواد پرست خط غبار اوست و
هر کس با رشتهٔ نفس پیوندی دارد بر دوش اندیشه شکار او ویرانی بنیاد امکان مصروف

تعمیر آبادیش و خرمن جمعیت این خاکدان بباد رفته وضع آزادیش باین غبار اگر عمارت آئینه خانه
کشند و است و بدین طره اگر از رگهاے گل شانه زنند بجاست **نظم** این سلسله گیسوے
پریشان که دارد * این فتنه هواے سرداماں که دارد * تا چشم گشاے مژه در سرمه نهان ست
این دیده فریب خط ریحان که دارد * پیراهن بیرنگ هوا مست عبیرست * یارب خبر ے
شوخی مژگان که دارد * چشمیکه چون حلقهٔ دام از صید بصیرت خالیست گرد فغورش میداند
و دیده که چون گردباد عبرت نگاه وحشت صنع ست جوهر سرمه اش مے خواند اینجا چه فکرهاے
بلند عنان خود دارے گسیخته و چه وضعهاے هموار بدامن هیبر دیاے نیا و ریخته اگر آب گوهر بنیاد و ریخته
نزاهتش زبان کشاید گرد تبسمے عرق خجلت ست و اگر موج گل با شوخی لطافتش طرف شود پروانه
رنگ سیلی ندامت لقماش جوهر لطافت خواب اطلس فلکے و بیرواز کیفیت بساطت
بال قصور ملکے زر تصور آباد جلوهٔ خیالش زخم سینه ها نمک سود و تیا ملکدهٔ هواے اندیشه اش
داغ دلها پنبه اندود سبکروحی چون بوے گل از خانه بدوشان عشرت همعنانیش و گرانجانی
چون رقص شرار از سپند سوزان محفل پرافشانیش اعتدال نشاء پروازش صبح طراز
هجوم کیفیت صحبتش شبستان پرواز شورے از طبیعت خاک سرکشیده و نمک مائده
هوا گردیده هرگاه منزل آیدانیست در پردهٔ لطافت روان و چون عروج گیرد صبح
صندل پیشانے آسمان **نظم** حسرت واماندگان مرکز خاکست این *
کز زمین تا آسمان بال تمنا ریخته * بالنگاه روشنان زم افلاکست این * کاینهمه
نور و صفا بر روے دنیا ریخته * دیده داغست از تصرفهاے برق آهنگیش * کز سر
تا جبهه در چشم ثریا ریخته * صفاے آئینه صبح نفس در عرض جوهرش مے گدازد و نمکین
آب گوهر عرق پیشانے باین گرد خاک مے سازد آشفتگیهاے در آتش مشت سپند بے
سرمه نواے وحشت آغازے و بیتابیهاے غبارش جوش هنگامهٔ عشرت ایماے
بے مدعا یه داری رقص این سپندها چون دل عشاق همواره نعل در آتش هواے
بے تسکینے ست و پریدن این جسمها چون بال بسمل پیوسته مقیم آشیان بے تمکینے
تا ملکیه این قدر چشم در هواے که مے پرید این همه سپند از چه آتش گریبان مے درد
نظم اگر جوش دلست این انقدرها دل نمیباشد * وگر بسمل زمین تا آسمان بسمل نمے باشد *
اگر زور یاکست دریا از کجا دارد فلاک تازے * وگر ساحل طپش در طینت ساحل نمیباشد

جنون نذر شنید نها تحیر وقف دیدنها * کزین خرمن بجز برق نظر حاصل نمی باشد * آئینه ها تا گرد باد
در عرض تمثالش چهره پرداز جوهر فروشی ساغرها تا نقش پا سر واز رنگش لبریز صداے خاموشی
از جنون پرواز صبح بهارش خواب آسایش زمین را پهلوے ناز گرداندن و دور طوفان
جوشی عروج اندازش کف دریاے قدرت را دامن بگردون افشاندن با وجود ناتوانی
تا بر خود جنبد زمین را از جا برداشتن ست و با کمال زمین گیری تا دامن از خاک برچیند
پاے بر آسمان گذاشتن کثافت اجزاے ارضی را بوساطت دامن افشانیش شوخی
اجرام سماوی دلیلی ذرات امکان را بجذبهٔ خورشید کمندش دستگاه عرش پناهی صافی
خمکدهٔ خاکست به بلند بهاے نثار رسیده یا در بیتابی افلاک جرعهٔ هواے ته نشینی
کشیده **نظم** قیامت گرد صبح این فیض جولان که می بیزد * زمین شد آسمان این گرد از راه
که می خیزد * چمن خواهد بطوفان آید و با جلوه اش رقصد * بهار آید که شوخی گرد و با
رنگش آمیزد * خط حیرت سوادش نسخهٔ گردون کند روشن * گل کیفیت او می
به مینای هوا ریزد * رفعت سر کیوان طوفان پردهٔ شکوه غبارش عزت اکلیل ثریا
خار کمال خورده اوج اعتبارش از پستی منزه از کسب تهمت تردامنی و سیلی بی پرواے
کلفت خانمان برهم زنی الفت سرمه که گردش را آئینه دار همواری پرده‌هاے چشم باید چید
و لطافت طوتیا تکیه غبارش را چون هوا با وراق نفس می توان پیچید در وادی مقصد
سراغی دلیل تسلی گم کرده راهان و در انجمن حیا پردازی واسطهٔ ادب سرزده نگاهان
گنجینه اسرار خاکساران با قبال ظلمتش آئینه احوال در نمد و شور خود فروشی فضولان
با فسون پرده داریش جوش محیط در زدی کلاهان عالم تا کسی را اقبال سایهٔ هما و مایوسان
کوچهٔ انتظار را اجابت قرینی دست دعا **نظم** خیره چشم بزم عبرت را فسون چشم بند *
نکته چینی در نگاه طعن را مهر دهن * در بهار حسبت وجه گل کردن رنگ مراد * حور جهان
انتظار آغوش بوسے پیرهن * جوهر آئینه فتح آبروے سعی مرد * بیکسان را سایهٔ رحمت
شهیدان را کفن * شعلهٔ آه از بلبل بر ساییهاے دعوے پروازش افسرده بال رو بخست
و شوخیهاے رنگ گل با کیفیت شکستگیش صحبت ناتوانی درست ناتوان نخچیرے کرده
جنبش نفس هیچ و تاب کمندا وست و شراب حریفیکه در گردش ساغر نقش با نثار بلند او نشاء
عروج ناز دو سمهٔ ابروی هلال و به آئینه داریهاے انداز وحشت سرمهٔ چشم غزال صفاے

آئینه بینش تا ازین سرمه رنگ نگیرد بے آبروست و پاکی نگاه آفرینش تا باین غبار تیمم ننماید
بے وضو

نظم

برقص حیرت او موج گل هوا گیرد — زشوق جوهر ش آئینه صفا گیرد
بجلوه اش نگهی گر بهم زند مژه — سواد عالم بینش چو توتیا گیرد
بگلشنی که گشاید نقاب گردش رنگ — تحیر از پر طاوس رونما گیرد

هوا را برنگ صبح بر آوردن از کیفیات شوخی نقاب اوست
و صبح را در شیشه هواحل کردن از صنائع طبع بیتابے رواج او اگر نقاب فروشد چهره خورشید
توان پوشیده اگر در رفع حجاب کوشد بکنه پرده خاک مے توان رسید صورت انجام
هرچه خواهی از آئینه معنیش روشن و معنے سراغ هرکه پرسی از گل کردن نقشش مبرهن لوح
حسن را برنگ خط یک قلم سر مشق رعنائے آئینه عشق را چون داغ یک دست چهره پرداز
رسوائے باغرور بصیرت تا از ان سرشیهایش صد سرو گردن بالا دیا طریق آرمیده و ضعفان
فروتنیهایش توام نقش پا پیکر عریان تنان عالم قناعت را خلعت کفایت چراغ
پوشیده حالان لباس فقره اوست حمایت موے مجنون را به نسبت آشفتگیش بلندے
خیمه لیلے رسیدن و داغ خاکسارے را گرد اندن سیاه اش آسمانی ناز بالیدن +

غزل

این موج بهوا زده عرض سیاه کیست + این رنگ جسته از چمنستان
راه کیست + عالم بزیر بال طپیدن گرفته است + این رم سرشت شوخی اجزاے آه کیست +
هر سو نظر کنے گل رنگ شکسته است + آفاق سایه پرور طرف کلاه کیست + در ادنگاه
عرض اقتدارش پیچ و تاب جرأت نفسها جوهر آئینه محتجب نقاب رنگ و در بسم هزار
جولان شکوهش پرکشاے اضطراب دلهاے صد ور ساغر شکست رنگ انداز جولانهاے
امواجش هجوم وحشتے بدام افتاده سوداے از خود رمیدن و چشمکهاے پرواز ذراتش
خیل کبوترے در کمند خفته اضطراب بر خود طپیدن دیوار شیشه خانه برهم شکسته و ناموس
یک عالم پرے از پرده بیرون انشسته

نظم

زین تماشا که هوا موج گهر مے پوشد +
شش جهت آئینه در جوش سحر مے پوشد + آنکه در کسوت شبنم عرقش بود نقاب +
حیرت ست آنکه کنون شیر و شکر مے پوشد + این هما ئیست که در عالم پر از یقین +
همچو عنقا همه را در ته پر مے پوشد + بے تامل تماشا نگه واکردن نیست + برق
کیفیت این جلوه نظر مے پوشد + فروغ این ذرات چون شرار کاغذ چراغان
هوائیست و طپش این امواج چون خطوط شعاع کاروان آفاق بپاے جسته بال

ربط جمعیت گسیخته است تا این پرواز گرد شوخی انگیخته و چه مقدار آئینه بنای حیرت برهم
شکسته است تا تمثال این جوهرها بر هوا نقش بسته سواد انجام هستی تا بال این رقوم روشن نما
و معنی موهوم ظهور مطالعهٔ این نقاط سبز من **نظم** هر نقطه تخم حیرت نظاره آسفتی * بهر ذره
انتخاب بهار لطافت سفتی * چون آب ز زلال صفا جوش بیغشی * چون نور دیده آئینهٔ بی کشائی
آنجا که خوان قسمت نظاره گسترند * زین رنگ هیچ سرمه ندارد ضیا سفتی * عالیمقام
زاهدی که هنگام قیام مصلای طاعتش را با سقف گردون همدوشی ست و بتسلیم عابدی
که پیش از قعود جبههٔ نیازش را با هجوم سجده هم آغوشی قیامی از سر خاکدان هستی برخاستن
و قعودی آئینهٔ نیستی آراستن در عروج مراتب سربلندی چون نشان دماغ بی اعتبار
و در حضیض تا بتسلیم چون سایه محض خاکسار **قطعه** نالهٔ ما در سر موی بال ز موج این
غبار * کاسهٔ سجودهٔ ماندگان هستی نفس فرسوده نیست * در جنون زار که کوه از نالهٔ
آن سی پرد * فکر برجا خفتن ست خر کوشش بیهوده نیست * بهر راحت چند باید رنج
امنه دن کشید * وحشت آباد ست اینجا خاک هم آسوده نیست * کشاکشهای سلسلهٔ
جنونی از زمین تا آسمان پیوسته و بی اعتدالیهای گردش رنگی شیشهٔ بزم کهکشان
شکسته بگرم آغوشی انداز تلاطم برودت مزاج هوا را سموری پوشاند و پنبه کاری
افسون ملائمت و درشتی طبع خاک را در فرش سحاب می خواباند **رباعی** زبال افشار
اسباب پستی جمله معراجی * بی سعی همت او نقش پای یک قلم تاجی * نظرها
ناگزیرست از سحاب برق پوشیدن * که شد زین گرد حیرت گشتش جهت دکان حلاجی
قماش کارگاه نظر از حیرت نقشبندان تار بود لطافتش و خواب مخمل خیال از جستن بافان
حریر کار نزاکتش با وجود طوفان جوشی چون موج دریای خیال یک قلم جوهر آئینه همواری
و با کمال برق تازی چون جولان پرکار اندیشه یک دست مرکز آسوده رفتاری با همواری
طینتش موج گهر ترست از بال و دعوی گشودن و با ملائمت طبعش جوهر آئینه متغیر نقش
آب روان نمودن عروج پایهٔ رسائیش نتیجه از خویش بیرون تاختن ست و دستگاه
وسعت آزادیش با تنگنای ضبط خو نپرداختن زنده دلان را از وضع این غبار
عبیر عبرت در پیراهن دیده ریختن و با تیان مردهٔ فطرت را خاک یاس بر سر
بی مغز بیختن از نشر تربیت این کیفیت نظم دبستان معاشش خواندنیست و از مطالعهٔ

همواری این نسخه ورق درشتیهای طبع گردانی یعنی هر چند خاک شده باشی غبار آئینه
کس مباش واگر همه بربادروی گرد بر دامن دلی میاسش واگر پایهٔ افتخار اندیشی جز پستی
عجز مساز واگر نقد آبرو خواهی غیر از رنگ اعتبار مساز **غزل** بدون جوگرد ز دامان اعتبار نشین
مسرت اگر بفلک سود خاکسار نشین + چو سنگ چند گران خیز بایدت بودن + سبک چو
برنگ شو و بر رخ بهار نشین + تمام خانهٔ چشمیست این تماشاگاه + بهر کجا بنشینی نگاه وار
نشین + جهان صفاکدهٔ تست اگر ز خود رستی + وگر به بند خودی در دل غبار نشین
کم از عیار نه آئی بجو و سری مشتاق + ز خود برآ بسر چشم روزگار نشین + الحاصل
چون غبار این مقالات ارتفاع یافت سعی تامل گرد مفت نهٔ سخن و اشکافت
پر افشانی رنگ انفاس آئینه خیالی سر زد و فراهم آوردن لباخز بر چیدن
بساط وسعی نبود **غزل** پیش چشم جلوه فرما شد بچندین اقتدار + شوخی گرد سی
زره میرزای کامگار + خادم اهل صفا مخدوم ارباب وفا + ناظر حسن ازل منظور
فضل کردگار + آنکه در اندیشهٔ عرض تمنا پیش او + تا نفس بر دل رسانی رفته گیر
از دل غبار + آرزوئی نظم و نثری داشت طبع روشنش + شوق گرد انگیخت تا این
جلوه باشد آشکار + عالم موهوم مبهم شوخی نیرنگ نیست + میدمد اینجا نفس صبح
قناعت در کنار + ذره ها از پر زدن خورشید افشا کرده اند + سخت سامان چراغان داشت
این مشت شرار + مدعا این بود کز گرد خیال انگیختن + دیدهٔ غفلت نگاه چند گرد و سرمه وار
دوستان را خواب گل زین گرد مژگان پرورست + خامه اینجا سونش الماس کو در دیده
کار + زین غبار چند گز دامان گل افشانده ایم + چشم اگر باشد بسامان ست یک
عالم بهار + یعنی از آئینهٔ قدرت تماشا فطرتست + هر غباری سرمه تواند یافت
صد گردون وقار + در تغافل کردهٔ از اعتبارات جهان + آسمان با این بزرگیها
نیاید در شمار + از زمین تا گاو ماهی از فلک تا اوج عرش + اعتبارست
اعتبارست اعتبار **فصل** معرض آفات عرصهٔ گیرودار سخن ست یعنی
هنگامهٔ اشتهار پیدایی و مرکز راحت نوادی بی تشویش خاموشی یعنی خلوت گمنامی
بیچون و چرایی چون طبایع را در احتراز کسب آفت ناچاریست و برغبت وضع جمعیت
بی اختیاری تفاوت سنجان محفل امتیاز هر جا بران مراتب وقار و خفت درمیان

نهاده اند به تمکین کروه خموشی هم به زبان سخن گواهی داده اند پس ستایش خموشی از قدر دانیهای
جمعیت باطنی ست و شکوه سخن از انفعال های اسباب کلفت و ناایمنی امواج این محیط
قطره‌گی را عافیت می شمارند و گلهای این بهار غنچگی را غنیمت می پندارند رباعی

ساز وحشت حقیقتی ساکن نیست * ظاهر اگر چند پر زند باطن نیست * گوهر دو جهان بگفتگو
خون گردد * حرفیکه بخامشی رسد ممکن نیست * وقتیکه خامهٔ بینوای جریدهٔ فقرهٔ چند در
فوائد خموشی برقم تصور آورده بود بمقتضای مقام شناسی در ختم مقالات این عنصر مناسب
تحریر نمود **نظم** این گلستان یک گل رعناست هستی تا عدم * باطنش خاموشی و
ظاهر هجوم ما و من * خامشی اسم سخن در زیر لب وز دیدن ست * گفتگو ربط تامل تا نفس
بر هم زدن * نیست گفت و گو مگر ساز وداع خامشی * نیست خاموشی مگر از گفت و گو
غافل شدن * این دو کیفیت که از آغوش هم جوشیده اند * چون شب و روز اند دایم
یکدگر را پیرهن * چون خموشی سکته در زد میدرد حرفش نقاب * در سخن پیوند دار و غیر خاموشی کفن *
در سخن گردانشکافی جز خموشی هیچ نیست * ور خموشی گر به پرسی کیستی گوید سخن * داغ
شد اندیشه یعنی جوهر حرف سکوت * از فسون خویش یعنی اعتبار وهم وطن *

فوائد خاموشی

خامهٔ نقاش کارگاه صور در رهن جنبش سخنست و گروه کیفیات حسن معانی در پردهٔ خموشی
بی ما و من مادهٔ شوخیهای این صور و معانی صدف استعداد انسانیست و استعداد انسانی
ناشی از تحریک انامل رحمانی در نگارستان خلوت خفا به حکم تصوریکه محض آن صورتها
به نیرنگی ممثل اند و در بهارستان انجمن ظهور از اقتضای رنگ آمیزی نام چهره‌کشای
شهرت مستقبل حیرت نگاریهای بهزاد صنع بیرون این دو رنگ نتوان یافت و سحر طرازیهای
مانی قدرت آن سوی این دو پرده نمیتوان شگافت هر چند پردگیان خلوت کدهٔ حقایق را
خبر و رانجمن عبارت آرایش شمع جمال متصور نیست اما چون به جلوه آیند بی اختیاری با
شکست رنگ جوشیده ست و با آنکه تعمات قانون معانی با این محفل بیان عروج مراتب
کمال صور نی بند و هر گاه پرده کشایند ناگزیری مضراب آفات خروشیدن شوخی
آهنگ در جمیع مقامات محکوم طپشیست و گل کردن رنگ در همه حال تابع گردشی

قطعه نوائیست شورافگن این محیط + که خاموش اگر مدعا رحمت ست + مشو غرهٔ دستگاه
ظهور + عیان هرچه باشد طپش کسوت ست + بهر رنگ زین بحر عبرت خروش + نمودار گشتن
نم خجلت ست + ز طوفان ظاهر بباطن گریز + گهر را همین کسب جمعیت ست + هجوم شکست اند
موج حباب + ظهور آفت ست آفت ست + معنی بزبان این لفظ گویاست و لفظ
به قانون این معنی اشارت نوا که سخن از دلائل دعویهای هستی ست و دعوی هستی در محکمهٔ
کبریای حق باطل و خموشی از شواهد اوضاع نیستی ست و شخص رحمت پیوسته باین وضع
مقابل حاصل تمنائیان مزرعهٔ نفع و ضرر هرجا ریشهٔ زبان دوانیده اند چون شمع آفت سر
درزدیده اند و هرکجا تخم خموشی کاشته اند سلامت برداشته اند ساز گفت و گو اگر همه با آهنگ
عجز پردازد جرأت نواست و لفظ سکوت هرچند با بیا شوخیها نماید وضوح معنی حیا مآل آرایش
زبان شعله وار خاک بسر کردن و حصول ضبط نفس چون غنچه اجزای ناز فراهم آوردن
دریا بهزار رنگ طوفان شکستن صورت گوهر نفس مے بندد تا قطره وارے بوضع خموشان
برآید و کوه بچندین ساز تامل سرمه ایجاد میکند تا ناله از پا درآید آتشیکه بے زبان قیمت آمد
رتبهٔ یاقوت گیرد و آبیکه از موج باز ماند صافی آئینه پذیرد رباعی تا از ما و منت
پشیمانی نیست + جمعیت آبرویت ارزانی نیست + ضبط نفست قدرت
تسخیر هواست + تسخیر هوا غیر سلیمانی نیست + در میزان احتیاط پلهٔ سخن با هوا هم آهنگ
و کفهٔ خموشی با کوه همسنگ نفس از تقیین قدرت گفت و گو غبار دامن هوا و نگاه تشریف
منصب خاموشی تار پیراهن حیا شکست امواج به تدبیر خموشی سلامت و آسودگیهای
سپند بمجمر و فریاد و داغ ندامت حباب را جنبش نفس صرصر چراغ زندگانی و گوهر را
تمهید سکوت لنگر آبروی جاودانی به فضائل پاس نفس آئینه را چون دل به کنار
خوبان پیوستن و بخاصیت منع سخن سرمه را چون نگاه در دیده ها نشستن عبارت در ضمن
معنیست نیزه از اشارات و معنی در نسخهٔ بیان لفظی غبار اند و هزار استعارات
نقد کیسهٔ خموشی از آفتهای سرقت مامون و جنس دکان سخن یک قلم غارت مضمون
خموشی بهار القتلیست یک رنگ نمای فنون جهل و دانائی و سخن جنون وحشتی غبار انگیز
هزار رنگ رسوائی منزل دربسته را با آنکه هیچ نداشته باشد اعتبار کنج خانه است و خانهٔ
در شکسته را هرچند گنجها دارد حکم ویرانه خموشی عالم را به نفس احاطه کردن ست و

سخن خود را نیز از خود بدر آوردن **مثنوی** درین محفل از شوخی چون و چند + سخن گاه
پست ست و گاهی بلند + خموشی که آسودگی جوش اوست + بلندی و پستی در آغوش
اوست + اگر هوش مبدا و معادی دارد بیهوشی ست و اگر سخن را آغاز و انجامیست خاموشی
مادهٔ شوخیهای رنگ و بو خبر بیرنگی نیست و هیولای صور گفت و گو غیر خموشی چیست
تا لبس زانوی خاموشی نشیند از دبستان سخن بهرهٔ امتیاز نه بیند فهم سخن سبب خموشی
صورت نه بندد و غور معنی سبب تأمل به حصول نه پیوندد تا سامعه در اقبال نگشاید راه بیانها
مسدود ست و تا باصره سواد جادهٔ روشن ننماید جرأت جولانها مفقود **رباعی** تا
چرخ بساط ثابت و سیارست + خاموشی مرکز سخن پرکارست + بی تخم بود دویدن ریشه
محال + یعنی بی نقطه سیر خط دشوارست + سخن هر چند دلفریب شاهدی ست محجوب نقاب
صوت و صدا خموشی الفت آباد عالمی ست انجمن آرای جلوه های بیچون و چرا فائدهٔ صحبت
خموشی بی واسطهٔ تقریر هم آغوش شاهد یقین بودن و بی غبار قیل و قال چشم بر جمال
معنی کشودن حاصل آشنای سخن سیر نقاب بی توهم جلوهٔ بیحجاب و تماشای پرتو بی تخیل
بی پردگیهای آفتاب پس از جمال یوسف بوی پیراهن ساختن سبب بی بصیریست و از
حضور بهار برنگ شکسته چشم دوختن کوته نظری طبع بی معنی هرزه درائیست که غیر از مرگ
هیچ تدبیری به خاموشیش نمیکشد و پیمانه خالی تظلم نوائیست که خبر پری هیچکس بفریادش نمیرسد
هر جا صدائیست از شکست میجوشد و هر کجا شکستی بعقیده‌اش مینوشد از کتاب خموشی
مضمون موتوا قبل ان تموتوا بی بیان روشن و معمای من صمت نجا ناشگفته مبرهن
رباعی هر کس مضمون عافیت میداند + از سطر نفس بدرس فنا میخواند
راحت میخواهی از خموشی مگذر + کاین وضع بوضع نیستی می ماند + اگر زبان همدمی بتکلم لسانی
بسمل تیغ اضطرابش نتوان یافت و اگر نفس همعنان گفت و گو نتازد معمای پیچ و تابش نمیتوان
شگافت سپر دار خموشی ایمن ست از آفتهای تیغ زبان و خنجر گذار سخن ست الا نشانهٔ خدنگهای
بیان خموش باش تا مخاطب جهلا نشوی و سکوت اختیار کن تا بباد هرزه درائی نروی
شیرازهٔ آرای حواس لب از حرف بستن ست و آشوب نسخهٔ جمعیت دامن تقریر گسستن
غنچها در فصل خموشی بهار خیال اند و هنگام لب کشودن پریشان تمثال موج تا خموشی
دارد از بحر جدا است و چون زبان بکام نزند عین دریا توجه سخن با غیرست و معاملهٔ خموشی

با خویش ازینجاست که خموشان وحدت آئینه اند و زبان آوران کثرت اندیش پریشانی
سخن بعلت توجه ظهورست و جمعیت خموشی بالتفات باطن سبب بی قصوری غزل

در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست + جنبش لب یک قلم خر دست بر هم سوده نیست +
راحت آبادیکه مردم جنبشش نامیده اند + بی تکلف بی سخن غیر از لب نگشوده نیست +
گر زبان از شوخی اظهار رو از دو نفس + صافی آئینهٔ مطلب غبار اندوده نیست + پاس
ناموس سخن و بی زبانی روشن ست + هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست
قطره ها از ضبط موج آئینه دار گوهر اند + تا شور روشن که سعی خامشی بیهوده نیست + +
گفتگو یکسر دلیل هرزه تازیهای ماست + تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست +

تکلم از زبانها غیر از وداع آرام نمی پسندد و قلقل از شیشه ها جز بسامان بیغمی نمی خندد
حال شعله سیاهی و مآل سخن تباهی چراغیکه از خاموشی روشن کنند با قوتیت ایمن از توهم
افسردن و شعله که از گفتگو برافروزند شرار کاغذی نفس شماری کمین مرزان ضبط سخن در نقطهٔ
گوهر پی سعی بقا میبرد و نفس زدن از نقطهٔ حباب صفر اعداد فنا می انگیزد صدای
شگفتن گل طبیعت رنگ شکست می پرورد و بی صدای ساز گوهر طپش از طبیعت
موج می برد غنچه را از بی نفسی بهار در پس زانو نشاندن و شمع را از زبان درازی
رشته بی حاصلی بر روی هوا دوانیدن از بیاض روز که مطلع انشای خروش زمانه است
جنس گرم بازاری تردد حباب رواج افزای و از سواد شب که سرمه فروش غلغلهٔ آفاق است
نقد کامل عیار راحت در تلاش محک آشنای زمین با وجود پستی فطرت از وضع
خموشی صاحب وقار و کوه با کمال درجه رفعت و تمکین از ننگ خفت تکرار خموشی دلیل
وصول منازل و خروش مادهٔ سعیهای باطل زنجیر را بجرم ناله در پا افتادن و طوق را از ستار
حکومت پاسی بر گردن نهادن صفای صفحهٔ آئینه مشق زبان آرای عرض جوهر سیاه
و طومار کاشتهای شمع مطالعهٔ حرف خموشی کوتاه رباعی ای محرم
موج و طپش آموختنش + غیر از کف پوچ چیست اندوختنش + غافل مشو از تامل
وضع صدف + چیزی دارد لب از سخن دوختنش الحاصل خموشی چراغ انجمن گمنامیست
و گمنامی از فسردهٔ عافیت اینجاست سخن جرس کاروان شهرت ست و شهرت از آوارگی
استقبال آفت تخم خموشی را انفس واری ریشهٔ سخن کافیست تا نهال اعتدالی بموزونی

توان آراست نه طوفان پوچ آهنگی که با یک دشت خاشاک چون گردباد باید از جا برخاست سخن از غبار رهائی بیرون درست و خموشی از صفا خلوت پرور آرایش بساط گفتگو آن قدر غبار نباید انگیخت که خانه بغارت رفت و روب رود و بالتزام سکون آن همه منجمد توان بود که شعلهٔ طبیعت بافسردگی متبسم شود منصفت بهار اعتدال تا آن مرتبه محو قشر نگردد که مغز رنگ تلف گیرد و با مغز چندان خشکی نه پسندد که صورت قشر پذیرد نکته سنجان اشارات معنی با چندین رنگ گویائی چون نگاه خموش اند و ادا فهمان نزاکت سخن با هزار زبان بیان چون مژگان بی خروش اگر هوش ست از رعایت اصل درگذشتن غفلت کمالیست و اگر مغزیست از مقیدان پوست بودن پوچ خیالی تا ملکه مغز چیست و نگاهی که قشر گیست هر گاه وانگری هجوم احتیاج بنیاد غنا بباد داده و چون باصل تامل نمائی بی بنیادیهای غنا از توهم احتیاج آماده

غزل

کدام قطره که صد رنگ در رکاب ندارد
کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد

کدام غنچه که جوش بهار نیست بجنبش
کدام نقطه که جمعیت کتاب ندارد

بجای خود همه آئینهٔ حقیقت خویش اند
بموج غیر کسی نسبت حباب ندارد

چه ممکن ست نگوید سراب با همه خشکی
که پیش شوخی موج محیط آب ندارد

ولی تمیز بهر جا گشوده است نقابی
غبار رود و نم ریزش سحاب ندارد

دران مقام که موج گهر خرام فروشد
درنگ هیچکس اندیشهٔ شتاب ندارد

بعالمیکه توان جوهر نگاه شمردن
بصفر دیدهٔ اعمی کسی حساب ندارد

سخن اگر همه معنی ست نیست بی کم و بیشی
غبار نیست خموشی که انتخاب ندارد

حدیث جوهر آئینه نیست غیر تحیر
سوال اگر ز خموشی بود جواب ندارد

تجربه کاران امتحان کدهٔ شعور متفق اند که سخن بموقع خموشی ست و خاموشی بمحل هرزه فروشی پس سخن جز بقدر ضرورت نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نشاید سفتن که بی سرفگی سخن یاوه حرجی مایهٔ شورست و بی تقنع آب گوهر جوهر بینش در طلبگاه فتور حیب عصمت خموشی دریدن خطائیست که بهزار عرق انفعال یک بخیه علاج نتوان کرد و بر هم زدن نسخهٔ تامل دبالیست که با صد هزار لب گزیدن صفحهٔ شیرازه نمیتوان آورد کفارهٔ این عصیانها جز آن نیست که هر چند بجال خود ستم اندیشیده فائده کسی در نظر داشته باشی و بخاریکه در جمعیت خود خراشیده گل نفعی در راه

مخاطب نیاشی یعنی در صورتیکه صفر برمے آئی بر اعتبار کملفظان میفزایی و در حالتیکه بر خود
میکاهی بپرسے تهی مایگان مدد فرماے که آواز جرس تا دلیل سر منزلی نباشد کلفت
سراغ ست و دود سپندی تا رفع گزندے نجوشد آشوب دماغ **غزل** بمحفلیکه فواید
حصول معنی نیست + هزار پاست مدیثے که مے خورد بر گوش + ز چشمه که نجوشد علاج تشنه لبی +
نسردگیست چو آئینه خوشترست از جوش + هزار گل ز لب هرزه گوست رنگین تر + تبسم
لب زخمے اگر گشاد آغوش + ومیکه ربط سخن صرف شرار نما پیماست + ز هم گشودن لب
عیب فطرتیست بپوش + نواے انجمن حفظ آبرو اینست + که همچو چشمه یاقوت
خون شود مخروش + چو صبح از نفس بے صدا غنیمت دان + که از تو آئینه کس نمے شود
مغشوش + ز گفت و گو اگر افسانه مدعا باشد + نفس به پردهٔ غفلت لبست باد فروش +
کنون لبا ز ادب محو این نواست سخن + که مدعاے بیان وصف خامشی ست خموش +
غرض هرجا سخنی ست بے معنے افاده مباد و هر کجا خموشی ست انفعال گفت و گو مبیناد

خاتمه

ترددات انفاس هستی موجودات تحریکی است از سر انگشت ارادت او و جنبش محیط کائنات
شگفتگی ست از ابروی اشارات او مرغ ناطقه بهر شاخسار زبانها بال فشان گلشن عجز ثنا خوانی
اوست و طائر باصره در آشیان دیده رشته بر پاے چمن حیرانی آواز جرأت سنبل
نوبهارش موج چشمهٔ تار نگاهیست بر دیدهٔ نمناک پیچیده و در حسرت پرواز گلزارش بوی گل
رشتهٔ آهیست از چاک دل سر کشیده چراغ دل بسوداے حلقهٔ دامنش چون دائرهٔ چشم
مروت امان اسیران فراق و چاک سینه به خمیازهٔ حرف نامش چون نقش نگین جوهر نماے
آئینهٔ اشتیاق طرهٔ سنبل بدامان پریشانی سطر آشفتگی ست از دفتر دیوان بهارش
و برگ گل با آن لطافت زیر مشق نظاره ایست از دبستان شبنم گلزارش از هواخواهان
رویش چمن بسجده پر شده که بلبل چون دود در شعلهٔ آواز پیچیده است و از
طوق داران سرو آشنا روشش عرصهٔ گلشن بمرتبه خنک گشته که قمرے برنگ خاکستر سر از
حلقهٔ داغ بر آورده تا وحدانیتش گواهی دهد غنچه از تخت دل زبانها در دامن مهیا دارد
تا بر شمع یکتائیش چشم خورد لاله چون زردشت دست بر آتش داغ مے گذارد و عینک
محبت ستایش مد آهیست خون ساغر بزم میکشانش حلقهٔ داغیست شعله پیما

نقد داغ سرگشتگان محیط از مے کدهٔ التفاتش بیشکاریست باده فروشش اگر نه جذبهٔ
آفتاب عنایتش حیرت نگاهان گلشن رنگ و بو را بال پرواز بخشد شبنم از رگهای
برگ گل چون دانه در از رشته روی اخلاص نه بیند و اگر نه نسیم هوایش سر پیران
زاویهٔ دل در رحمت کشاید گل بوی در تنگنای غنچه برنگ مرغ جوهر در بیضهٔ
فولاد نشیند و بتکدهٔ پرستش گوهر کمالش محیط از گرداب زنار بدوشی ست و موج
از حباب ناقوس نواز در کارخانهٔ ظهور گلشن جمالش بهار از خون جگر غازه فروشی و شبنم
از گلزار دل آئینه ساز سنگ در هوای سحاب پرستش تخم سبز روی هوا می افشاند
و آفتاب به تمنای حاصل معرفتش ریشهٔ شعاع در خاک می دواند صبح صاحب نفس
سجادهٔ طاعت بر روی هوا می افگند تا از سلسلهٔ صوفیان خانقاهش داند و بهار
مرقع پوشش دانه های غنچه را در رشتهٔ شاخ گل می کشد تا در سلک سبحان معبدش
خوانند جذبهٔ تشنگان بادیهٔ وصالش چون ساحل دریا را بدام موج کشیده و کشش افتادگان
دشت خیالش چون جادهٔ منزل رسیده کمند خود دیده سلسلهٔ بیقراران دریای
طلبش پیوسته موج بیتاب و نبض تب زدگان سودای هستیش همیشه چون نفس در اضطراب
و پیچ و تاب در اظهار پرواز ثنایش مضمون از نقطه در شکن دام و در توصیف محیط اعظمش
گوهر از موج زبان در کام **مثنوی** زهی گلشن طراز بزم نیرنگ + نهان چون بوی
گل در عالم رنگ + نفس تسبیح زنجیر حیرت او + نگه تار رسے زساز حسرت او + فلکها در ره
حکمش شتابان + ز سر پا کرده چون ریگ بیابان + ز بس خورشید حسنش بی نقابست
نگه در چشم شبنم موج آب ست + ز شهر جلوه اش عالم سواد نے + سپهر از دشت
صنعش گرد بادے + ردای صافی دریا سراسر + ز بحر پاکیش یک دامن تر +
باوج کنهش از بیدست و پائے + سخن را نیست پرواز رسائے + گل از گلزار حمد او کسی
چید + که چون زخم از دل خاموش نالید + خموشی دارد اینجا عین آهنگ + شکست
بال پرواز ست چون رنگ + درود و شاهدے که فروغ انجمن شهود پرتویست از شمع وجود
او و انتظام گوهر ظهور وابستهٔ سررشتهٔ نمود او **رباعی** آن آئینه تجلی شاهد ذات
رنگینی نوبهار اسما و صفات + تا خازن جلوه اش در گنج گشود + کونین بنقد هستی آورد
برات + فیض صبح را با خاک آستانش امتزاج شیر و شکر و کلام ربانی را با لب

سنجر بیانش التیام آب و گوهر نقش پاسے او را باچنین سعادت جوهر افتخار و گرد گلیم او را ابر قماش اطلس گردون شرف اعتبار با فروغ خاک درگاهش یاقوت از آب خود بر آتش غلطیده و از طراوت غبار رهاش شیشهٔ اعتبار رنگ گل بر سنگ رسیده در دبستان ابجد معرفتش خط جوهر بر لوح آئینهٔ عقول سرمشق نادانیست و در جلوه گاه پایهٔ منبرش هلال بر لب بام سپهر انگشت نماے ناتوانی تا بعالم شهادت نبوتش منطق آموزی بیزبانان پرداخته سنگ را برنگ آئینه گویا ساخته و تا معادن فضل و مروتش دست بر سر افتادگان گذاشته سایه را نیز چون آفتاب بر داشته آفتاب وحدت فروغ آئینه جنبش شبستان کثرت سواد گیسوی عنبر بیزش اوراق گلستان کمال آئینه وار رنگ آل او و حضور گلشن جمال چهره نماے اصحاب و حال او صلے اللہ علیه و آله و رضے اللہ عنهم و سلم اجمعین اما بعد بر طبع سلیم ارباب فراست و ذهن مستقیم اصحاب دراست محتجب نماند که ریشهٔ نهال آل در مبادے نشو و نما برنگ نفس صبح از ضعیفی ناچارست و شعلهٔ کمال در آغاز جواهر افروزی چون ماه نو در ناتوانی بے اختیار سخن یعنے نهال گلشن طبیعت که سرسبزی هدایتش مرتبهٔ قبول عوام ست و گل افشانی نهایتش درجهٔ تحسین خواص تا از رشحات تربیت فکر که چمن طراز رنگین خیالی ست بامداد آبیاری طبع روان ریشهٔ عبارت در زمین متانت استوار نکند گلهاے معنی را در نظر امتیاز بهار طبعان جلوهٔ رنگینی محالست و شعلهٔ ادراک تا بدامن زدن نفس نرود که مجلس افروز روشن فطرتیست چون ماه تمام اوج کمال نگیرد پرتو مضامین بحشم اعتبار خورشید ضمیران رنگ وقوع دشوار لاجرم بیتے چند که سطورش چون نهال تازه ریشهٔ تحریر در زمین این اوراق دوانیده است و حروفش برنگ برگ سبز از شاخسار خط مسطر بسیراب بے معانی سر کشیده بعضے ازان ابجد سرمشق بیدلیست در کسوت جهل مرکب حاجز مجمع امتیاز و از غبار حیرت نادانی آئینه تصویر پرداز اگرچه از بے طراوتی در گلشن قابلیت بزند رشتند اما محقوق آن که بهار پیرایے فکر را در تربیت انتظام آنها فصلے بر آب و رنگ خیال پوشیده چمن آرائے خامه را چون گل ابر بهار در تردد تربیت و گلفتے عرق سعی از جبین چکیده عذار اوراق عمریست از موج حروف شان صاحب طراوت و بیاض دیدهٔ صفحه مدتیست از الفاظ شان بمردمے آشنا و حال آنکه از سستی عبارت معرف نارسائی و از ضعف عنایت

ملتمس شکسته رنگی خود اند نخواست که نقطه وار چشم مروت پوشیده بجرم بی استعدادی
از مدار الملک معانی اخراج شان نماید و به خطای بی جوهری از سلک جواهر نظم شان
بیرون افگند که بیدل را بموجب صلای عجیبی از بزم گلشن محروم ندارند و سرو را به سبب
بی بری از مجلس چمن برنیارند موج هرچند حباب همواری آبست طره آرای جمال
لطافت اوست و دود اگرچه زنگ آئینه آتش ست جوهر نمای فروغ طینت او کدورت حال
درد آئینه دار صفای ملت و درشتی خار گواه نزاکت طبع گل بهرحال سیاهی لشکر معانی
یعنی سیه بهار گلشن سخندانی اندیشید و همسایه نوخطان سخن قطعه زمینی رقم زده حال
ایشان گردانید امیدوار انصاف و الطاف بلند فطرتان عالی معانی و عالی نشینان
سپهر سخندانی آنکه هرگاه مطالعه بهار اثر این اوراق خزانی را تشریف گل ارزانی فرمایند
و توجه خورشید نظر این شبستان ظلمانی را منصب فروغ بخشند بمشاهده خاشاک منظر
التفات از سر گلهای این دریغ ندارند و عیب و خطای سخن را چون صورت نادیده انگارند

عنصر سوم — الثالث بالخیر — تمام شد

رباعی

[illegible]

دیگر

[illegible]

فتبارک الله احسن الخالقین

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان



عنصر چهارم



در مطبع منشی نولکشور به طبع مزین و پیرایهٔ انتشار

عنصر چهارم غبار نشانی بساط صور عجائب

و زنگ زدائی آئینهٔ نقوش غرائب

بسم الله الرحمن الرحیم

حیرت انجامی قلم بدایع رقم تامل انشای حقیقی ست که نقطهٔ شهودش انتخاب موز یقین میداند و خط موهوم نفسش بمطالع معنی تحقیق میرساند یعنی اهتزاز عدم و حیوان تا حرکت ذرات امکان طبیعی ست و مشعر امر ارادت الله که اختیار هیچ یکی ازین لستر و افشای و ضبط خفای آن بر نمی آید و بی انقطاع سلسلهٔ قدرت همه را در پیش خود مختار وا می نماید از انجمله افعال و آثاری که بعجب اتفاق آئینه ندرتی می پردازد شخص اختیار اندیش را بعالم غرور باز می اندازد خواه بسامان استدراج بر آید خواه دکان خوارق و کرامات کشاید درین نشا شخص عدم بذخیرهٔ مراتب اوهام بساط تفاخری برهم بچیده که نفس زدن را هنگام معجزات عیسوی نشمارد و طبیعت افسرده بغبار انگیزی حرکات سامان بالیدنی مهیا ننموده که نسخهای نسخ بریاض اعتبار سحر وانگارد فطرت خاک را بگردن افرازی مباهات فلکی امداد هوای کفایت عرض کمال ست و طاقت مور را بدعوی عروج عنقای استعداد پری دستگاه پروانهٔ استقلال **مثنوی** عیب ما را شهادت اندیشی ❊

از کمی برده آن سوی بیشی ❊ تا عدم را وجود یافته ایم ❊ جیب چندین هوس شگافته ایم ❊

گر نفس نیز نسیم اعجاز ست ❊ ور قدم می‌نسیم پرواز ست ❊ پوشیده مباد که متعلقان نشای
ترکیب جسمانی اگر اقلیم آئینه دار اقسام تلون اند و بسبب حصول اشکال معین مصدر آثار انواع
تعین بحکم مقتضیات خواص اتفاق مخالطت این مرکبات هم موجد وجودی دیگرست و آن
وجود جدید نما از لطیفه های اسرار غیب بنام حیرت آور چون اجتماع موم و فتیله و آتش که ناگزیر شوخیهای
انوارست و فراهم آمدن احجار بطن حیوانات در عمل مدح بی اختیار و توقع باران و
بخار مقارنت شان نیز همچنان مستعد نشاء جدید انگیختن ست و مهیای تازگی رنگ کیفیات
ریختن مثل سایهٔ هما بر آدم واسطهٔ اقبال و دولت و التفات بوم بعکس آن باعث ادبار
و نکبت مراغهٔ عصافیر در خاک های خشک بسیرابی فصول شگون و آشفتگیهای بال و دم
فرس بقرب زمان سفر رهنمون اینجا تعزیه وضعی بایجاد صنعتی دیگر مائل ست و انحراف هر نفسی
بآئینه داری صورتی دیگر مقابل باین نسق معالات امتحانی بسیارست و مکاشفات اتفاقی
بیشمار که تسلسل دوار فلکی لبالغ فطرت با بیهوده است و می پیماید و تمدد فرصت اوقات
در تفهیم بر روی تامل ها کشوده و می کشاید **قطعه** روزگاری در غبار وهم و ظن جا کرده ایم ❊
تا باین صورت دماغ فهم پیدا کرده ایم ❊ عمرها در خون طپید آئینه پرداز خیال ❊ تا کمی این قدر موهومی
خود را تماشا کرده ایم ❊ آدم بیچاره که به تکلیف صداغی سر سنگ می کوبد و به تشویش غباری
خانهٔ چشم از نگاه میروبد در احتیاج نادره می رسد بر و در چندین تدبیرش رجوع آوردن
ست و در رجوع تا نانی بدست آرد عرق ریز هزار خاک و گل خمیر کردن اگر اختیار مراتب
کشف و شهود می بود یا رد و قبول نفع و ضر در دست قدرتی می کشود بالیستگی تدارک
امراض و آفات خود میگرد دگریبان سلامت از چنگ مرگ و هلاک بر می آورد و پس از چنین
شکلی ضعیف فعلی که با آثار قدرت پیوندد از امور اتفاقی شمردن ست و ازین شخص بعید ست و با
تمثالی که نقش ندرت بندد بحرکات تسلیم راه بردن **قطعه** محمل آرائی چه عنقا می سای
پرافشان غرور ❊ کز غبارت هر طپیدن کاروانی دیگرست ❊ چار سوی وهمی و برخود
جنون ها چیده ❊ مایه بی نقد ست و فی جنس این دکان دیگرست ❊ گوشه ی خامش
خموشی تابع سعی تو نیست ❊ ور سخن گفتی سخن هم از زبان دیگرست ❊ غیر علم نیستی ❊ هیچ ست
سامان دگر ❊ این علومت گر فراهم شد جهان دیگرست ❊ خاک ناگردیده نتوان بوسی
ساحل یافتن ❊ بحر مواج حقیقت بیکران دیگرست ❊ در نیرنگ آباد محفل ظهور طلسمی

بغرابت ترکیب جسم نه‌بسته‌اند و در تماشاگاه بساط امکان نقشی به ترتیب این مبهمات عجیب نه‌بسته
که هرجا تمثالی از آثار نوادر نشان داده‌اند بی آیینهٔ شهود او مرئی نگردیده و کجا صورتی
از پردهٔ خفا بدر آورده‌اند جز در صفحهٔ قدرت نمود او تجلی نرسیده اگر از حقیقت پرسی
نقاب تخیل مرتفع نمایند جوهر اسرار اوست بعرض بی‌نیازی پیوسته و اگر کیفیت مینا بینند
تحقیق بردارند اعراض بیدای او دامن احتیاج شکسته نه شاهدان سرادق غیب را بیرون
این لباس میلان جنبشی شهود متصور و نه اشخاص انجمن شهادت را آنسوی این کارگاه
آرایش آیینه نمود در نظر مطالعه حضور این لفظ از تامل وضع هر که ورقی رمز معنی صفا خوانده است
و بدوران حصول این ساغر از فهم کیفیت هر نقصی دماغ تحقیق رسانده **مثنوی** جوهر اعراض
نازده دست ست ❊ این پری شیشه در بغل مست ست ❊ باده را جز نشاء کاری نیست ❊
رنگ هرجاست بی‌بهاری نیست ❊ هرچند در هیچ حالتی از ترنم کدهٔ تجدد انفاس
نوای پرده می‌گشاید که شور قیامتی نیاز شنیدن نمی‌آید و در هیچ شقی از نگارستان
تغیر احوال رنگی بگردش نمی‌رسد که طوفان حیرتی بر تامل نمی‌پاید اما درین عنصر مطرب
انجمن تقریر را بافشای رموز بعض مقامات آهنگ منتخب نوائی‌ست و نقاش صورت
خانهٔ تحریر را در پرداز نقوش بعضی احوال رنگی بگردش ذوق رنگین ادائی تا گوش اثر
اسرار نیوش بزمزمهٔ قانون بیدلی بساط تغافل نچیند و نگاه معنی آگاه ازین رنگ شکسته
بال غبار انحراف نه‌بیند اینجا بی‌توهم حاصل علم و عمل ذکر نعمای فضل باعث ست و
بی‌شائبهٔ اظهار نقص و کمال امتثال امر *اما بنعمت ربک فحدث* **قطعه** سرگذشت ما
ز مطلب بی‌نیاز افتاده است ❊ بر حریفان گر نخواهیم آنقدرها فرض نیست ❊ یا بدین منجر شد
وحشی صحرای دل ❊ آنچه ما پیموده‌ایم از ملک طول و عرض نیست ❊ معنی چندیست درین کتاب
خامشی ❊ گر تقریری ادا گردد ادائی قرض نیست ❊ ناله داریم و محو پردهٔ گوش خودیم ❊
شوق ما را برگ سیر دیگر دماغ عرض نیست ❊ **فصل** در تامل کدهٔ تکوین اعیان روح مطلق
کیفیتی‌ست متضمن پردهٔ مواد حقیقی مادهٔ ایجاد و بقاء آن بخاریست لطیف که از طبیعت خاک
می‌جوشد و بقدر درجات نموکسوت اسماء صفات می‌پوشد خواه نفس رحمانش خوانند خواه
حقیقت ساریه اش دانند از خلوت اسرار خاک تا انجمن اظهار افلاک هرچه از و خالی تصور نمایند
باطل ست و مجهول از تنخیلات عقول و نقوش تا محسوسات عناصر و موالید آنچه مجرد ازو تامل کنند

غیر معقول که نهان خمیرمایهٔ تقابات ارواح است و عیان گل تعمیر اجسام و اشباح **رباعی**
آن اصل بقا که بوی رحمان دارد * هر سو نگری جمال تابان دارد * در طینت ذرات
چه پیدا چه نهان * بی حرکت او نفس چه امکان دارد * بال افشانی عنقای تنزه پروازش
مصروف آشیان سازی ربط عناصر افتاده و ظهور استعداد موالید بقدر امداد عناصر پرورش
احتیاج آماده و در ساغر بی نیاز لایزال سر گرم تسلسل پروازیست و صنعت کارگاه
بی تعینش ابدا مائل ارواح و اجسام طرازی صعود این بخار پیوسته جزو ترابی در بغل دارد
مادهٔ آب و آتش را که محجوب پردهٔ خاکست بحرکت می آرد **صفت روح طبیعی**
از مقامی که آثار قدرتش متصف علم مطلق میگردد بروح طبیعی موسوم است و مجمل التفصیل
کمالش درین جریده مرقوم از بخار رطوبت با خاک هما نقدر ساخته که ربط یکدیگر بر هم نخورد و اجزای
فراهم آمده متلاشی نشود پوشیده مباد که روح مشتق است از ریح و حرکات ریح از اثرهای
ریح در جماد قوت حرکتش آب را بصفت جلای که از جواهر نمودار گردد روشن نموده و بکبوت
رنگی که از لعل و یاقوت بیرون ناید زنگ آئینهٔ آتش زدوده چون تغیر وضع هیچ هر شی بی سعی
محرکی تحقیق نمی پیوندد بر روی خاک آمدن آب و رنگ بی مدد هوا صورت نه بندد اما هنوز
آن هوا از حجاب طبیعت که عالم خفاست سر بر نیاورده و بال نشو و نما جز در بیضه باز نکرده یعنی
اجزای ترابی بر همات افسردگی تام است و ثقل این جوهر بیش مانع حرکات و خرام درین مرتبه
حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر و کلام که امهات اسما و صفات انداز فرق و امتیاز
هم ساده اند و بحکم اتفاق عینیت که تابع تمکین هواست در بقای یکدیگر افتاده تزلزل درین
هر راه می برد و تخلخل درین ترکیب و رنگ می پرورد در هر مرتبه ظهور خاص و عامی منظور است و
نقص و کمال محصور عامهٔ این مقام احجار است و خاصه جواهر و فلزات اطلاق رتبهٔ خاص برفلزند
نسبت ظهور علمیست که در بعض آنها یافته میشود و علی الخصوص علامت محبت که منشاء حقیقت
ایجادست چون توجه آهن بمقناطیس خواه آنرا جذبهٔ مقناطیس شمارند خواه اهتزاز آهن انگارند
و مباینت که دلیل نسبت اضدادست چون رم سیماب از آتش خواه آتشش از خود دور میراند
خواه سیماب که از آتش رم میگرداند **رباعی** تا فضل و هنر آئینه پرداز نشد * اقبال درش
بروی کس باز نشد * فولاد بر آهن شرف از جوهر یافت * بی علم بجنس خویش ممتاز نشد *
و صفت غالب و مغلوب نیز درین مرتبه گواه ضعف و قدرتست بعضی از آنها بدیهی ست

چون غلبهٔ حکم حدید بر فلزات و احجار و بعضی طبیعی چون شکست الماس از ضرب ملائمت آثار ادراک
نفع و ضرر طبیعتی در پرده‌هاے حسن مستتر میباشد و در جماد قوت مدرکه بر لامسه که اصل جمیع حواس ست
منحصر رباعی آن نشئهٔ گل که بی‌سبز آگاهی ست ❊ در بیخبری جوش ظهور غفلتگاهی ست ❊ هر جا بتلاش
گره میکردیم ❊ در رشتهٔ افهام همان کوتاهی ست ❊ با آنکه آثار خالقیت او در جمیع مراتب حالیت
اما در تمیزآباد فطرت اعیان ایجاد جواهر و فلزات آتش از مصنوعات حرکت خفی اینجا همین قدر علم دلیل حیات ست
و شاهد قدرت همان مقدار حرکات صفت روح نباتی در محلی که رطوبت آن بتجاوز اجزای ترابی
غالب می‌آید کیفیت روح نباتی آئینهٔ تحقیق میزداید قوتهاے صفات سبعه را درین معرض شوخی
افزایش ست و علامات ظهور اسما با بی‌پردگیهاے آهنگ نمایش چون عرض معنی جوهر بواسطه
ایجاد عرض سر بر خط نمو میگذارد خامهٔ قدرت درین دبستان عبارتی چند واسطهٔ نگارد بهیات
نرگستانها چشم از خواب عدم میکشاید تا معنی بصر بصفحهٔ ظهور آید و ترکیب عروق و ریشه زبانها
می‌آراید تا بر مادهٔ وضوح تقریر افزاید اسرار حیات در ساز ریاحین نفس میزند و حقیقت کلام در پردهٔ
شگفتن گلها نغمه امیر سد رباعی گر تحقیق این بهارت نظر نیست ❊ هر سبزه زبان شرح
و بسط دگر نیست ❊ در پردهٔ گوش گل و چشم نرگس ❊ آرایش کارگاه سمع و بصر نیست ❊
هر چند اینجا بحکم غلبهٔ جزو مائی آتش در ضمن هوا و خاک مستور می‌باشد و بعرض قدرت اشتعال
معتبر دلیل نشونمش تا فتیلهای چهرهٔ بهارست و روشن تر از ان شعله زدن طبیعت چنار
طره‌های سنبل دود پردازی مشعل اند و داغهای لاله آئینهٔ سوختگی در بغل رباعی چندانکه
بهار رنگ در جلوه گریست ❊ از شبنم و گل داغ خجالت ثمریست ❊ میگوید لاله کای تامل نظران ❊
در آتش ما سیاهی آثار تریست ❊ تصاعد بخار تا بجاے منتهی نشو و آثار حقیقتش صورت وقوع
نگیرد و ارادهٔ طبیعت تا باشارت و عبارت نرسد معنی مدعا رقم نمود نه پذیرد در نباتات سرهای
شاخ بمنزلهٔ دماغ ست یعنی مقام منتهای صعود و معرض کیفیات نمود در انجا خواه اقسام گل و لاله
بهار آید خواه اجناس شکوفه و ثمر عرضه دارد خارا شگافی ریشه‌ها در نیم مرتبه و اشگافت رمز قدرت ایست
و ثمر آوردن و تخم بستن خلافیهای صانع قدرت از بعضے علامات قوت حیوانی بکمال انکشاف
چون خاصیت نخل خرما و از بعضے تمثال جوارح انسانی در نهایت بی‌نقابی مثل کیفیت مردم گیا
رباعی از هر چه بعرصهٔ نمو مے آید ❊ یا آنچه بساز گفت و گو مے آید ❊ گر چشم کنی باز جمالش
پیداست ❊ ور گوش نهی صداے او مے آید ❊ ظهور علم اینجا از سبزه تا نهال عام ست

واتفاق ذایقه بالامسه در مرتبهٔ قوت تام که هرچه بر لامسه ناملائم آید ذائقه بجذب قبال ننماید
اگر آب و آتشی در حوالی معلوم نمایند ریشه‌ها جز بجانب آب قدم رغبت نگشایند و اگر سقف و
دیوارے در مقابل یابند جز بسمت روزن و در نشتابند اما هرچه ازینها بقوت علم تنبیه ورزد
خاص حس ست و آنچه کم حس افتد عام اکثرے اشجار باروری که از ثمر باز می ماند چون بتازیانه جز آتش
تهدید کند متاثر میشود بدستور سابق ثمر میرساند **رباعی** فطرت هرجا نقاب ادراک
شگافت ÷ جز حسن عمل ز هرچه سر زد و تافت ÷ بی بهره بود طبیعت از حاصل علم ÷ گر منفعل از فعل
بدش توان یافت ÷ ازین عالم هرچه در رستنش سرعت مشاهده کنند چون بقله و تره هوا را
برطوبتش غلبهٔ افراط ست در فرصت بقا و ثبات آنهمه درنگ نمی نماید و آنچه در نشو و نمایش تانی
معاینه نمایند مثل نخل و اشجار قوت هوا با آتش ربط اعتدالی دارد ناچار دیر ترمی پاید **صفت
روح حیوانی** در موضعی که هوای این بخار بر اجزای مائی و ترابی غالب افتاده اسرار روح
حیوانی نقاب شهرت کشاده آنجا امهات صفات را بعرض قیام مولدات اسما قوت قدرت
زای ست و باصناف مقامات آثار و افعال دستگاه بیداے عروج اعتبار هوا حقیقت
رطوبت را بسر نغمهاے رنگ آتش مبدل گردانیده و بصورت خون در جویبار عروق
و اعصاب دوانیده نسبت گرمیهای خون با آتش پر روشن ست که هرگاه خون بافسردگی
رسد تیره میشود و چون آتش بمیرد بسیاهی فرو رود حرکات قدرت درینمقام جوفها بهم سانیده
و اعضا و ریشه که تجلی نگاه حقیقت چونی ست مرتب گردانیده **رباعی** رمز مستور ساز بیدا گردید ÷
ایجاد مراتب آشناسای کرد ÷ سمع و بصر امروز مصور گردید ÷ آن معنی ذهن خارج انشای کرد ÷
نای گلوی طرح انداخت و دهان را با آن متعلق ساخت تا اسرار ربوبیت بجلوهٔ تعین پیوندد و
معنی پرورش صورت تحقیق بندد یعنی غذاهای که مادهٔ ایجاد اسما و صفات اند قوتهای استعداد
باستعانتش عرضه دارند و کیفیات خواص اشیا در تمیز و اشمارند در نهانخانهٔ این کارگاه
صورت نقش دلی بست و قطرهٔ خونے بجوف آن تعبیه نمود در انجمنستان این تماشاکدهٔ هیات
دماغی پرداخت و غرفهٔ چند بحوالی منظرش کشود تا بخاری که از ان قطرهٔ خون صعود نماید درین منظر
بساط استعداد حواس آراید از انجا تعقل پیوندد که حرکات این بخار متعلق کدام اراده است
و جنبش آن هوا بظهور چه امر آماده **رباعی** چون ذات بجلوه آمد اسما بشمار ÷ از باده بگو ساغر
و مینا بشمار ÷ اظهار جوارح و قوی بیرنگ ست ÷ فهمی کن و نقش رنگ عنقا بشمار ÷ پس شکل گوش

منظر کیفیت سمع گردید و ترکیب چشم منظر اعتبار بصر و علم بواسطهٔ اینها مدرک انواع خیر و شر
ذائقه را بظهور کام و زبان امتیاز ترش و شیرین دست بهم داده و شامه را بسامان بینی و دماغ
احساس گل و نسرین اتفاق افتاد و ناطقه را بدستگاه کشاد لب بال شهرت نوای مهیا گردانید.
و لامسه را از جمیع اعضا قدرت انگشت نمائی بهم رسید و قدرتها باعانت دست و بازو سر از جیب گیرائی
بدر آورد و حرکتها باعتماد پا و قدم جولان اختیار سر کرد الحاصل معنی تا صورت لفظ نه بست چهرهٔ تحقیق
نگشود و تشخص تا بصفت پیکر نه پیوست آئینهٔ یقین نه زدود **رباعی** جسم آن نبود که غیر جانش
بینی ✤ هر چند زمین و آسمانش بینی ✤ دریاب که آن حقیقت یکتائی ✤ چیزی ست نماید که آنش
بینی ✤ قوت غضبی درین ترکیب مستعد ساز غالبیت و مدبر دفع مضرت و ایذاست و قوت
شهوانی مادهٔ خلافی و انتعاش حلاوت لقا بروش نتایج آثار شفقت ربوبیت و انقیاد طبائع
علامات نیاز عبودیت فرصت نبات و لقا بقدر سلامت قوی و حواس و سلامت حواس
و قوی مقدار اعتدال حرکت هوا یعنی آمد و شدهای انفاس با اینهمه شکوه پیدای حقیقت را
درین مرتبه از فهم معنی خود بی نیازیست و شغل خواب و خور که مصروف پرورش محض ست از توجه
مبداء و معاد استغنا طرازی اینجا وضع جوارح آلتی ست موضوع تعلق آرام ورم و ساز
گفت و شنید صدای بی تحرکی متحصر تکلف زیر و بم پوشیده نیست که حکم این قدرتها بالقوه
در طبع آن هوا موجود ست اما بالفعل در خور قوت و ضعف مظاهر چهره گشائی نمود **رباعی**
آن مهر قدم که محو ذات خود ست ✤ آئینهٔ اسماء خود و ذات خود ست ✤ زنهار اینجا توهم غیر مبر ✤
هم نیز خود و آیات کمالات خود ست **صفت روح انسانی** در عالمی که اتفاق این قوتها
بر نشاء اعتدال می پیوندد حقیقت روح صورت تمثالی می بندد جواهرات را درین
ترکیب آئینهٔ حسن وفاق زدودن ست کیفیت هوا را درین گلشن ساغر صبح افلاک
پیمودن خاک را بوضع آداب بساط جمعیت رضا آراستن و آتش را بآئین خون گرمیهای
شمع افروز انجمن حضور برخاستن طراوت های عالم نبات درین مرتبه مصروف شبنم ایجادی
عرقهای شرم و سلسلهٔ ریاحین مربوط شمیم وفاق و آزرم ثمر فشانی نخلهای بارور در وقوع مراتب
ایثار و فایده رسانی اشجار سایه گستر تمهید شفقت عطوفت کنارها فسردگیهای جهان جمله در
درین انجمن طرح سند وقار انداختن و زمین گیریهای وضع کوهسارها پایهٔ حلم افراختن هموار
رنگ و یاقوت از اطفای شعلهٔ شهوت و غضب بر روی آب و صفای آب جواهر بجلای

آئینهٔ اخلاص را ادب خورشیدتاب **رباعی** صد قطره و موج محو طوفان گردد ✤ گز دریا گوهری
نمایان گردد ✤ فطرت عمری کند تنگ دتا نفس ✤ تا نقش ادب بندد و انسان گردد ✤ افشای
غوامض جزو کل در نسخهٔ اعتبار وضوحش مرهون تقریر عبارت و اظهار حقائق غیب و شهود
در محفل ساز ظهورش موقوف آهنگ اشارت علم درین موضع بصیادی عناصر و اجرام
تا نفوس و عقول کمند تحقیق میگشاید تا حقائق اشیا را اکبرسی مراتب نقص و کمال نشاند و کلام
درین محفل تعیین درجات اسما کام تا زبان نردبانهای مخارج می آراید تا خواص حروف را
بحصول معراج جلال و جمال رساند و ارادت درینجا بحکم قوت کمال محرک سلسلهٔ هزار تدبیر است
و قدرت باقبال فطرت اهل نقشبند چندین شکست و تعمیر و تسخیر قلوب تا صید وحوش و طیور دمند
اختیار و تصرف و تدبیر معاش تا عنان و غنا در قبضهٔ شوق آزادی و تکلف سامعه را مراتب
اسمای کونی و الهی محاطهٔ حلقهٔ آگاهی و باصره را شهود حقائق اشیا منظور معرفت کماهی توجه
فطرت را با مبدای حقیقی رابط سلسلهٔ توفیق و حرکات انفاس را با نفس رحمانی پیوند رشتهٔ
تحقیق چشم واکردن چراغ انجمن آفاق روشن ساختن و مژگان فراهم آوردن آئینهٔ خلوت
اطلاق پرداختن اینجا قرب و بعد وجوب و امکان تخیل غربت و وطن است و حضور و غیبت و شهادت
تامل خلوت و انجمن آئینه انشای عشق و هوس گرمی چراغ یک قطرهٔ خون و نوای
تحریک سلسلهٔ نفس کوس اقتدار کن فیکون درینصورت سعی علم مصروف احاطهٔ کمال خود
کردن است و سررشتهٔ جمیع اسما و صفات بضبط قدرت آگاهی درآوردن جوهر اول تا بخیال غور پرداخت
صورت آخر رنگ بست و حقیقت باطن تا بفهم خود تامل نموده نقش ظاهر رنگین نشست
رباعی معنی هرگاه میل پیدائی کرد ✤ در پرده خیال لفظ پیرائی کرد ✤ پس ظاهر غیر باطن
باطن نیست ✤ داند آنکس که فهم یکتائی کرد ✤ ختم کار آرایشها موقوف این بساط چیدن
و انجام مراتب تحقیق منحصر حضور این مرتبه فهمیدن یعنی نکش حقیقت انسانی بستن و کلاه
تامل خودآرائی شکستن **رباعی** اسرار قدم زد و دو صد فاش و نهان ✤ تا یافت
بجیب آدم از خویش نشان ✤ عارف که اینجا نقاب تحقیق کشود ✤ طالب بید دیده مطلوب
انسان ✤ محجوب نماند که وضع ترکیب انسانی دام قدرتی است که صد ماهیات نقص و کمال
اشیا می رابطهٔ تعلقش نقش اتفاق می بندد و آئینهٔ حیرتی که جذب مثال سود و زیان از بیان مضبوط
پرواز بیانش بصورت حصول می پیوندد و علم مطلق درین تجلی کده بقدر جمعیت جواهر اغذیه و اشربه

متکیف اقسام کیفیات می گردد و باندازهٔ ظهور خاصیات ماکول و مشروب متصف انواع صفات
میشود چون طبیعت هر شی بخاریست و متعلق هر بخار نقش اعتباری هرچه با ارادهٔ حقیقی میخواهد
درین محفل اعضا سفر ماید بعرض خواص آن محفل ظهور می آراید ماکول و مشروب بتقلم سعی آن ارواح است
که خود را باین مقام میرسانند و سیر پرکار تحقیق بوصول این مرکز ختم می گرداند. نظم: من هوای
مطلقم در پردهٔ نیرنگ جسم + خواه روحم و اشمر خواهی نفس کن اعتبار + عالمی در پرده ام خود را
تماشا میکند + من درین آئینه جز حیرت ندارم هیچ کار + باده تا خود را ببین خمستان می کشد
مستی و مخموری از من می نماید آشکار + نغمه چندانی که می تازد درین میدان وهم + میفروشد
اهتزاز و اضطراب از من غبار + بر من افتاده است ضعف و قوت چندین غذا + امتحانگاه هوس را
نیست غیر از من غبار + شخص بیدای نبام من طلسمی بسته است + آسمان ها کرده ام گل لیک از فسون
بخار + اجتماع موج و آب ست آنچه میخوانی محیط + لاله و گل میبرند جوش آنکه میگوئی بهار +
جوهر اینجا نام اعراض ست چون گردید جمع + رشتهٔ موم ست آتش شمع این هنگامه زار + هر چه
می جوشد باین ساز از نوای رنگ وبد + هوش معذورست می گیرد ز آهنگم شمار + طائر گلزار
عزت اینقدر ذلت قفس + وحشی دشت تقدس اینهمه تهمت شکار + چشم بند فطرتست این
نسخهٔ سحر آفرین + دامگاه حیرت ست این صفحهٔ عبرت نگار + پس این ترکیب باخاصیت که
تماشاگاه عالم علوم ست بشرط استعانت قوی که سررشتهٔ سلامت حواس بحکم قوتش وابسته است
و اعانت غذا که حرکت انفاس بکمین بخار آن نشسته اینجا بهانه جوئی ظهور اسرار نمود هوائی کارست
و پس چنانکه بعد از افسردن قوی چون هوا ضبط حرکات نماید و تعطیل قدرت حواس آئینهٔ حیرت
زداید سرگاه بخاکش مدفون نمایند بخار زمین رطوبات اعضا آمیزد و از همان قدر خون که در
جوف دل افسرده است عرق واری رنگ حرارت ریزد و قوت هوا بکسوت نفس بال گشاید و دماغ
که معرض حس و شعورست صعود نماید چشم و گوش و باقی حواس مادهٔ ایجاد بهم رسانند و آثار تمیز
صورت تازگی دماند تا آن تری باقی ست همان ادراک های حسی ناچار نفس می شمارد و
چون اعضای رئیسه از بی آبی تباه گردد بمرتبهٔ جماد پیوندد از عالم دیگر سر برآرد. رباعی
زین بحر نه موج و نی کفی میجوشد + طوفان دل از هر طرفی میجوشد + پرکار فلک سیر کن و
مرکز خاک + زین قطرهٔ خون که با تفی میجوشد + بقای عوام این عالم چون سائر حیوانات
تابع قوتهای اجسام ست و بقای خواص در خور ضوابط علم نه چندین انواع و اقسام

چون ترتیب بناهای خیر و ایثار و تعلیم تهذیب اخلاق و اطوار ارشاد فوائد حکمت اینجا
مادهٔ حیات ابدیست و کسب ادیان و ملت آثار بقای سرمدی **رباعی** اسرار
بقا که علمش آئینه نماست * بنیاد وی از هوای مطلق برپاست * علمی با ثمر رسان و جاوید
بری * صاحب نفس است آنچه موضوع هواست * حقیقت این بنا که رمز پردهٔ احدیت است
از عالم عقول و نفوس تا مرتبهٔ خاک محسوس چند تنزل است یعنی تدبیر ظهور پیمائی از مرتبهٔ خاک
تا جهان ترکیب انسانی تلاش ترقی و عرض تجمل یعنی آئینه داری ختم پیدائی تا بر صورت
کمال خود چشمی کشاید از اینجا راه اعادهٔ شوق پیماید **نظم** اشیا عرض خیال دیدن بودست *
اسما همه افسانه شنیدن بودست * این جمله ز خود برون دویدن بودست * افسان گشتن
بخود رسیدن بودست * گمان نباید برد که تسلسل دور بی نیازی ازین مقامات بطریق
ظرف و مظروف سر برمی آرد بلکه اینجا برخود بالیدن مظروف ظرف نام دارد فی الحقیقت
نه آن حقیقت را دماغ چشم برخود گشودنی ست و نه دام تماشا بیدماغی مژگان فراهم نمودنی
خیال بست و کشادن ست لایزال موجود شوق تلاشی ابداً نا مفقود **رباعی** در وادی
عشق اگر دویدن باشد * بر جادهٔ غیر خط کشیدن باشد * ما و سفری که هیچ خط پرگار * هر جا
برسی بخود رسیدن باشد * اگر به دستگاه جمادات تأمل نمای کهسارها گردن افراخته است
و همچنان بخاک سپر انداخته نه این گردن افرازی را اوج نهایتی ست و نه آن سپر افگنی را حضیض
غایتی و چون باقتدار نباتات نظر کنی در هر کف خاکی طوفان هزار رنگ و بوست
بال افشان کیفیات بی نیازی و همان نسق خزان پیمای شکست رنگ و مراتب نیاز پردازی
نه گردتنهای پیمانهٔ این رنگ را تعداد شماری و نه شکست این جامه های خمار را محاسبهٔ انحصاری
اگر جهان حیوان ست بی فاصلهٔ دستگاه حیات و ممات قدیم و اگر عالم انسانی بی تفاوت
کم و کاست ادراک و تفهیم درین دبستان تا سرو بریده اشارت بالحجار روا کرده است و تا پای
شیشه شکسته شی دیگر سر بدر آورده ایجاد ال میان کم تا کرده دل در کنار می آرد و صادی که
از کف نا داده صد و رکیسه میشمارد یعنی هر چند جماد خاک گردد لعل و یاقوت نقش بسته است
و چندانکه نباتات بی سپر شود گل و ریحان کلاه شکسته بادهٔ نفس از غبار حیوان شعله پرست
و حقیقت ادراک از ترتیب احسان چنون نیز در پیمانهٔ کل یوم هو فی شأن همچنان باقی و تسلسل
فی لبس من خلق ائنه همان جدید همان ساقی چشم بند خلق کم و کاست اجزا و افراد ستاد

غلط شماری اوهام حساب انیهای تعین و تعداد **رباعی** ای الفت این و آنت افسون حجاب * افتادی ز افراد بگرداب حساب * چشم تو نشد باز بر اسرار محیط * تا فارغ باشی تو از غم موج و حباب

فصل آفتاب حقیقت روح که مشرقی فهمیدنش تهمت لمعات قدرت کمالیست و غروبی اندیشیدن بیک شعشعه بی زوالی تا پرتو تعلق سواد ابدان تافته است وقت ایجادیهای اهل تحقیق معمای شرقی و مغربی بنام راستی شیرین دل شگافته بعضی حامل فاعلیت دو جانبش میخوانند و بعضی خیال اتصال و انفصالش میدانند اگر چشم تامل رمدی ندارد کلک وضوح سلک بیدل آئینه در مقابل میگذارد تا مبرهن گردد که اطلاق این دو مرتبه مشعر اصطلاحیست از ضعف قدرت آگاهی در شهود احساس عینی و تحقیق معنی کماهی بعلت چشم بندیهای غبار اوهام آنقدر دور نباید تاختن و با فسون زنگارهای شکوک صفای مراتب یقین در نباید باختن **رباعی** ای محو غبار وهم دار و گیرش * وامانده خواب غفلت و تعبیرش * زان نسخه که درس معنی تحقیق ست * پیش آی که شمه کنم تقریرش * نقش مبدا آثار علمی و عینی بهزار تردد نفس تمنا گداخته است تا آئینه ترکیب جسم پرداخته و صورت خود را در آن مقام معین شناخته جسم عالمیست مملو اتفاقات خواب و بیداری و جهانی لبریز کیفیات مستی و هوشیاری ساز بیدارش مصروف اقسام تلاش ست مقتضی سر انجام مراتب معاش و وضع خواب تمهید جمعیت قوی و حواس موضوع تعاقل درجات احساس هم اشکال علمی را در کنار غنودنش بستر آرائی ناز آرمیدن و هم صور حسی را از آغوش بیداریش چهره گشائی عرض مالیدن خاصیت این ترکیب رموز غوامض جزو کل وانمودن ست و در وقت اسرار غیب و شهادت واکشودن آن سوی پرده کشف معانی مثال موهوم و بیرون این نسخه شهود عبارات معین نام مفهوم **رباعی** گر عین و گر قیاس دریافته * در انجمن حواس دریافته * در دامن جسم پاک تحقیر بدوز * حق را بهمین لباس دریافته * در تردد آباد عالم شعور هنگامیکه هجوم خواب بار گرانی بر دوش طبایع می بندد آنچه محسوس و مسموع چشم و گوش ست آثار ضعف می پیوندد و در این حالت تفرقه لشکر حواس را بعرصه متخیله فراهم آوردن بی اختیاریست و اشکال معین امکانی را در محل مذکور نقاب مثال کشودن اضطراری ازین عالم تا گرد وهمی در پرده خیال باقی ست مخمور طبیعت راحت اندیش را سامان تماشای آثار تعین ساقی چون خیال نیز از جولان عالم تصور باز می ماند و آن اشکال پر غبار نمود دامن می افشاند شاهد

سرادق غیب پردهٔ اسرار حقیقت میگشاید و در قباب جمعیت بی تعینی سر می آساید بیگاه
تقاضای نشاء بیداری گلاب چهرهٔ آگاهی میگردد اول همان خیال بتحریک نقاب مژگان
می کوشد و کسوت احساس و تمیز اشیا می پوشد از صور معلوم آنچه متعلق خلوت ذهن بود باستقبال
آئینهٔ هوش میتازد و تا چشم بر اشکال محسوسه معین کشودن بآرایش بساط مثال سر می پردازد
رباعی ای آنکه ز حرف و صوت طوفان فهمی * کی مصطلح جهان عرفان فهمی * رو جابلقا
بتاز تا جاهل * تا نام کشاد دست مژگان فهمی * حضور کیفیات این صور خواه در حین هجوم خواب
صورت بندد و خواه در وقت مخمصهٔ نزع بظهور پیوندد چون رشتهٔ ساز تعلقها از ربط تخیلات
محفل شهود انقطاع بر می پذیرد ناچار غیر از راه پردهٔ غیب نمیگیرد سلسلهٔ انشمنتن همان با عالم
مثال پیوسته است و دامن عزم هرگز بسیر انجمن شهود نه شکسته نام این حقیقت خیال متصل و
جابلسا و مغربی فهمیدن ست همچنان اشکالی که در زمان بیداری آثار تاملش از مشاهدهٔ
مجمع احساس سر بر می آرد یا در مرتبهٔ ایجاد در صناعت که نقوش صفحهٔ امتیاز متعلق در رگ
کماهی نیست بکقلم حکم عالم مثال دارد چون سعی حواس درین معرض مصروف توجه مراتب ظهورست
و مستعد تماشای درجات شعور اسم این کیفیت خیال منفصل و جابلقا و مشرقی اندیشیدن
پس مغرب این آفتاب جز وداع تعلقات عالم محسوس نباید فهمید و مشرق غیر از استقبال
جلوه های همان مانوس نمی توان اندیشید **غزل** ابله از غیبت بانیصورت نمایان کرده اند *
امتحانگاه دو عالم جهل عرفان کرده اند * اینقدر کاشفتگی می چینی از تعبیر خواب * همه بی تکلف
خانهٔ هوش تو ویران کرده اند * اینکه می سوزی بچندین رنگ و از خود غافلی * چشم واکن تا چه
آتش در تو پنهان کرده اند * سرمه داری کاش ازین هنگامه برگیری نصیب * خاک امکان را
بدامانت پریشان کرده اند * دیدهٔ حق بین بوهم غیر می پوشی چرا * ای ز خود غافل ترا پیش تو عریان
کرده اند * بیداری حاصل اعتدال صعودیست از بخارات طبیعت مهیای اشکال تمیز آئینه
دماغ انگیختن و خواب نتیجهٔ افراط آن مستعد شبخون بر بنیاد حواس ریختن هجوم این بخار منحصرست بر اوقات
ثلثه یکی حالت سیری که مصلحت طبیعی در ان حالت جز بی حرکتی بر اعضا نمی پسندد و
تا قوت اجزای دماغ بسعی حوصله ورای متلاشی نشود دوم هنگام جوع که جوارح را در طلب
غذا بحرکت می آرد تا بعلت توقف حرارت های غریزی تحلیل نرود سوم زمان تدارک آفات
مثل اخراج بول و غایط و غیر آن بخارات ردیه که درین مکان احتباس اینها جز غبار انگیزی

فسادی ندارد و در رنگ شان ردیه درین پرده غیر از نقوش انقلاب و اختلال نمی نگارد **رباعی**
عشق غافل نیست از تدبیر اسرار وجود ٭ گر خرابی می طرازد نوبهاری میکند ٭ خواب غفلت
می نگارد خواه آگاهی نویس ٭ مصلحت در پردهٔ هر رنگ کاری میکند ٭ بعضی آثار محسوسات
این عالم که در حالت بیداری آئینهٔ وقوع می پردازد و آنرا رویای صالحه نامند از تبعیضات
زمان کشف و شهودی ست که در حین خواب بر وجود طاری میگردد و بی اختیار بساط تعطیل
و توقف در می نوردد و چنانکه اقسام مراتب غفلت با وجود شعور صورت افشا میگردد در اوقات
بی تمیزی نیز انواع درجات آگاهی رنگ ظهور می پذیرد و وانمود اسرار رویا بعضی از عالم لغز
و معماست که با ندک تاملی می توان فهمید و بعضی از مضامین پیش پا افتاده که بی توهم استعاره
در کمال تصریح باید دید و این آثار قرب طبیعت ست با نشاء اعتدال تا نسبت اتفاق چه وقت
ساغر وقوع پیماید و چه ساعت از عالم قوت بجهان فعل میل نماید **رباعی** بیخواست رموز
مقتضیات وجود ٭ از پردهٔ چشم نیز جوشش ننمود ٭ مشکل که شود زوضع بیداری خواب ٭
نرگس در آگهی و غفلت مسدود ٭ **نکته** انکشاف غوامض تحقیق موقوف فهم این
دقیقه باید شناخت که جوهر فطرت انسانی هیولای استعداد کلی و جزویت هنگامی که
غلبهٔ خوابش بساط مراتب تمیز در می چیند جمیع حقائق یقینی و ظنی که عبارت از علم اولین و
آخرین ست بیکبار معائنه می بیند آنچه یعنی بیداری بمرور ایام از پردهٔ خفا بعرض افشا
تواند آورد درین وقت محض تصوری آئینهٔ کل احوال بجلا میرساند و مجرد توهمی همه مدارج اوهام
و یقین منکشف میگرداند آثار طبعی و سریع حرکات فلکی و نظرات کواکب که پیوسته بر وجود
طاریست اینجا بی توقف و اهمال جاریست هجوم تعمیات ازلی و ابدی که عقل در احاطت آن
سراسیمه است بانی و احد ظهور نائل ست و آمد و آورد مضامین قوه و فعل دفعتهٔ آئینه دار
مقابل فی الحقیقت زمان رفت و روب خانه است که غبارهای علوم یکقلم بر باد میرود و در صورت
ویرانی بنا هر چه از ودیعت ها و رموز غیب و شهادت ست مرئی میشود و ساخته که اگر پس از چهل سال
بوقوع خواهد رسید درین حالت بآسانی می توان دید اما حصول یقین این اسرار وقتیست
که فرصت آگاهی آئینهٔ استعداد پردازد و مهلت انفاس طرح بساط وفاق اندازد
رباعی صبح ازلت سیر شگاف قفسی ست ٭ شام ابد آثار غبار نفسی ست ٭ ای
بوقلمون کارگاه نیرنگ ٭ با قوهٔ فطرت تو زین رنگ بسی ست ٭ برین حقیقت کم سعی را

محرم نموده اند و رمز این معجزه انبیا و اولیا بکمال نکشوده اند و جمیع کتب تصریح همینی از عالم
افسانه است و خلقی تحریر مراتب توهم دیوانه در نسخ کمالات علمای زبان پیش ازین بوضوح
نمی رسد که عبارتی را در زبان عبری گشتنیده اند یعنی جابلقا و جابلسا را مغربی و مشرقی
فهمیده اند رباعی گر چشم رموز آئینه ات حق بین است * با شخص شعور قابل تحسین است *
اشعاری میکنم حقیقت در یاب * مجمل آن و مفصل این است * بحکم آنکه کم و کیف معرفت وجود
بکسر اعتباریست اکثر خیال آباد را عالمی در کمال وسعت اعتبار کرده اند و برزخ جهان لطیف
و کثیف بعرض اشعار آورده اطلاق برزخیش بر صریح که آنجا هر گاه چشم کشودی جهان اجسام
و اشباح مقابل است و تا مژگان بستی حضور عالم غیب حاصل همچنان دستگاه وسعتش بدیهی
که صورت و معنی رفتگان و آنچه تصور متعلق باو ست درین مقام بساط اجتماع می آراید و حقیقت آینده ها
که توهم متوجه بطائف اتفاق آن می باشد ازین مکان بشکل حصول بر می آید با تضعیف و تکثیر
صور و کمی که از هر کلی چندین چمن منظر آباد از قطره آئینه هزار دریا می پردازد و وقوع محالات نیز
درین مجمع امکانی است و حل مشکلات در نهایت سهولت و آسانی که هر چند کسی از مقیمان سواد هند
باشد بچشم بستی خود را از گلستان می بندد و اگر همه در خاک خفته است بساط تمکن آسمان
می چیند به نورد تامل را در فضای این وادی هر گامی هزار مشرق و مغرب بی پست
و نفس شمار فرصت را درین عالم هر ساعتی با چندین سال و ماه برابر با وجود زمان پیری
اینجا بعکس بصورت بر آمدن محال میشمارد و در حالت طفلی معاینه وضع پیری رسیدن بعید
نمی پندارد و هم معانی نقش عبارت ناالبته درین صفحه مصور است و هم الفاظ چهره از نقوش
شسته برین نوع منظور نظر روح و اجساد و تجسد ارواح جز درین عالم نمی توان یافت که زنده ها
اکثری مرده بخیال می آیند و مردگان حی و متکلم وا می نمایند رباعی عارف که حقیقت
الهی فهمید * در عالم بیخودی کماهی فهمید * آن رمز که گویند خیالست جهان * تا چشم نه بستم
چه خواهی فهمید * و آنچه زمین این شهرستان وسیع مقدار دانه گنجد و تعبیهٔ طینت آدم را نموداری
رنگی است از دقیقه های باصره یعنی اثر احساس مردمک که تصور در فضای آن بال تخیل
می گشاید و پرکار خیال بتقویت این مرکز گرد تامل صور بر می آید نفخه و صیحه که برانگیزنده اعلام
صورت و فرو نشاننده شعله های تمیز خیر و شر غیر از حقیقت نفس نیست که بهنگام غیبت
حواس تلاش شوقش همچنان پرده حسد در کار است و در حالت حضور فهم و ادراک بر افشانیهای

جوهر آگاهیش همان قدرت اظهار **قطعه** با همه علم ظهور مطلقیم ❊ جهل و آگاهی فنون بیش نیست ❊
ماضی و مستقبل با حیرت ست ❊ بی‌نیازی شوق حال اندیش نیست ❊ دور گرد مشرب حدت
ایم ❊ آنچه ما داریم جز درپیش نیست ❊ کیست اینجا قابل نشئه هوس ❊ عشق بی‌پروا تعلم کیش نیست ❊
بشنو و لب زن کمال این است و بس ❊ گفتگوی عشق جز بر خویش نیست ❊ پوشیده مبادکه آئینه
متخیله بی‌پرواز جوهر حافظه هیچ حالتی رنگ صورت نمی‌گیرد و لوح حافظه نیز بی‌سواد تصرف
واهمه رقم خیال نمی‌پذیرد انواع انسان تا اجناس حیوان همه را در امتحانگاه انجمن حضور بحکم
امتیاز نفع و ضرر اشیا حاصل انس و وحشتی ست و در خور ادراک خیر و شر با هر شیئی نسبت
رغبت و نفرتی در صورتی که خیال با آئینه داری عرض آن اشکال می‌پردازد طبع مدرک را بقدر
همان رغبت و نفرت مسرور و متنفر میسازد و بس هر ذی خیالی را از دیده و شنید محسوس و معقول
انواع و اقسام مشاهده نمودنیست و بهر نقشی به چندین اشکال چشم آگاهی گشودن بعضی اشکال
و امکنه غیر مانوس که در نفس الامر موجود نیست و درین عالم بعاینه میرسد از نقشبندیهای صنعت
واهمه است که تخیله در انطباع آن بی‌اختیار می‌باشد و حافظه در عرض تحقیقش شبه می‌تراشد
قوت واهمه که در بعضی اوقات بر طبائع غلبه تمام دارد و از خیالات بیم اکثری خلاف محسوس
و مسموع سر بر می‌آرد بعلت تغیر فضول و هواست و اختلاف خواص شراب و غذا که باعانت
آن ماده سوداوی کمر استحکام می‌بندد و اعتدال مزاج بحکم تصرفش جز باختلال نمی‌پیوندد تا صعود
جوهر روا از پخته و خام استعداد صورتیست که جز در آن هنگام آئینه اظهار نمی‌گزیند و در مزاج بخارات
ردیه و صالحه صفای و کدورتی که غیر از همان وقت بساط عرض نمی‌چیند و آنکه حال دماغ را
با مغز استخوانها در حالت نوم انواع انقلاب بخاریست و عروق و اعصاب را هیجان در خصوصیت
اقسام انحراف و فشار از اتصال الوان ملبوس باید آنکه مسامات محاذی اوست با عالم نقوش
بجلوه می‌آید و از یکمن هر شگفتنی در هزار رنگ آثار غریب میگشاید پس تغیر اوضاع جوارح
و منقلبی امعا و اعضای رئیسه بهیاتی که آواز حرکات نفس را برنگ دیگر بر می‌آرد بر جمیع
مراتب دید و شنید اثر تغیری گمارد چون کیفیت محسوسات آن حال جز بهمان حال راست
می‌آید تشخص بیداری در تعبیر آن ناچار تحیر می‌پیماید **قطعه** این بنائیکه تو داری اگر آگاه شوی ❊
یا قلم خاک و گلش آئینه آفاق ست ❊ پایه اش نیست مگر دوش هجوم آفات ❊ یعنی از کثرت
تعبیه سپهر اطباق ست ❊ به نسیم نفسی گرد کدورت نبرد ❊ بکشا دم که ره عرض صفا مشتاق ست ❊

صحن گل میکند از بام چو هموارئ جبهت ✤ وضع دیوار زمانی که بخم زد طاق ست ✤ بی تأمل مگذر
بیدل ازین سحر بنا ✤ گرچه در عالم تجدید تأمل شاق ست ✤ پس آنی الحقیقت جسم برزخ کلی ست
که پرتو آثار وقوعی او برین مکانهای خیالی می تابد و صور مقتضیات خود درین آئینه مرئی می یابد
چون التذاذ صحبت نشه و انتفاع ذوق شراب و غذا که مقتضی احتیاج اوست اما تا حصول احتیاج
ازجهان وقوع بهره اثر نگیرد طلب ضروریات بصور خیالی رنگ جمعیت نمی پذیرد ازینجاست که نائم
تشنه دریاها بخیال درنکشد و استنقاش همان مائل طلب زلال ست و در حالت اقتضای
جوی مائده ها از نعمت تهی میکند و سیریش ازان عالم که محال و ناممکن ست همچنان حال اخبار ضروریات
قبض و بسط جسمانی بخیالی محض جام تسکین نمی پیماید و تشویش تقاضای بول و براز بی اخراج
معین را جمعیت نمیکشاید و در صورت لذت جماع که موقوف مساس ست خروج منی لغلبه ادرار
وس ران و بعض ملبوس تعلق دارد و گرنه اثرهای جمیع لذات و آلام این خیال کده از پردهٔ علامات
احساس سر بر نمی آرد و در فصلهای شتا که برودت بر مزاج ها مستولی ست بتشیر مشاهدهٔ عالم
صورت نمی بندد و در ایام تابستان که حرارت غالب طبائع ست آثار آتش بکاشفه می پیوندد
و ازانجا که حواس را درین احوال دستگاه تمیز کماهی نیست از گزند پیشه صورت اقسام الم می بیند
و در طنین مگسی بساط انواع نوحه و غم می چیند انجا سایه دستی که بر روی سینه باشد
لشکرکش هزار رنگ سیاهی ست و تکیه بر پهلو تنگیه یمین و یسار پردازد و غبار انگیز چندین شبهات
آگاهی اکثری دو کس در یک مکان غنوده اند یا از یکدیگر جدا آسوده پس از چشم کشودن یکی
وا می نماید که ترا فلان جا دیدم و این و آن از تو شنیدم و دیگری مخالف آن می شتابد و دفتری
از سرگذشت میکشاید نه آنرا از حالات آن خبریست و نه این را اندوانمود آن اثری نقش این
اتفاق هرگز باهم نه نشسته است و سررشتهٔ وقوع آن در هیچ جا بهم نه پیوسته چون صورت
این واقعات اصلی ندارد و مشارکت رویا آئینه در مقابل هم نمی گذارد آثار این بنا اگر مایه بنیادی
مینداشت بجز چشم کشودن ویران نمیگردید و حرف این نسخه اگر قابل سندی می بود تا بلب رسیدن
خفت هذیان نمی کشید طبع را همین قدر کفایت مادهٔ شعورست و ذهن مستقیم همین قدر قناعت
دستگاه حضور بی تکلف تا چشم از خواب نکشوده نمی توان دید که صور تجلی در اول روز قناعت
چه معنی دارد و عیش و الم خلد و جحیم را که کدام پرده سر بر می آرد ✤ قطعه ✤ زهی هنگامهٔ امکان جنون ساز
عریانت ✤ زمین و آسمان یک چاک دامن تا گریبانت ✤ کتاب معرفت سطری ز درس فهم محرومیت ✤

دو عالم آگهی تعبیرے از خواب پریشانت * کدامی راه کو منزل کجا می تازی ای غافل * بفکر
دشت و در مردی و در جیب ست دامانت * نه انداز تغافل تا کی خواهی جنون کردن * غبار
انگیخت از عالم بپای خفته جولانت * به پیش پا نمی بینی چه افسون ست تحقیقت * زبان خود
نمی فهمی چه نیرنگ ست عرفانت * نه غیرے خوانده افسونت نه لیلی کرد مجنونت * همان شوق تو
مفتونت همان چشم تو حیرانت * بی تحقیق گردی بیکسی از دور بیتابی * ندانم انقدر بر خود
که افشاند ست دامانت * شهادت تا رموز غیب بے پرده بود اینجا * اگر میگشتی آگاه از
گشاد و بست مژگانت * جهانے نقش هستی لیک بیهوده مکش بیدل * باین حیرت
چه مکتوبے که نتوان خواند عنوانت * **فصل** تتبع رموز لمعات علم و عیان یعنی تعین اسما و
صفات نور مصطفی ست مسمی بسواد اعظم که منشعر اطلاق جهان هویت است و منشای شعور
احدیت و واحدیت و آن نقطه ایست از سویدائے طبیعت آفاق بر مرکز حقیقت دل تافته
و خطوط الوان انوارش در دائره دماغ انقسام یافته چراغ انجمن شهود و اعیان روشن کرده
فانوس غیرت کمین اوست و لوامع حقائق کون و مکان سر از سرادق بدر آورده
ارادت خلوت گزین او واسطهٔ ظهور این انوار فتیلهٔ یقینی ست که از بخار آن سویدا برافروخته اند
و ظلمات حجب اسرار قدم برق تجلیش در هم سوخته رمز معماے تحقیق بر هیچکس پرتو شعور نینداخته
مگر بتاویل عباراتے که از پیچ و تاب دود همین فتیله میجوشد و بقدر استعداد محل افهام
کسوت فانوسی حرف و صوت می پوشد و رگ زیر و بم ساز قیل و قال بحرکت این تار
پرداخته ست و تمیز اخفا و افشاے محل وهم و ظن بفروغ این شمع واشناختن **رباعی**
بیدل فارغ ز فکر مهر و مه باش * در خلوت دل چراغ بزم شه باش * ای آئینه پرداز
جمال لاهوت * از حیرت خویش اندکے آگه باش * **واقعه** در امتحان آباد شهر دهلی
سر شامی از مجمع صحبت احباب برخاسته بودم و بزاویهٔ حضور تنهائی بساط وارستگی
آراسته بی تشویش عالمی در نظر داشتم فارغ از خطرات غبار ما و من و بی انقلاب جهانی
مشاهده میکردم بیرون تخیلات وسوسه و وهم و ظن بحکم بی اختیاری زبان بوقوع لحنی از شیرینی
برطبق اتفاق آمادهٔ تکلیف یافتم که تلخی صد هزار شربت نزاع کمین گرانده التفات ذات
و عقوبت یک عالم سکرات موت در امتحانگاه فرصت رغبت می انباشت بیهوئی طبع
حلاوت آمیز و خواستم در ذهن گذارم و بذوق سیح هوائش لا بهره کام بردارم بجز و لب گشودن نفس

چون نی بشکر مسدود گردید و پیچ و تاب رشتهٔ اختیار گره شکسته در نوردید تمهید عبارت آرای
یکقلم بر حرکت زبان دهن و داغ افشاندند و انداز اشارت پیمای یکقلم چشم ورق گرداندند رباعی
هرکس پی لذات کمر می‌بندد + بر امید فلاح در می‌بندد + زینجاست که شیرینی جان آخر کار +
کام و لب ما بکدگر می‌بندد + مخمصهٔ آن حال از حاضران زلزلهٔ قیامت دمانید و ندامت آن
واقعه همگنان را غریو آهنگ نفخهٔ صور گردانید آتش در خانه افتاده چندبی اختیار تلاش
آب پیش تافتند اما چارهٔ اطفای آن شعله خاموش نمی‌یافتند هرگاه واماندگی نفس که هوای
زندگی متعلق حرکات توانائی اوست مجرای گلو در هم افشارد و سعی آب بجذبه کدام قوت
خواهد امداد عرضه دارد همه بدست و پای تحیر دریکدیگر فروماندند و از راه تدارکی که مقدور
بشری نبود عنان بنا امیدی گرداندند رباعی آخر دم یاس بی تکلم گشتن + شد محو
تاخر و تقدم گشتن + من ماندم و رشتهٔ خیال نفسی + آن نیز به بند گره گم گشتن + لمحه برین
نگذشته امتیاز دوران حواس در مرکز بیحسی فراهم گردید و هجوم غبار بیخودی تمثال زمین و آسمان
از نظر پوشانید دران حالت رمق سلسلهٔ یقین ارشاد این کلمه تبسم فرمود و از کیفیت این
عبرت آگاهم نمود که زمان لایستاخرون ساعة ولایستقدمون آئینهٔ وقوع می‌پردازد
و از جرگهٔ اوهام مستقیم بیرون می‌اندازد بهمان قدر مایهٔ شعوری که در بار رحلت داشتم توجه بجناب صمدیت
گماشتم حقیقتی بنظر درآمد که بیان بازبستنش توان یافت و حالتی مشاهده نمودیم که اشارت راه
ایما تواند شگافت تا آنکه علم آغاز و انجام از شش جهت رابطهٔ توهم گسیخت و بدامن بیرنگی دل
آویخت از مراتب آگاهی وجود تنزل می‌نمودم و بجیب نیستی مطلق در می‌کشودم ناگاه نقطهٔ
سیاهی بچشم آمد که اگر شمهٔ ظلمتش برقم آید سپیدی در بیاض جریدهٔ امکان نماند و اگر سطری از آن تاریکی
آن بقلم رسد صبح ازل برق بشام ابد گرداند دیدم در سواد آن نقطه فرو میروم و چون خط
در نقطه غایت می‌شوم رباعی هرچند نفس به لابه و داغ زند + طاوسیش آخر به پر زاغ زند +
تاریکی پیش پا نمی‌بیند شمع + جز نیمگامیکه غوطه در داغ زند + چشم از تعلق هستی بکلی
پوشیدن موقوف نیم غوطه دیگر بود و دهر طومار مژگان بهم بستن مردمک پیش نمی‌نمود تا دید
نقش رحمانی که در آثار وجود و عدم مرهون حرکت بی پروای اوست از آن نقطه ام
پیش نگذرانید و به شهادتگاه جهان تقیید از عالم اطلاق غنیم باز گردانید چون غریق از زیر آب
به تنگی نفس بال اضطراب کشادم و بیکبار از طلاطم گرداب فنا بساحل افاقت فهم بقا افتادم

هنوز بتحریک نفس گره رشتهٔ طاقت نگشاده بود و جنبش مژگان دست قدرت توانائی بهم نداده
چشمی بر روی آشنا و بیگانه نگشادم و بحکم کمال ضعف تا سحر هم آغوش بیخودی غنودم هنگامیکه
غریق بی اختیار صبح از محیط ظلمت شب زورق نفس بر کنار انداخت و دیدهٔ اعیان ممکنات
آئینه از زنگار بستگی مژگان پرداخت بیدار گردیدم هر چند دست و پا زدم رنگ طاقت باخته بودم
اگر قدمی بحرکت می آوردم لغزش برفتار تحکم میفرمود و اگر دستی بکار می بازیدم بی حسی ما
گیرایی اشتلم می نمود علامت آشنای دریای عدم در کنار هستی بمشاهده رسید که
چقدر تلاش کرده ام تا رخت سلامت از آن ورطه بدر آورده ام بتدبیر تقویت اغذیهٔ اشربه
بعد هفته از چنگ ناتوانی رستم و بکار غفلتی که آگاهی متهم اشتغال اوست پیوستم باری حقیقت
انجام و آغاز زندگی معاینه گردید که از سیاهی نور مطلق جوشید و کسوت الوان نور پوشیده
نه ازین انوار تقیدم بهره خبر نیست و نه از آن نور مطلقم فشای اثری به تفتیش ناگزیری اوهام
اگر آگاهی بسیر صورت احوال می شتابم رنگ نفس در آئینه های سیاهی می یابم و دود چراغ
ته دامن همان دامن باحاطه ام شکسته است و سواد اصلی عالم اطلاق همچنان پیرامنم تتق عبرت
بسته **رباعی** نه جام بکف نه گل بچنگست نفس + برضای فطرت تو رنگست نفس +
دل روشن کن رموز هستی دریاب + تا آئینه گویدت چه زنگست نفس + [illegible]
در شرح این رباعی رساله که از قدما بنظر در آمد که معنی طرازان درسگاه تامل بر کشف عبارتش
غلو داشتند و توجهی بلیغ بر حل معمای تحقیق میگماشتند **رباعی** دیدیم نهان گیتی و
اصل جهان + وز علت و آثار درگذشتیم آسان + آن نور سیه ز نقطه برتر دان + زان
نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن + با آنکه ماحصل تکرارها مشعر وقوع همین کیفیت بود اما شبهات
بیان اندکی حاصل تصریح می نمود آئینهٔ یقین هر شی بی صیقل امتحان از زنگ تردد
نمی زدود و نقاب رموز تحریر و تقریر بی سعی تجربه روی تسکین نمیتوان کشود و لله الحمد والمنة
اینجا مکاشفهٔ بیدل بی خبر ورق احتمالات بر گرداند به آئینی که در وضوح عبارت و معنی احتیاج
تاویلی دیگر نماند **رباعی** برساز بقا تا نظر انداخته ایم + از گرد امید خانه پرداخته ایم +
این هست مگر حقیقت سعی نفس + چندین عدم آنسوی عدم تاخته ایم + خواص باد استعداد
عناصر تا ربود قماش اشیا به لطافتی در هم نیافته که انامل شخص تامل بشمار مراتب
تعینش نفرساید اثر پیمای دستگاه موالید مبنای کیفیات خلق بر طاق بلند

نگذاشته که دست سعی تخیل باندازِ فهم رسائیش کوتهی نه پیماید خاصه کسوت ظهور انسان که سر رشتهٔ
نیرنگ آفرینش یکسر بافسون تحیر تافته اند و علو نشان اقتدارش غیر از درجات عجز افهام
نشگافته از بعضی اثر کلامی بعرض جلوه میرسد که سماع آن عقول مجرده را از پیراهن هوش
عریان برمی آرد و از بعضی کیفیت نگاهی بظهور می پیوندد که تصور آن بر نفوس مقدسه جنون
حیرت می گمارد **رباعی** نقش آدم بهر بساطی که نشست * طوفان بهار دامن ناز
شکست * از بسکه حیرت چمن این طاوس * نشگفت پری که رنگ آئینه نبست * جوهر
نگاه که در کتب این عنصر از علامات جزو ناری ست هنگام اقتضای مهر و وفاق پرتو آفتابی
ست چراغ در دست عالم افروزی و در عرصهٔ دود انگیزی خشم و عتاب لمعهٔ برقی
غیر کمین آفاق سوزی هیجان مادهٔ نفس را که از آثار جزو هوای ست بر روائح نسایم الطاف
صبح بهار در جیب اثر پروردنست و به تغیر و انحراف سر از پردهٔ شور قیامت بدر آوردن
نقشها و آنچه طبائع از یکدیگر متاثر نفع و ضر ست غیر ازین دو قوت نمی توان یافت و مصدر
هر چه امر جه بواسطهٔ آن از هنگام خیر و شر باخیر بیرون این دو نشاه سی نتوان شگافت
ازینجاست که مرید ابوتراب بیک نگاه پیر بسطام رنگ هستی درباخت و پیر بسطام بیک حرف
عجوز پیر انفعال فضولی انداخت دم مسیح گواه بی پردگی این اسرار فهمیدن ست و
زبان کلیم شاهد حضور این معنی اندیشیدن انیقدر آموزی ست از قدرتهای نگاه و
نفس وانمودن و از نقب خاصیات اجزا بدقائق رموز کل راه آگاهی کشودن تا مبرهن
گردد که در هر جزو این نسخه شور گلبنی دیگر ست و هر قطرهٔ این محیط از طوفان قدرتی پیام آور
مثنوی ای زرمز ساز قدرت بیخبر * بر تو هم ظن آگاهی مبر * رفع کن هنگامهٔ
هوش غنی * تا سرایم بر تو اسرار نبی * یعنی اعجاز نبی الله چه بود * با دو افهان پیام شه چه بود *
این تبسم ها و آن لطف کلام * وان نگاهای دلربای خاص و عام * کاین جهان
شرمندهٔ تاثیر اوست * بندهٔ انوار عالمگیر اوست * پس حکم این دو عنصر را اقتدار بیست
در کمال توانائی و قوت و تاثیری در نهایت غلبه و قدرت نمائی عرض درجات نقص و کمال
این در خور استعداد شخص نمودست و اوج و حضیض مراتب آثار آن مطابق خواص وجود
رباعی غافل مشو ای فطرت تحقیق آهنگ * از استعداد کارگاه نیرنگ *
در آئینه و تیغ فسردن وارد * آبی که بباغ میگشاید پر رنگ * واقعه و قتی غبار

قافلهٔ تجردم از ساحت عرصهٔ دهلی بسیر پنجاب دامن عزم شکست و در ادای تحمل خیال پیش
آهنگی سفر لاهور کمر شوق بربست گرد تنهائی لشکری بود هزار علم فتح در رکاب شکسته بالی در رنگ
بیکسی عالمی داشت چندین بهار جمعیت در غبار آشفته حالی اقبال بی سروپائی کلاه سرگشتگی
از جبین کشان فلک دوار می ربود و شکوه عریان تنی مقابل نیزه داران خورشید آئینه
عرض اقتدار می زدود بآئین مجاذیب سنگ و خشت پیش پا افتاده را تعلیم گلبازی
پرداز می کردم و خاک و گل براه نشسته را پرکشای سعی هوا برمی آوردم هرجا از پا
می نشستم آسودگی چون نقش قدم بساط عافیت می پرداخت و هرگاه براه می افتادم
وارستگی چون نسیم بیتیم می تاخت

غزل

زهی هنگامهٔ شوق خیال آباد تنهائی ÷
خوشا سیر تماشاگاه وضع بی سروپائی ÷ شکست رنگ ماه من نوای ساز آبادی ÷
غبار سعی گمنامی پر پرواز عنقائی ÷ بعالم بازدن پنداری از اقبال بی پروا ÷ ز خود
برخاستن ناز علمداران رعنائی ÷ مقابل کوب صد راحت حضور ترک خودداری ÷
دماغ آشوب صد تمکین جنون ناشکیبائی ÷ نه سر سودائی افسر نه تن مرهون پیراهن ÷
بیاب تشریف عریانی دو عالم خلعت آرائی ÷ باهمه قطع اسباب تعلق در نیام بی استعداد
قلندر اشتی داشتم چون طبیعت کودن دم تیزی ریخته و چون آب بجا ایستاده بازنگارهای
ناصافی آمیخته خار خار اندیشهٔ اصلاحش اکثری بنجا طرمی خلید و تامل ناموزونیهایش
خراش بصفحهٔ خیال می رسانید بحکم اقتضای زمان و فاق در سرای نکو و سراغ آهنگی چند
یافتم و به برق آهنگی نفس منفخ لقب دکانچهٔ حضور شان واشگافتم تا تفتیهای
کورهٔ دل گرمی سیاهی از زنگال مزاجهای افسرده می زدودند و بتاثیر سوهان اخلاق ناهموار
از طبعهای درشت می ربودند صدمات پتک شان رنج گرانی از مغز خوابناکان بساط غفلت
می برداشت و گردشهای فسان در ذهنهای بحس اثر کندی نمیگذاشت گرمجوشیهای
دستیاری اتفاق دکان هزار شعله و دود برهم می پیچید و گران سنگیهای ترازوی
عدل برصد برد باری وقار سندان میچربید گفتم کیست پابرشکستگی این کار زخمی گمارد
و نیک و بد اندامی از بنیاد این ترکیب بردارد دیریکی اقدام قبول وافر سبقت میداد
تا آنکه التفات اوستادان کارگاه از همه پیش افتاد بتعظیمی تمام کار روا از دستم گرفت و
بمهر اشارت آبروی غنا بگیهای فهم آشنا زیور حسن کمال پوشانید یعنی به نیم نفس

افسون توجه دم عقربی را بر عنائی زبان ما رسانید خواستم برسم اجرت چیزی تسلیم نمایم و چون
کزلک زبان شکر پرداز کشایم برق تا بی انداز تکلم تتبع تبسمی بقطع اندیشهٔ فضولیم گماشت
و شفقت ایما میلان نگاه بچشم زدن سرزنم دست منع پیش گذاشت که در تقدیم اینقدر کار
چه جای توقع اجرت ست آخر ما هم درین کوشها از مترصدان نزول رحمتیم در ین ویرانه با
از منتظران مژدهٔ سعادت در عالمی که استغنای فقرای نیاز خدمت خواهی ست بر خفت
نیاز که بجا آورده باشیم عرق انفعال فرد آگاهی بی تکلف لطف کلامی معاینه کردم که قلقل
هزار خمکده مینا به غشاء سامعش نفس در کام دزدیده و کیفیت نگاهی مشاهده نمودم که موج
هزار انجمن ساغر در مقابل ادایش خط بر زمین می کشید از آن گفتگو از عالم ظهور حرف
و صوت بنود و سحر پردازی آن تبسم غیر از در باب اعجاز نمی گشود نفسی چند محو اسرار
قدرت بودم و بقوت حوصله جام خود داری می پیمودم اگر اعتماد طاقت ساعتی دیگر توقف
می ورزید گرمیهای آن نگاهم میگداخت و حیرت آن طرز اخلاقم آئینهٔ فنا می پرداخت
فی الحال دامن هوشی که نداشتم با هنگ وداع در شکستم و بیخودانه چون سیماب از آتش
بدر جستم **غزل** بند این حیرت سرا از نقش قدرتها پرست * ذره از سامان مهر و قطره از دریا
پرست * هوش کن تا نغمه ها زین ساز حیرت وا کشد * لفظ خاموشیست لیک از
معنی گویا پرست * غفلت ست آگاهی مطلق بشرط آگهی * بیخبر بالین خوابت از پر عنقا پرست *
نیستم غافل ز تعظیم جناب کبریا * احتیاجی چند می بینم گر استغنا پرست * نغمهٔ وحدت
جنون جوشی ست هستی تا عدم * از خروش عشق اگر پنهان و گر پیدا پرست * پیش جبت
پر بینند رنگ تماشای پری * هر قدر خالی تصور می کنی مینا پرست * بی ادب از خاک
صحرای محبت نگذری * کالبد ویران مجنون آخر از لیلی پرست * **واقعه** [illegible]
در سواد اکبرپور که مضافات شهر افسوس ست عنان بی سر و پائی گسیخته بودم و گرد بی ختیا
انگیخته بگشاد بال سحر پروانه اهتزازی داشتم و بوارستگیهای گردباد قدم بر دماغ هوا
میگذاشتم پاسی از روز بر نیامده و در سمت مغربی کنارهای شارع برقی در خشید
و دو فوارهٔ نور از دور طناب کشید چون وارسیدم سر آن رشته بر من پیدا بود و لمعهٔ آن
بر سراپایم پیچیده حیرتم در گرفت که اگر خط شعاعی تصور توان نمود همین دامن آفتاب
آنقدر بلند نشکسته هست در نام محمل کشان انوار آن همه بجو بند پیوسته تا از محاذات جاده

غروب استنباط پرتو صورت بندد یا از مقابلهٔ آثار زوال عنی اقتباس بر روشنی بوند بادیه ارسید
که سلسلهٔ این طناب با چه خیمهٔ تعلق دارد موج آتش شعر از کدام چشمه سر بر می آرد با آهنگ تفتیش
هر قدر نزدیک تر میرسیدم چون پنبه مقارن آتش میگردیدم تا آنکه یکبار سوختن از عضو عضوم
دود بیتابی انگیخت و تنگی نفس برق در بنیاد طاقتم ریخت اوراق مطالعه چو رنگ شکسته
برگردید و آئین خودداری بوحشت رقص سپند پیچید نه مجال بازگشتن که آتش چون کاردم قفا
نمی گذاشت و نه یارای قدم پیش گذاشتن که دم اژدها در مقابل علم می افراشت اگر
ردای احباب میکردم چون بال پروانه داغ جانکاهی میکشید و اگر دامن را دست حمایت
می اندیشیدم چون کاغذ آتش زده جولانگاه شرر میگردید پهلو گرداندن چون کباب بر جگر
میگرداند و بمقابل تاختن سینه و بر خاک شهادم میرساند بی اختیار در خستان شارع را پناه
میگرفتم تا دود از خاشاکم برنخیزد و بیکدم بدامان خاکستر نیاویزد **قطعه** بسکه آغوش جهات من
بر من تنگ بود * چشم هر جا می گشودم چون شرر می سوختم * اشک اگر میریزد بوحشت پای
جرات میگداخت * رنگ اگر پرواز میکرد پر می سوختم * داغ یکعالم نه امنت بود سرتاپای
من * چون کف دست از مساس یکدگر می سوختم * گریه هم آبی نزد بر آتش من همچو شمع * با وجود
دستگاه چشم تر می سوختم * اضطرابم همچو تاب شعلهٔ جواله داشت * گرد ره می گشتم و پا تا بسر
می سوختم * با همه اضطراب بیخودی چون پردهٔ اسرار واشگافتم خانه بردوش چندی مقیم
ژدواپاسی بی تعلقی دریافتم تا بکیفیت آب درآبه محو اوضاع زمین گیری و جمعیت شعله در سنگ
مست سودای عافیت تعمیری از جمله طائفهٔ پری بود در سایهٔ پستی واکشیده دیدنگاهش
باین شعاع از خانه‌های چشم بیرون دویده زهرهٔ استقامت آب گردید تا از آن ورطهٔ آتش
رخت سلامت بدر چیدم و نبض طاقت سپندی کرد تا از آن محبس بی زنهار قدم بیرون
کشیدم مفت عاقبت تحقیق آن حال نه پرداختن بود و غنیمت رهائی خود را بتامل آن حقیقت
متعلق نساختن پس از وقوع عبرت آن واقعه مدت سه ماه که در متهرا بودم یک ساعت
از تلواسهٔ تپ محرق نیاسودم هر چند کافور بر بدن می مالیدم سوختن چون شمع دامانم نمیگذاشت
و هر قدر بآب دریا می نشستم آن حرارت چون شرار طبیعت سنگ افسردن نداشت *
قطعه ای دور وزی فرصت سیر خرابات خیال * سرخوش تسلیم باش از نشئهٔ مستان
مپرس * هیچ میدانی فذین دشت ازکجا افتاده * ای وطن گم کرده از غربت گه امکان مپرس

تا کجا خواهی بفکر رنگ و بو پرداختن ٭ شش جهت جوش بهارست از گل و ریحان مپرس ٭
در شهادتگاه هست از اقلیم غیب آورده اند ٭ چون تو زین عالم نه از وضع این و آن مپرس ٭ در کف
هر ذره از قدرت برات دیگر داده اند ٭ زین تحیر نقش مکتوب جنون عنوان مپرس ٭ هر کس اینجا عالمی
دارد برون از وهم غیر ٭ فهم خویشت مفت آگاهی ست از یاران مپرس ٭ خانه داری دیگر و صحرا
نوردی دیگرست ٭ تا مقیم جیبی از کیفیت دامان مپرس ٭ آئینه یک صفحهٔ بی نقش دارد در بغل ٭
محو دل باش از خواص دیدهٔ حیران مپرس ٭ جلوهٔ نیرنگ این آئینه را تعداد نیست ٭ قدرت آباد
است از خاصیت انسان مپرس ٭ **فصل** نقاش کارگاه ظهور و خفا را در پرداز صورتخانهٔ
اعیان ودیعت رنگ قدرتی ست بی حرکت خامهٔ طبایع تر دست نقش اسرار
بستن و بی خواست اقبال صفحهٔ امر چه بسر گرمی آثار بندرت پیوستن آهنگ سلسلهٔ
این حرکات از لا یزال ست و رابطهٔ تعلق این نقوش ابداً بی انفصال اما آدمی که
فسون غرورش رهزن تحقیق ست بیشتر جوارح خود را منشاء حرکات کلی و جزوی پنداشته
بفریب رنگ آمیزی اوهام از پردهٔ فهم اصلی دور مانده بتواتر نسبت و کشاد چشم را امتحان بینائی
نباید فهمیدن و به تسلسل تگ و تاز پا را استقلال قدرت رفتار نتوان اندیشیدن که قدرت پا
در امتحانگاه جرأت جز بخواب تکیه ندارد و کشاد چشم در تماشاکدهٔ تعین غیر از پوشیدگی عرض
نمی آرد **قطعه** نیست دریابد هنوز کارگاه ذوالجلال ٭ کین همه قدرت نمود از چه عالم میشود ٭
باغبانان میرسانند آب در بیخ نهال ٭ لیک ازین غافل که بارش بیش یا کم میشود ٭
در رحم وارد جنین را مادر اما بیخبر ٭ کش جنین هموار ما ابرو چسان خم می شود ٭ حیرت
کیفیت گوهر صدف را خشک کرد ٭ کین گره یارب چسان بی رشته محکم میشود ٭
بحر غافل گرچه کوشش میکند چندین عرق ٭ ابر حیران گرچه حرمان دیده اش نم میشود ٭
عالمی جان میکند اما ندارد امتیاز ٭ کین چه اسبابست کز عیش فراهم میشود ٭
نغمهٔ ساز مشیت سخت اخفا پرده است ٭ نی از وتار آگه و نی زخمه محرم میشود ٭ در درگاه
حقیقت راه حرف و صوت نیست ٭ عقل در بحث فضولی هرزه ملزم میشود ٭ محو حیرتخانهٔ
کیفیت نیرنگ باش ٭ هر که فهمید اندکی زین رمز آدم میشود ٭ با وجود صنائع نیرنجات
ظهور که ذره تا آفتاب لمعات سحر طرازیست و قطره تا محیط آئینهٔ اعجاز پردازی گاهی بطبقهٔ
اتفاقی صورت وقوع میگیرد که هرچند جنون فطرت بشری از صحرای امکان غبار انگیزد

دامن توهمش نتواند رسید اگر همه بدمستیهای تفتیش شعور میناخانهٔ افلاک برهم زند شیشه برطاق
تصورش نتواند چید از عالم این نیرنگ تصویرے برنگ می آید و از حیرت این بهار غنچهٔ نقاب
میگشاید تا پوشیده نماند که محرم اسرار حقیقت کیست و معنی آثار قدرت چیست **فصل**
واقعهٔ انوپ چتر نام نقاشے که روح مانی بکسوت غبار رنگ گرد قلمش میگردید و فطرت بهزاد
در پردهٔ ناموس خاکی انفعال تردستیش میکشید رنگ آمیز را یا آئینه داری صد فنش آبروی
فرنگ پردازی و سیاه قلمی را سرمایهٔ زکالش بتگاه هندوستان نوازی در فضایی که
غبار گرده اش دامن صفحه میچکاند شفتگیهای دماغ هوا مروحهٔ بال طاؤس میگرداند و بزر سینے که
موی خامه اش گرد ریشه می بیخت دیوانگیهای طبع بهار سلسلهٔ رنگ میگسیخت در هر خامه که تصویر
صبح مے پرداخت هجوم نفس بر روشنی چراغ شام دست رد میگردید و بر هر دیوارے که آفتاب
نقش مے بست سلایهٔ سیاهی جز بخواب عدم نمیدید نقش نهانی خامه نیفراخت که سر کشے
در سایهٔ تاملش بنالد و تجربه زنجیرے مقید نگردید که گرفتاری را تصویر ضعیفش ببالد بی تکلف
تصویر ساغرش می کشی ها داشت و پرواز شیشه اش مستیها می انباشت **قطعه** خامهٔ او
هر کجا تصویر شمعے میکشید ٭ تا قیامت داشت از رنگش چراغ افروختن ٭ هیئت پروانه گر
در نظر مے بست نقشش ٭ نفس دود انگیخت تا محشر زبانش سوختن ٭ ریشهٔ نخلے که از کلکش نم
پرواز یافت ٭ در بهارش شاخ خم می شد ز بار اندوختن ٭ در تماشاگاه نیرنگ فسونش داشتے
رنگ طوطی بود از خارج نوا آموختن ٭ زین ادا هر جا نقاب رنگ صنعت می شگافت ٭ محو بود
اندیشه حشم از تحیر دوختن ٭ با فقیر مدتها رنگ آشنائیش بهار موافقت داشت و بناموس
طرازی آئین اخلاص اکثر رقم این مدعا مے نگاشت که چهره پرداز حیرتکدهٔ تمنا بهانهٔ کمین ابروے
اشارتی ست و صورت نگار پردهٔ آرزو هوس تبسم اجازتے با نسخهٔ حیرتے بیادگار پردازد
یعنی از نقش تصویر بیدلی هنگامهٔ نیرنگی برطرازد چون فضولیهای این جنس اشغال غیر از آئینه
لهو نمی زدود طبیعت نیرنگی مسرت ساغر التفات کم مے پیمود **رباعی** آنرا که در اصل کار
آفت باشد ٭ سیر چمن فرح چه عشرت باشد ٭ زین رنگ که ساز و برگ هستی ست ٭ گل بر سر ما
دست ندامت باشد ٭ بعزم اقبال این اندیشه هر گاه مستقبلش دو چار معرض اظهار میکردم
مشاهده رنگ تغافل جز انفعال نمیر خی نمی کشید و روزے از الحاح رو بطلب ساخت و طرح
اقسام تضرع انداخت که هر چند دست حنا بسته ام دامن خدمتی نمی تواند کشید گردش

رنگ هم صنعتی ست اگر ساغر قبول بپاید و در فرصت مغتنم امیدست وحصول سعادت مرهون
منت جاوید **رباعی** کو سر کشم چو نقش پای سپرت ٭ ای آب رنگ گردم ز هوس گرد سرت ٭
آئینه چه دارد ز سر و برگ قبول ٭ جز آنکه ترا جلوه دهد در نظرت ٭ سرنگونیهای خامهٔ ضراعت نقش
با آئینه پردازی نیاز آن همه درشکست که صورت این عجز سرشت ناچار صفحهٔ اثر نقش بست کیفیتی
منظور تماشا گردید که تحقیق در برابرش شبهه می نمود و آئینه در مقابلش عکس می نمود به تفتیش
تفاوت امتحانی شعور هر چند تامل می پرداختم تشخص خود را از آن تمثال باز نمی شناختم **رباعی**
سیر او در آئینه‌ها فرع و اصل ٭ آشنا را داشت مستغنی ز وصل ٭ تا شود بیگانه هم محرم مثال ٭
بیدلم میگفت بی کام و زبان ٭ مدت دو سال تماشای آن نگارستان بی نشاء حیرتی
نبود و حضور آن انجمن جز ساغر اسراری نمی پیمود در سنه یکهزار و یکصد هجری بمقتضای عجز بشری
عارضه بر قوای بیدست و پا زور آورد و هفت ماه چون سایه با خاک هم بسترم کرد چندی
تلواسهٔ تب چون کباب بر آتشم می گرداند و مدتی گداز جوهر استقامت چون عرقم بتاب بیتاب اند
آخر کار غبار طاقتها در آب نشست و شعله توانائی نقش خاکستر بست و تفسیدگیهای کام لقمه را
چون صدف به خشکی دندان بر می آورد تا بی خاک شدن هضم نتواند گشت خشکیهای زبان
آب را در دم تیغ می پرورد تا بی قطع نفس از گلو نتواند گذشت امید بهی از باغ تصور دهن
چیده بود و خیال سر بر داشتن از ریشهٔ طبیعت دست کشیده و گاهی گردش به تغییر پهلو می پرداخت
تا شکست استخوان قامت ناله می افراخت **رباعی** بودم گردی فسردهٔ یاس مآل ٭ پرواز
بباد رفته و ریخته بال ٭ چون عکس نمود داشتم لیک بوهم ٭ چون صبح نفس میزدم اما بخیال ٭
دران ایام یکی از رفقا کتابی که آن صفحهٔ قوام اوراقش بود بمطالعهٔ مصلحتی می گشود از ساز ورق
گردانیش صدای سودن بسعی بگوش خورد که میگفت آه برین نقش غریب چشم زخمی رسید
و این بهار تماشا پامال شکست رنگ گردید درینجا آفتابی ناپیداست تا روغن تصویر را بجوش
آرد و دهن رنگ اثر لکه بر دارد نه شرم بی نقابی برشبیه کاغذ انفعالی گماشته تا هجوم عرقش
اینقدر بهم افشارد اگر تری هوا سرایت کرد با لیستی اوراق دیگر نیز نم بر می آورد همانا طفل بیخبری
دستش آلوده بر صفحهٔ سوده است و رنگها را ببادی محو نموده حاضران نیز از مشاهدهٔ حال لب
بعبارت افسوس داده بودند و زبان به معنی حیف کشاده گفتم من هم چشمی بمطالعهٔ تحقیق کشایم و
سواد عبرتی روشن نمایم چون وا رسیدم سنگی در میان نبود تا بر شکست تهمت توان گماشت

و نقشی در نظر نمی آمد تا گرد سیر ابلق باید انگاشت گداز مردمک بنیاد چشم بسمل خانمان سیاهی
داده بود و ریزش مژگان خاشاک آب برده بکنار تفرقه نهاده بهموی آثار ابرو هلال عالم خیال
سفیده کرده و موهومی نشان لب و دهان جادهٔ سواد عدم بعرض آورده نه از رنگ پیراهن توهم
بوئی و نه از نشان پیکر تخیل موئی **مثنوی**

بسر دوست و با جمله در یکدگر ❊ شکسته غبار سراغ اثر
زده برق بیداد بر خرمنی ❊ نه کاهی بجا ماند نی ارزنی
خرام غزالان دشت هوس ❊ در آئینه گرد میرد نفس
ز خود رفته وابسته نقش سراب ❊ طلسم خیال جهان خراب
نم عبرتی چشم بالیده بود ❊ نقوش هوس محو گردیده بود
تامل بهر سو نظر می گماشت ❊ تماشای دست بهم سوده داشت
بدل زان گلستان همین داغ ماند ❊ ز طاوس آخر پر زاغ ماند
چراغ نظر سوخت حیرت بچنگ ❊ بخاک مزار شهیدان رنگ

دران حال حالی نداشتم تمهید
افسوسی تصدیع حرکت لب پسند و با تهیهٔ ضعیفی تهمت جنبش بر نفس بند و شبهه از دست
انداختم و بحضور عالم تنزیه پرداختم هنگامیکه ضعف قوی بکمال توانائی رسید و سقم نسخهٔ وجود
باصلاح صحت تمام انجامید گردبادی از ان تصویر بخیال پرتو انداخت و آئینهٔ هوس تمثال
حسرتی پرداخت گفتند در همان کتاب نقش معنی فراموشی ست و در همان انجمن دود شعل
خاموشی نسخهٔ مطلوب طلبیدم و اوراق تامل برگردانیدم تا دریابم که خموشی پردهٔ سازش بعلت
بی اصولی چه آهنگ ست و شکست مینای رنگش از جنون بی اعتدالی کدام سنگ
بیکبار مانند چراغی که در خانهٔ تاریک از زیر دامن بر آرند یا سرپوش از روی مجمر تافته بردارند
شاهد سرادق غیب نقاب تغافل شگافت و با هزار لمعه برق جمال از پرده بیرون تافت گویا
بیدل بی زبان گرم آهنگ شعله نوای تکلم ست و بهار رفته تجدید چهره کشای صبح تبسم بائینی که
در عالم ایجاد هم باین رنگ ساز تازگی نداشت و در خامهٔ نقاش نیز بان جلوهٔ معنی لطافت
نمی نگاشت نظارگیان محرم حال را بحیرت نگاه مو بر بدن برخاست و دیده ها تا چشم مسام
بساط مژگان بحیرت آراست نه چشم را درین معرض تاب تماشا بود و نه گوش را درین افسانه
طاقت اصغا بی اختیار فریاد بر آوردند که این چه بلاست و جمله رنگ هوش درباختند که
این طوفان از کجاست نسخهٔ رستخیزی بمعاینه رسید که در قیامت هم نتوان دید و شور افسانه
بغلغله پیچید که در خواب عدم نیز نتوان شنید فقیر را پیش از همه ساغر این نیرنگ آتش هوش برده بود
و بر دماغ عبرت ایاغ سکتهٔ بیخودی قدم افشرده چون با فاقه آمدیم طاقت تکرار تامل نداشتم

جنون بی اختیاری اجزای صفحه را بچاک گریبان رسانید و اضطراب بجوش صلای هیجان بخاک
مدفون گردانید. رباعی بیدل تا سیر رنگ و بو پا کردیم ❊ صد عقدۀ زیر رنگ جهان
وا کردیم ❊ اما توجه عالمی که حشر تصویر ❊ در پردۀ نقش تو تماشا کردیم ❊ بیپردگی خفیفۀ این
نیرنگ از غرائب قدرتهای جهان بیچونیست که فهم انسانی بهیچ تأملی معمای تحقیق آن
نگشاید و غیر از همان عالم غیب آئینۀ رموز کیفیتش نزداید اگر فطرت بشری جوهر عرض این جنس
اسرار میداشت بر جریدۀ آثار نقوش معنی عجز نمی نگاشت با آنکه هر یکی از افراد ذوی العقول تلاش
قدرت اظهار است و در دماغ هر واحدی سودای خیال ندرت آثاری اگر زمین بال پرواز
میداشت آسمانی برمی آمد تا بیک پستی و پامالی نمیکشید و اگر ذره اختیار دستگاهی می بود آفتاب
گل میکرد تا ستم خفت و حرارت نمیکشید پس آدمی در جمیع امور مجبور است و در همه افعال و اعمال
معذور از انجا برعجز احوال خود پی بردنست و مراتب بی اختیاری واشمردن رباعی
ای آنکه بهیچ عالمی بار تو نیست ❊ جز تهمت وهم گرد آثار تو نیست ❊ برخیز بکار خویش مژگان وا کن ❊
هر چند گشاد مژه هم کار تو نیست ❊ درجات استعداد ظهور آئینۀ لطافت غیبی ست متحیر انجمن
تماشا باید بود مراتب نقص و کمال اعتبار پرتو آثار لاریبی و داغ تخیل تحقیق باید نمود اینجا وضع
هر مکانی مقتضی گل کردن کیفیتی ست و احداث هر پرده موضوع افشای خاصیتی نه خاصیت
این مکان راهوای تعمیر بهم رسانیده و نه نغمۀ این پرده ها از رنگ اثر برگرداندن در نباتات
شاخهای نهال هر چند ببرند قطع سلسلۀ نمود نشو و نما و در حیوانات بتدارک عضوهای جدا
گردیده تلاش اتصال بیکار آبیاریهای عرق سعی در شوره زار غیر از تخم بیحاصلی بار نداده
و زمینهای صالح بی تدبیر کشت و کار ریحان گل و ریحان برمی آرد چون صورت تماشا کنی که در طبائع
موزون اختیار بی شوخی تجلی ست و در فطرتهای ناموزون با وجود کسب کمال مفقود و
مخفی پس حقیقت آن تصور از خواص طینت بیدلی ست و بیدل برنگ شخص تصویر معذور
جوهر آگاهی چون لمعۀ انوار بینش که پرتو آثار مردمک ست و مردمک حیران سیاهی رباعی
عارف نکشد زحمت تفتیش و قیود ❊ کاین نقش چه جلوه داد یا انچه نمود ❊ هر نخل بر دیگر دارد
و هر گل رنگی ❊ غافل مشو از خواص آثار وجود ❊ فصل تمیز وجود انسانی هر چند مقتضی
آنست که آثار خواصش با وجود سعی اخفا جز بمعانی سر بر نیاورد و با همه کوشش ستر غیر از حقیقت
افشا بر نگذارد اما بی پروائیهای فراخ اعیان حکم آئینه دارد که از هر چه مقابلش باید اثر تمثال

نگیرد و غیر از رنگی که با شعار تو هوش مبالغه نماید نقش قبول نه پذیرد اینجا تری مغزهای بی تکلم
پنبهٔ گوش انباشته است و علم آگاهی تکسیر غبار بینش افراشته اگر دم عیسی عهدهٔ زندگی امکان
بر دوش گیرد بشور دعوی هوائیست چون صبح عنان خیال گسیخته و اگر تخت سلیمان ساحت
آفاق زیر بال تصرف آرد بی تعین اظهار گردبادی غبار وهم انگیخته بوضع خمول اگر همه آفتاب
باشی در چشم مردم سیاهی نمی توان کرد و هر چند آسمان بجلوه آرائی برات بیدا سی بر نظرها
نمی توان آورد نارسیات را بشرط موقع رتبهٔ اعجاز ستهٔ و معجزات بی محلی لهو و لعب طراز

قطعه ای بساط علمی که از بی التفاتیهای تعلق ٭ در هزار تنگی آگاهان همان مستور مانده
بید باغیهای مستان چشم شوقی وانکرده ٭ موج می در جام محو ریشهٔ انگور مانده ٭ نرگستانها بحسرت
خفتهٔ بیدانشی ست ٭ عالمی افروخت شمع و همچنان بی نور مانده ٭ چشم بندی چون هجوم لمعهٔ دیدار نیست ٭
باهمه نزدیکی این برق از نظرها دور مانده ٭ گر کسی محرم نشد اندیشهٔ غفلت کجاست ٭ حسن از بس
بی نیازی داشت نامنظور مانده ٭ در بدایت احوال عملی چند بی اختیار طبع مجبور آئینهٔ وقوع می گردید
و خیال فضول را مسرور نیرنگ قدرت می ساخت مدتی محیط بی تعینی جوش امواج مسیحائی
داشت و شوکت بی نیازی رایت اقتدار سلیمانی می افراشت ضعیفان را بقوت انفعال
طبیعت امداد طاقت میکردم و دیوانگان را تیزیهای جبههٔ فطرت از پوست دماغ بر می آوردم
اکثری در ایام غلبات سموم باد و پاره هایی کاغذ مسودهٔ اشعار سپر کوبنایرهٔ
آفات می گردید و در مقامات تشویش اجنهٔ سلام تسلط پیام زبانی بدا و تظلم طبایع میرسید اگر
بر مریض حاضر نفسی میسوختم چراغ انجمن صحت می افروخت و اگر برای غائب نقشی برقم
می آوردم ذخیرهٔ اسباب عافیت می اندوخت از آنجا که رافت حقیقی طینت متحیر را عرق ریز
انفعال نمیخواست و فطرت معذور را به ندامت هرزه کاری نمی کاست بیماری که فرصت رنگش
در حق گذاری ودیعت عدم ناگزیر داشت خامهٔ توجه سحر بر نقوش باطل نمی فرسود دامن
انفاس بغبار دعاهای بی اثری نمی آلود مگر بتجربه انجامید که هرگاه شوق بتوجه باقبال
امور مرجوعه اثر می نمود خطرهٔ تغافل دلیل گشایش کار بود و هر چند بپاس خاطر محتاج تعویذی
برقم می آورد مجرد تحریر از میان غائب میشد یا قاصد در راهش گم میکرد **رباعی**
جمعی که بقدرت عمل تر دستند ٭ جز تهمت نیست آنچه بر خود بستند ٭ حکم تقدیر کارها آرد لیک ٭
یاران بفضولی طبیعت مستند ٭ در صورت رجوع خلائق آئینهٔ جمعیت اوقات جز زنگار

تشویش نمی اندوخت و شمع انجمن آزادی غیر از داغ وسوسهٔ تقید نمی سوخت انتقال مکان بشیرے
بفریاد تا جمعیتی میرسید و سیر و سفر اکثرے بکد تدارک وسواس میگردید باین ورزش چون
رابطهٔ اوهام تصرف شیرازهٔ اجزاے دخل گسیخت و دانائی از قدر نکده اسرار حیا تعلیم فرمود ند
تا گرد همان آثار درین پرده خروش شهرت انگیخت عمل حال در ستر حالات سابق قبا الی گرد
اما بیشتر از زبان ماضی انگشت نمائ عرض غرائب بدر آورد درینجا آئینه امتحان بکلام مرتبهٔ
تحقیق رسید که شمع تا زنده است از اظهار روشنی چاره ندارد و مینا تا تهی نیست غیر از قلقل با انجمن سرے آرد
قطعه ذوق غنا اگر بود آئینه دار حال + مگذر ز علم و شیوهٔ جهل اختیار کن + شوخ ست
چشم هرزه نگاهان این بساط + تدبیر عافیت بلباس غبار کن + لیکن کرامت جوهر تدبیر اختیار +
تا لعیم این نهان کن و آن آشکار کن + گو مے که ترک عشرت هستی کند کسی + رو سر بسنگ کوب و
علاج خمار کن + طاقت درین ادبکده مقدور سعی نیست + مزدور عجز باش در روزی و کار کن +
اقسام این نواها مضمر سازِ بیدلی بود مقتضای بیدماغیها پیش از نشید سے پردهٔ شوقے
نکشود اگر حرص کمین اندیش ذخیرهٔ صداع نیست آشفتگیهای دود دماغ سر کدام سنبلستان
دارد و اگر هوس حسرت شکار هرزه تازی باشد غبار انگیزی شور جنون غیر از نفس سوخته چه می انبارد
از تلاش آشناهاے تحصیل فنون بها نقد معنی که در دلبستان موزونیم ارشاد طبیعت ست
قناعت کلی دارم و از تردد افسونے سامان کمال همین مقدار جهدے که اجزای نفس بشیرازه
بستن لب توانم رساند غنیمت قدرت می شمارم تا وضع تجرد داشتم بساز غبار وحشت میکوشیدم
و چشم خلقی از سحر می جاے که ندارم می پوشیدم الحال که مقید سلسلهٔ تاهلم کم اختلاطی این طائفه
سبب جمعیت حواس ست و مطالعهٔ نسخهٔ تجاهل دورباش آفات راحت و ناس قطعه برسے
در بهار فرصت ناز + زین گلستان ایاغ میخواهد + گر شعور ست مست گلچینی ست + در جنون
سیر داغ میخواهد + جهد باد غرور توانا نیست + ضعف کنج فراغ میخواهد + کوس اقبال عجز
سرمه نواست + ذوق شهرت دماغ میخواهد + از ساز سوانح آن اوقات صریر امواج صفیر
خامهٔ انقشبندی زمزمه ندرے ست و از نسخهٔ وقائع آن حالات سطرے پرده کشاے
صورت قدرے بانفعال کم توجهی دانش آهنگان بیرون پرده گوش منشیناد و به تنک
بے اقبالی تامل نگاهان زحمت ادبار مبیناد و اقعه در جاے که سواد معمورهٔ دهلی بحکم
بی اختیاری الزام تامل اقامت گاه خیال خانمان پردازی گردید شوق وارستگی تمثال افسردگیهای

سعی پرواز اغتنام نفس آزادی فهمید کنیزی را خدمتگذاری همت بآرایش بستر ضعف مامور نوبت
داشت و اطاعت مقتضیات عجز مدتهاش بیرون دادن و تیلواسه میگذاشت تدبیر مسهلات سیلها
اخراج آورد خسی از جمله خاشاک ماده نتوانست رفت و مدار فصد و حجامت طشتها بخون لبریز کرد
رنگی از بهار تسکین نشگفت بی اثریهای خواص ادویه طبله عطار را لبریز عرق انفعال
کرد و بی فائدگیهای سعی پرهیز از دماغ تقوی دود نومیدی برآورد آخر کار عبارت آرای
اوضاع رضا فاقه تسلیم قضا گشت و تامل اندیشی فرمان تقدیر انتظار فنا خامه شکست
قطعه بیچاره آدمی چه کند نذر امتحان * غیر از سری فگنده که بندد بپای عجز * اندیشه
در کمین رفو تا کجا زند * یارب مباد طینت کس مبتلای عجز * بگذر ز شیشه فلک و
ساغر نجوم * این ظرفها همان پر و خالیست جای عجز * شبی که صرصر نزاع بر چراغ رمقش
خاموشی می کاشت و شعله بقا علم از بالنشستن می افراشت شرار پیش آهنگی وداع سبیل
پنبه گوش طاقت میدوخت و غبار بیتابی محمل وداع تاریکی چشم تحمل می اندوخت بحکم بدیت و پایهای
سعی مقصد و در خانه آشنای مایوسانه واکشیده بودم و مقتضای بیچارگیهای
قدرت تدبیر رشته نارسائی تنیده بی تشویشی نیم نفس فرصت بحساب عمر ابدی
بر می آوردم و آئین یک نفس تغافل از آئینه داران راحت جاوید تصور میکردم صبحدم خبر
آوردند که فروغ آن شمع غبار قافله سحر گردید و رونق آن انجمن همعنان محمل خیال خرامید اصغای
سرگذشت حال آئینه ضرورتی پرداخت که شخص خود داری چون تمثال علم اضطراب بیفرازد و
افسون حادثه رویداد هنگامه تفرقه بنیاد راست که غنیمت شناسی وضع جمعیت چون غنچه رنگ
آرام تا باز دو بی توقف سری بآن عبرت سرا برآوردم و پرفشانی رنگهای شکسته تماشا کردم
جمعی را هجوم گریه بآب رانده بود و فرقه را خروش توجه در آتش نشانده بر هر کس نظری
می افگندم تمثال حقیقت خود در آئینه اشک می نگریست و بر هر که چشم می گشودم چون چشم
بر تال زندگی میگریست **رباعی بیدل** هنگامه صور چیزی انیست * این مجمع عبرت
نظر چیزی نیست * سر تا قدم شمع تماشا کردم * جز داغ و وداع دیگر چیزی نیست * مشاهده
صورت آشوب زلزله در بنیاد هوشم ریخت و داغ ندامت جانکاه دود از خرمن طاقتم
برانگیخت نزدیک آن آتش خموش رسیدم و لباس خاکستری از سرش دور گردانیدم
بجز دیدن جنون وحشتی بر گریبان بی اختیارم چنگ زد که اگر بقوت صبر استقامت می ورزیدم

چشم از کسوت حیات می پوشیدم و بشور اضطرابی که زنده از مرده باز نمی شناختم بیرون بجه
اختیار مشتی بر سینه اش نواختم تا مشتی دیگر مهیای نوازش گردد چون نغمه جسته از تار
بدر افتاده بود و بیرون خانه در صحن فراغ ایستاده از آن تاریخ تا امروز سی و پنج سال محسوب
فرصت شماریست آن خادمه از مقیدان سلسلهٔ زندگیست و مستعد انواع خدمتگذاری
بی پردگی این اسرار را حاضران یکبارها تعظیم تعبیری نمودند و سماع این ترانه را غائبان بخارق
غریب می ستودند فی الحقیقت حرکتی بود از عالم مجبوری طبیعت که میخواست ازین عاجز طینت
بظهور پیوست و در نظرهای اختیار فهمان نقش اعتباری بست ما نقد فسون نخستین مزاج
غفلت امتزاج را مدتی مغرور قدرت واهی نمود چون سر گریبان تحقیق آئینهٔ عبرت پرداخت
حضور این تمثال غیر از زنگار توهم نبود **رباعی بیدل** بدو روزه عمر مغرور مباش ؛
بنیاد تو نیستی ست معمور مباش ؛ هرچند ابدال و قطب و غوثت خوانند ؛ ای خاک باین
غبار مسرور مباش ؛ **فصل** محله از محلات نیرنگ سواد دهلی دلنشین مکانی نمود اشت
بصفای باطن مینا آئینه پرداز نشئهٔ بی غباری و بجلای طینت پاکان خاشاک زدای
اندیشهٔ کدورت آثاری اما چون شیشه خالی از کیفیات نزول پری و چون طبیعت موزونان
مملو دستگاه سواد جوهری از تجربه کاری محفل امتحان کم کسی اختیار بساط آرائش نمود که چشم
ویرانی بنای هوش نگشود و از عبرت نگاهان انجمن خیر و شر هیچ یکی بذوق تماشای آن
راه نبرد که کشاد مژگان بمعانقهٔ وحشتش نفشرد غنیمت فهمان گوشهٔ سلامت تا نقد زندگی بباد
غارت ندهند در آن محله رخت نزول کمتر میگشادند و قدرشناسان زاویهٔ جمعیت تا خواب
امن بچشم هوش نسوزند در آن آفتکده تن بگه می پهلو نمی دادند **قطعه** کدام نقش که در کارگاه
عالم نیست ؛ چه رنگ و بو که درین مرغزار خرم نیست ؛ جهان طرب کده یاد داشت ست
لیک چه سود ؛ بهشت انجمن اتفاق آدم نیست ؛ بفرمان نسخه پرداز سوانح تقدیر تمکن آن
مکان لطیف چندی از لطائف ورود اتفاقی بود وانمود بعضی غرائب آثارش مناسب
جریدهٔ اظهار نمود **واقعه** پس از دو ماه مدت اقامت که خیال مونست تمثال بآن
چاردیوار عبرت آثار در ساخته بود و خاطر از حواشی تفرقهٔ وحشت پرداخته هنگام غروبی
که شاهباز جهان صید آفتاب نشیمن طرازی عالم هبوت داشت و دیدهٔ ظلمت انتظار
خفاش بآرایش بال مژگان خیمهٔ صعود می افراشت هجوم زاغان یکایک فضای خانه را

غبار اندود کلفت شام بر آورد و با وجود سرمه رنگی بصداهای منکر جیب ور است به پرواز
موحش سر کرد هر چند صدمات اقسام هیئت بکار رسید بر دم غلغلهٔ خیره آهنگی می افزود و هر قدر
تنگ وحشت بر هوای فسگندیم گرد آشوب مائل کمی نبود با آنکه تنگی حوصله بگشاد شست غوله
کمان پرداخت ویکی را از آنها بدف ناوک عزم ساخت هنوز تیر بر نشان نارسیده پر و بالش
چون دود خرمن سوخته بر ساحت هوا چتر آشفتگی بست وهمان لمحه چون رشته های که پس از
گسستن باهم گره زنند هر پرے بار پرے دیگر پیوست خط سیاهی سراسر صفحهٔ افق طناب کشید
و تا چشم برهم زدن نقش بال عنقا گردید شور زاغان از مزاحمت طبائع نفس و زدیده و غبار
پروازشان بدامن ورود شام خزیده بمشاهدهٔ حال لاجرم لے بر زبان مسیح راندم و کمان را
بگوشهٔ خانه گذاشته عنان بشغل نماز گردانیدم تاگاه آواز شکستگی بگوش خورد چون وا رسیدم
ترکیب کمان دو قطعهٔ چوب بود از هم جدا افتاده و گسیختن تار پود زهش داد عرصهٔ بی نشانی
داده **رباعی** تا شور نفس پردهٔ دریا وشی ست ✤ هر سو نظر افگنی جنون انجمنی ست ✤ اوهام
گرفت جهات امکان ✤ جمعیت کو گوشهٔ دل هم سخنی ست ✤ بحکم آبیاریهای بهار اتفاق
صحن آن نشیمن حیرت ثمر درختے به نشو و نمای عالم موزونی آورده بود و طوبی نشان
نهالے بشادابیهای نشانه پیرایهٔ زندگی پرورده که تا کیفیت سایه اش در تصور پرتو اندازد
جواب بهار باستقبال هوش میرسید و ناخنهای شاخ و برگش بسر سبزی می گردن افرازد
اندیشه در کنار خط خوبان می غلطید با همه دام گستریهای افسون الفت گرد وحشتی بکمین
سیرش دامن شکسته بود و با کمال دیده فریبی چشم زخمی در قفای زانوی تماشایش نشسته
یعنی هجوم گنجشک در پردهٔ هر برگش آشیان پرواز شور قیامت داشت و بال افشانی
انواع طیور از بنیاد شاخسارش علم چهچهه می افراشت خاصه هنگامهٔ طلوع صبح که جز پیغام
هول محشر نمیدادند و زبان همچنان غیر از درهای نفخهٔ صور نمیگشادند تا لمعهٔ آفتاب بر افق
نمی کشید غبار آن فساد فرو نشستن نداشت و تا پیکر آفاق کسوت شب نمی پوشید خروش
آن فتنه دامن تشویش طبائع نمیگذاشت در هر دو وقت معین هر چند سینه زوری سعی گلوی
طاقت میخراشید فریادکس تا پرده های گوش نمی توانست رسید و به قدر فراهم آوردن
مژگان آرایش بساط تغافل بشتافت حلاوت خواب و خور همان نقاب تلخیهای مرگ
می شگافت **قطعه** در عالمے که صورت بنیادش آفت است ✤ بیهوده آرزوی چه راحت کند کسی ✤

بزنگ بنای خانهٔ این ریختهٔ است دهر ٭ پا در رکاب چند اقامت کند کسی ٭ از صد هزار مخمصه
مرگ بدتر است ٭ عمری که صرف چارهٔ زحمت کند کسی ٭ بالین عافیت پر پرواز نیستی است
عنقا شود که خواب فراغت کند کسی ٭ فقوله کمانی دیگر مهیا داشتم گاه گاه بتماشای طرافه ایش
هیئتی میگماشتم تا از سر درخت بهوا می پریدند و باز چون شوره سودا در دماغ جمع میگردید روزی
که یکی از غوله ها بر گنجشکی خورد و پری از بالش جدا گردید دیدیم بتانی تمام از هوا فرود می آید پس از
دیری بزمین رسید کنیزی خواست از خاکش بردارد بمجرد دست پیش بردن گنجشک از
کمین پرواز نمود و بر چهار فراز نیرنگ حال ساغر تعجب پیمود روز دیگر جنون ناگاهی از ایمان جاریه
خروش بیخودی انگیخت و شور وحشت از بند بندش عنان خودداری گسیخت پای رفتار
بانحراف جادهٔ ادب مائل گردید و زبان گفتار باهنگ عبارات هزیان پیچید گاهی چون دود با آتش
اشتلم میکرد و گاهی چون موج بر آب تلاطم می آورد عبرت نوای این واقعه ساز جمعیت
همنفسان بچنگ تفرقه داد و نفس آرمیدهٔ هم آهنگان بکشاکش سلسلهٔ انقلاب افتاد مدتی
فتیله های اهل عزایم که چراغ انجمن کهکشان می افروخت چون زبان دعوی غیر از کاهش
انفعال نمی اندوخت و افسون پری خوانان که نفس به تسخیر آسمان میدمید چون صبح کاذب
جز گریبان بی اثری نمی درید رباعی تا دوده اثر نشانی اندوزد ٭ از باده کسی چهره
نمی افروزد ٭ آن شعله که شمعی بفروغ آرد کو ٭ هر کس که تو هم نفسی میسوزد ٭ الحاصل
چارهٔ اندیشی یک شخص بیتاب در بنای چندین طبائع زلزلهٔ آشوب انداخته بود و تدارک
افسونی یک چشم بخواب جمعی بستر آرای وضع عافیت را ابتلای شبخون باخته چون زمان
تأثیرات علم و عمل دست اتفاق بهم داد و تدبیر بشری با مصلحت تقدیر ایزدی موافق افتاد
بنقش مربعی که معتمد سعی این بی اختیار بود قرعهٔ توجه درست نشست و بحرق آثار چند چند
فتیله از احضار باروشنی پیوست عالمی از اشکال مختلفهٔ آدم و حیوان و نبات در شعلهٔ چراغ
حاضر میگردید و بساط نشو و نما تخیل برق بی زنهار اطراق در مینوردید مخبر احوال هر یکی
همان آئینهٔ ادراک مریض بود هرچه از کم و کیف صور معاینه میکرد مفصل وا می نمود آخر کار
در ختم مرأت توهمش چهرهٔ نمو افروخت که گنجشک های از سر شاخسارش بی اختیار
در آتش می افتاد و میسوخت و درین انتظار چون دو پاس از فرصت شب گذشت و سرعت
رجوع اشکال بنا تسخیر گشت از تمامی فتیله حکم ثلثی باقی بود که حرارت طبع مریض باعتدال

پیوست و شعلهٔ اضطرابش نقش صورت تسکین بست تا چراغ انجمن دماغ خفت بی روغنی نگشاد نشاء مینای طاقت بصداے مخموری نرسد بحکم بیدماغی فتیله را خاموش کردم و چون شمع خموش به بستر خواب رجوع آوردم

رباعی

هر جا ستمی بر دل ناشاد رسد ❊ از دست شعور رحمت ایجاد رسد ❊ بر بند دمی چشم ز تمیز و بخواب ❊ امید که غفلتی بفریاد رسد ❊

فردای آن تا جریدهٔ آفاق سر مشق درس آشنایان مکتب نور بود رقمی از غبار واهمه نشست طومار تخیل می نمود چون مطالعهٔ نسخهٔ غروب سواد شام روشن گردید همان شعله باعادهٔ سبق جانکاهی سر از طبیعت بیمار بر آورد تا مایل نظری بر حقیقت کارگاه درد و زبان پرسش و جوی تفتیش احوال بر آورد به هاے های گریه شور جنونی عنان پاس گسیخت که ضبط اشک نمک در چشم عبرت نگاهان ریخت جیب و دست بساط خانه نظری می افگند و چون ماتمیان بخروش نوحه میکند ناله اش گداز هستی دریا برداشت که جگر سنگ از سماع آن آب میگردید و گریه اش جوش دردی بطوفان آورد که تماشای آن از در و دیوار خون میچکاند گفتم هنوز راه مجبر بهر دهٔ فریاد سینه ات از چه داغ افسانه میخواند و گردن تتبع نه نهاده وحشت بسملت بکدام آهنگ بال می افشاند آهی کشید و گفت ما ارواح بشرایم نه از عالم جن و پری عارضهٔ واهمی بر حقیقت ما طاریست و آب مکدری از چشمهٔ فطرت ما جاری جهانی باین وسعت تنگتر از سر سوزن بر ما وانموده اند و راه جولان ما در ظلمت آباد نقطهٔ سویدا گشوده بر هر چه نظر می افگنیم در چشم ما میخلد و هر کجا پای فشاریم در قبر فرو میرود و از مکانها جز مزابل و مواضع موحش بار انس نداریم و از باغ و بوستان جز بخاک و خاشاک پهلو نمیگذاریم تا برق بی نیازی بحکم اتفاق بنیاد ما را پاک نمیسوزد و چراغ حضور بمنازل پاک نمی افروزد در ضمن این ترانه جا بجای آن مکان تعداد مزار گشتگان میکرد و باقسام عبارت نام و کنیت شان بزبان می آورد یعنی رفیقان یکقلم بار دیرینه بستند و دامن بجهان تقدس شکستند و اپسی این کاروان چون آتش بداغم افشاند و گرد این وحشیان چون نقش قدم خاک بر سرم افشاند جادهٔ مقصدم خاموشی آن فتیلهٔ خام سوز پوشیده است و سر رشتهٔ مدعایم در پیچ و تاب همان سلسله گم گردیده و اگر بافروختن آن چراغ راه بدر آیم و انمایند احسانی ست عظیم و تحریک آن سلسله اگر عقدهٔ بیچارگیم واگشایند کرمی ست عمیم و امید که من هم رخت ازین بند ضلالت بر بندم و چون خود باغبار سوختگان به پیوندم خدا نخواسته اگر تغافل را ترحم احوال من تصور فرمایند

تا نفس باقیست بداغ نومیدیم باید سوختن و تا صبح محشر همان چراغ کلبهٔ ندامت افروختن آخر الامر
اعادهٔ عمل بسر منزل آرزو ویش موصول گردید و شعلهٔ اضطرابش بهوای جمعیت پیچید

رباعی عشق هر جا جادهٔ شوق رسا پیموده است * سوختن سر منزل مقصد خرامان بوده است *
نیست جز پروانه محرم نشهٔ این انجمن * شمع بر هر کس که در کاشانه اش نگشوده است *

مقصد اینقدر تحریر جنون تعبیر توضیح حقیقی ست که افسون غرائب در نقاب سماع آن غیر از شور
حیرت ندارد و قانون ندرت از پردهٔ اصغایش خروشی بسر بر نمی آرد یعنی انا جناس شکلی
چند که شب فتیله چراغ بر روشنی پیوسته بود و زمان مریض بتعداد آنها دامن بیان شکسته
درین هنگام که با آن مجموعهٔ اوهام صحبت گفتگو گرم داشتم سوال تحقیق میکردم و بجواب
مفصلی که از دو واسطه کشیدم زور بر تحصیل عبرت می آوردم در قطع اطناب آن حالات
تغافل مصلحت کلی ست تا افسانهٔ نیرنگ یک جهان اوهام ببساط تشویش دماغ نیاماید
و طومار افسون چندین دشت وحشت نیاز مطالعهٔ هوش ننماید منتخب نسخهٔ تقریر آنکه چون خاطر
از تفتیش کم و کیف اشکال جمع ساختم باستفسار کیفیت آن درخت و کنجشک پرداختم مسطر
تبسمی بر لوح کتاب وضوح کرد و بجانب درختی که در صحن خانه واقع بود انگشت اشارت
بر آورد با آنکه ساز اجتماع طیور بهمان وقت کوک وحشت آهنگی میکرد هرچند به تجسس توجه گماشتم
کنجشکها محمل پرواز بهجوم بسته بودند و آئینه بیداسی چون شبنم در طبع هوا شکسته اثر
غباری که توهم چشمی تواند آب داد بمشاهده نرسید و گرد صدایی که تخیل گوشی بگرانی
تواند رسانید بلند نگردید پس از وقوع واقعهٔ حال در فرصت فاصلهٔ پانزده سال دو نوبت
دیگر محل مذکور صورت نزول روی داد درخت را همچنان سایه افگن جمال نشو و نما یافتم
اما کنجشک اصلا بیضهٔ شوخی در آشیان ننهاد اهالی آن نواحی متفق اظهار بودند که از آن ایام
درین محله هرجا اثری از جنون شوخیهای اجنه محسوس خیال بود معدوم ست و علامات
آسیب بر مزاج شیخ و شاب این معموره نامعلوم

نظم علم انسان تا کجا بودست بر اشیا محیط * گر یقین و شبه چندین انجمن اندوخته ست * از بساط آگهی تا غفلت آبا و جنون *
هر کجا هست برق فطرت او سوخته ست * کسوتش تنها ندارد اندام ترکیب بشر * بر پری هم
خرقهٔ او پینه واری دوخته ست * جز نفس چیزی ندارد دستگاه هستیش * یارب این مقدار
معنی از کجا آموخته ست * انجمنها محو خاکستر شد اما پی نبرد * گر چه آتش این چراغ حسن افروخته است *

فصل روزگاری که بساط تعلق ارتباط سواد دهلی پی سپر آهنگ بی سر و پائی بوده ساحت
آن نواح عرصهٔ یکه تازیهای امتحان تنهائی هم تها با فسون هوس آزمای طاقت و راحت
ایمانی دفع قناعت بکشت نخود خام وظیفهٔ افطار معهود داشتم و خرمن های بی نیازی
از مزرع جمعیت دل می انباشتم ناتوانی از پهلوی لاغرم واعظ منبر عبرت گردیده و لاغری
از بسکه ناتوانم هلال افق حیرت بالیده سعی نگاه بچندین عصا کشیهای مژگان سامان
رفتار میکرد و تلاش نفس به هزار بسمل آهنگی لب و زبان سراز جیب آواز برمی آورد
تا آن هجوم ضعف هرگاه جنون شوق دامن هوای می افشاند کشش زنجیر چون ناله لنگ وحشتم
نمی گردید و لنگر کوه چون صدا از پایم نمی نشانید در هر کوچه چون نفس در نی جولان از خود
رفتنی داشتم و به هر بازار چون سواد در دماغ علم گردی می افراشتم گامی نمی پیمودم که ساغر
ذوقی بگردش نیارد و نفسی نمی زدم که قدم بمعراج حضوری نیفشارد و غبار بی اختیاری
بودم سر بهوا داده خیال آسمان پردازی؛ مرمری پروای سلوک عنان شش جهت تازی

نظم
سوز دل خمخانهٔ وجدی بجوش آورده بود + از من سر موجهائی در خروش آورده بود +
گرد بادی بودم از سودای وحشت بیخبر + گرچه صحرا گردش رنگم بدوش آورده بود +

واقعه شبی رمزی خیال در پردهٔ دماغ شور بیطاقتی انگیخت و سودای سیر بازار
ربط سلسلهٔ خودداری گسیخت عالم در نظرم جلوه دادند مملو آثار دلفریبی و جهانی آئینه دار
تأملم کردند آمادهٔ تکلیف ناشکیبی الوان تماشاهای بر هم چیده هنگامهٔ بهار را دلفگار آوای
سحر خوابانیده و انوار بساطهای پرداخته روشنی آفتاب را بی دیوار مغرب نشانیده دکانها
بکمال بابروج فلکی همچشم آرایش چراغان در راسته ها یکدست بسامان رسائی همعنان تا بوقت
کهکشان

نظم
صبحی دگر از پردهٔ شب بخیه بودند + رنگ مه و خورشید بهم ریخته بودند +
هر چشم کشادن فرهٔ آغوش چمن داشت + فردوس تا بار نظر آویخته بودند +

سحر کارگاه بیرنگ
چشمی تماشا آب میداد و گامی باندازهٔ حیرت می کشاد از انجا که آرایش بساط رنگ
پر افشان هوای کم فرصتی ست و گرمیهای محفل اعتبار افسرده است برودت بی مهلتی
تا سراسر آن راسته طی نمایم و قدم تکرار بسیر معاودت کشایم شور انجمن بخموشی غنوده بود
و آغوش تماشا بر روی بستگی درکشوده نه دودی از چراغان سرمه آرای مقابل نظر
نه متدعی از آن دکانها چهره کشای اثر

مثنوی
رنگ پرواز تماشا بشکست +

قفل دکان هوسها زنگ بست ÷ جلوه‌ها سر زیر خاک تیره برد ÷ عالمی در چاه ظلمت غوطه خورد ÷
تا نفس دامان دل گیرد بچنگ ÷ صد هزار آئینه پنهان شد بزنگ ÷ بر تحیر تا پر افشاند نگاه ÷
شد جهان در دیده چون مژگان سیاه ÷ انجمن خالی شد از شمع و چراغ ÷ کرد طاوس
آشیان تسلیم زاغ ÷ گشت سامان چمن محو خزان ÷ با چراغان فرت اجناس دکان ÷ نقطهٔ واهی
زان همه کوکب نماند ÷ در نظر غیر از سواد شب نماند ÷ رغبت تماشا بتحرف نفرت گشت و نگاه
التفات بانفعال عبرت انجامید موهوم فتیله‌سازی چراغان جنون کرد و بند بندم تماش
آشفتگی بعرض آورد پشیمانی را بلد سعی بیحاصلی نمودم و بامداد دست برهم سوده قدم
مراجعت گشودم گامی چند بوحشت بسپرده تعزی در رنگ مزاج یافتم و انقلابی از صورت
تخیل و انگاشتم بی تامل میدیدم که بهوایم چون غبار از راه بر میدارد و هر قدر به پستی جهد میکنم
از زمینم بلندتر می آرد هر ته که چون نظر بخاک می انداختم از دوران سر رنگ می باختم شیرازهٔ
اجزائم بلرزیدن از هم می گسیخت و سراسیمگی از بنیاد طاقتم غبار می انگیخت تا بتغلطیدم مینای
هستی بسنگ نزند و پیمانهٔ زندگی جرعهٔ سلامت بخاک نیفگند هر ساعت چشم می پوشیدم تا بر قدم
نباید مویده و بر نفس سکته می ورزیدم تا عقوبت آن هم نباید کشید بحکم تاریکی شب که آئینهٔ آفاق
در چشم آهوی فرو رفته بود و شش جهت جز سواد وحشت نقشی دیگر نمی نمود به تفتیش احوال جابجا
می ایستادم و وحشیانه نگاهی بجیب و راست سر میدادم اضطرار بیدست و پائی گریبان
فریاد میدرید و اضطراب گردش رنگ بگرد خودداری که نداشت می گردید هر چند استقامت
شعور صورت آن حال از عالم اوهام وا می نمود و استقلال طبیعت ضبط هوشم تعلیم
می فرمود هذیان کیفیت جز گرد تسلسل نمی انگیخت و آهنگ آن ساز رشتهٔ امتداد نمی گسیخت
زمانی که عنان تامل حال می کشیدم خود را بر روی زمین میدیدم و چون قدم رفتار
می گماشتم از طیران هوا چاره نداشتم ÷ غزل ÷ هوس کردم که گیرم بهرهٔ رنگ تماشائی ÷
چو مژگان پر افشاندم نزدم بر عافیت پائی ÷ فضولی گر نمی پیچید بر دود دماغ من ÷ نمیگردید
طبع بینوا داغ تمنائی ÷ هزار امید سامان داشتم در رهن افشردن ÷ ندیدم در دکان کس
غیر از یاس کالائی ÷ بضاعت هیچ بود آنهم بتاراج هوس دادم ÷ من بیدل درین بازار کردم
طرفه سودائی ÷ جان برلب رسیده بانفصه های نزع تلاش بیدست و پای میبرد و نفس سوخته
هیجان کاوی طاقت بهم می افشرد تا بهزار سنج و هلاک از بازار جستم و گرد دامن نگاهم پوشش بکوچه‌ها محلات

شکستم پیمانهٔ فرصت زندگی به لبریزی رسیده بود و کشاکش رشتهٔ انفاس بر گسستن تنیده ناگاه
بهسے مقابل نظر تافت و لمعهٔ حجاب مژگان واشگافت از سر دیوار خانه که دو سه اقدام ارتفاع
داشت دیدم چندین سر گردن بلند گذاشته ام و مشرف سر کوسے یمین و یسار آن گشته
نهالے چند به صحبتش مشاهده نمودم علم رعنائی افراخته و قطعه چمنے بساط رنگینی نشو و نما
پرداخته صورتے با جمال افروخته در صدر ایوان پیش جمعی نشسته و بشغل جامه دوختن
چون رشتهٔ سوزن در شکسته بجز نگاه واهمه ام در گرفت که مبادا کسے بآن هیأتم معاینه نماید
و به زجر و توبیخ پیش آید جنون جولانی اوهام همان ساعت عنان گرداند و شور
بالا و پهاے خیال در سه نماند رباعی یک عمر خیالم بدر و دشت شتافت * چندین
اوج و نزول هستی اشگافت * تا غیر رخت در نظرم جلوه نکرد * تمثال من آئینهٔ تحقیق نیافت *
بیجه نفس آرائی تامل از پا نشستم و بقدر فراهم آوردن مژگان تسکینی نقش بستم اما خار خار
تفتیش حال دامن آرزو بچنگ تردد داشت و سوداے امتحان بگریبان حال از دست
نمیگذاشت مضطرب بودم که وانمود آئینهٔ تخیل از تمثالهاے عالم اوهام ست یا از صورت های
وقوع تحقیق تام دران محله آشناے داشتم باحرام زیارتش توجه گماشتم کودکے را از انجا
بلد تفحص گرفتم تا نهان تر از خیال بآن خانه در آید و از کم و کیف حقیقت آگاهم نماید چون کودک
از تجسس باز گردید و کیفیت حال باز نمود انچه دیده بودم سر مو خلاف نبود نیرنگ این واقعه
مدتے از شعورم جدا داشت و دود آن سودا علم هاے بیخودی در دماغم مے افراشت غزل
تحیر نشهٔ این کارگاه عبرت آئینم * تمثالی ز اعیان قانع آئینهٔ تسکینم * اگر گل چهره آراید و گر مے
جام پیماید * نگاهے میکنم اما نمیدانم چه مے بینم * تماشا خانهٔ تسلیم سیر عالمی دارد * حضور گلشن
بی اختیاری کرده رنگینم * گهے از شوق مے بالم گهے از یاس می نالم * مپرس از حیرت خاکم
قیامت ساز دیرینم * هنوزم آن خیالات توهم پیش می آید * درین گلشن بباد رنگهاے
رفته گلچینم * جهانی دیده ام بیدل که تعمیرش جنون دارد * کجا خواب و چه بیداری بر غفلت
بالینم * فصل برات روزی هر ذی حیات بر مائدهٔ غیب نوشته اند و تخم معیشت هر نفسی
در زمین بی نیازی کشته مائدهٔ غیب عبارتست از نعمای نا تعین و زمین بی نیازی اشارتیست
بجهان انعام نامبرهن اگر آدمی صد سال بر خوان قسمت معهود پرورش یافته باشد تا آتش جوع در تنور مخمصه
نیفتاده فهم مذاقش معنی ست موهوم و تا هجوم تشنگی در بوتهٔ گداز نشکند حلم ساقی این نشئه خیالی ست

نامعلوم انبیا را که موصول نعمای حقیقت اند باقسام مراتب فقر تنبیه نموده تا ابواب لذات
این امور بر ذائقهٔ افهام شان کشوده و اولیا را که سیراب زلال تحقیق اند بچندین وادی اضطرار
مبتلا گردانیده اند تا از حضور این ساغر بجرعهٔ ساغر یقین چشانیده نظم کاملان جوع
بود آئینه پرداز رجوع * تا ز علتهای سیری دور گرد منزلیم * از فسون لقمه‌های چرب و آب
بی لجام * در حضور آباد حق محو خیال باطلیم * روزی با غافلان بر بی تلاش افتاده است *
کانیقدر را از شکر نعمتهای منعم غافلیم * واقعه تابستانی در گوشهٔ از زندوایاسے اکبرآباد
گرمیهای صحبت تنهایم بساط عافیتی پرداخته بود و نفس آرمیده طرح سردی هنگامهٔ اختلاطها
انداخته برشحهٔ عرقے که آب پاش حوالی اجزایم بود غبار یکعالم هوای تفسیده بخاک می نشاندم
و بتحریک مژگان که مروحهٔ هواداریم مهیا داشت بر خمار چندین خواب راحت دامن می افشاندم
با دل گرم غیر از ضبط نفس نمی پرداختم تا بوریا چون نیستانش در نگیرد و به آه سرد جز
بسرگوشی نمی ساختم تا کلبه چون حباب رنگ ویرانی نه پذیرد از ذخیره‌هاے اسباب
معاش قدرے گیراسے سوده داشتم و بر مائدهٔ قناعت خمیر مایهٔ پالودهٔ بهشت می انباشتم
هرگاه مقدار کف دستی با قدحے آب تر میکردم در فرصت تا می بهم مے بالید و کاسه را
تری چشم قانعان میرسانید همانقدر مائدهٔ توکل از وسوسهٔ شراب و غذایم مستغنی
داشت و همانقدر را از توشهٔ قناعت بے برگ جمعیتم نمیگذاشت رباعی فقر در هر جا
حضور نشهٔ اقبال داشت * چند قانع صد هما در سایه‌هاے بال داشت * بی نیازی
هر کجا پرداخت نزل اتفاق * سیر چشمی کاسه‌ها از ناز مالامال داشت * بعد مدتے مائده
از ماحضر تهی گردید و دماغ سرخوشی بخمیازهٔ پیمانه‌هاے خالی انجامید روزے جنون بی غذائی
بر استقامت مزاج غلبه کرد و از کسوت طاقتم عریان بدر آورد هرچند پهلو با زمین
مے دوختم شعلهٔ اضطرار چون سپند از جایم بر میداشت و هر قدر در خودداریے
میزدم شور دماغ چون بخار بجالم نمیگذاشت بوے کبابے از جگر می شنیدم و دود
چراغے از نفس دامن می کشیدم با آنکه گردش رنگ هر گام بر سعی قدم تقدم میداشت و از نشستن
هر نفس بر تردد رفتار تحکم میگماشت بحکم بی اختیاری از جا برخاستم و بسیر بازار کمر شغل
آراستم بنسیه نستم تا بآن بضاعت عجز مشتری کدام کالایم کرده اند و به آن مایهٔ احتیاج سودای
چه مطلبم بر آورده شرم افلاس از هر جنبش چشم می پوشید و خجالت بی درمی از هر متاع داغے

بیخریدی و شمعی نداشتم که کسی محتاجم تصور نماید و با هیچکس نجوشیدم تا آشنا و بیگانه گرد احوالم برآید
کامروائی منعم حقیقی بی نیازی بر طبیعتم گماشته بود که خود را در هیچ صورتی آئینه دار احتیاج
نمی دیدم و غنا تعلیمی معلم اسرار سرخوشی دماغم انباشته که از هیچ المی غیر از نوای خرسندی
نمی شنیدم سروش عالم رضا پیوسته با این مژده ام گوش می گشود که مطرب انجمن تسلیم
همواره بتحقیق این رمز همداستان راه می نمود **رباعی** جز حق سوی هر که حاجت بست
احرام ٭ پیش آیدت این چار غم یاس انجام ٭ ننگ کم همتی و تشویش سؤال ٭ رسوائی
احتیاج و نومیدی کام ٭ با هزار تشنه کامیهای غبار ساحل از بازار بدریا رسیدم و غیر از
خشکیهای لب سامان طراوتی نچیدم دران حالت خوردن آبم روغن بر آتش پاشیدن بود
و زبان به نم رسانیدن سینه بر دم تیغ مالیدن اگر آبی بر سر نخیم خاک ندامت میگردید اگر
وضوی بجا می آوردم جز به تیمم نمی کشید **نظم** ازبسکه شعلهٔ طپشم برق تاب بود ٭
آبم بچشم ترنم اشک کباب بود ٭ اظهار میگداخت نفس در مزاج شرم ٭ حیرت سؤال خامشیم را
جواب بود ٭ مالیده بود ننگ طلب خاک بر لبم ٭ در گرد سر همه عالم خطاب بود ٭
عرق انفعال بیحاصلی جز بعزم معاودت آئینهٔ آب تسکینم نزدود و غیر از خیال بستر تسلیمان جمعیت
حالم گرم ننمود باز گردیدم تا بهمان ویرانه خاک خوردم چون اشک چکیده طعمهٔ خاک گردانم و درهمان
آشیان افسردن بالم چون رنگ شکسته به پروانهٔ عدم رساند چون متصل مدار دروازه
رسیدم بیمدادی دوران سر بیکبار فتنه هر آسمان بر خاک بنیادم ریخت و مطلق عنانی
لغزشش با غبار صد دشت سیل بر بنای طاقتم بیخت هنگامی که از پا نشستم اضطراری
بود و بسر در افتادنم بی اختیاری شرم رسوائی دامن اندیشه گرفت که مبادا به تفتیش
آن حال مردم بازار بر سرم غلو نمایند و در آن آباد عالم نجیدیم دکان محشری بیارایند
بقصد استنجا خود را تا پای عمارتی رسانیدم و دست تا گیرائی دیوارش محکم گردانیدم
پس از ساعتی که طایر آشیان گم کرده نفس مقام عافیت دل باز شناخت و گردشهای
پرگار رنگ بمرکز افاقت طرح تسکین انداخت بجستجوی کلوخ نقابی خشتهای عمارت میکردم
و خراش ناخن تیشه از چنگ تفحص بر می آوردم سنگریزه بدست آمد چون وا رسیدم فلوسی بود از سکه های
دور اکبری که سلوک حال خمس قیمت آن می اندید عمر ها گذشته که در گل تعمیر آن بنا نفس در دیده
انتظار احتیاج بیدل سیاه کشیده بار سی حاصل بها نقد کیسهٔ غیب از تشویش یک عالم اضطرار

و داغ دید و مددے سرمایهٔ دستگاه قناعتم گردید رباعی صد شکر که احتیاج کوشش تعلیم +
آگاهم کرد از خزانهٔ فضل قدیم + هرچند بهوا رجوع آورده دم + دستم نرسید جز بدامان کریم +
سرگذشت کیفیات این عالم وقائع چون نعمای الهی حصر تعداد ندارد و احصاے معاملات
این جنس تجارت چون فضل نامتناهے رقم اختصار نمی نگارد زنگ آئینهٔ امتحان آنقدر
به زدودن نیامده که تمثال نهانخانهٔ غیب شهود نگراید و وقت معنی اسرار چندان
بوضوح نه پیوسته که نقوش صفحات ذهن خارج پرده ام نماید بالفعل هوش بیمارے اینهمه
عبارات وانموده خوشه ایست از خرمنی و دسته بندی این مقدمه از مضامین انکشاف
غنچهٔ ابر گلشنی نظم بیدل بهر مقدمه در معرض بیان + انموذجے ز فضل قدم
داده ام نشان + زان معنی که دهر تحیر سواد اوست + سطرے به پیچ و تاب نفس کرده ام
عیان + دارم هزار رنگ هنر دست گاه ناز + اما شکسته خاطر پرداز امتحان + اظهار خجلتست
چه پیدا کند کسے + خورشید درس آگهی و ذره ترجمان + فریاد محو عشق بجائے نمی رسد +
مژگان دمد دمے که تحیر کشد زبان + حرفے بباد میدهم از دفتر خیال + آہے
نقاب میدرد از عالم فغان + مفت است هرچه می شمردانه کمال و نقص + یعنی چو وارسید
نه این دارم و نه آن + فصل سادسے که شاه شجاع این شاه جهان بیماری پدر را سکه
مضمون سلطنت اندیشیده و جنبیت جنون بے تاملے بعزم دار الخلافة دهلی کشید
تا پایهٔ منبر هوس خطبه باد بردت بلند گرداند و نقش سکهٔ خیال بنام یاد در رکاب درست نشاند
متصدیان امور جلال از خطهٔ بنگاله تا سرحد ممالک بهار بگرد آوری خزاین فتوح فوجهامی گماشتند
و گنج هاے بیشمار بتحصیل زر و گوهر می انباشتند و از انجمله تسخیر نواح ترهت که شمالے حدود
پتنه ملکی ست عظیم و کوهستانی مشتمل چندین عقبات هراس و بیم فوجے تعین کرده بودند و مرزا
عبد اللطیف را که با مرزا قلندر مراتب خویشی داشت بسر لشکرے بر آورده اقتضاے زمان وفاق
فقیر را که تماشاے عرصه گاه حوادث دلیل عبرت پیمائی ست و سیر هنگامهٔ انقلاب سر مشق
حیرت فرساے بهمعنانی مرزا تعلیم هدایت فرمود و باختیار رفاقت ایشان راه تسلیم
وانمود رباعی بیدل ما راکه عجز طاقت حالیست + دست طلب از نقد تصرف
خالیست + چون آبله در قافلهٔ عبرت دهر + محمل کش اختیار پا پامالیست + مدت سه ماه
امواج هاے غرور آثار بانقیاد فرمان شاهی گردنی داشتند شکسته اوضاع سجده کارے

و رئیسان رعونت اقتدار سری می افراختند خمیدهٔ تسلیم مال گناهی ناخن آرای شیران بیشه
بارو باره این فوج جز تملق دم لابگی میفروخت و بال کشای عقاب آن فضا با کنجشک این بساط
غیر از خمیازهٔ منقاری نمی اندوخت بغلبهٔ تسلط دلیری هر پیاده را که میدیدم داد مقابلهٔ صد سوار
میداد و هر سواری که می سنجیدم با فوجهای تبار گران سنگ می افتاد نظم

صور می خندید آهنگ قیامت سازمرد ٭ شکم میکرد رخش رعد در آواز مرد ٭ کهکشان را
می شمرد از جاده های بی سپر ٭ هر کجا بر اوج میزد گرد و تازمرد ٭ ساز استبداد و عبرت
از جهانی دیگرست ٭ جوهر شمشیر داد شهپر پروازمرد ٭ سر بکف می تازد اینجا نیزه زار آفتاب
بی تکلف پر بلند افتاده بست اندازمرد ٭ انحراف استقامت انفعال کس مباد ٭ خجلت این سحر
باطل میکند اعجازمرد ٭ چون دم این تیغ بر گردید قطع عبرت ست ٭ آه اگر نیک بدانجامی
کشد آغازمرد ٭ تیغ هم از صیقلیها موج آبی بیش نیست ٭ جز بروز امتحان روشن نگردد
رازمرد ٭ در حین گیرو دار استقلال که صدای غلغل این لشکر پای صدمه بر صد کوه می افشرد
و قطرهٔ این سیل گرد امواج از دریا بیش می برد جاسوسان کمینگاه عبرت خبر آوردند که در سواد
عرصهٔ اله آباد دو دریای بیکران باهم درافتادند بامواج بی زنهار شوق تیغ و تفنگ داد
تلاطم داد یعنی اورنگ زیب عالمگیر بعزم فرمان روای دهلی سبقت کرده و حقوق
خدمت پدرش از دیگران بجا آورده با موکب اقبال طوفان طرز انگیخت و سیل ادبار بر بنای
شوکت شجاع ریخت شور رستخیز علم افراخت که زلزلهٔ زمین سرکوب گردش افلاک گردید
و خون کشته بر حنای پنجهٔ شفق دست تسلط بازید اگر گردهای سرها باد دستانی می پرداخت
هیچ یکی از بقیة السیف رخت بساحل نمی انداخت یک عالم قالب تهی سامان کشتی کرد
تا شاه شجاع خود را از ورطهٔ هلاک بدر آورد و هنوز از گرد رایات شجاعی در دامن حصار
پنبهٔ امید استقامت اگرچه صرصر شش باد پایان مرگی نداده باشد و از سواران طنطنهٔ
توقع طنین باقی اگر سرکوب صدمات شکست اجزای زیر و بم از هم نپاشد زبان

عالم بخیال بی سر میگردد ٭ شب تاگذرد رنگ سحر میگردد ٭ زین نسخهٔ عبرتی که داری نظر ٭
ناگشته تمام صفحه تر میگردد ٭ بحر دماغ مینای دستگاه غرور بر سنگ ناامیدی خورد
و موج صهبای قدرت چون خط جام برجا فسرد زلزله در بنیاد خاطران افتاد و انقلابی
بتاراج هوش ها دست کشاد که هول محشر خلائق را آن قدر نعل در آتش نشاند و جوشش

طوفان طبائع را تا بن بید دست و پاسے در آب نزانه گداز زهره از صفحات سیما نقوش رنگ شکستن
داد و لرزهٔ اعضا به مغز استخوان دریاهای بیرون ریختن گشاد نفسها بفراهم آوردن لب کمین گر
پناه دیوار بر دهن کردید و نظرها به بستن مژگان مایل سراز دوش انداختن صور آهنگی نفیر
و کرناها بهزار سعی و مهیدن نفس جز در آستین نمیکشد و نفخ شکم کوس و دهل بصد پاسے دوال عیار از
باد فراز نمی نمائید زبان لاف سرانها چون انگشت ملزم بتقلیم سرنگون خط بزمین کشیدن
و باد بروت چو چشم هاسے چون اجزاے جاروب یکدست پراگنده علم در خاک خوابانیدن
آب شمشیر را در جوئبار نیام از توهم خشکی حیرت بجا افسردن و درد و سپر را در پس پشت
از خیال سینه واری هیبت قفا خوردن زره پوشان را در خانهٔ زنبور بهزار حلقهٔ دام
گرفتاری وحشت و مغفرداران را در زیر طشت آتش بصد اضطراب سپند توجه بهزیمت خدنگها
از بے پروبالی جرات پرواز در آشیان ریخت و تفنگها از تهی قالبی یکوچه امید بسلامت
گریخت نظم هیچکس را در بساط آرمیدن جا نماند ❊ گرد وحشت بال زد چندانکه
نقش پا نماند ❊ بر طبائع آتنگ شد جولانگه سعی جهات ❊ آنقدر میدان که کس مژگان کند پا وا نماند ❊
تیغ نومیدی جهانے را ز یکدیگر برید ❊ رنگ بر رو حرف در لب رابطه در اعضا نماند ❊
آتش حیرت فسرد و جوهر حیرت گداخت ❊ زان همه حالت بغیر از رعب در دلها نماند ❊ بسکه
هر یک پیش رفت از عافیتگاه امید ❊ در خیال آباد امروز کس فردا نماند ❊ از جبلی زد بگوش
خوابناکان غرور ❊ استقامت چون شرر در طینت خارا نماند ❊ ناله تا کهسار از خود
رفتنی دریا به دامان داشت ❊ هر کرا دیدم درین صحراے وحشت وا نماند ❊ سعی استقلال میرزا هرچند
بضبط تسلی آن جماعه کوشید پریشانی اوراق دلها بشیرازه نرسیده و هر قدر تخم
استقامت در خاطر کاشت فائده ندروید لنگر دریا از عهدهٔ بیتابی امواج بر آمدن ندارد
و پایداری کوه صداهاے رمیده را از سلسلهٔ وحشت بر نمی آرد عنان هزار طبع بقوت
یکدست کشیدن ناممکن طاقتهاسے زورمندی بود و گردن هزار نخچیر وحشی بیک حلقهٔ
فتراک بستن تا مقدور وسیع قدرت کمندی ناچار بملاحظه آنکه زمینداران سرراه بدامنگیری
خار از کمین بر نخیزند و بخاک خفتگان یمین و یسار چون زنبور گردآلود شور گزند برے نگیرند
جریده تازی بهانهٔ شکار دلیل مصلحت گردید و حریق عافیت کناره کردے لبساط
التفات شوارع در نوردید راه نارفتهٔ صحراے توکل اختیار نمودند و بوادی تسلیم

هر چه باد ابا دو بال کشودند نفس دیده‌اند در پاس ناموس صدا خونے گردید تا جنون آرمیده هشیار
نشود و نقش قدم نگرد و رفتار چشم می پوشید تا راه خوابیده نبید ار نگردد هر کجا کوے پیش
می یابد در چشم عبرت خمیازهٔ تنگی بود مخمور عبرت فرو بردن و هر جائے که کوچه میداد آغوش
لحدے می پرداخت مستعد عذاب و بیم افسردن و هر مقامے که اتفاق نزول چشم تامل
مے کشود و غیر از خانهٔ زین ماتمی متصور نمے یافت و از آنجا که اندیشه لقب سلامت می جست
بیرون حلقهٔ رکاب روزنے نمے شگافت بلکه هامی هیجان بصورت گردباد هر طرف
گرد وحشت انگیخته بود و پرهاے شکسته برنگ غبار صبح هر جانب سلسلهٔ پرواز گسیخته سجده وار
از بیجادگی قدم بر سر و دوش هم می افشردند و هر جا سر رشتهٔ رفتار گم میکردید بپهلو غلطیدن
پیش مے بردند **نظم** شش جهت خروشش جرس میکشود بال * کز خود برون خرام
و زین ره مقام نیست * غارت کمین عافیت است دور چرخ * زین خط برون نیامده
کارت تمام نیست * در دشت وهم که سبب سیر اتفاقهاست * وحشت نفس شمار خیال است
گام نیست * جز اعتبار وضع تو در عالم ظهور * هر چه دیده و آنگر غیر نام نیست *
صبح است گر نباد دهی گرد ما و من * مژگان بهم نیامده آثار شام نیست * در هر نفس زدن
گل این رنگ دیگر است * سامان عافیت سر و برگ دوام نیست * در محفلے که ساقی آن
گرد وحشت است * جز گردباد صورت مینا و جام نیست * بیرون دل نفس بهمین ناله طپید *
کین گوشه هم بغیر خم و پیچ دام نیست * جائیکه آسمان بهوا بال میزنند * بیدل اقامت تو
بجز فکر خام نیست * تلاش آوارگی با متداد ده شبانروز کشید تا محمل سیر دیاری بسواد
امن آباد پتنه رسید حیرت نگار واقعهٔ عبرت را این زمان بیخودی تقریر غرابتے است و جنون
تحریر ساختهٔ اتفاق را بی اختیاری بیان عجائبی عنان توجه حقیقت نگاهان منحرف بی رغبتی
شوق مباد و حوصلهٔ سماع معنی دستگاهان تنگی آغوش تغافل مبنیاد **واقعه** دران هنگام
وحشت انجام روزیکه بمقام چاندچور امید نفس آرائی داشتم مطلق عنانیهاے یاران
آنطرف قافلهٔ اختیار مے ساخت و گسیختن زمام توقف هر یکے را از دیگرے پیش انداخت
وحشت خرامے نظرها غبار جهات را زیر بال ملاحظه داشت و احتیاط آهنگے تاملها
قدم بر جادهٔ تحقیق چپ و راست میگذاشت هنوز بارقهٔ خورشید به نزول آباد شام
فرو نیامده تل سفیدی مقابل نظر سیاه گرد محمل کاروان شب تهیهٔ استقبال ما

نموده گرد سحری سر از کنار راه بدر آورد بحکم غلط بینی هاے حس که رنگ معنیش نمی شناخت
با فسون تعبیرے دیگر نفس میگداخت بعضے از علامات پشته هاے ریگ نشان میدادند
و بعضے در خیال مقدمه گردبادے افتادند بے ذائقه پردازی وصول تفاوت شیر از دوغ
ببرهان نمی انجامید و بے عینک آراے تقرب فرق سر خط سراب از موج آب بروشنی
نمیرسید خار خار طبیعت شعلهٔ اضطراب اندوخت و حسرت تماشا چراغ بیطاقتی افروخت
تا سعی تحقیق از ان معماے وهم پرده کشاید و علم الیقین از شبهات عالم ظن بدر آید در حالتی
که برق آهنگی گردش شوق بهمین جنون رسید سرمست خان و مبارز خان که از گردنازان
عرصهٔ اتفاق بودند بعزم رفاقت فقیر گردبالادوے انگیختند و دو خادم دیگر نیز بهمرکابی
اخلاص عنان پیاده روی گسیختند رباعی شوق مارا بدست وحدت میخواند ؛ هر سو
خواهد به بیخودی میراند ؛ اینجا چه خرام و کو سر و برگ قدم ؛ هستی ست بهار رنگ میگرداند ؛
یکدو میدان تا غبار تگ و دو شکسته بحاوطه گل اندودی رسیدیم که از خجلت صفاے
خاکش زنگار عرق میگرد و آئینه در مقابل گاه دیوارش وندان جوهر بر مے آورد رفعت
از پایهٔ آثارش زبان شکوه بقصر گردون رسانیده و متانت از پهلوے بنیادش
پشت استغنا از کوهسار گردانیده پس از حلقه زدن سعی طواف دروازه دیدیم
موزونے مصرع هاے بیت ابرو دلفریب وضع بهم پیوستن و جمعیت اتفاق لبهای
خموشش دید و زیب عقد موافقت بستن تا بمعنی لبت و کشادش وارسند غنچهٔ بود
به بهانهٔ تبسم بهدوشش و برگ و گلے مهیاے کشودن آغوش فضاے درین احاطه
پے سیر جولان نظاره گردید که مشرب سینه صافان بتصور وسعتش استعداد بالیدن
فراهم میگرد و فطرت معنی خیالان بمشق موزونیش سر از دستگاه نازیدن می برآورد
هواے بیخودی اقتضا لیش با نسیم بال و پرے جنون انداز نشهٔ پروازی و غبار رنگینی
اقتدارش با عنبر بوے پیرهن شکست استغناے گلبازی باکمال پرکاریهای یک عالم
حسن نیرنگ نه از نقش آدم در ان خانه گرد تمثالی و نه از نشان حیوان در ان مکان
گنجایش خیالی تقدس آباد وحدتے از توهم ماسوے پاک و تنزه کدهٔ قدسے تکلیف
حیرت ادراک بر صفائی آئینهٔ جهاتش جز استنباط حضور این معنی متمثل نے گردانید
و پرتو آثار او کانش غیبانهٔ اقتباس حصول این انوار متخیل نے رسانید قطعه

نیابی این صفا هر چند زآب و گل برون آیی * منا ز این انجمن بیرون مبادا از دل برون آیی *
نگه چون موج در آب گهر لغزیده است اینجا * بحیرت گاه ناز افتاده‌ای مشکل برون آیی *
از وضع عمارات فردوس آیات و بنگله داشت شرف بر کوثر سبب تالابی از انبوهی
سنبلستان پیراهن چشم خواب آلودی بود مستعد مژگان ناز گشودن و از هجوم سایهٔ
اشجار نرگس مخموری مائل انداز غنودن صافی زلالش را جوهر تصرفی که اگر چهرهٔ گل از نم کیفیتش
دماغ تخمیر میرساند گوهر شهوار را جز بخاک مغالطه نمی غلطاند و اگر تمثال زنگی گلیم آرایش بیرون
می کشید در طینت شخص هم تهمت سیاهی نمی پسندید در مقابل خاشاکی که موجش بر کنار
میگذاشت مژگان شعاع آفتاب پشت دست از زمین بر نمی داشت قطعه بسکه موج و
قطره‌اش یکسر صفا آماده بود * شیشه اندست پری در ماهتاب افتاده بود * صبح
می گردید روشن گر نفس میزد حباب * آفتاب از بسکه انجا رو بشستن داده بود *
باندیشهٔ کم فرصتیهای زمان غروب از آن نشیمن چشمی بحیرت آب نا داده در تهیهٔ سیر
تالاب افتادیم و چون موج بر آب آغوش بیتابی گشادیم بارهای اسپ و آدم بر شیخچه سیرابی
رسیده و خشکیهای دماغ تر دستی ساغر طراوت کشید خواستیم رخت معاودت بربندیم و
چون غنچه در فسردن بانبوه بوستان متفق پیوندیم جاسوسانه بهر طرف نظری انداختیم
و قراولانه بهر جانب رخش تفحص می تاختیم باحتیاط آنکه برق آفتی کمین سیاهی ما نداشته باشد
و غبار آشوبی دامن بی پروا خرامی نخراشد رباعی زین مرحله باید بتامل
گذری * بر خار قدم منهی چو از گل گذری * هر چند به پیش پاست یک قطرهٔ آب *
چون آبله جهد کن که بی آبله گذری * گاهی ریشه وار از تحرکات شاخ و برگ اشجار می تپیدیم
وگاهی چون سایه از نقش خار و خس رموز سیاهی وا می کشیدیم پس از ملاحظهٔ یمین
و یسار نگاه وحشت شکار به پیچ و تاب دودی پی برد که در کنار آب از نشیمن منفذی
متصاعد بود و چون ریشهٔ سنبل به نشو و نمای ساخت هوا بال اضطراب می گشود
جنون هوس دوباره نعل تردد در آتش انداخت و هوای تحقیق مکرر آئینهٔ تجسس پرداخت
تا شوخی این دود چه نقاب آتشکده بر میدارد و بیتابی این سنبل از جیب کدام گلشن سر
بر می آرد و چون تفتیش آن مقامات خالی از هراسی نبود اقدام جرأت به دریاهای
وسواس نمی گشود زه کمانها هوس لب سوفار رسانیدم و قبضه‌های شمشیر لب بر پنجهٔ

استقبال مسجع گردانیدم دست حمایت سپرها بلد سعی گردید تا پاسے همت بر سر آن غرفه
رسید حجره یافتم به تنگی نگین خانه که مردی بزمین کنده بودند و به رقت آبله دل بی سیماب یک عالم
درد اگنده طاقت گداز شعله از کانون تبایش استقبال هوش میکرد و دود نخ سر انجام
نفی از آتشکدهٔ ضعفش پیغام سوختن مے آورد تا حجاب مژگان از پیش چشم برداشتیم
و توجه بر نقب وفینهٔ حال گذاشتیم پری نژادے از آن طلسم بے نقاب گردید چون
طراوت بر فرش نشسته و بوسے گلی بزانوے خیال غنچگی دامن شکسته آتشے در مقابل
چهرهٔ آتشین افروخته و نفس بانی قلیان هیم دوخته گرد وحشتی از سیمای جمعیتش موج زن
و شور سودای از آئینهٔ احوالش آشفتگی خرمن قطعه حسنی ز فسون عشق عبرت آهنگ * بر آئینهٔ
الفت امکان زده سنگ * از دشت بدر تاخته یکدشت جنون * از رنگ برون نشسته
یک عالم رنگ * عطرے از گلبرگ پیراهنش رائحهٔ شوخی داشت که هواے آن سرزمین
مینا سے بهار بر شام می شکست و سنگے از لاله زار پیکرش بیرون مے تافت که غبار آن فضا
تتق شفق پیش راه نظر مے بست مرات بے پروائیش را محویتی پرواز داده که اگر بنا سے
تمثال امکان آتش می زدند یکتا د مژگان التفات نمی گماشت و دماغ نازش را بیخودی
در هم افشرده که اگر شکست مینا سے افلاک نیرنگ قیامت مے انگیخت پنبهٔ استغنا بر سید آت
صدمات پاسے د موسے ما چون شخص تصویر اصلا متغیرش نساخت و حرکات جنون
آهنگے تا بخیال گردش رگش نینداخت نفس سوزے سے بیان هر چند باستفسار
کیفیت حال زبان الحاح کشاد غنچهٔ تغافلش بوئے که استشمام حقیقی توان کرد بیرون نداد
شکوه غیرے که از ساز بنیانش معاینه کردیم که زهرهٔ هوشش تا امروز بلمعهٔ تصور آن آئینه
گداز مے گرداید و شخص توهم هنوز در پرتو اندیشه اش از عهدهٔ رنگ بافتن بر نمی آید
باهمه اوضاع خموشی شرم کیفیت صداے که نے قلیانش عرضه میداد بر قلقل مینا سے
مے دہاسے فوارهٔ عرق میگشاد و حیرت مرغولهٔ که از دود تنباکواش بر هوا می پیچید
گردن کهکشان را بنفشه زار فشان سیلی میخواباند القصه حسنی بود در کسوت عشق محجوب حجله
سے بے نیازی و عشقی در لباس حسن مخمور نشاسے استغنا طرازی غزل خیال آوازهٔ
کثرت نواسے ساز مینا سے * پر افشان تحیر آشیان گم کردهٔ عنقاسے * بدامان
حیا شورد و عالم برق جولاسے * ز حیرت در کنار یک گهر غلطیده دریاسے * دماغ آشفته

شوخی نگه پروانه مستی * بافسون وفا مجنون برون جوشیده لیلا ئی * پری اما بحکم غیرت ناموس آزادی * زده بر عتبار شیشه انجمن پائی * بذوق بیخودی انداز وحشت رفته از یادش * فراشش کرده در زیر قدم دامان صحرائی * بوضع بیخودی غنچگی باغ تبسم زیر لب رنگی * بفانوس حیا شمع عرق گل کرده سیمائی * شکوه بی نیازی بسته نقش از پیکر نازیش * و سراپا کلکه کج کرده استغنای سودائی * چون گستاخی برین وجاره جگر گدازاینده سیه یاغانه جام گردش پیمود که پنداشتم برق از کمین درخشید بالمعه آفتاب در چشم ما تابید بآن گردش چشم سحر تیغی خوردیم که سراپای خود از دل در وختیم باز نمی شناختیم و تحیر بضبط میکوشیدیم جز رقص بسملی نمی پرداختیم * نفس جرأت انشا قدم از لب بیش نمیگذاشت و نگاه شوخی تقاضا تاب حرکت مژگان نداشت همه چون مدعا در زبان لال مضطرب استاده بودیم و چون اشک در دیده حیران چکیدن بفراموشی داده که ناگاه رو بجانب آسمان کرد و آهی از دل بدر آورد که صد خط هزار طوفان شور جنون واین بیت هوش گداز از منظر شعله آتش قیامت مضمون

بیت

سالها در طلب روی نکو در بدر آیم * روی بنما و خلاصم کن ازین در بدری

* آهنگ حزینی بگوشش خورد که شنیدن آن از رنگ ما دوباره ورق گرداند و شعور بر غبار ما گرد دامن افشانده پس از ساعتی که هوشها بر گذار افاقت مائل گردید دیدیم قلیان در دست از حجره بیرون خرامیده است و بسمت آن نشیمن چون نگاه از چشم قامت وحشت کشیده سرعت خرامی دارد که فرصت نگاه از زمین گیران حیرت رفتار اوست وجولان اندیشه از خاک نشینان حسرت انتظار او

رباعی

بسکه سراپای او آغوش وحشت هاله بود * بی تیزی پا و سر چون شعله جواله بود *
موبمویش پیش پیش نگه دیگر پروانه داشت * کاروان رنگ نازاز بس شرر دنباله بود *
در قفایش تا عنان گیریم عمر رفته را * هر پا لغزشش اشک و غبار ناله بود *

فوج دیوانه در دنبال رم آهو افتاده بودیم و جوشش پروانه در هوای پرتو شمع بال گشاده باکمال حیرت چشم از نقش پالیش بر نمیداشتیم و باهجوم بیدستی و پایی چون غبار دامنش نمیگذاشتیم تا آنکه بهمان خانه درآمد و صدر بنگله بر زمین نشست ما نیز آئینه داری مقابلش بر خاک آستان حضور نقش بست زمانی بر نیامده افسردگیهای خون شفق ساغر تری کشید و پراگندگی گیسوی شام بحلقه جمعیت شب رسید چراغ ماه

فتیله کلفت بروغن چرتو ترکرده و چشمکهاے کواکب مراز مجمرهٔ گردون بدر آورد هر قدر
لمعهٔ انوار از گریبان انجم میرست عرق پیشانیش و بچکیدن مے نشست و چندانکه ماهتاب
در و بام مے تابید گرد ش رنگش بساط وحشت می‌چید تا دم صبح حیا در بند بند شمع
چراغان عرق عرق داشت و پیچیدگی از هر بن مویش دست بر آتش دل میگذاشت حرفے
اگر بر زبان می راند همان بیت بود که پیچید میخواند حیرت سماع آن تبا زگیهاے گروهٔ تصویر
بیخودی مے پرداخت و بانجود آئیم ما را بعالم دیگر مے انداخت ذوق بلاکے بیخون آرزو
کمر بسته بود و حسرت بسمل در سر راه انتظار نشکسته که گردش آن چشم باز دشته نگاهی بفغان
رسانده و ما را از قفس حمیصه آزاد گرداند غرور تغافل بفریاد حسرت کشتگان نمے پرداخت و استعلای
نازهیچ یکے را قابل امتحان نمی شناخت قطعه مردیم و غرورش ستمے ساز نکرد *
تکرار نگاسے غلط انداز نکرد * زین شرم که تاب آن نگاه آوردیم * دیگر مژگان بروے
ما باز نکرد * هر چند ما را خیال آب و نان ذخیرهٔ اهبان فراموشی بود یاد زمان و مکان نقش
طاق نسیان و بیهوشی مصلحت تقدیر روا نداشت که اسپان بعلت بی غذائی اسکندری
خوردند و تا شیر جا ماندگی قیصرے پیش برند جا دمان را دران گوشها بوسے چند وا
نمودند پر از آرد گندم تحریر فکرهاسے دقیق بیخته و بعضے لبریز روغن زرد بگداز شمامهاے
عنبر آمیخته هم از دائرهٔ دو آب از پهلوے آن سبوها دست بهم داد و هم نان آدم در روغن
افتاد نظر بازان کارگاه تسلیم و رضا معنے آن دو خادم متحیر بیدست و پاسے در خانه
بفضل اعتماد توکل بسته بودند و با هزار چشم عبرت در کمین احوال ما نشسته بنواهای سازه
پاسبانی اقسام موعظت اندوه مے سرودند و بانواع بیم و هراس متنبه آگاهی می نمودند
قطعه گوش کو تا از کسے آهنگ عبرت بشنود * یا کجا هوشے که افسون نصیحت
بشنود * محو دیدار انه خروش ساز امکان فارغ ست * آئینه گر بشنود چیزے ز حیرت
بشنود * آخرهاے شب که شکسته رنگی فروغ ماه مشعل آشفتگی افروخت و چراغان پرتو ثابت
و سیار فتیله کوتاسے اندوخته حالتے مستولی احوال ما گردید که رابطهٔ ساز قوسے
سررشتهٔ طاقت بیکبار از دست داد و اجزاسے نسخهٔ حواس در شیرازه بند هجوم
بیخودے افتاد رمق آشیانه آگاهے درس وداع مطلق خوانده و بستن مژگان طومار
پیچش نگاه بهم رسانده هوش رنگ باخته آنقدر فرش بساط هیچیے بود که جمعیت لشکر

کواکب به تفرقهٔ هزیمت رسید و خنجرگذار آفتاب بر سیاه عرصهٔ افق نیزه بلندی کشید تا طناب
شعاع از هر طرف شور کشاکش انگیخت سخته زخم مژگانها سلسلهٔ ربط نگسیخت و تار سبحات گذار
عنبر بر سراپای ما گلاب نفشاند سرگرانی خواب از مزاحمت شعور پهلو نگردانید و در هنگامهٔ
بی‌خبریها گذشت دزمان غیبت هوش بحضور آگهی مقرون گشت چون دود از دماغ مجنون
جستیم و چون غبار سراپای خود درهم شکستیم هر چند چشم برهم می‌مالیدیم آن نقش از نظر
محو گردیده بود و هر قدر بر تامل می‌پیچیدیم آن شکل از مقابل رمیده اسپ و آدم همه زمین‌گیر
وضع غنودن و دیده تا در خانه محو مژگان نگشودن خانه دربسته‌اش همچون صدای انغ خرام
نگردیده و پردهٔ فانوسش چون فروغ شمع عنان وحشت برنگردانیده از شعله آهنگیهای
آن قلیان دودی بی‌پرده دریافتیم و از عبرت نوائیهای آن نی اثر سرودی
وانشگافتیم چندی گرد در و دیوار بغربال دیده بیختیم گوهر مدعا بحصول نه پیوست و مدتی
آبروی جستجو بخاک ریختیم غبار یاس از پا ننشست **قطعه** فریاد که آن طلسم نیرنگ
شکست * ساز طرب تحیر آهنگ شکست * فرصت چمنی ز نظر آراسته بود * مژگان برهم زدیم
آن رنگ شکست * اگر ازین نشیمن جانب تالاب میدویدیم موج آب آغوش آتش میگشاد
واگر از تالاب به نشیمن روی آوردیم غبار ویرانی دل عرضه میداد هرگاه بحیرت نظر می‌افگندیم
چون دیدهٔ کور در مرگ نگاه خاک بر سر کرده بود و چون بسایه‌های درخت نگاه می‌کردیم
آنجا کهای لباس ماتم بسر برآورده تا گوش بر صدای پا برداریم دست‌ها برهم سوده
آواز میداد که دیگر بغبار آن وحشی نمی‌توان رسید و تا هوش بر تامل نقش قدم
گذاریم چشم حیرت زده سر راه میگرفت که پیش ازین بگرد سراغ نباید پیچید پیشانی
انفعال بر ندامت حال ما عرق میگریست و دیدهٔ عبرت از شرم زیانکاری ما بعجز خاک
می‌نگریست **رباعی بیدل** دگران فرصت بدست کجاست * و آن شیشه
و ساغر که شکست کجاست * گیرم پر خون کنی کف از سودن‌ها * آن رنگ حنا که رفت
از دست کجاست * آخر کار جنون اضطرار آنقدر غبار انگیخت آثار نشیمن از چشم ما پوشاند و درد
ناامیدی آنهمه سیل اشک بطوفان آورد که بر موج تخیل تالاب پیراهن افشاند مرزا
عبداللطیف را که رفع شبههٔ بیابان مرگی ما راه یقین شگافته بود جنون بی‌اختیاری دریافته
بگزیدن پشت دست درهای ترحم می‌گشاد و بچکیدنهای اشک ندامت شور تاسف

بیرون میداد که خون ناحق این بیکس شهیدان بدامن صحراے ناکامی چکید و آب بقاے
این وطن آوارگان طعمهٔ خاک غربت گردید جمعی را چون گردباد به بیابان سرگشتگی فرستاده بود
و فرقه را چون نگاه حسرت به پشت و دست داده که شاید از گذشتگان رفته پے سراغ برده اند تا
به نشان سیاهی خبر تحقیق بازآیند هرچند یک گروه بیشتر دویده‌ایم پس از تلاش یک شبانه روزه
جست و جو اثر گم گشتگیهاے ما و انشگافتند و عنان آواره گردیهاے ما از ان وادی
برتافتند تا به لشکر رسیدن اصلا خبر نداشتیم که محمل مالی سر بیابان که سیاه شد و غبار باد برده
ما را از بجرگه یاران که رسانید رباعی بودیم هوس خرام کوه و هامون ٭ ناگاه خیال
چشم او خواند فسون ٭ پیش آمد بیخودی مقامی کانجا ٭ رفتیم شعور و باز گشتیم جنون ٭ دوستان
مشفق رنگهاے رفته را از عدم باز گردانیدند و شگفتگیهاے بهار به تهنیت استقبال بار بنیاد
هنگام ملاقات هرچند از حقیقت حال می پرسیدند غیر آن بیت چیزے از ما نمی شنیدند
هرکه هوشے بر آن آهنگ مے گماشت خروشش قیامت بر دل مے بست و هرکس شور
آن زمزمه وا میرسید نمکدان بر جراحت می شکست مدتے مترنم همان نغمهٔ هوش ربا بودیم
و همان نواے بیخودی عبرت می سرودیم وضع این آشفتگے ما را زیارتگاه یک عالم تحیر
کرد و سر گریبان حیاکی ما خلقے را از کسوت شعور عریان برآورد قطعه ای خوش آن سیر گشتگیهاے
بیان جنون ٭ کز تماشایش خرد سر بر خط پرکار ماند ٭ یاد آهنگے که از شرم نواے عیش ٭
شور مرغان همچو بوے غنچه در منقار ماند ٭ محو دیدار تو هرجا بخت رنگ بیخودی ٭ ناله از حسرت
گذشت و اشک از رفتار ماند ٭ صورت حیرانی ما هرکجا آید بعرض ٭ عالمے آئینه گشت و پشت
بر دیوار ماند ٭ در محبت اینقدر تاثیر هم مے بوده است ٭ هرکه ما را دید حیران جمال یار ماند ٭
رافت اقتضائیهاے مرزا در همه حال سلامت ما از مغتنمات می شمرد و با فسون تدارک
صحت اقسام تدبیرش می برد تا وحشی رم خوردهٔ حواس مرکز اتفاق معاونت شناخت
و موشهاے از سر پریده باز بالفت آشیانے دماغ پرداخت هنگامیکه محمل آشفتگی احوال
به تفصیل عرض وضوح انجامید تحقیق محرمان گواهی دادند که دران حدود هیچ چشمه بکیفیت
این جنس مقامات پے نبرده است و هیچ گوشے بنواے این نیرنگ افسانه وانموده بی شبهه
چشم بندے بود از عالم نارسیدنیهات پری که تایید فضل ایزدی این طایفه را از ان ورطه نجات
بخشید و جذبهٔ هدایت غیبی از ان خطرگاه شان بیرون کشید نظم برق زرین دشت

و در چاه بلا افتاده ٭ میکشد خمیازهٔ ما چون دهان اژدها ٭ تا نظر بر خویش جنبد نیست جز صرف غبار ٭
تا نفس بر میکشد نایی نیست جز صید فنا ٭ عنصر تشمیم از سامان عجز ما مپرس ٭ دل در آب و تن
در آتش پا بگل سر در هوا ٭ هر طرف در راه ما دام دگر آماده کمین ٭ هر نفس در گوش ما غوغای
دگر دارد صدا ٭ دهر و این غارت کمینهای ز طوفان خطر ٭ ما و آن کوری که نشناسیم چاه از
نقش پا ٭ ای بهر حال از ترحم آفت ما را پناه ٭ ای بهر کام از تفضل لغزش ما را عصا ٭
تا چنین بیدست و پایی تا کجا ها لنگیم ٭ انچه لطف ست انچه رحمت انچه فضل ست ای خدا ٭
واقعه در سنه یکهزار و هفتاد و هجری مرزا قلندر بسفر سیاق بنگاله توجه گماشته بود و
اسباب علائق در قصبهٔ مسی که نیست کروه از پتنه آنطرف دریای گنگ واقع ست گذاشته
این همان ایام ست که بنای شوکت شاه شجاع باد اگیهای عالم ادبار رسیده و اقتدار
دولت بادشاه عالمگیر بر جهات ممالک هند صف اقبال کشیده شوارع اطراف و اکناف
تنگی دلهای حزین خراش آفتی دارد که حرکت بیشهای عالم اسباب جز تیشه بر پای
تردد زدن شعبهٔ آثار سلامت نمی شمردند و جمعیت احوال خلائق تفرقهٔ دماغ مجنون گردد و حشتی
انباشت که تدبیر اندیشگان طرق معاش غیر از قدم در دامن تعطیل شکستن صرفهٔ عافیت
پیش نمی بردند خاصه راه عبور دهات بآن صعوبت که شاهبازان نشیمن قدرت دران فضاها
بملاحظهٔ غارت کمینی زاغ و زغن متاع بال و پر از آشیان بیرون نمی آرند و شیران کنام
غیرت از هراس غالب آهنگی سگ و خوک جنس ناخن و دندان جز در چنگال و دهان محفوظ
نمیدارند **قطعه** دور جایی که در دشت و در از نا ایمنی ٭ پیچ و تاب جاده ها شمشیر
جوهردار بود ٭ ناله بسی آمد از دل تا نفس میزد قدم ٭ تنگی ره یک قلم چون نی خرام
افشار بود ٭ بسکه می نالید هر سو گرد دلهای خراب ٭ گر هوا ایم پیش می آمد سر و دیوار بود ٭
در چنین وقتیکه ره بود از آهنگ فضول ٭ سر براه انداختن چون شعله پا بر خار بود ٭
فقیر را حکم ضرورت بعزم قصبهٔ مذکور مصمم ناگزیر ساخت و نعل جمعیت در آتش سعی
بی اختیاری انداخت رفاقت یک خادم بعلم کشتی لشکر تدبیر کفایت دیده و اختیار
پیادگی از سواران عرصهٔ مصلحت اندیشیده عنان جهد بحکم تقدیر وا گذاشتم و توکل را بدرقهٔ
راه تسلیم انگاشتم از انجا که اتفاق پیاده روی گاهی دست بهم نداده بود و بار برهنه پایی
هیچ وقتی بر کس نیفتاده روز اول آنسوی دریا سه کروه پیش قطع ناکرده سعی رفتار

به پل بتقیهای آثار آبله تپیده و استقامت قدم بجاده پیمائی انداز لغزیدن کشیده بودم
جبین سجده مائل سرگام دست سعی در پیش میگذارد و آبله پالیدن آهنگ رفته رفته اینقدر عالم
رسید اند بذوق نفس آسائی پای دستی اختیار نمودم و بالتفات زمین گیری از زحمت
رفتار آسودم چون ساعتی چند بوضع آرمیدگی بسر آمد فریاد خادم از دست تا گیسم در آمد
که بهر واماندگی همتی برسعی گماشتن بست و رخت افسردگی ازین مکان بر داشتن تا بگاه بر جمعیت
منزل استقبال نماید و طبیعت از تفرقهٔ وسواس این راه بر آید و گر نه نسیمی که درین موضع
پر میزند مکتوب آفتی در بغل دارد و غباری که ازین نواح بلند میگردد بی مقدمه قیامتی
سر بر نمی آرد خواستم تهیهٔ برخاستن نمایم دست و پا بقسمی چاییده بود که با آتش دوزخ گرم ساید
تا از اعصاب بر هم پیچیده عقدهٔ تشنج کشاید و نفخهٔ صور آواز دهد تا عضوهائی که هر یک بعالم دیگر
رسیده است فراهم آید هر چند تلاش میکردم توانائی آن ظرف طاقت میباخت و مقدور
حرکت همان علم بیدستی و پائی می افراخت روز بآخر رسیده شام ناکامی هجوم
ندامت آورد و با متثال مقصد دو چار نا گردیده آئینه در زنگار آشیان کرد شخیهٔ غربت
بر قالب جوارح ریخته بود و قیامتی عجیب طوفان عفونت انگیخته نظم نقش بستم تا گداز
افسون سعی نارسا + پای تا سر بدل مایوس خو کرده + عضوها بر یکدگر پیچید و در
داغ سم نشاند + داشتم در بار حرمان موی آتش دیده + بستم مقصد غیر قطع الفت
خویشم نبود + آخر از خود کردم آنجا ذرهٔ خوابیده + شکستگیهای دست رسا تا بار تظلم
نمیتوانست بر داشت تا بخیال فریادرسی بال تضرع توان گشود و شکستگیهای پای ثبات
سر بر خط نمیگذاشت تا بهوای جادهٔ تمهید لغزش توان نمود احتمال باز گردیدن
چون عمر رفته از امور محال و اقتصار بر جا ماندن چون سپند بر آتش نشسته محض وبال و
هر طرف نظر می انداختم غبار یاس سیاهی میکرد و هر جا پا میگذاشتم شکست دل بر ناله
زور می آورد خادم هر چند دلالی میکرد نمک بر جراحت اعضا می سود و هر قدر
دل میداد بر یاس بیدلی می افزود بقوت عصا کشان ناله سپند واری از جا بر میجستم
و همان در خاک می نشستم و بجهد عجز پیمایان گریه قدم اشکی بر میداشتم و همچنان بر زمین
نقش می بستم رباعی آن راه که سعی نارسایم پیمود + هر چند قدم شمرده جز دست نسود +
چون آبله شکسته با دیدهٔ تر + هر جا پا میگذاشتم آتش بود + از نصف روز تا یک پاس شب

نفس سردی بر سر آوردم و حرکت بسملی سر میکردم تا بسراپای حمناپور که از آنجا دو کروه فاصله داشت
رسیدم و چون عضو در رفته بجائیکه نداشتم آرمیدم در سطح آن مراحل که بلغزشهای جانکاه
قطع گردید اسرار این قدرت بمعرض امتحان رسید که جهد ناتوانی هم محمل کشیها داشت
و سعی بیدست و پائی بر سر از منزلی بر می آرد **نظم** موج را زین بحر نتوان یافت نومیدی کنار *
بی تکلف سعی بسمل هم بجائی میرسد * سایه می مالد جبین بر خاک و می نالد بخویش * یعنی
این مقدار کوشش هم بپائی میرسد * کاروان رنج و رحتها کمین تازهم اند * هر کجا دردی
رسد از بی دوائی میرسد * باری سیاهی شب بر شکست استخوانها طبله مومیائی
کشود و اعضای کوفته را پاره بروغن قیر اندود تا تفرقه بیابان مژگان بمعانقه هم آغوشی
الفتی گرم نمودند و غنچه چسپان جوارح سر در گریبان فارغبالی آسودند صبحدم که بیماران شکسته خواب
بافسون نفس صبح از بستر برخاستند و پنبه بگوشان کاروان غنودن بغلغل درای مهر محمل آراستند
زمین گیر قافله بیدست و پائی ما تا چشم بر تأمل احوال کشود اثری از آن کوفتها محسوس طبیعت
نبود پیش از آنکه بامتحان قدم کشایم زبان بشکر کشادم و بملاحظه احتیاط در فکر مرکب کرایه
افتادم بعلت خطر راه کرایه کشان اقبال نه نمودند بعذرهای لنگ زبان مبالغه کشودند
بلکه هر یکی بتاکید فسخ عزیمت رسم موعظت بجا می آورد و بتعلیم اختیار اقامت دفتر
ارشاد وا میکرد **نظم** هیچکس هرگز نمی خواهد هلاک خویشتن * گرچه ره در ملک دام و دد و
بحید می برد * هر یکی را در نظر قید حضور مقصد نیست * لیک از این غافل که شوق ناقید
می برد * خار و خس را با فضولیهای طاقت کار نیست * سیل پی بر داشت در هر جا که
خواهد می برد * در بیابان توکل انحراف طور عقل * گر نمی آید خوشت تقدیر کی بد می برد *
بحکم بی اختیاری همان اعتماد بر توکل گماشتم و قدم تسلیم براه گذاشتم چون سه کروه دیگر
پی سیر شوق می برد اگر دید غیر از احساس توانائی بیش پیش مرحله عزم سروری تمام
استقبال قاصد خیال داشت و دماغ تلاش قدم سر خوشی ابر روی هوا میگذاشت رسائیهای
نشاه شوق بر قدرت حال می نازید که اگر سامان طاقت این نیست هیچ جا در راه نباید سود
دبوسع امکان کمر جز بمنزل نمی توان کشود در شغل اتنیر از این اندیشه چون امتداد فرصت
بنصف النهار رسید گرد غم نگاهی آفتاب عالمتاب طشت آتش بر فرق جهات ریخت و برفتاری
لمعه انوار دود از غبار من آفاق انگیخت تا از تافتگیهای کوره خاک بر جا نشستن بر نقش پا

تشنگی گرد و حرارت انگیزی طبیعت هوا شعله از مغز غبار بدر آورد و نگاه تا پهلو از سنان شعاع
دزدد در قفای دیوار مژگان میخزید و مژگان تا از سایه سپر اندازد علم بر در چشم میخواباند هرچند
جوش عرق از چشمهای مشام گداز اعضا بر روی آب می‌آورد بر آتش دل امداد روغن میکرد
و هر قدر بسمل آهنگی اضطراب از هر سر مو مروحه می‌گرداند بر یمین و یسار همان دامن شرر می‌افشاند
ناگاه ابر رحمتی از دور سیاهی نمود و دست حمایت از غیبت سر آستین گشود و آن طوبی
سرشت درختی بود برگ برگش بشفقت گستری احوال برهنه سران نسخهٔ رأفت فراخته
و دستگاه نرگیش بصلای دعوت نفس سوختگان خوان عطوفت پرداخته باسودگیهای
دامن التفاتش مهد راحت خواب فراموش و بهره‌وری سایهٔ الفتش کنار دایهٔ نامحرم
آغوش قدمی چند بارقص سپند همعنان گردیدم تا محمل بیتابی بآن جمعیت آباد کشیدم راحت
آرزوهای طبیعت از تشویش تردد آرمیده و عافیت احتیاجی مزاج بقبضهٔ اطمینان کلی
فایز گردید **قطعه بیدل** این دریا سراسر موج راحت میزند * لیک چشم
بی‌نگاهت آگهی را تاب نیست * خلق نقد مدعا گم کرده است از اضطراب * ورنه هرگز باشد
کسی را مطلب نایاب نیست * عالمی را احتیاط از عافیت بیگانه کرد * از هجوم وقت اینجا
دیده جای خواب نیست * رشتهٔ ما را تأمل در گره می‌افگند * ورنه اینجا بر کسی تکلیف
پیچ و تاب نیست * جرم عجز است اینکه بربنیاد بی‌تمکین چو خاک * گر نفس برمی‌فشاند کمتر از
سیلاب نیست * گر همه ساحل شویم از عافیت بی‌بهره ایم * ور همه دریا بجوش آییم ما را
آب نیست * عدل را هم ظلم میدانیم و بر خود می‌طپیم * این طلسم عجز را هیچ صورت تاب
نیست * بهرحال نفسی آرامستم تا آفتاب از حد زوال درگذشت و گرمی هوا بکیفیت
اعتدال مقارن گشت از آن مقام رخت وداع بربستم و بعزم احرام مقصد پیوستم
بمجرد قامت آرائی طاقت برخاستن عصا شکست و تا قدم جرأت گردن افرازد توانائی
از پا در نشست همان قیامت وی دوباره سر از کمین بدر آورد و آن شدائد بشدت تر از
سابق زیارت اعضا گردن تا حیرت سرار بالا گردید و کیفیت اضطرار بجنون ها انجامید صورت حال
بخادم وانمودم و کمر مصلحت بشکستگی گشودم و هرچه بادا باد امشب مقیم همین سایهٔ درختیم
هرچند طوفان غبار انگیزد سر بدامن این خاک نهاده ایم و اگر همه زمین از جا برخیزد
نقش پاییم در همین راه افتاده تصور پیش از مرگ تاب هول قیامت نمی‌آرد و تحمل قبل از

حشر عذاب گذشتن صراطی بر دارد در مقابل این تعب زیر تیغ خوابیدن مفت عافیت
شماریست و در برابر این عقوبت بر بستر آتش واکشیدن غنیمت راحت شکاری خادم بیچاره
نیز بحکم تسلیم ناگزیر تبعیت بود و از جادهٔ رضا انحراف نتوانست نمود رباعی در هر راهی
که مقتدا می‌استند ٭ پیرو بی‌اختیار و امی‌استند ٭ سیلاب بهر کجا سرش خورد
بسنگ ٭ هر موج که باست بقفا می‌استند ٭ به نیت زمین گیری ردائی گستردیم و پهلو بخاک
افشردیم و در آن سواد جیشی که گرد کند جز غبار نظر نبود و متردد که بنظر در آید غیر از نفس
ضبطی نمی‌نمود تلواسهٔ تشنگی بامید چشم تر ساغر تسلی داشت و اضطرار گرسنگی بوی
کباب زلهٔ تسکینی می‌انباشت دیدهٔ بخواب انتظار روز و شام می‌کشید تا سیاهی شب را
مژگان پندارد و چشمی بخیال آسودگی بهم آرد هر نفس چون اشک پهلوی دیگر می‌غلطیدم
و اوراق فرصت میگردانیدم تا پاسی از روز باقی مانده صدمهٔ بگوشم خورد و تاملی بصدای پا
راه بر دو سر از زمین بر داشتم و توجه گماشتم پیری دیدم منحنی بر بادپایان سمند بچه دوا تاخته
می‌آید و کودکی عصا در کف راهنمایی بر کاوش عنان انداخته چون نزدیک رسید بگرمی تمام
سلامم کرد و زبان بخطاب شفقت بر آورد که درچنین اوقات پیاده اختیار سفر کردن
بر مستعدان دستگاه شعور خفیف می‌آید و به تنهائی درین راه قدم گذاشتن از فکر صائب
دور می‌نماید حصول هیچ مرادی بقبول این مقدار تعب نمی‌ارزد و وصول هیچ مقصدی
بالتزام اینهمه زحمت گرایه میکند نظم ای نازنین محفل عزت چه حالتست ٭ کاینجا
بخاکدان مذلت نشسته ٭ سوادی که تکمهٔ آسودگی کم است ٭ بار سفر نداشتی
بچه امید بسته ٭ سعی خیال جز بخجالت نمی‌کشد ٭ دامن کجاست لنگ تنزه شکسته ٭ گفتم
بنگر این اخلاق مشعر بوی آشنائیست و عبارت این اشفاق مخبر معنی شناسائی
اما بحکم نسیان طبیعت هر چند بر تامل توجه می‌گمارم سررشتهٔ تحقیق بجائی آرم نسیمی را
سر خط کتاب وضوح گردد گفت من جان محمدم از تابعان خواجه شاه محمد که در همسی
با مرزا قلندرش نسبت همسائگی دیوار بدیوار است و مقابلهٔ آئینهٔ اتحادش بی شائبهٔ یمین و
یسار بامر خواجه مامور بودم تا بکنار دریای گنگ مشایعت آشنائی بجا آرم الحال
معاودت نموده‌ام و عزم حضور خواجه دارم پس فرود آمده به بساط آرای مهربانی
نشست و بمراعات اقسام التفات پیوست از مراتب احوال مرزا مپرسید و سبب احرام

این سفر از فقر و امی کشید با همه پرسش و جورنگی از کدورت حال بر صفحهٔ اظهار نگاشتم و با شفتگیها ساخته
صحبت بی تکلفی داشتم بعد از ساعتی برخاست و مادیان پیش آورد که قدم در رکاب
گذارید و مرا از جبین کشان شما بید تامل انصاف روا نداشت که پیر را بآن ضعف و انحنا پیاده
مشاهده نمایم و با وجود جوانی در برابرش سواره برآیم رباعی بیدل اگرت کسب
شعور ست ز شرم ❊ علم و عمل تو نامبور ست ز شرم ❊ تا هست ز پا فتاده در نظرت ❊
قامت آرائی تو دور ست ز شرم ❊ هر چند سعی مبالغه پرداخت طبیعت منفعل جز طرح
تغافل نینداخت گفتم زمانی سایهٔ این درخت مغتنم فرصت ست عنان تکلیف برگردانید
و مرا همقدم خود در همراه رسیده دانید از آنجا به بهانهٔ استنجا خود را دور کشیدم و پس از دیری
متوجه آن مقام گردیدم کودک با مادیان ملتمس قبول سواری ایستاده بود و پیر باد پا قدم
براه سطلوق عنانی نهاده بناز توقف هر قدر تامل کردم سر از مصلحت کار بر نیاوردم
ناچار سوار شدم و تعاقب نمودم تا هر جا در راهش بیابم عنان از وضع پیاده رویهاش
برتابم جنون تازیها انفعال نارسائی کشید اما حریف بالا دویهای قدم همتش نگردید نزدیک
نماز شام بسرای پهلوی که از آن مکان سه کروه محسوب تفاوت بود دیدم آن زورق
شکسته قبل از تردد موج ما بساحل آرمیده است و آن کمان زه گسیخته بیشتر از تیر تا به نشانه
رسیده نظم عرصهٔ آفاق جولانگاه استعدادهاست ❊ هر کرا دیدیم رخش همتی سحی
میکند ❊ آن یکی بر برق می تازد سواد قدرتش ❊ دیگری از ضعف ساز دامن و نی
میکند ❊ آنقدر راهی که شب را تا سحر باید برید ❊ صبح تا پر میزند در یک نفس طی میکند ❊ در حقیقت
قوت دل دست و پای دیگرست ❊ کارها بر غیرت پیران جوان کی میکند ❊ معذرتها
نمودم و باحسان گلیش واستودم گفت یا خادمان چه جای عذرست اگر شما را اجمال خود
متامل نمیدیدم بافتخار غاشیه داری منت می کشیدم و بالفعل شب درین سرا باید آسود
من هم مکانی اختیار کرده ام از جملهٔ حاضران خواهم بود پس از حصول جمعیت مقام و تهیهٔ
اسباب طعام خادم را باحضارش تاکید کردم هر چند در آن حوالی به تفحص شتافت فریاد سراغ
گرد اثری نشگافت کسل طبیعت بمقتضای تاریکیهای شب خموشی چراغ حبت وجور را
غنیمت راحت دید و غلبهٔ خواب همان فراهم آوردن مژگان را وجدان مطلب فهمید
نظم ناتوانی چون هجوم آورد طاقتها نماند ❊ کم کسی یاد رفیق و فکر همسر میکند ❊

جز گسستن بر ندارد رشته چون بیتاب شد * عقده می‌چیند همه گر یاد گوهر میکنند * سجده
تمثال ست مرآت کمال عاجزی * سرکشی اشک بیطاقت که نا ور میکنند * ضعیفی پیش
نتوان برد خرافتادگی * سایه سرتاپای خود را وقف بستر میکنند * هنگام سحر که گرم تازیهای
خدنگ فلک تشکیل شعاع می‌گسیخت و از طویله جمعیت ثابت و سیار گرد وحشت می‌انگیخت چشم امید
بغبار جولان خیال آب میدادم و آغوش مژگان بعرصه حیرت بیدست و پایی میگشادم
یکبار رهبان کودک با پیشکش سواری حاضر گردید و مژده اقبال فتوح رسانید یعنی شب در قریه
که این سرا متعلق مضافات اوست مهمان بودیم و با همه اشتغال خواب چشم تصور شما می‌کشودیم
هنوز ردای صبح تعلق طناب کهکشان داشت که شیخ مدار آنجا احرام مقصد بست و گلیم
شب از دوش افق فرو د نیامده دامن عزم بر شکست الحال شتاب و درنگ مرهون اختیار
فهمید نیست و جهد و تغافل محکوم استعداد اندیشیدن لیکن با آهنگ ملاقات درین راه نباید شتافت
که سراغ ایشان جز منزل نمی یافت آئینه هوشم در تصور اخلاق آن بزرگ بر حیرت پیچید
و طاقت جوانی در مقابل پیریش ساغر انفعال کشید **نظم** مردان ز بس رعایت احباب
می‌کنند * احسان بصد تهیه آداب می‌کنند * تا گرد منتی نشود از صدا بلند * گاه صلای
جود بنفس آب می‌کنند * پوشیده تر ز چشم تامل ز رنگ خواب * خود را قفای آئینه سیماب
می‌کنند * تا بر نگاه عجز ندارند ازین سبب * در پرده کار عالم اسباب می‌کنند *
القصه نه گروه دیگر که انجام سفر موقوف قطع آن بود بے تشویش موانع طے گردید و هنگام نماز
عصر محمل تردد بسواد معموره مهسی رسید سیر یافت تخمیر بر دروازه خواجه شاه محمد ایستاده بود
و چشم در انتظار ما نهاده اسپ حواله کودک کردم و راه آورد مراتب نیاز پیش آوردم چندانکه
زبان شکر می‌کشودم بعرض انکسارے افزود و هرچند به تسلیم عجز مبالغه مے نمودم
کوچک دلیهاش در کمال بزرگی بود بطریقے که سعی قدم خود را اگر در رفتارش نتوان رسانید
کوشش زبان نیز به پیش آهنگی سازد اخلاقش عذر خواه باید **نظم** بیدلم بیدل
مرا جز هیچ بودن ساز کو * از عدم هیچ پشم انجامم چه و آغاز کو * موقعی میخواهد اسباب
غرور عاجزی * در خیال آباد مهوسے نیاز و ناز کو * قطره گر بالم طراوت از کجا
سامان کنم * ور بگویم ذره ام چون ذره ام پرواز کو * در غبار سرمه انسان ساز حیرتم *
چون نگاهم غیر خاموشی دگر آواز کو * آخر الامر طبیعت معذور رام هوان منت ابدی واگذاشتم

و با ستر ضای اشارهٔ وداعش راه خانه برداشتم فردای آن که پسران خواجه برسم
قدیم صحبت فقیر دریافتند با نشای احسان پرتو مارها کی ستایش واکردم و بتوصیف
اخلاق آن آفتاب ضمیر بقدر خطوط شعاع زبانها برآوردم بمجرد سماع قسم یاد کردند که باین نام
کسی از رفقای ما نیست تا معمای یقینی باید شگافت و همچنان دیروز آمدن هیچکس از هیچ جا
بخانه صورت نه بسته است تلمراغ تحقیق توان یافت جنون این نوا از هر بن مویم خروش
حیرت انگیخت و رنگ این ساز بر سراپایم زمزمهٔ بیخودی ریخت اگر تقدیر شایستگی شکر
این فضل میداشت تا ابد گروزبان میگردیدم و اگر بیان قابل سپاس این عطیه میبود
تا قیامت غیر از عبارت نمی پرستیدم **نظم** تصور جوهر آگاهی قدرت کجا دارد ✤
بهار فضل آن سوی تعقل رنگها دارد ✤ نهال آید برون تخمی که بنشانند در خاکش ✤ درین
وادی ز پا افتادنی ایجاد عصا دارد ✤ ندید از آبله ریگ روان منع جنون تازی ✤
بنومیدی ز پا منشین که سر واماندها یادارد ✤ بگردون می برد نظاره را واماندن مژگان ✤
مشو غافل ز پروانهٔ که بال نارسا دارد ✤ غریق آئی برون تا محرم تحقیق سازندت ✤
که این دریا بقدر موج بال آشنا دارد ✤ اثرهای غبار روشن نشد بی احتیاج اینجا ✤
زاسرار کرم گر آگهی دارد گدا دارد ✤ سراپا جوش تا جمله آگاهی شوی بیدل ✤ بقدر
گم شدن ها هر کس اینجا رهنما دارد ✤ **واقعه** همچنان ایامی که بادشاه عالمگیر بخیال
تسخیر دکن پرداخته بود و برق بیکسی بر سواد ممالک هند تاخته رعایای نواح دهلی
واکبرآباد از دستبرد عمل حکام سلسلهٔ انقیاد گسیخته بودند و بدعوی تسلط و حکومت
طوفان اتفاق انگیخته اکثری پرگنات حوالی متصر الضبط تعدی داشتند و تاخت و تاراج
بشوارع علم خودسری و بیباکی می افراشتند ناموس شرفا رسوائیهای اسیری و بیحرمتی
می کشید و آبروی کبرا و نجبا خاک مذلت و خواری میچکید دادگری غیر از مبدا کفا متصور نبود
و صورت فریاد جز آئینه های گوش کری نمی زدود هر روز خاکی که از دکن متعین میگردید
تا بهندوستان رسید انفعال کهنگی می کشید ما بخیه های لوای نصرت تابان
عرصهٔ علم کشند سبز نگونیهای هلال سیاست و رایات موکب ظفر تا درین سواد گردن افرازد
چون غبار از سر اعتبار برنخاست آبیاریها در مزرع تدبیر ما بهجوم مور ملخ صرف حبه پیش
بردن نداشت و پاس شرائط رفتار در خارستان بی زنهار غیر از خراش دامن

احتیاط نمی انباشت **نظم** الحذر زان فتنه کز طبع مردم گل کند * اتفاق این غبار از برق هم سوزان ترست * از هجوم عاجزان غافل نباید زیستن * مور مسکین هرکجا جوشید باهم اژدرست * امتیاز نیک و بد محوست در جوش عوام * چون بلند افتاد آتش خشک و تر خاکسترست * خانه ها یکقلم چون خانهٔ شطرنج سرکوب قصور اقامت بود و بازارها یکدست چون عرصهٔ رستخیز غبار انگیز اجناس ندامت رستهای سنان و خدنگ را بهموار سے آفات شوارع قسم جانکاهے خوردن و صدمات توپ و تفنگ را بشور ناایمنے کوچه های نفس سلامت شمردن ترددپیشگان عالم معاش هرگاه براه می افتادند جاده چون مار بپا می پیچید و اگر بمنزل پناه می بردند هوای خانه چون نفس اژدها در می کشید سایهٔ درخت روز سیاهے بود بر سر راه افتاده و لب چاه دهان نهنگے بفرو بردن آماده قافلهٔ تجار با گرانبار بهای اسباب تا یک قدم محمل عزم آرا ید از هجوم غارت بے سبکروحی نالهٔ جرس باز میگردید و افواج سپاه با توزک اسلحه تا یک میدان پیش تازد از برهنگی و بے دستیاری علمهاے بی پرچم بدوش میکشد **نظم** راه رو چون صبح گر نقد نفس در بار داشت * تا قدم در ره گذارد یادش از کف برده بود * در پیمه تمثال ره در خانهٔ آئینه برد * تا بخود جنبد هجوم رنگ غارتش خورده بود * بسکه در هر سو غبار نالهٔ میزد موج یاس * شش جهت آئینه دار یک دل آزرده بود * هیچ سرے گردن نفراخت که چون آفتاب بر نوک سنانش نگردانیدند و هیچ پیکرے بر خود نبالید که چون کبابش سیخ از پهلو نگذرانیدند اگر بار مسافر بر خاک می افتاد زمین چون اشک چکیده اش باز نمیداد اگر فارغ عنان بار گے سمت میگذاشت چون رنگ رفته احتمال بازگردیدن نداشت قدردان وضع جمعیت دست از دستار برنمیداشتند تا هوا از سرشان نه رباید و برهنگی را جوش عافیت می فهمیدند تا جامه از پوست شان عریان نماید سرها چون کشف از دو سو بدیوار میگرفتند تا سپر گریبان آفتے نرسانند و پاها چون جسم از شش جهت بخاک می دزدیدند تا سفر دامن بخاک زحمت نفشانند دران هنگامه اگر واعظ عمامه گم میکرد بیرون گنبد افلاک سراغ می آورد و اگر زاهد عصا از دست می انداخت جز در شاخ سدره و طوبے بازش نمی شناخت خلق مجبور با آنکه مے دیدند راه کشتی در کام نهنگ ست دست از سعی بادبانے برنمیداشتند و هرچند میدانستند سراپا پنبه انباشته اند قدم جز در آتش نمیگذاشتند خار خار اعراض یک نفس مهلت نمیداد اگر همه منزل بود

بی اختیار در راه می افتاد **نظم** همه حیران کار خویشتنیم * جمله بی اختیار خویشتنیم * درد سر
نیز ساغرے وارد * نشاء فهم خمار خویشتنیم * جست و جو بحکم نشد هیهات * قلزم تنگبار خویشتنیم
چشم پوشیده ایم و میگذرد * ناگزیر غبار خویشتنیم * غیر آئینه دار عبرت نیست * کس چه یا زد
دو چار خویشتنیم * مدت با اغنیاے معمورهٔ متهرا باعتماد استعداد تیر و تفنگ سر راه محلات
بسته بودند و فقرا بتوکل ساز بیدرے چون رخت خانهٔ آئینه بیرون در نشسته از انجمله فقیر بیدل
تشویش طبائع بدیست و بائی چند که بحکم اتفاق بار تعلق شان برده و خیال افتاده بود بر ساعت
غبار دیگر از بنیاد حال برمے انگیخت و کشاکشهاے تردد احوال شان بهر نفس رشته داری از سان
جمعیت می گسیخت تلواسهٔ اضطرار بر چهرهٔ اوضاع و اطوار هم غبار دامن صحراے افشاند و گردشهای
رنگ بر صفحات هماے یکدیگر پرکار بال طاؤس میگردانند زهرهٔ صبرها از آوازهٔ رعد بلا بصد رقت
آب رشک میگداخت و آبروے طاقتها بهزار بدیست و بائی اشک چکیده خاک بر سر
می انداخت **قطعه** راحت خواهی درین شبستان خراب * دل جمع کن از ربط
وفاق احباب * تا مژگانها کشمکش تفرقه اند * چشمیست و همان حیرت محروم خواب *
پس از دو سال تحمل عذاب که هر روز فرسش بهزار صبح قیامت محاسبهٔ تعب داشت و هر شبش
چندین تاریکی شام لحد در نظر انباشت در سنه یکهزار و نود و شش جنون یاس دود این
اندیشه از کانون خیال انگیخت و غیرت ناکامی شراب این سواد در ساغر دماغ ریخت که با نهی
تدبیری مزاج عافیت احتیاج را راه سواد دهلی سر کرد نیست و طبیعت از زندگی
سیر آمده را از مخمصهٔ آفات بدر نکردن پروانه وار یکبار بر آتش زدن محفوظ شمردن نیست
که هر ساعت رنج سوختنی تازه بایکشید و تیغ یکبار گردن نهادن مامون تر از انکه هر روز
عضوے از خود باید برید این کشاکش سلسلهٔ انفاس هم آنقدر اعتماد استعداد ندارد اگر
زبان انقطاع این رشته قریب تامل عبث فرصت می شمارد **نظم** فرصتی دارے
زگرد اضطراب دل برآ * همچو خون پیش از فشردن از رگ بسمل برآ * خلقے آفت خرمنست
اینجا بقدر احتیاط * عافیت میخواهی از خود اندکے غافل برآ * از تکلف در فشار قبر
نتوان زیستن * چون نفس دل هم اگر تنگے کند از دل برآ * در ضمن اقبال این خطرات
سروش عالم توکل نیز از جادهٔ آفات شعور متنبه مے نمود که هرگاه سیل صلاح و فساد
طبائع مقتضی ارادت الله فهمیده تبدیل اوضاع خیر و شر چرا متعلق آثار قدرت

ندیدهٔ درسگاه رشحات محیط فضل از موج خطر چشم بر کوچهٔ سلامت نگشودن دلیل غفلت
بی‌یقینی ست و در گلگشت بهارستان حدیقهٔ جود از شعلهٔ دود گل و ریحان بجستن بیگانگی
خلقت آئینی نظم در طبایع آنکه تخم دستگاه ظلم کاشت * میتواند عدل و رافت
نیز بر داها گماشت * ای بسا سیلی که گرد انگیخت از بنیاد و بر * خار و خس را دسته گردد
هیچگل بر سر گذاشت * بی پر و بالی رسد بد جا بعرض امتحان * حلقهٔ دام همان خط امان
خواهد نگاشت * قدرت دستگاهانی که استطاعت هزار رنگ معاونت داشتند
درین مصلحت جز بمنع مدد می نفرمودند و آشنا روشانی که بچندین طریق آغوش شفقت
می پرداختند درین حالت غیر از در بیگانگی نمی گشودند آخر کار بی اثریهای اقبال نصائح
شان مادهٔ آزردگی بجوش آورد و کم توجهی افسون مواخذه مزاج التفات شان منحرف کرد مبالغه
نوای ساز گفتگوها با هنگ استهزا کشیده مباحثه آرائی معامله زبانها بمناقشه تمسخر انجامید
که تصمیم این عزم اگر باعتماد خوارق ست پس از امتحان سلامت ایمان آوردنی ست و اگر به تدبیر شجاعت
متعلق باشد بعد از وقوع فتح مبارکباد اداکردنی بیداست از چنین طوفانگاه زورق موجه
بچه استعانت رخت خلاص خواهد بستن و ازین شعله زار رقص سپند بی پر و بال بکدام
افسون بدر میتواند جستن الحاصل هر یکی بی دستگاهی تسلیم سرشت امور بی اختیاری
بهلی چند کرایه نمود و با یک فلک اسباب تشویش بال هوای دهلی کشود قطعه محمل کشی
آثار خیال ست گذشتن * رنج و غم این مرحله پیوسته نماند * مفت ست ز صاحب اثری
جهد برسرت * چندانکه دل خون شده خسته نماند * بر ناخن امداد شکستن بگمارید *
ای بیخبران کار کسی بسته نماند * روز اول باعظیم آباد که با سواد شهر قرب اتصال داشت
عجز قدرت رایت نزول افراشت قریب پنجاه بهل متردین در آن مقام زمین گیر انتظار بدرقه
یافت که از مدت یک ماه چون اشکها بمژگان تنیده متحیر انداز چکیدن بودند و چون نفسهای
برلب رسیده سبحه شماری زبان فرصت میفرمودند نه سواره اسپی که بشبهٔ غیرت مردی
مدد گوشی تواند نمود و نه پیاده مسلحی که احتمال کرد صولت آئینه اعانت نگاه تواند زد و دو پیاده ها
را یکقلم چون سپاه عرصهٔ شطرنج بجلای حربگی قدم سعی افشردن و سواران را یکسر از فانوس
اسپ تخیل خیال کردن تازی پیش بردن نظم همه گردون سواره کوه خرام * جلوه پرواز ها
خفته بدام * بر رکاب شتاب بسته درنگ * هیچو گردون سوار گردش رنگ * ره نوردان سعی

غلطیدن ٭ محو بیدست و پاست امیدن خفر داست آن روز که تحمل عزم مبدلی پیش آهنگ
حرکت گردید همه را نعل در آتش شوق خرام گردانید سکنهٔ آنجا بعنان گیری توجه گماشتند
و بشور منادی علم تاکید افراشتند که فوجداران معزول سایهٔ دیوار سپر انداختن را حصار
سلامت اندیشیده اند و گرد آوازهٔ منصوب هنوز نورد کن بهندوستان نرسیده درین وقت
هر که بی بدرقه پایی در راه می گذارد همان بجنون خود قدم می افشارد اگر مدعا نیست
چندی دیگر بصبر باید پرداختن و طریق عافیت مغتنم شناختن و اگر تشنه افتید برسی
بی زنهار انتظار کباب سیاهی ست و تیغ هلاک سبب مشتاق کینه خواهی ناچار قصد
آهنگان جادهٔ تلاش عنانهای عزم برگردانیدند و آرایش بساط توقف مفت جمعیت حال
فهمیدند فقیر با دو خادم که یکی راه حمدا و بیاری سبا مخدومی پرورده بود و دیگری را
عذر ناتوانی از سلسلهٔ تکلیف خدمت آزاد کرده فسخ عزیمت جائز نداشت و توجه بدرقه
توکل گماشت قدمی چند بحرکت نیامده در وفتی قفس طوطی در دست با آئینه داری شوق
تمام لحه مقابل فقیر آمد و بایستاد پس رو بجانب آسمان کرد و باواز بلند صلا درداد که آفتاب عالم
اقبال همسفر ماست بملاحظهٔ ظلمت اوهام نباید گرداند و شمشیر ظفر علم قبضه آرا کرده اند گر دست
از خاطرها بیرون باید راند بمجرد این آواز ادبار عالمی باقبال گراهید و صفحهای برگشته مطلق عنان
پیش تازی گردید رباعی بیدل بجهان اعتبار من و تو ٭ محمل کش وهم ست دلیل تگ و پو ٭
شاهین ترازوی که ما می سنجیم ٭ برمیگردد به جنبش یک سر مو ٭ بار ساز جهدها باهنگ هر چه
باداباد کوک اتفاق گردید و غبار افسردگیها پروانه توکلت علی الله برخود بالید افتان و خیزان
براه فتاده بودند تا واماندگی کجا منزل آراید و پاشکستگی در چه مقام محمل کشاید با وجود مقابلهٔ
آفتاب تموز نفس سوختگیهای قرد و برهنه سری هیچکس بخیال سایهٔ درخت سنی پرداخت
که پیش از خواب سیاهی شان زیر پیکر دوانه فوط تشنگی زبانها بیرون کام العطش میزد اما هیچ
یک نام چاه و تالاب نمی برد که چون سگ گزیده بمجرد تصور آب کف بر لب هجوم می آورد باین تعب
چون دو سه کروه پی سپر اتفاق گردید زمین آبگینی پیش آمد موجش تراز عقبات وادی قیامت
دل افشانده تر از تنگیهای کوچهٔ ندامت که راه رو را هزار جا چون اشک باید بسر درافتادن
تا قدمی بلغزش کشاید و چون نفس درسنی بصد چاه فرو رفتن تا صداواری از پستی
برآید مخاطره دقت راه حوصله ها را باضطراب افشرد و بی اختیاری ضرورت عبور عنان

هر یکی بسعی تقدم سپردانه هجوم انبوهی و بر یکدیگر می شکستند و بر سر و دوش هم پل می بستند
از تلاطم شور این طوفان تحمل سواری تا فقیر میل آهنگش که مرکز پرکار گرد و تنگ می باشد بحکم شکست
پهلوی استقامت تهی کرده و بخاک غلطیده و همچنان گرد و تنگ تحمل اسباب بر پای گاو خورد
و خستگی هم بعلت معذوریش بر زمین خوابانید **قطعه** عالمی محمل بدوش رنج و راحت
میرود * لیک پایای ندارد جز غبار بیدلان * در بیابانی که طاقت بار آفت میکشد *
منزل فرسودگی برد و شهای ناتوان * شعله هر جا میشود جوهر نمای خویشتن * اول از خاشاک
می گیرد عیار امتحان * نرمی دل آفت چندین درشتی میکند * بشتر بر مغز نی آید شکست
امتحان * ما ضعیفان امتحانگاه دو عالم غیرتیم * ساز این محفل همان بر تار ما بندد فغان *
عبرت این واقعه از بنیاد اهل قافله گرد وحشت انگیخت و نسخهٔ جمعیت شان بقلم بطلوع عنانی رشته
گسیخت تا زمین گیری این بهلها که حملهٔ غارت عام دارد مبادا رخت قافله را نه لهٔ مائدهٔ تاراج
برآرد و شعلهٔ آتش هر جا به پرواز مزرع خاشاک فتاد خرمن همسایه را دانه و منقار برق باید نهاد و صرصر
خزان هر گاه برنگ گل دست بازید شاخهای چمن را ناچار از کسوت برگ باید عریان گردید
پس هر کرا بال طاقتی بود صرف گوش پرواز کرد و هر که پای رفتاری داشت بر سعی جولان
وراور تا تامل دریوزهٔ امداد وی متصور آرد هر یکی از دیگری پیش تاخته بود تا نگاه لب رمه
اعانتی توسل جوید غبار زنگان بیشتر رنگ اثر باخته **رباعی** کاروان بگذشت و رخت
ما همان در راه ماند * پیمان بگسست و دل و تا بساد چپاه ماند * همچو آن شمعی که گرد محو و شعله اش
هر یان رفتند و داغ عبرت جانگاه ماند * در انحالت مشاهده پیوست که شعلهٔ هم بیابان
مرگی بر خرمن هوش واماندها خاکستر یاس نخبه است و اضطراب وحشت بیکسی ربط سلسلهٔ
امیدشان از هم گسیخته بیش از آنکه غارتگر اجل دست از آستین برآرد قالبها تهی است و بی آنکه
سعی مرگ پنجه کشا گشته باره رشته نفسها تسلیم کوتهی ناچار بملاحظهٔ یقین بر رسائی قدرت
غیب بیجیده باب تفتیش نظر تامل نسبت جوی از نوک سیل نمودار گردید گفتم برین گردتابی نمایند تائید فضل بهانه
غنیمت و بیل اسباب توکل رها کنند بجا المحققون غنیمت آرزو حکم خطره بجا آورده و خیال اسباب رها کردند بما نقد تعلق
تحمل پیشنه روان گردید پس از ساعتی دیدیم گاو زخمی تیره توانائی تمام از عقب می آید تا انچه بار بدوش داشت سالم بما رسانید
از انجا بمنزل شتر گدم که اگر تحقیق نظر بتخمین میگماشت هفت کروه بیش مسافت داشت
و در ضمن راه هر چند دهقانی که غبار آن سرزمین جز فتنه برنمیخاست و خاک آن بساط

از غیر فساد نمی آراست بحکم تسلیم از عبور چاره نبود هرگاه از دور نمودار می شدیم جمعی چون گردباد
بدیوانگی استقبال می دویدند چون نزدیک می رسیدند متحیرانه نگاهی برین بهلها میکردند و انهم
می پاشیدند معاینه نمی رسید که برق زندگی و بیحسی بر شان تافته است و حرکات بی ابتدائی
بحیرتی محض تبدیل یافته **نظم** بیدلان را امتحان فضل دارد در کنار ٭ تا اثرهایی
که ما را اندکی محرم شوند ٭ و بعجز طاقت موهوم خویش استد نظر ٭ از حیا این قطره ها عرق جبین
نم شوند ٭ بحر ممتاز ست در سامان گوهر تا حباب ٭ موج ها باید ز فکر کار خود منعم شوند ٭
خلق را گر یک نگه چشم تامل وا شود ٭ چون مژه رو بر قفا از بار حیرت خم شوند ٭ آخر روز
که بشیرگڈھ رسیدیم از ازدحام خلق چون خشت بر روی هم دیوارها بر آورده بود و فراهم چیدن
اثقال هر طرف قلع دیگر احداث کرده به کیفیتی که کس هم جای نشستن خالی نیافت
و سایه تیر راه غلطیدن پهلوئی شگافت بی اختیار کنار دریا که غیر ویرانی از بنیاد
تصورش صورت نمی بست و امید سلامت جز بغبار تهیهٔ غارت نمی پیوست گوشهٔ تسلیم
اختیار نمودیم و کمر توکل بر سیل بی زنهار گشودیم خادم های معطل پاس خدمت
زمین گیری داشتند نه طاقتی که به دستیاری ما گیرا بار حرکت بردارند و نه همتی که بر دامن های
فرو هشته چینی از عزم گذارند همان کرایه کشان مومیایی ترحمی بکار بردند تا شکست میل
بدرستی رسانیدند و سامان همل اسباب تجدید کرایه مجدد گردانیدند چون خاطر ازین مخمصه ها
اندکی جمعی گردید غبار شام خیمهٔ واهمه بر پا گردانید مقتضای بی پروبالی چند بر لب دریا
نفس بسته بودیم و چون کشتی شکستگان یکبار آب در آتش نشسته تدارک آفات ساحل
غیر از کام نهنگ و گرداب ماتمی متصور نمی یافتیم و بیچاره خطره های کرانه جز آغوش قعر نقبی
و دیگر نمی شگافتیم تا دم صبح دیده های غنودن باخته را تنجیر وضع حباب وا گذاشتیم و بچراغان
چشم های شبی را در انتظار مرگ زنده داشتیم **ابیات** راحت ما دوش در اندیشهٔ آفت گذشت ٭
آنچه محبوب تماشا بود در عبرت گذشت ٭ زندگی کردیم صرف امتیاز خیر و شر ٭
فرصت آگاهی ما جمله در غفلت گذشت ٭ وهم مستقبل خلل پرداز حال کس مباد ٭ صبح تا روشن شود
جمعیت ظلمت گذشت ٭ هنوز پاسبان حصار گردون چشم از کمین دیده بازی نه بسته
و کلید داران قلعهٔ افق قفل در مشرق نشکسته بهلبانان فریاد بر آوردند که قافله مهیای بار بستن است
و مارا بحکم اتفاق بسلک رفاقت پیوستن نگذیده ساعت به شبگیر باید پرداخت تا خود را ملحق

اهل کاروان توان ساخت وگرنه تا محمل ما به در قلعه نرسد گرد همرهان بمنزل دیگر رسیده است
وهمان آشوب تهلکهٔ وسوسه امروز نیز در نظرها صف کشیده گفتم عنان گسستهٔ شتاب
کیست و باعث درنگ چیست **نظم بیدل** ز بساط دهر وحشت انگیز ❊ گر پای
هست سر برون آر و گریز ❊ آوارهٔ یاس پیش و زین نتوان زیست ❊ جائی نه نشینی که
نگوید برخیز ❊ همان ساعت عزم روانی کمر به چستی آراست وضعف تامل از بستر توقف
برخاست مدعای عبرت بیانها اینست که بفاصلهٔ یک کروه مقابل این قلعه دهی بود
در گرد ویرانی عالمی طرح آبادی اندوخته و بتاراج رخت همانی بساط معموری پرداخته
روزی نمیگذشت که قزاقانش ازین مصافات غنیمتی بر بایند و آدم و حیوان این نواح را
بقتل و غارت پیش نیایند اهل قلعه از صدمات آفات شان چون نفس در دل خزیده بودند
و به هاسه و هوسهٔ تیر و تفنگ بی اثر از قفاهای دیوار در سلامت می کشودند این بهلبانان
با آن قطاع الطریقان بقراض وار تواصی قرابت داشتند و ذخیره‌های حرام توشکی
از پهلوی غدر و فریب بلد گرمی انباشتند **رباعی** هر جا پاس مروت یکدگر ست ❊
از عجز فسردهٔ طاقت یکدگر ست ❊ مختار شو و ببین که این شرم و ادب ❊ مصروف کمین غارت یکدگر
ست ❊ چون شبهات بعضی توهم شان بامتحان مرتفع گردید همرهان شب مصلحتها بساط اتفاق
چید که درین قافله ازین چند کس بیکس تری نیست فریاد رسی متصور نمیگردد تا سعی تظلم بجائی
تواند رساند و مساوات در نظر نمی آید که با زحمت بیداد شان تواند کشید غیر ازین دو خادم
بیمار که در حرکت رفتار نیز چون تفنگ محتاج دوش دیگر اند چند بعرض محال احرات
تفنگ داشته باشند جز آنکه تا از قالب تهی کنند دیگر چه میتوانند جلوای بی دودی
باین سهولت بدست نمیتوان آورد و لقمهٔ بی استخوانی باین آسانی حاصل نمیتوان کرد
مفت ست اگر این لقمه بارا سر بسته نذر کام دد نمائیم و پس افکندهٔ نشخواری نصیبهٔ خود هم
از میان بربائیم **رباعی بیدل** بر خلق کرشان نمای ❊ تا تیر توان شدن کمان
نمای ❊ خاصیت این معرکه عاجز کشی ست ❊ آنجا زنهار ناتوان نمای ❊ بی تحاشی
راه مدعای باطل سر کرده بودند و از کمال خانه خیال کج اندیشی چون تیر بر آورده در سیاهی
شب نفس سوزی آواز در سرمه باختنی داشتند و در پردهٔ زنگار بی دزدیده تراز
تمثال در آئینه قدم میگذاشتند تا چشم بصدای پا بیدار نگردد و عکس کردارها بصیقل روشنی

نمودار نشود چون صبح فسون ضیا بر ظلمتکدهٔ جهات در دمید و اثرے از گرد قافله محسوس
تامل نگردید گفتم باین مقدار فرصت تگ و دو البته از کاروان پیش تاخته ایم یا غبار
آوارگیهاے سلامت ما درین بیابان باخته و گرنه چه معنی دارد که دیر یست بجهد میشتابیم
و سراغ بجا رسیدنی نمی یابیم جواب دادند که جادهٔ اقرب وصول درین طریق پیچ و تاب
سرگشتگیها دارد تفاوت قدمے چند بهموارے قطع مے نمائیم تا رشتهٔ سعی از کلک مدعا
بدر آرد باین افسون هنگامهٔ موعظت گرم بود و ساز رفتارے بهمان آهنگ سرعت
مے زدود تا آنکه یکبار محمل بر سر دهٔ رسید و زورق مقابل کام نهنگ گردید صورت نگاریهاے
آئینهٔ تحقیق زدود و حقیقت غدر غبار شبهه مرتفع نمود هر چند بتاکید مراجعت الحاح مینمودیم
عنان بر نمی گردانیدند و با هنگ نواهے حی کاروان را جانب ده میراندند فوجے
از سواران غارت کمین نمودار شد که بیرون ده اسپان را چپ و راست جولان
میدادند و بهواے صیادی مطلب بر طرف بال امتحان میکشادند اما لمعهٔ برق
قدرت پیش پاے ایشان تاریکی گماشته بود که در گرد تگ و دو اصلا را نمیدیدند
و صدمهٔ رعد غیرت گوشهاے شان بکسی انباشته که جز هاے و هوی خود آواز دیگری نمی شنیدند
غبار این فتنه صبح زندگی را در چشم امید ما شام کرد و شور قیامت از شش جهت هجوم یاس آورد
نه عنان بازگشتن در پنجهٔ اختیار نه زمام استقامت در قبضهٔ اقتدار تا رنگ باخته تهیهٔ
گردیدن پر از فوج بیخودی از قفا میرسید و تا اشک بدست و پا گام تلاش پیش گذارد
سعی قدم بسر کوبی می انجامید صدا از آفت بلندی رو بگریبان نالیدنے بود و نگاه را نه
هراس مقابل در سایهٔ مژگان خزیدنی

نظم

هیچ بختی که شوخیهاے پرواز فضول ٭ بر دز پر بال شهباز تو هم آشیان ٭
چون تامل صورت احوال خویشش عرضه داد ٭ شد یقین کاوردش اینجا نا امیدی مو کشان ٭
گر نفس دزدد دلے صبر آزماے زهره کو ٭ ور کند پروانهٔ جرات کجا یابد نشان ٭
چشم می پوشد نداند پیش غیر از خواب مرگ ٭ میگشاید جز اجل چیزے نمی بیند عیان ٭
حیرت است از اینحالت تماشا کردنے ست ٭ هیچکس یارب نیفتد در طلسم امتحان ٭

در حالتے که جمعیت حواس رفقا بیکقلم بحصار تفرقه گریخته بود
و شکر استقامت قوی یکسر سلسلهٔ جرات خودداری گسیخته سوار ملکی دیدم بر اسپی کبود
اندیشه آن گروه کفره رو بجانب ما تاخت و چون طوفان نیل زلزله در مصر طاقتها انداخت

گاهی در نقاب تلاطم گرد چون برق در ابر نهان میگردید و گاهی مانند لمعهٔ تیغ مهر از پردهٔ
نیام صبح بیرون می درخشید چون نزدیک ما رسید مسلمانی ظاهر گردید حضور سعادت شب
دریافته و رمز اسرار دو موی واشگافته بیاض صبح محاسن نسخهٔ صدق و صفا در بر
و سواد شام موجه بر آئینهٔ حلم و وقار در نظرهٔ آثار صلاح از مرآت سیما چون نور از آفتاب
روشن و آیات کمال از صفحهٔ بنمود چون عظمت از سپهر مبرهن بتهدید تازیانه هیبت بانگ
بر بهلبانان زد که ای بدبختان کدام کوری خاک در دیدهٔ شما انباشت که با محبوبان
سرادق رضا راه بی ادبی سر گردید و چه کفران قساوت بر دلهای شما گماشت که
با مقبولان جناب تسلیم آئین بیباکی بجا آوردید ندانستید که افسون ظلمت بر آفتاب چیره نمیشود
و مکر باطل با حق پیش نمیرود رباعی زان گونه که هر بیشه پلنگی دارد * با هر دریا نیز
نهنگی دارد * هر صاحب تسلیم بتیاری دم تیغ * این شکل کمان نیز خدنگی دارد *
بمجرد خطاب رنگ آرزوهای شان پرواز کرد و لرزه بر اعضای هر یکی هجوم
آورد همه فریاد الامان بر آوردند که فضولی اندیشهٔ شبگیر ما را بوادی ضلالت
انداخته است و از پیروی سحر خیزان کاروان نجات محروم ساخته از اهل این ده توقع
بلدی داشتیم تا سر رشتهٔ راهی که گم کرده ایم بدست آریم و از قدمهای منحرف آهنگ
زحمت لغزش برداریم الحال بهر راهی که هدایت فرمایند سر تسلیم قدم حق گذاری ست
و بهر جانبی که اشاره نمایند روی نیاز مستقبل توجه گماری ساعتی بر حال بیکسیهای ما
لب ترحم نوا دست تاسف برهم سود و لختی به نفرین آن منکوبان زبان غیرت بیان لمعهٔ
برق وا نمود پس عنان برگرداند و به نعرهٔ قدرت آهنگ حکم تاکید رساند که بوهم یمین و یسار
مژه چشم نگشائید و پی بری من سر بپا افگنده بیائید تا عدول تامل سنگ بر ره شتاب
نیفگند و خیال توقف تیشه بر پای عزم نزند شبرولیدگیهای موی مجنون راهی سر کرد که اندیشهٔ
اشراقش استخوان خرد را شانه میکرد و ناهمواری طبعهای درشت جاده وا نمود که قطع و هام
خراشش تیغ فکر را سوهان بر سر می آورد هر نفس بستر تازیانه اشارتی نمود و بتوجه پیش پا
مبالغه میفرمود قائدیهایش در آن تنگنای بهلها را بغلطانی میراند که موج دریا گوهر آن
بی پروائی نه غلط دو سایه بان همواری ره دیده در خواب نه بیند آسوده تر از عکس در فضای
آئینه میتاختیم و بی لغزش تر از صدا در ساحت هوا عنان می انداختیم تا باندک ترددی

خود را در میان قافله دیدیم و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات آرمیدیم از آن وه تا موقع وصول
قافله هیچ گروه محسوب تفاوت میگردید لیکن فرصت شتاب با مبالغه نیم ساعت
بکشید غیر از همان زمان هدایت دیگر نیرمه گردی از آن شهسوار عرصهٔ غیب چشم روشن
ننمودیم و لمعهٔ اثری از آن آفتاب کشور لاریب مژگان نگشودیم **نظم** زین قبیل
بیدل من خجلت بیان بیکسی + تا کجا از فضل گویم آب میگردد نفس + گر تامل گرد اینجا آبیاری
آگهی + در دماغ یار طوبی ریشه پرداز ست خس + بسکه قدرت در کمین التفات عاجز نیست +
خواب عنقا تلخ میگردد بفریاد مگس + تا توانی درد کان جود خفت می کشد + گر شود کهسار
پاسنگ ترازوی عدس + عالمی را بجز طاقت محرم اسرار کرد + شهپری دارد
نفس دزدیدن کنج قفس + هر که بر رویش دری از عاجزی کردند باز + دید یک آغوش
رحمت تحت و فوق پیش و پس + هرچه خواندم زین دبستان جوهر دانش گداخت + هرچه
دیدم زین گلستان بجز بینش گفت و بس + **فصل** مزاج معتدل نسخهٔ فصلیست که
جز مضامین صلاح و سداد از مطالعهٔ رقوم آن بحصول نمی پیوندد و سواد تحریر آن غیر از
معانی اخلاق و وفاق قابل اظهار نمی پسندد رمز معمالیش از آثار گرامی اوقات انبیا
وا شگافته اند و وضوح اسرارش از احوال فیض اشتمال اولیا دریافته که اطوار ظاهر شان
از انوار باطن اصلا کدورت مباینت نورزیده و نقوش عبارات با آئینه داری معنی هرگز رقم
مخالفت نه گزیده آهنگی که ازین قانون تنزه شگون گل کرد جز صلای هدایت عام نه پسندید
و صفتی که ازین ذوات تقدس آیات بظهور آید غیر از بساط دعوت رحمت نچید لمعهٔ آفتاب بدی
درهمین مقام آئینهٔ احوال پرداز داده و طلیعهٔ صبح صدق و صفا همدرین محل چهره کشای اقوال و
افعال افتاده بحکم اعتدال طبیعت خواب این طائفه منزه ست از تکلفات تعبیر و بیداری
مبرا از تصرفات شبهه و تغیر هر گاه چشم بسته اند عینک اسرار بیداری منظور **نظر** است
و اگر مژگان گشوده اند صیقل ارشاد بی زنگاری دلیل اثر تابید قدرت اتفاق هر که مرات
وفاق شان پرداخت بیداریش ناگزیر سررشتهٔ همان اوضاع در دست داشتن ست و
خوابش بی اختیار سر از جیب همان رویا برافراشتن **نظم** هر کرا نبض مزاج معتدل
آمد بدست + در بنای رنگ تحقیقش نمی باشد شکست + خامهٔ عدل از نیستان او نگاه حیات +
نقش آن جز بر خط مسطر نمی داند نشست + استقامت ربط تعدیلیست در نبض و خلق + طبع هر که

منحرف گردید لغزش نقش پست * موج این دریا ندارد چاره از پست و بلند * لیک
چون گوهر بعرض آمد تفاوت گشت پست * طینتی را که باین جوهرش نسبت تخمیر درست نیست
از احوال و افعال انبیا بهره تیغ حاصل نمودن خلاف قاعدهٔ تحقیق ست و بر طریق اعمال
و اقوال اولیا قدم اقتدار بیرون دویدن از جادهٔ توفیق حرکات ست و نیکی که مطابق سنن
خواص نمی افتد بعلت آنست که اعتدال ازین امزجه رمیده است و غبار بی تمیزی
در نظر شعور دیوار کشیده بسعی رفتارها از کمین لغزش برآمدن ندارد و آهنگ گفتارها بیرون پرده
هرزه بیان قدم نمی افشارد خواب های شان هموار نباشد و نور موجش دو چار بیداری ها
پیوسته آئینه فساد در کنار آرزو و سر مغالطت اند از دلائل انقلاب و اختلاف باید فهمید
و میلان اطوار شان گواه بی جوهری و ناهمواری طینت باید اندیشید است که سرخوش
کیفیات لغویت و حاصل مخموران ساغر لهو چیست رباعی ناقص لشکید از ملاهی هرگز *
وحشت نه پسندد از تباهی هرگز * چشمی که رمد آئینه دارش باشد * مائل نشود جز بسیاهی
هرگز * رویت عرفا هرچند بخواب میسر شود و حصول علامات سعادت بالیدن دارد در
باقبال و دولت بیدار نازیدن [illegible] که در آن هنگام فیض التزام عدل معنوی برمزاج
این کس پرتو قبول انداخته است و فضای تحقیق در دماغ استعداد او باغ بساط حضور پرداخته
اگر اعتدال با مزاج دست بهم نمیداد با حقیقت شغل آداب مقابل نمی افتاد و وقوع این
کیفیت بخواست مائل ابواب رحمت گشودن ست و ورود این اتفاق متوجه زنگار طبیعت
زدودن پس اختلاط جهلا در همه احوال مایهٔ آثار ضلالت ست و صحبت کملا بجمیع اوقات
واسطهٔ انوار هدایت پوشیده مباد که دیدار صلحا در هیچ حالتی منحرف آئین فلاح مشاهده نتوان نمود
و بوضع فسقا در هیچ صورتی بی غبار تباهی چشم نمیتوان گشود **نظم** از هوا هائی
که در طبع فضول آماده است * بر خواص طینت خلق اندکی دانش گمار * در بهار از جوش
گل تنگ است جا بر دشت و در * اعتدال ست آنکه این آئینه دارد در کنار * در خزان
از بس هوائی اعتدال افتاده است * هر طرف مژگان گشاید گرد خاشاک ست
خار * مائل این هرکه آمد گشت با کلفت طرف * محرم آمد هرکه شد گردید با عشرت
دوچار * این قدر آواره از افراط و تفریط ست خلق * آب این سرچشمه بی مرکز
نمی گیرد قرار * سنگ عدل آنجا که نه پسندد طریق انحراف * نیست شاهین ترازوی

ادب جفت شکار + گر نه جام وهم پیماید مزاج منحرف * هیچکس را نیست با جهل جنون پیمانه کار *
عقل خون شد در علاج فطرت نامنفعل + داد این بیمار طوفان ریخت بر بیماردار * ما کیم
طبع ناساز از حقیقت غافلیم + ای خدا بی اعتدالی از مزاج ما برآر + واقعهٔ سعادت
حصول از منه که در بلدهٔ اکبرآباد بساط فرصت توقف می گسترانید و فردوس آئین به اوقاتی
که بسر این گلزمین سپری میگردید صبحی رو نمی نمود که جلاے کیفیات افعال و آثار نور حضوری
از مرآت حیرت شهودم برمی گیرد و شامے گیوئے نمی کشود که روایح سنبلستان اسرار نشاه
اهتزازے بر دماغ مستی سراغ نریزد بے تاملیهاے هجوم خواطر بیرون بساط جبر و اختیار
قرعهٔ ورود شوق مے انداخت و مطلق عنانی ها تگ و تاز انفاس بے پرواے توهم
قید و آزادی عرصهٔ جولان نازے پرداخت نه خواهم مقتضاے بی آئینی تخمم تعبیرے
میکاشت تا خوشهٔ اثر توان درود نه بیداری بحکم بے تعلقی صداع تکلف مے انباشت
تا افسانهٔ عمرو زید باید شنود انجمنی در خیال می آراستم فارغ از زیر و بم هنگامهٔ ما و من و
مجلسے در اندیشه می افروختم بے نیاز احتیاج شمع و لگن **غزل** طرح تسلیمی بزم شوق
می اندوختم * نرد تنگے در بساط بیخودی می باختم * بر سر ایامم تحیر سایهٔ افگنده بود *
بر در آئینهٔ دل شش جهت می تاختم * عالمی در حیرت آبادم جنون جلوه داشت * من همان یک
خانهٔ آئینه می پرداختم * در میچشید از نقشی که سیدادم نشان * ناله می بالید از قدی که
می افراختم * هیچکس آگاهی از کیفیت عالم نداشت * با غبار بیکسی یعنی بخود می باختم *
واقعه شبی در سنه ۱۰۸۱ یکهزار و هشتاد و یک هجری که آفتاب از اقتباس روشنیهاے
سوادش خلعت بی پردگے میپوشید و نور بالتباس کیفیات ظلمتش چون نگاه از مردمک
میجوشید غنودنی بر طبع مجبور هجوم بی اختیاری آورد و سایهٔ مژگان بر نگاه ضعیفی دستگاه
گراے گرد هرچند فرصت تماشا مغتنم آگاهے می انگاشتم بحکم بیخودے از برچیدگان
فضول چاره نداشتم پیچیدگیهاے طومار نظر فتیله بود مستعد شمع افروزے خلوت
تحقیق و فراهم آوردن آغوش مژگان جمعیتے داشت صبیاے شیرازه بندی نسخهٔ توفیق
تا بالقوه صور استعداد درین صورت آئینهٔ تمثالی بصیقل رساند و مضمر هیولاے فطرت
باین رنگ گل اظهاری بیرون دماند **نظم** مقتضیات وجود از پردهٔ اسرار غیب + میکند
بیخواست گل چون گردش لیل و نهار + بی نیازی هر کجا باشد کمند انداز شوق + چشم بر هم

بسته هم دامی ست آگاهی شکار ٭ اختیاری نیست و بست و گشاد چشم خلق ٭ خواب و
بیداری درین صورت ندارد اعتبار ٭ اقتضای آگهی سیاحت بی پرو خرام ٭ باز کن بهوای
ره کاشانه خوابی در بهار ٭ نور استعداد بخشد آنکه خواهد محرمت ٭ دولت مژگان گشاید
آنچه میگردد دوچار ٭ سنگ اگر باشی ز فیض تربیت غافل مباش ٭ مهر تابان لعلها دارد
بطبع کهسار ٭ گر نباشد سد راه هوش تمیز فضول ٭ خواب بیدارت کند بی وهم جبر و اختیار
گرچه بیداری چراغ بزم آگاهیست لیک ٭ خواب یکسر دولت بیدار دارد در کنار ٭ پرده
غفلت کمینگاه ظهور راحت است ٭ ریشهٔ خوابیده غافل نیست از طبع بهار ٭ ما همه در سایهٔ
ابر کرم خوابیده ایم ٭ تا چه وقت آگه شود فطرت ز فضل کردگار ٭ ساعتی چند غلبهٔ حکم
جلال محو جهان احدیتم داشت تا آنکه نسیم گلشن وفاق یعنی تقاضای بی نقابیهای
جمال بر اجزای بی جسم گماشت و آن دوران اتفاقی بود از حضور نشاء اعتدال و زمان
آگاهی از لطائف سعادت اقبال نخستین قدمی که در کارگاه تامل گشودم گردش
رنگ شیونات داشتم تجدد نگار صور حقائق اشیا اولین قدمی که در ریاحین کدهٔ تخیل زدم
حرکت نفسی دیدم خروش آمادهٔ کیفیات ارواح و اسما ناگاه فروغ جمعیت حواس
انجمن انوار جبروت پرداخت و حضور نشگاه قوی طرح مجمع ملکوت انداخت آثار مراتب عقول
از پس زانوی تعقل مشاهده کردم و اسرار مدارج نفوس در سواد منظر طبیعت بمطالعه
در آوردم دودهای دماغ خیمهٔ اقتداری بر افراخت اعتبار پایهٔ عرش معین دیدم
و غرائف مسامات سامان خشکی کرد بر روشنی بروج و ثوابت وارسیدم طفل دبستان
ربوبیتم سواد معنی روشن نمود تربیت زحل برقم نمود پیوست و تلامیذ درسگاه فطرتم جریدهٔ
سبقی بعرض آورد اوراق کمال برجیس دفتر فضل شیرازه ام بست جوهر آئینهٔ تحقیقم بقطع شبهات
غیر تیغ معرفتی آب داد پردهٔ خواص بهرام درید و لمعهٔ پیشانی یقینم برفع حجب اوهام طرف
نقابی شکست شعشعهٔ جمال مهر بیرون تابید نوای حرکات موزونیم گوش استعدادی
برهم مالید زمزمهٔ نشاط ناهید خروش بی پردگی انگیخت و جنبش نبض تا علم عقد انامل
وانشمردی بر محاسبهٔ آهنگان دیوان عطارد ریخت بی پروائیهای تشخص اوضاعم تا لباس تجلی
تازه نمایی هیات قمری کسوت کم و کاست پوشید جنون جولانی گرمیهای شوقم تا گرد دامنی
برافشاند غرور عالم تازی برخود بالید اعتدال شوخی تقریرم تا باصلاح آشفتگی نفس پرداز

صبح اقبال نمو اسبق دمیدن از بر گرد دشم جوهر آگاهیم تا به پیش پا نظر انداز د و صفائی آئینه
آب تمثال عرق بعرض آورده سبق معنی خود داریم رتبه بهم رساند پیکر خاک استخوان بندی
تمکین جمادات پرداخت و رفع کلفت افسردگیم پهلو اهتزازے گرداند حوصلهٔ نباتات بسامان
نشو و نما بیرون تاخت مادهٔ هیولاے طبیعت را قابل ارشاد آدمیت گمان بردم عالم حیوان
منقاد احکام توهم گردید بالقوه استعداد دماغ را شائستهٔ نشاء جامیت اندیشیدم حقیقت
انسان بعرض تحقیق رسید القصه بسواد عرصهٔ تنزل عنان گسیختم جز سجدهٔ آستان عزتم
گرد آگاهی نداشت و هر قدر بقضاے عالم ترقی جنون انگیختم غیر از ارتفاع بارگاه تعظیم
علم الیقین نیفراشت **نظم** حیرتے آمد به پیشم زین تماشاگاه راز * گر هزار آئینه آن کیفیتم
باور نبود * شمع این نه انجمن از جیب من فانوس داشت * بر سر هفت آسمان جز دامنم
چادر نبود * هرچه گل کرد از سواد منظر پست و بلند * جز کشاد دست مژگان سایه بام و
در نبود * رنگ خلد از گرد دامان تخیل ریختیم * گر نمیزد آرزو ساغر بجوی کوثر نبود * آتشے
دیگر نیامد در نظر جز سنبل و هم غیر * دوزخے جز خجلت طبع هوس پرور نبود * با همه جوشش
جنون سر بر نیاوردم ز جیب * هر قدر پرواز کردم جز بزیر پر نبود * ظرف و مظروف خرابات اثر
بر هم نزدم * جز همان یک نشهٔ مطلق مے و ساغر نبود * آگهی گر داشت غیر از من کسی دیگر نداشت *
محرمے گر بود من بودم کسے دیگر نبود * عالمے بودم محیط تحت و فوق پیش و پس * غیر پایم زیر پا
و جز سرم بر سر نبود * در عین این تماشا شخصے دیدم چون چراغ بر بالینم نشسته و تارک سرم
با آئینهٔ زانویش نقش اتصال بسته فتیلهٔ دماغ اقتباس نور از گرمے آن زانو داشت و
نقاش آن فطرت بلمعهٔ پرتوش رموز دقائق می نگاشت چون وارسیدم جوهر ایجاد عالم
و آدم بود یعنی رسول خاتم صلی الله علیه و آله وسلم **نظم** آنکه امکان تا وجوب
واحدیت تا احد * صورت تمثال از آئینهٔ زانوے اوست * رونق این هفت محفل از چراغ عرش
پرتوے * جوش این نه بحر اخضر رشحهٔ از جوے اوست * از سواد ملک هستی تا شبستان
عدم * هر کجا مژگان کشائی سایهٔ گیسوے اوست * هرچه آید در خیال و آنچه بالد
در نظر * یکقلم جوش بهارستان رنگ و بوے اوست * خواه مشرق وا شمار و خواه مغرب کن
قیاس * هر طرف روے نیاز آورده باشی روے اوست * کثرتے کز وحدتش خارج شمارے
باطل ست * چار سوے شش جهت هنگامهٔ یکسوے اوست * موج از دریا و ریگ از دشت

بیرون تا ز نیست * هر دو عالم در کنارش محو جست وجوے اوست * ز آستان او سراغ
هر چه خواهی میدهد * گر همه دل در بغل گم کرده در کوے اوست * از من بیدل
چه امکان داشت فهم راز غیب * شد یقینم کاین اشارت از خم ابروے اوست * چشم وا کردم
اما پاس ادب محوسی حواس و قوائم گماشت که هیچ جرأتی سر از قرب زانوے مبارکش
نتوانستم برداشت هر چند از حیا در خود فرو رفتم محو همان کنار رحمت میگردیدم و هر قدر از انفعال
آب می شدم در دامن همان محیط ترحم میچکیدم و در هر تن بن چشمی داشتم حیرت نگار سراپردهٔ
سرور و در هر عضو آئینه چیده بودم حیرت کمین زانوے حضور بفرصت شمارے تأمل
سلسلهٔ رشته بر ساز بیخودے بست و نشئهٔ تمیز بسلک بی شعوری مطلق پیوست پس از
ساعتی تا بداد زمان افاقت سر از عالم دیگر بدر آوردم و جهانے دیگر در پردهٔ مثال
مشاهده کردم مقامی چشم تخیلم آب داده که بال افشانے همت ملکوت در تلاشش وصول سایهٔ
دیوارش جبین بخاک فرسودگے می مالید و سعے فطرت بشرے در ادراک غبار آستانش
بجبین عرش افتخار می مالید تجلی فرش ایوانے بساط نظر پرداخت که لطافت
اطلس فلکے در مشاهدهٔ صفاے آن تار و پود لغزشہا یافت و لمعات پردهٔ
جلالش شعاع آفتاب جز راه دیدهٔ خفاش نمے شگافت شیرے با مهابت در آن ایوان
مستقبل قبله نشسته و جمیع جهات تعیین احرام نگاه غیرت پناهش بسته سروش اسرار
یقین گوش تأملم باین آهنگ کشود و ملهم رموز تحقیق آئینهٔ آگاهیم باین صیقل زدود که جناب
ولایت مآب علی مرتضے است متمکن بساط کبریا تعظیم آنکه نتوان یافت در ذات
جلال آئینه اش * چون کمالات نبیٔ کس را مجال دم زدن * آنکه در خلوتسراے
نشاء خفیه ذات * نور او با نور احمد خفته در یک پیرهن * پرتو رمز سرایم هوش میباید گماشت *
کز ولایت تا نبوت محرمت باید شدن * فرق موج و آب میخواهد مژه وا کردنے * بی نقاب
افتادنجا صورت سر علن * غنچه آغوش کشوده آئینه گلرنگ بست * او تأمل این تبسم
او شگفتن این چمن * او بطون او ظهور و حسن این طوفان ناز * او جلال و این جمال او
خلوت و این انجمن * این دو مضمون کرده گل اندر سگاه کاف و نون * فارغم از وهم
دوئی چون لفظ و معنی این سخن * با عبارات تکلف چند پردازد هوس * یا علی انشا کن و
در علم و فن آتش فگن * انتقید را از فطرت ناقص کمال آگهی ست * بیدلم جز عاجزی نگشود

راه فکر سخن * گردون وار خم هزار معبد تسلیم بیک کاسهٔ چین دریوزه کردم تا سجده از
دور بآن آستان جلال آشیان بجا آوردم اما هیبت حضورش نفس بندم نگذارد بهره اندیشه بود
و گرد ره در بنای استقامتم جز گرد از هم فرو ریختن نگذاشته نه طاقت بازگشتن که اگر برگردم
بیرون آن بارگاه شش جهت مسدود دیدم نه یارای پیش رفتن که بی دعوت
قبولش دستگاه اقبال مفقود می اندیشیدم رباعی تا ناله کنم بسازم آهنگ نبود *
جز قافیه دم زدنم تنگ نبود * تا پیش روم ادب کمر راهم داشت * تا برگردیم آنقدر رنگ نبود *
ناگاه صلاے کرم در رحمتے بر رویم کشود و بزبان فصاحت بیان نوازش آئین خطابم فرمود
که نزدیک تر آ تا بزیارت این جناب مقدس غبار توهم از آئینهٔ تخیل بردارے و بوسیله
این تقرب بے اتفاقے دامن جمعیت دوام از دست نگذارے جذبهٔ کیفیت آن خطاب
هوشے در من نگذاشت تا بآداب امتیاز عبد و رب توانم پرداخت و کشش آن رحمت
چندان متاملم روا نداشت که رتبهٔ خاک از سپهر وا توانم شناخت بی اختیار قدم از
سر دوانیدم و خود را بسایهٔ شفقت پیرایه اش رسانیدم فضل یکتائے ولایش بدولت
اتحادے موصولم گردانید که پهلوے راستم از مقارنت پهلوے چپش فاصلهٔ دوئے
در یافت و معانقهٔ التفات ربوبیتش عضو عضوم از پیکر رافت فرق جدائی نشگافت چون
طفلے که در کنار پدرش جنبش مبارکباد امن رساند یا مجروحے که از آغوش مرهمش بر راحت آباد
تسکین نشاند نرمے از آن پهلو احساس کردم که اگر تا قیامت آب گردم از عهدهٔ شرم
لطفش برآمدن ظرفهاے عرق بایدم شمرد و گرمے از آن مساس معاینه نمودم که هر چند
در چشمهٔ آفتاب غوطه زنم بمقابل تاب مهرش جز انفعال افسردگی پیش نتوانم برد و هر گاه تخیل
آن ملائمت می پردازم سر مو در خود نمی یابم که تا فلک گردن بالیدن نیفرازد و هر وقت
بتصور آن مکرمت وا میرسم ذره از اجزاے خود نمی بینم که بسینه نالے دستگاه عرش
نتازد رباعی گر طبع رسا قابل غور کرم ست * تا محرم کار فضل و طور کرم ست * هشت
خاکم چمن دماغ ست امروز * از مستیها مپرس دور کرم ست * در حالتے که سراپاے
خود را محو آن اخلاق مشاهده کردم و بر شحات اوهام دوئے در غیرت برآوردم زبان سؤال
جرأت آهنگ عرض مدعا گردید و لب حیرت نوا آئینهٔ اظهار مطلب بصیقل رسانید که امشب
رسول خدا را صلی الله علیه و آله وسلم بخواب دیده ام و فرق نیاز بزانوے ربوبیت

پناهش مالیده لیکن اندیشهٔ تعبیرش آتش در بنای تصورم می انداز و عبرت این رؤیا
به برق هزار رنگ نداهتم میگداز یعنی انوار آفتاب ازل بدین ویرانه تافت و سایهٔ تیره روزی من
همچنان زمین گیر نگون فطرتی ماند بیان اگر سیهای آغوش رحمت بحیی طینتم پهلوی
افسردگی برنگرداند باین صورتم گریستن دارد و باین محرومی دیدنم بدیده نم می آرد زمزمهٔ
قانون اسرار تهیهٔ سرو جاوید م نمود و فرمود تعبیر خواب این نیست که حقیقت محمدیه همه وقت
سایه افگن احوال تست با آنکه غفلت چشمت نه کشاید و باطن نبوت هیچگاه دامن تربیت
از سرت نمیگیرد هرچند آداب ظاهر از توبجا نمی آید بمجرد استماع اهتزاز پیکرم خروش
قیامت انگیخت و شیرازهٔ حواس قوائم بحرکت مژگان سلسلهٔ ربط گسیخت سواد آگاهی
که موقوف زمان خواب بود ورق بروشنی برگرداند و معنی تعبیر یک درس سعادت یک عالم
بیداری داشت مضمر نسخهٔ خیال نماند **نظم** نمیدانم چه خواندم زین دبستان خیال انشا ❖
که تا مژگان کشودم شستم آن اوراق و اجزا را ❖ چه عالم بود یارب کز سواد وسعت آبادش ❖
بچشم ذره دیدم سرمه کش اجزای صحرا را ❖ قلم کاینجا دقیق افتاد تعب گنج بتحقیقش ❖ خط پیشانی
شبنم نوشت امواج دریا را ❖ همین عالم مهیا داشت از سامان استغنا ❖ تماشایی که بردرمی نشاند
چشم مینا را ❖ تحیر بسکه بست صیقل گر آئینه رازم ❖ نکردم فرق از هم جوهر نسیان و پیدا را ❖
که میگوید لطافت رنگ صورت بر نمیدارد ❖ بیا کانجا عیان بینی پریزادان مینا را ❖
اگر مژگان بهم بندی نگردی زین فضا غافل ❖ کشاد چشم در آغوش دارد تنگی جا را ❖
خروش بیداری هم ز غفلت بر نمی آید ❖ نگردد خواب اگر آئینه دار آگهی ما را ❖ شکست بال طاقت
پریدنهای دگر دارد ❖ صفیری میزند عجز از طنین پشهٔ عنقا را ❖ نبودم قابل آن جلوه اما
فضل یکتایی ❖ باین رنگ آب داد آئینهٔ اوهام فرسا را ❖ مگر بیدار غافل هست از شوخی
گلزار یکرنگی ❖ مگر در خواب بیند بیدل ما این تماشا را ❖ **خاتمه** آئینه پرداز انجمن حیرت
گداز جوهر تأملی ست که با پریزادان شیشه خانهٔ راز این قدر بسامان چه تمثال هیچ فهم و شمع افروز
هنگامهٔ خموشی شکست ساز تخیلی که ما سرمه نوایان پردهٔ اسرار بقوت کدام مضراب
میخروشیم به پیچ و تاب رشتهٔ نفسی که با صد تنگ و تاز سعی تسلسل و تمهید یک
گره تأمل عاری ست جز تماشش کارگاه هوا می بافم و باضطراب تهیهٔ زبانی که بهزار رنگ
تردد جا تکمنی از عهدهٔ کشاد لب برآمدن ندارد غیر از نقب دفینهٔ اوهام چه میشگافم ادراک مطلب

هرچه رقم کرده ام عرق شرم بیطلبی سرمایهٔ مداد اوست و از مقام صدا آنچه بقلم آورده ام
کدورت انفعال بمقصدی آئینه وار سواد او غریب ترین سانحه که فهم کیفیتش ساغر
آگهی بجنون میزند و مطالعهٔ تحقیقش نسخه در آب می افگند فطرت نارسائی خود را مؤلف این
اجزا تصور نمودنست و تماشای این طاقت نبام عجز انتظام خود گشودن اینجا صورت
آئینهٔ تحقیق جوهر ناشناسائیست و تمثال معنی یقین آثار معدومی و ناپیدائی

نظم

گفتگوها دارم اما محو تقریر خودم ❊ با همه ایجاد خط حیران تحریر خودم ❊ از صریر خامه
افسونی بگوشم خوانده اند ❊ چون قلم سر خط آواز زنجیر خودم ❊ آیهٔ موهوم حالم بر نمیدارد
وضوح ❊ تا نفس دارم نفس پرداز تفسیر خودم ❊ چون سحر پرداز شوخی از شکستم داده اند ❊
رنگ تا برمیزنم نقاش تصویر خودم ❊ نفی خویشم عرض اثبات ست گر در می رسی ❊ چون
نفس گرد رمیدنهای نخچیر خودم ❊ در عدم افسوس هستی میزنم بال هوس ❊ آسمان پرواز
آهنگ زمین گیر خودم ❊ تا قیامت شغل او هم ندارد انقطاع ❊ خواب هامی بینم و سرگرم
تعبیر خودم ❊ اگر شعور صفحهٔ هوش پرداز نقوش این تحریرها معنی احساس جلوه میدهد که مضامین
جریده هاے عقول ممکن نیست بیرون جادهٔ تقریرش قدم گذارد و اگر آگاهی معلم ادراک
باشد بیان این تقریرها صورت وقوعی می نماید که مضمر نسخ نفوس از خط تحریر آن امکان سر بدر
آوردن ندارد و ارشاد کلمات هدایت آیاتش از دبستان اسرار نبوت فهمیدنست
و تعلیم واردات قدرت علاماتش از درسگاه رموز ولایت اندیشیدن بیدلان را
با انجمن حضور حق گرمی صحبتی ست که دخل اندیشه هاے باطل در شبستان جلالش جز چراغ خلوت
عدم نمی افروزد و بیچودان را بعرصهٔ شهود مطلق شوخی خرامی که جولان خیالات مقید در فضای
کبریائیش غیر از غبار سر بخاک دزدیدن نمی اندوزد از نواها آنچه شنیده ام غرائب
آهنگی ساز بی زیر و بم بود و از نقوش هرچه دیدم عجائب نگاری فطرت بی لوح و قلم
اگر جرأت این بی زبان جادهٔ تقریری پیمود و سر رشتهٔ نفس تا صدائی کشید و سلسلهٔ سخن
تا حرکت لب نمی رسید و اگر طاقت این بیدست و پا بستی تحریری می پرداخت خط را از نقطه
سر بر آوردن موی جوهر از خمیر بیضهٔ فولاد کشیدن داشت و نقطه را بیرون شق خامه
قدم گذاشتن خون از رگ خارا بدر چکانیدن محیط یکتائی را در طوفان کدهٔ نابیتابی جوشی نیست
و ساز بی سازی را در پردهٔ استغنا بی اختیاری خروشی جیب قطره نمیتوان شگافت که در

تلاطم این جوشش آئینهٔ جنون نه پردازد و طنین پشه نمیتوان یافت که از سحر طرازی این
خروش طرح قیامتی نیندازد **قطعه** یک گام درین مرحله ام قطع نگردید * گز یاد
نگاهش بفرسنگی نرسیدم * چندانکه زخود میروم آن جلوه به پیش ست * رنگی به شکستم
که بفرسنگی نرسیدم * تضییع اوقات حضور در پردهٔ صریر قلم بی شعور تغافلی نیست خامه وار تا کجا
بتحریر باید فرسود و نقد سرمایهٔ حال در صورت آرایش قیل و قال فریادیست چون سخن
تا چند بادیه پیمای تقریر باید بود عنان نفس از تگ و تاز بیان کشیدن وقار رتبهٔ
تقریریست و زبان قلم از حرف مداد پاک کردن صفای جوهر تحریر **نظم بیدل**
از خجلت نوایان بساط حیرتم * با دو عالم ما و من پرهیز نم در سر مزار * رشتهٔ ساز
بقانون تحیر بسته ام * در خموشی ناگزیرم فغان بی اختیار * گر خمش گرم نفس برهم زند
بنیاد من * ور بحرف آیم دهد لبهای خاموشم فشار * چون قلم در وادی عبرت رهی طی میکنم
سرنگونی بار گردن سجدهٔ پیشانی سوار * هر قدر از جبههٔ طاقت عرق گل میکند * فطرت
ناقص بوهم نقطه میگردد دوچار * خامه را سعی نگون شرمندهٔ تحریر کرد * سجده اینجا
می کشد خطی بیالغز آشکار * آسمان بالیدم و آفاق گل کردم بهم * گاه نورم بود جولانگاه
شوخی گاه نار * عالمی گل کردم اما در نظرگاه یقین * داغ موهومی نرفت از طینت بی ننگ و
عار * گر عدم گویم عدم مستغنی ست از ما و من * ور زهستی دم زنم کو ساز و برگ اعتبار *
ناقبول هستی و انگاه مردود عدم * این حساب منفعل را از کجا گیرم شمار * هیچکس چون من
اسیر وهم این و آن مباد * تا نفس پرهیزند با خجلت افتادست کار * بی پر و بالی جنون
پرواز عنقا همتی ست * ای کریم این هیچ هیچ را معذور دار * **تاریخ** بحمدالله ز ختم چار عنصر *
فرح پیش آمد و غم بر قفا رفت * بسیر آهنگی قانون اسرار * زساز جهل سامان نوا رفت *
بهار رسته بند رنگ و بو شد * که اندوه خزان از باغ ما رفت * دمی کاندیشهٔ تحقیق پرواز
بفکر سال این تحریر ها رفت * دو تاریخ از حجاب آورد بیرون * که دخل شبهه چون گشت و
خطا رفت * نخست افسونی از اعجاز پرداخت * که از افراد هر عنصر فنا رفت *
دوم در اجتماع چار عنصر * نخست بود چون رنگ از صفا رفت *

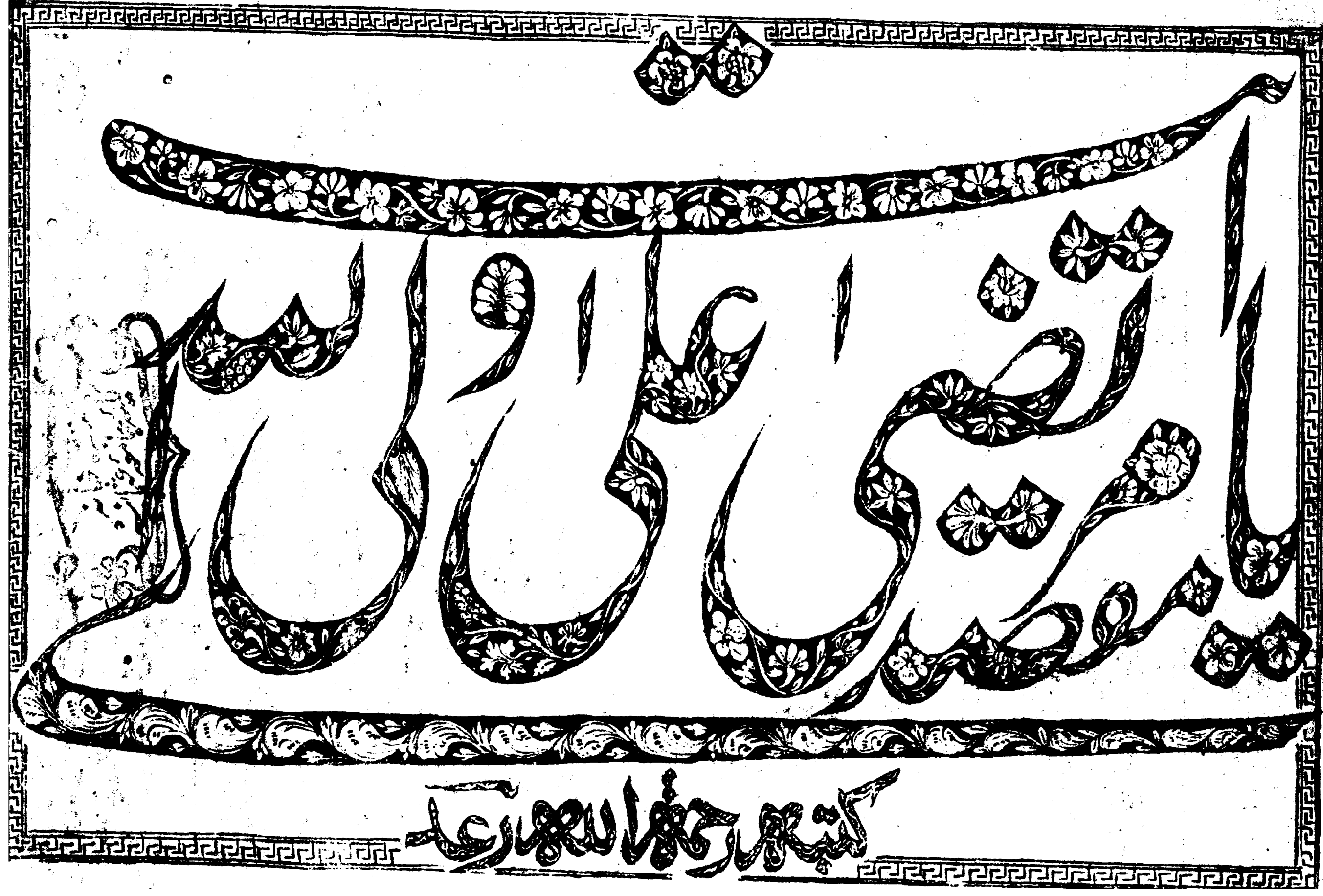
تمت

خاتمة الطبع ریختهٔ خامهٔ سحرنگار عدیم المثال سخنور نازک خیال رشک کلیم و خاقانی مولوی انوار حسین تسلیم سهسوانی

طائر خیال در اوج حمد یزدان دآتش آموز پر ریخته و غواص اندیشه در بحر نعت شفیع امم نفس گسیخته فهم حکیم بوده که سر بگریبان عقل نارسای انگشت بدندان قلم خط عجز میکشد بر صفحهٔ نامهٔ دولت لب می دوزد از ریشهٔ خامهٔ خراشه کاغذ شور بال افشانی بسمل بسر زلف حرف زدن آثار پریشانی دل گویائی نفس در سینه دزدیدن ست تنگ پو پا بدامن کشیدن همانا طائر موم در هوای آتش بار رنگ شاید و کتان از ماهتاب در معرکه گیرے چه رباید اما بعد زبان دان انجمن عجب و بیم محمد انوار حسین سهسوانی متخلص به تسلیم مهراز در حک دهن می بردارد و بحکم شوق بی پروا خیله لفظی چند می نگارد که درین ماه دسمبر ۱۸۷۵ء مطابق شهر ذی قعده سنه ۱۲۹۲ هجری کلیات فیض سمات ذخیرهٔ معنی و گنجینهٔ خیالات که در تعریف نثر او هرچه توانم گفتن بجاست و در توصیف نظم گوهر شهوار سفتن روا از تصنیف شاعر جادو زبان ناثر معجز بیان لوح طلسم کارخانهٔ آب و گل میرزا عبد القادر بیدل بمقام کانپور در مطبع فیض منبع دبیر خبیر خورشید ضمیر حبیب دانش عطارد نظیر نشان شان اقبال دولت فروغ ناصیهٔ بهروزی و صولت گران متاع افضل تجار نامدار منشی نول کشور مالک مطبع اوده اخبار باهتمام بلیغ و قدغن نمایان کارپردازان دانش پناه خردپژوه سحبان دستگاه قطرهٔ طبع بر رو مالیده هر طبع مایل خریداریش گردیده

قطعهٔ تاریخ مؤلفهٔ مورخ بیمثال منشی مدن موهن لال خیرآبادی

حبذا مجموعهٔ دلچسب عالم طبع شد — هر که دیدش یک نظر تحسین آن صد بار گفت
بهر تاریخ مسیحی وقت طبع این کتاب — نظم و نثر بیدل زیبا بیان سرشار گفت
۱۸۷۵



کتب خانہ جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقاء، مجلس انتظامی، مجالس شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ کیلئے اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ و گزیٹیڈ عہدہ داران جامعہ اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ماہ کیلئے اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۳۔ طلبا میں ایم اے، ال ال بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ تین کتابیں دو ہفتہ تک، بی۔ اے۔ اور انٹرمیڈیٹ کے طلبہ دو کتابیں ایک ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں گھر جاری کی جاسکینگی مگر اس غرض کے لیے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جاسکینگی۔ فقط